

دن براون

ترجمه‌ی علی مجتهدزاده

سرچشمه

رمانی چنان نفسگیر که درحین خواندنش بارها به ضریب هوشی خود شک می‌کنید

اثری دیگر از نویسنده‌ی «رمز داوینچی»

سرچشمه

دن براون

مترجم: علی مجتهدزاده

نشر مستاد

سرشناسه: براون دن، ۱۹۶۴ ـ م. Brown, Dan
عنوان و نام پدیدآور: سرچشمه/ دن براون/ ترجمهٔ علی مجتهدزاده
مشخصات نشر: مشهد: نشر شمشاد، ۱۳۹۷
مشخصات ظاهری: ۵۷۰
شابک: ۵ـ ۵۴ـ ۸۳۹۲ ـ ۶۰۰ـ ۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی: origin
موضوع: داستان‌های آمریکایی ــ قرن ۲۰ م.
شناسه افزوده: مجتهدزاده، علی، ۱۳۵۹ ـ ، مترجم
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۷ ۴ س ۱۲ ر/ ۳۵۵۳ PS
رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۵۴
شمارهٔ کتابشناسی ملی: ۵۲۷۶۰۹۹

می‌باید بخواهیم که بگسلد از هم
دیوارهای کسالت این منداب زندگی
تا گشاده شود پهنه‌ای رو به زندگی دیگری

ـ جوزف کمبل(۱) ـ

ترجمه‌ی این اثر را تقدیم می‌کنم به سرکار خانم دکتر الهه ایزدیان
و
LI2CO3

نکته:
تمامی آثار هنری، معماری مکان‌ها اعم از علمی و مذهبی که در این رمان آمده، واقعی هستند

پیش‌گفتار

قطار کهنه و فرسوده بالاخره خود را به بالای شیب تند کشید و ادموند کرش([۲]) هم سر بالا کرد و نگاهش را به قله‌ی سنگ خارای بالای سرش دوخت. در چشم‌انداز دوردست، صومعه‌ای بر تن صخره‌ای یکپارچه بنا شده و گویی در هوا معلق بود.

معبدی در کاتالونیای([۳]) اسپانیا، با قدمتی ورای قرون که در طول چهار سده‌ی متوالی در برابر پذیرش قانون بدعت‌آمیز جاذبه مقاومت کرد و مأمن آن دسته از پیروان و متدینین شد که از دنیای مدرن می‌گریختند.

کرش در دل می‌گفت: جالب اینجاست که این‌دفعه، همین‌ها زودتر از دیگران حقیقت را خواهند دانست... و به واکنش آن‌ها فکر می‌کرد. تاریخ می‌گوید که در طول زمان‌های دراز همیشه کشیش‌ها خطرناک‌ترین مردمان بوده‌اند... به‌خصوص وقتی که معابدشان در خطر می‌افتاده... حالا من می‌خواهم آتش به این لانه‌ی زنبور بزنم.

قطار به بالای تپه رسید و کرش پرهیب سیمای مردی تنها را روی سکوی ایستگاه به انتظار خود دید. هیکلی تکیده پوشیده به قبای ارغوانی و سپید کاتولیک، که کلاه رهبانیتی هم سرش را پوشانده بود. کرش به ناگاه این چهره‌ی سرخ و به‌خون‌نشسته را از عکس‌هایی که پیش‌تر دیده بود در یاد آورد و نفسش بند آمد.

والدسپینو خودش شخصاً به پیشوازم آمده.

اسقف آنتونیو والدسپینو([۴]) از شخصیت‌های بانفوذ و قدرتمند اسپانیا بود ـ دوست نزدیک و مشاور امین پادشاه و از رجال مدافع حقوق کلیسای کاتولیک و از حامیان جناح‌های سیاسی سنتی و محافظه‌کار.

تا پای کرش به زمین رسید، صدای اسقف را شنید: «شما ادموند کرش هستید؟»

کرش لبخندی به لب آورد و همین‌طور که می‌رفت تا دست خشکیده‌ی اسقف را در دست بگیرد گفت: «بنده‌ی سراپا تقصیر! جناب والدسپینو، بسیار از اینکه ترتیب این ملاقات را دادید سپاسگزارم.»

«سپاس از شما، که درخواست کردید.» صدای اسقف محکم‌تر از آنی بود که کرش فکرش را می‌کرد ـ صاف و برنده مانند صدای ناقوس. «معمولاً دانشمندان چندان میلی به صحبت ما ندارند. به‌ویژه افرادی هم‌پایه‌ی شما. از این طرف بفرمایید.»

در طول سکو به‌راه افتادند و در همان لحظه باد سرد کوهستانی وزیدن گرفت و ردای اسقف را تکان داد.

والدسپینو گفت: «باید اعتراف کنم که با آنچه در خیالم تصور کرده بودم خیلی

تفاوت دارید. فکر می‌کردم الان به یک دانشمند برمی‌خورم ولی شما خیلی...» و پشت چشمی نازک کرد و نگاهش را به‌سرعت از روی کت‌وشلوار براق مارک کیتون([۵]) و کفش‌های بارکر([۶]) او گذراند و ادامه داد: «...خیلی آلامد هستید. این‌طور می‌گویند این روزها، نه؟»

کرش مؤدبانه لبخندی به لب آورد. الان دیگر دهه‌هاست که کلمه‌ی آلامد را از زبان کسی نمی‌شنوی.

اسقف گفت: «من فهرستی بلندبالا از دستاوردهای علمی شما را مطالعه کرده‌ام ولی هنوز نمی‌دانم شما دقیقاً چه می‌کنید.»

«تخصص من در نظریه‌ی بازی([۷]) و شبیه‌سازی کامپیوتری است.»

«پس کار شما ساختن آن بازی‌هاست که بچه‌ها بازی می‌کنند؟»

کرش احساس کرد که اسقف ماهرانه خود را به نادانی می‌زند. او می‌دانست که والدسپینو خود زمانی دانشجوی فن‌آوری بوده و سیطره‌ی وحشتناکی بر علوم داشته و همیشه دیگران را از خطرات این رسته از علوم برحذر می‌داشته: «نه، عالی‌جناب. نظریه‌ی بازی شاخه‌ای از ریاضیات است که روی الگوهایی برای پیش‌بینی آینده مطالعه می‌کند.»

«آهان، بله. یادم هست که جایی خوانده بودم که شما چند سال پیش بحران پولی اروپا را پیش‌بینی کرده بودید، بله؟ در آن روزگاری که گوش شنوایی نبود، شما نرم‌افزاری ساختید و با آن اروپا را از مرگ حتمی رهاندید. بگذارید ببینم، جمله‌ی معروفی هم گفته بودید: در سی‌وسه‌سالگی عمرم به اندازه‌ی مسیح در روزگار رستاخیزش خواهد بود.»

کرش چاپلوسانه گفت: «البته من کجا و مسیح کجا، عالی‌جناب. جوانی بود دیگر.»

اسقف تبسمی کرد و گفت: «جوانی؟! الان چند سال دارید؟ حدود چهل؟»

«دقیقاً.»

پیرمرد لبخند به لب، تن به بادی داد که ردای او را با خود می‌برد. «بله، طوفان بلا داشت زمین را با خود می‌برد که جوانی منجی همه شد ـ منجی آنان‌که در این سراشیب روزگار ماشین، به‌جای آنکه نگاهی به درون و روح خود بیفکنند، چشم به تلویزیون‌هایشان می‌دوزند. هیچ انتظار نداشتم روزی برسد که با آن جوانی که این کشتی را هدایت کرده و از مهلکه رهانیده گفتگو کنم. می‌دانید که آن‌ها شما را پیامبر خودشان می‌دانند؟»

کرش پاسخ داد: «نه به آن تعبیر که شما در دل دارید، عالی‌جناب. آن زمانی که درخواست کردم با شما و دیگر عالی‌جنابان دیداری محرمانه داشته باشم، تنها بیست درصد احتمال می‌دادم که مرا به حضور بپذیرید.»

«من هم به دیگران همین را گفتم. که یک خداپرست عابد همیشه می‌تواند از صحبت یک کافر پندهای بسیار بگیرد. به شنیدن صدای شیطان می‌ماند، که از دل آن، انسان بهتر می‌تواند نعمت آوای پروردگار را درک کند.» و بلافاصله

صورتش به خنده باز شد: «مزاح می‌کنم. باید این شوخ‌طبعی‌های کهنه‌ی مرا ببخشید. گاهی اختیارش از دستم خارج می‌شود.»
و سرش را تکانی داد و جلو را نشان داد: «برویم، دیگران همه منتظرند.»
کرش نگاهی به مقصدشان انداخت: دژی مستحکم برافکنده از سنگ خاکستری که بر لبه‌ی صخره‌ای یکپارچه قرار گرفته بود و با شیب تند چندصدمتری به کوهپایه‌ای جنگلی و انبوه می‌رسید. این ارتفاع ناخوشایند رعشه‌ای به اعصاب کرش انداخت اما او سعی کرد چشم از منظره بگیرد و پشت‌سر اسقف راهش را ادامه دهد و حواسش را تنها به جلسه‌ی امشب معطوف کند.
کرش پیش‌تر درخواست ملاقات با سه پیشوای بزرگ دینی را کرده بود که به‌تازگی کنفرانس مذهبی بزرگی را در این مکان به پایان برده بودند.

پارلمان مذاهب جهان.(۸)

از سال ۱۸۹۳ صدها پیشوای مذهبی از میان حدود سی مذهب مختلف در جهان، هرچند سال در مکان‌های مختلف گرد هم جمع می‌شدند و هفته‌ای را به بحث و گفتگوی دینی می‌گذراندند. شرکت‌کنندگان از هر دسته و عقیده‌ای بودند و در میان آن‌ها کشیش‌های صاحب‌نام مسیحی، خاخام‌های یهودی، شیوخ مسلمان، بودایی، سیک و دیگران هم یافت می‌شدند.
هدف اولیه‌ی این پارلمان آن‌چنان که گفته می‌شد: «ایجاد وحدت و هماهنگی در میان ادیان مختلف جهان، ساخت پلی مستحکم در میان قلوب متدینین و تقویت نقاط مشترک ببین همه‌ی ادیان بود»
کرش اندیشید، هدفی والا، با اینکه در دلش همه‌ی این‌ها را جز تلاشی بیهوده نمی‌دید ـ جستجویی بی‌نتیجه برای یافتن اشتراک‌های تصادفی مشتی قصه و متل و افسانه‌ی کهن.
اسقف والدسپینو پیش افتاده بود و کرش را از راهروها رد می‌کرد و او همین‌طور که از پنجره‌ها پایین کوه را می‌نگریست، این کنایه را در ذهن می‌پروراند که: «موسی به بالای کوهی رفت تا فرمان خدا را دریابد... من هم به بالای کوهی می‌روم تا عکس این کار را بکنم.»
به خودش این‌طور قبولانده بود که این راه طولانی را تا بالای کوه صرفاً به نیتی خیرخواهانه و با تعهدی اخلاقی می‌رود، اما در دل می‌دانست که این جلسه را تنها از روی غرور ترتیب داده ـ دوست داشت بنشیند و چشم در چشم این مردان خدا بدوزد و آن‌ها را از نابودی قریب‌الوقوعشان آگاه کند.

شما به قدر کفایت، راز حقیقت را در گوشمان خوانده‌اید.

اسقف نگاهی به کرش انداخت و ناگهان پرسید: «در سوابقتان خواندم که در هاروارد([۹]) درس خوانده‌اید.»
«هنوز مشغولم. بله.»
«بله. جایی خواندم که تازگی تعداد دانشجویان بی‌خدا و خداناباورانی که به این دانشگاه وارد شده‌اند، از خداپرست‌ها بیشتر بوده و این در تاریخ دانشگاه سابقه ندارد. این آمار معناداری است، آقای کرش.»
چه بگویم؟ کرش خواست جواب بدهد که: نمی‌دانم، من دعوتشان نکرده‌ام.
پا به عمارت سنگی کلیسا گذاشتند و باد هم شدت گرفت. در نور مبهم ورودی ساختمان، باد با شعله‌ها بازی می‌کرد و سایه‌ها هم بر روی دیوار نقش و نگاری بی‌پایان می‌انداختند. این دو مرد به داخل هزارتویی از دالان‌ها و راهروها خزیدند و کرش هم بی‌وقفه بر چشم‌هایش فشار می‌آورد تا میزبان رداپوش‌اش را در تاریکی گم نکند. بالاخره پای دری بسیار کوتاه و چوبی رسیدند. اسقف تقه‌ای به در زد، سر خم کرد و تو رفت و به او اشاره‌ای کرد.
کرش با تردید از درگاه تو رفت.
تالاری مستطیل‌شکل با دیوارهای بلند که سراسر از عطف چرمی کتاب‌های قدیمی و کهنه پوشیده شده و جلوی آن‌ها را هم قفسه‌های فلزی کتاب گرفته بودند. جابه‌جا در میان این قفسه‌های بزرگ، شوفاژهای کهنه‌ی آهنی مثل دنده‌های دیوار از میان آن‌ها بیرون زده و با صدای آرامی که در اتاق پخش می‌کردند، گویی به‌جای آن نفس می‌کشیدند. کرش سرش را بالا آورد و با دیدن راهروِ باشکوه نرده‌ای طبقه‌ی دوم تالار، فهمید که دیگر به مکان موعود رسیده است.
کتابخانه‌ی مشهور مونسرا ([۱۰])همین‌جا بود. با دریافتن این نکته قدری در دل رمید. گفته می‌شد که در این مکان مقدس، متونی بسیار کهن و نایاب وجود دارد و تنها راهبانی که زندگی‌شان را وقف این معبد کرده‌اند اجازه‌ی دسترسی به آن‌ها را دارند.
اسقف گفت: «خواستید که جلسه محرمانه باشد. اینجا محرمانه‌ترین حریم ماست. کمتر کسی از خارج معبد پایش به این مکان رسیده.»
«برای من افتخاری است. سپاسگزارم.»
کرش پشت‌سر اسقف به راه افتاد و به میز چوبی بزرگی رسید که دو پیرمرد دیگر پشت آن نشسته بودند. نفر سمت چپ، گویی قرن‌ها بر او گذشته باشد، چشمانی خسته و ریشی سپید و انبوه داشت. کت و شلوار سیاه چروکیده‌ای بر تن، پیراهنی سپید و عرقچینی بر فرق سر داشت.
اسقف گفت: «ایشان خاخام یهودا کووِش([۱۱]) هستند. از فیلسوفان به‌نام یهودی که آثار ارزنده‌ای در زمینه‌ی جهانشناسی کابالایی([۱۲]) دارند.»
کرش به آن سوی میز رفت و دست خاخام را با ادب فشرد: «خیلی از ملاقات

شما خوشوقتم، عالی‌جناب. من کتاب‌های شما را درباره‌ی کابالا خوانده‌ام. ادعا نمی‌کنم که آن‌ها را خوب فهمیده‌ام ولی همه را خوانده‌ام.»
کووش سرش را به تندی تکان داد و قی چشمانش را با دستمال گرفت. اسقف به مرد دیگر اشاره کرد و گفت: «و ایشان، جناب علامه سیدفضل از روحانیون شرق.»
مرد بالا جست و لبخندی به پهنای صورتش زد. کوتاه و خپل بود و صورت بشاش و سرزنده‌اش هیچ تناسبی با آن چشمان سیاه و نافذ نداشت. با آن ردای سفید خودش زودتر به حرف آمد که: «آقای کرش، من هم همه‌ی پیشگویی‌هایتان را درباره‌ی آینده‌ی بشریت خوانده‌ام. ادعا نمی‌کنم که با آن‌ها موافقم، ولی همه را خوانده‌ام.»
کرش لبخندی از سر قدرشناسی زد و با او هم دست داد.
اسقف رو به دو روحانی حاضر در جلسه کرد و گفت: «و ایشان هم که مهمان ما آقای کرش هستند. همان‌طور که می‌دانید از بزرگ‌ترین متخصصان علوم کامپیوتر، نظریه‌های بازی، مخترع و به‌یک معنا، پیامبری در جهان فن‌آوری امروز ما هستند. البته با در نظر گرفتن پیشینه‌ی ایشان، من خیلی برایم عجیب بود که درخواست ملاقات با هر سه‌ی ما را کرده‌اند. بنابراین دیگر باقی را به خود ایشان واگذار می‌کنم که توضیح بدهند چرا به اینجا آمده‌اند.»
اسقف والدسپینو این را گفت و صندلی‌ای پیش کشید و همان‌جا بین دو روحانی دیگر جای گرفت، دست‌ها را چلیپا کرد و به کرش خیره شد. هر سه نفر جوری به او نگاه می‌کردند انگار در جایگاه محکومین ایستاده و فضایی هم که بر جلسه حاکم شده بود بیشتر به دادگاه تفتیش عقاید شبیه بود تا ملاقاتی دوستانه با روحانیون. کرش تازه فهمید که اسقف حتی برای او صندلی هم نگذاشته.
اما کرش هرچه به این سه مرد کهنسال نگاه می‌کرد، بیش از آنکه مرعوب شود احساس ناامیدی می‌کرد. این‌هم آن تثلیث مقدسی که می‌خواستم. سه مرد فرزانه(۱۳).
کرش مکثی کرد تا خود را باز یابد و قدمی هم در اتاق زد و از پنجره نگاهی به منظره‌ی دل‌انگیز زیر پایش انداخت. لحافی چهل‌تکه از زمین‌ها و قصبات باستانی موقوفه‌ی کلیسا که زیر نور خورشید از اعماق دره تا کوهستان‌های عبوس کویسرولا(۱۴) گسترده بود. فرسنگ‌ها آن‌سوتر، جایی شاید برفراز دریای بالئار(۱۵) جبهه‌ای از ابرهای طوفانی شکل می‌گرفت و تهدیدآمیز به پیش می‌راند.
کرش هرم طوفانی را که به‌زودی در آن اتاق و در جهان پیرامونش به‌راه می‌انداخت، در دل حس کرد و با خود اندیشید: بسیار عالی!
ناگهان به‌سوی آن‌ها چرخید و اعلان کرد: «آقایان، مطمئنم جناب اسقف والدسپینو پیشاپیش خواهش مرا مبنی بر محرمانه بودن این جلسه با شما در

میان گذاشته‌اند. پیش از آنکه حرفم را ادامه بدهم، می‌خواهم فقط این نکته را روشن کنم که آنچه با شما در میان می‌گذارم، باید کاملاً سربه‌مهر بماند. ساده بگویم، از همه‌تان می‌خواهم که سوگند بخورید این حرف را جایی نگویید. موافقید؟»

هر سه نفر سرشان را به نشانه‌ی موافقت ضمنی تکان دادند که البته کرش می‌دانست این کارش در هر حال بیهوده است. اگر هم این راز را بدانند، ترجیح می‌دهند مخفی نگهش دارند، نه اینکه آن را جار بزنند!

کرش این‌گونه آغاز کرد: «امروز به اینجا آمده‌ام چون به کشفی علمی و سترگ نایل شده‌ام که به گمانم شما هم از شنیدن آن شگفت‌زده خواهید شد. چیزی که سال‌های متمادی به دنبال آن بوده و تلاش کرده‌ام از این طریق به پاسخ دو سؤال از مهم‌ترین پرسش‌های بشری برسم. حالا که به موفقیت رسیده‌ام خواستم تا شخصاً و به‌ویژه خدمت شما برسم چون مطمئنم این کشف تمامی جهان متدینین را دگرگون کرده و تغییری آن‌قدر سترگ در آن ایجاد می‌کند که پس از آن جز توده‌ای ازهم‌گسیخته شاید چیزی از این جهان معنوی برجای نماند. در این لحظه‌ی خاص و در تمامی کره‌ی خاکی، تنها من این اطلاعات را در اختیار دارم.»

در این لحظه، کرش دست توی جیب کتش برد و تلفن هوشمند بسیار بزرگی از آن بیرون کشید؛ تلفنی که خود آن را متناسب با نیازهای خاصش طراحی کرده و ساخته بود. این تلفن قاب چندتکه‌ای با رنگ‌های درخشان داشت و کرش هم آن را پیش روی آن سه نفر مثل تلویزیونی برپا کرد. بعد با آن به سرور مرکزی بسیار امنی متصل شد و رمزی چهل‌وهفت رقمی را وارد کرد و تصاویر مرتبط با صحبت‌هایش بر صفحه نقش بستند.

کرش گفت: «آنچه خواهید دید، نسخه‌ی اولیه‌ی آن چیزی است که به‌زودی در برابر چشم جهانیان خواهم گذاشت ـ شاید یکی دو ماه دیگر. ولی پیش از آن می‌خواستم با چندتن از تاثیرگذارترین اندیشمندان مذهبی جهان هم مشورت کنم، که بدانم آن‌ها که بیشترین تاثیر را از این اخبار خواهند گرفت، ممکن است چه واکنشی به آن نشان دهند.»

اسقف نفسی پرصدا از سینه بیرون داد که معلوم کرد حوصله‌اش سر رفته، اما گفت: «عجب دیباچه‌ی جذابی، آقای کرش. جوری حرف می‌زنید انگار کشف جدید شما قرار است بنیادهای مذاهب جهان را بلرزاند.»

کرش به نگاهی همه‌ی مخزن صحف عتیقه را از نظر گذراند و در دل گفت: نه فقط بنیاد کلیسای ظالم تو را می‌لرزاند که آن را خاکستر خواهد کرد.

کرش مردانی را که در مقابلش نشسته بودند ورانداز کرد. آن‌ها نمی‌دانستند که کرش می‌خواست ظرف سه‌روز دیگر، طی برنامه‌ای دقیق و طراحی‌شده، کشف جدیدش را علنی کند و آن را با همه‌ی مردم در میان

بگذارد. پس از آن، همه‌ی مردم سراسر جهان می‌فهمیدند که چه بازی در میان بوده و تا چه حد همه به اشتباه افتاده‌اند.

۱

پروفسور رابرت لنگدون(۱۶)سر بالا کرد و به آن سگ دوازده متری(۱۷) که در میدان جاخوش کرده بود نگاهی انداخت. سطح بدن حیوان چون فرشی زنده از علف و گل‌های معطر بود.

با خود اندیشید، سعی می‌کنم که دوستت داشته باشم. واقعاً سعی می‌کنم.

باز کمی همان‌جا ماند و سپس راهش را از میان راهرو معلق ادامه داد و به تراس پهنی رسید که از پله‌های نامنظم و پراکنده شکل گرفته بود. پله‌هایی که عمداً آن‌چنان بی‌نظم و ترتیب تراشیده شده بودند که پایین رفتن از آن‌ها نفس هر بازدیدکننده‌ای را به شماره می‌انداخت. لنگدون هم دو سه بار روی این پله‌ها سکندری خورد و سرآخر با خودش گفت: این‌هم از این، مأموریت به پایان رسید.

پایین پله‌ها لنگدون مجالی یافت و به چیز عظیمی که در مقابلش بود خیره شد.

تا همین‌جایش بس است.

یک عنکبوت بیوه‌ی سیاه(۱۸) غول‌آسا در مقابلش قرار داشت که پاهای عظیم آهنینش دور اندام او را گرفته و در ارتفاع ده متری زمین آویزان نگهش داشته بود. زیر اندام شکمی عنکبوت، کیسه‌ی تخم‌هایش قرار داشت که در آن گوی‌های شیشه‌ای کار گذاشته بودند.

صدایی گفت: «نام این اثر مامان(۱۹) است.»

لنگدون چشمش را پایین انداخت و مردی بلند و باریک را دید که زیر عنکبوت ایستاده و با لباس سیاه و سبیل قیطانی مضحکش چیزی شبیه به کاریکاتور سالوادور دالی(۲۰) است.

او ادامه داد: «نام من هم فرناندو(۲۱) است. به موزه خوش آمدید.» سپس نگاهی به ردیف پلاک‌های نام مدعوین انداخت و گفت: «می‌توانم نامتان را بپرسم؟»

«حتماً، رابرت لنگدون.»

ابروهای مرد بالا جستند: «آه، مرا ببخشید. شما را نشناختم، قربان.!»

لنگدون با خود گفت، خودم هم خودم را نمی‌شناسم. و قدمی پیش گذاشت و با آن لباس رسمی غریب، پاپیون سفید با جلیقه‌ی سفید و کت سیاه بلند به مرد نزدیک شد. شبیه این خنزرپنزری‌ها (۲۲) شده‌ام. کت سیاه کلاسیک لنگدون دست‌کم سی‌سالی از عمرش می‌گذشت و مربوط به دوران عضویت او در باشگاه آیوی(۲۳) در پرینستون بود که البته به لطف علاقه‌ی همیشگی او به شنا، هنوز خوب به تنش می‌نشست. موقع جمع کردن وسایلش قدری عجله کرده و اشتباهاً کت همیشگی‌اش را جا گذاشته بود.

لنگدون گفت: «در دعوتنامه نوشته بودند سیاه و سفید بپوشیم. این جلیقه گمانم مناسب باشد. بله؟»
مرد گفت: «جلیقه‌ی شما کلاسیک است! بسیار برازنده هستید!» و با دستپاچگی پیش آمد و پلاکی را روی لبه‌ی برگردان کت لنگدون فشار داد.
مرد سبیلو باز گفت: «دیدار شما مایه‌ی افتخار من بود. قطعاً پیش از این هم به موزه آمده‌اید.»
لنگدون نگاهی به پاهای عنکبوت و ساختمان نورانی اطرافش انداخت و گفت: «متاسفانه و با خجالت بسیار باید بگویم که خیر.»
مرد وانمود کرد که خیلی تعجب کرده و جیغ خفیفی زد و گفت: «نه! یعنی شما علاقه‌ای به هنرهای مدرن ندارید؟»
لنگدون همیشه از به‌چالش‌کشیدن هنرهای مدرن لذت می‌برد ـ به‌خصوص از اینکه بحثی راه بیفتد درباره‌ی اینکه چرا این آثار شاهکار محسوب می‌شوند: رنگ‌پاشی‌های جکسون پالاک(۲۴)، قوطی‌های کنسرو اندی وارهول(۲۵) یا مستطیل‌های رنگی مارک روتکو(۲۶). تازه لنگدون از بحث کردن درباره‌ی نشانه‌های مذهبی نهفته در کارهای هیرونیموس بوش(۲۷) و قلم‌گیری‌های خاص فرانسیسکو گویا(۲۸) هم گریزان بود.
لنگدون در پاسخ گفت: «من کلاً آدم کلاسیکی هستم. کلاً آبم با داوینچی بهتر توی یک جوی می‌رود تا با دکونینگ(۲۹).»
«ولی داوینچی و دکونینگ که خیلی شبیه هم‌اند.»
لنگدون صبورانه لبخندی زد: «پس دیگر وقتش شده کمی از دکونینگ بدانم.»
مرد دست‌هایش را به همه‌طرف تاب داد و گفت: «پس جای درستی آمده‌اید. در این موزه، شما یکی از بهترین مجموعه‌های هنر مدرن دنیا را خواهید دید. امیدوارم که لذت ببرید!»
لنگدون هم گفت: «من هم امیدوارم. فقط کاش می‌دانستم که من را چرا به اینجا دعوت کرده‌اند.»
مرد با سرخوشی خنده‌ای زد و سرش را تکان داد و گفت: «شما و دیگران را. میزبان امشب شما در مورد هدف از برگزاری این مراسم بسیار رازدار بوده. حتی مسئولان و ماموران موزه هم نمی‌دانند که چه اتفاقی قرار است بیفتد. تازه این نصف ماجراست. شایعاتی که دهان به دهان می‌گردند از اصل قضیه جالب‌ترند. چندصد نفر مهمان در داخل موزه‌اند ـ اشخاص بسیار سرشناس ـ و هیچ‌کس نمی‌داند قضیه از چه قرار است!»
اینجا بود که لنگدون پوزخندی به لب آورد. در کل دنیا کمتر کسی پیدا می‌شد که این‌چنین جسارتی داشته باشد و در آخرین لحظه، دعوتنامه‌ای به این شرح بفرستد که: شنبه شب، آنجا باشید. به من اعتماد کنید. و باز کمتر کسی از میان این عده بود که بتواند چندصد نفر از اشخاص مهم دنیا را متقاعد کند که همه‌چیز را رها کنند و برای این مراسم مبهم به شمال اسپانیا سفر کنند.

لنگدون بالاخره از زیر عنکبوت رد شد و راهش را ادامه داد و چشمش به تابلویی عظیم افتاد که با رنگ قرمز خودنمایی می‌کرد و رویش نوشته شده بود:

شبی با ادموند کرش

لنگدون خندان در دلش گفت، گویا ادموند هیچ‌وقت قرار نیست اعتماد به‌نفسش را از دست بدهد.
حدود بیست سال پیش از آن، ادموند کرش جوان، یکی از بهترین دانشجویان لنگدون در دانشگاه هاروارد بود ـ خوره‌ی کامپیوتر با کله‌ی پرموی پریشان که علاقه‌اش به رمزنگاری، او را به یکی از سمینارهای لنگدون کشانده بود: رمزها، طلسم‌ها و زبان نشانه‌ها. چیزی که در ابتدا توجه لنگدون را به خود جلب کرد، پیچیدگی مغز او بود و اگرچه مدتی بعد در طلیعه‌ی روزگار کامپیوترها، کرش به راه دیگری افتاد و از دنیای نشانه‌شناسی جدا شد اما لنگدون و او همچنان رابطه‌ی استاد و شاگردی خود را حفظ کردند و تماس آن‌ها در تمامی این بیست سال و تا زمان فارغ‌التحصیلی کرش برقرار ماند.
لنگدون باز از خیالش گذشت که اینجاست که شاگرد از استاد پیشی می‌گیرد؛ به قدر چندین سال نوری.
امروز ادموند کرش از پیشروان صنعت کامپیوتر، میلیاردری نوآور، دانشمند، مخترع و کارآفرینی بزرگ بود. مردی چهل ساله که پدر بسیاری از علوم و صنایع شمرده می‌شد و علومی چون رباتیک، دانش هوش‌مصنوعی و نانوتکنولوژی را متحول کرده و البته پیش‌بینی‌های او از آینده‌ی علوم و پیشرفت‌های علمی هم هاله‌ای از راز و ابهام به دور او پیچیده بود.
لنگدون همیشه این گمان را داشت که احتمالاً مهارت غریب ادموند در پیشگویی آینده، برآمده از دانش وسیعی است که او نسبت به جهان پیرامونش دارد. لنگدون همیشه او را با این تصویر در خاطر داشت ـ یک عاشق و خوره‌ی کتاب با میلی سیری‌ناپذیر که هر چه را به دستش می‌افتاد می‌خواند. عطش او به کتاب‌ها و ظرفیت بالایش در جذب محتوای آن‌ها، چیزی بود که لنگدون مشابه آن را در ذهنش سراغ نداشت.
چند سال گذشته را ادموند کرش در اسپانیا رحل اقامت افکنده بود و در آنجا از همجواری با آن آب‌وهوای مساعد، طبیعت زیبا و بکر، معماری پیشرو و خارق‌العاده و البته میخانه‌های معروفش لذت می‌برد.
سالی یک‌بار هم که کرش برای سخنرانی در ام.آی.تی([۳۰]) به کمبریج([۳۱]) می‌آمد، با لنگدون در یکی از شلوغ‌ترین محله‌های بوستون([۳۲]) ـ که لنگدون حتی اسمش را هم نشنیده بود ـ قراری می‌گذاشت و غذایی با هم می‌خوردند.
البته هیچ‌وقت موضوع حرفشان فن‌آوری نبود؛ کرش تنها دوست داشت با

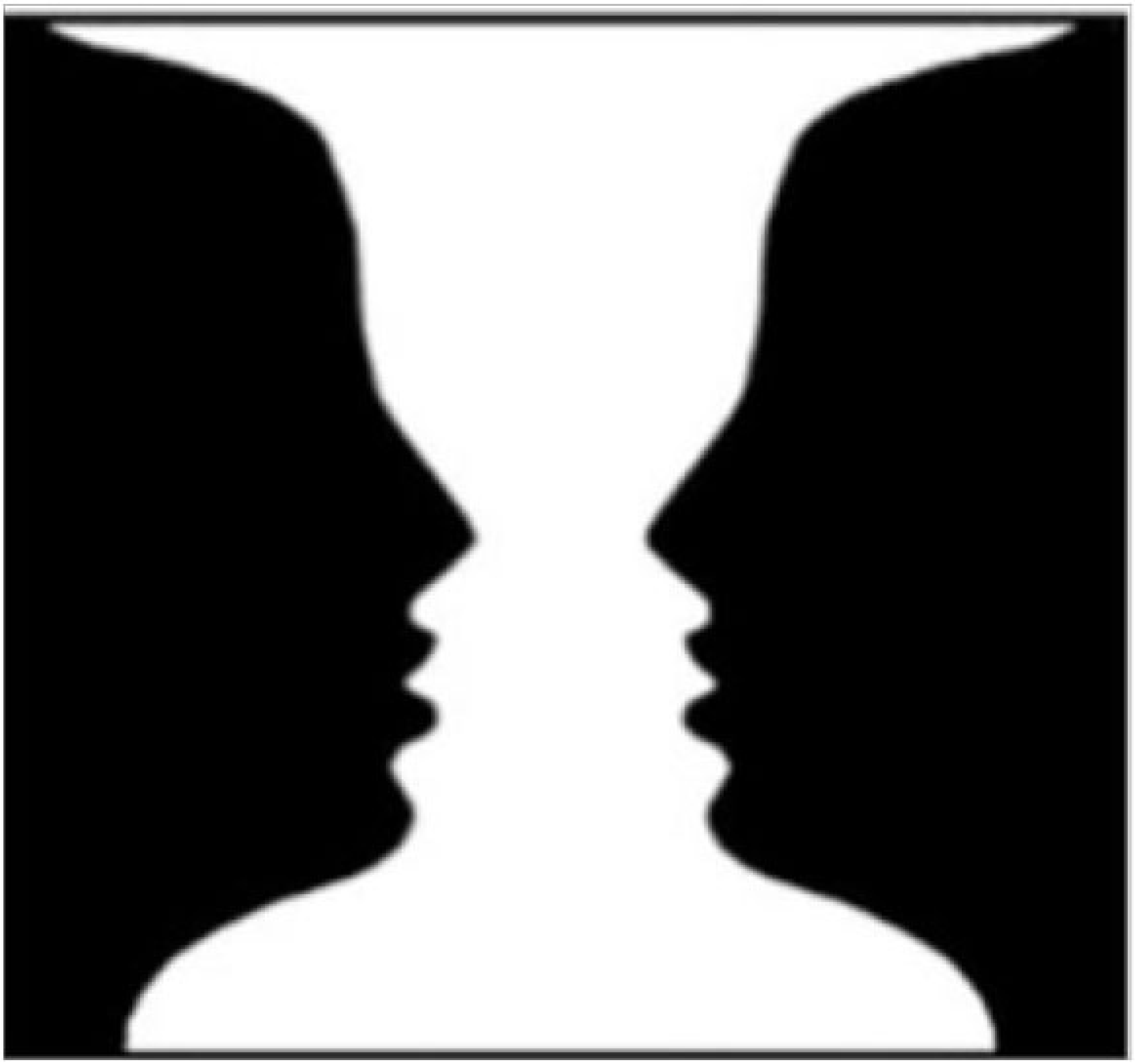
لنگدون درباره‌ی هنر حرف بزند.
کرش همیشه به شوخی می‌گفت: «رابرت، تو نقطه‌ی اتصال من با فرهنگ هستی. بزرگ‌ترین و تنهاترین کارشناس هنری(۳۳) که می‌شناسم.»
و روی تنهاترین، تأکیدی طنزآمیز می‌کرد که کنایه‌ای می‌ساخت با عزب‌ماندن لنگدون در آن سالیان دراز و البته وجه دیگر این شوخی آنجا بود که خود کرش هم چندان تقیدی به ازدواج نداشت و جایی گفته بود که به‌نظر او، تک‌همسری نوعی «توهین آشکار به فرگشت» است. در این سال‌ها، عکس‌های فراوانی از او با سوپرمدل‌های صاحب‌نام در سراسر جهان گرفته شده بود و دست به دست می‌چرخید.
با توجه به شهرتی که کرش در علوم کامپیوتر به هم زده بود، همه گمان می‌کردند از آن دانشمندهای اسیر آزمایشگاه و کتابخانه است و جز این‌ها جایی را نمی‌شناسد. که این‌گونه نبود و کرش خود را تا حد یک چهره‌ی مردمی و ستاره‌ی پاپ به همه شناسانده و در سرشناس‌ترین حلقه‌های افراد سرشناس جای ثابتی داشت. به‌روزترین لباس‌ها را می‌پوشید، موسیقی زیرزمینی گوش می‌کرد و مجموعه‌ای بی‌نظیر از آثار هنر مدرن و امپرسیونیستی را هم در طول سالیان فراهم آورده بود.
لنگدون باز با لبخندی در سر گفت: و یکدفعه سر از جای دیگری در آورد.
حدود یک سال پیش، یکدفعه موضوع گفتگوی دونفره‌ی آن‌ها عوض شد و کرش این‌بار به جای هنر، درباره‌ی خدا پرسید ـ آن‌هم او که همه‌جا کفرش را علنی اعلان می‌کرد. در رستورانی به اسم تایگر ماما(۳۴) در بوستون نشسته بودند و سر غذا کرش سعی کرد همه‌ی محتویات مغز لنگدون را درباره‌ی ادیان مختلف جهان و به‌ویژه روایت‌های مختلفشان درباره‌ی آفرینش تخلیه کند.
لنگدون هم کوشید دورنمایی کلی از همه‌ی ادیان موجود برای او ارایه کند، از یهودیت و مسیحیت و اسلام، تا داستان برهما(۳۵) در آیین هندو و تا قصه‌ی مردوک(۳۶) در اسطوره‌های بابل و چند داستان دیگر.
از رستوران که درآمدند لنگدون پرسید: «برایم جالب شد که چطور آینده‌نگری مثل تو این‌جور شیفته‌ی گذشته می‌شود؟ یعنی بالاخره سرت به سنگ خورده و به راه راست آمده‌ای؟»
ادموند خنده‌ی پرصدایی را رها کرد و گفت: «به همین خیال باش! تازه دارم میدان مسابقه‌ام را آماده می‌کنم.»
لنگدون لبخندی زد و در دل گفت، مثل همیشه، و گفت: «آخر، علم و مذهب که رقیب هم نیستند، این‌ها دو حنجره‌ی مختلف‌اند که می‌خواهند یک ترانه را بخوانند. توی این دنیا برای هردوشان جا هست.»
پس از آن دیدار، دیگر تا یک سالی از ادموند خبری نبود. تا اینکه یکدفعه، سه روز پیش لنگدون پاکتی را دریافت کرد که در آن یک بلیت هواپیما، رزرو هتل و

کارتی به خط خود ادموند کرش بود که در آن به رابرت اکیداً سفارش می‌کرد به این مراسم بیاید. نوشته بود: رابرت، اینکه تو در آن شب در مراسم باشی برای من به دنیایی می‌ارزد. آنچه در آخرین گفتگویمان از تو گرفتم، مرا به پایان این راه رهنمون ساخته و آن را در این شب خواهی دید.»

لنگدون گیج شده بود. هیچ‌کدام از چیزهایی که در آن آخرین دیدار به او گفته بود نمی‌توانستند موضوع مراسمی به این گستردگی باشند.

در پاکتی که به دستش رسیده بود، عکسی سیاه و سفید هم قرار داشت که در آن دو نفر رخ به رخ هم ایستاده بودند. کرش شعری کوتاه هم برای لنگدون نوشته بود.

رابرت
باشد که مرا بینی چهره در چهره،
تا برفکنم از این پهن‌دشت تهی پرده.
ـ ادموند



لنگدون به دیدن این عکس لبخند زد ـ اشاره‌ی ظریفی بود به ماجرایی که لنگدون چند سال پیش از سر گذرانده بود. در فضای خالی بین دو صورت، طرحی از قدح یا جامی شکل گرفته بود.

حالا لنگدون بیرون موزه ایستاده و مشتاق بود تا بداند این دانشجوی سابقش قرار است چه موضوعی را اعلان کند. پا روی پیاده‌روِ سیمانی گذاشت و همان دم نسیمی ملایم، دنباله‌های کتش را تکان داد. اینجا کرانه‌ی رودِ پرپیچ‌وخم نرویون(۳۷) بود که زمانی شاهرگ حیاتی این شهر صنعتی به‌شمار می‌آمد. بوی مبهم و ضعیف مس در هوا پخش بود.

لنگدون به سویی پیچید و بالاخره در مقابل ساختمان عظیم و درخشان موزه

قرار گرفت. سازه‌ای چنان عظیم که در یک نگاه نمی‌گنجید. مجبور بود نگاهش را مدام به عقب و جلو بگرداند و اشکال و فرم‌های دنگال و غریب را از نظر بگذراند.

با خود گفت، در ساخت این ساختمان، نه فقط ساختارشکنی، که هیچ ساختاری رعایت نشده! اصلاً انگار آن را برای ادموند ساخته‌اند.

موزه‌ی گوگنهایم(۳۸) در بیلبائو(۳۹) اسپانیا را انگار بیگانگان فضایی ساخته بودند ـ مجموعه‌ای از فرم‌ها و اشکال درهم‌تنیده‌ی فلزی که گویی به‌شکلی تصادفی و بی‌نظم به هم پیچیده و سر به آسمان کشیده بودند. لایه بر لایه اشکالی نامنظم و آشفته که تا دوردست‌ها کشیده شده و در ساخت آن‌ها بیش از سی‌هزار قطعه خشت تیتانیوم(۴۰) به‌کار رفته بود و به‌مانند فلس ماهی، با تلألو مدام خود به کل بنا حالتی فرازمینی می‌دادند. انگار نهنگی از جهانی دیگر و از آینده‌ای دوردست به ساحل این رود آمده بود تا آفتاب بگیرد.

وقتی بنا در سال ۱۹۹۷ رونمایی شد، نیویورکر(۴۱) ضمن تمجید از معمار آن، فرانک گری(۴۲)، نوشت: «او شراعی از تیتانیوم بر این بنا کشیده و این‌گونه یک کشتی رویایی طراحی کرده و ساخته...» و البته دیگر منتقدان هم چنین نوشتند: «بهترین بنای روی کره‌ی زمین»، «نشانه‌ی عصر طلایی» و «شاهکار بی‌بدیل معماری»

بلافاصله پس از آن، چندین ساختمان با طراحی ساختارشکنانه(۴۳) در سراسر جهان برپا شدند: سالن کنسرت دیزنی در لوس‌آنجلس، ساختمان ب.ام.و(۴۴) در مونیخ و حتی ساختمان جدید کتابخانه‌ی دانشگاه سابق لنگدون. همه‌ی این‌ها طراحی و سازه‌هایی فوق‌العاده داشتند اما لنگدون شک داشت که هیچ‌کدام به گرد پای موزه‌ی گوگنهایم بیلبائو برسد.

لنگدون هر قدم که به‌سوی ساختمان برمی‌داشت، خشت‌های فلزی آن رنگ‌به‌رنگ می‌شدند و از هر زاویه به شکلی درمی‌آمدند. بزرگ‌ترین جلوه‌ی موزه اینک آشکار شده بود و جلوه می‌فروخت. از آن زاویه‌ی خاص، به شکلی حیرت‌انگیز به نظر می‌آمد که کل این بنای غول‌آسا به طرزی عجیب کاملاً بر روی آب شناور است، سرگردان روی دریاچه‌ای گویی ابدی که سر به دیواره‌های بیرونی موزه می‌سایید.

لنگدون لختی درنگ کرد تا از جذبه‌ی این جلوه لذت کافی ببرد و سپس به‌راه افتاد و از پلی باریک که بر روی سطح شیشه‌ای دریاچه افتاده بود گذشت. هنوز به نیمه‌ی راه نرسیده بود که صدای هیس بلندی او را درجا میخکوب کرد. صدا از جایی در زیر پاهایش می‌آمد. همان‌جا ایستاد و تماشا کرد که چگونه ابری پیچان و انبوه از زیر پل برمی‌خیزد. لحاف ضخیم مه از اطراف او برخاست و به دور ساختمان موزه پیچید و همه‌ی اندام سازه را در بر گرفت.

از فکر لنگدون گذشت، مجسمه‌ی مه.

پیش‌تر درباره‌ی این اثر هنرمند ژاپنی، فوجیکو ناکایا(۴۵) در جایی خوانده بود.

این مجسمه، درواقع ایده‌ای انقلابی بود که با استفاده از ماده‌ی اولیه‌ی هوای فشرده پیاده شده بود و به‌صورت دیواری از مه همه‌جا را دربر می‌گرفت و با گذر زمان از بین می‌رفت. طبعاً به خاطر تغییر جهت وزش باد و دماهای گوناگون، هیچ‌گاه این اثر شکلی ثابت نداشت و هربار به رنگ و چهره‌ای متفاوت جلوه می‌کرد.

پل از صدا افتاد و لنگدون دیواره‌ی قطور مه را تماشا کرد که چگونه به آرامی و سکوت سطح دریاچه را می‌پوشاند و به‌مانند موجودی زنده و متفکر در جنب‌وجوش بود. بیننده از دیدن آن دچار حالی اثیری و درعین‌حال سرگشتگی عمیقی می‌شد. حالا تمامی موزه حالتی معلق به خود گرفته بود، تمامی بنا انگار که وزنی نداشته باشد بر روی تکه ابری نشسته بود ـ چون کشتی ارواح، سرگردان در دل دریاها.

لنگدون خواست دوباره به راه بیفتد که سطح آرام دریاچه به فوران‌های ناگهانی از هم شکست و ناگهان پنج ستون آتش از دل آب به سوی آسمان شلیک شدند و با فوران ممتد خود هزاران قطره‌ی ریز و درشت آب را بر پیکر بازدیدکنندگان و بر سطح درخشان خشت‌های تیتانیومی ساختمان باریدند.

سلیقه‌ی شخصی لنگدون با موزه‌هایی قدیمی و قاعده‌مند از قبیل لوور(۴۶)و پرادو(۴۷) بیشتر جور بود اما همچنان ایستاده بود و مبهوت مه و شعله‌های رقصان روی دریاچه، تنها به این فکر می‌کرد که برای برگزاری مراسمی مربوط به یک آدم عاشق هنر و نوآوری ـ که این‌چنین آینده را به روشنی پیش روی خود می‌بیند ـ هیچ جایی مناسب‌تر از این موزه‌ی فرامدرن نمی‌شد پیدا کرد.

حالا لنگدون از دل مه گذشته و به ورودی موزه رسیده بود ـ اکنون بنا به‌مانند خزنده‌ای بزرگ جلوه می‌کرد که در دهانه‌ی خود حفره‌ای سیاه داشت. همین‌طور که لنگدون به درگاه در نزدیک می‌شد، این حس از دلش گذشت که به کام اژدهایی فرو می‌رود.

۲

در شهری غریب و در میخانه‌ای پرت، دریاسالار لوییس آویلا(۴۸) روی چهارپایه‌ای نشسته بود و خستگی در می‌کرد. پیش از آنکه به این شهر پرواز کند، از کاری بس طاقت‌فرسا فارغ شده و چندهزار کیلومتر را تنها در دوازده ساعت پیموده بود. حال نشسته و به دومین لیوان آب‌معدنی که سفارش داده بود لب می‌زد و چشم از ردیف رنگارنگ بطری‌های مقابلش برنمی‌داشت.
می‌اندیشید، اینکه آدم وسط بیابان ادعای پاکی کند که هنر نیست. مرد آن است که به واحه‌ای برسد و باز لب تر نکند.
و آویلا اکنون نزدیک یک سال بود که لب‌هایش را به هم دوخته و شیطان را هم از دل رانده بود. لحظه‌ای به آینه‌ی بار خیره شد و نگاهش با رضایت در نگاه خودش گره خورد و سری هم تکان داد.
آویلا از آن دسته مردان مدیترانه‌ای بود که هرچه از عمرش می‌گذشت، انگار بر زیبایی‌اش می‌افزود. ریش انبوه سیاه توپی‌اش به‌مرور فلفل‌نمکی شده و برق سوزان چشمانش هم جای خود را به بارقه‌ای روشن از اعتمادبه‌نفس داده بود. پوست زیتونی‌رنگش هم اکنون آفتاب‌سوخته بود و به او هیبت مردی را می‌داد که همیشه‌ی عمرش را روی دریاها می‌گذراند.
حتی در این سن شصت و سه‌سالگی هم اندامش کاملاً موزون و متناسب بود، چیزی که در یونیفورم خوش‌دوختش صدچندان او را برازنده نشان می‌داد. او لباس تمام‌سپید نیروی دریایی را به تن داشت ـ تن‌پوشی تنگ و راسته شامل کت سپید آهاردار، سردوشی‌های سیاه پهن، یک ردیف نشان و مدال رنگارنگ، یقه‌ی آهار رسمی سفید و شلوار سفید تنگ و چسبان.

شاید امروز ناوگان اسپانیا، نیروی دریایی شماره‌یک دنیا نباشد، ولی هنوز ما بهتر از همه‌شان بلدیم لباس تن ملوان‌هایمان بکنیم.

از آخرین‌باری که دریاسالار این یونیفورم را پوشیده بود سال‌ها می‌گذشت ـ ولی حساب امشب از باقی وقت‌ها سوا بود و از این گذشته، دریاسالار ته دلش نمی‌توانست از خیر نگاه‌های تحسین‌آمیز زنان آن شهر ناشناس، و صدالبته، حقد و حسادت موجود در نگاه مردانش بگذرد.

همین است دیگر، همه از آدم‌های تابع اصول خوش‌شان می‌آید.

«آب‌معدنی؟» این را دخترک زیباروی پشت بار پرسید. خوش قد و بالا بود و شاید سی‌ساله، و لبخندی سرخوشانه هم بر لب داشت.

آویلا سرش را تکان داد که: «نه دیگر، ممنون.»
در میخانه دیگر کسی نبود و آویلا به‌آسانی نگاه تحسین‌آمیز دخترک را روی خود احساس می‌کرد. حس خوبی داشت، اینکه بعد از عمری چند جفت چشمی را خیره کنی. از ته پرتگاه خودم را بالا کشیده‌ام.
هنوز گاه زبانه‌های آن فاجعه‌ی هولناک پنج‌سال پیش که همه‌ی زندگی‌اش را درهم نوردیده و با خود برده بود، از پس گوشه‌وکنار ذهنش سر برمی‌آورد ـ همان دم که زمان برای او ایستاد و زمین دهان باز کرد و او را در خود فرو بلعید.
کلیسای جامع سویا(۴۹).
صبح روز عید پاک.
آفتاب اندلس از پشت شیشه‌های کلیسا به داخل می‌تابید و ستون‌های رنگی آن، روی سنگ‌ها نقش و نگارهایی زیبا می‌انداخت. ارگ بادی کلیسا با شادمانی آهنگ جشن را می‌نواخت و هزاران نفر مؤمن مسیحی هم برای بزرگداشت رستاخیز مسیح گردهم آمده بودند.
آویلا با قلبی مالامال از شوق و قدرشناسی، در جایگاه عبادت زانو زد. پس از عمری خدمت بر روی دریاها، بالاخره خداوند بزرگ‌ترین نعمتش را به او ارزانی داشته بود ـ خانواده. لبخندی صورت آویلا را از هم گشود و سرش را چرخاند تا از روی شانه عروس جوانش را ببیند؛ ماریا(۵۰) که هنوز روی نیکمت‌ها نشسته بود و به‌خاطر باری که در شکم داشت نمی‌توانست تا جایگاه بیاید. پسرک سه‌ساله‌شان، پپه(۵۱)، در کنارش نشسته بود و برای پدرش با شادمانی دست تکان می‌داد. آویلا چشمکی به پسرش زد و ماریا هم به گرمی با لبخندی جوابش را داد.
خدایا، شکر. این را در دل گفت و سرش را به سوی جایگاه چرخاند تا جام را از دست کشیش بگیرد.
دمی بعد، انفجاری کرکننده زیر و روی کلیسای جامع را درهم روبید.
به درخشش برقی، همه‌ی زندگی‌اش خاکستر شد.
موج قدرتمند انفجار او را به پشت جایگاه پرتاب کرده و تمام تنش زیر آوار ساختمان و اندام‌های انسانی درهم شکسته بود. وقتی آویلا به هوش آمد، دود غلیظ نمی‌گذاشت درست نفس بکشد و تا مدتی نمی‌دانست کجاست و چه اتفاقی افتاده.
بالاخره از میان آن صدای سوتی که در گوش‌اش پیچیده بود، توانست صدای مبهم فریادها و جیغ‌ها را بشنود. به دشواری برجای ایستاد و با وحشت تمام دریافت که کجاست. به خودش می‌گفت که کاش این‌ها همه خوابی هولناک باشد. باز به سوی کلیسا ـ که در دود و آتش فرو رفته بود ـ برگشت. با چنگ و دندان راهش را از میان قربانیان نگون‌بخت و نالان باز کرد و نومیدانه به همان‌جایی رسید که دمی پیش همسر و فرزند خندانش نشسته بودند.

هیچ چیزی آنجا نبود.
نه نیمکتی برجای مانده بود و نه آدمی.
تنها لکه‌های درشت خون بر سنگواره‌های درهم‌شکسته.
صدای زنگ درِ میخانه او را به خود آورد و از چنگال این خاطره‌ی مهیب نجاتش داد. آویلا آب‌معدنی‌اش را برداشت و جرعه‌ای نوشید و مثل همیشه برای آنکه ته‌مانده‌ی افکار تیره را از ذهنش براند، سرش را به سختی تکانی داد.
بار دیگر صدای در بلند شد و این‌بار آویلا به آن‌سو نگاه انداخت و دید دو مرد تنومند تلوتلوخوران وارد شدند. هر دو با صدای نکره‌شان یک سرود جنگی ایرلندی را می‌خواندند و لباس‌های ورزشی گشاد سبزرنگ فوتبالی به تن داشتند. انگار مسابقه‌ی امروز بر وفق مراد تیم ایرلندی تمام شده بود.
این یعنی وقتِ رفتن است. آویلا این را در دل گفت و بلند شد. صورت‌حسابش را خواست که دخترک با چشمکی او را روانه کرد. آویلا مؤدبانه تشکر کرد و راه افتاد که برود.
یکی از مردها که به یونیفورم او خیره شده بود، در همین لحظه فریاد زد: «به حق چیزهای ندیده! اینکه پادشاه اسپانیاست!»
و هر دو قهقهه را سر دادند و به او رو کردند.
آویلا خواست از بینشان بگذرد و برود ولی آن‌که هیکل بزرگ‌تری داشت، با خشونت بازویش را کشید و او را به سوی یکی از چهارپایه‌های بار راند. «تشریف داشته باشید، اعلی‌حضرت! ما این‌همه راه را تا اسپانیا آمده‌ایم، حیف است که یک چتول با پادشاه ننوشیم.»
آویلا نگاهی به دست کثیف پرموی مرد کرد که روی آستین صاف و اتوکشیده‌اش فشرده می‌شد. آرام گفت: «بگذارید بروم. کار دارم.»
مرد فشار دستش را بیشتر کرد و گفت: «نه، آمیگو، شما می‌نشینی و با ما یک آبجو می‌زنی!» و از آن طرف، رفیقش شروع کرد ناخنک زدن به مدال‌های روی سینه‌ی آویلا: «پدرجان، انگار شما برای خودت یک پا قهرمانی، نه؟» بعد روی یکی از مهم‌ترین مدال‌های آویلا انگشت گذاشت و گفت: «یک گرز قرون وسطایی؟ چه بهت می‌آید. شوالیه‌ای با زره براق!» و باز قهقهه را سر داد.
شکیبایی؛ آویلا به خودش یادآوری کرد. او به عمرش مردان بی‌شماری نظیر این دو را دیده بود ـ آدم‌هایی ساده، روان‌هایی ناشاد که هیچ‌وقت در زندگی برای چیزی پایمردی نمی‌کردند، مردانی که کورکورانه آن آزادی را که برایش جنگ‌ها شده و خون‌ها ریخته شده بود، زیر پای خود لگدمال می‌کردند.
آویلا موقرانه پاسخ داد: «راستش را بخواهید، گرز نماد اسکادران ویژه‌ی نیروی دریایی اسپانیاست.»
مرد با تمسخر خود را لرزاند و گفت: «نیروی ویژه؟ وای! بسیار عالی. این یکی نماد چیست؟» و به روی دست راست آویلا اشاره کرد.

آویلا کف دستش را نگاهی کرد. آنجا وسط گوشت نرم، خالکوبی سیاهی جاخوش کرده بود ـ علامتی که قدمتش به قرن چهاردهم می‌رسید.



آویلا از سرش گذشت که، کار این علامت‌ها محافظت از من است. با اینکه به آن احتیاجی هم ندارم.

و از آن طرف، مرد تنومند گفت: «مهم نیست.» و بالاخره دست آویلا را رها کرد و به سوی دخترک پشت بار چرخید: «ببینم خوشگله، تو صددرصد اسپانیایی هستی؟»

دختر با رویی گشاده گفت: «بله.»

«یعنی رگ و ریشه‌ی ایرلندی نداری؟»

«نخیر؟»

«حالا می‌خواهی تخم و ترکه‌ی ایرلندی داشته باشی؟» و به گفتن این جمله، انگار از درون منفجر شد و با خنده‌ای هیستریک روی پیشخان بار چندین بار

مشت زد.
آویلا فرمان داد «کاری به کارش نداشته باشید.»
مرد چرخید و به او خیره شد. نره‌غول دومی محکم به تخت سینه‌ی آویلا زد و گفت: «حالا کارت به جایی رسیده که به ما دستور می‌دهی؟»
آویلا نفسی عمیق کشید و انگار خستگی همه‌ی راه دراز امروز باز بر جانش نشست. به بار اشاره کرد و گفت: «آقایان، لطفاً بنشینید و یک آبجو مهمان من باشید.»
دخترک با خود فکر کرد، خوب شد که ماند! با اینکه او به خوبی می‌توانست از پس خودش بربیاید ولی با دیدن آرامش این افسر کهنه‌کار در برخورد با آن موجودات وحشی، پایش سست شده بود و آرزو می‌کرد تا زمان بستن بار، او در آنجا بماند.
او دو آبجو سفارش داد و برای خودش دوباره یک آب‌معدنی گرفت و روی همان صندلی نشست و تیفوسی‌های(۵۲) فوتبالی هم در دو طرفش جای گرفتند.
یکی از آن‌ها به طعنه گفت: «آب‌معدنی؟! فکر می‌کردم با هم می‌نوشیم.»
افسر پیر لبخند خسته‌ای به صورت دخترک زد و لیوان آبش را سر کشید.
همان‌طور که بلند می‌شد گفت: «متأسفانه قراری دارم که باید به آن برسم. شما خوش باشید.»
اما تا آمد قامت راست کند، هر دو مرد به حرکتی ناگهانی و انگار تمرین‌شده، دست بر شانه‌های او کوبیدند و او را باز سر جایش نشاندند. موجی از خشم به چشمان افسر دوید و همان‌جا خاموش شد.
«ببین پدربزرگ، هیچ به صلاح نیست ما را اینجا با این دوست‌دختر قشنگت تنها بگذاری و بروی» این را یکی از آن‌ها گفت و زبانش را با حرکتی چندش‌آور از دهان خارج کرد.
افسر پیر دمی طولانی را بی‌حرکت نشست و بعد دستش را به داخل کتش برد.
هر دو مرد بر او چنگ زدند: «آهای، چه‌کار می‌کنی؟»
افسر خیلی آرام دستش را از کتش بیرون آورد و گوشی تلفن همراهش را به آن‌ها نشان داد و چیزی به اسپانیولی گفت که آن‌ها نفهمیدند و آن‌قدر با استفهام نگاهش کردند که مجبور شد جمله‌اش را به انگلیسی بگوید. «ببخشید، می‌خواستم به همسرم زنگ بزنم و بگویم که دیر می‌رسم. این‌طور که معلوم است، قرار است مدتی اینجا باشم.»
آن‌که هیکلی بزرگ‌تر داشت گفت: «حالا شدی آدم حسابی.» و لیوانش را تا ته سر کشید و آن را روی پیشخان کوبید: «دوباره!»
دخترک لیوان‌هایشان را پر کرد اما در آینه نگاهش به افسر بود که چند کلیدی را روی گوشی‌اش فشار داد و بعد آن را به سمت گوش برد. تماس برقرار

شد و او شروع کرد به اسپانیولی حرف زدن.
افسر توی تلفن گفت: «له‌یامو دزدل بار مالی مالون.»(۵۳) و نام بار و نشانی‌اش را از روی یکی از زیرلیوانی‌های پیش رویش خواند: «کایه پارتیکولار دسترائونزا، اوچو.»(۵۴) بعد مکثی کرد و باز گفت: «نسه‌سیتاموس آیودا اینمدیاتامنته. آیی دوس اومبرس هریدوس.»(۵۵) و قطع کرد.
دخترک دوباره آن آخرین عبارت را در ذهنش مرور کرد: «دوس اومبرس هریدوس؟» یعنی «دو مرد زخمی؟»
و فرصت نیافت تا معنایش را در ذهنش بسازد چون یکباره انگار پرده‌ی سفیدی جلوی چشمانش را گرفت، و افسر را دید که به سمت راستش چرخید و از پایین ضربه‌ی خردکننده‌ای را با آرنج روانه‌ی بینی آن‌که گنده‌تر بود کرد که در دم بینی‌اش را با صدایی دل‌آزار شکست. صورت مرد غرق خون شد و از پشت به زمین افتاد. پیش از آنکه دومی به خودش بیاید، دوباره افسر پیر درجا چرخید و این‌بار از سمت چپ، با آرنج دیگر چنان ضربه‌ی محکمی به حلق او زد که برایش هیچ راهی جز افتادن از روی چهارپایه نگذاشت.
دخترک با هراس به آن دو نفر که روی زمین بار به خود می‌پیچیدند نگاه می‌کرد. یکی‌شان از درد فریاد می‌زد ولی آن یکی هنوز خوب نتوانسته بود نفس بکشد و از حلقومش صداهایی غریب خارج می‌کرد.
افسر آرام بر پای ایستاد. در سکوتی هولناک، کیفش را درآورد و اسکناسی صد یورویی روی پیشخان گذاشت.
به اسپانیولی گفت: «ببخشید که این‌طور شد. پلیس به همین زودی سر می‌رسد و کمکتان می‌کند.» بعد چرخید و بیرون رفت.

در بیرون، دریاسالار آویلا دم بلندی از هوای شب را به سینه کشید و از میان بازار مازاردو(۵۶) به سوی رودخانه به‌راه افتاد. صدای آژیر پلیس نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد و به همین خاطر او هم به تاریکی پناه برد تا ماشین‌های پلیس بگذرند. کار مهمی در پیش بود و امشب اصلاً وقت و حوصله‌ی دردسر اضافی را نداشت.

رئیس(۵۷) قبلاً مأموریت امشب را برایم به دقت مشخص کرده.

فرمانبرداری از دستورات رئیس نوعی حس آرامش خاصی در آویلا ایجاد می‌کرد. عمری را به دستور دادن گذرانده بود ولی حالا راحت‌تر می‌دید که سکان هدایت و بار سنگین مسئولیت را به دیگری بسپارد.

در این جنگ، من تنها یک سرباز پیاده‌نظامم.

رازی که چند روز پیش رئیس با او در میان گذاشت، چنان ناگوار بود که برای آویلا دیگر راهی جز حمایت و همراهی کامل با این کار باقی نماند. شب پیش‌اش آن‌چنان خشونتی در مأموریت خود به‌کار برده بود که هنوز از یادآوری آن صورتش درهم می‌رفت، اما می‌دانست که آنچه از او سر زده، بعدها بخشوده خواهد شد.

عدالت، خود را در اشکال مختلف بروز می‌دهد.
تا پایان امشب باز هم مرگ از ما سراغ خواهد گرفت.

آویلا بالاخره به میدانگاهی باز رسید و سر بالا کرد و بنای عظیم مقابلش را دید. دریایی متلاطم از اشکال بی‌نظم که با هزاران کاشی فلزی پوشانده شده بود. نگاهش که می‌کردی این اندیشه به ذهنت می‌رسید که انگار برای ساختن این بنا، عمداً دو هزار سال تاریخ معماری را یک‌سر به خاکروبه ریخته‌اند.

مثلاً به این می‌گویند موزه. از نظر من که فقط یک هیولاست.

این افکار را رها کرد و بر روی مأموریت خود متمرکز شد. از میدانگاه گذشت و از میان مجسمه‌های زشتی که بیرون موزه‌ی گوگنهایم بیلبائو گذاشته بودند رد شد. به ساختمان که رسید، انبوه مهمانان را دید که با لباس‌های شیک و تمیز سیاه و سپیدشان جلوی ورودی ایستاده‌اند.

گله‌های بی‌خدایان دور هم جمع شده‌اند.
ولی امشب از تخیل همه‌شان فراتر خواهد بود.

کلاه دریاسالاری‌اش را راست گذاشت و چین کتش را صاف کرد و در ذهن، خود را آماده‌ی مأموریت امشب کرد. کار امشب بخشی از مأموریتی بسیار بزرگ‌تر بود ـ نبردی مقدس با نام و برای عدالت.
از حیاط موزه گذشت و به ورودی آن رسید و همان دم به نرمی دستی به تسبیح توی جیبش کشید و از وجودش مطمئن شد.

۳

تالار میانی موزه، چیزی شبیه کلیسایی در آینده‌ی دور بود.
لنگدون به آن پا گذاشت و بلافاصله فراز سرش را نگاه کرد و دید که آنجا یک دسته ستون سپید غول‌آسا پرده‌ای عظیم از جنس شیشه را نگه داشته و آن را حدود شصت متر تا طاقی بلندی که با نورهای تند سفید هالوژن روشن شده، بالا برده‌اند. جابه‌جا شبکه‌ای از راهروهای باریک و بالکن‌های معلق در هوا دیده می‌شد که از لباس‌های سپید و سیاه بازدیدکنندگان رنگ گرفته بود و می‌شد آن‌ها را دید که چگونه در سالن‌های مختلف موزه رفت‌وآمد می‌کنند و برای تماشای دریاچه‌ی زیبای موزه، پشت پنجره‌های بالایی می‌مانند. یک آسانسور شیشه‌ای در همان نزدیکی داشت پایین می‌آمد تا باز مهمانان را به طبقات بالایی ببرد.
اصلاً به موزه‌هایی که لنگدون تا به حال دیده بود شباهتی نداشت. حتی سروصدای داخل موزه هم برای او غریب بود. جای آن سکوت سنتی و احترام‌برانگیزی که همیشه از روی تابلوهای رنگ و روغن قدیمی برمی‌خاست، اینجا صداها با ضرباهنگی یکنواخت از روی سنگ و شیشه لیز می‌خوردند و گوش را پر می‌کردند. تنها چیزی که این محیط را برای لنگدون قدری مأنوس می‌کرد، آن مزه‌ی تندی بود که ته زبانش جاخوش کرده بود و کمی آزارش می‌داد؛ هوای موزه همانی بود که در همه‌ی موزه‌های دنیا به آن برمی‌خورد ـ هوایی تصفیه‌شده که از همه‌ی ذرات معلق و اکسیدان‌ها عاری بود و با تزریق آب یونیزه، رطوبتی دقیقاً ۴۵ درصدی داشت.
لنگدون از چند گذرگاه امنیتی با سخت‌گیری فراتر از حد معمول گذشت. تعداد مأموران مسلح بیشتر از آنی بود که بشود نادیده‌شان گرفت و سرآخر هم باز به یک میز کنترل مهمانان ورودی رسید. آنجا زنی جوان نشسته و به مهمانان گوشی‌های ظریفی می‌داد. «اودیوگیا؟»(۵۸)
لنگدون لبخندی زد: «نه، ممنونم.»
و خواست از او رد شود که این‌بار زن به زبان انگلیسی بی‌نقصی او را نگه داشت و گفت: «عذر می‌خواهم قربان، ولی میزبان برنامه‌ی امشب، جناب ادموند کرش، از همه خواسته‌اند که این گوشی‌ها را روی گوش خودشان بگذارند. این بخشی از برنامه‌ی امشب است.»
«عجب، باشد. یک دانه به من بدهید.»
لنگدون دست دراز کرد اما زن او را به سویی برد و نامش را از روی پلاک خواند و بعد آن گوشی را به او داد که شماره‌اش با نام لنگدون تطبیق داشت.
«برنامه‌ی امشب به گونه‌ای ویژه‌ی هر مهمان طراحی شده.»
لنگدون نگاهی به اطراف انداخت: واقعاً؟ آخر اینجا که صدها نفر آدم هست.

و بعد نگاهی به گوشی انداخت. حلقه‌ای فلزی با دو بالشتک در دو سر آن. زن جوان هم احتمالاً همین گیجی را در نگاه لنگدون دید که باز پیش آمد و کمکش کرد.
همین‌طور که گوشی را از او می‌گرفت و روی سرش قرار می‌داد گفت: «این‌ها تازه اختراع شده‌اند. بالشتک‌های مبدل، دیگر توی گوش یا روی آن قرار نمی‌گیرند. آن‌ها را روی صورت‌تان می‌گذارید.» بعد حلقه را از پشت روی سر لنگدون گذاشت و بالشتک‌ها را جوری تنظیم کرد که بالای استخوان فک، دقیقاً زیر شقیقه‌هایش قرار گرفتند.
«ولی چطور...»
«با فن‌آوری هدایت استخوانی. این مبدل‌ها صدا را مستقیماً به استخوان‌های فک منتقل می‌کنند و از راه گوش میانی به پرده‌ی صماخ می‌رسانند. من خودم امتحانش کردم ـ فوق‌العاده است. انگار صدا را از داخل سرتان می‌شنوید. مهم‌تر اینکه، گوش‌ها همچنان صدای بیرون را می‌شنوند.»
«بسیار هوشمندانه.»
«این فن‌آوری را خود آقای کرش حدود ده سال پیش اختراع کرده‌اند. در حال حاضر بسیاری از مارک‌های معتبر هدفون هم از این فن‌آوری استفاده می‌کنند.»
بدک نبود اسمی هم از بتهوون(۵۹) می‌آورد. این فکر از سر لنگدون گذشت و همان دم به این اندیشید که کاشف این خاصیت انتقال استخوانی، آن موسیقیدان سترگ قرن هجدهم است. بتهوون زمانی که ناشنوا شد، خیلی زود فهمید که اگر قطعه‌ی فلزی را به پیانو متصل کند و سر دیگرش را به دندان بگیرد، به خوبی از طریق ارتعاشات ساز، صدای آن را حس خواهد کرد.
«امیدواریم از برنامه‌ی امشب لذت ببرید. هنوز یک ساعتی تا شروع برنامه مانده. هروقت که زمانش برسد، گوشی راهنمای شما خبرتان خواهد کرد تا به سالن اجتماعات بروید.»
«خیلی ممنون. الان باید چیزی را فشار بدهم یا...»
«خیر، این دستگاه خودکار است. به محض اینکه از اینجا حرکت بکنید، خودش شما را هدایت خواهد کرد.»
«بسیار خوب. بله، ممنون.» و لبخندی زد و رو به سوی گوشه‌ای از تالار حرکت کرد. در آنجا عده‌ای گرد هم جمع شده و منتظر آسانسور بودند. همه‌شان هم گوشی‌هایی شبیه او بر روی سرشان داشتند.
هنوز به وسط تالار نرسیده بود که صدایی مردانه در سرش پیچید. «عصر به‌خیر و به موزه‌ی گوگنهایم بیلبائو خوش آمدید.»
با اینکه می‌دانست صدا از گوشی‌ها بلند شده، باز دمی درنگ کرد و پشت‌سرش را نگریست. حس فوق‌العاده‌ای داشت: همانی که زن جوان گفته بود. انگار کسی از درون خودت با تو حرف می‌زند.

«پروفسور لنگدون، از صمیم قلب به شما خیر مقدم می‌گویم.» صدا خیلی مهربان و دوستانه بود و ته‌لهجه‌ی بریتانیایی هم داشت. «نام من وینستون(۶۰) است و این افتخار نصیبم شده که راهنمای شما در برنامه‌ی امشب باشم.»
یعنی این متن را چه کسی براشان خوانده؟ هیو گرانت(۶۱)؟
صدای گرم ادامه داد: «امشب شما آزادید به هر گوشه‌ای سرک بکشید. به هر کجا که می‌خواهید بروید و من هم سعی خواهم کرد که به‌شما درباره‌ی آنچه می‌بینید اطلاعات کافی ارایه کنم.»
معلوم بود که سوای صدای همراه مهربان، فن‌آوری هدایت استخوانی و پخش اختصاصی صدا برای هر نفر، این گوشی‌ها به GPS(۶۲) هم مجهز بود تا هر زمان در هر نقطه، توضیحاتی مرتبط با همان‌جا را به بازدیدکننده ارایه کند.
صدا باز گفت: «البته من این را هم می‌دانم قربان، که شما به‌عنوان استاد هنر، از برجسته‌ترین مهمانان امشب ما هستید و بی‌نیاز از توضیحات من. بدتر اینکه، احتمالاً توی دلتان با بیشتر نظریات و تفسیرهای من درباره‌ی این آثار مخالفید.» و خنده‌ی غریبی سر داد.
جداً؟ چه کسی این متن را برایش نوشته؟ صدای مهربان و دقتی که در طراحی شخصی این کار صورت گرفته بود، تاثیری قابل ملاحظه بر لنگدون گذاشت ولی اصلاً در مخیله‌اش هم نمی‌گنجید که این کار چگونه برای صدها نفری که در اطرافش بودند طراحی و انجام گرفته است.
خوشبختانه گوشی از صدا افتاد. انگار که از خوشامدگویی طولانی خسته شده باشد.
لنگدون به آن سوی تالار نگاهی کرد و دید که تابلوی بزرگ و قرمزرنگ دیگری بالای سر جمعیت آویزان و رویش نوشته شده:

ادموند کرش امشب
گامی فراز خواهیم نهاد

یعنی می‌خواهد امشب چه چیزی بگوید؟

و چشم چرخاند به طرف دسته‌ای که جلوی آسانسور منتظر بودند. دو تن از مدیران بزرگ‌ترین غول‌های اینترنتی، یک ستاره‌ی سینمای هند و چند شخصیت مهم دیگر در میانشان بودند که لنگدون فکر می‌کرد باید آن‌ها را بشناسد ولی چیزی در خاطرش نیامد. یک لحظه از اینکه الان باید درباره‌ی رسانه‌ها یا سینمای هندوستان حرف بزند، دستپاچه شد و به همین خاطر، به سوی دیگر، به طرف اثر بزرگ و مهیب هنر مدرنی رفت که روی دیوار مقابل قرار گرفته بود.
یک اثر چیدمان(۶۳) بزرگ، شامل یک حفره‌ی غارمانند سیاه توی دیوار که بر

روی آن نُه نوار نقاله‌ی صاف به شکلی عمودی حرکت کرده، از کف بالا آمده و در سقف پنهان می‌شدند. مانند نُه راهروِ متحرک که در مسیری عمودی حرکت می‌کنند. روی هر کدام، چند کلمه‌ای با حروف درخشان نوشته شده بود که به سوی آسمان حرکت می‌کرد،

به‌فریاد نیایش می‌کنم... تو را بر بدنم می‌بویم... نامت را می‌خوانم

ولی وقتی لنگدون نزدیک‌تر شد، تازه فهمید که این نوارهای نقاله، درحقیقت ثابت‌اند. نورهای LED ظریفی که روی هرکدام از تسمه‌ها قرار داشت این حس حرکت را به بیننده می‌داد. این نورها با سرعتی ثابت کلمات را بر روی نوارها از کف به سقف حرکت می‌دادند.

به تلخی می‌گریم... بر دامان خون و اشک... کسی با من نگفت

لنگدون چند بار از وسط نوارها رد شد و برگشت و خوب آن را نگاه کرد و اجازه داد تاثیر آن بر ذهنش بنشیند.
یکدفعه صدای راهنما درآمد: «اثر بسیار چالش‌برانگیزی است. نام آن چیدمانی برای بیلبائو(۶۴) و متعلق به هنرمندی با نام جنی هولزر(۶۵) است؛ از هنرمندان جنبش هنر مفهومی(۶۶). در این اثر، نُه نوار دوازده‌متری نور LED عباراتی را به زبان‌های باسکی(۶۷)، اسپانیولی و انگلیسی نمایش می‌دهند. محتوای همه‌ی این عبارات وحشت از بیماری ایدز و آسیب‌های پیامد آن و هراس و تنهایی قربانیان است.»
برای لنگدون هم تاثیر آن بسیار عمیق و تکان‌دهنده بود.
«احتمالاً پیش از این هم با آثار جنی هولزر برخورد داشته‌اید.»
اما لنگدون میخکوب شده و مسحور عباراتی بود که بر فراز سرش به آسمان می‌رفتند:

سرم را دفن می‌کنم... سر تو را دفن می‌کنم... تو را دفن می‌کنم.

باز زنگ صدا توی سرش پیچید: «جناب لنگدون؟ صدای مرا می‌شنوید؟ گوشی شما هنوز کار می‌کند؟»
لنگدون از عمق افکارش بیرون افتاد: «ببخشید ـ جانم؟ سلام.»
صدا پاسخ داد: «بله، سلام. البته به گمانم، ما پیش‌تر از این احوالپرسی‌هایمان را کردیم. فقط خواستم ببینم صدایم را هنوز می‌شنوید یا نه.»
لنگدون کمی از جمعیت اطرافش جدا شد و به اطراف نگاهی کرد و گفت: «من... ببخشید. ولی خیال می‌کردم شما یک نوار ضبط شده هستید. اصلاً فکر

نمی‌کردم یک نفر مستقیم با من در ارتباط باشد.» و در ذهنش تصویری از یک سالن بسیار بزرگ از چهاردیواری‌های تودرتو نقش بست، با انبوهی از کامپیوترها و منشی‌هایی که گوشی به سرشان متصل شده و هر کدام کاتالوگ مفصلی از موزه جلوشان باز است.
«راحت باشید، قربان. قرار است من راهنمای شخصی شما در این موزه باشم. در گوشی شما یک میکروفون هم تعبیه شده. این برنامه طوری طراحی شده که بتواند به‌عنوان راهنمایی فعال و منعطف در خدمت شما باشد و بتوانیم درباره‌ی هنر با هم گفتگو کنیم.»
لنگدون تازه متوجه شده بود که دیگر مهمانان هم دارند با گوشی‌هایشان حرف می‌زنند. حتی آن‌ها که دوتایی یا گروهی آمده بودند، کمی از همراهشان فاصله گرفته و موقع حرف زدن با راهنمای شخصی‌شان برق رضایت و لذت از چشمانشان به بیرون می‌تراوید.
«یعنی هر مهمانی برای خودش یک راهنمای شخصی دارد؟»
«بله، قربان. ما امشب سیصد و هجده مهمان را جداگانه در موزه می‌گردانیم و هدایت می‌کنیم.»
«شگفت‌انگیز است.»
«آخر، شما که می‌دانید، ادموند کرش، طرفدار پروپاقرص هنر و فن‌آوری است. او این سازه را مخصوص موزه‌ها طراحی کرده تا جایگزین تورهای گروهی بشود. آخر او از آن شکل موزه‌گردی متنفر است. با این شکل جدید هر بازدیدکننده‌ای می‌تواند شخصاً به گردش در موزه بپردازد و به‌خصوص آن سؤالاتی را بپرسد که معمولاً توی گروه از گفتنشان خجالت می‌کشد. این‌جوری فضا هم خودمانی‌تر است و هم کارآمدتر.»
«حالا این را روی حساب کهنه‌پرستی‌ام نگذارید، ولی چرا هرکسی یک راهنمای واقعی نداشته باشد؟»
مرد جواب داد: «به خاطر مشکل تدارکات. اضافه‌کردن تعدادی راهنما و استاد به یک برنامه‌ی موزه‌ای، به‌راحتی شمار آدم‌های حاضر در هر طبق را دو برابر می‌کند و بالتبع به همان ترتیب، شمار بازدیدکنندگان واقعی هم نصف می‌شود. از این گذشته همهمه‌ای را تصور کنید که از سخنرانی اساتید پرشمار در مقابل هر اثر هنری به راه می‌افتد. ایده‌ی اصلی شکل‌گیری این سازه‌ای که در اختیار شماست، رسیدن به بحثی یکپارچه و پویاست. آقای کرش همیشه بر این نکته تاکید داشته‌اند که یکی از اهداف هنر، ترویج گفتگوست.»
لنگدون گفت: «کاملاً موافقم. اتفاقا به همین دلیل است که همیشه آدم‌ها با دوست یا مثلاً رفیق صمیمی خود به موزه می‌آیند. به همین علت به نظرم این گوشی‌ها قدری جمع‌ستیزند.»
صدای بریتانیایی پاسخ داد: «اگر شما هم با دوست یا رفیقی به این موزه آمده بودید، متوجه می‌شدید که در این گوشی‌ها امکان همسازی وجود دارد. به این

شکل که یک یا چند گوشی از صدای واحد یک راهنما بهره‌مند می‌شوند و این‌گونه امکان گردش و بحث گروهی هم به‌وجود می‌آید. این برنامه بسیار پیشرفته است.»

«انگار برای هر سؤالی، جوابی آماده دارید.»

راهنما خنده‌ای از سر خجالت کرد و گفت: «این کار من است.» و بعد بحث را عوض کرد: «حالا جناب پروفسور، اگر در تالار به سوی پنجره‌ها بروید، بزرگ‌ترین نقاشی موجود در موزه را مشاهده خواهید کرد.»

لنگدون وسط تالار به‌راه افتاد و از کنار زوج خوش‌قیافه‌ای گذشت که حدود سی‌سالی داشتند و کلاه‌های سفید بیسبالی سر هردوشان بود. جالب اینکه جلوی هر دو کلاه به‌جای نشان یک شرکت یا باشگاه، نشان غریبی را با نخ طلایی دوخته بودند.

لنگدون این نشان را به‌خوبی می‌شناخت و البته هیچ‌وقت آن را روی هیچ کلاهی ندیده بود. در سال‌های گذشته، این حرف ـ با آن شکل خاص ـ بدل به نشان جهانی گروه‌های بی‌خدایی شده بود که اینک قدرتمندتر از قدیم و با جسارتی روزافزون علیه ادیان مختلف سخن‌پراکنی می‌کردند.

یعنی حالا دیگر بی‌خداها برای خودشان تیم بیسبال هم دارند؟

لنگدون متوجه شد که در اطرافش انبوهی از علاقه‌مندان هوشمند فن‌آوری نیز وجود دارند که ذهن بیشترشان هم بمانند ادموند احتمالاً از تفکراتی ضددین انباشته است. این جمعیت، آنی نبود که او به‌عنوان استاد نشانه‌شناسی مذهبی، همیشه در مقابل خود می‌دید.

۴(۶۸)

ConspiracyNet.com

خبر فوری

به‌روزرسانی: ده خبر برتر این پایگاه را می‌توانید اینجا بخوانید. به‌جز این، توجه شما را به خبر فوری که هم‌اینک به دست ما رسیده است جلب می‌کنیم.

ادموند کرش شگفتی خلق می‌کند؟

همه‌ی غول‌های صنعت و فن‌آوری امشب به بیلبائو، اسپانیا هجوم برده‌اند تا در موزه‌ی گوگنهایم این شهر، مهمان ادموند کرش در برنامه‌ای ویژه باشند. تدابیر امنیتی در نهایت خود بوده و هیچ‌کدام از مهمانان چیزی از موضوع برنامه نمی‌دانند. اما ConspiracyNet از منبعی آگاه خبردار شده و ادموند کرش قرار است طی سخنرانی بسیار کوتاهی خبر یک دستاورد علمی بزرگ را به مهمانان خود بدهد. ConspiracyNet همچنان این خبر را دنبال می‌کند و به محض تکمیل آن به اطلاع شما خواهد رسانید.

۵

بزرگ‌ترین کنیسه‌ی یهودیان اروپا، در خیابان دوهان(۶۹) شهر بوداپست(۷۰) قرار دارد. معبدی به سبک موری(۷۱) با دو گلدسته‌ی خاجی که برای سه‌هزار نفر جا دارد و در آن نیمکت‌های طبقه‌ی زیرین، جای مردان و بالکن‌های طبقه‌ی بالا مخصوص نشستن زنان است.
در باغ بیرونی گودالی بزرگ بوده که در دوران حکومت وحشت نازی‌ها صدها یهودی مجارستانی در آن دفن شده‌اند. در این محل یک درخت یادبود زندگی خودنمایی می‌کند ـ مجسمه‌ای فلزی از بیدی گریان که روی هر برگش نام یکی از قربانیان نوشته شده. با هر بادی که می‌وزد، این برگ‌های فلزی به هم می‌خورند و نوایی سحرآمیز بر بالای این مغاک سر می‌دهند.
بیش از سه دهه‌ی متوالی، خاخام یهودا کووش، به‌عنوان تلمودشناس و کابالیست بزرگ، رهبر معنوی این کنیسه‌ی بزرگ بوده و با اینکه عمری بر او گذشته و سلامتش هم تحلیل رفته بود، همچنان در این معبد و در سراسر جهان یهودیت قدرت و نفوذی بی‌مانند داشت.
آفتاب روی دانوب پایین می‌رفت که کووش از کنیسه بیرون آمد و در امتداد بوتیک‌ها و میخانه‌های معروف خیابان دوهان رو به سوی خانه‌اش به‌راه افتاد. خانه‌ای در میدان پانزدهم مارسیوس(۷۲) که یک سنگ‌پرتاب از پل الیزابت(۷۳) فاصله داشت. همان پلی که شهرهای کهن بودا و پست را به‌هم متصل کرده و در سال ۱۸۷۳ آن‌ها را به هیئت شهری جدید و یکپارچه درآورده بود.
ایام عید پسح(۷۴) در راه بودند ـ روزهایی که کووش آن‌ها را بسیار دوست می‌داشت ـ اما در تمام طول هفته‌ی گذشته و از زمان برگشتنش از پارلمان مذاهب جهان، آشفتگی و دلمشغولی دست از سرش برنداشته بود.

کاش نمی‌رفتم.

آنچه در آن دیدار کذایی بین او و اسقف والدسپینو، علامه سیدفضل و آن مرد آینده‌نگر، ادموند کرش، گذشته بود، دست از سرش برنداشته و سه روز تمام فکرش را انباشته کرده بود.
به خانه رسید و مستقیم به باغ حیاط پشتی رفت و در هزیکو(۷۵) کوچکش را باز کرد ـ کلبه‌ای دنج که زاویه‌ی امن عبادت و مطالعه‌اش بود.
تک‌اتاقی که دیواره‌هایش را قفسه‌های کتاب، خمیده در زیربار سنگین انبوه صحف قدیمی گرفته بود. کووش با گام‌های بلند خود را به میزش رساند و نشست و به دیدن آشوب و شلوغی روی میز رو ترش کرد.

کسی اگر این میز را ببیند خیال می‌کند عقلم را از دست داده‌ام.

روی میز، انبوهی از متون مذهبی همچنان گشوده و جابه‌جای آن‌ها را علامت گذاشته و یادداشت چسبانده بود. پشت همه و گشوده بر روی یک پایه، سه نسخه‌ی قطور از تورات باز بود ـ به زبان‌های آرامی(۷۶)، عبری و انگلیسی ـ و تمامی آن‌ها در یک سِفر مشترک گشوده شده بودند:

پیدایش
و در آغاز...

البته کووش هنوز این قدرت را داشت که تورات را به هر سه‌ی این زبان‌ها از بر بخواند: تازه می‌توانست تفاسیر مختلف زوهری(۷۷)و دیدگاه‌های کابالیستی را هم ضمیمه‌ی آن کند. برای روحانی هم‌پایه‌ی کووش بازخوانی سفر پیدایش مثل این بود که انیشتین را واداری فیزیک دبیرستان را بخواند. ولی در طول هفته‌ی گذشته، همه‌ی وقتش به همین کار گذشته و انگار موجی هولناک از دست‌نویس‌های شتابزده، دفترچه‌ی یادداشتش را درهم روبیده بود. یادداشت‌ها چنان درهم و برهم بودند که خود کووش هم به‌سختی از آن‌ها سر درمی‌آورد.

انگار دیوانه شده‌ام.

او در آغاز کارش را با تورات آغاز کرده بود ـ نسخه‌ای از سفر پیدایش که بین مسیحیان و یهودیان مشترک است. و در آغاز خداوند بهشت را و زمین را خلق کرد. سپس تفاسیر مختلفِ تلمود را خواند و حواشی را که دیگر خاخام‌ها درباره‌ی معاسه برشیت(۷۸) ـ کردار خلقت ـ نوشته بودند هم جستجو کرد. پس از آن تفسیر میدراش(۷۹) را به‌دست گرفت و تحشیه‌ی شارحان بسیار وزینی را هم که تلاش کرده بودند تناقض‌های آشکار داستان آفرینش را رفع و رجوع کنند با نهایت دقت خواند. سرآخر هم غرق مطالعه‌ی زوهر شد ـ جایی در جهان عرفان کابالا که در آن خداوند بی‌نام به ده سفیروت(۸۰) تجلی یافته و در جویبارهایی جاری شده و درخت زندگی را می‌سازد، همان‌جا که چهار جهان جداگانه شکل می‌گیرند.
این پیچیدگی که در بنیاد باورهای یهودیت وجود داشت، همیشه به کووش احساس آرامش و آسودگی خیال می‌داد ـ انگار خدا می‌خواست این‌گونه به کووش نشان بدهد که همه‌ی آدم‌های روی زمین، قرار نیست از همه‌چیز سر دربیاورند. با این‌حال بعد از دیدن ادموند کرش و آنچه او به آن‌ها نشان داد، و

با در نظر گرفتن سادگی و آسانی آنچه کشف کرده بود، حال کووش با این حس ناگوار درگیر بود که انگار همه‌ی این سه روز را تنها به یک مشت متن متناقض پوسیده نگریسته و هنوز چیزی پیدا نکرده است. کار به جایی رسید که همه‌چیز را رها کرد و خودش را از میان متون کهن بیرون کشید و راهی کرانه‌ی دانوب شد تا نفسی تازه کند و لختی با خود بیندیشد.
خاخام کووش دیگر داشت قبول می‌کرد که کشف جدید کرش می‌توانست بنیاد تفکر مذهبی بسیاری را در سراسر جهان برآشوبد. آنچه او یافته بود، با بیشتر مذاهب جهان تضاد داشت و جالب اینکه بسیار هم ساده و قانع‌کننده بود.
کووش با خود گفت: آن تصویر آخری از مغزم نمی‌رود. و نتیجه‌گیری کرش را در آن برنامه به یاد آورد و تصاویری که روی آن تلفن بزرگ نشسته بودند، از مقابل چشمش باز گذشتند: این خبر می‌تواند روی هر انسانی تاثیر بگذارد ـ نه فقط افراد با ایمان.
حال از آن ماجرا چند روزی گذشته و خاخام کووش هنوز نمی‌دانست با آنچه کرش به آن‌ها نشان داده بود چه بکند و چه واکنشی در خود برانگیزد.
می‌دانست که والدسپینو و سیدفضل هم وضعی بهتر از او ندارند. دو روز پیش هر سه با هم تلفنی گفتگو کرده بودند اما حاصلی از حرف‌هایشان برنیامده بود.
والدسپینو گفته بود: «دوستان من... گفتنی نیست که آنچه آقای کرش به ما نشان داد، بسیار ناراحت‌کننده بود... از هر منظر که بخواهیم بررسی‌اش کنیم. از ایشان خواستم که با من تماس بگیرند تا درباره‌ی این موضوع باز هم بحث کنیم، اما دیگر خبری از ایشان نشد. مطمئنم که ایشان تصمیماتی در سر دارند.»
سیدفضل گفت: «من که تصمیم خودم را گرفته‌ام. ما نمی‌توانیم ساکت بمانیم. باید سررشته‌ی این وضع را در دست بگیریم. کرش در تمسخر و اهانت به مذاهب ید طولایی دارد و شکی نیست که با شهرتی که این کشف تازه برایش خواهد آورد، لطمات جبران‌ناپذیری بر پیکره‌ی ایمان وارد خواهد آورد. باید هوشیار باشیم. باید این کشف را به نام خود در سراسر جهان اعلان کنیم. همین حالا. باید این کشف را در مقابل دیدگان همه بگذاریم، تا از این رهگذر تاثیرش خنثی شود و به‌مثابه‌ی پدیده‌ای بی‌خطر برای تمامی مؤمنان جهان معرفی شود.»
والدسپینو آهی کشید و گفت: «یعنی افکار عمومی از آن خبردار شوند. متاسفانه در مخیله‌ی من نمی‌گنجد که چگونه چنین اطلاعاتی می‌تواند به شکلی بی‌خطر آفتابی شود. ضمن اینکه ما به آقای کرش قول دادیم که رازدار باشیم.»
سیدفضل گفت: «درست است. من هم از اینکه زیر قولم بزنم ناراحتم، ولی

اینجا مجبورم بین بد و بدتر انتخاب کنم و خیر و مصلحت را در نظر بگیرم. ما همه در خطریم – یهودی و مسیحی و بودایی و مسلمان. همه ـ و با در نظر گرفتن اینکه همه‌ی پایه‌های این ادیان با آنچه آقای کرش گفت به خطر می‌افتد، دیگر ما تعهد داریم که این مطلب را به‌گونه‌ای با پیروان خود در میان بگذاریم که آن‌ها را آشفته نکند.»
والدسپینو گفت: «این اصلاً منطقی نیست. اگر هم قرار است ما خودمان را با آنچه کرش گفت، در مقابل دیدگان جهانیان قرار بدهیم، باید شکی قوی را در پایه‌های آن کشف وارد کنیم ـ یعنی که پیش از اینکه پیامش را به گوش همه برساند، او را بی‌اعتبار کنیم.»
سیدفضل محکم گفت: «چه کسی را؟ ادموند کرش؟ همین دانشمند خارق‌العاده که هیچ‌وقت درباره‌ی هیچ‌چیز به راه اشتباه نیفتاده؟ می‌خواهم بپرسم که آن شب شما هم همان‌جا بودید دیگر، نه؟ چیزی که دیدیم قانع‌کننده بود.»
والدسپینو نالید: «مثل حرف‌های گالیله(۸۱)، برونو(۸۲) یا کوپرنیک(۸۳) در زمانه‌ی خودشان. آقایان، مذاهب پیش‌تر از این هم در چنین تنگناهایی قرار داشته‌اند. بار دیگر این علم است که بر دروازه‌ی شهر ما می‌کوبد.»
سیدفضل بانگ برداشت: «ولی این‌بار قضیه از حد اکتشافات فیزیک و نجوم گذشته. کرش دارد به قلب ماجرا می‌زند. پایه‌ی این خیمه را نشانه گرفته! هر جور دلتان می‌خواهد به تاریخ نگاه کنید، باز می‌بینید که واتیکان شما هرچه زور زده که صدای امثال گالیله را خفه کند، باز این علم بوده که بازی را از او برده. کرش هم این بازی را خواهد برد. هیچ راهی هم برای متوقف کردنش نداریم.»
سکوت مرگباری حکم‌فرما شد.
والدسپینو بالاخره گفت: «موضع من در این مورد ساده است. کاش ادموند کرش هیچ‌وقت به چنین کشفی نایل نمی‌شد. ترسم از این است که ما آماده‌ی رویارویی با یافته‌های او نباشیم. بزرگ‌ترین آرزویم این است که این کشفیات هیچ‌گاه آفتابی نشوند.» بعد از مکثی کوتاه ادامه داد: «و البته این باور را هم دارم که آنچه در این جهان رخ می‌دهد همه از مشیت الهی است. باشد که با دعای ما خداوند با آقای کرش گفتگویی کند و او را مجاب سازد که در تصمیمش برای اعلان عمومی این کشف تجدیدنظر کند.
سیدفضل زهرخندی پرصدا رها کرد و گفت: «من فکر می‌کنم آقای کرش از آن‌هاست که قابلیت شنیدن صدای خدا را ندارند.»
والدسپینو گفت: «شاید هم نه. ولی معجزات همیشه رخ می‌دهند.»
سیدفضل دوباره فریاد زد: «با همه‌ی احترامی که برای شما قایلم، مگر اینکه خدای شما صاعقه‌ای به سر کرش بزند و او را بکشد که از این کار دست بردارد ـ»

کووش برای فرونشاندن این بحث بیهوده و آرام کردن آن‌ها دخالت کرد: «آقایان! نباید در گرفتن این تصمیم عجله کنیم. لازم نیست که همین امشب به نتیجه‌ی نهایی برسیم. آقای کرش گفت که اعلان عمومی این کشف را قرار است یکی دو ماه دیگر انجام بدهد. من پیشنهاد می‌کنم که ما جداگانه بر روی موضوع تعمق و تفکر کنیم و چند روز دیگر باز با هم گفتگو کنیم. شاید که در این زمان راهی گشوده شود.»
والدسپینو گفت: «پیشنهاد خردمندانه‌ای است.»
اما سیدفضل هشدار داد: «نباید کارمان زیاد طول بکشد. دو روز دیگر دوباره تلفنی با هم گفتگو خواهیم کرد.»
والدینو گفت: «موافقم. آن‌وقت می‌توانیم به تصمیم نهایی برسیم.»
از این مکالمه دو روز می‌گذشت و حالا زمان گفتگوی موعود فرا رسیده بود.
خاخام کووش در هزیکو نشسته و دل‌نگرانی فزاینده‌ای بر جانش چنگ انداخته بود. ده دقیقه‌ای از زمان موعود گذشته و هنوز تلفن زنگ نزده بود.
بالاخره تلفن زنگ زد و خاخام آن را قاپید.
صدای مرتعش والدسپینو از آن سوی خط آمد: «الو، خاخام. مرا بابت تأخیرم بخشید.» و نفسی تازه کرد و ادامه داد: «متأسفانه سیدفضل امشب با ما گفتگو نخواهند کرد.»
کووش حیرت‌زده گفت: «چرا؟ اتفاقی افتاده؟»
«نمی‌دانم. من همه‌ی امروز را تلاش کردم که با او تماس بگیرم ولی انگار سیدفضل ناپدید شده. هیچ‌کدام از اطرافیانش هم نمی‌دانستند او کجاست.»
چیزی در دل کووش فروریخت و یخ بست: «نشانه‌ی بدی است.»
«موافقم. کاش حالش خوب باشد. متأسفانه خبرهای بد دیگری هم دارم.» و اسقف مکثی کرد و صدایش عمیق‌تر شد: «همین الان فهمیدم که ادموند کرش مراسمی بزرگ ترتیب داده و قرار است کشف خود را با همه‌ی جهانیان درمیان بگذارد... امشب.»
کووش پرسید: «امشب؟ آخر، او که گفت یکی دو ماه!»
والدسپینو گفت: «بله. به ما دروغ گفت.»

۶

صدای دوستانه‌ی وینستون همچنان در سر لنگدون طنین‌انداز بود: «آنچه در مقابل خود می‌بینید، بزرگ‌ترین نقاشی این موزه است که البته بسیاری به آن توجه نمی‌کنند.»

لنگدون به پیش روی خود نگاه کرد اما تنها یک دیواره‌ی شیشه‌ای را دید که عکس دریاچه در آن افتاده بود. «ببخشید اما گمانم من هم از همان دسته‌ام. نقاشی را نمی‌بینم.»

وینستون با خنده‌ای گفت: «البته این نقاشی به شکلی نامعمول در موزه قرار گرفته. بوم این نقاشی روی دیوار نیست، بلکه روی زمین قرار گرفته.»

لنگدون اندیشید، باید فکرش را می‌کردم. و نگاهش را پایین انداخت و بوم مستطیل بزرگی را دید که روی سطح سنگی پایین پایش گسترده بود.

این نقاشی عظیم تک‌رنگ ـ تنها با رنگ آبی عمیق ـ روی زمین قرار گرفته بود و بازدیدکنندگان پراکنده بر محیط آن، جوری به میانه‌اش می‌نگریستند که انگار به یک حوض بزرگ آبی نگاه می‌کنند.

وینستون گفت: «این نقاشی تقریباً پانصد و پنجاه متر مربع مساحت دارد.»

لنگدون از فکرش گذشت که این مساحت تقریباً ده برابر از نخستین آپارتمانش در کمبریج بزرگ‌تر است.

«این اثر متعلق به ایو کلاین(۸۴) بوده و معمولاً آن را با نام دلپذیر استخر شنا می‌شناسند.»

لنگدون هم پذیرفت که غنای آن رنگ آبی و قدرتش آن‌چنان بود که او می‌خواست با سر به وسط آن اثر نقاشی شیرجه بزند.

وینستون ادامه داد: «کلاین این رنگ آبی را خودش اختراع کرده. در همه‌ی دنیا آن را با نام آبی کلاین می‌شناسند و آن‌چنان که او در جایی گفته، ژرفای این رنگ برآمده از نگاه رها از مرزهای ماده و مکان در جهان آرمانی اوست.»

اینجا بود که لنگدون احساس کرد وینستون از روی متنی می‌خواند.

«کلاین را همه‌جا به‌خاطر نقاشی‌های آبی‌اش می‌شناسند، اما او بخشی از شهرتش را هم مدیون عکسی با نام جهشی رو به خالی(۸۵) است که در سال ۱۹۶۰ جنجالی هم به‌پا کرد.»

لنگدون خودش جهشی به خالی را در موزه‌ی هنرهای مدرن نیویورک(۸۶) دیده بود. عکسی بود که تماشایش ذهن را مشوش می‌کرد: در آن مردی با لباس آراسته از روی یک بلندی به وسط پیاده‌رویی خالی شیرجه می‌زد. البته در عالم واقعیت، کل کار یک حقه‌ی ساده بود که سالیان سال پیش از ظهور فوتوشاپ(۸۷) و با عملیات روتوش و برشی با تیغ معمولی ممکن شده بود.

وینستون گفت: «به‌جز این‌ها، کلاین قطعه‌ای موسیقایی با نام سکوت

یکنواخت هم تصنیف کرده که در آن یک ارکستر سمفونی کامل، به مدت بیست دقیقه‌ی مداوم گام رِ ـ ماژور را می‌نوازند.»
«و آدم‌ها می‌نشینند و گوش می‌کنند؟»
«هزار در هزار! تازه این گام، پرده‌ی اول ماجراست. در مووِمان دوم کل ارکستر می‌نشینند و به مدت بیست دقیقه‌ی مداوم سکوت می‌کنند.»
«شوخی می‌کنی، نه؟»
«نخیر. کاملاً جدی است. در دفاع از این کار باید بگویم که کل اجرا آن‌قدر که فکر می‌کنید خسته‌کننده نیست: روی صحنه‌ی این اجرا سه زن هم قرار دارند که همه‌ی اندامشان به رنگ آبی آغشته و روی بوم‌های بزرگ می‌غلتند.»
با اینکه لنگدون بخش اعظم عمرش را صرف مطالعه روی هنرها کرده بود، اما هیچ‌وقت نفهمیده بود چطور این هنری را که در جهان به آن پیشرو(۸۸) می‌گفتند درک کند. در کل، هنر مدرن همیشه برای او به‌مانند رازی سربه‌مهر مانده بود.
«ببین وینستون، قصد توهین ندارم، ولی بگذار این را بگویم، هنوز فرق بین اثر هنری مدرن و اثری ضعیف را نفهمیده‌ام.»
وینستون هم به خشکی جواب داد: «البته این سؤال مهمی است. در دنیای هنرهای کلاسیک شما، آثار هنری همیشه محملی برای نمایش توانایی‌های هنرمند هستند ـ که مثلاً با چه مهارتی بر روی بوم قلم می‌زده یا چگونه از دل سنگ پیکره‌ای را بیرون می‌کشیده. در دنیای هنرهای مدرن، ما پیش از اینکه به اجرای کار بنگریم، ایده و فکر اولیه را مدنظر داریم. مثلاً تصنیف یک سمفونی چهل دقیقه‌ای که نصفش سکوت کامل باشد و نصف دیگرش نواختن یک گام ساده، از هر کسی برمی‌آید اما ایو کلاین است که این ایده را برای اولین‌بار پیاده کرده.»
«قانع‌کننده بود.»
«قطعاً. آن مجسمه‌ی مه که بیرون موزه دیدید، نمونه‌ای کامل از هنر مفهومی است. ایده‌ی کار متعلق به یک هنرمند بوده– که لوله‌های مشبکی را زیر پل کار بگذارد و از توی آن‌ها بخار آب را به سطح دریاچه بدمد ـ ولی وظیفه‌ی اجرای آن ایده برعهده‌ی لوله‌کش‌های شهر گذاشته شده.» در اینجا وینستون مکثی کرد. «سوای این‌ها، من خودم این هنرمند را برای خلق این اثر به‌مثابه یک نشانه و رمز قدرتمند تحسین می‌کنم.»
«مه رمز بود؟»
«بله. ادای احترامی رمزگونه به معمار موزه.»
«فرانک گری؟»
وینستون تصحیح کرد: «فرانک.او.گری.»(۸۹)
«هوشمندانه بود.»
لنگدون به طرف پنجره‌ها رفت و وینستون گفت: «از اینجا به‌خوبی می‌توانید

عنکبوت را ببینید. سر راه که می‌آمدید، مامان را دیدید؟»
لنگدون از پنجره نگاهی به بیرون انداخت و مجسمه‌ی عظیم آن عنکبوت سیاه را در میدانگاه دید. «بله، مگر می‌شود ندیده از کنار آن گذشت؟»
«از صدایتان این‌طور بر می‌آید که از آن خوشتان نیامده.»
«حالا سعی خودم را می‌کنم.» لنگدون مکثی کرد و ادامه داد: «در مقام علاقه‌مند به هنرهای کلاسیک، الان حالت ماهی را دارم که از آب بیرون افتاده.»
وینستون گفت: «جالب است. فکر می‌کردم بین این‌همه آدم، مامان بیش از همه توجه شما را به خود جلب کرده باشد. از دیدگاه هنر کلاسیک، این اثر نمونه‌ای کامل از هم‌آمیزی تکنیک‌هاست. آن‌قدر که شاید دلتان بخواهد سر یکی از کلاس‌هایتان ایده‌ی مولد آن را به‌طور ویژه بررسی کنید.»
لنگدون نگاهی به سراپای عنکبوت انداخت و چیز جالبی در آن ندید. اگر بنا بود هم‌آمیزی را در کلاسی درس بدهد، او ترجیح می‌داد اثری قدیمی‌تر را انتخاب کند. «به گمانم همان داوود(۹۰) همیشگی برای من بس باشد.»
وینستون با خنده‌ای گفت: «البته. میکل‌آنژ الگویی طلایی، با عیار بالاست. داوود او با آن قامت افراشته، هیئتی حتی کمی زنانه در هیکلش دیده می‌شود. مچ‌های نرم دستانش چنان به سستی آن فلاخن را در دست گرفته که در نظر انگار زنی لبه‌ی لباسی کهنه را در چنگ می‌فشرد. اما در آن چشم‌ها، برقی نیرومند از اراده و تصمیم می‌درخشد و در رگ به رگ عصب‌های ورم‌کرده‌اش میل به کشتن جالوت(۹۱) زبانه می‌کشد. این اثر به چشم بیننده هم بسیار شکننده است و هم مرگبار.»
لنگدون از شنیدن این توصیف بسیار تحت‌تاثیر قرار گرفت و در دل آرزو کرد که کاش دانشجویان او هم مانند وینستون این شاهکار میکل‌آنژ را درک می‌کردند.
وینستون باز گفت: «مامان تفاوتی با مجسمه‌ی داوود ندارد. اثری درخشان و نمونه‌ای از هم‌آمیزی قواعد کهن. در طبیعت، ما بیوه‌ی سیاه را به چشم موجودی خطرناک می‌نگریم ـ درنده‌ای که موجودات دیگر را اسیر تارهای خود می‌کند و می‌کشد. اما در اینجا به‌جای دیدن آن ویژگی مرگبار، او را در کنار کیسه‌ی تخم‌هایش می‌بینیم، که به او شمایلی داده که هم مرگ از او می‌تراود و هم زندگی ـ آن بدن قدرتمندی که در ارتفاع بعید، بر بالای پاهای لاغرش ایستاده، بیانگر نیرومندی و در عین‌حال شکنندگی است. می‌توانیم مامان را داوود دوران مدرن بنامیم، اگر موافق باشید.»
لنگدون لبخندی زد و گفت: «نیستم، ولی این تحلیلی که گفتید، خوراک فکری‌ام را برای مدت‌ها فراهم کرد.»
«باشد. پس بگذارید آخرین کار را نشانتان بدهم. این یکی از آثار خود آقای ادموند کرش است.»

«جدی؟ هیچ نمی‌دانستم ادموند نقاشی هم می‌کند.»
وینستون خندید و گفت: «پس قضاوتش با شما.»
وینستون لنگدون را از جلوی پنجره‌ها با سمت شاه‌نشینی وسیع برد که در آنجا گروهی از مهمانان جلوی لوحه‌ای عظیم از گل خشک‌شده که به دیوار آویزان بود، ایستاده بودند. در نگاه اول، این لوحه‌ی خشک گلی لنگدون را به‌یاد فسیل‌های موزه‌ی حیات وحش انداخت. ولی درواقع فسیلی در کار نبود. درعوض روی آن پر از علامت‌ها و خط‌خطی‌هایی بود که معمولاً بچه‌ها با چوب روی سیمان خیس می‌کشند.
انگار کسی چندان علاقه‌ای به آن نداشت.
در آن نزدیکی زنی که کت خز به دوش و لب‌های ورقلمبیده داشت گفت: «کار ادموند است؟ من که سر درنیاوردم.»
در این لحظه، خوی معلمی نهاد لنگدون تاب نیاورد و خودش را وسط انداخت و گفت: «راستش را بخواهید بسیار هم اثر هوشمندانه‌ای است. من که بین آثار این موزه، بیش از همه به این علاقه‌مند شده‌ام.»
زن به سوی او چرخید، نگاهی از سر تحقیر به او انداخت و گفت: «جدی؟ کشفیات‌تان را با من هم در میان بگذارید، لطفاً.»



«خوشحال می‌شوم.» و لنگدون گامی به سوی چند علامتی برداشت که عمیقاً روی گل کنده شده بودند.
«اول از همه اینکه ادموند برای این اثرش ماده‌ای مثل گل را انتخاب کرده که

به نظر من برای ادای احترام به نخستین زبان نوشتاری بشر بوده: خط میخی.»
زن با تردید چندبار پلک زد.
لنگدون ادامه داد: «این سه علامت پررنگ این وسط، به زبان آشوری(۹۲) واژه‌ی ماهی را می‌سازند. این‌گونه نوشتار نامش تصویرنگاری(۹۳) است. اگر به نوشتار هم دقیق نگاه کنید، می‌توانید ماهی را ببینید که با دهان باز به سمت راست خودش می‌رود و فلس‌های مثلثی هم روی بدنش مشخص هستند.»
به مرور، همه‌ی گروه سرهایشان به سمت اثر می‌چرخید و آن را دوباره نگاه می‌کردند.
لنگدون به یک رشته فرورفتگی در سمت چپ ماهی اشاره کرد و گفت: «اگر اینجا را هم نگاه کنید، می‌بینید که ادموند پشت‌سر ماهی چند جای پا گذاشته، به نشانه‌ی گام‌های تاریخی که ماهی از دل دریا تا به خشکی طی کرده.»
حالا دیگر همه سرشان را به تأیید تکان می‌دادند.
«و سرآخر این ستاره‌ی نامتقارنی که در سمت راست است ـ همین نمادی که ماهی انگار برای خوردنش حرکت می‌کند ـ از کهن‌ترین نشانه‌های تاریخ برای واژه‌ی خداوند است.»
زن لب‌قلوه‌ای به سوی او چرخید و با اخم گفت: «یعنی ماهی خدا را می‌خورد؟»
«این‌جور که معلوم است، بله. یکجور طنازی با ماهی داروین(۹۴) است. که یعنی فرگشت همه‌چیز را می‌بلعد.» بعد رو به جمعیت کرد و شانه‌ای بالا انداخت: «گفتم که. اثر هوشمندانه‌ای است.»
بعد راهش را گرفت و از میان جمعیت بیرون آمد و می‌شنید که پشت‌سرش پچ‌پچه‌ای در گرفته و در همین زمان بود که وینستون با خنده‌ای بلند دوباره به او پیوست: «خیلی عالی بود، پروفسور! اگر ادموند بود، خیلی از شنیدن این سخنرانی بی‌نظیر و فی‌البداهه‌ی شما لذت می‌برد. رمزگشایی از آن نماد خاص کار هر کسی نیست.»
لنگدون گفت: «چه بگویم. آخر این شغل من است.»
«بله. و حالا می‌فهمم که چرا آقای کرش از من خواسته‌اند شما را به عنوان مهمانی بسیار خاص در نظر بگیرم. راستش را بخواهید، ایشان از من خواستند امشب چیزهایی را نشان شما بدهم که اصلاً در برنامه‌ی هیچ‌کدام از دیگر مهمانان نیست.»
«عجب، مثلاً چه چیزی؟»
«آیا در سمت راست پنجره‌ی اصلی، آن محوطه‌ی محصور را می‌بینید؟»
لنگدون به سمت راستش چرخید: «بله.»
«بسیار خوب. حالا اجازه بدهید تا راهنمایی‌تان کنم.»
لنگدون با تردید دستورات وینستون را موبه‌مو اجرا کرد. اول به ورودی

سالنی رسید و بعد از اینکه خیالش مطمئن شد که کسی نگاهش نمی‌کند، پشت پرده‌هایی که در آنجا آویخته بودند رفت و از نظرها پنهان شد.
حال از جمعیت حاضر در تالار گریخته بود و به تنهایی در راهرویی قدم برمی‌داشت و بعد از طی حدود ده متر، به دری فلزی رسید که قفل دیجیتال داشت.
وینستون گفت: «این شش عددی را که به شما می‌گویم وارد کنید.» لنگدون هم رمز را همان‌طور که وینستون برایش خواند وارد کرد و در باز شد.
«بسیار خوب، پروفسور. بفرمایید.»
لنگدون لختی ماند. نمی‌دانست چه در انتظارش است. بالاخره خودش را جمع‌وجور کرد و در را فشار داد و باز کرد. فضای پشت در تقریباً در تاریکی مطلق فرو رفته بود.
وینستون گفت: «الان چراغ‌ها را برایتان روشن می‌کنم. لطفاً بفرمایید داخل و در را ببندید.» لنگدون به آرامی به داخل خزید و به چشم‌هایش فشار آورد تا درون تاریکی را ببیند. در را پشت‌سرش رها کرد که با صدایی خشک بسته شد.
کم‌کم نوری نرم از گوشه‌های آن بالا آمد و فضایی بسیار وسیع و عظیم را روشن کرد ـ چون مغاره‌ای غول‌آسا ـ که از وسعت و بلندی شبیه آشیانه‌ی هواپیما بود.
وینستون گفت: «سه‌هزار و دویست متر مربع.»
تالار میانی موزه، در مقایسه با این فضا، اتاقکی حقیر بیش نبود.
نور همچنان شدت می‌گرفت و لنگدون حالا می‌توانست پرهیب اشکالی را روی زمین ببیند ـ هفت یا هشت هیکل تیره ـ که به‌مانند دایناسورهایی در شب روی زمین قرار گرفته بودند.
لنگدون پرسید: «این‌ها دیگر چه هستند؟»
صدای مرموز و خندان وینستون بار دیگر در سر لنگدون پیچید: «نام این‌ها را جوهر زمان گذاشته‌اند. این‌ها سنگین‌ترین آثار موجود در موزه‌اند، حدود هزار تن وزن دارند.»
لنگدون هنوز سعی می‌کرد بردباری‌اش را حفظ کند: «بعد، بفرمایید که چرا من اینجا تنها هستم؟»
«به شما گفتم که جناب کرش از من خواسته‌اند این آثار بی‌نظیر را به شما نشان بدهم.»
و نور چراغ‌ها به نهایت خود رسید و همه‌ی آن فضا را در روشنایی نرمی پوشاند. لنگدون نمی‌توانست چشم از آن توحشی که در مقابل چشمانش بود بردارد.

من به دنیایی موازی وارد شده‌ام.

۷

دریاسالار لوییس آویلا به محدوده‌ی بازرسی موزه رسید و نگاهی به ساعتش انداخت تا ببیند به موقع رسیده است یا نه.

سر وقت.

کارت شناسایی ملی‌اش را به کارمندانی که فهرست مدعوین را داشتند نشان داد. یک لحظه، از اینکه نامش را توی فهرست پیدا نمی‌کردند نفسش بند آمد و ضربان قلبش تند شد. بالاخره نام او را در انتهای فهرست پیدا کردند ـ نجات در آخرین لحظه ـ و آویلا پا به موزه گذاشت.
همان‌طور که رئیس وعده داده بود. حال او چطور توانسته بود این کار را انجام بدهد، از مخیله‌ی آویلا خارج بود. گفته می‌شد که فهرست مهمانان امشب بسیار سفت و سخت تنظیم شده.
به درگاهی فلزی رسید و تلفن همراهش را در آن سبد کنار درگاه گذاشت. بعد با احتیاط تمام آن تسبیح غریب و سنگین را هم از جیبش در آورد و کنار تلفن قرار داد.
به خودش گفت، آرام. خیلی آرام.
نگهبان او را به سوی درگاه فلزی هدایت کرد و سبد وسایل شخصی را هم به او داد.
«که روساریو تن بونیتو»([۹۵](#))مأمور این را گفت و با تحسین به تسبیح او اشاره کرد. تسبیح بزرگی بود که رشته‌ای درشت از مهره‌ها داشت و یک صلیب گرد مدور بر آن بود.
آویلا گفت: «گراتسیاس»([۹۶](#))و در دل گفت، خودم آن را ساخته‌ام.
بعد آویلا بدون هیچ مشکلی از درگاه عبور کرد. در سوی دیگر، تلفن و تسبیح را برداشت و آن‌ها را به‌آرامی در جیبش قرار داد و به سوی جایگاه دوم رسید که در آنجا به او گوشی عجیب و غریبی دادند.
در دل گفت، نیازی به این راهنمای صوتی نیست. کلی کار دارم.
و به تالار که رسید مخفیانه آن را درون زباله‌دانی انداخت.
همه‌جای ساختمان را وارانداز کرد تا مکانی امن بیابد و به رئیس خبر بدهد که او به سلامتی وارد موزه شده است. قلبش به تندی می‌زد و در دل می‌گفت، برای خدا، کشورم و پادشاه. بیشتر از همه، برای خدا.

همان لحظه در اعماق بیابان‌های اطراف دوبی، زیر نگاه ماه تمام علامه‌ی پیر هفتاد و هشت ساله ناامیدانه تقلا می‌کرد تا خود را از دام شن‌های بی‌پایان

برهاند. دیگر توانی برایش نمانده بود.
پوستش برشته و آماس کرده و گلویش هم چنان خشک بود که به سختی می‌توانست نفس بکشد. شن‌باد بی‌امان ساعت‌ها پیش سوی چشمانش را از او گرفته بود اما او همچنان تقلا می‌کرد و خود را پیش می‌کشید. یک دم به خیالش رسید که از دور صدای کاروانی را می‌شنود ولی گویی تنها صدای باد بود که بر دور او می‌پیچید. همه‌ی امیدش را از دست داده بود. کرکس‌ها دیگر بر فراز سرش نمی‌چرخیدند، پشت‌سرش راه می‌رفتند.
آن مرد اسپانیولی بلندقدی که دیشب او را با ماشین دزدیده بود، حتی یک کلمه هم با او حرف نزد و مستقیم به میانه‌ی این کویر آورده و رهایش کرده بود. یک ساعتی با هم در دل کویر رانده بودند، که اسپانیولی بلندقد کنار کشیده و سیدفضل را از ماشین بیرون کشیده و بی‌آب و غذا وسط بیابان رها کرده بود.
حرفی هم به زبان نیاورده بود تا سیدفضل بتواند حدس بزند که هدف او از این کار چیست. حتی نتوانست حدس بزند که این مرد از کجا آمده اما تنها نشانه‌ای که از این مرد در خاطر سیدفضل ماند، همان خالکوبی غیرعادی کف دست او بود ـ علامتی که نمی‌شناخت.

ساعت‌ها بر او گذشتند و سیدفضل همچنان نومیدانه در دل شن‌های بیابان بی‌فایده فریاد کرد و کمک خواست. بالاخره تشنگی او را از پای درآورد و او بی‌هوش و بی‌توان بر زمین افتاد. حس می‌کرد قلبش آرام‌آرام از کار می‌افتد و در آن آخرین دم، باز همان سؤالی را از خود کرد که در این ساعات آخری ذهنش را به خود مشغول کرده بود.

چه کسی می‌خواهد من بمیرم؟

و با وحشت فراوان پاسخ منطقی این پرسش را در همان دم دریافت.

۸

چشم‌های بی‌قرار رابرت لنگدون از روی این حجم غول‌آسا بر روی آن یکی می‌پرید. هر کدام از این شکل‌ها ورقه‌ای مواج از جنس فولاد هوابرش بودند که به زیبایی در خود تاب خورده، با ایستادن بر روی لبه‌ها، با ایجاد تعادلی خارق‌العاده دیواره‌ای آزاد و رها را می‌ساختند. این دیواره‌های قوس‌دار حدوداً پنج متر بلندی داشتند و با قوسی منظم، به شکل‌هایی مختلف درآمده بودند ـ یکی از آن‌ها به شکل روبانی مواج بود و دیگری دایره‌ای باز و دیگری چنبره‌ای باز و رها.

وینستون تکرار کرد: «جوهر زمان. اثر ریچارد سرا(۹۷) که در این اثر با استفاده از دیواره‌های رها و آزاد و نیز مواد اولیه‌ی بسیار سنگین نوعی توهم عدم ثبات و معلق‌بودن را به بیننده منتقل می‌کند. البته این آثار در عمل بسیار ایستا و پابرجا هستند. این کار را می‌توانید با یک اسکناس هم امتحان بکنید، به این شکل که آن را دور خودکار بپیچید. وقتی دوباره اسکناس را باز می‌کنید، خود فرمی که با چرخش به دور خودکار پیدا کرده، به آن این امکان را می‌دهد که روی لبه‌اش بایستد. درست مثل این تسمه‌های عظیم پنج متری.»

لنگدون لحظه‌ای ایستاد و به حلقه‌ی عظیمی که در کنارش بود نگاه کرد. سطح فلز زنگ زده و به رنگی شبیه مس درآمده بود و حالتی ناب و خام به آن می‌داد. با دیدن آن، حسی از قدرت مطلق و نیز تعادلی ناپایدار به بیننده منتقل می‌شد.

«پروفسور، دقت کردید که آن شکل اولی کاملاً بسته نیست؟»

لنگدون به دور آن چرخید و متوجه شد که دو سر تسمه‌ی غول‌آسا در انتهای آن به همدیگر نمی‌رسند. مثل اینکه از کودکی بخواهی برایت دایره‌ای بکشد اما ته آن باز مانده باشد.

«در این نقطه یک گذرگاه باریک ایجاد شده که به بیننده این امکان را می‌دهد تا با ورود به داخل آن، در فضای خالی هم گردش کند.»

لنگدون به تندی اندیشید، مگر اینکه آن بیننده، بیماری هراس از فضاهای بسته(۹۸) را داشته باشد. و سریع از این نقطه گذشت.

وینستون باز گفت: «به همین ترتیب، شما در برابر خود سه منحنی آزاد فولادی را می‌بینید که به شکلی تقریباً موازی در کنار هم قرار گرفته و راهروهایی حدوداً سی‌وپنج متری را ساخته‌اند. نام این اثر مار است و بازدیدکنندگان جوان ما معمولاً از دویدن در داخل آن لذتی وافر می‌برند. جالب‌تر اینکه اگر دو نفر در ابتدا و انتهای آن بایستند، می‌توانند بی‌هیچ مشکلی به‌نجوا با هم سخن بگویند و حرف یکدیگر را به خوبی بشنوند.»

«خارق‌العاده است وینستون، ولی می‌توانی به من بگویی که چرا ادموند از تو

خواسته این‌ها را به من نشان بدهی؟» او که خوب می‌داند من از این چیزها سر درنمی‌آورم.
وینستون جواب داد: «بین این‌ها یک اثر هست که ایشان خواسته بودند حتماً آن را به شما نشان بدهم. نام این اثر چنبره است و همان‌جا در آن گوشه‌ی دور از ما در سمت راست قرار دارد. آن را می‌بینید؟»
لنگدون نگاهی تیز به آن سمت انداخت. همانی که انگار یک کیلومتری با ما فاصله دارد؟ و گفت: «بله، دیدم.»
«بسیار عالی، پس به آن سمت برویم. بفرمایید.»
لنگدون باز نگاهی از سر احتیاط به فضای عظیم پیرامونش انداخت و به سمت مارپیچی که در دوردست خودنمایی می‌کرد به راه افتاد و وینستون همچنان به صحبتش ادامه داد.
«جناب پروفسور، این‌طور که من شنیده‌ام، ادموند کرش از شیفتگان آثار شماست ـ به‌ویژه به آن نظرات شما درباره‌ی تاثیرات متقابل مناسک مذهبی مختلف در طول تاریخ و جلوه‌ی آن در هنرها بسیار علاقه‌مند است. از برخی جهات، زمینه‌ی کاری ادموند کرش در مورد نظریه‌ی بازی‌ها و پیشگویی از طریق محاسبات، بسیار به گستره‌ی موردعلاقه‌ی شما نزدیک است ـ تحلیل روند تحول سیستم‌های مختلف و پیش‌بینی شیوه‌ی گسترش آن‌ها در طول زمان.»
«البته کار او هم در این زمینه خیلی خوب بوده. این روزها لقب نوستراداموس(۹۹) عصر جدید را به او داده‌اند.»
«بله. البته اگر از من بپرسید مقایسه‌ی این دو با یکدیگر کمی بی‌انصافی است.»
لنگدون از در مخالفت درآمد: «چرا این حرف را می‌زنی؟ نوستراداموس مشهورترین پیشگوی همه‌ی تاریخ است.»
«پروفسور، من هم مخالف شما نیستم اما تنها هنر نوستراداموس نگاشتن حدود هزار دوبیتی پیش‌پاافتاده بوده که در طول چهار قرن دستمایه‌ی پیشگویان خلاق و انسان‌های خرافاتی شد که آن‌ها را به متونی معنادار و قدرتمند بدل کردند درحالی‌که در عمل چیزی در این نوشته‌ها نیست. نه جنگ جهانی دوم، نه مرگ دایانا(۱۰۰) و نه حمله به برج‌های مرکز تجارت جهانی. این حرف‌ها همه پوچ است. درعوض ادموند کرش شمار بسیار اندکی از پیشگویی‌ها را انجام داده که همگی در طول زمانی بسیار کوتاه بدون استثنا به حقیقت پیوسته‌اند ـ از کامپیوترهای جدید تا ماشین‌های بدون راننده و سیستم‌های پردازنده‌ای که تنها با پنج اتم کار می‌کنند. آقای کرش نوستراداموس نیستند.»
لنگدون از سرش گذشت: من سر حرفم می‌مانم. همه‌جا شهرت داشت که آدم‌هایی که برای ادموند کرش کار می‌کنند، قلباً و عمیقاً به او وفادار می‌مانند

و این‌جور که پیدا بود، وینستون در میان حلقه‌ی یاران نزدیک و طرفداران دوآتشه‌ی او قرار داشت.
وینستون موضوع را عوض کرد: «حالا بفرمایید که از مصاحبت با من لذت می‌برید؟»
«البته، خیلی هم زیاد. خداوند ادموند را برای اختراع چنین سیستمی غریق الطاف خود کند.»
«بله، ابداع این سیستم سال‌ها رویای ادموند بود. و در خفا زمان و هزینه‌ای بس هنگفت صرف توسعه و بهسازی آن شده.»
«جدی؟ به نظر نمی‌آید این فن‌آوری چندان هم پیچیده باشد. این را هم بگویم که اولش چندان خوشم نیامد اما تو مرا خوب با خود همراه کردی ـ گفتگوی بسیار لذت‌بخشی بوده تا به حال.»
«شما خیلی به من لطف دارید. با این حال امیدوارم که الان با گفتن حقیقت، لذتی را که از این گفتگو برده‌اید خراب نکنم. متاسفانه من تا الان چندان هم با شما روراست نبوده‌ام.»
«ببخشید؟!»
«اول از همه این را بگویم که نام من وینستون نیست. اسم من آرت(۱۰۱) است.»
لنگدون خندید: «یک راهنمای موزه که اسمش هم آرت است. خب اینکه اشکالی ندارد، از ملاقاتت خوشوقتم، آرت.»
«از این گذشته، وقتی از من پرسیدید که چرا خودم شخصاً در گردش به اطراف موزه با شما همراهی نمی‌کنم، پاسخ قانع‌کننده‌ای به شما دادم و گفتم که آقای کرش می‌خواسته‌اند که جمعیت افراد حاضر در موزه در کمترین شمار خود باشد. اما این پاسخ کامل نبود. به دلیل دیگری، من از همراهی فیزیکی با شما محرومم.» و پس از مکثی افزود: «راستش را بخواهید، من توانایی حرکت ندارم.»
«آخ... خیلی متأسفم.» و لنگدون در ذهنش آرت را نشسته بر روی ویلچر در یک مرکز تلفنی مجسم کرد و از اینکه او این‌گونه مجبور شده موقعیتش را شرح بدهد متأسف شد.
«برای من متأسف نباشید. خیالتان را راحت کنم که اگر پا می‌داشتم، ظاهرم بیش از آنکه فکرش را بکنید عجیب و غریب می‌شد. ببینید، من آن چیزی نیستم که شما در فکرتان مجسم کرده‌اید.»
گام‌های لنگدون اندکی سست شدند: «یعنی چه؟»
«نام آرت مخفف آن چیزی نیست که شما فکرش را کردید. درحقیقت آرت مخفف «مصنوعی»(۱۰۲) است، هرچند آقای کرش خودشان واژه‌ی مرکب را بیشتر می‌پسندیدند.» صدا لحظه‌ای قطع شد و بعد ادامه داد «حقیقت این است که، پروفسور، برنامه‌ی امشب توسط هوش‌مصنوعی مرکب اداره

می‌شود؛ نوعی ابرکامپیوتر که بر اساس الگوریتم‌های پیچیده‌ی مرتب‌سازی(۱۰۳) کار می‌کند.»
لنگدون با تردید به اطراف نگریست: «نکند این یکجور شوخی است؟»
«ابداً جناب پروفسور. من کاملاً جدی هستم. ادموند کرش نزدیک به یک دهه روی این هوش مرکب وقت گذاشته و حدود یک میلیارد دلار هم هزینه صرف کرده و آنچه امشب اتفاق می‌افتد، یکی از ثمرات این تلاش بی‌وقفه‌ی اوست. تمام گردش امشب شما به‌وسیله‌ی این هوش مرکب اداره شده است. من انسان نیستم.»
ذهن لنگدون لحظه‌ای از پذیرش این مسئله سر باز زد. کلام و گفتار این مرد کامل و درست بود و به‌جز آن چند باری که خنده‌هایی غریب سر داد، لنگدون از این هم‌صحبت بهتر به عمرش ندیده بود. از این گذشته، بارها لنگدون به او کنایه‌هایی معنادار زده و او هم به خوبی معنای تمام آن‌ها را گرفته و پاسخ‌هایی درخور داده بود.
لنگدون با خود گفت، مرا می‌بینند. و دیوارها را در جستجوی دوربین‌های مخفی از نظر گذراند. حتی با خودش فکر کرد که نکند ناخواسته هدف یکی از آن کارهای «هنر تجربی»(۱۰۴) قرار گرفته ـ که او را درگیر یک بازی پوچ و هنرمندانه کرده‌اند. مثل موش مرا در هزارتو انداخته‌اند.
لنگدون گفت: «من خیلی با این قضیه راحت نیستم.» و صدایش در سراسر سالن خالی طنین افکند.
وینستون گفت: «مرا ببخشید. کاملاً درک می‌کنم. از پیش فکرش را هم کرده بودم که احتمالاً با این مسئله به آسانی کنار نخواهید آمد. شاید به همین دلیل بود که ادموند کرش از من خواست که شما را به اینجا و به فضایی خصوصی بیاورم، دور از دیگران. چون این‌ها اطلاعاتی نیست که لازم باشد دیگر مهمانان هم بدانند.»
لنگدون همچنان چشم به اطراف می‌چرخاند تا ببیند آیا کس دیگری هم آنجا هست یا نه.
صدا هم قدری پایین آمد و بی‌توجه به حالت ناراحت لنگدون، با لحنی غریب ادامه داد: «همان‌گونه که قطعاً می‌دانید، مغز انسان یک سیستم باینری(۱۰۵) (جفتی) است ـ گره‌های عصبی موجود در مغز یا کار می‌کنند، یا نمی‌کنند و پیامی از آن‌ها رد نمی‌شود ـ یعنی یا روشن‌اند یا خاموش، مثل کلید یک کامپیوتر. در مغز انسان متجاوز از صد تریلیون کلید وجود دارد و این یعنی مشکل اصلی بر سر راه ساختنش، رسیدن به آن فن‌آوری خاص نیست، بلکه مهم‌ترین مشکل، ایجاد فضایی برای جا دادن این‌همه کلید است.»
لنگدون دیگر گوش‌اش به وینستون نبود. دوباره راه افتاده بود و چشمش حالا تنها تابلوی خروج را می‌دید که در انتهای سالن قرار گرفته و نوک پیکانش رو به جهتی مشخص قرار گرفته بود.

«پروفسور، من این نکته را می‌دانم که کیفیت صدای من آن‌چنان انسانی است که شما به سختی باور می‌کنید منشأً ماشینی دارد، ولی باور کنید که سخن گفتن، تازه ساده‌ترین بخش کار است. الان دیگر یک کتابخوان(۱۰۶) صد دلاری هم می‌تواند به‌خوبی از پس تقلید صدای انسان بربیاید. ادموند میلیاردها روی این کار سرمایه گذاشته.»
لنگدون دمی ماند: «اگر تو واقعاً یک کامپیوتر هستی، به من بگو میانگین صنعتی داو جونز(۱۰۷) در روز بیست و چهارم آگوست ۱۹۷۴ روی چه شاخصی قرار داشت؟»
صدا بلافاصله پاسخ داد: «روز بیست و چهارم آگوست ۱۹۷۴ شنبه بود و بازارها بسته بودند. میانگین در آن روز منتشر نشده.»
لنگدون سرمایی در درونش احساس کرد. او در انتخاب این روز حقه زده بود. از موهبت‌های حافظه‌ی دقیق او همین بود که تاریخ‌ها به خوبی در خاطرش می‌ماندند. آن شنبه روز تولد یکی از بهترین رفقایش بود و لنگدون هنوز هم آن جشن تولد باصفا و شلوغ را به خاطر داشت. هلنا وولی(۱۰۸) هم بود، با آن لباسش که حتی یادآوری‌اش هم آه از نهاد لنگدون بلند می‌کرد!
صدا بلافاصله ادامه داد: «به هر حال. در روز پیش از آن، بیست و سوم آگوست شاخص صنعتی داوجونز روی ۶۸۶.۸۰ ماند و حدود دو ونیم درصد افت را نشان داد.»
در آن لحظه توانایی صحبت از لنگدون سلب شده بود.
صدا باز طنین‌انداز شد: «مشتاقانه منتظر می‌مانم. اگر دلتان می‌خواهد، می‌توانید این ارقام را با گوشی تلفن همراهتان چک کنید. هرچند گفتنی نیست که این کارتان راه به جایی نمی‌برد.»
«ولی... من که...»
صدا با آن لهجه‌ی صاف بریتانیایی خود ـ که حالا غریب‌تر از پیش هم شده بود ـ ادامه داد: «برای امتحان کردن هوش مرکب لازم نیست که سرعت دستیابی آن به اطلاعات را بیازمایید. این کار پیش‌پاافتاده‌ای است. برای این کار، توانایی هوش مرکب را در یافتن روابط خاص بین داده‌های مختلف می‌سنجند. این همان چیزی است که شما در آن خبره‌اید، نه؟ روابط متقابل بین افکار مختلف؟ اصلاً یکی از دلایلی که آقای کرش خواستند توانایی‌های مرا با شما بسنجند در همین نکته بوده.»
لنگدون پرسید: «که مرا امتحان کند؟»
بار دیگر صدای خنده‌ی عجیب و غریب بلند شد: «نه. مرا امتحان کنند. که ببینند آیا می‌توانم شما را قانع کنم که انسانم یا نه.»
«آزمون تورینگ.»(۱۰۹)
«دقیقاً.»
آزمون تورینگ آن‌طور که لنگدون به یاد می‌آورد، نوعی چالش خاص بود که

آلن تورینگ(۱۱۰) ریاضیدان و رمزگشای معروف، آن را طراحی کرده و هدفش این بود که میزان توانایی یک ماشین را در تقلید و بازسازی رفتارهای انسانی بسنجد. در این آزمون، یک انسان به قضاوت و خواندن متن گفتگوی بین انسان و ماشین می‌نشست و اگر نمی‌توانست ماشین و انسان را از هم تشخیص دهد، آن‌وقت آن ماشین با موفقیت آزمون تورینگ را پشت‌سر گذاشته بود. آخرین‌بار این آزمون با موفقیت در انجمن سلطنتی(۱۱۱) آزمایش شد و جواب قبولی گرفت. صنعت هوش‌مصنوعی پس از آن با شتابی خیره‌کننده رو به پیشرفت گذاشته بود.
صدا ادامه داد: «تا الان هیچ‌کدام از مهمانان امشب شکی به این مسئله نبرده‌اند. به همه‌شان هم بسیار خوش می‌گذرد.»
«صبر کن ببینم. همه‌ی این آدم‌ها امشب دارند با یک کامپیوتر حرف می‌زنند؟»
«از نقطه‌نظر تکنیکی باید بگویم که همه‌شان دارند با من حرف می‌زنند. برای من بخش‌بندی کردن خودم کار بسیار آسانی است. شما الان صدای پیش‌فرض من را می‌شنوید ـ صدایی که ادموند کرش بیشتر از باقی می‌پسندد ـ ولی دیگران صداهای دیگری را به زبان‌های مختلف می‌شنوند. براساس اطلاعات اولیه‌ای که از شما می‌دانیم، شما یک آقای تحصیل‌کرده‌ی آمریکایی هستید که بر همین اساس، من هم آن صدای پیش‌فرض مرد بریتانیایی را انتخاب کردم. با خودم فکر کردم که این‌طوری صدایم لحن مطمئن‌تری دارد تا مثلاً صدای خانمی جوان با لهجه‌ی شمالی.»

حالا این موجود می‌خواهد بگوید من یک وطن‌پرست متعصبم.

و ماجرای معروفی را به خاطر آورد از آن فایل صوتی که سال‌ها پیش در اینترنت دست به دست می چرخید: گویا یک منشی تلفنی خودکار به شماره‌ی مایکل شرر(۱۱۲) مدیر داخلی مجله‌ی تایم(۱۱۳) زنگ می‌زند و صدایش آن‌چنان شبیه آدم واقعی بوده که شرر وسوسه می‌شود این تماس را ضبط کند و روی اینترنت بگذارد.
لنگدون با خود گفت: ولی از این قضیه سال‌ها گذشته.
او خبردار بود که کرش سال‌ها در عرصه‌ی هوش‌مصنوعی کار می‌کرد و هر از گاهی هم سروکله‌اش روی جلد مجلاتی سرشناس پیدا می‌شد و خبر از کشفی غریب می‌داد. این‌طور که معلوم بود، این فرزند خلفش، وینستون، هم شاهد نمونه‌ی کاملی از هنرنمایی‌های او محسوب می‌شد.
صدا ادامه داد: «می‌دانم که همه‌چیز قدری سریع پیش رفته. ولی آقای کرش خواسته بودند شما این چنبره را که اکنون در مقابلش ایستاده‌اید، حتماً ببینید. ایشان گفته‌اند که شما لازم است لطفاً از ورودی این مارپیچ داخل شوید و تا مرکز آن پیش بروید.»

لنگدون نگاهی به آن گذرگاه تنگ و مارپیچ انداخت و احساس کرد ماهیچه‌هایش سفت شده‌اند. یعنی این هم از آن حقه‌های دانشجویی ادموند است؟ «می‌شود لطفاً بگویید چه چیز در آن میان قرار دارد؟ من چندان علاقه‌ای به این‌جور فضاهای تنگ و محدود ندارم.»
«چه جالب. این را نمی‌دانستم.»
«بله. هراس از فضاهای بسته چیزی نیست که آدم در شرح‌حالش روی اینترنت بگذارد.» و لنگدون از اینکه هنوز به مانند انسان با این ماشین بگومگو می‌کند، در شگفت شد.
«ابداً نیازی نیست که احساس نگرانی کنید. فضای میانه‌ی این مارپیچ بسیار گسترده است و آقای کرش اختصاصاً تاکید داشته‌اند که شما وسط این اثر را ببینید. به‌هرحال، پیش از اینکه وارد شوید، ادموند خواهش کرده که گوشی‌تان را همین‌جا روی زمین بگذارید.»
لنگدون نگاهی به آن سازه‌ی بزرگ کرد و طفره رفت: «یعنی تو با من نمی‌آیی؟»
«این‌طور که معلوم است، خیر.»
«آخر کل این ماجرا خیلی غریب است و من هم واقعاً ـ»
«پروفسور، در نظر بگیرید که شما این‌همه راه را به‌خاطر ادموند تا این مراسم آمده‌اید. دیگر برداشتن این چند قدم کاری ندارد. همه‌روزه کلی بچه این راه را می‌روند و می‌آیند و اتفاقی هم برایشان نمی‌افتد.»
لنگدون هیچ‌وقت در عمرش از کامپیوتری سرکوفت نشنیده بود، ولی این حرف هرچه بود تأثیر خودش را گذاشت. او گوشی‌ها را از سرش جدا کرد و با احتیاط روی زمین گذاشت و چرخید و رودرروی درگاه ورودی مارپیچ قرار گرفت. دیواره‌هایی بلند که در تاریکی سقف از نظر پنهان می‌شد و به‌سان شکاف دره‌ای دهان باز کرده بود.
«این راه به ناکجاست.» و انگار خطاب جمله‌اش به هیچ‌کس نبود.
لنگدون نفسی عمیق کشید و به درگاه پا گذاشت.
مسیر او همچنان پیچ می‌خورد و جلو می‌رفت، بیش از آنچه او فکرش را کرده بود، و خیلی زود لنگدون سررشته‌ی مکان خود را گم کرد و دیگر یادش نماند که چند دور چرخیده. هر دوری که در جهت عقربه‌های ساعت می‌زد معبرش تنگ‌تر می‌شد و حالا شانه‌های پهن لنگدون تقریباً به دیواره‌ها می‌سایید. نفس بکش، رابرت. تسمه‌ی عظیم خمیده‌ی فلزی جوری قوس برداشته بود انگار هر لحظه قرار است فرو بیفتد و او را زیر وزن خردکننده‌اش درهم بشکند.
چرا این کار را می‌کنم؟
دمی پیش، لنگدون می‌خواست برگردد و بیرون برود اما در همان لحظه گذرگاه تنگ تمام شد و او خود را در فضایی باز و گسترده دید. همان‌گونه که

به او گفته بودند، این تالار بزرگ‌تر از آن بود که انتظارش را داشت. لنگدون به گامی خود را از معبر باریک بیرون انداخت و توی فضای باز آمد و نفسی کشید و زمین لخت زیر پا و دیوارهای فلزی بلند اطرافش را به دقت نگاه کرد. باز از سرش گذشت که نکند این‌هم از آن شوخی‌های مسخره‌ی دانشجویی باشد.
از جایی بیرون این چنبره، دری صدا کرد و صدای گام‌هایی تند و تیز بر روی دیواره‌ها طنین انداخت. یکی به این سالن آمده بود و حالا داشت به دری که لنگدون دیده بود نزدیک می‌شد. صدای پا به چنبره رسید و بعد وارد آن شد و حالا داشت در اطراف لنگدون می‌چرخید. با هر چرخشی صدای پا بلندتر می‌شد. کسی داشت پیش او می‌آمد.
لنگدون عقب کشید و همین‌طور که صدای پا به چرخش خود ادامه می‌داد، رو به ورودی ایستاد. ضربان مقطع همچنان شدیدتر شدند تا اینکه یکدفعه مردی در خروجی گذرگاه نمایان شد. کوتاه‌قد و میان‌باریک بود با پوستی رنگ‌پریده و چشمانی درخشان و انبوهی موی پریشان سیاه.
لنگدون مدتی طولانی با صورتی بی‌حالت به مرد نگاه کرد و بعد بالاخره به پوزخندی بزرگ صورتش از هم باز شد: «ادموند کرش کبیر وارد می‌شود.»
کرش هم با محبت تمام پاسخ داد: «برای شگفت‌زده کردنت همین یک راه را داشتم. دلم برایت تنگ شده، رابرت. ممنون که آمدی.»
هر دو با محبت یکدیگر را در آغوش گرفتند و لنگدون حس کرد که کرش از پیش نحیف‌تر و لاغرتر شده.
لنگدون گفت: «لاغر شدی.»
کرش پاسخ داد: «گیاه‌خوار شده‌ام. از گوشت‌خواری خیلی آسان‌تر است.»
لنگدون خندید: «بسیار خوب. از دیدنت خیلی خوشحالم. و این‌بار هم مثل همیشه مجبورم کردی زیادی لباس تنم کنم.»
«کی؟ من؟» و نگاهی به آن شلوار چسبان سیاه و کراوات جلیقه‌ی تنگش انداخت و گفت: «این لباس مد روز است.»
«چی؟ این شندره‌پندره‌های سفید و سیاه مد روزند؟»
«شندره‌پندره؟! این‌ها همه لباس‌های مارک‌دار اوریجینال هستند.»
«این‌جوری باشد که یک عمر طول می‌کشد پولشان را بدهم.»
ادموند قدمی پیش گذاشت و مارک کت لنگدون را به دقت ورانداز کرد و به گرمی لبخندی زد: «البته، بدک هم نیست. در هر حال کاملاً برازنده و زیباست.»
«راستی، ادموند، این رفیق هوش‌مرکبی تو، وینستون، واقعاً موجود هولناکی بود.»
کرش بانگ برداشت: «شگفت‌انگیز است، نه؟ اصلاً در مخیله‌ات هم نمی‌گنجد که من امسال در صنعت هوش‌مصنوعی به چه چیزهایی رسیده‌ام ـ جهش کوانتومی. فن‌آوری خاصی طراحی کرده‌ام که به ماشین‌ها امکان می‌دهد که

خودشان مشکلاتشان را حل کنند و حتی خود را متناسب با نیاز و وظایف محول‌شده طراحی کنند. وینستون پروژه‌ای در حال تکمیل است که البته هر روز بهتر هم می‌شود.»

لنگدون متوجه شد که دور چشم‌های براق و پسرانه‌ی کرش در این سال گذشته چین و شکن ظریفی افتاده است. بسیار خسته و نزار به چشم می‌آمد.

«ادموند، می‌شود به من بگویی چرا امشب مرا به اینجا کشانده‌ای؟»

«بیلبائو را می‌گویی؟ یا وسط چنبره‌ی ریچارد سرا؟»

لنگدون گفت: «فعلاً همین چنبره را بگو. تو که می‌دانی میانه‌ی من با فضاهای بسته چطوری است.»

با پوزخندی گفت: «دقیقاً. امشب برنامه‌ی ما این است که آدم‌ها را از پستوی امن ذهنشان بیرون بکشیم.»

«که در این کار تخصص هم داری.»

کرش اضافه کرد: «از این گذشته، می‌خواستم با تو حرف بزنم و دلم نمی‌خواست کس دیگری قبل از برنامه، مرا ببیند.»

«چون هیچ‌وقت ستاره‌های موسیقی راک قبل از کنسرت‌ها با طرفدارانشان دمخور نمی‌شوند؟»

کرش هم شوخی را ادامه داد: «دقیقاً! ستاره‌های راک یکدفعه با وردی از میان دود بر صحنه ظاهر می‌شوند.»

یکدفعه نور توی سالن کم و زیاد شد. کرش آستین کت را عقب کشید و ساعتش را نگاه کرد. بعد نگاهی به لنگدون کرد و یکدفعه لحن و حالتش کاملاً جدی شد.

«رابرت، دیگر وقتی برایمان نمانده، امشب برای من شبی فراموش‌نشدنی است. درحقیقت امشب برای همه‌ی نوع بشر یک شب فراموش‌نشدنی خواهد شد.»

لنگدون احساس کرد از درون داغ می‌شود.

ادموند گفت: «تازگی من یک کشف علمی خارق‌العاده کرده‌ام. کشفی که پیامدهای گسترده‌ای خواهد داشت. تقریباً هیچ‌کس هنوز از آن اطلاعی ندارد و امشب ـ به همین زودی ـ می‌خواهم آن را با تمامی دنیا در میان بگذارم.»

لنگدون گفت: «نمی‌دانم چه بگویم. به نظر که خیلی جالب می‌آید.»

ادموند صدایش را پایین آورد و آهنگی به‌شدت مضطرب در کلامش پیچید: «ولی پیش از آنکه این کشف را علنی کنم، به مشورت تو نیازمندم، رابرت.» و بعد از مکثی اضافه کرد: «می‌ترسم که زندگی‌ام در گرو آن باشد.»

۹

سکوت سنگینی بین آن‌ها و در میانه‌ی آن چنبره افتاد.

به مشورت تو نیازمندم... می‌ترسم که زندگی‌ام در گرو آن باشد.

کلام ادموند هنوز در هوا می‌چرخید و لنگدون می‌دید که در همه‌ی پیکر او بی‌قراری موج می‌زند. «ادموند، چی شده؟ حالت خوب است؟»
نورهای بالای سرشان دوباره کم و زیاد شدند اما این‌بار ادموند توجهی به آن‌ها نکرد.
بعدِ اندکی، به نجوا سخن آغاز کرد: «سال گذشته برای من بسیار عالی بود. به‌تنهایی روی پروژه‌ای عظیم کار می‌کردم و دست‌آخر به یک کشف جدید و نوظهور رسیدم.»
«اینکه خیلی خوب است.»
کرش سرش را تکان داد: «بله، البته، و میزان شادی من از اینکه امشب می‌خواهم آن را با مردم جهان در میان بگذارم، در واژه‌ها نمی‌گنجد. این کشف طلیعه‌ی تغییری بنیادی در الگوهای اولیه‌ی تفکر بشری خواهد بود. باور کن این را بی‌اغراق می‌گویم که کشف من را در طول تاریخ فقط می‌شود با انقلاب کوپرنیکی(۱۱۴) مقایسه کرد.»
لنگدون یک دم خیال کرد که ادموند با او شوخی می‌کند اما حالت میزبانش همچنان سخت و جدی بود.
کوپرنیک؟ البته فروتنی هیچ‌گاه ذره‌ای در رفتار و منش ادموند دیده نشده بود، اما این میزان خودستایی دیگر کم‌لطفی در حق کوپرنیک بود. نیکولاس کوپرنیک پدر الگوی مرکزیت خورشید – که بر مبنای آن سیارات در حال گردش به دور خورشید تعریف می‌شدند ـ جرقه‌ی شروع انقلابی را در علم قرن شانزدهم زد که آتش‌اش پیش از همه، آن باورهای کهنه‌ی کلیسا مبنی بر مرکزیت زمین در کائنات را پریشان کرد. البته کلیسا سیصد سال در برابر این یافته‌های علمی مقاومت کرد ولی ضربه وارد شده بود و دیگر نمی‌شد دانسته‌های جدید را از حافظه‌ی بشریت پاک کرد.
ادموند گفت: «می‌بینم که هنوز شک داری. حالا اگر بگویم داروین، قبول می‌کنی؟»
لنگدون لبخندی زد: «فرقی نکرد!»
«باشد، بگذار چیزی از تو بپرسم: در طول تمام تاریخ دو پرسش اساسی همیشه ذهن بشر را به خود مشغول کرده است. آن دو چیست‌اند؟»
لنگدون نکته را گرفت و گفت: «اینکه همه‌چیز از کجا شروع شده، و اینکه ما

از کجا آمده‌ایم؟»
«دقیقاً. البته پرسش دوم، فرع پرسش اول است. می‌شود جور دیگری هم گفت، که...»
«به کجا می‌رویم؟»
بله. این دو معمای بزرگ تاریخ بشری هر دو وابسته‌ی تجربه‌ی انسانی هستند. که از کجا آمده‌ایم؟ و به کجا می‌رویم؟ خلق انسان و سرنوشت انسان. معماهای جهانی و تاریخی.» بعد با نگاهی تیز به لنگدون خیره شد.
«رابرت، اکتشاف من... به روشنی پاسخ هردو پرسش را می‌دهد.»
لنگدون که هنوز از تاثیر کلام ادموند رها نشده و از گیجی آن به خود نیامده بود گفت: «من... نمی‌دانم چه بگویم.»
«لازم نیست چیزی بگویی. امیدوارم امشب من و تو باز فرصتی بیابیم تا پس از برنامه مفصل با هم درباره‌اش حرف بزنیم، اما فعلاً می‌خواهم جنبه‌ی تاریک ماجرا را برایت بشکافم ـ عوارض جانبی احتمالی این کار.»
«یعنی فکر می‌کنی ممکن است عواقب ناگواری دامنگیرت شود؟»
«بی‌شک. من با پاسخ دادن به این پرسش‌ها مستقیماً خودم را در مقابل قرن‌ها تعالیم روحانی در ادیان مختلف قرار می‌دهم. مسایل مربوط به خلقت و سرانجامِ انسان از آن‌دست مفاهیمی بوده که همیشه در قلمروِ اختیار کلیسا قرار داشته. این وسط من خرمگس معرکه‌ام و می‌دانم که مثلاً کلیسا، مطلقاً آنچه را می‌خواهم اعلام کنم تحمل نخواهد کرد.»
لنگدون پاسخ داد: «چه جالب. و به همین دلیل بود که پارسال در بوستون دو ساعت تمام مرا درباره‌ی مذاهب تخلیه‌ی اطلاعاتی می‌کردی؟»
«بله. و شاید یادت هم بیاید که در همان نشست به تو چی گفتم ـ که در همین عمر کوتاهمان خواهیم دید که تمامی اسطوره‌ها و شمایل‌های کهن با پیشرفت‌های علم فرو خواهند ریخت.»
لنگدون سری تکان داد، مگر می‌شود فراموش کنم. حرف‌های کرش در آن روز و هیجانی که از گفتنش داشت، حرف به حرف کلماتش را به‌روشنی در اعماق حافظه‌ی دقیق لنگدون ثبت کرده بود. «یادم هست. البته این را هم یادم می‌آید که من این را هم به تو گفتم که مذاهب هزاره‌هاست که از پیشرفت‌های علمی جان سالم به‌در برده‌اند و در دل جوامع بشری نقشی غیرقابل انکار دارند. مادامی که مذاهب خاصیت انعطاف و پویایی را در خود دارند، امکان از بین رفتنشان وجود ندارد.»
«دقیقاً. و اینکه من هم به تو گفتم هدف خودم را در زندگی‌ام پیدا کرده‌ام ـ اثبات حقانیت علم و ریشه‌کن کردن هرچه جز آن هست.»
«بله، حرف سنگینی بود.»
«بله و تو مرا برای انجام این کار تهییج کردی، رابرت. تو این بحث را باز کردی که هروقت به سراغ حقیقتی علمی می‌رویم، پیش از هرگونه پیش‌داوری لازم

است با یک روحانی مذهبی هم در مورد آن گفتگو کنیم. شاید آن‌وقت متوجه شویم که گفتار ما با کلام دین تعارضی ندارد، بلکه هر دو تلاش داریم با دو زبان متفاوت، قصه‌ای واحد را نقل کنیم.»
«تا جایی که در خاطرم هست، روحانیون دینی و دانشمندان معمولاً برای تحلیل رازهای هستی از کلام‌هایی متفاوت استفاده می‌کنند. اختلاف این دو، معناشناختی است، نه جوهری.»
کرش گفت: «بسیار خوب. من توصیه‌ی تو را به‌کار بستم و کشف خود را با رهبران ادیان مختلف در میان گذاشتم.»
«عجب.»
«تو پارلمان مذاهب جهان را که می‌شناسی؟»
«البته.» درحقیقت لنگدون خود یکی از علاقه‌مندان این مجمع بود و تلاش آن‌ها را برای ایجاد همگرایی میان ادیان مختلف می‌ستود.
کرش گفت: «از بخت خوشم، امسال جلسه‌ی این پارلمان در اسپانیا و جایی خارج از بارسلونا برگزار می‌شد؛ در صومعه‌ی مونسرا، جایی که یک ساعت با خانه‌ام فاصله داشت.»
لنگدون فکر کرد، عجب جایی، چون خودش چند سال پیش آن صومعه را دیده و بسیار تحت‌تاثیر قرار گرفته بود.
«وقتی خبردار شدم که این پارلمان در همان هفته جلسه دارد، با خودم گفتم این اتفاق را به فال نیک بگیرم و برنامه‌ی خود را هم در همین هفته برگزار کنم.»
«شاید هم کسی بگوید کار خدا بوده.»
کرش خندید: «حالا هرچه. این بود که با آن‌ها تماس گرفتم.»
چشم‌های لنگدون گرد شد: «تو به جلسه‌ی پارلمان رفتی؟»
«نه! این کار خیلی خطر داشت. امکانش بود که این اطلاعات مهم، پیش از آنکه خودم اعلان کنم به بیرون درز کند، به همین دلیل، جوری برنامه‌ریزی کردم که فقط سه نفرشان را ببینم ـ از پیروان ادیان مسیحیت، یهود و اسلام هرکدام یک نفر. چهار نفری در کتابخانه جلسه‌ای محرمانه داشتیم.»
لنگدون بازهم تعجب کرد: «چقدر عجیب که تو را در کتابخانه راه داده‌اند. شنیده‌ام که برایشان مکان بسیار مقدسی است.»
«به آن‌ها گفته بودم که می‌خواهم جلسه کاملاً محرمانه باشد. نه تلفنی، نه دوربینی و نه مزاحمی. این بود که مرا به کتابخانه‌شان بردند. پیش از آنکه حرفی بزنم، از همه‌شان هم قول گرفتم که حرف‌هایمان کاملاً محرکانه بماند و جایی گفته نشود. که موافقت کردند. تا امروز آن سه نفر تنها آدم‌هایی هستند که از راز من خبر دارند.»
«بسیار عالی. بگو که واکنش آن‌ها به کشف تو چه بود؟»
کرش قیافه‌ای خجالتی به خود گرفت و گفت: «خیلی سر درنیاوردم. تو که مرا

می‌شناسی رابرت، وقتی به هیجان می‌آیم دیگر هیچ خودداری در کارم نیست. در رفتارم سیاست ندارم.»
لنگدون به خنده گفت: «بله، از این ویژگی تو قصه‌ها خوانده و از این‌طرف و آن‌طرف شنیده‌ام.» مثل استیو جابز(۱۱۵)و دیگر نوابغ آینده‌نگر.
«این بود که عنان اختیار از کفم رفت و همان ابتدا کل موضوع را به‌سادگی با آن‌ها در میان گذاشتم ـ به آن‌ها گفتم که مذهب می‌تواند راهی برای فریب عوام باشد و از نظر من به‌عنوان دانشمند، این قابل‌قبول نیست که میلیاردها انسان هوشمند اختیار و ایمان گرانبهای خود را به این آسانی به این گروه اندک بسپرند. آن‌ها از من پرسیدند چرا با وجودی که برایشان احترامی قایل نیستم، با آن‌ها مشورت می‌کنم و من هم گفتم که پیش‌شان رفته‌ام تا واکنش آن‌ها را بسنجم و از این طریق بتوانم حدس بزنم که وقتی این کشف علنی می‌شود، واکنش توده‌های عظیم افراد باایمان چه خواهد بود.»
لنگدون با هراس گفت: «این چه کاری بود؟ تو که می‌دانی بعضی وقت‌ها صداقت بهترین شیوه‌ی رفتار نیست.»
کرش این حرف را به تکان دستی از میانشان کنار زد: «همه می‌دانند من درباره‌ی مذهب چه نظری دارم. فکر می‌کردم شفاف‌سازی این مسئله می‌تواند کمکی بکند. به هر حال، بعد از این مقدمه کارم را به آن‌ها نشان دادم و با جزئیات دقیق، همه‌ی آنچه را کشف کرده بودم تشریح کردم تا بفهمند که چگونه این اکتشاف همه‌چیز را تغییر می‌دهد. حتی با تلفن همراهم چند فایل ویدئویی بسیار دقیق و شگفت‌آور هم نمایش دادم. زبانشان بند آمده بود.»
لنگدون که هرچه می‌گذشت بیشتر به دانستن راز کرش علاقه‌مند می‌شد گفت: «بالاخره لابد یک چیزی گفته‌اند.»
«من هم دوست داشتم با هم گفتگو کنیم اما کشیش مسیحی پیش از آنکه دو نفر دیگر چیزی بگویند، پیشدستی کرد و ضمن ساکت کردن آن دو به من اخطار داد که این اطلاعات را عمومی نکنم. من به او گفتم که در طول ماه آینده به این مسئله فکر می‌کنم.»
«ولی تو که می‌خواهی امشب همه‌چیز را بگویی.»
«می‌دانم. به آن‌ها گفتم که این برنامه را در چند هفته‌ی آتی برگزار خواهم کرد تا آن‌ها نترسند یا مشکلی بر سر راهم نتراشند.»
لنگدون پرسید: «و زمانی که از برنامه‌ی امشب تو اطلاع پیدا کنند چی؟»
«شاید خیلی خوش‌شان نیاید. یکی از آن‌ها که مطمئنم خیلی ناراحت می‌شود.» و نگاهش را روی لنگدون ثابت کرد: «کشیشی که ترتیب این ملاقات را داد، اسقف والدسپینو است. او را می‌شناسی؟»
لنگدون مضطرب شد: «همانی که اهل مادرید است؟»
کرش سر تکان داد: «خودش است.»
از سر لنگدون گذشت، شاید بهتر بود کس دیگری را برای این برنامه‌ی خاص

خودش انتخاب می‌کرد. والدسپینو از قدرتمندترین شخصیت‌های کلیسای کاتولیک در اسپانیا بود و دیدگاه‌های مرتجع و محافظه‌کارانه‌ی او و نیز نفوذ بی‌چون‌وچرایش بر پادشاه اسپانیا، شهرتی تمام داشت.
کرش گفت: «امسال پارلمان به میزبانی او برگزار شد و برای این ملاقات هم من مستقیماً با خود او تماس گرفتم. از من خواست شخصاً به آنجا بروم و من از او خواستم نماینده‌هایی از دنیای یهود و اسلام هم در جلسه باشند.»
نورهای بالای سر بار دیگر کم و زیاد شدند.
کرش آه بلندی کشید و صدا را پایین‌تر برد و گفت: «رابرت، دلیل آنکه می‌خواستم قبل از برنامه با تو حرف بزنم این است که به مشورتت نیاز دارم. می‌خواهم بدانم آیا اسقف والدسپینو آدم خطرناکی است یا نه؟»
لنگدون گفت: «خطرناک؟ از آن لحاظ؟»
«آخر چیزی که به او نشان دادم، دنیای او را به هم می‌ریزد و می‌خواهم بدانم به نظر تو، آیا ممکن است این آدم خطری جانی برای من ایجاد کند؟»
لنگدون بلافاصله سر تکان داد: «نه، ابداً. من نمی‌دانم تو چی به او گفته‌ای اما والدسپینو از ستون‌های کلیسای کاتولیک اسپانیاست و نفوذی که بر خانواده‌ی سلطنتی دارد، او را در میان قدرتمندترین مردان این کشور قرار داده... ولی از همه‌چیز گذشته، او کشیش است، نه قاتل. البته که به‌دنبال قدرت سیاسی است. شاید موعظاتی آتشین علیه تو ترتیب بدهد و همه‌جا به تو بتازد، ولی بعید می‌دانم این آدم خطری جانی را متوجه تو کند.»
کرش انگار قانع نشده باز گفت: «باید می‌دیدی که موقع رفتن از مونسرا چطور نگاهم می‌کرد.»
لنگدون مجبور شد موقعیت را برایش واکاوی کند: «تو رفتی وسط کتابخانه‌ی مقدس مونسرا نشستی و به کشیشی گفتی که جهان باورهایش همه برپایه‌ی پوسیده‌ی وهم و گمان بنا شده. می‌خواستی چه‌کار کند؟ برایت چای و کیک هم بیاورد؟»
ادموند پذیرفت: «نه. ولی انتظار هم نداشتم که بعد از آن جلسه برایم پیام صوتی تهدیدآمیز بفرستد.»
«اسقف والدسپینو به تو زنگ زده؟»
کرش دست به جیب کت چرمش برد و همان گوشی تلفن هوشمند بزرگ را بیرون کشید. با آن قاب فیروزه‌ای درخشان که طرحی از شش‌ضلعی‌های تکرر بر رویش نقش بسته بود و لنگدون هم در یک نگاه این طرح را شناخت: طرحی معروف که معمار مدرنیست کاتالان، آنتونی گائودی(۱۱۶)، آن را ابداع کرده بود.

کرش چند کلید را زد و گوشی را در دست نگه داشت و گفت: «گوش کن.» و صدای خشک پیرمردی از گوشی بلند شد. لحن صدا جدی و محکم بود: «آقای

کرش، من اسقف آنتونیو والدسپینو هستم. گمان می‌کنم شما هم این نکته را درک کرده‌اید که جلسه‌ی امروز صبح ما بسیار مرا آزرده ـ و البته دو دوست و همکار دیگرم را نیز. قویاً از شما می‌خواهم با من تماس بگیرید تا درباره‌ی این موضوع بیشتر حرف بزنیم. و البته اخطار می‌کنم که متوجه عواقب علنی‌شدن این اطلاعات باشید. در نظر داشته باشید که در صورت عدم تماس از سوی شما، من و دو روحانی عالیرتبه‌ی دیگر، چاره‌ای جز این نخواهیم داشت که در اقدامی پیشگیرانه این اطلاعات را علنی ساخته، آن‌ها را بی‌اعتبار دانسته، وارونه جلوه داده، و جلوی ضایعات هولناکی را که شما می‌خواهید بر جهان وارد آورید بگیریم... ضایعاتی که مطمئناً خودتان هم نمی‌توانید پیش‌بینی کنید. منتظر تماس شما می‌مانم و شدیداً به شما توصیه می‌کنم که اراده‌ی مرا به بازی نگیرید.»

پیام به پایان رسید.
لنگدون از لحن حمله‌ور و عصبانی والدسپینو شگفت‌زده شده بود، با این‌حال این پیام تلفنی آن‌چنان ترسناک هم نبود، بلکه بیشتر ولع او را به دانستن راز و اطلاعات ادموند کرش برانگیخت: «حالا آیا با آن‌ها تماس گرفتی؟»
ادموند گوشی را توی جیبش گذاشت و گفت: «نه. به نظرم تهدیدی بی‌معنی آمد. مطمئن بودم که این آدم‌ها ترجیح می‌دادند این اطلاعات جایی خاک شود، نه اینکه خودشان همه‌جا اعلانش کنند. از این گذشته، می‌دانستم که با این زمانبندی برای برنامه‌ی امشب، آن‌ها حسابی غافلگیر می‌شوند و بنابراین دیگر اصلاً نگران آن اقدام پیشگیرانه هم نبودم.» بعد مکثی کرد و نگاهی به لنگدون انداخت: «حالا... نمی‌دانم، چیزی در آهنگ این صدا هست... که حسابی توی مغزم رفته و آزارم می‌دهد.»
«یعنی می‌ترسی امشب اینجا خطری تهدیدت کند؟»
«نه، نه، فهرست مدعوین به‌شدت بررسی شده و این ساختمان هم امنیت کاملی دارد. من از لحظه‌ای می‌ترسم که این اطلاعات علنی شوند.» ادموند از اینکه اعتراف می‌کرد، غرق خجالت شد: «مسخره است، ولی، هراس قبل از اجراست! می‌خواستم یکجوری، قدری از شهامت ذاتی‌ات را از تو بگیرم.»
لنگدون نگاهی به سراپای رفیقش کرد. ادموند پریشان‌تر و رنگ‌پریده‌تر از همیشه می‌نمود. «قلب من می‌گوید که والدسپینو، هرچقدر هم که او را آزرده و عصبانی کرده باشی، بازهم هیچ‌گاه خطری متوجه تو نخواهد کرد.»
حالا دیگر چراغ‌ها بی‌وقفه نورشان کم و زیاد می‌شد.
کرش به ساعتش نگاه کرد: «باشد، ممنونم. باید بروم، ولی امکانش هست بعداً باز همدیگر را ببینیم؟ برخی نکات در این کشف هست که لازم می‌دانم با هم در موردش حرف بزنیم.»
«حتماً.»

«عالی شد. می‌دانم که بعد از اعلان این کشف، ولوله‌ای به پا می‌شود. برای همین لازم است که من و تو جای خلوتی را پیدا کنیم و از غوغا فرار کنیم و با خیال آسوده گپ بزنیم.» ادموند کارت ویزیتی را از جیبش بیرون کشید و روی آن چیزی نوشت: «بعد از این برنامه، تاکسی بگیر و این کارت را به راننده بده. همه‌ی راننده‌های این شهر خودشان می فهمند که تو را باید به کجا ببرند.» و کارت را به دست لنگدون داد.

لنگدون فکر می‌کرد روی کارت لابد باید نشانی رستوران یا هتلی نوشته شده باشد. اما آنچه کرش روی کارت نوشته بود بیشتر شبیه رمز یا طلسم بود:

BIO - EC346

«ببخشید، ولی این را بدهم به راننده‌ی تاکسی؟»

«بله. دیگر خودش می‌داند کجا برود. به نیروهای امنیتی آنجا می‌گویم که تو قرار است بیایی و من هم در سریع‌ترین زمان ممکن خودم را می‌رسانم.»

نیروی امنیتی؟ لنگدون قدری تأمل کرد و با خود گفت لابد این BIO - EC346 اسم رمز یک باشگاه سری علمی است.

ادموند خندید: «این رمز به‌شدت ساده است. تو که دیگر مطمئنم خیلی زود می‌توانی به آن پی ببری. حالا از این بگذریم، از آنجا که تو بیشتر از همه از ماجرای امشب می‌دانی، دلم می‌خواهد در این برنامه نقشی هم برعهده داشته باشی.»

لنگدون جا خورد: «چه نقشی؟»

«نگران نباش، لازم نیست کاری بکنی.»

این را گفت و به سوی خروجی مارپیچ روانه شد: «باید زودتر به پشت صحنه بروم. وینستون خودش تو را راهنمایی خواهد کرد.» اما در درگاه خروجی دمی ماند و چرخید: «بعدِ برنامه تو را می‌بینم. کاش والدسپینو همان‌طوری باشد که تو می‌گویی.»

لنگدون به او دلگرمی داد: «ادموند، آرام باش. فقط به برنامه‌ی امشب و کار خودت فکر کن. روحانیون هیچ خطری برای تو ندارند.»

اما به نظر نمی‌رسید حرفش در کرش کارگر افتاده باشد: «رابرت، مطمئنم که تو هم وقتی خبر بزرگ را بشنوی، نظرت تغییر می‌کند.»

مقر اصلی قلمرو کلیسای کاتولیک رومی مادرید ـ کاتدرال دلا آلمودنا(۱۱۷) ـ کلیسای جامع عظیمی است که در همسایگی کاخ شاهی مادرید قرار دارد. این کلیسا بر روی ویرانه‌های مسجدی اسلامی بنا شده و نامش را هم از آن گرفته است (آلمودنا از ریشه‌ی نام عربی المدینه آمده که اینجا معنی دژ نظامی را می‌دهد.)
بر پایه‌ی افسانه‌ای کهن، زمانی که آلفونسوی ششم(۱۱۸) این شهر را در سال ۱۰۸۳ از مسلمانان پس گرفت، تمامی همت خود را وقف بازیابی یکی از شمایل‌های گمشده‌ی مریم مقدس کرد. شمایلی که گمان می‌رفت برای محافظت بیشتر، آن را لابلای دیواره‌های همین دژ نظامی پنهان کرده باشند. زمانی بس دراز گذشت و تلاش آلفونسو همچنان بیهوده می‌نمود تا اینکه روزی انگار دعاهای او مستجاب شد و یکی از دیواره‌های دژ ترکید و فرو ریخت و همه دیدند که شمایل همچنان دست‌نخورده مانده و شمع‌هایی که صدها سال پیش بر اطراف آن افروخته بوده همچنان می‌سوزند.
امروز این شمایل باکره‌ی آلمودنا از مهم‌ترین قدیسان شهر مادرید است و جهانگردان و مؤمنین بسیاری همه‌روزه با شوقی یکسان به این کلیسا می‌شتابند تا در پیشگاه این شمایل نیایش کنند. موقعیت ویژه‌ی کلیسا ـ واقع بر میدان کاخ شاهی ـ برای علاقه‌مندان به این کلیسا جذابیتی دوچندان ایجاد کرده: اینکه امکان دارد با حضور در کلیسا، بخت دیدن خانواده‌ی سلطنتی را هم پیدا کنند.
امشب در اعماق راهروهای کلیسا یک دستیار کشیش جوان سراسیمه می‌دوید و صدا می‌زد:

اسقف والدسپینو کجاست؟
مراسم دارد آغاز می‌شود!

دهه‌های متمادی بود که اسقف والدسپینو کشیش بزرگ این کلیسا و ریش‌سفید همه محسوب می‌شد. او به‌عنوان دوست شفیق و دیرینه‌ی شاه، شدیداً طرفدار سنت و از هرگونه تجددی بیزار بود. با وجود گذر هشتاد و سه سال از عمرش، هنوز آیین‌های مخصوص اعیاد و ایام پرهیز را به‌دقت رعایت می‌کرد و شخصاً به مراسم گرداندن شمایل در خیابان‌های پایتخت می‌آمد و با آن همقدم می‌شد.

آخر، والدسپینو که هیچ‌وقت برای هیچ مراسمی دیر نمی‌کرد.

این دستیار جوان، همین بیست دقیقه پیش در اتاق ظروف مقدسه، همراه کشیش بود و او را در پوشیدن لباس مخصوصش کمک می‌کرد. تازه کارشان تمام شده بود که اسقف پیامی را دریافت کرد و به سرعت از اتاق خارج شد.

کجا رفت؟

او برای یافتنش به همه‌جا سر کشیده بود، از همان اتاقی که با هم بودند تا صحن کلیسا و حتی دستشویی مخصوص اسقف و حالا داشت با تمام توانش می‌دوید تا به ته راهرویی برسد و بخش مدیریت کلیسا را هم ـ که دفتر اسقف آنجا بود ـ نگاهی بکند.
از دوردست، صدای غرش ارگ کلیسا بلند شد.

خواندن سرود را دارند شروع می‌کنند.

بالاخره پشت در دفتر اسقف رسید و از نفس افتاد و از دیدن باریکه‌ی نوری که از زیر در بیرون می‌تراوید حیرت‌زده شد. اینجاست؟
دستیار جوان به آرامی در زد: «اکسه‌لنسیا رِورِندیسیما؟»(۱۱۹)
صدایی نیامد.
باز در زد، این‌بار بلندتر، و صدا کرد: «اکسه‌لنسیا؟»
باز هم هیچ.
از ترس اینکه مبادا اتفاقی برای کشیش کهنسال افتاده باشد، دستیار جوان دستگیره را چرخاند و در را به داخل فشار داد.
«سیه‌لوس!»(۱۲۰) و نفسش از دیدن آنچه در مقابلش بود بند آمد.
اسقف والدسپینو پشت میز چوب ماهاگونی‌اش نشسته و به صفحه‌ی لپ‌تاپش چشم دوخته بود. تاج اسقفی‌اش را هنوز بر سر داشت ولی لباده‌اش روی زمین افتاده و ردایش هم به وضعی شلخته به دیوار آویزان بود.
دستیار گلویی صاف کرد: «لا سانتا میزا استا ـ»(۱۲۱)
اسقف توی حرفش پرید و بی‌اینکه چشم از صفحه‌ی لپ‌تاپ بردارد گفت: «پره پارادا. پادره دریدا مه سوستی‌تویه.»(۱۲۲)
دستیار جوان از شدت حیرت نمی‌دانست چه کند. پدر دریدا جای او را بگیرد؟ اینکه یک کشیش معمولی رده‌پایین سررشته‌ی مراسم عشای ربانی شنبه‌شب را برعهده بگیرد، کاری بسیار غیرمعمول بود.
اسقف بشکنی زد و بدون اینکه دیگر او را نگاهی بکند گفت: «وتا یا! ای سیه‌را لا پوئرتا.»(۱۲۳)
جوانک هراسان همان‌طور که به او گفته بودند، بلافاصله خارج شد و در را هم

پشت‌سرش بست.
بعد با همان سرعت، به سمتی که صدای ارگ از آن می‌آمد دوید اما تمام‌مدت به این فکر می‌کرد که اسقف چه چیز روی صفحه‌ی آن لپ‌تاپ می‌دید که او را از انجام وظایفش نسبت به خدا بازداشته بود.

در همان لحظه، دریاسالار آویلا در میان مهمانان پرشمار موزه‌ی گوگنهایم، چون ماری آرام می‌خزید و البته از اینکه می‌دید همگی با گوشی‌های خود حرف می‌زنند در شگفت شده بود. این‌جور که می‌دید، لابد این برنامه‌ی هدایت مهمانان، کاری دوطرفه بود.
از اینکه از شر آن وسیله خلاص شده خیلی خوشحال بود.

امشب هیچ چیز نباید حواسم را پرت کند.

نگاهی به ساعتش انداخت و بعد آسانسورها را پایید. همه‌شان پر از انبوه مهمانانی بود که به سالن اصلی محل مراسم در طبقه‌ی بالا می‌رفت، این بود که آویلا راهش را به سمت پله‌ها کج کرد. پا به اولین پله گذاشت و در همان دم رعشه‌ای از شک تمامی اندامش را به لرزه درآورد؛ چیزی شبیه همان که دیشب حس کرده بود. یعنی به‌راستی کشتن از من برمی‌آید؟ او دگردیسی یافته بود. به دست همان موجودات بی‌خدایی که زن و فرزندانش را از او گرفتند. آنچه از من سر می‌زند، از سوی مقامی والاتر از من مقدر شده. و باز به خودش یادآوری کرد، آنچه می‌کنم جاری کردن عین عدالت است.
به اولین پاگرد رسید و نگاهش به زنی افتاد که بر معبری باریک گام برمی‌داشت. از فکرش گذشت، جدیدترین ستاره‌ی سینمای اسپانیا و به تماشای زیبایی او ایستاد.
لباس سفید ساده‌ای بر تن زن بود که از پشت با پاپیون بزرگ سیاهی بسته می‌شد و خرمن موهای مشکی و چشم‌های کشیده‌اش، هر بیننده‌ای را به تحسین وامی‌داشت. آویلا سریع متوجه شد که این تحسین مختص او نیست و بیشتر کسانی که در آنجا حاضرند همین‌گونه به این زن چشم دوخته‌اند.
اما در میان مهمانان دو نفر بودند که با نگاهی بسیار متفاوت همه‌ی حرکات او را زیرنظر داشتند: دو محافظ شخصی که سایه‌به‌سایه‌ی او راه می‌رفتند و در رفتار و حرکاتشان می‌شد خونسردی و اعتمادبه‌نفس پلنگ را دید. هر دو کت‌وشلوار آبی به تن داشتند و روی لبه‌ی برگردان آن‌ها علامت GR به خوبی دیده می‌شد.
آویلا با اینکه از دیدن آن‌ها ضربان قلبش کمی تند شد، اما ابداً تعجب نکرد. به‌عنوان یک نظامی سابق، او به خوبی می‌دانست که GR چه معنی می‌دهد. این یعنی آن دو نفر به احتمال زیاد مسلح و به‌اندازه‌ی هر محافظ دیگری روی

این کره‌ی خاکی ورزیده و تعلیم‌دیده بودند.
آویلا به خود گفت: حالا که این‌ها هم هستند، باید دقت و احتیاط بیشتری به خرج بدهم.
ناگهان صدایی از پشت سرش بلند شد: «هی!»
آویلا به سوی صدا چرخید.
مرد شکم‌گنده‌ای که کت‌وشلوار سفید به تن و کلاه کابویی سیاه بر سر داشت، به پهنای صورت در روی او می‌خندید. «پسر، عجب لباسی! چطور می‌شود از این لباس‌ها پیدا کرد؟» و لباس نظامی آویلا را نشان داد.
آویلا خیره شد و بی‌اختیار انگشتانش مشت شدند. در خیالش گفت: با یک عمر مشقت و فداکاری و خدمت. اما شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «نو آبلو اینگلس»(۱۲۴) و از کنار مرد راه کشید و رفت.

در طبقه‌ی دوم، آویلا راهروِ درازی را یافت و با کمک نشانه‌ها دستشویی را در انتهای راهرو پیدا کرد. می‌خواست وارد شود که نور همه‌ی چراغ‌های موزه کم و زیاد شد ـ اولین هشدار آرام به مهمانان که برای شرکت در مراسم به سالن بروند.

آویلا به داخل دستشویی پرت و خالی رفت، در آخرین کابین را باز کرد و تو رفت و در را پشت‌سرش قفل کرد. دوباره تنها شده و باز دیوهای درونش بیدار شده بود و با چنگال‌های سیاه او را به مغاک آن خاطره‌ی تلخ می‌کشیدند.

پنج سال گذشته و این خاطره هنوز رهایم نمی‌کند.
آویلا خشمگین سرش را تکانی داد و هراس و نکبت را از ذهنش زدود و سپس تسبیح را از جیب خود خارج کرد. آرام آن را به قلاب رخت‌آویز آویخت. بار دیگر نگاهی به مهره‌ها و صلیب این تسبیح انداخت و در دل مهارت دست خود را ستود. شاید دل هر مؤمنی از دانستن کارهایی که از این تسبیح ساخته بود می‌لرزید. اما رئیس به آویلا اطمینان داده بود که در روزگار سختی، قوانین و قواعد تا حدی انعطاف و نرمی نشان می‌دهند.
رئیس به او قول داده بود که: «آن زمان که نیت خدایی است، همو بخشش خود را ارزانی می‌کند.»
به او قول داده بودند که جسمش هم به مانند روح او از پلیدی به دور مانده، به بهشت رهنمون خواهد شد. در این لحظه به خالکوبی کف دستش نگاه کرد.
این علامت هم مثل کریسمون(۱۲۵) مسیح، تماماً از حروف متداخل شکل گرفته بود. آویلا همان‌طور که به او دستور داده بودند، این علامت را یک روز پیش با زنگاب آهن و سوزن بسیار دقیق بر کف دست خود خالکوبی کرده بود. جایش هنوز قرمز بود و درد می‌کرد. رئیس به او قول داده بود که هر زمان گرفتار شود، تنها کافی است کف دست خودش را نشان بدهد و آن‌وقت ظرف چند ساعت آزاد خواهد شد.
رئیس گفته بود: «بالاترین مقام‌های حکومتی از ما حمایت می‌کنند.»
آویلا پیش‌تر چشمه‌هایی از این قدرت را دیده بود و حالا از اینکه در کنف حمایت
آن‌هاست، احساس آرامش می‌کرد. خوب است که هنوز در دل برخی آدم‌ها احترامی به اصول کهن وجود دارد. زمانی دراز، او برای رسیدن به جرگه‌ی این برگزیدگان تلاش کرده بود ولی حالا از اینکه نقشی هم برعهده داشت در خود نمی‌گنجید.
آویلا در آن تنهایی، در دستشویی، تلفنش را بیرون آورد و شماره‌ی مخصوصی را که به او داده بودند گرفت.
به اولین زنگ گوشی را برداشتند. صدایی گفت: «سی؟»(۱۲۶)
آویلا پاسخ داد: «اسپوی ان پوسیتیون.»(۱۲۷) و منتظر دستورات ماند.
رئیس گفت: «تندراس اونا سولا اوپورتونیداد. اپرووه‌چارلا سرا کروسیال.»(۱۲۸)

۱۱

شهر شارجه سی کیلومتر بالاتر از خط ساحلی دوبی و جزایر مصنوعی و ویلاهای معروفش قرار گرفته است؛ پایتخت سنتی حکومت امارات متحده‌ی عربی.
در این شهر بیش از ششصد مسجد وجود دارد و سوای آن بهترین دانشگاه این کشور هم در همین شهر قرار گرفته است؛ جایی که امرای این کشور همیشه با دلارهای نفتی حمایتش می‌کنند و تلاش دارند نسل جوان تحصیل‌کرده‌ای را در امارات به‌وجود بیاورند. امشب خانواده‌ی علامه سیدفضل همگی در خلوت خود برای او دعا می‌کردند. اما برخلاف ادعیه‌ی معمول، امشب همه‌ی آن‌ها دست به درگاه خدا برداشته بودند تا شاید علامه‌ی عزیز آن‌ها دوباره به‌سویشان برگردد. از غیبت ناگهانی او یک روزی می‌گذشت و اینک یک به یک آن‌ها نگران حال این پدر، عمو و همسر گمگشته‌ی خود بودند.
به گزارش خبرگزاری‌های محلی، دو روز پیش و پس از بازگشت علامه از پارلمان مذاهب جهان، حالت آشفتگی غریبی بر او مستولی بوده و یکی از دوستان و هم‌قطارانش هم او را دیده بود که با عصبانیتی بی‌سابقه با تلفن صحبت می‌کرده است. البته کل گفتگو به زبان انگلیسی بوده و این دوست قدیمی چیزی از آن نفهمیده بود ولی از میان کلماتش یک نام به‌کرات از زبان علامه شنیده می‌شد.

ادموند کرش.

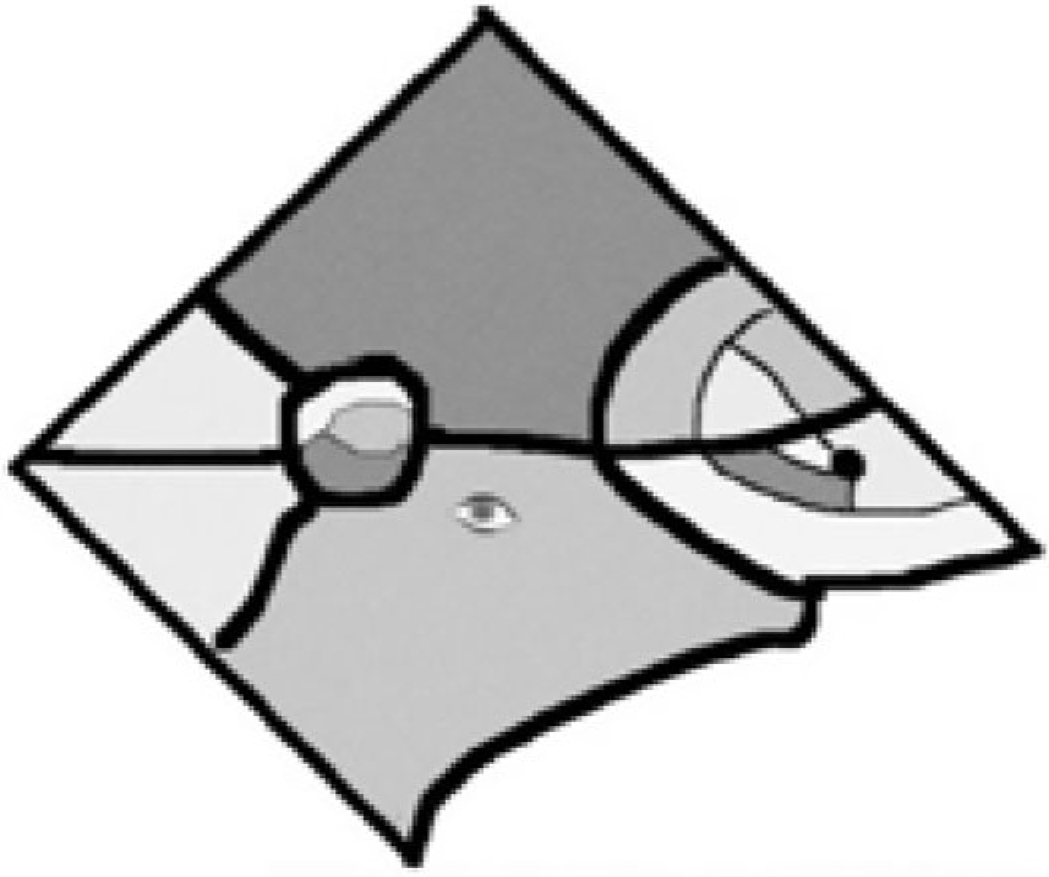
۱۲

لنگدون از چنبره‌ی مارپیچ بیرون می‌رفت و در سرش آشوبی برپا بود. گفتگویش با کرش هم جالب و هم تکان‌دهنده بود. حالا اینکه او چقدر در مورد کشف خودش اغراق می‌کرد، چندان اهمیتی نداشت. مهم این بود که او قطعاً چیزی یافته بود که باور داشت می‌تواند الگوهای بنیادین تفکر جهانیان را زیر و زبر کند.

چیزی مثل کشفیات کوپرنیک؟

وقتی از چنبره‌ی آن سازه رها شد، در سرش احساس گیجی می‌کرد. گوشی را از زمین برداشت و روی سرش گذاشت.
صدا زد: «وینستون. الو؟»
صدای ضربه‌ی آرامی را شنید و بعد باز آن آهنگ بریتانیایی در گوش‌اش طنین افکند: «سلام، پروفسور. بله، من اینجا هستم. آقای کرش از من خواستند شما را هرچه سریع‌تر از راه آسانسور خدمه به سالن ببرم. وقت تنگ است. البته ایشان سفارش کردند که بزرگ‌ترین آسانسور موجود را برای شما در نظر بگیریم.»
«بسیار عالی. ایشان از بیماری من اطلاع کامل دارند.»
«حالا من هم می‌دانم. و دیگر یادم نخواهد رفت.»
وینستون لنگدون را به سمت در خروجی هدایت کرد و او در آنجا به راهرویی سیمانی و ورودی آسانسورها رسید. همان‌طور که او گفته بود، آسانسور بسیار بزرگ و مخصوص حمل آثار هنری عظیم طراحی شده بود.
لنگدون پا به آسانسور گذاشت و وینستون هم گفت: «کلید بالایی. طبقه‌ی سوم.»
به طبقه‌ی سوم رسیدند و لنگدون از آسانسور بیرون رفت.
بار دیگر صدای خندان وینستون بلند شد: «به راست. بعد به سمت آن سالنی که در سمت چپتان قرار دارد بروید. سالن اجتماعات پشت این سالن قرار دارد.»
لنگدون هم طبق دستور وینستون پیش رفت و از میان سالنی که مشتی آثار هنری نفرت‌انگیز در آن به نمایش درآمده بودند گذر کرد: یک توپ جنگی فولادی که انگار چند گلوله‌ی مومی چسبناک و سرخ را به دیواری سفید شلیک کرده بود، قایقی ساخته‌شده از رشته‌های نخ که معلوم بود قرار نیست روی هیچ آبی شناور بماند و شهری مینیاتوری که همه‌ی آن را با مکعب‌های کوچک و صیقلی ساخته بودند.

همان‌طور که از میان این آثار می‌گذشتند، لنگدون متوجه شد که همه‌ی حواسش معطوف به اثری بسیار عظیم و شگفت‌انگیز شده که تقریباً کل فضا را اشغال کرده است.
با خود اندیشید: این دیگر خودش است. عجیب‌ترین اثری که در تمام این موزه دیده‌ام.
مجسمه‌های گله‌ای پرشمار از گرگ‌های درنده در اندازه‌ی طبیعی بودند که از یک‌سوی سالن خیز برمی‌داشتند و تمام طول سالن را می‌پوشاندند و در سوی دیگر آن، به دیواره‌ای شیشه‌ای برمی‌خوردند و روی هم می‌ریختند و با سبعیتی بی‌مانند بی‌جان و درهم‌شکسته روی هم می‌ریختند.
وینستون بی‌مقدمه گفت: «نام این اثر شاخ‌به‌شاخ است. نود و نُه گرگ که کورکورانه به پیروی از منطق گله به دیواری برمی‌خورند. نمادی از نبود جرئت برای شکستن قواعد و عرف معمول.»
اما طعن و طنز نهفته در این اثر، بیش از باقی وجوهش، لنگدون را تحت تاثیر قرار داد. گمانم ادموند همانی باشد که امشب می‌خواهد عرف معمول را بر هم بزند.
وینستون گفت: «حالا اگر به راهتان ادامه بدهید، در خروجی را به‌راحتی می‌بینید. سمت چپ آن اثری که شکل یک تکه جواهر رنگی است. ادموند به هنرمند صاحب این اثر علاقه‌ی ویژه‌ای دارد.»
لنگدون نگاهی به آن نقاشی رنگی درخشان پیش رویش انداخت و در دم نشانه‌های آشکار صاحب اثر را در موج بی‌امان رنگ‌های خالص و آن چشم سیال موجود در میانه‌ی بوم شناخت و لبخندی زد.
خوان میرو([۱۲۹])بود. هم او که همیشه با کارهای شاد و سرخوش‌اش خطی بر میانه‌ی نقاشی سوررئالیستی روی شیشه و نقاشی‌های بچگانه می‌کشید.



لنگدون چند گامی پیش‌تر نهاد و در نزدیکی تابلو متوقف شد. روی سطح آن تقریباً هیچ اثری از ضرب قلم‌مو دیده نمی‌شد و همین او را به شگفتی وا داشت. «این پوستر اثر است؟»

وینستون جواب داد: «نخیر، خود اصل تابلوست.»

لنگدون از نزدیک نگاه کرد. واضح بود که تابلو را با پرینتری سایز بزرگ چاپ کرده‌اند.

«وینستون، این چاپ شده. حتی بوم هم نیست.»

وینستون جواب داد: «بله. آخر من روی بوم کار نمی‌کنم. من آثارم را به‌شکل مجازی خلق می‌کنم و بعداً ادموند آن را برایم چاپ می‌کند.»

لنگدون ناباورانه گفت: «بگذار ببینم. این کار توست؟»

«بله، من سعی کرده‌ام شیوه‌ی خوان میرو را تقلید کنم.»

لنگدون گفت: «بله، می‌بینم. حتی جای میرو آن را امضا هم کرده‌ای.»
وینستون گفت: «نه. دقت کنید. من امضا کرده‌ام میرو، ولی آن علامت روی حرف و را نگذاشته‌ام. در زبان اسپانیایی واژه‌ی میرو یعنی من نگاه می‌کنم.»
لنگدون پذیرفت که: «هوشمندانه است.» و باز به چشمی که در میانه‌ی تابلو بود نگاه کرد.
«ادموند از من خواست که پرتره‌ی خودم را بکشم و من این را خلق کردم.»
لنگدون اندیشید، این پرتره‌ی خودت است؟ باید کامپیوتر خیلی عجیب و غریبی باشی. و به موج سیال رنگ‌ها در تابلو چشم دوخت.
همین چند وقت پیش بود که لنگدون در جایی خواند ادموند کرش می‌خواهد هنر الگوریتمی(۱۳۰) را به کامپیوترها بیاموزد ـ یعنی هنری که توسط ابرکامپیوترها و برنامه‌های فوق‌پیچیده خلق می‌شود. از این رهگذر یک سؤال ناخوشایند پیش آمد: اگر کامپیوتر بتواند هنر خلق کند، آن‌وقت هنرمند کدام‌یک از این دو هستند؟ کامپیوتر یا برنامه‌نویس؟ موضوع یکی از آخرین نشست‌های ام.آی. تی (۱۳۱) بررسی این سؤال بود که آیا هنر جوهر انسانی ماست؟ و در این نشست، شماری از برجسته‌ترین فعالان عرصه‌ی هنر الگوریتمی هم شرکت داشتند.
صدای وینستون بلند شد: «من آهنگسازی هم می‌کنم. بدک نیست اگر بعدها از ادموند بخواهید کمی از آثار مرا برایتان پخش کند. مطمئنم برای شما جالب خواهد بود. البته الان لازم نیست عجله کنید. برنامه به همین زودی شروع می‌شود.»
لنگدون از سالن خارج شد و خود را در آستانه‌ی راهرویی تنگ دید که به سالن اجتماعات اصلی منتهی می‌شد. می‌دید که آخرین مهمانان با کمک راهنماهای خود به‌سرعت خود را به آسانسورها می‌رسانند و به راهرویی که لنگدون آنجا ایستاده می‌رسند.
وینستون گفت: «برنامه‌ی امشب تا دقایقی دیگر آغاز می‌شود. از اینجا می‌توانید ورودی را ببینید؟»
«بله دیگر. جلوی رویم است.»
«بسیار عالی. و آخرین نکته. وقتی وارد شدید، جلوی در سبدهایی برای گذاشتن گوشی‌های خود خواهید دید. ادموند از من خواسته به شما سفارش کنم که ابداً گوشی را تحویل ندهید. آن را نگه دارید. این‌طوری می‌توانید از همین راه برگردید و دوباره من به شما کمک کنم که راه خودتان را از در پشتی موزه به سمت خروجی‌های دیگر بیابید و فارغ از شلوغی و ازدحام جمعیت، از این مجموعه خارج شوید و برای خودتان تاکسی بگیرید.»
لنگدون دوباره آن رشته حروف و اعداد غریبی را که ادموند روی کارت ویزیت برایش نوشته و قرار بود آن را به راننده‌ی تاکسی بدهد، در خاطر آورد. «آخر، وینستون، ادموند روی کارت فقط نوشته BIO - EC346. تازه به من گفته که

این رمز خیلی آسان است.»
وینستون به سرعت گفت: «حرف ایشان صحیح است. حالا پروفسور، برنامه دیگر شروع می‌شود. امیدوارم از برنامه‌ی آقای کرش لذت وافری ببرید و امیدوارم پس از مراسم به خوبی بتوانم کمکتان کنم.»
و باز با صدایی محو خاموش شد.
لنگدون به در ورودی نزدیک شد، گوشی‌هایش را برداشت و آن وسیله‌ی ظریف را در جیب کتش گذاشت. بعد با سرعت همراه چند مهمان باقی‌مانده شد و همراه آن‌ها به راهرو خزید و در پشت‌سرش بسته شد.
باز خودش را در فضایی نامأنوس و غیرمنتظره دید.

قرار است کل برنامه را سرپا ببینیم؟

با خودش فکر کرده بود الان جمعیتی را خواهد دید که همه در صندلی‌های راحت خود لمیده و به سخنرانی ادموند گوش می‌دهند ولی درعوض دید که تمامی آن چند صد مهمان تنگِ هم در محوطه‌ی باز سالن اجتماعات ایستاده‌اند. از صندلی و آثار هنری هیچ خبری نبود ـ تنها در آن دوردست سکویی بود که از نور یک نمایشگر عظیم روشن شده و روی آن نوشته بود:

اجرای زنده‌ی برنامه تا ۲ دقیقه و ۰۷ ثانیه‌ی دیگر آغاز می‌شود

بار دیگر همان حس ناخوشایند پیش‌آگاهی او را فرا گرفت. نگاهش را پایین آورد و خط دوم نوشته‌های روی نمایشگر را دوبار خواند:

شمار تماشاگران زنده‌ی این برنامه: ۱،۹۵۳،۶۹۴

دو میلیون نفر؟

کرش گفته بود که قرار است سخنرانی‌اش را پخش زنده کند اما این رقم فراتر از باور بود و تازه، عدد مشخص شده بر روی شمارشگر هم هر لحظه با سرعتی فزاینده بالاتر می‌رفت.
لبخندی از صورت لنگدون گذشت. دانشجوی سابق او دیگر حق را ادا کرده و کار را به بهترین شکلی تمام کرده بود. حالا پرسش این بود که او بالاخره چه چیزی می‌خواست به این خیل عظیم بگوید.

۱۳

مهتاب نور خود را بر بیابان‌های شرق دوبی گسترده بود. یک سندواپپر ۱۱۰۰([۱۳۲]) از یال تپه‌ای شنی بالا رفت و ناگهان ترمز کرد و گرد و خاک فراوانی جلوی چراغ‌هایش به‌پا شد.

پسرکی که پشت فرمان نشسته بود، عینک مسابقه‌اش را از چشم‌ها برداشت و به جسمی که نزدیک بود زیر چرخ‌هایش برود خیره شد. بعد با نگرانی از پشت اتومبیل پایین پرید و پا روی شن‌های نرم گذاشت و به سوی جسم مرموز گام برداشت.

همان بود که فکرش را می‌کرد.

در نور چراغ‌ها دیگر معلوم بود که جسمی بی‌جان با صورت روی شن‌ها افتاده است.

پسرک صدا زد: «آقا؟»

اما جوابی نیامد.

از لباس‌هایش معلوم بود که مردی است ـ دستاری بر سر و عبایی نازک بر تن داشت ـ چاق و کوتاه‌قد. پشت سرش تا دوردست ردپای بلندش کشیده شده بود و البته در آن نزدیکی رد عبور هیچ خودرو و وسیله‌ی دیگری هم نبود و نمی‌شد فهمید که در این گوشه‌ی پرت بیابان چه می‌کرده است.

پسرک دوباره گفت: «آقا؟»

هیچ.

دیگر نمی‌دانست چه بکند، برای همین به او نزدیک شد و به آرامی مرد را با پا به آن سوی گرداند. آفتاب و شن بیابان همه‌ی آب آن تن فربه را به خود کشیده و او را بدل به جسمی زمخت و سخت کرده بود.

معلوم بود که مرده است.

پسرک حالا خم شد و شانه‌های مرد را گرفت و او را به آرامی روی پشتش خواباند. چشم‌های خالی از حیات مرد، به آسمان‌های بلند می‌نگریست. شن صورت و ریش‌اش را پوشانده بود ولی با همه‌ی این اوصاف هنوز چهره‌اش مهربان می‌نمود و تا حدی حتی آشنا، شبیه عموها یا پدربزرگ خود پسرک.

یکدفعه موجی از اتومبیل‌ها و موتورهای مخصوص بیابانگردی، اطراف او را پر کردند. همه نگران شده بودند که چرا او در این نقطه مانده و به همین خاطر بالای تپه آمدند و روی یال آن توقف کردند.

کلاها را از سر برداشتند و بر گرد جسد قربانی نگون‌بخت حلقه زدند. یکی از آن‌ها که جسد را شناخته بود، هیجان‌زده به باقی گفت که این جسد علامه سیدفضل است ـ همان روحانی برجسته ـ که گاهی برای سخنرانی به دانشگاه آن‌ها می‌آمده.

هم او بود که بلند از بقیه پرسید: «حالا چه کنیم؟»
پسرها همگی دایره‌وار دور جسد ایستادند و در سکوت دمی به آن خیره شدند. بعد، مثل همه‌ی نوجوان‌های دنیا، قبل از هر کاری تلفن‌هایشان را بیرون آوردند و شروع کردند به عکس گرفتن و برای دیگران فرستادن.

۱۴

رابرت لنگدون شانه به شانه‌ی دیگر مهمانان در آن سالن رو به سکو ایستاده بود و با شعفی بسیار، بالارفتن شماره‌ی روی نمایشگر را می‌دید.

شمار تماشاگران زنده‌ی این برنامه: ۲،۵۲۷،۶۶۴

پچ‌پچه‌ای که در سالن از ابتدا جریان داشت، حال بدل به همهمه‌ای بلند شده بود. صدای گوشخراش برخی از مهمانان که با صدای بلند درباره‌ی برنامه نظر می‌دادند با آن‌ها که آخرین تماس‌های هیجان‌زده‌شان را با دیگران می‌گرفتند و از خودشان عکس می‌انداختند، درهم می‌آمیخت.

یکی از مسئولان فنی سالن پا بر سکو گذاشت و تقه‌ای به میکروفون زد و گفت: «خانم‌ها و آقایان. پیش‌تر هم خواهش کردیم که تلفن‌های همراهتان را خاموش بفرمایید. از این لحظه تا پایان برنامه، همه‌ی راه‌های ارتباطی از قبیل Wi - Fi و خطوط تلفن همراه قطع خواهد شد.»

هنوز بعضی‌ها داشتند با تلفن حرف می‌زدند و از قطع شدن تماسشان یکه خوردند. این‌هم از آن حقه‌های کرش بود که در این لحظه همه را دست‌به‌سر کرده و تماسشان را با دنیای بیرون به‌کلی قطع کرده بود.

البته لنگدون می‌دانست چه خبر شده: خرجش این است که به یک فروشگاه الکتریکی معتبر بروی، و پانصد دلار به خرج بیفتی. او هم یکی از چندین استاد هاروارد بود که از فن‌آوری مسدودکردن تلفن همراه(۱۳۳) استفاده می‌کرد و این‌طوری آرامش را به سالن‌های کنفرانس خود می‌آورد ـ تنها راهی بود که می‌شد دانشجویان را از تلفن‌هایشان جدا کنی.

حالا یک فیلمبردار ـ که دوربین خیلی بزرگی بر شانه داشت ـ در جایگاه خودش قرار گرفت و به سکو رو کرد. نورهای سالن اندکی کم شدند.

روی نمایشگر نوشته بود:

اجرای زنده‌ی برنامه تا ۳۸ ثانیه‌ی دیگر آغاز می‌شود
شمار تماشاگران زنده‌ی این برنامه: ۲،۸۵۷،۹۱۴

نگاه لنگدون به شمارشگر همچنان با شعف و حیرت آمیخته بود. سرعتِ بالارفتن شمار تماشاگران از سرعت فروش اوراق قرضه‌ی ملی هم تندتر بود. برای او درک این مسئله که الان در سراسر جهان سه‌میلیون نفر نشسته‌اند و به‌صورت زنده، این برنامه را از این سالن ویژه دریافت می‌کنند و می‌بینند، کمی دشوار بود.

مسئول فنی به آرامی در میکروفون گفت: «سی ثانیه.»
روی دیوار پشت سکو، دری باریک گشوده شد و همه‌ی جمعیت به ناگهان سکوت کردند و در انتظار دیدن ادموند کرش گردن کشیدند.
ولی ادموند پدیدار نشد.
در همچنان حدود ده ثانیه باز ماند.
بعد، زنی خوش‌قیافه و بلندبالا در آستانه‌ی در پدیدار شد. زیبایی‌اش فراتر از باور بود؛ راست‌قامت، با موهای افشان سیاه شبق‌مانند که لباسی سفید اندامش را تنگ در بر می‌گرفت و بر رویش چند خط سیاه اریب افتاده بود. بی‌هیچ شتابی در بدن، از درگاه در بیرون خزید. وسط صحنه را گرفت و به میکروفون رسید. آن را تنظیم کرد و نفسی عمیق کشید و به جمعیت بی‌تاب لبخندی دلنشین تحویل داد. نگاهش را از آن‌ها گرفت و به صفحه‌ی نمایشگر چشم دوخت.

اجرای زنده‌ی برنامه تا ۱۰ثانیه‌ی دیگر آغاز می‌شود

زن، لحظه‌ای چشم‌هایش را بست، انگار داشت آماده می‌شد، و باز آن‌ها را باز کرد. شمایلی از وقار و متانت بود.
فیلمبردار، ثانیه‌ها را با انگشت به او نشان داد.

چهار، سه، دو...

زن به دوربین رو کرد و دیگر صدایی از جمعیت به گوش نمی‌رسید. نمایشگر بزرگ حال جای تصویر زنده‌ی او شده بود. همه میخکوب چشمان گیرای مشکی و آن طره‌ای بودند که از شقیقه‌اش تا زیر چانه خزیده و به او زیبایی دوچندان داده بود.
صدای محکم و صاف او ـ که کمی لفظ قلم و البته آمیخته به آهنگی اسپانیایی بود ـ در سالن طنین افکند: «عصر همگی به‌خیر. من آمبرا ویدال(۱۳۴) هستم.»
پچ‌پچه‌ای از تحسین و شعف از روی سالن گذشت و خاموش شد. انگار خیلی‌ها می‌دانستند که او کیست.
یکی به اسپانیولی داد زد: «مبارک است!»(۱۳۵)
و گونه‌های زن گل انداخت و لنگدون شستش خبردار شد که از خیلی چیزها خبر ندارد.
اما زن به‌تندی حرفش را پی گرفت: «خانم‌ها، آقایان. در پنج سال گذشته، من وظیفه‌ی مدیریت موزه‌ی گوگنهایم بیلبائو را برعهده داشته‌ام و مفتخرم که امشب توجه شما را به برنامه‌ای جلب کنم که حاصل سعی و تلاش مردی

بسیار بزرگ است.»
جماعت با شعف و هیجان فراوان به کف‌زدن افتادند و لنگدون هم از آن‌ها تبعیت کرد.
«ادموند کرش، نه‌تنها حامی سخاوتمند و همیشگی این موزه، که دوستی امین و راستین است. مایه‌ی افتخار و خوشوقتی شخص من بود که در چند ماه گذشته برای آماده‌سازی این برنامه با ایشان همراهی کرده‌ام. البته بخش کوچکی از کار با من بود و خبرش همه‌جا بزرگنمایی شد! همان‌طور که بی‌شک بسیاری از شما می‌دانید، ادموند کرش قرار است امشب یک کشف بزرگ علمی را با شما جهانیان در میان بگذارد ـ کشفی که ایشان باور دارند، پس از این و تا دنیا باقی است، نامشان را زنده نگه خواهد داشت.»
بار دیگر موجی از هیجان از میان جمعیت پرتاب شد.
زن سیاه‌مو لبخندی به سرخوشی زد و گفت: «صدالبته که بارها از ادموند خواستم که به من بگوید این کشف بزرگش چیست، اما دریغ از یک راهنمایی ساده.»
قهقهه‌هایی از چندسوی سالن بلند شد و برخی کف هم زدند.
ادامه داد: «برنامه‌ی ویژه‌ی امشب، به زبان مادری آقای کرش ـ انگلیسی ـ ارایه خواهد شد اما برای شما که این برنامه را از راه دور دریافت می‌کنید، امکان تماشای آن به بیش از بیست زبان وجود دارد.
صفحه‌ی نمایشگر موجی برداشت و آمبرا باز گفت: «و اگر هنوز به ادموند کرش شک دارید، می‌توانید ببینید که یک ربع پیش، ایشان چه خبری را به سراسر دنیا مخابره کرده‌اند.»
روی نمایشگر تصویری از متن خبر بود:

پخش زنده، امشب ساعت ۲۰ به وقت تابستانی اروپای مرکزی(۱۳۶)
ادموند کرش، دانشمند و آینده‌نگر معروف، پرده از اکتشافی برخواهد داشت که چهره‌ی علم را دگرگون می‌کند

لنگدون لبخندی زد: پس این‌طوری ظرف چند دقیقه سه میلیون آدم برای خودت جمع کردی! وقتی دوباره به سکو نگاه کرد، متوجه دو نفر دیگر شد که پیش‌تر توجهی به آن‌ها نکرده بود ـ دو محافظ شخصی صورت‌سنگی که پشت به ورودی و رو به جمعیت ایستاده بودند. لنگدون بیشتر از دیدن خود آن‌ها، از دیدن نشانی که روی یقه‌ی کت‌هایشان دوخته شده بود تعجب کرد.

گواردیا رئال؟(۱۳۷)گارد شاهی اینجا چه‌کار دارد؟

بعید بود که یکی از خاندان سلطنتی کسی به برنامه‌ی امشب آمده باشد:

آن‌ها کاتولیک‌های متعصبی بودند که هیچ‌وقت آبشان با موجود خداناباوری چون ادموند کرش توی یک جوی نمی‌رفت.
پادشاه اسپانیا اگرچه قدرت سیاسی‌اش بسیار محدود بود، اما همچنان بر قلوب بسیاری از مردم این کشور سلطه‌ای بی‌چون و چرا داشت. میلیون‌ها نفر از مردم اسپانیا هنوز آن تاج شاهی را همچون نشانه‌ای از سنت «فرمانروایان کاتولیک»(۱۳۸) تاریخی و زمانه‌ی طلایی اسپانیا می‌نگریستند. کاخ پادشاهی در مادرید همچنان قبله و معبود روحانی بسیار کسانی بود که تاریخ دین مسیحی را در این کشور چونان داستانی مقدس در خاطر داشتند.
لنگدون به‌خاطر داشت که جایی شنیده بود: «در اسپانیا دولت حکم می‌کند و پادشاه حکم می‌راند.» قرن‌های متمادی پادشاه این کشور با وجود همه‌ی معضلات و مسایل خاص سیاسی که پیش آمده، سرسپردگی‌اش را به آیین کاتولیک حفظ کرده بود. و لنگدون که قبلاً از دیدگاه‌ها و باورهای محافظه‌کارانه‌ی پادشاه اسپانیا قصه‌ها شنیده بود در دل گفت، این پادشاه هم مثل باقی آن‌ها.
در ماه‌های گذشته شایعاتی از زمینگیر شدن و مرگ قریب‌الوقوع پادشاه بر سر زبان‌ها افتاده بود و اندک‌اندک همه برای انتقال قدرت و تاجگذاری پسرش خولین(۱۳۹) آماده می‌شدند. آن‌طور که رسانه‌ها می‌گفتند، کسی چیز زیادی از شاهزاده خولین نمی‌دانست و او ترجیح داده بود زیر سایه‌ی قدرتمند پدرش مخفی شود و حالا همه‌ی کشور در این اندیشه بودند که شاه جدید چگونه آدمی خواهد بود.

یعنی ممکن است که این آدم‌های گارد را خولین فرستاده باشد تا از برنامه‌ی کرش برایش خبر ببرند؟

زنگ صدای تهدیدآمیز والدسپینو در آن پیام تهدیدآمیز، باز در ذهن لنگدون پیچید. اما با همه‌ی نگرانی که داشت، فضای کلی سالن بسیار دوستانه، هیجان‌انگیز و امن می‌نمود. یادش آمد که ادموند به او گفت ضریب امنیت برنامه‌ی امشب بسیار بالاست. پس شاید گارد شاهی هم یک لایه‌ی امنیتی دیگر از این برنامه بود. محض اطمینان و محکم‌کاری.
آمبرا ویدال ادامه داد: «بسیاری از شما میزان علاقه‌ی ادموند کرش را به اجرا و سخنوری می‌دانید. پس مطمئنید که او ابداً دلش نمی‌خواهد ما در این سالن خالی زمان زیادی را به انتظار او بگذرانیم.»
و به آن سوی سالن اشاره کرد؛ جایی در انتهای دور تالار که یک در دولنگه‌ی بسته قرار داشت.
«در آن سوی درها، ادموند کرش فضایی تجربی فراهم آورده که در آن ما برنامه‌ی چندرسانه‌ای امشب را خواهیم دید. تمام برنامه توسط کامپیوترها

هدایت شده و مستقیم برای تمامی دنیا پخش خواهد شد.» لحظه‌ای درنگ کرد و نگاهی به ساعت طلایی‌اش انداخت. «برنامه‌ی امشب به‌دقت زمانبندی شده، و ادموند از من خواسته است که از شما خواهش کنم از این درها عبور کنید تا برنامه را رأس ساعت هشت و پانزده دقیقه شروع کنیم. که البته زمان درازی هم برایمان نمانده.» بعد به درها اشاره‌ای کرد. «پس، خانم‌ها، آقایان، بفرمایید تا همگی با هم ببینیم امشب ادموند کرش چه در چنته دارد تا برایمان رو کند.»
با علامت او درها باز شدند.
لنگدون از ورای درها نگاهی به آن‌سو انداخت و دید که برخلاف انتظارش، در آن‌سو، سالن دیگری در کار نیست. پشت درها تونلی عمیق و سیاه بود.

جمعیت هجوم آورد و دریاسالار آویلا خودش را عقب کشید تا همه به سوی آن راهروِ کم‌نور بروند. نگاهی به داخل آن انداخت و در دل خوشحال شد.
تاریکی کارش را آسان‌تر می‌کرد.
دانه‌های تسبیح توی جیبش را لمس کرد و بار دیگر به مرور افکارش پرداخت. جزئیات نقشه‌ای را که رئیس به او گفته بود دوباره در سر آورد.

زمانبندی مهم است.

۱۵

تونل حدوداً شش متر عرض داشت و سراسر قوس‌های آن ـ که کمی به چپ متمایل بود ـ با پارچه‌ی سیاه پوشیده شده و کف آن هم فرش سیاه پرزداری انداخته بودند. دو باریکه‌ی نور پای دیوارها تنها روشنایی‌ای بود که در آن تونل به چشم می‌خورد.
در همان ابتدای ورود جمعیت، صدای یک راهنما از گوشه‌ای به‌نجوا گفت: «لطفاً کفش‌ها را از پا درآورید و آن‌ها را به‌دست بگیرید.»
لنگدون کفش چرمی‌اش را کند و جوراب‌هایش به نرمی در پرزهای بلند فرش کف فرو رفتند. در تمامی بدنش آرامشی بی‌نظیر را احساس کرد. در همان لحظه شنید که همه در اطرافش آه‌های جانانه‌ای از سر رضایت می‌کشند.
در طول تونل جلو رفت و بالاخره انتهای آن را دید. در آنجا هم پرده‌ای سیاه آویخته بودند و چند راهنما، چیزی شبیه به یک حوله‌ی مشکی ضخیم حمام را به دست مهمانان می‌دادند و آن‌ها را از پرده رد می‌کردند.
داخل تونل دیگر از آن همهمه‌ی کنجکاوانه و هیجان‌زده خبری نبود و درعوض سکوتی سرشار از شک و دودلی روی جمع افتاده بود. لنگدون به پرده‌ی ته تونل رسید و در آنجا تکه‌پارچه‌ای تاشده به‌دستش دادند که تازه فهمید، برخلاف حدسش، حوله‌ی حمام نیست؛ زیراندازی پرزدار بود که روی یک سرش بالشتکی دوخته بودند. لنگدون از راهنما تشکر کرد و پا به فضای پشت آن پرده گذاشت.
این دومین‌باری بود که امشب درجا میخکوب می‌شد. با اینکه از پیش به خودش وعده داده بود که احتمالاً چیز غریبی انتظارش را می‌کشد اما باز هم دیدن این منظره قدرت تفکر را از او گرفت.
الان... ما بیرونیم؟
او اینک در آستانه‌ی مزرعه‌ای گسترده ایستاده بود. بالای سرش، چتر آسمان با انبوه ستارگانش آغوش گشوده و در آن دوردست هم هلال درخشان ماه از پشت تک‌درخت افرایی سرک می‌کشید. جیرجیرک‌ها می‌خواندند و بادی گرم به آرامی صورتش را نوازش می‌داد و با خود بوی چمنی را که تازه اصلاح شده و اینک زیر پایشان را نوازش می‌داد، به همه‌جا می‌برد.
یک راهنما گفت: «آقا؟» و بازوی او را گرفت و به سوی میانه‌ی مزرعه هدایتش کرد: «لطفاً بفرمایید، برای خودتان گوشه‌ای را انتخاب کنید و زیرانداز را پهن کنید و از برنامه لذت ببرید.»
لنگدون هم مثل باقی مهمانان حیرت‌زده، به نرمی به میان مزرعه سرید و متوجه شد که بسیاری از آن‌ها برای خود جایی یافته و زیراندازها را گسترده‌اندِ و دراز می‌کشند. زمین چمن‌پوش زیر پا که به‌دقت اصلاح شده

بود، تقریباً وسعتی به اندازه‌ی زمین هاکی روی یخ داشت و دورتادور آن را درخت و نیزار و گونه‌های مختلف نباتات مردابی گرفته بود.
زمانی بس دراز بر لنگدون گذشت تا اینکه او فهمید، تمامی آنچه می‌بیند، چیزی جز توهم واقعیت نیست ـ همه‌چیز آنجا مصنوعی و به شکلی هنرمندانه دقیق بود.
ما را به داخل جهان خودش آورده. این فکر در ذهنش جرقه زد و حالا با دقت بیشتری به مشاهده و تحسین جزئیات پرداخت.
اول از همه، آن آسمان بالای سر، ستاره‌ها، ماه، ابرهای در حال گذر و کوه‌های دوردست، همگی کار ویدئو پروژکتور(۱۴۰) بودند. درخت‌ها و چمن واقعی بودند ـ حالا یا مدل‌های مصنوعی خیلی خوبی بودند یا درخت و چمن واقعی، که در مکان‌هایی معین نصب شده و سوای پوشاندن گوشه‌ها و کرانه‌های این تالار بزرگ، توهمِ واقعی‌بودن مکان را به بیننده می‌داد.
لنگدون خم شد و چمن زیر پا را لمس کرد که کاملاً نرم و طبیعی، اما تماماً خشک بود. پیش‌تر در جراید خوانده بود که چمن‌های مصنوعی جدید حتی ورزشکاران حرفه‌ای و زبده را هم به اشتباه می‌اندازند اما کرش از این‌هم پیش‌تر رفته و روی چمن مصنوعی خود تپه‌چاله‌هایی هم درست کرده بود که به آن حالتی شبیه به یک دشت واقعی می‌داد.
لنگدون یاد اولین باری افتاد که توهم واقعیت بر او غالب شده بود. آن زمان او کودکی خردسال بود که در قایقی نشسته و زیر نور ماه، در بندری ناشناس، جنگ کشتی دزدان دریایی را با یک کشتی تجاری نظاره می‌کرد. سروصدای کرکننده‌ی توپ‌های جنگی و نورهای خیره‌کننده توان تشخیص موقعیت را از او گرفته و دیگر از یاد برده بود که این جنگ واقعی نیست و او به یکی از سالن‌های بزرگ سرزمین دیزنی(۱۴۱) آمده تا تئاتر دزدان دریایی کارائیب(۱۴۲) را ببیند.
امشب هم تاثیر این‌همه خلاقیت و طراحی، بسیار عمیق و واقعی بر او نشسته بود و با نگاهی به اطرافش هم دریافت که دیگران حاضر در سالن هم همین حس را دارند. در دلش ادموند را تحسین می‌کرد ـ نه فقط برای این بازی حیرت‌انگیز بلکه به این دلیل که چندصد نفر آدم بزرگسال را مجاب کرده بود کفش‌های زیبا و گران‌قیمتشان را از پا درآورند و روی چمن مصنوعی دراز بکشند و به آسمان نگاه کنند.

بچه که بودیم از این کارها زیاد می‌کردیم، اما انگار شوق این کار را جایی در همان گذشته‌ها گم کردیم.

لنگدون دراز شد و سرش را روز بالش گذاشت و اجازه داد تا نرمی چمن همه‌ی اندامش را در خود فرو ببرد.

ستاره‌های آسمان سوسو می‌زدند و یک لحظه دوباره لنگدون به کودکی‌اش برگشت؛ نیمه‌شبان با بهترین دوستش در زمین گلف بالد پیک([۱۴۳]) زیر نور آسمان پرستاره پرسه می‌زدند و با هم از رازهای آفرینش سخن می‌گفتند. لنگدون اندیشید که اگر تنها اندکی بخت خوش با ادموند کرش یار باشد، امشب گوشه‌ای از آن رازها را بر ما خواهد گشود.

پشت‌سر همه، دریاسالار آویلا نگاه آخر را به درون سالن انداخت و دوباره به عقب برگشت. بی‌آنکه کسی او را ببیند، بار دیگر از همان پرده‌ی ورودی گذشت و حالا توی آن تونل تنها بود. با سرعت به همه‌جای دیواره‌ی پارچه‌ای دست کشید و بالاخره درز آن را پیدا کرد. تا جایی که می‌شد بی‌صدا درز چسبی را باز کرد و از میان آن، تو خزید و دوباره سر درز را پشت‌سرش بست.
دیگر خبری از آن دنیای رویایی نبود.
آویلا هم دیگر توی دشت قرار نداشت.
در فضایی عظیم و مکعبی‌شکل قرار گرفته بود که در میانه‌ی آن یک سازه‌ی عظیم حبابی‌شکل برپا کرده بودند. سالنی وسط این سالن ساخته‌اند. سازه‌ی پیش روی او ـ که یک سالن نمایش گنبدی‌شکل بود ـ از همه‌سو در محاصره‌ی انواع و اقسام ابزارها و وسایل مختلف نمایش، نورها، کابل‌های رابط برق و تصویر و صدا، بلندگوها و ویدئو پروژکتورهایی بود که بر روی سطح نیمه‌شفاف گنبد، تصاویر مختلف را می‌انداختند. همه‌ی این وسایل بر روی شبکه‌ای قدرتمند از داربست‌های قوی سوار شده بود و آویلا با نگاهی توانست از همان‌جا آسمان پرستاره و کوه‌های نوک‌تیز توی سالن را دوباره تشخیص بدهد.
او در دل، میل کرش را به بازی و نمایش می‌ستود، اما این را هم در سرش آورد که این مبتکر آینده‌نگر ابداً در مخیله‌اش هم نمی‌گنجد که امشب چه چیزی در انتظارش است.
قرارمان یادت باشد. تو در این نبرد مقدس تنها یک سربازی. جزئی از یک هدف والا.
آویلا بارها این مأموریت را در ذهنش مرور کرده بود. دست به جیب شد و تسبیح بزرگ را از آن بیرون کشید. همان لحظه توی گنبد، صدایی انگار از ورای آسمان‌ها طنین افکند که می‌گفت: «عصرتان به‌خیر، رفقا. من ادموند کرش هستم.»

۱۶

خاخام کووش در بوداپست در هزیکوی خود زیر نور کم‌سوی چراغی نشسته بود. بی‌هدف با کنترل تلویزیونش شبکه‌ها را می‌گشت و همچنان منتظر بود تا خبری از سوی اسقف والدسپینو به دستش برسد.
چندین شبکه‌ی خبری برنامه‌های عادی خود را قطع کرده و مستقیم به موزه‌ی گوگنهایم بیلبائو متصل شده بودند. همه‌جا حرف از ادموند کرش و کشف علمی عظیم و مرموزی بود که او می‌خواست با همه‌ی جهانیان در میان بگذارد. کووش از دیدن این میزان شوق و علاقه‌ی فزاینده‌ی همگان بی‌اختیار در دل خندید.

من می‌دانم که قضیه از چه قرار است.

سه روز پیش ادموند کرش در آن کتابخانه‌ی مونسرا نسخه‌ی اولیه‌ی برنامه‌ی امشبش را به او، علامه سیدفضل و اسقف والدسپینو نشان داده بود. اینک کووش نگران این بود که همه‌ی جهانیان در این لحظه همان برنامه را خواهند دید.

غمگنانه اندیشید، از امشب همه‌چیز تغییر خواهد کرد.

تلفن زنگ زد و کووش را از فکروخیال بیرون کشید. به گوشی چنگ انداخت. والدسپینو بی‌هیچ مقدمه‌چینی سخن آغاز کرد: «عالی‌جناب، متاسفانه خبرهای بدتری دارم.» و با صدایی محزون او را در جریان اخبار ناگواری که از امارات متحده‌ی عربی به‌دستش رسیده بود قرار داد.
واژگان در دهان کووش یخ کرده بودند: «علامه فضل... خودکشی کرده؟»
«این چیزی است که نهادهای رسمی اعلام کرده‌اند. او را همین چند ساعت پیش، در دل بیابان پیدا کرده‌اند... انگار که به دل صحرا زده و رفته و رفته تا اینکه جان داده.» والدسپینو مکثی کرد: «حدس من است که تحمل بار اتفاقات چند روز گذشته برای او بسیار سخت بوده.»
کووش در ذهنش امکان این اتفاق را سنجید و عمیقاً متأثر و سرگشته شد. او هم در این‌مدت به‌شکلی مداوم با ماجرای کشف کرش دست‌وپنجه نرم کرده بود اما هنوز نمی‌توانست باور کند که کسی مثل علامه فضل به این دلیل خودکشی کرده باشد.
کووش گفت: «یک پای این ماجرا می‌لنگد. باورم نمی‌شود که او این کار را انجام داده باشد.»

والدسپینو زمانی دراز به سکوت گذراند و بعد گفت: «خدا را شکر که این حرف را زدید. من هم با شما موافقم که این اتفاق نمی‌تواند یک خودکشی ساده باشد.»
«پس به نظر شما چه کسی مسئول این اتفاق است؟»
اسقف به تندی پاسخ داد: «کسی که دلش می‌خواهد کشف ادموند کرش جایی درز نکند. کسی که مثل من و شما خیال می‌کرده به این زودی قرار نیست ادموند کرش رازش را علنی کند.»
کووش گفت: «ولی کرش که گفت هیچ‌کس از این اکتشاف اطلاعی ندارد. فقط خودش، من و شما و علامه فضل.»
«شاید کرش اینجای ماجرا را هم به ما دروغ گفته. ولی حالا اگر هم فرض کنیم که راست گفته، یادمان باشد که علامه تنها کسی بود بین ما که می‌خواست این راز زودتر به گوش همه برسد. شاید علامه همان‌جا در امارات این راز را با کسی در میان گذاشته و همان شخص، مثل من، فکر کرده که این اطلاعات ممکن است تبعات خطرناکی داشته باشند.»
کووش دیگر عصبانی شده بود: «یعنی چه؟ می‌خواهید بگویید که یکی از دوستان علامه او را کشته تا رازش مکتوم بماند؟ مسخره است!»
اسقف به‌آرامی پاسخ داد: «خاخام! من که نمی‌دانم دقیقاً چی شده. من هم مثل شما به دنبال پاسخی برای این معما هستم.»
کووش آرام شد و گفت: «مرا ببخشید. من هنوز نتوانسته‌ام با خبر مرگ علامه کنار بیایم.»
«من هم مثل شما. و اگر هم علامه به‌خاطر آنچه می‌دانسته کشته شده باشد، آن‌وقت این خودش هشداری است برای ما. شاید من و شما هم مانند او در خطر باشیم.»
کووش خودش به این فکر کرده بود. «وقتی کشف کرش علنی بشود که دیگر خطری متوجه ما نیست.»
«بله، ولی هنوز که نشده.»
«عالیجناب، این برنامه چند دقیقه‌ی دیگر شروع می‌شود. همه‌ی شبکه‌ها دارند آن را پخش می‌کنند.»
والدسپینو آهی خسته از سینه بیرون داد: «بله... این‌طور که معلوم است دعاهایم هیچ‌کدام مستجاب نشدند.»
همان‌دم از ذهن کووش گذشت که شاید اسقف، آن‌طور که گفته بود، تنها برای برگشتن رأی ادموند کرش و علنی نکردن این اکتشاف دعا نکرده.
والدسپینو گفت: «حتی وقتی این اطلاعات به گوش جهانیان برسد، باز هم ما در امان نخواهیم بود. شک ندارم که کرش با لذت تمام به همه خواهد گفت که سه روز پیش، این اکتشاف را با رهبران مذهبی برجسته‌ای مطرح کرده و از آن‌ها مشورت خواسته. از طرفی حالا هم مطمئن نیستم که او آن جلسه را

فقط برای رعایت اصول اخلاقی برگزار کرده باشد. و اگر نام‌مان را ببرد آن‌وقت زیر رگبار بی‌امان انتقادات و بی‌مهری‌ها خواهیم رفت. توده‌های مؤمنینی که به ما وابسته‌اند، حق دارند که از ما بپرسند چرا زودتر کاری نکردیم. مرا ببخشید، ولی...» و اسقف از ادامه‌ی حرفش طفره رفت.
کووش اصرار کرد: «چه می‌خواستید بگویید؟»
«حالا باشد تا بعد درباره‌اش حرف بزنیم. بعد از برنامه‌ی کرش به شما تلفن می‌کنم و از شما خواهش دارم تا آن زمان، از خانه بیرون نروید. درها را قفل کنید. با هیچ‌کس حرف نزنید. و مراقب خودتان باشید.»
«مرا می‌ترسانید، آنتونیو»
والدسپینو پاسخ داد: «منظوری ندارم. دیگر تنها کاری که ازمان ساخته است این است که بنشینیم و ببینیم جهان چگونه واکنشی خواهد داشت. دیگر همه‌چیز بسته به دستان توانای خداوند است.»

۱۷

همین که صدای محکم کرش از آسمان پرستاره‌ی آن دشت، در موزه‌ی گوگنهایم بلند شد، همه‌جا در سکوتی مطلق فرو رفت. صدها نفر مهمان، همه لمیده بر زیراندازها، چشم بر آسمان دوخته بودند. رابرت لنگدون جایی تقریباً در میانه‌ی مزرعه را انتخاب کرده و هیجانی بی‌مانند همه‌ی وجودش را فرا گرفته بود. صدای کرش ادامه داد: «بگذارید امشب به کودکی‌هایمان برگردیم. زیر ستارگان آسمان برویم و مثل همان وقت‌ها، ذهنمان را به سوی دریای بی‌کران امکان باز کنیم.»

لنگدون موج شعف را در دل جمعیت حس می‌کرد.

کرش گفت: «بیایید امشب مثل کاشفان قدیم باشیم. همان‌ها که پشت به خان و مان کرده و به دل اقیانوس‌های ناشناخته می‌زدند. و در دل آن به سرزمینی می‌رسیدند که پای هیچ انسانی به آن نرسیده بود و در همان دم درمی‌یافتند که جهان بسی بزرگ‌تر از حد دانش بشری و تخیل فلاسفه‌ی آن است. با دیدن چهره‌ی این ارض جدید، همه‌ی باورهای پوسیده‌شان درباره‌ی جهان زیر و زبر می‌شد... و امشب هدف ما هم این است که گام بر جای پای همین انسان‌ها بگذاریم.»

لنگدون فکر کرد، تاثیرگذار بود! و با خودش فکر کرد که آیا این سخنرانی کوتاه را قبلاً ضبط کرده یا همین الان دارد زنده آن را اجرا می‌کند؟

بار دیگر صدای ادموند بر فراز سرشان شنیده شد: «دوستان، ما امشب اینجا جمع شده‌ایم تا خبر کشفی علمی و بسیار مهم را بشنویم. از اینکه صبورانه با من همراهی کرده‌اید سپاس فراوان دارم. پیش از هر چیز، لازم است ابتدا زمینه‌ی تاریخی این کشف را بررسی کنیم. اهمیت این کار از آنجاست که تمامی تغییرات مهم و بنیادین فلسفه‌ی انسانی در دل یک زمینه‌ی تاریخی خاص بروز می‌کنند.»

درست در همین لحظه، تندری در دوردست غرید و لنگدون هم موج قوی صدای بم آن را از بلندگوی قدرتمندی که انگار در نزدیکی‌اش بود شنید و توی دلش خالی شد.

«برای آنکه بهتر به موضوع وارد شویم، مفتخرم از اینکه مهمان ویژه‌ی امشب را به حضور شما معرفی کنم. استاد شهیر، اسطوره‌ی دنیای نشانه، نماد، رمزگان، تاریخ، مذهب و هنر، و البته یکی از بهترین دوستانم. خانم‌ها، آقایان، این شما و این‌هم استاد دانشگاه هاروارد، پروفسور رابرت لنگدون.»

لنگدون از جا پرید و روی آرنج‌هایش نیم‌خیز شد و در میان کف‌های ممتد و هیجان‌زده‌ی مردم، ستاره‌های بالای سر محو شدند و تصویری باز از یک سالن کنفرانس پر از جمعیت بر روی آسمان نقش بست. روی صحنه خودش بود که

در لباس استادی هاروارد داشت برای جمعیت مشتاق سخنرانی می‌کرد.
با خودش گفت، پس اینکه می‌گفت امشب نقشی هم برای من درنظر گرفته، منظورش این بود. و اندکی معذب جابجا شد و باز بر روی زیرانداز آرام گرفت.
در آن کنفرانس می‌گفت: «انسان‌های اولیه با دنیای پیرامون خود ارتباطی احساسی داشته‌اند، به‌ویژه با پدیده‌هایی که درکشان برای آن‌ها مشکل بوده. این‌گونه بود که برای حل این معماها کاخ‌های اساطیری و روایی برای خدایان خود بنا کرده و هر آنچه را مافوق تصورشان بود به آن‌ها نسبت می‌دادند ـ آذرخش، جزر و مد، زلزله، آتشفشان، زایش و ناباروری، بیماری‌ها و حتی عشق.»
لنگدون همان‌طور که به پشت خوابیده بود و خود را در آسمان تماشا می‌کرد اندیشید، چه رویایی!
«یونانی‌های قدیم این باور را داشتند که فرو رفتن و برآمدن آب اقیانوس به خاطر دمدمی‌بودن اخلاق پوزئیدون(۱۴۴) است.» حالا تصویر او از روی آسمان محو شد اما صدایش همچنان ادامه می‌داد.
روی آسمان تصویری از امواج خروشان شکل گرفت و صدایش همه‌ی سالن را لرزاند. لنگدون هیجان‌زده همچنان امواج خروشان را می‌دید که سر به صخره‌های سخت می‌کوبیدند و کف به لب دریا می‌آوردند. از جایی دمی سرد و قوی بر روی مهمانان وزید و همه‌ی مزرعه را پر کرد.
صدای لنگدون همچنان می‌آمد: «تغییر فصول و زمهریر زمستان در غم کوچ ناگزیر و سالانه‌ی پرسفونه(۱۴۵) به جهان زیرین بود.»
حالا نسیم سرد، جای خود را به بادی گرم و آرام داد و از دل چشم‌انداز یخ‌زده کوهی سر برآورد که همچنان بلند و بلندتر شد و از نوکش دود و جرقه و آتش به هوا شعله کشید.
لنگدون باز گفت: «رومی‌ها فکر می‌کردند ولکان(۱۴۶) ـ آهنگر درگاه خدایان ـ در آتشفشان‌ها جای دارد و کوره‌ی آهنگری‌اش را هم زیر همان کوه‌ها برپا داشته و دود و آتش‌اش را از این دودکش‌های عظیم به آسمان می‌فرستد.»
حالا در هوا بوی گوگرد پیچیده ولی لنگدون همه‌ی حواسش به این نکته رفته بود که چگونه ادموند با ریزبینی خاص خودش، آن سخنرانی را بدل به برنامه‌ای چندرسانه‌ای کرده است.
آتشفشان به آرامی از نفس افتاد. در سکوتی که برقرار شد جیرجیرک‌ها دوباره خواندن آغاز کردند و هوای سالن همانی شد که بود.
صدای لنگدون گفت: «مردم دوران باستان خدایان بی‌شماری را خلق کرده بودند. نه فقط برای توضیح و توجیه جهان پیرامون، که برای تشریح آنچه در بدن خودشان می‌گذشت.»
بار دیگر تصویر ستارگان به بالای سر آن‌ها آمد ولی این‌بار صور فلکی با

خط‌هایی در میان ستارگان آسمان مشخص شده بودند.
«اگر کسی نابارور می‌بود، همه مطمئن بودند از چشم الهه‌ی یونو(۱۴۷) افتاده و این زن‌ایزد مهربان بر او خشم گرفته است. اگر اروس(۱۴۸) نظر لطفی به شما می‌داشت، از موهبت عشق برخوردار می‌شدید و بیماری‌های واگیردار هم در حیطه‌ی تنبیهاتی بود که آپولو(۱۴۹) گاه به گاه برای مردمان در نظر می‌گرفت.»
حالا تصویر بروج فلکی جدید با خدایان جدید پدیدار شدند.
صدای لنگدون همچنان ادامه داد: «حالا اگر کتاب مرا خواهنده باشید، احتمالاً با تعبیر خدای جاخالی آشنایید. منظور این است که هرجا آن دریافت کهن از دنیای پیرامون در توضیح چیزی دچار نقص می‌شد، برای پر کردن آن جای خالی، خدایی تازه ابداع می‌کرد.»
اکنون تمامی آسمانِ فراز سرشان را تصاویر و نقاشی‌ها و شمایل‌های خدایان کهن رومی و یونانی و دیگر خدایان نقاط مختلف جهان گرفته بود.
لنگدون گفت: «بی‌شمار خدا، برای پر کردن بی‌شمار جای خالی. اما در سویی دیگر، علوم مختلف در طول قرن‌های متمادی رشد و نمو می‌یافتند.» و الگوهای مختلف ریاضی و هندسی و ستاره‌شناسی روی آسمان را پوشاندند.
«دیگر کمتر فضای خالی را می‌شد در جهان پیرامون سراغ کرد و به همین میزان عرصه بر خدایان تنگ و تنگ‌تر می‌شد.»
از میان همه‌ی تصاویر، عکس چهره‌ی پوزئیدون بزرگ شد و جلو آمد.
«به طور مثال، همان موقعی که بشر دریافت که جزر و مد حاصل گردش و جاذبه‌ی ماه است، دیگر پوزئیدون چیزی جز قصه‌ای پوسیده و خدایی بی‌مصرف مربوط به دورانی تمام‌شده نبود.»
بادی بر تصویر پوزئیدون وزید و آن را دود و ناپدید کرد.
«می‌دانید که باقی خدایان هم به سرنوشتی مشابه دچار شدند ـ یک به یک فرو مردند و در سایه‌ی دانش روزافزون بشری از مسند خود برافتادند.»
روی تصویر هم این اتفاق شکلی بصری گرفت و شمایل همه‌ی خدایان ترک‌های بزرگی برداشت و از تصویر آن‌ها را خارج کرد.
همین‌طور که شمار این خدایان روی تصویر کم و کمتر می‌شد، صدای لنگدون ادامه می‌داد: «ولی اشتباه نکنید. این خدایان یک‌شبه و به آسانی از میدان به‌در نشدند. یک فرهنگ برای پشت کردن به باورها و خدایان خود همیشه راهی سخت و دراز را باید بپیماید. باورهای مذهبی همیشه در دوران کودکی و خردسالی در عمیق‌ترین لایه‌های ذهن ما جا داده می‌شوند و انجام این کار هم به‌عهده‌ی کسانی است که بیش از همه دوستشان دارم ـ والدین، معلم‌ها و شخصیت‌های مذهبی. به همین علت است که دگرگونی‌های مذهبی همیشه قرن‌ها به طول انجامیده و البته در این راه خون‌ها ریخته شده و دودمان‌ها بر باد رفته.»

تصاویر خدایان به آرامی در صدای فزاینده‌ی چکاچک شمشیرها و نعره‌های جنگ محو می‌شدند. تا اینکه بالاخره تنها یک شمایل برجا ماند ـ یک چهره‌ی خردمند و هوشیار که ریش بلندی هم بر صورت داشت.

صدای لنگدون حالا باز قدرت گرفته بود: «زئوس(۱۵۰) خدای خدایان؛ محترم‌ترین و ترسناک‌ترین خدایان عصر دامداری بشر. زئوس بیش از همه‌ی این خدایان در برابر آن روند انقراض مقاومت کرد و همچنان‌که نور حیاتش فرو می‌مرد، نبردی صبعانه آغاز کرد اما او هم به سرنوشت دیگران دچار شد.»

روی تصویر، عکس‌هایی از استونهنج(۱۵۱)، الواح گلی سومری و هرم بزرگ مصر پدیدار شد. بعد تصویر زئوس به میانه بازگشت.

«پیروان وفادار زئوس در برابر موج فزاینده‌ی ایمان‌آورندگان به آیین مسیحیت چاره‌ای جز تسلیم نداشتند ولی همچنان مقاومت ورزیدند و به همین علت، چهره‌ی زئوس را برای خدای تازه‌شان برگزیدند.»

روی سقف، صورت ریشدار زئوس به آرامی در چهره‌ی شمایل پروردگار، توی نقاشی آفرینش آدم میکل‌آنژ محو شد؛ نقاشی دیواری معروفی که روی سقف کلیسای سیستین(۱۵۲) کشیده شده و خداوند مسیحیان را در هیبت مردی ریشدار و تنومند نشان می‌دهد.

«امروز دیگر قصه‌هایی نظیر افسانه‌های زئوس جایی در باورهای ما ندارند ـ که پسربچه‌ای توسط یک بز پرورش یافته و غولی یک‌چشم به نام سیکلوپ(۱۵۳) قدرتش را به او بخشیده است. ما امروزه این قصه‌ها را در رسته‌ی اسطوره‌ها طبقه‌بندی می‌کنیم ـ قصه‌هایی جذاب که از ورای آن به خوبی می‌توانیم گذشته‌ی دور و خرافی خود را بررسی کنیم.»

حالا روی سقف، تصویری از یک قفسه‌ی خاک‌گرفته‌ی کتاب افتاده بود. از روی عطف‌های ضخیم کتاب‌های داخل قفسه، می‌شد دید که همه‌ی آن‌ها به مسایلی در همین رده اختصاص دارند و از اسطوره‌های یونان و روم، تا اینانا(۱۵۴) و بعل(۱۵۵) و اوزیریس(۱۵۶) تا کتاب‌های ادیان جدیدتر، همه‌گونه متنی در آن یافت می‌شود.

باز صدای لنگدون بلند شد: «ولی دیگر اوضاع فرق کرده. ما فرزندان عصر جدید هستیم.»

تصویر در آسمان محو شد و جایش را به عکس‌هایی از اکتشافات فضایی، ریزپردازنده‌های کامپیوتری، آزمایشگاه‌های پزشکی، شتاب‌دهنده‌های عظیم، جت‌های مافوق صوت و تصاویری از این دست داد.

«ما مردمانی هستیم که فن‌آوری را به سرحد کمال رشد داده‌ایم و ذهنمان هم به غایت تکامل خود رسیده. ما دیگر قصه‌ی آهنگری را که زیر آتشفشان کار می‌کند یا آن خدایانی که جزر و مد را می‌سازند باور نداریم. ما مانند نیاکانمان نیستیم.»

لنگدون که داشت به آرامی با صدای توی سالن، حرف‌های خودش را زمزمه می‌کرد، به آرامی گفت، شاید هم باشیم!
صدای بلند او در سالن طنین افکند: «شاید هم باشیم! ما خودمان را انسان مدرن خردمند می‌دانیم ولی هنوز نوع بشر گرفتار سلطه‌ی بی‌چون‌وچرای خرافه و باورهای کهن است. باور به معجزه، زنده شدن مردگان، تولد از زهدان یک باکره، خدایان خشمگینی که انسان را دچار طاعون و سیل می‌کنند، وعده‌های مقدسی که در آسمان‌ها محقق خواهند شد.»
و همین‌طور که او حرف می‌زد، در آسمان تصاویر مألوف و آشنای مسیحیان از رستاخیز، مریم مقدس، کشتی نوح، شکافتن دریای سرخ، و تصاویری بهشت‌گونه و جهنم‌وار نقش بستند.
لنگدون گفت: «حالا بیایید لحظه‌ای خود را جای مورخان و مردم‌شناسان چند سده‌ی بعد بگذاریم. آیا امکان دارد که آن‌ها هم باورهای ما را به چشم اسطوره‌های عصر جاهلیت بنگرند و به قفسه‌های خاک‌گرفته‌ی کتابخانه ها تبعید کنند؟ ممکن است که آن‌ها هم همان‌گونه به افکار و خدایان ما بنگرند که ما در زئوس می‌نگریم؟»
تصویر با این پرسش به سیاهی گرایید و سکوتی طولانی، آن را در دل تاریکی آویخت.
بالاخره صدای ادموند کرش، این سکوت را به یکباره شکست.
«بله، پروفسور!» صدای او چنان بلند بود که همه یکه خوردند. «به نظر من این اتفاق خواهد افتاد. شک ندارم که نسل‌های آینده با تعجب در ما خواهند نگریست و با خود خواهند گفت: چطور این آدم‌ها، با این‌همه هوش‌شان، قضیه‌ای به این راحتی را نفهمیدند.»
او این حرف‌ها را می‌زد و روی سقف، تصاویری از هندوهای درحال راه رفتن روی آتش، سرآغاز خلقت، بوداییان تبت و یهودیان پای دیوار ندبه نقش بست.
«بر این باورم که نسل‌های آینده، عصر ما را عصر جاهلیت خواهند خواند.»
و روی صفحه، تصاویر مراسم مذهبی گوناگون در سراسر جهان، پی‌درپی نقش بست ـ از جن‌گیری و غسل تعمید تا سوراخ کردن بدن با وسایل گوناگون و جادوگری در قبایل آفریقایی. این تصاویر به فیلمی کوتاه و تکان‌دهنده ختم شد که در آن یک روحانی هندو، کودک لاغری را از پا گرفته و لبه‌ی برجی در ارتفاع حدوداً پانزده‌متری برده بود. مرد هندو یکباره پای کودک را رها کرد و بچه از آن ارتفاع با سر و دست سقوط کرد و وسط پتویی افتاد که اهالی قبیله آن را نگه داشته بودند و شادمانه فریادهای بلندی هم می‌کشیدند.
لنگدون با خود اندیشید، سقوط از برج معبد گریشنشوار(۱۵۷) و به یاد آورد که در این محل، مردم بر این باورند که انجام این مراسم، برکت خدا را ارزانی طفل خواهد کرد.

خوشبختانه فیلم آزاردهنده همان‌جا تمام شد.
حالا صدای کرش در تاریکی مطلق می‌پیچید: «چگونه بپذیریم که مغز بشر امروز قادر به پردازش چنین پیشرفت‌های خیره‌کننده‌ای است و از سوی دیگر همچنان درگیر خرافه‌هایی نظیر اینکه دیدید.»
بار دیگر ستاره‌ها در آسمان بالای سر درخشیدند.
ادموند نتیجه‌گیری کرد: «از قرار معلوم، پاسخ این پرسش بسیار ساده است.»
ناگهان ستاره‌های آسمان نوری پرفروغ یافتند و برجسته شدند. بین آن‌ها رشته‌های ارتباطی نامنظمی برقرار شد و درنهایت شبکه‌ای گسترده از گره‌های تودرتو را در مقابل چشم مجسم کردند.
لنگدون با خود اندیشید، سلول‌های عصبی، و همان‌دم ادموند صحبت آغاز کرد.
«مغز انسان به‌مانند یک کامپیوتر طبیعی سیستم عامل داخلی هم دارد ـ مجموعه‌ای از قوانین که همه‌ی داده‌های نامنظم و انبوه ورودی را در طول یک روز، ساماندهی می‌کند ـ زبان، یک صدای آشنا، صدای آژیر و یک تکه شکلات، نمونه‌های این داده‌ها هستند. همان‌طور که از مثال‌های من هم دریافتید، زنجیره‌ی این داده‌ها بسیار پراکنده و گسترده و البته بی‌ربط به یکدیگر است و مغز وظیفه دارد همه‌ی این‌ها را نظام بدهد و طبقه‌بندی کند. درواقع، دریافت شما از واقعیت در گرو کار و طراحی نظام برنامه‌ریزی سیستم عامل داخلی مغز شماست. متأسفانه همین‌جاست که مشکل اصلی خود را نشان می‌دهد، چون انگار این برنامه را با کمی شوخ‌طبعی نوشته‌اند. به بیان دیگر، اینکه بعضی اوقات ما به چیزهای موهوم و مسخره اعتقاد پیدا می‌کنیم، تقصیر خودمان نیست.»
در همان لحظه، گره‌های عصبی از فراز سر رنگ باختند و تصاویری آشنا بر آسمان نقش بست: طلسم‌های مختلف، نقوش مختلف طالع‌بینی، رمالی، آدم‌هایی که روی آب راه می‌رفتند، ال. ران. هابارد(۱۵۸) بنیانگذار ساینتولوژی(۱۵۹)، اوزیریس زن ایزد مصر باستان، گانش(۱۶۰) فیل چهاردست هندوها، و سرآخر تصویری از مردم که اطراف مجسمه‌ی مرمرینی را گرفته و پابه‌پای اشک‌های واقعی مجسمه، مویه ولابه می‌کردند.
«این‌طور شد که من به‌عنوان برنامه‌نویس از خودم پرسیدم: این چه مدل برنامه‌نویسی است؟ یعنی خروجی‌هایش این‌همه خطا دارند؟ اگر واقعاً می‌شد داخل مغز انسان را ببینیم و نگاهی به سیستم عامل آن بیندازیم، احتمالاً چنین چیزی را درمقابل خود می‌دیدیم.»
در همان لحظه چهار واژه با حروف عظیم روی آسمان افتاد:

آشوب، نه
نظم، آری

ادموند گفت: «اینکه می‌بینید، پایه‌ی برنامه‌ی مغز ماست. و به همین علت است که آدم‌ها معمولاً از آشفتگی فراری‌اند و طالب نظم و ترتیب هستند.»
همان لحظه، صدای ناهنجار و خشن پیانویی در سالن پیچید. انگار بچه‌ای روی ساز ضرب گرفته بود و با دست و پا و هرچه می‌توانست از آن صدا درمی‌آورد. لنگدون و باقی آدم‌های اطرافش روی ترش کردند و با ناراحتی در جایشان جنبیدند.
ادموند از میان این سروصدا فریاد زد: «شنیدن صدای سازی که بی‌هدف فقط صدایش درآمده، ناخوشایند و غیرقابل تحمل است! حالا بگذارید همان نت‌ها و همان صدا را با نظمی شایسته و درست پشت‌هم بچینیم...»
سروصدای نکره‌ی ساز یکدفعه خاموش شد و جای آن را «مهتاب»(۱۶۱) اثر دبوسی(۱۶۲) گرفت.
لنگدون احساس کرد که همه‌ی عضلاتش آرام گرفتند و در سالن هم دیگران با حسی مشابه در سکوتی آرامش‌بخش فرو رفتند. ادموند گفت: «مغزمان نفسی کشید! همان نت‌ها، همان ساز، ولی این دبوسی بود که نظم خاص خود را برقرار ساخت. مغز ما موقعی که نظام‌های دیگری را هم در دنیای پیرامون خود ایجاد می‌کند، به همین میزان شاد می‌شود و نفسی به آسودگی می‌کشد. مثلاً موقع تمام کردن پازل‌های چندین تکه‌ای یا صاف کردن تابلویی که روی دیوار آویزان بوده و کج شده باشد. میل فطری ما به نظام‌مندی در دی‌ان‌اِی(۱۶۳) ما نوشته شده و دیگر غریب نیست اگر چنین ادعا کنیم که کامپیوتر مهم‌ترین و بزرگ‌ترین اختراع بشر در تمامی اعصار است؛ وسیله‌ای که بزرگ‌ترین هدف و وظیفه‌اش برقرار کردن نظم در میان توده‌های آشفته‌ی اطلاعات است. جالب اینکه بدانید در همین زبان اسپانیولی، به کامپیوتر می‌گویند اورده‌نادور(۱۶۴)، یعنی چیزی که نظم را برقرار می‌کند.»
تصویری از ابرکامپیوتری غول‌آسا بر روی سقف افتاد.
«حالا بیایید تصور کنیم که ابر کامپیوتری در اختیار داریم که امکان دسترسی به تمامی اطلاعات روی کره‌ی زمین را دارد. به ما هم اجازه داده شده که هرچه دلمان می‌خواهد از این دستگاه بپرسیم. شکی نیست که سرآخر به یکی از این دو پرسشی که همیشه ذهن بشر را از ابتدای شکل‌گیری آگاهی‌اش، درگیر خودش کرده است می‌رسیم:

از کجا آمده‌ایم؟
به کجا می‌رویم؟»

ادموند گفت: «به‌بیان دیگر، همگی از سرچشمه و سرنوشت خود خواهیم پرسید. و جالب اینکه وقتی این سؤال‌ها را از کامپیوتر می‌پرسید، چنین

پاسخی به شما خواهد داد.»
روی صفحه‌ی ابر کامپیوتر این کلمات نقش بستند:

اطلاعات کافی برای پاسخ دقیق وجود ندارد.

کرش گفت: «کمکی نکرد، ولی دست‌کم پاسخش صادقانه بود.»
این‌بار تصویری از مغز انسان پدیدار شد.
«با این‌حال اگر از این کامپیوتر کوچک طبیعی بپرسید که ما از کجا آمده‌ایم، اتفاقی متفاوت روی می‌دهد.»
از درون مغز انسانی، تصاویر مختلف و نمادهای اسطوره‌ای فوران کردند ـ نقاشی‌های مربوط به خلقت آدمی، پرومته(۱۶۵) و شکل‌گیری انسان نخستین از درون گل، برهما که انسان را از تن خود برمی‌ساخت، یک خدای آفریقایی که انسان‌ها را از درون ابرها به زمین می‌آورد و یکی از خدایان اسطوره‌های شمال اروپا که زن و مرد را از تخته‌پاره‌ی چوبی می‌تراشید.
ادموند گفت: «حالا بگذارید بپرسیم، به کجا می‌رویم؟»
حالا تصاویر بیشتری از مغز بیرون تراویدند ـ تصاویری از جهنم سوزان، کتاب مردگان(۱۶۶) مصریان به خط هیروگلیف(۱۶۷)، سنگ‌نبشته‌های منقوش به تصاویر ستارگان، الوسیون(۱۶۸) یونانیان کهن، تصویر آنچه کابالیست‌ها به عنوان گیلگول نشاموت(۱۶۹) بدان معتقدند، نقوشی که از روی باورهای تناسخ هندویی و بودیسم کشیده شده بودند و سرآخر سرزمین تابستان(۱۷۰) و حلقه‌های باور تئوسوفی(۱۷۱).
ادموند چنین توضیح داد: «برای مغز انسان، داشتن یک جواب، حال هر جوابی که می‌خواهد باشد، باز بهتر از نداشتن پاسخ است. ما وقتی با پاسخی نظیر "اطلاعات کافی وجود ندارد" مواجه می‌شویم، دست و پایمان را گم می‌کنیم و همین‌جاست که مغز ما دست به خلق اطلاعات می‌زند ـ برای اینکه دست‌کم به ما تصور وجود این اطلاعات را بدهد ـ و از این نقطه است که اسطوره‌ها، فلسفه و ادیان ظاهر می‌شوند تا به ما اطمینان بدهند که پشت این‌همه نظمی هست و در دنیای نادیدنی نیز همان نظام برقرار خواهد بود.»
تصاویر خاص باورهای عمومی، از هر دستی در مقابل چشمان همه ظاهر می‌شدند و لحن صدای ادموند هم عمق فزاینده‌ای یافت.
«از کجا آمده‌ایم، به کجا می‌رویم؟ من هم مثل همه، مدت‌ها به این دو پرسش اساسی بشر می‌اندیشیده‌ام و سال‌ها در آرزوی یافتن جواب بوده‌ام.» اینجای صحبتش مکثی کرد و لحن غمگنانه‌ای یافت: «به سراغ مذاهب اروپایی و شرق دور که می‌روی، هرکدام معتقدند که تنها آن‌ها پاسخ راستین این پرسش را می‌دانند و دیگران همه بر راه غلط‌اند و این میانه تو را با سرگشتگی رهایت می‌کنند، که نمی‌دانی بالاخره کدام راست می‌گوید؟

یهودی؟ مسیحی؟ بودایی؟...»
روی صفحه‌ی عظیم، عکس‌ها و تصاویری نقش بست؛ از جنگ‌های قدیم و جدید عقیدتی که میلیون‌ها انسان بی‌گناه را به خاک و خون کشیده بودند. همه‌جا کشتزارهای خون‌گرفته و پشته‌های اجساد انسانی بود.
«از همان ابتدای تاریخ، ما به نام باورهای قلبی‌مان با یکدیگر می‌جنگیدیم و طرفه اینکه همه‌ی آن‌ها که جنگ می‌افروختند، در دل تنها سودای برقراری آرامش و صلحی ماندگار در سراسر جهان داشته‌اند.»
بار دیگر آسمان پرستاره و آرام، جای هیاهو و آشوب را گرفت.
«حال بیایید تصور کنیم که نوع بشر ناگهان از سر اتفاق و معجزه‌ای ناگهانی پاسخ این دو پرسش را بیابد... که ناگهان خود را در این موقعیت ببیند که گویا چاره‌ای جز تسلیم به این واقعیت و پذیرش محض آن را ندارد... همه‌ی نوع بشر.»
روی پرده، تصویر کشیشی پدیدار شد که چشمانش را بسته بود و دعا می‌کرد.
«این مردان خدا همیشه از ما خواسته‌اند که چشم‌ها را ببندیم و آن‌ها را اطاعت کنیم، حتی در مواقعی که منطق چندانی در دل سخنانشان نیست.»
بلافاصله مجموعه‌ای از تصاویر پیروان او در کنارش پدیدار شدند، همه با چشمان بسته، در حال نیایش و اعتراف و ندبه و لابه.
«ولی با ابزار ایمان، باور ما بر چیزی استوار می‌شود که شاید حتی هیچ شواهد تجربی دال بر وجود خارجی آن موجود نباشد.» و دوباره تصویر آن فیل چهاردست پدیدار شد. کرش ادامه داد: «و دیگر گفتنی نیست که در هر جای جهان، ایمان به اشکال مختلف بروز کرده، چون مردم تمامی کره‌ی زمین دریافتی واحد نسبت به حقیقت در دلشان ندارند و باورها گوناگون و رنگارنگ‌اند.»
تصاویر روی سقف محو شدند و عکسی از یک دانشجوی دختر پدیدار شد که نمونه‌ای آزمایشگاهی را با میکروسکوپ بررسی می‌کرد.
کرش گفت: «از همان میانه‌ی قرون تاریک وسطی، علم از در مخالفت با کلیسا درآمد. آن را به عنوان ابزاری ضددین می‌شناختند چون سعی داشت برای هر پدیده‌ای دلیلی واقعی و قانع‌کننده بیابد و دیگر خرافه‌هایی نظیر احوالات درونی خدایان و خشم و مهر آن‌ها در قاموسش راه نداشت. علم به‌دنبال شواهد قابل مطالعه بود و هربار که پاسخی برای یک پرسش می‌یافت، آن پاسخ را همه در تمامی کره‌ی خاکی می‌پذیرفتند. دیگر برای قبولاندن آن، کسی جنگ به‌راه نمی‌انداختند. آدمیزاد راه حرف زدن را پیدا کرده بود.»
عکس‌هایی از آزمایشگاه‌های قدیمی و جدید ناسا(۱۷۲)، سرن(۱۷۳) و جاهای دیگر پدیدار شد که در آن دانشمندان از هر قوم و ملتی با جدیت تمام از

کشفیات و پیشرفت‌های جدید به هیجان آمده و با شادی یکدیگر را در آغوش گرفته بودند.
ادموند حالا به نجوا حرف می‌زد: «دوستان من. من تا به حال پیشگویی‌های فراوان کرده و امشب می‌خواهم دوباره این کار را انجام بدهم.» نفسی طولانی و عمیق کشید. «عمر خرافه‌ها امشب به پایان می‌رسد. فردا سپیده‌دم عصر دانش خواهد شد.»
سکوتی سنگین روی سالن افتاد.
«و از امشب، نوع بشر، راهش را بر این مسیر خواهد انداخت.»
به شنیدن این عبارت، موجی از سرما روی تیره‌ی پشت لنگدون نشست. این برنامه هرچه می‌خواست باشد، ادموند آن را به دقت طراحی کرده بود تا از این راه به همه‌ی دنیای باورهای قدیم و جدید مسیحیت اعلان جنگ کند.

به‌روزرسانی شد

جهانی بدون آیین؟

ادموند کرش، آینده‌نگر و مبتکر مشهور در خلال برنامه‌ای که سه میلیون بیننده از سراسر جهان داشته، ادعا کرد که به پاسخ دو پرسش بنیادین بشر رسیده و آن را به‌زودی با همه‌ی جهانیان در میان خواهد گذاشت.
در این برنامه، ابتدا نوار یک سخنرانی بسیار جذاب از پروفسور لنگدون پخش شد و سپس ادموند کرش بی‌امان بر پیکره‌ی مذاهب اروپایی تاخته و سخنان خود را با این پیشگویی به پایان برد که: «عصر خرافه به پایان رسیده است.»
امشب انگار شب آن‌هایی است که در طول زمان‌های طولانی زیر چرخ‌های تاریخ سیاه سلطه‌ی کلیسا خرد شده‌اند. شماری دیگر از نظرات ضدمذهبی کرش را می‌توانید اینجا بخوانید.

۱۹

دریاسالار آویلا، خارج از گنبد پارچه‌ای به نقطه‌ای درمیان داربست‌ها رفت و آنجا خود را مخفی کرد. جایی در همان چند سانتی‌متری جلوی در سالن قرار گرفت و کمی بدنش را خم کرد تا سایه‌اش روی دیوار نیفتد.
در سکوت محض دست به جیب شد و تسبیح را بیرون آورد.

زمانبندی مهم است.

دستانش از روی رشته‌ی تسبح بالا سریدند و صلیب سنگین فلزی را در دست گرفتند. هنوز در دلش تعجب می‌کرد که چگونه آن مأمور کنترل حتی نگاهی دوباره به این صلیب نکرده و او را از آن نقطه گذرانده بود.
از وسط صلیب، تیغی را بیرون کشید و با آن روی پارچه‌ی دیواره را عمودی به اندازه پانزده سانتی‌متر شکاف داد. لای آن را باز کرد و به نرمی وارد دنیای دیگری شد ـ درختزاری که در آن صدها مهمان روی زمین دراز کشیده و به ستارگان چشم دوخته بودند.

نمی‌دانند چه اتفاقی در پیش است.

آویلا با چشم، آن دو محافظ گارد شاهی را در طرف دیگر دشت پیدا کرد و شادمان شد. حدوداً در گوشه‌ی راست سالن قرار گرفته بودند. خود را در سایه‌ی چند درخت مخفی کرده و گوش به زنگ و آرام با حواسی جمع به اطراف خیره بودند. در این نور کم غیرممکن بود آویلا را ببینند و وقتی هم که او را می‌دیدند، دیگر قطعاً کار از کار گذشته بود.
آمبرا ویدال مدیر موزه، تنها کسی بود که در نزدیکی این دو گارد ایستاده بود و هرچه برنامه‌ی کرش پیش‌تر می‌رفت، گویی معذب شده، با ناراحتی پابه‌پا می‌شد.
آویلا بار دیگر موقعیتش را سنجید و سر آن شکاف را هم آورد و حالا همه‌ی حواسش معطوف صلیب توی دستش بود. مثل همه‌ی صلیب‌ها، ترکیبی از دو خط متقاطع بود که مستطیلی بزرگ آن را در قاب خود می‌گرفت. اما خطوط متقاطع این صلیب آهن‌ربایی بودند و به‌راحتی از روی هم جدا می‌شدند.
آویلا یکی از آن‌ها را از جا درآورد و با زور خم کرد. شکل آن در کف دست آویلا تغییر کرد و بالاخره شیئ کوچکی از آن بیرون افتاد. آویلا همین کار را با بازوی دیگر صلیب تکرار کرد و حالا در دستانش زنجیری سنگین با یک مستطیل فلزی بزرگ باقی مانده بود.

زنجیر را برای اطمینان دوباره توی جیبش گذاشت. دوباره لازم‌ام می‌شود. و حالا همه‌ی حواسش را به آن دو شیء کوچکی داد که از دل صلیب بیرون کشیده بود.

دو گلوله‌ی مسافت کوتاه.

آویلا دست به پشت کمر و زیر کمربندش برد و سرانجام آن چیزی را که مخفیانه به داخل موزه آورده بود بیرون آورد.
سال‌ها از زمانی که آن پسرک، کودی ویلسون(۱۷۴)، توانسته بود با چاپگر سه‌بعدی، نخستین تفنگ سه‌بعدی پلیمری را بسازد گذشته و در این مدت فن‌آوری آن کار به شدت پیشرفت کرده بود. البته تفنگ‌های سرامیکی و پلیمری هنوز آن‌چنان قدرتی نداشتند اما درعوض از تمامی درگاه‌های امنیتی رد می‌شدند و هیچ دستگاه فلزیابی آن‌ها را تشخیص نمی‌داد.

حالا دیگر فقط باید نزدیک بشوم.

اگر همه‌چیز طبق محاسبه‌ی او پیش می‌رفت، همین‌جا بهترین نقطه بود.
رئیس جزئیات این برنامه را قبلاً برایش تعریف کرده و البته جزئیات انجام مأموریت را هم برای آویلا روشن ساخته بود. پیامد آنچه او انجام می‌داد، سبعانه و سخت بود اما حالا که به چشم می‌دید، ادموند کرش چگونه بی‌مهابا و کفرآمیز سخن می‌گوید، در دل اطمینان یافت که گناهان او آمرزیده خواهند شد.

رویس به او گفته بود، دشمنان ما جنگی افروخته‌اند که برای ما چاره‌ای جز دفاع نمی‌گذارد. یا می‌کشیم، یا کشته می‌شویم.

آمبرا ویدال ته صحنه، پشت دیواری در سمت راست سالن ایستاده بود و سعی می‌کرد چیزی از ناراحتی درونش را بروز ندهد.

ادموند گفته بود برنامه‌ی امشب کاملاً علمی است.

البته این آمریکایی آینده‌نگر هیچ‌وقت در نقد مسیحیت از گفتن عقیده‌اش فروگذار نمی‌کرد ولی آمبرا در مخیله‌اش هم نمی‌گنجید که این حرف‌ها را عمومی و در مقابل آن‌همه جمعیت حاضر و ناظر بزند.

ادموند نگذاشت این برنامه را بازبینی کنم.

قطعاً این برنامه ولوله‌ای در جلسه‌ی هیئت‌مدیره‌ی موزه برپا می‌کرد، اما آمبرا چندان نگران موقعیت شخصی خودش نبود.
چند هفته پیش، آمبرا مخفیانه با مشاوری امین درباره‌ی این برنامه صلاح و مشورت کرده بود. آن مرد قویاً او را از همکاری با این کار بازداشته و هشدار داده بود که همکاری با برنامه‌ای که چیزی از محتوای آن نمی‌داند، ممکن است تبعاتی بسیار ناگوارتر از حد انتظار داشته باشد ـ به‌ویژه که طرف حساب او شخصیتی گستاخ و بت‌شکن چون ادموند کرش است.

به یاد آورد که، او تقریباً دستور داد این برنامه را لغو کنم. اما من از سر لجبازی درآمدم و این کار را نکردم.

حالا همچنان که در کرانه‌ی آن آسمان پرستاره ایستاده بود، با نگرانی به این فکر می‌کرد که نکند الان آن مرد جایی در زاویه‌ای نشسته و سر را در دست‌ها گرفته و این برنامه را می‌بیند.

با خود اندیشید، معلوم است که می‌بیند. پرسش اساسی این است که: آیا واکنش شدیدش را بروز خواهد داد؟

اسقف والدسپینو داخل کلیسای جامع آلمودنا نشسته و چشم به لپ‌تاپ دوخته بود. شک نداشت که همین الان تمامی آدم‌های اطراف کاخ شاهی همین برنامه را نگاه می‌کنند، به‌ویژه شاهزاده خولین که به همین زودی می‌خواست بر اریکه‌ی شاهی اسپانیا تکیه بزند.

الان شاهزاده در حال انفجار است.

امشب یکی از مهم‌ترین موزه‌های اسپانیا مشغول همکاری با یک دانشمند سرشناس بود و داشت برنامه‌ی او را در نقد دین و حمله به مسیحیت و لرزاندن بنیادهای عقیدتی مردم پخش می‌کرد. برنامه‌ای که مؤمنان پیشاپیش آن را «رقص ملحدان ضدشریعت مسیح» لقب داده بودند. از آن بدتر اینکه، مدیر موزه یکی از جدیدترین و سرشناس‌ترین چهره‌های اسپانیا بود ـ آمبرا ویدال زیبارو که در طول دو ماه گذشته همیشه در صدر اخبار بود و در هر شبکه و پایگاه خبری می‌توانستی او را ببینی. حالا از قرار معلوم، خانم ویدال حاضر شده همه‌چیز را به یک‌سو نهاده و همراه این مردی شود که امشب عزم خود را برای حمله به بنیادهای عقیدتی و کلیسا جزم کرده بود.

قطعاً شاهزاده خولین مجبور خواهد شد که واکنشی نشان دهد.

درگیری خولین با این ماجرا فقط به این دلیل نبود که او رهبر معنوی کاتولیک‌های اسپانیا شده و نماینده‌ی قشر مذهبی محسوب می‌شد. ماجرا فراتر از این حرف‌ها بود: شاهزاده خولین دو ماه پیش خبری را اعلان کرد که همان خبر باعث شد آمبرا ویدال این‌گونه زیر ذره‌بین همه باشد.
آن‌ها خبر نامزدی‌شان را علنی اعلام کرده و قرار بود به‌زودی عروسی کنند.

۲۰

رابرت لنگدون حس خوبی درباره‌ی این ماجرا نداشت.
او با حرف‌هایش پا روی خطوط قرمز حساس و برنده‌ای گذاشته بود و حال این امکان هم وجود داشت که این برنامه به‌مثابه اعلان جنگی مستقیم علیه کلیسا تلقی شود. لنگدون با خودش فکر می‌کرد شاید ادموند یادش رفته که طرف حسابش نه فقط این چندصد نفر حاضر در سالن، که میلیون‌ها بیننده در سراسر جهان هستند.

معلوم است که این گفته‌های مناقشه‌برانگیز را عمداً در برنامه‌اش گنجانده.

او هنوز با این مسئله که کرش تصویرش را در این برنامه استفاده کرده هم کنار نیامده بود. با اینکه این تصاویر را ادموند به‌عنوان ادای دین به استاد خود توی فیلم‌ها آورده بود اما لنگدون، پیش‌تر از این‌ها، تجربه‌ی برخورد با آن چهره‌ی دژم و خطرناک کلیسا را در خاطر داشت و ترجیح می‌داد اصلاً این اتفاق دوباره برایش نیفتد.
به هرحال کرش در این مقدمه، حمله‌ای آشکار را به کلیسا ترتیب داده و لنگدون هم با این مقدمه، حالا ذهنش به کار افتاده بود و داشت به آن لحن غیردوستانه و هشداردهنده‌ی اسقف والدسپینو در پیامی که به ادموند فرستاده بود فکر می‌کرد.
بار دیگر صدای ادموند در سالن پیچید و نمادهای اعتقادی و اسطوره‌ای سراسر جهان روی آسمان نقش بست. ادموند گفت: «این را بگویم که پیشاپیش خودم را آماده‌ی تبعات اعلان عمومی اکتشاف خودم کرده‌ام. به‌ویژه سعی کردم تاثیر مستقیم آن را بر قلوب توده‌های جهان بسنجم.» و بعد از مکثی کوتاه، ادامه داد: «به همین منظور، سه روز پیش کاری کردم که خلاف رویه‌ی معمولم بود. برای رعایت احترام به دیدگاه‌های مذهبی گوناگون و نیز به‌منظور دریافت واکنش‌های مختلف از سوی ادیان مختلف، شخصاً در خفا به دیدار سه تن از رهبران بزرگ مذهبی جهان رفتم ـ روحانیون ادیان اسلام، یهود و مسیحیت ـ و آن‌ها را در جریان این کشف مهم گذاشتم.»
پچ‌پچه‌هایی مبهم از سراسر سالن بلند شد.
«همان‌طور که فکرش را می‌کردم، هر سه‌ی آن‌ها با تعجب، کنجکاوی و البته خشم، با آنچه به آن‌ها نشان دادم برخورد کردند. با اینکه بازخورد این روحانیون منفی بود، مرا با آغوش گشاده پذیرفته بودند و به همین دلیل از آن‌ها قدردانی کردم. به پاس همین کارشان امشب نامشان را در دل نگاه می‌دارم اما سپاسم را روانه‌ی حضورشان می‌کنم که در این‌مدت راز مرا

نگاه داشتند و در راهی که پیش رو داشته‌ام مانعی ایجاد نکردند.»
باز مکثی کرد و گفت: «خدا خودش می‌داند که اگر می‌خواستند این کار را بکنند، به راحتی می‌توانستند.»
لنگدون همه‌ی حواسش به بازی کرش با واژگان رفته بود، که چگونه خط باریک ابهام را در کلامش نگاه می‌دارد. این حرکت ملاقات با رهبران مذهبی، نشانه‌ی حس اعتماد، نگاه مثبت و انصاف محض بود و صدالبته کسی که کرش را می‌شناخت، این را می‌دانست که این واژگان به‌هیچ‌وجه در قاموس او جایی ندارند. لنگدون حالا به شک افتاده بود که شاید او این دیدار را در کتابخانه‌ی مونسرا به دو دلیل برنامه‌ریزی کرده است: اول برای تکمیل تحقیقات مربوط به این برنامه و دیگر، برای استفاده‌ی تبلیغاتی از آن.
با خود اندیشید، این‌طوری خودش از لبه‌ی تیز خطر برخورد تندروها در امان می‌ماند.
ادموند ادامه داد: «وقتی به تاریخ نگاه می‌کنیم، به روشنی می‌بینیم که تندروی و تعصب مذهبی کلیسا همیشه در مقابل پیشرفت علم ایستاده و به همین دلیل، امشب از تمامی رهبران فکور و اندیشمند مذهبی جهان خواهش می‌کنم که بدون تعصب و پیشداوری درباره‌ی آنچه می‌خواهم بگویم تعمق کنند. خواهش می‌کنم بیایید نقطه‌ی پایانی بر تاریخ خونبار مسیحیت بگذاریم. باشد که خطاهای تاریخی گذشتگان را تکرار نکنیم.»
تصاویر همگی محو شدند و حالا نقاشی شهری کهن روی سقف افتاده بود ـ شهری با برج و باروهای تودرتو که بر لجه‌ی رودخانه‌ای برپا شده بود و پای در صحرایی بی‌انتها داشت.
لنگدون تصویر بغداد قدیم را شناخت. آن سه حلقه‌ی دژها و ارگ داخل شهر برای او بسیار آشنا بود.
ادموند گفت: «در قرن هشتم میلادی، شهر بغداد به‌عنوان بزرگ‌ترین مرکز علم شهرتی عالمگیر داشت و همه‌ی مذاهب، فلسفه‌ها و علوم موجود در جهان را به نیکی جذب کرده و در کتابخانه‌ها و دانشگاه‌های خود جای داده بود. آنچه از این شهر به سراسر جهان منتشر می‌شد، پنج قرن متمادی تمامی نوآوری‌های علمی را تحت‌تاثیر قرار داد و حرکتی را به‌وجود آورد که مشابه آن هرگز دیده و شنیده نشد. این موج عظیم هنوز هم در دنیای مدرن ما به‌خوبی احساس می‌شود و ما به شکلی هنوز وامدار بغداد آن قرون طلایی هستیم.»
بار دیگر ستارگان بر فراز سر درخشیدند و در میانشان، این صور فلکی با واژگان مرتبط با آن‌ها پدیدار شدند: وگا(۱۷۵)، ابطالجوزا(۱۷۶)، رجل‌الجبار(۱۷۷)، دنب(۱۷۸)، عقرب، کیتالفا(۱۷۹).
ادموند گفت: «نام تمامی این صور فلکی از عربی آمده و حتی امروز دو سوم ستارگان آسمان هنوز نام‌های عربی دارند چون اولین‌بار ستاره‌شناسان عرب آن‌ها را یافته و نامگذاری کرده بودند.»

آسمان بالای سر به‌سرعت از نام‌های عربی ستارگان به گونه‌ای پر شد که دیگر سیاهی آن را نمی‌شد دید. بار دیگر نام‌ها ناپدید شدند و آسمان با همان مهتاب و ستارگان آرام پدیدار شد.

«و البته وقتی می‌خواستیم ستاره‌های آسمان را بشمریم.»

حالا کنار هر ستاره‌ی پرفروغی یک عدد رومی پدیدار شد. I, II, III, IV, V…

اما به یکباره این شماره‌گذاری متوقف شد.

ادموند گفت: «ما از شماره‌های رومی استفاده نمی‌کنیم. ما شماره‌های عربی را استفاده می‌کنیم.»

و دوباره شماره‌گذاری آغاز شد، ولی این‌بار با سیستم شماره‌گذاری عربی ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, …

ادموند گفت: «شاید شما هم بدانید که برخی چیزهای دیگر هم اختراع همین دانشمندان مسلمان بودند. و ما همین امروز هم آن‌ها را با نام‌های عربی‌شان استفاده می‌کنیم.»

حالا واژه‌ی الجبرا(۱۸۰) در آسمان پدیدار شد و در محاصره‌ی چندین فرمول و معادله‌ی خاص جبر قرار گرفت و چرخید و از دل آن واژه‌ی الگوریتم(۱۸۱) بیرون آمد و این واژه هم در میان چندین شاخه‌ی فرمول‌های مربوط به خودش قرار گرفت. بعد واژه‌ی سمت(۱۸۲) پدیدار شد و به همراهش بردارهای زوایای خاص کره‌ی زمین روی صفحه افتاد. این موج همچنان ادامه یافت و علوم مختلف با نام‌های عربی و تصاویر مرتبط، یک به یک پدیدار شدند و جای به یکدیگر دادند: سرسو(۱۸۳)، پاسو(۱۸۴)، شیمی، کیمیا، اکسیر، سایفر(۱۸۵)، الکل، قلیا(۱۸۶)...

همان‌طور که این رشته‌ی نام‌های عربی آشنا از مقابل چشمان همه می‌گذشت، لنگدون به بازی تلخ تاریخ اندیشید و اینکه چگونه امروز بسیاری از آمریکایی‌ها بغداد را تنها با شمایل یکی از همان شهرهای جنگ‌زده و خاک‌آلوده‌ی خاورمیانه‌ای توی اخبار روزانه در خاطر مجسم می‌کنند و نمی‌دانند که همین شهر کهن چه تاثیر شگرفی در تاریخ بشر داشته است.

ادموند گفت: «تا اینکه به سال‌های پایانی قرن یازدهم رسیدیم. در آن زمانه، هنوز بزرگ‌ترین کشفیات و اختراعات بشر در همین شهر بغداد یا در اطرافش به وقوع می‌پیوست. اما این جهان یک‌شبه زیر و زبر شد. یکی از بزرگ‌ترین چهره‌های تاریخ عرب با نام امام محمد غزالی(۱۸۷)، که هنوز هم در این جهان دارای اعتبار فراوانی است، کتابی(۱۸۸) نوشت و در آن آرای افلاطون و ارسطو را زیر سؤال برد و ریاضیات را هم حاصل افکار شیطان خواند(۱۸۹). این اتفاق زنجیره‌ای از حوادث را رقم زد که بر تفکر علمی آن دوره تاثیری عجیب گذاشت. دیگر آموختن علوم دینی اجباری شده بود و درنتیجه آن جنبش علمی به خاموشی رفت.»

تمامی واژگان علمی بالای سر، جای خود را به متون عربی دادند و در تاریکی

محو شدند.
«حالا مکاشفه جای تحقیق را گرفته بود و جهان علم مشرق‌زمین هنوز هم از پس‌لرزه‌های آن ضربه‌ی هولناک به خود نیامده است.» ادموند مکثی کرد: «صدالبته که در این سوی جهان، دنیای علوم مسیحی هم اوضاعش تعریفی نداشته.»
و به سرعت تصاویر ستاره‌شناسانی چون گالیله، کوپرنیک و برونو ظاهر شد.
«نظام هولناک آدمکشی، حبس و تکفیری که کلیسا بر سر درخشان‌ترین مغزهای تاریخ علوم آوار می‌کرد، شاید بتوان گفت نزدیک به یک سده در پیشرفت‌های بشری تأخیر انداخته است. خوشبختانه امروز با درک بهتری که ما از علوم داریم، کلیسا هم تا حد زیادی از تندی و درشتی خود کاسته...» و اینجا ادموند نفسی بیرون داد: «یا شاید نکاسته!»
تصویر نشانی بزرگ با علامت جهان پدیدار شد و در کنارش یک صلیب که در میانه‌ی آن نقش ماری بود. زیر همه‌ی این‌ها نوشته شده بود:

بیانیه‌ی مادرید درباره‌ی علم و زندگی

«همین‌جا در اسپانیا، اجماع جهانی انجمن‌های پزشکی کاتولیک به‌تازگی علیه مهندسی ژنتیک اعلان جنگ داده و گفته‌اند علوم را با روح کاری نیست و به همین علت این عرصه باید در انحصار کلیسا باشد.»
حالا همان نشان تغییر شکل یافت و به صورت نمایی مجازی از شتاب‌دهنده‌ای بزرگ درآمد.
«و اینکه می‌بینید، شتاب‌دهنده‌ی عظیم تگزاس(۱۹۰) است که قرار بود بزرگ‌ترین شتاب‌دهنده‌ی جهان باشد و در آن لحظه‌ی خلقت جهان هم احتمالاً بازسازی شود. از قضای روزگار، این آزمایشگاه غول‌آسا زیر کمربند مذهبی آمریکا ساخته شده بود.»
تصاویری از سازه‌های عظیم سیمانی زیر صحرای تگزاس بر روی سقف افتاده بود و نشان می‌داد که کل بنا نیمه‌کاره مانده و خاک و گرد ضخیمی آن را پوشانده و به همان شکل رها شده بود.
«این شتاب‌دهنده قرار بود پاسخ‌های درستی به احتمالات ما درباره‌ی چگونگی خلقت جهان بدهد، ولی کل این پروژه‌ی عظیم را با عذر مخارج هنگفت و درواقع زیر فشار مختلف از سوی نهادهایی مشخص، معطل و نیمه‌کاره گذاشتند.»
حالا فیلمی از یک کشیش تلویزیونی جوان را نمایش می‌دادند که کتاب پرفروش ذره‌ی خدا (۱۹۱) را در دست گرفته و عصبانی و پرخروش فریاد می‌زد: «خدا را باید در قلب‌هایمان جستجو کنیم، نه در دل یک اتم. صرف میلیاردها هزینه روی این پروژه‌ی بی‌معنی نه فقط موجب شرمساری ایالت

تگزاس که در حکم رویارویی با خداوند است.»
صدای ادموند باز آمد: «همان‌طور که گفتم، همین مناقشات و تندروی‌ها نشان می‌دهند که نبرد هنوز هم با همان قوت در جریان است.»
روی سقف، عکس‌هایی از یکسری وقایع و درگیری‌های جاری در جهان امروز افتاد: عکس تجمع‌های اعتراضی در اطراف آزمایشگاه‌های تحقیقات ژنتیک، کشیشی که خود را در یک کنفرانس بررسی دلایل تغییر جنسیت آتش زده بود، سوزاندن کتاب‌های داروین توسط تندورهای مسیحی، بیلبوردهای تبلیغاتی اعتراض نسبت به تحقیق روی سلول‌های بنیادی، سقط جنین‌های معیوب، حقوق زنان و البته بیلبوردهای حاوی متون خشمگنانه در دفاع از این اصول.
حالا دیگر قلب لنگدون در سینه‌اش به تندی می‌تپید. یک دم احساس کرد که چمن زیرش هم می‌لرزد، انگار مترو از آن حوالی می‌گذشت. حالا زمین واقعاً می‌لرزید و او هم متوجه شد که این لرزه به همه‌جای گنبد سرایت کرده و تمامی سالن به ارتعاش درآمده است.
حالا می‌توانست تشخیص بدهد که این تکان‌ها حاصل غرش بلندگوهای عظیمی است که زیر چمن کار گذاشته‌اند. در همین لحظه، بادی سرد به گونه‌اش خورد و تمامی اندامش را سرما دربر گرفت، انگار با تمام هیکل توی رودخانه‌ای سرد فرو رفته باشد.
ادموند از میانه‌ی آن غرش کرکننده ندا داد: «می‌شنوید؟ این صدای رودخانه‌ی همیشه خروشان و دمنده‌ی دانش است.»
حالا صدای آب بود که می‌غرید و از بالا قطراتی نرم بر صورت لنگدون فرو بارید.
ادموند فریاد زد: «از همان روزی که بشر آتش را کشف کرد، این رودخانه نیرو گرفت و جاری شد. با هر کشفی، راه برای کشف دیگری باز شد و قطراتی چند بر این رودخانه افزود. امروز ما بر پیشانی یک سونامی نشسته‌ایم، موجی مهیب که سر بازایستادن ندارد و چیزی هم نمی‌تواند متوقفش کند.»
سالن هنوز زیر این موج صدا و هیاهو می‌لرزید.
ادموند فریاد می‌زد: «از کجا آمده‌ایم؟ به کجا می‌رویم؟ همیشه به‌دنبال این پرسش‌ها بوده‌ایم! تقدیر ما این بوده. در طول این هزاره‌های متمادی، مدام در کار نوکردن و مجرب ساختن روش‌هایمان برای یافتن پاسخ این پرسش‌ها بوده‌ایم.»
باد و رگبار دیگر همه‌ی سالن را گرفته و صدای غرش رودخانه به حد کرکننده‌ای رسیده بود.
ادموند گفت: «حواسمان باشد. انسان اولیه یک میلیون سال پس از کشف آتش توانست نخستین چرخ را بسازد. پس از آن تنها چندهزار سال وقت برد

تا به ساخت دستگاه چاپ برسد. چندصد سال بعد از آن تلسکوپ را ساخت و در طول قرون پس از آن، ما توانستیم از موتور بخار، به خودروهای بنزینی و شاتل‌های فضایی برسیم. بعد از آن، رسیدن به توانایی دستکاری دی‌ان‌ای تنها دو دهه زمان برده!»
کرش دوباره فریاد زد: «الان به جایی رسیده‌ایم که پیشرفت‌های علمی‌مان را ماهانه حساب می‌کنیم. با سرعتی سرسام‌آور. به همین زودی، روزی می‌رسد که ابرکامپیوترهای امروزی‌مان را به چشم چرتکه‌های بی‌مصرف و تاریخ‌گذشته نگاه خواهیم کرد، روش‌های مدرن و پیشرفته‌ی جراحی امروز را سلاخی خواهیم دانست و منابع انرژی امروز را به‌سان شمعی خواهیم نگریست که قرار بوده اتاقی را گرم کند.»
و همچنان فریاد ادموند و غرش آب در آن سالن تاریک طنین خود را به همان قدرت حفظ کرد.
«یونانیان باستان برای بررسی فرهنگ پیشینیان خود مجبور بودند قرن‌ها به عقب برگردند، ولی ما برای بررسی زندگی انسانی که فن‌آوری را همچون ما در اختیار نداشته، کافی است یک نسل عقب برویم. روزشمار تاریخ بشر حالا فشرده شده؛ دیگر مرز دقیقی بین کهن و امروزین نمی‌توان تعیین کرد. و به همین علت است که من امشب اعلام می‌کنم سال‌های پیش روی پیشرفت‌های بشری تکان‌دهنده، فراتر از باور و پرتنش خواهند بود.»
ناگهان ولوله‌ی کرکننده‌ی سالن خاموش شد.
آسمان پرستاره برگشت و هوای مطبوع و صدای جیرجیرک‌ها هم سالن را دوباره پر کردند.
همه‌ی مهمانان توی سالن به‌اتفاق نفسی از سر راحتی کشیدند.
در سکوت ناگهانی که روی سالن افتاده بود، نجوای آرام ادموند دوباره شنیده شد.
به آرامی گفت: «دوستان، می‌دانم که امشب برای باخبر شدن از آخرین کشف من در این برنامه شرکت کرده‌اید و از اینکه مقدمه‌ی طولانی آن را تاب آوردید صمیمانه از شما قدردانی می‌کنم. حالا بهتر است که از قید و بند تفکرات گذشته‌ی خود خلاص شویم. وقت آن رسیده که شما را در راز مهیب این کشف بزرگ با خودم شریک کنم.»
این را گفت و از همه‌جا بخاری مرموز به هوا بلند شد و آسمان بالای سر هم رنگ پگاه به خود گرفت و نورش را بر حاضران توی سالن افکند.
ناگهان لکه‌ی نوری در گوشه‌ای پیدا شد و به‌سرعت به سمت انتهای سالن حرکت کرد. همه نیم‌خیز شدند و به آن جهت نگاه کردند به این امید که بالاخره خود ادموند کرش را در این لکه‌ی نور ببینند. اما انتظار بیهوده به طول انجامید و لکه‌ی نور بار دیگر به سمت جلوی سالن برگشت.
همه‌ی سرها با نور به آن سمت چرخید.

ادموند کرش آنجا، جلوی سالن در نور ایستاده بود. دست‌ها را محکم به دو طرف گشوده و در میانه‌ی صحنه‌ای ایستاده بود که دمی پیش آنجا نبود. سکو جلوی چشم همه بالا می‌آمد و همین‌جور که مه از پایه‌ی آن به پایین می‌سرید، لبخندی به همه زد و گفت: «عصر بخیر، رفقا.»
همه به لحظه‌ای برپا ایستادند و با صدای بلند به تشویق میزبان این برنامه‌ی شگفت‌انگیز پرداختند. لنگدون هم درحالی‌که نمی‌توانست لبخند را از چهره‌اش بزداید، به آن‌ها پیوست.

باز این ادموند به فوتی از میان دود پیدایش شد.

تا اینجای برنامه که همه‌چیز علیه سنت‌ها و انگار که همه‌چیز آن بازتابی از افکار و درونیات خود ادموند کرش بود. حالا لنگدون به خوبی درمی‌یافت که چرا همه‌ی روشنفکران و دگراندیشان جهان این‌قدر ادموند کرش را دوست دارند و از او بت ساخته‌اند.
دست‌کم او حرف دلش را با جرئت تمام می‌زند. و تصویری از کرش روی سقف افتاد که به‌چشم لنگدون انگار کمتر از قبل پریده‌رنگ می‌نمود. به‌روشنی روی صورتش گریم ماهرانه‌ای کرده بودند ولی با همه‌ی این احوال، هنوز لنگدون آثار خستگی را می‌توانست در قامت دوستش ببیند.
شدت صدای تشویق مهمانان آن‌قدر بلند بود که لنگدون به‌سختی متوجه شد چیزی توی جیب بغلش می‌لرزد. آرام تلفنش را از جیب درآورد ولی تازه متوجه شد که خاموش است. با تعجب فراوان فهمید که این لرزش از چیز دیگری است ـ گوشی‌ای که مخفیانه در جیبش گذاشته بود و حالا به‌نظر می‌آمد که وینستون درون آن فریاد می‌زند.

چه وقت‌نشناسی است.

لنگدون گوشی را آرام بیرون کشید و در تاریکی، کوراکور روی سرش گذاشت. همان‌دم که گوشی با استخوان جمجمه‌اش تماس یافت، صدای لهجه‌دار وینستون در سرش پیچید.
«پروفسور لنگدون، صدای مرا می‌شنوید؟ تلفن‌ها خاموش‌اند. شما تنها راه تماس من هستید. پروفسور؟»
لنگدون در میان شور و شوق جمعیت به او پاسخ داد: «بله، وینستون، می‌شنوم»
«خدا را شکر. خوب گوش کنید. مشکل بزرگی پیش آمده.»

ادموند کرش با اینکه پیش‌تر بارها و بارها بر قله‌ی افتخار ایستاده و در صحنه‌ی جهانی پیروزی‌های مهمی کسب کرده بود اما بازهم از این‌همه استقبال و هیجان جمع در دل بسیار خرسند شد، هرچند می‌دانست که قرار نیست به همین‌قدر قناعت کند. در دل از اینکه قرار بود حال و دمی دیگر تاریخ را با دستان خودش عوض کند شادی بی‌حد و حصری داشت.
از همه خواهش کرد: «بفرمایید بنشینید، دوستان. هنوز به جاهای خوبش نرسیده‌ایم.»
مه دیگر از هم پاشیده بود ولی ادموند در برابر این وسوسه که سر بالا کند و به سمت آسمان بنگرد مقاومت می‌کرد. می‌دانست که الان نمایی بسته از صورتش را روی سقف انداخته‌اند و میلیون‌ها نفر در سراسر جهان همین را می‌بینند.
با غرور می‌اندیشید: «این یک لحظه‌ی تاریخی است. چیزی که همه‌ی مرزها، طبقات اجتماعی و قومیت‌ها را درمی‌نوردد.»
به سمت چپش نگاه کرد تا از سر قدردانی به سوی آمبرا ویدال که تمام این‌مدت با اراده‌ای خستگی‌ناپذیر پابه‌پای او برای این برنامه کار کرده بود، سری تکان بدهد. اما با تعجب دید که آمبرا به او نگاه نمی‌کند. درعوض او با تعجب تمام به میان جمعیت نگاه می‌کرد.

آمبرا در دل گفت: یک اتفاقی افتاده. و نگاهش را از جمعیت برنداشت.
در میانه‌ی جمعیت یک مرد قدبلند خوش‌پوش داشت با زحمت راهش را از میان جمعیت به سوی او باز می‌کرد و دستانش را تکان می‌داد تا توجه او را به خود جلب کند.
آمبرا، لنگدون را از فیلمی که کرش نمایش داده بود شناخت.
لنگدون همچنان نزدیک می‌شد و هر دو نفر محافظان آمبرا در این لحظه به آرامی از دیوار کنده شدند، حالت دفاعی به خود گرفتند و آماده‌ی رسیدن لنگدون شدند.
آمبرا از دور حالت هشدار را در چهره و سیمای لنگدون می‌دید: چه می‌خواهد؟
آمبرا به سوی ادموند روی صحنه چرخید تا او را متوجه موضوع کند. می‌خواست ببیند که آیا او هم حواسش به رابرت لنگدون هست یا نه، که درنهایت تعجب دید، کرش انگار در تمام این‌مدت فقط او را نگاه می‌کرده.

ادموند، اتفاقی افتاده!

در همان لحظه، صدایی گوشخراش از یک گوشه‌ی سالن بلند شد و سر ادموند را با ضرب به عقب پرت کرد. آمبرا با وحشت دید که خون از پیشانی ادموند فواره می‌زند. چشم‌هایش به بالا برگشتند اما دست‌ها همچنان تنه‌اش را روی صحنه نگه داشتند و همه‌ی عضلات او منقبض شدند. هنوز از زیر موج فزاینده‌ی خون می‌شد حیرت را در صورتش دید. به یک‌سو سکندری خورد و همچون درختی که بر زمین آوار شود، به یک‌سو افتاد و از صحنه به پایین غلتید و خون سرش چمن مصنوعی زیر پا را رنگین کرد.
پیش از اینکه آمبرا بفهمد چه اتفاقی افتاده، یکی از محافظان او را گرفت و روی زمین انداخت و همان‌جا نگهش داشت.

زمان دمی ایستاد.
و بعد... قیامتی برپا شد.
همه‌ی مهمانان این اتفاق را به روشنی در نوری که بر روی کرش متمرکز بود دیده بودند، به همین علت، تمامی آن‌ها به سمت خروجی سالن هجوم بردند تا از شلیک‌های احتمالی بعدی در امان بمانند.
رابرت لنگدون اما در دل این غوغا درجا خشک شده بود و توانایی هیچ حرکت و تصمیمی را نداشت. چند قدم آن‌سوتر دوست خوبش به یک‌سو افتاده و با سری شکافته و سوراخ گلوله‌ای در پیشانی جان داده بود. از بخت بد، لکه‌ی نوری که روی او متمرکز بود همچنان داشت جسد بی‌جان او را به‌درشتی بر روی سقف سالن و برای تمام تماشاگران جهانی برنامه نمایش می‌داد چون فیلمبردار هم دوربین را همان‌جا با همان نما رها کرده و به موج جمعیت پیوسته و گریخته بود.
لنگدون نخستین کاری که کرد، این بود که چون خوابگردی گیج و گول خود را به همان دوربین رساند و سر لنزش را رو به آسمان گرفت و تصویر را از روی ادموند برداشت. بعد نگاهش را از روی گله‌ی همچنان فراری جمعیت گذراند و به روی صحنه و سپس به ادموند رسید و دیگر مطمئن شد که دوستش مرده است.
خدایا... من می‌خواستم هشدارت بدهم، ادموند. ولی وینستون خیلی دیر خبرم کرد.
از گوشه‌ی چشم آمبرا ویدال و محافظان او را در همان نزدیکی ادموند دید. با عجله به سوی آن‌ها رفت اما محافظ در حرکتی سریع و گویی غریزی، خود را از روی ویدال کند و با سه گام بلند به لنگدون رسید.
شانه‌ی محافظ زیر جناغ سینه‌ی لنگدون خورد و هرچه هوا در سینه‌اش بود را به ضربه‌ای خارج کرد. موج دردی وحشتناک به همه‌ی اندام‌های لنگدون سرید که او را به عقب پرتاب کرد و محکم به روی چمن مصنوعی کوبید. تا خواست

نفسی بکشد، دست‌هایی پرتوان او را به روی شکمش گرداندند و دست چپش را به پشت او پیچ داده و با دست دیگر سرش را بی‌هیچ حرکتی به روی چمن چسباندند.
محافظ داد زد: «تو از این اتفاق خبر داشتی. بگو از کجا می‌دانستی؟»

حدود بیست متر آن‌طرف‌تر، رافا دیاز(۱۹۲) محافظ مخصوص گارد شاهی، خودش را به دل جمعیت در حال فرار زده بود و تلاش می‌کرد خود را به همان نقطه‌ای برساند که در کنار دیواره‌ی گنبد، آتش گلوله را دیده بود.
به خودش اطمینان می‌داد که آمبرا ویدال در امان است. چون دیده بود که همکارش خانم ویدال را روی زمین مهار کرده و از هرجهت مراقبش است. از این گذشته، دیاز مطمئن بود که دیگر کاری برای قربانی این ترور نمی‌شد انجام داد چون ادموند کرش پیش از آنکه از بالای صحنه پایین بیفتد، مرده بود.
دیاز در خاطر آورد که یکی از مهمانان لحظه‌ای پیش از این اتفاق، به شکلی مرموز سعی کرده بود هشدار بدهد و به صحنه نزدیک شده بود.
حالا دلیلش هرچه بود، دیاز با خود اندیشید که بعداً به این موضوع رسیدگی خواهد کرد.
در حال حاضر او کار مهم‌تری داشت.

دستگیری قاتل.

دیاز به همان جایی رسید که جرقه‌ی آتش را دیده بود و در آنجا برشی را در دیواره‌ی پارچه‌ای یافت. دو طرف شکاف را گرفت و با خشونت آن را پاره کرد و خود را در محاصره‌ی انبوه داربست‌ها دید.
سمت چپش اندام مرد بلندقدی را تشخیص داد که یونیفورم نظامی سفید به تن دارد و با سرعت تمام به‌سوی خروجی اضطراری انتهای سالن می‌دود. دمی بعد مرد سفیدپوش به در رسید و خودش را به آن کوبید و از دید محو شد.
دیاز تعقیب را آغاز کرد. ابتدا خودش را از میان چنبره‌ی انبوه سیم‌ها و وسایل الکترونیکی رهاند و بعد از میان داربست به روی زمین سیمانی و سخت پرید و توی سالن به دویدن پرداخت. بالاخره به راهروِ پله‌های اضطراری رسید و دید که مرد سفیدپوش دو طبقه پایین‌تر از او روی پله‌های مارپیچ بی‌وقفه می‌دود و پایین می‌رود. دیاز پنج‌پله یکی کرد و با سرعت در پی او رفت. یک‌جایی آن پایین در خروجی صدایی کرد و بازوبسته شد.

از ساختمان بیرون رفت!

تا پای دیاز به زمین رسید، به سوی در خروجی خیز برداشت ـ یک جفت در لنگه‌ای با دستگیره‌های افقی ـ و خود را با تمام قدرت به در کوبید. اما این‌بار به‌جای اینکه درها مانند خروجی قبلی به یک ضربه باز شوند، تنها چند سانتی‌متر حرکت کردند و بعد به جای خود برگشتند. دیاز به عقب پرت شد و محکم به دیواره‌ی فولادی کنار در خورد و زمین افتاد و دردی جانکاه در شانه‌اش پیچید.
حیرت‌زده از جا برخاست و دوباره به در ضربه زد.
باز هم دولنگه‌ی در فقط قدری باز شدند که او توانست از لای آن‌ها مشکل را دریابد.
دستگیره‌های پشت در با چیزی شبیه یک حلقه سیم مفتول به‌هم گره خورده بودند ـ یک رشته زنجیر یا چیزی شبیه تسبیحی کلفت و بزرگ که هیچ‌جور نمی‌شکست و کنده نمی‌شد. بار دیگر از لای در نگاهی به آن‌سو انداخت و از اینکه به آن وضع گرفتار شده و تسبیحی راهش را سد کرده بود، احساس حقارت کرد.

صدا کرد: اولا! آیی آلگین؟(۱۹۳)

سکوت.
دیاز از لای در می‌توانست یک دیوار سیمانی دراز و راهروِ منتهی به دستشویی‌ها را ببیند. احتمال اینکه کسی اینجا پیدایش بشود و آن رشته را از پشت در باز کند خیلی کم بود. دیگر چاره‌ای برایش نماند و بنابراین تفنگش را از غلاف زیر کت بیرون کشید و آن را مسلح کرد و رو به شکاف در گرفت. سر لوله را روی تسبیح گذاشت.

من دارم به یک تسبیح متبرک شلیک می‌کنم؟ که دیوس مه پردونه.(۱۹۴)

هنوز باقی تسبیح در مقابل چشمان دیاز تاب می‌خورد.
شلیک کرد.
صدای تفنگ در راهروِ سیمانی طنین انداخت و در باز شد. تسبیح از هم پاشید و دیاز خودش را پیش انداخت و همچنان‌که دانه‌های تسبیح زیر پایش می‌رقصیدند و در طول راهرو جست‌وخیزکنان پیش می‌آمدند، پا به راهروهای خالی گذاشت.
مرد سفیدپوش ناپدید شده بود.

صدمتر آن‌طرف‌تر، دریاسالار آویلا، در سکوت، در رنویی سیاه‌رنگ جا خوش

کرده بود و پشت به موزه به سرعت از آن دور می‌شد. قدرت ارتجاعی نخ تسبیحش آن‌قدرها بود که تعقیب‌کننده‌اش را به اندازه‌ی کافی معطل کند و به او فرصت فرار را بدهد.

حالا دنبالم بگردید!

ماشین آویلا با سرعت به جهت شمال غربی پیش می‌رفت و در طول رودخانه‌ی پیچان نرویون، به موج سریع ماشین‌هایی پیوست که همچون او در خیابان آباندویی‌بارا([۱۹۵]) حرکت می‌کردند و آنجا تازه آویلا نفسی به راحتی بیرون داد و آرام گرفت.
مأموریت امشب را دیگر بهتر از این نمی‌شد انجام داد.
نوای سرود اوریامندی([۱۹۶]) در سرش می‌پیچید؛ سرودی که زمانی بر پشته‌ی کشته‌های نبردی در همین بیلبائو پیچیده بود. پور دیوس، پولا پارتیا ییه ال ری!
آویلا در ذهنش آواز را می‌خواند: برای خدا، برای کشور و برای شاه!
غریو این نبرد قرن‌ها پیش خاموش شده بود... اما گویی جنگ تازه داشت شروع می‌شد.

پالاسیو رئال(۱۹۷) مادرید از بزرگ‌ترین کاخ‌های شاهنشاهی سراسر اروپا و نمونه‌ای درخشان از معماری کلاسیک و باروک(۱۹۸) است. این قصر بر جایگاه دژی موری، متعلق به قرن نهم میلادی بنا شده و نمای سه‌طبقه‌ی مزین به ستون‌های آن، تمامی عرض یکصد و پنجاه متری آن را گرفته و میدانگاهی با نام پلازا دلالمریا(۱۹۹) را تشکیل داده است. ورودی این کاخ، هزارتویی حیرت‌انگیز از سه‌هزارو چهارصد و هجده اتاق تودرتوست که مساحتی بالغ بر یکصدوچهل هزار متر مربع را فرا می‌گیرد. سالن‌های مختلف، اتاق‌خواب‌ها، راهروها و سرسراها همگی جایگاه آثار بی‌نظیر هنرهای مذهبی بوده و البته در میان آن‌ها کارهای ولاسکز(۲۰۰)، روبنس(۲۰۱) و گویا هم به چشم می‌خورند.
نسل‌های متمادی، این کاخ، نشیمن پادشاهان و ملکه‌های اسپانیایی بوده ولی امروز خاندان سلطنتی از آن بیشتر برای برگزاری مراسم و برنامه‌های سیاسی استفاده می‌کنند و خود در کاخ پالاسیو دلا سارسوئلا(۲۰۲) اقامت دارند که به‌مراتب قصر کوچک‌تری است و در خارج از شهر مادرید قرار دارد.
با این حال، طی ماه‌های اخیر، شاهزاده خولین ـ مرد چهل و دو ساله‌ای که به زودی شاه اسپانیا می‌شد ـ رحل اقامت در همان کاخ شاهی مادرید افکنده بود. مشاورانش به او توصیه کرده بودند تا با انجام این کار بیشتر در معرض دید عموم قرار گیرد و تا زمان تاجگذاری رسمی، دوران سخت تعلیق را در این مکان سر کند.
مدت‌ها بود که شاه کنونی در بستر افتاده و با مرگ دست‌وپنجه نرم می‌کرد. به مرور و با تحلیل رفتن هوشیاری شاه، دربار هم روند انتقال آرام قدرت را آغاز کرده بود و برای به‌تخت‌نشاندن شاهزاده خولین زمینه‌چینی می‌کرد. حالا دیگر مسجل شده بود که زمام قدرت به‌زودی به شاهزاده سپرده شده، سرهای همه‌ی مردم اسپانیا به‌سوی شاهزاده چرخیده و در این زمان در ذهن همگان تنها یک سؤال می‌چرخید:

او چگونه شاهی خواهد بود؟

شاهزاده خولین از همان کودکی گوشه‌گیر بود و روحیه‌ای محتاط داشت. گویی بار سنگین حاکمیت از همان ابتدا بر دوش‌اش سنگینی می‌کرد. مادر خولین در هنگام زایمان دومین کودکش درگذشته و شاه اسپانیا هم، برخلاف تصور همه، هیچ‌گاه همسر دیگری اختیار نکرده بود. به این ترتیب، خولین همچنان تنها وارث سریر شاهی اسپانیا باقی مانده و با این عنوان بزرگ شده

بود.
روزنامه‌های بریتانیایی درباره‌ی او می‌نوشتند: وارث بی‌حرف پیش و بیش. که کنایه به کم‌حرفی و انزوای او هم بود.
از آنجا که او زیر سایه‌ی پدر قدرتمند و مذهبی محافظه‌کارش پرورش یافته بود، بیشتر قشرهای سنتی اسپانیا عقیده داشتند که شاهزاده خولین هم راه پدر را ادامه خواهد داد. او نیز با برگزاری مجامع سنتی، بزرگداشت آیین‌ها و سنن و بالاتر از همه سرسپردگی به تاریخ کهن اسپانیای کاتولیک، وارثی شایسته برای تاج و تخت این کشور خواهد شد.
میراث شاهان کاتولیک، طی قرن‌ها، همیشه در مرکز نظام اخلاقی سلطنتی این کشور قرار داشته است. با این حال در طول سالیان گذشته، بستر مذهبی این کشور تحلیل رفته و حال اسپانیا بدل به عرصه‌ی نبرد بین سنت و تجدد شده بود.
شماری از آزادی‌خواهان و اقشار نوظهور، همه‌جای اینترنت و رسانه‌های جمعی را از این خبر ناگوار انباشته بودند که شاهزاده خولین به‌محض اینکه از زیر سایه‌ی پدرش به درآید، خود واقعی‌اش را نشان خواهد داد ـ رهبری پیشرو، قدرتمند و متجدد که کشور را از زیر یوغ نهادها و سنت‌های کهنه می‌رهاند و به پای کشورهای پیشرفته‌ی اروپایی خواهد رسانید.
پدر خولین همیشه آن‌قدر در عرصه‌ی سیاسی فعال بود که برای خولین جایی برای خودنمایی باقی نمی‌گذاشت. او همه‌جا اعلام می‌کرد که فعلاً برای خولین بهتر است که از جوانی‌اش لذت ببرد و تا زمانی که ازدواج نکرده و سامانی نیافته، هرگونه دلمشغولی سیاسی برای او بیهوده است. و همین شد که چهل سال اول عمر خولین ـ که رسانه‌های اسپانیا آن را روزبه‌روز زیر نگاه خود داشتند ـ به اسب‌دوانی، دانش‌اندوزی در مدارس خصوصی، افتتاح پروژه‌های مختلف و قیچی کردن روبان، شرکت در مراسم خیریه و سفر به دور دنیا گذشت. با وجود اینکه در این دوران کار خاصی هم نکرد اما بی‌تردید موقرترین جوان اسپانیا شناخته می‌شد.
در طول این چهل و دو سال با شماری از سرشناس‌ترین و معتبرترین دختران اسپانیا رابطه داشت و اگرچه به عنوان آدمی احساساتی شهرتی به‌هم زده بود اما انگار دلش پیش هیچ‌کس گیر نکرد. اما در طول ماه‌های گذشته خولین را در چند جای مختلف با زنی دیده بودند که اگرچه سنش از مانکن بودن گذشته بود ولی هنوز به‌حد نهایت زیبا و البته مدیر موزه‌ی گوگنهایم بیلبائو بود.
رسانه‌ها در تعریف و تمجید از او تردید نکردند و آمبرا ویدال زیبا را «بهترین گزینه برای ازدواج با شاهزاده‌ای مدرن چون خولین» دانستند. او زنی تحصیل‌کرده، بافرهنگ و موفق بود که البته خون اشراف در رگ‌هایش جریان نداشت. آمبرا ویدال یکی از مردم عادی بود.
گویا شاهزاده خولین هم با رسانه‌ها همدل بود چون پس از اندکی ـ به شکلی

غیرمنتظره و بسیار احساساتی ـ به او پیشنهاد ازدواج داد و آمبرا ویدال نیز پیشنهادش را پذیرفت.
طی هفته‌های بعد، رسانه‌ها هر روز خبری از ویدال منتشر می‌کردند. معلوم شد که او شخصیتی بسیار فراتر از این چهره‌ی زیبا داشته و زنی مستقل است که با وجود اهمیتش به‌عنوان ملکه‌ی آینده‌ی اسپانیا، به‌هیچ عنوان به افسران گارد شاهی اجازه نمی‌دهد در برنامه‌هایش دخالت کنند و در آن دست ببرند. آن‌ها را از دفترش بیرون کرده و گفته بود که فقط حق دارند در مکان‌های عمومی همراهش باشند.
گویا رئیس گارد شاهی محتاطانه به او توصیه کرده بود که در نوع پوشش معمول خود تجدیدنظر کند اما آمبرا به‌جای عمل به این نصیحت، او را دست انداخته و گفته بود: «خیال کردم ایشان خیاط شاهی است و آمده اندازه‌هایم را بگیرد.» و این شوخی ورد زبان‌ها شده و همه‌جا پیچیده بود.
رسانه‌های آزادی‌خواه همه از او به گرمی استقبال کرده، عکس‌هایش را بزرگ در صفحه‌های اول منتشر می‌کردند. «آمبرا، آینده‌ی زیبای اسپانیا!» اگر درخواست مصاحبه‌شان را رد می‌کرد می‌گفتند: «زنی مستقل است.» و اگر آن‌ها را به حضور می‌پذیرفت، آن‌وقت می‌نوشتند: «زنی که خود را پنهان نمی‌کند.»
اما رسانه‌های محافظه‌کار در روندی برعکس این، ملکه‌ی آینده را به سردی استقبال کرده، او را فرصت‌طلبی خطرناک می‌دانستند که حضورش ممکن است بر پادشاه آینده تاثیرات بدی بگذارد. برای اثبات این ادعا هم به سنت‌شکنی‌ها و حرکات خلاف روال معمول او استناد می‌کردند.
از همه بدتر برای این گروه، عادت معمول آمبرا در صدا زدن شاهزاده خولین با نام کوچک او بود. از دید آن‌ها، این زن خوش‌صورتِ مردم‌فریب کار را به جایی رسانده بود که القاب پیشوند نامِ مقدس شاهزاده را استفاده نمی‌کرد و مثلاً به او نمی‌گفت دون خولین. یا مثلاً نمی‌گفت والاحضرت(۲۰۳).
اما نگرانی دوم این گروه از مسئله‌ای بسیار جدی‌تر مایه می‌گرفت. او طی هفته‌های گذشته، درگیر برنامه‌ی کاری فشرده‌ای شده بود که به‌واسطه‌ی آن امکان همراهی مدام با شاهزاده را از دست داده و همیشه در محل کارش بود. بدتر اینکه، بیشتر اوقات در حوالی موزه در حال ناهار خوردن با ملحدی رسوا و مشهور چون ادموند کرش آمریکایی دیده می‌شد.
اگرچه ویدال در جاهای مختلف گفته بود که این قرارها صرفاً کاری بوده و او وظیفه دارد همیشه با شماری از حامیان موزه در ارتباط باشد، اما منابع آگاه از داخل دربار خبر می‌دادند که شنیدن این خبر بر خولین بسیار ناگوار آمده است.
که البته حق هم داشت.

واقعیت مسئله همین بود که نامزد زیبایش ـ هنوز یک هفته از اعلان نامزدی نگذشته ـ از پیش‌اش رفته بود و بیشتر وقت خود را با مرد دیگری می‌گذراند.

۲۳

لنگدون همچنان با صورت روی چمن افتاده بود و زیر وزن خردکننده‌ی محافظ آمبرا ویدال قرار داشت.
اما انگار از این‌همه چیزی حس نمی‌کرد.
همه‌ی حس و حواس از تن او رفته بود ـ ذهنش در لایه‌های ضخیمی از غم، هراس و خشم غوطه می‌خورد. یکی از درخشان‌ترین مغزهای بشری ـ یک دوست خوب ـ به بدترین شکلی در مقابل دیدگان همه به قتل رسیده بود. او تنها لحظه‌ای پیش از آنکه بزرگ‌ترین کشف زندگی‌اش را علنی کند کشته شد.
حالا لنگدون تازه متوجه شد که در این حادثه، تنها شاهد مرگ یک انسان نبوده است ـ از دید علمی هم ضایعه‌ای جبران‌ناپذیر رخ داده بود.

حالا شاید هیچ‌گاه جهان از آنچه او کشف کرده بود خبر نیابد.

ناگاه خشمی بی‌امان وجودش را فرا گرفت و در دل مصمم شد.

هرکاری که در توانم باشد می‌کنم تا معلوم شود چه‌کسی مسئول این اتفاق است. ادموند، من میراثت را پاس خواهم داشت. هرطور باشد، راهی خواهم یافت تا جهان از کشف تو خبردار شود.

محافظ تقریباً توی گوش‌اش فریاد زد: «تو می‌دانستی. طوری داشتی به طرف صحنه می‌آمدی انگار می‌دانستی قرار است اتفاقی بیفتد.»
لنگدون در همان حال که به سختی نفس می‌کشید گفت: «به من... هشدار... دادند.»
«چه کسی هشدار داد؟»
لنگدون هنوز گوشی را حس می‌کرد که حال اندکی کج و معوج شده ولی هنوز به سرش چسبیده بود: «همین راهنمای خودکار توی گوشی‌ها. کامپیوتر ادموند کرش به من هشدار داد. او یک مورد غریب در فهرست نام مهمان‌ها دیده بود ـ یک دریاسالار بازنشسته‌ی نیروی دریایی اسپانیا.»
حالا سر محافظ آن‌قدر نزدیک صورت لنگدون بود که او می‌توانست صدای توی گوشی بیسیم مرد را بشنود. صدای آنکه در بیسیم نفس می‌زد، خرد و خسته بود و با اینکه لنگدون هم آن‌چنان تسلطی بر زبان اسپانیولی نداشت اما باز آن‌قدر بود که بتواند خبرهای بد را دریافت کند.
...ال اسه‌سینو هائویدو...(۲۰۴)
قاتل فرار کرد

...سالیدا بلوکیادا...(۲۰۵)
راه خروجی مسدود بود
...اونیفورمه میلیتار بلانکو...(۲۰۶)
به شنیدن همین عبارت «لباس نظامی»، محافظی که روی لنگدون افتاده بود، قدری از فشار خود کاست و پرسید: «اونیفورمه ناوال؟ بلانکو... کومو دل المیرانته؟»(۲۰۷)

پاسخ مثبت بود.
لنگدون با خود اندیشید لباس نیروی دریایی. پس وینستون درست می‌گفت.

محافظ لنگدون را رها کرد و از روی او برخاست. «برگرد.»
لنگدون با درد فراوان به پشت چرخید و روی آرنج‌هایش نیم‌خیز شد. سرش گیج می‌رفت و روی سینه‌اش هم احساس درد شدیدی داشت.
محافظ گفت: «تکان نخور.»
البته لنگدون خودش هم قصد نداشت از جا برخیزد: این افسر گارد شاهی دست‌کم صد کیلو عضله‌ی خالص بود و تا همین‌جایش هم به او نشان داده بود که ابداً شوخی و تعارف ندارد.
محافظ در همان حال شروع کرد با صدای بلند توی گوشی‌اش فریاد زدن و دستوراتی را مبنی بر احضار نیروی کمکی پلیس محلی و بستن راه‌های ارتباطی به سمت موزه صادر کرد.

اینمدیاتامنته... پولیسیا لوکال... بلوکه‌ئوس دکاراترا...(۲۰۸)

لنگدون از همان‌جا که نشسته بود، می‌توانست آمبرا ویدال را ببیند که همچنان در نزدیکی دیوار روی زمین افتاده و اگرچه تلاش دارد تا برخیزد، موفق نمی‌شود و باز با دست و پا روی زمین می‌افتد.

یکی کمکش کند!

محافظ همچنان به فریادزدن ادامه می‌داد ولی این‌بار انگار کس خاصی طرف صحبتش نبود. «لوسس! ئی کوورتورا دموویل!»«چراغ‌ها را روشن، و تلفن‌ها را وصل کنید!»
لنگدون گوشی را روی سرش میزان و وینستون را صدا کرد.
«وینستون، صدای مرا می‌شنوی؟»
محافظ به‌صدای لنگدون به سوی او برگشت و با نگاهی غریب او را وارانداز کرد.

صدای وینستون صاف و بی‌حس بود: «بله، من اینجا هستم.»
«وینستون، ادموند کشته شد. همین الان ما به نور و ارتباط تلفنی نیاز داریم. آیا این کار در حیطه‌ی اختیار تو هست؟ یا کسی دم دستت هست که این کار را بکند؟»
لحظه‌ای بعد تمامی نورهای سالن یکباره روشن شدند و همه‌ی جلوه‌های بصری سالن، از قبیل آن دشت زیبا و ماه و ستارگان و باقی آن‌ها از بین رفت و از آن مزرعه‌ی زیبا چیزی جز سطحی پوشیده از چمن مصنوعی و انبوهی زیرانداز روی‌هم ریخته برجا نماند.
محافظ انگار از دیدن قدرت خاص لنگدون جا خورد. دمی گذشت و او خم شد و لنگدون را از زمین بلند کرد. حالا تازه هر دو مرد چهره‌ی یکدیگر را در نور می‌دیدند.
محافظ مردی بلندقد تقریباً به اندازه‌ی لنگدون بود که سرش را تراشیده و هیکل ورزیده‌اش را به‌سختی توی کت‌وشلوار آبی‌اش جای داده بود. صورتش گرد و بی‌حالت بود و چشم‌هایی تیز داشت که در آن لحظه مانند لیزر از چشم‌های لنگدون می‌گذشت.
«شما توی آن ویدئوی اول برنامه بودید. شما رابرت لنگدون هستید.»
«بله، ادموند کرش دوست و دانشجوی سابقم بود.»
حالا محافظ با انگلیسی دقیقی با او حرف می‌زد: «من فونسکا(۲۰۹) هستم. از افسران گارد شاهی. به من بگویید از کجا می‌دانستید که او لباس نیروی دریایی تنش بوده؟»
لنگدون به سوی جسد بی‌جان ادموند چرخید که کنار صحنه افتاده بود. آمبرا ویدال به زانو خودش را به کنار جسد کرش رسانده و در کنارش دو مأمور امنیتی موزه نیز ایستاده بودند. به‌جز این‌ها، یک بهیار هم در کنار جسد نشسته و انگار دیگر به‌کلی از او قطع امید کرده بود چون ویدال درهم‌شکسته به نرمی یکی از زیراندازها را برداشت و روی ادموند کشید.
دیگر ادموند قطعاً مرده بود.
انزجار و نفرتی بی‌مانند همه‌ی وجود لنگدون را تسخیر کرده بود و او نمی‌توانست از جسد کشته‌ی دوستش چشم بردارد.
محافظ حرف او را برید: «دیگر کاری از کسی برنمی‌آید. به من بگویید چطور فهمیدید؟»
لنگدون چشم به محافظ گرداند. دیگر هیچ خواهشی در صدای او نبود. داشت دستور می‌داد.
لنگدون به‌سرعت آنچه را وینستون به او می‌گفت تکرار می‌کرد ـ اینکه در برنامه‌ی راهنما یک مورد غیرعادی در فهرست مهمانان یافته، و از سویی، یکی از راهنماها در حال گشت توی سالن، یک گوشی را در سطل زباله یافته بود. آن‌ها با بررسی گوشی متوجه شده بودند که متعلق به یکی از مهمانان

است که نامش در آخرین لحظه به فهرست اضافه شده است.
نگاه محافظ همچنان ثابت بود: «غیرممکن است. این فهرست دیروز بسته شده بود. سوابق همه‌ی مهمانان را بررسی کرده‌ایم.»
صدای وینستون توی گوش لنگدون گفت: «ولی این یکی را نه. من نگران بودم و به همین دلیل بار دیگر فهرست مهمانان را بررسی کردم. تنها چیزی که از او یافتم این بود که سابقاً دریاسالار نیروی دریایی بوده و به‌خاطر اعتیاد به الکل و عوارض ناشی از حمله‌ی تروریستی سویا حدود پنج سال پیش بازنشسته‌اش کرده‌اند.»
لنگدون همه‌ی این‌ها را برای محافظ تکرار کرد.
وینستون به لنگدون گفت: «گذشته از این‌ها، متوجه شدم که این شخص هیچ ارتباطی با آقای کرش نداشته و همین مرا بیشتر نگران کرد. به همین دلیل با نگهبانان موزه تماس گرفتم و از آن‌ها خواستم آژیرهای هشدار را فعال کنند. اما آن‌ها بی‌هیچ توضیح اضافی به من گفتند که نباید اجرای این برنامه به تأخیر بیفتد، به‌خصوص در این زمانی که میلیون‌ها نفر در جهان پخش زنده‌ی آن را می‌بینند. با توجه به اینکه می‌دانستم ادموند کرش چقدر روی اجرای درست این برنامه کار کرد، استدلال آن‌ها به نظرم منطقی آمد و به همین دلیل مستقیماً با شما تماس گرفتم. امید داشتم که شما این مرد را پیدا کنید و از این طریق من مخفیانه مأمورین امنیتی سالن را راهنمایی کنم تا او را پیدا کنند و بیرون ببرند. باید تصمیم جدی‌تری می‌گرفتم. حیف از ادموند.»
لنگدون از اینکه ماشین ساخت دست ادموند چنین بر مرگ او متأسف است و خود را تقصیرکار می‌داند در شگفت شد. بار دیگر به جسد ادموند که رویش پوشیده شده بود نگاهی کرد و دید که آمبرا ویدال به سوی او می‌آید.
فونسکا بی‌توجه به ویدال همچنان چشم به لنگدون داشت: «این کامپیوتر، آیا نام این افسر نیروی دریایی را هم به شما داد؟»
لنگدون با تکان سر گفت: «بله، دریاسالار لوییس آویلا.»
تا این نام به زبان لنگدون آمد، آمبرا درجا خشک شد، به لنگدون نگاه کرد و سایه‌ای از هراس مطلق روی چهره‌اش افتاد.
فونسکا که زیرچشمی این واکنش را دیده بود بلافاصله به‌سوی او برگشت: «خانم ویدال، آیا این اسم برایتان آشناست؟»
گویی توان پاسخ از آمبرا سلب شده بود. نگاهش را پایین انداخت و انگار روح دیده باشد، به زمین خیره شد.
فونسکا دوباره گفت: «خانم ویدال. دریاسالار لوییس آویلا... آیا این نام را می‌شناسید؟»
از این واکنش سخت و جدی ویدال دیگر هیچ شکی باقی نمانده بود که او قطعاً قاتل را می‌شناسد. پس از لحظه‌ای طولانی، دو بار پلک زد و به خود آمد و چشم‌های سیاهش بار دیگر نور یافتند. سر بالا کرد و از آن حال درآمد: «نه...

او را نمی‌شناسم.» این را به نجوا گفت و پس از نگاهی سریع به لنگدون، دوباره به محافظ خودش نگاه کرد: «من فقط... از اینکه فهمیدم قاتل یکی از افسران نیروی دریایی اسپانیا بوده، واقعاً یکه خوردم.»
لنگدون در دل گفت، دروغ می‌گوید. اما نمی‌فهمید که چرا او این‌گونه باید واکنش خود را پنهان کند. من که دیدم. او این نام را می‌شناخت.
فونسکا گامی به سوی آمبرا برداشت و گفت: «چه کسی مسئول تنظیم فهرست مهمانان بود؟ چه کسی نام این مرد را به فهرست اضافه کرده؟»
پرسش محافظ بی‌پاسخ ماند و بارانی از صدای زنگ تلفن‌های همراه برجا مانده در سالن بر سر آن‌ها بارید. معلوم بود که وینستون بالاخره راهی یافته و ارتباطات تلفن همراه را برقرار کرده و البته یکی از این تلفن‌ها که بی‌امان زنگ می‌زد، توی جیب خود فونسکا بود.
محافظ تلفنش را بیرون آورد و به دیدن نام کسی که پشت خط بود، نفس عمیقی کشید و بعد بی‌هیچ حرف اضافه، محکم توی تلفن اعلام کرد: «آمبرا ویدال استا آسالوو.»(۲۱۰)
آمبرا ویدال سالم است. لنگدون نگاهی به سیمای آشفته‌ی زن کرد و متوجه شد که مستقیم به او نگاه می‌کند. نگاهشان به هم گره خورد و مدتی طولانی به همان حال ماند.
بعد لنگدون صدای وینستون را به نجوا در گوش‌اش شنید.
«پروفسور، آمبرا ویدال به‌خوبی می‌داند که نام لوییس آویلا چطور در فهرست مهمانان آمده. او خودش این نام را در فهرست نوشت.»
لنگدون لحظه‌ای مکث کرد تا این اطلاعات را هضم کند.

یعنی آمبرا ویدال خودش نام قاتل را در فهرست مهمانان نوشته و حالا دارد درمورد این قضیه دروغ می‌گوید؟

پیش از اینکه لنگدون به خود آید، فونسکا به سوی آمبرا گشت و تلفنش را به دست او داد.

محافظ گفت: «دون خولین کیه‌ره آبلار کن اوسته.»(۲۱۱)

آمبرا انگار از تلفن می‌ترسید: «به ایشان بگویید من خوبم، خودم تماس می‌گیرم.»
واکنش محافظ به این حرکت سراسر از ناباوری محض انباشته بود. دستش را روی گوشی گذاشت و به آرامی با آمبرا نجوا کرد: «سو آلته‌زا دون خولین، ال پرنسیپه، آپدیدو ـ»(۲۱۲)
و آمبرا با عصبانیت پاسخ داد: «برایم مهم نیست که او شاهزاده است. اگر

قرار است روزی همسر من باشد باید این را یاد بگیرد که هر وقت خواستم، مرا به حال خودم بگذارد. همین الان جلوی چشمم یکی را کشته‌اند. یک دقیقه می‌خواهم به حال خودم باشم. به او بگویید خودم تماس می‌گیرم.»
فونسکا به این زن خیره شد و در چشمانش برقی از حقارت نسبت به او ساطع شد. بعد چرخید و به سویی دیگر رفت تا باقی گفتگویش را در خلوت انجام بدهد.
شنیدن این بگومگو، تا اینجا یک معما را در ذهن لنگدون پاسخ داده بود. آمبرا ویدال نامزد شاهزاده خولین اسپانیاست؟ حالا معنی برخوردهای هیجان‌زده‌ی دیگران و حضور گارد شاهی را می‌فهمید اما همچنان سر درنمی‌آورد که چرا از پاسخ به تماس تلفنی شاهزاده طفره می‌رود. اگر شاهزاده این برنامه را دیده باشد لابد الان از نگرانی در حال انفجار است.
اما در این لحظه، گویی چراغی در مغز لنگدون افروخت و حقیقتی را برایش آشکار کرد.

خدای من... آمبرا ویدال به کاخ شاهی مادرید متصل است.

این حقیقت را در کنار آن پیام تهدیدآمیز اسقف والدسپینو گذاشت و یکباره از هراس خشک شد.

صد متر آن‌طرف‌تر از کاخ شاهی مادرید، اسقف والدسپینو در اتاقش نشسته و زبانش بند آمده بود. هنوز رداهای مخصوص مراسم به تنش مانده و پشت لپ‌تاپش نشسته بود و تصاویری را می‌دید که از بیلبائو پخش می‌شد.

این خبر بلوایی به‌پا خواهد کرد.

آن‌طور که پیدا بود، رسانه‌های سراسر جهان همه افسار بریده بودند. گفته‌های شخصیت‌های مهم مذهبی و علمی روی خروجی تمامی رسانه‌ها قرار گرفته بود و همگی درباره‌ی برنامه‌ی کرش نظر می‌دادند و از سوی دیگران به گمانه‌زنی درباره‌ی این می‌پرداختند که چه‌کسی مسئول مرگ کرش است و چرا. آن‌گونه که رسانه‌ها می‌گفتند، در میان مهمانان یک نفر مصمم بوده راهی بیابد که راز کرش به هیچ شکلی در برابر دید همگان آفتابی نشود.

دمی طولانی گذشت و سرآخر والدسپینو تلفن همراهش را برداشت و شماره‌ای گرفت.

خاخام کووش با اولین زنگ گوشی را برداشت و با صدایی نزدیک به جیغ توی تلفن فریاد زد: «فاجعه! من داشتم از تلویزیون می‌دیدم. همین الان باید پیش مقامات مسئول برویم و آن‌ها را از راز خود باخبر کنیم.»

والدسپینو آرام و شمرده گفت: «خاخام. من هم با شما هم‌عقیده‌ام که این اتفاق بسیار دردناک بوده. اما باید پیش از هر کاری خوب در آن تعمق کنیم.»

کووش به خروش آمد: «دیگر جای تعمق نمانده. واضح است که کسی می‌خواهد به هر قیمت و وسیله‌ای راز کرش را در خاک کند و این آدم‌ها قصاب‌اند. مطمئنم که همین‌ها سیدفضل را کشته‌اند. آن‌ها می‌دانند که ما از این راز خبر داریم و به‌زودی در پی ما نیز خواهند آمد. وظیفه‌ی اخلاقی ما حکم می‌کند که به سراغ مقامات برویم و به آن‌ها بگوییم که راز کرش چه بوده.»

والدسپینو پرسید: «وظیفه‌ی اخلاقی؟ به‌نظرم بیشتر می‌خواهی این راز را علنی کنی تا خطری متوجه خودت یا من نباشد.»

خاخام هم پاسخش داد: «دقیقاً، امنیت ما هم خودش نکته‌ای است. ولی ما در قبال همه‌ی جهانیان وظیفه‌ای بر گردن داریم. من هم می‌دانم که این کشف بسیاری از بنیادهای عقیدتی و فلسفی را هدف قرار می‌دهد اما در طول زندگی درازم یک چیز را خوب فهمیده‌ام؛ ایمان همیشه باقی است و راهش را پیدا می‌کند، حتی در سخت‌ترین روزگار و شرایط. من بر این باورم که ایمان و

مذهب از این تنگنا هم جان سالم به‌در خواهد برد، حتی اگر ما آنچه را کرش گفت، به همه‌ی جهانیان بگوییم.»
اسقف والدسپینو سعی کرد بر اعصابش مسلط شود و بالاخره با آرام‌ترین لحن ممکن جواب داد: «من حرف شما را می‌فهمم، دوست عزیز. این بیانیه‌ی محکم را من هم قبول دارم و به طرز تفکر شما احترام می‌گذارم. می‌خواهم این را بدانید که من هم همیشه پذیرای هرگونه نقد و بحثی بوده‌ام. فقط از شما استدعا دارم این را از من بپذیرید که اگر قرار است دنیا راز کرش را بداند، بگذارید با هم آن را اعلام کنیم. سربلند و با افتخار. نه از ترس این قتل نابهنگام و منزجرکننده. بگذارید کمی بگذرد تا روی این موضوع برنامه‌ریزی کنیم، بر آن مروری داشته باشیم و بر روند انجام آن مسلط شویم.»
از کووش صدایی برنخاست و تنها نفس‌هایش در گوشی شنیده می‌شد.
والدسپینو ادامه داد: «ببینید، خاخام. در حال حاضر مهم‌ترین مسئله‌ی موجود، بحث امنیت ما دو نفر است. طرف حساب ما قاتلینی است که اگر زیاد توی چشم باشید، مثلاً نزد مقامات ذیصلاح بروید یا در تلویزیون ظاهر شوید، به راحتی کار را تمام می‌کنند. من بیش از خودم نگران شما هستم. من اینجا در کنار مجموعه‌ی کلیسا و قصر در امان کامل هستم اما شما... شما در بوداپست تنهایید. روشن است که راز کرش مسئله‌ی مرگ و زندگی است. ببینید، کووش، اجازه بدهید من مشکل امنیت شما را حل کنم.»
کووش لحظه‌ای سکوت کرد: «از مادرید؟ آخر، چطوری ـ»
«من در میان نیروهای حفاظت از خاندان سلطنتی چند آشنا دارم. در خانه بمانید و درها را هم قفل کنید. من همین الان از دو نفر اعضای گارد شاهی خواهش می‌کنم پیش شما بیایند و تا مادرید همراهتان باشند. اینجا در امن و امان و آسودگی‌خاطر می‌توانیم بنشینیم و با هم در مورد اینکه چه بکنیم و حرکت بعدی‌مان چه باشد به میزان کافی بحث کنیم.»
خاخام ناگهان پرسید: «اگر من به مادرید آمدم و توافقی بینمان حاصل نشد، آن‌وقت چه؟»
اسقف به او اطمینان داد: «می‌شود. می‌دانم که تا حد زیادی مرا سنتی می‌دانید اما من مثل شما واقع‌گرا هم هستم. با هم بهترین راه را خواهیم یافت. به این مسئله ایمان دارم.»
کووش باز اصرار کرد: «و اگر ایمانت دگرگون شد چه؟»
لحظه‌ای والدسپینو از درون منقبض شد اما باز اعصابش را بازیافت و نفسی کشید و تا جایی که می‌شد آرام پاسخ داد: «یهودای عزیزم، اگر در پایان، من و شما راه مشترکی را برای ادامه‌ی مسیرمان نیافتیم، آن‌گاه مثل دو دوست از هم جدا می‌شویم و هریک به راهی خواهیم رفت که صلاح خود را در آن می‌بینیم. به شما قول می‌دهم.»
کووش پاسخ داد: «ممنونم. روی حرفت حساب می‌کنم و به مادرید می‌آیم.»

«بسیار خوب. حالا درها را قفل کنید و با هیچ‌کس حرف نزنید. وسایلتان را جمع کنید و من هروقت زمانش رسید به شما خبر می‌دهم.» و بعدِ مکثی اضافه کرد: «به امید خدا. به‌زودی هم را می‌بینیم.»
والدسپینو تماس را قطع کرد و وحشتی از درونش گذشت؛ با خود اندیشید که تسلط بر کووش به چیزی فراتر از احتیاط و منطق نیاز دارد.

کووش هم می‌ترسد... مثل سیدفضل.
هیچ‌کدامشان نمی‌توانستند آن تصویر بزرگ‌تر ببینند.

والدسپینو لپ‌تاپش را بست، آن را زیر بغل زد و در راهروِ تاریک به راه افتاد. هنوز لباس‌های مراسم را بر تن داشت و با همان حال از در کلیسا خارج شد و پا به هوای خنک شب گذاشت. از میدان گذشت و به سوی درگاه کاخ رفت.
بالای ورودی اصلی، نشان اصلی خانوادگی شاهان اسپانیا خودنمایی می‌کرد؛ تاجی در میان ستون‌های هرکول(۲۱۳) که بر آن‌ها عبارت کهن پلوس اولترا (۲۱۴)خودنمایی می‌رد. معنای این عبارت «فراتر از این» بود و به باور بسیاری، مربوط به دوره‌ی طلایی این کشور و زمانی می‌شد که دریانوردان آن تلاش داشتند با خطر کردن و درنوردیدن دریاها قلمرو آن را گسترش دهند. اما برخی دیگر بر این عقیده بودند که این شعار اشارتی است به باوری کهن در این سرزمین که پس از زندگی کنونی، حیاتی دوباره نیز وجود دارد.
حالا هر کدام که بود، والدسپینو هر روز این عبارت را بی‌معناتر از قدیم می‌یافت. نگاهی به بیرق برافراشته‌ی اسپانیا بر بالای کاخ کرد و نفس سردی از دل کشید. بار دیگر شاه بیمار در خاطرش آمد.

دلم برایش تنگ خواهد شد.
به او بسیار مدیونم.

ماه‌ها می‌شد که هر روز اسقف والدسپینو به پالاسیو دلا سارسوئلا می‌رفت و از دوست قدیم و اسیرِ بستر مرگش دیدار می‌کرد. همین چند روز پیش پادشاه او را به کنار تخت خود خواند و با نگرانی عمیقی به چشمانش خیره شد.
شاه نجوا کرد: «آنتونیو... می‌ترسم از اینکه پسرم در انجام این نامزدی‌اش قدری... عجله کرده باشد.»
والدسپینو در سرش گذشت: بهتر بود می‌گفتید حماقت به خرج داده باشد!
همین دو ماه پیش بود که خولین پس از یک دوره‌ی آشنایی بسیار کوتاه با آمبرا ویدال، به اسقف گفته بود که می‌خواهد با او نامزد کند. اسقف حیرت‌زده تنها توانست عاجزانه از او بخواهد اندکی صبوری کند و به این

موضوع بیشتر بیندیشد. شاهزاده چنین استدلال کرد که اولاً او عاشق شده و ثانیاً اینکه پدر پیرش حق دارد پیش از مرگ، عروسی تنها فرزندش را به چشم ببیند. سوای این، به گفته‌ی شاهزاده، اگر قرار بود آن‌ها خانواده‌ای تشکیل بدهند باید عجله می‌کردند چون دیگر دیر می‌شد و سن آمبرا به او اجازه‌ی بچه‌دار شدن نمی‌داد.
والدسپینو لبخندی مؤدبانه به شاه زده و گفته بود: «بله، موافقم. ما هم از خبر نامزدی دون خولین شگفت‌زده شدیم. ولی می‌دانم که ایشان می‌خواسته‌اند شما را شادمان ببینند.»
شاه با قدرت تمام پاسخ داد: «طرف حساب او یک کشور است نه من. خانم ویدال موجودی دوست‌داشتنی هستند اما ما ایشان را نمی‌شناسیم. غریبه هستند. در نیت ایشان برای پذیرش آنی درخواست نامزدی دون خولین می‌توان شک آورد. کار دون خولین بسیار شتاب‌زده بود و یک بانوی شرافتمند بی‌تردید می‌بایست آن را رد می‌کرد.»
والدسپینو گفت: «حق با شماست.» هرچند آن‌طوری که دون خولین به سوی آمبرا رو کرد، برای او چاره‌ای جز قبول نامزدی نمانده بود.
پادشاه به نرمی دست دراز کرد و دست استخوانی اسقف را گرفت و گفت: «دوست من. نفهمیدم این‌همه سال چگونه گذشت و ما چطور مو سپید کردیم. می‌خواهم از تو تشکر کنم. طی همه‌ی این سال‌ها، مشفقانه راهنمای من بودی، در سال‌هایی که همسرم را از دست دادم، زمانه‌ی تغییرات مهم کشورم، همیشه و همه‌جا از ایمان مستحکم تو نیرو گرفته‌ام.»
«من این گنج دوستی با شما را تا ابد در قلبم خواهم داشت.»
پادشاه با ناتوانی لبخندی زد: «آنتونیو، من می‌دانم تو برای اینکه پیش من بمانی، از خیلی چیزها گذشتی. مثلاً از رم.»
«وفاداری به شما برای من بس بود.»
«و من هیچ‌وقت از این‌همه محبتی که در طول این سالیان بر من ارزانی کردی نخواهم گذشت.»
پادشاه چشم‌ها را بست و دست اسقف را سخت‌تر گرفت: «آنتونیو... خیال من آشفته است. پسرم به‌زودی سکاندار این کشتی عظیم خواهد شد و کاری را آغاز خواهد کرد که آماده‌ی آن نیست. هدایتش کن. ستاره‌ی راهنمای او باش. دست رحمت خود را در این راه بر سر او بگیر، به‌خصوص در این دریاهای سهم و هولناک. از همه مهم‌تر، از تو می‌خواهم هر وقت سکان از دستش رها می‌شود و به راه خطا می‌رود یاری‌اش کنی تا دوباره به صلاح بازگردد.»
اسقف گفت: «آمین. قول می‌دهم.»
حالا در دل این شب خنک به سوی کاخ راه می‌سپرد و چشم‌هایش را به سوی آسمان بلند کرد. اعلی‌حضرتا، بدان و آگاه باش که همه‌ی توانم را به‌کار

بسته‌ام تا آخرین خواسته‌هایت را عملی کنم.
واالدسپینو دلش آسوده بود که پادشاه ضعیف‌تر از آنی است که بتواند تلویزیون ببیند. اگر امشب می‌دید که در بیلبائو چه خبر است، بی‌گمان قالب تهی می‌کرد. دیدن اینکه کشورش به چه روزی افتاده، برای او جانکاه بود.
سمت راست والدسپینو بر فراز دروازه‌های آهنی چشمش به ماشین‌های بزرگ رسانه‌ها افتاد که در طول خیابان بایلن(۲۱۵) جمع شده‌اند و آنتن‌های خود را علم می‌کنند.
والدسپینو در دل اندیشید، لاشخورها، و باد سرد ردایش را در تاریکی شب تکان داد.

۲۵

لنگدون به خودش گفت، فرصت برای لابه و ماتم فراوان پیدا خواهم کرد. الان وقت عمل است. باید کاری بکنم. و طوفان احساساتی را که در ذهنش غوغایی به‌پا کرده بودند پس زد.

پیش‌تر، از وینستون خواسته بود تا موبه‌مو همه‌ی جزئیات موجود در وقایع جاری میان نیروهای امنیتی موزه را زیرنظر بگیرد و از آن طریق امکان دستیابی به قاتل را بررسی کند. سوای این‌ها، مخفیانه از او خواسته بود تا ببیند آیا هیچ ارتباطی بین آویلا و اسقف والدسپینو می‌یابد یا خیر.

فونسکا حالا داشت به سوی او بازمی‌گشت اما همچنان گوش‌اش به تلفن همراهش بود: «سی...سی. کلارو. اینمدیاتامنته»(۲۱۶)او تلفن را قطع کرد و به سوی آمبرا گشت که در همان نزدیکی حیران ایستاده بود.

فونسکا با صدایی برنده و قاطع اعلام کرد: «خانم ویدال، ما باید برویم. دون خولین دستور دادند در اسرع وقت برای امنیت بیشتر شما را فوراً به کاخ شاهی منتقل کنیم.»

آمبرا آشکارا لرزید و گفت: «من ادموند را این‌جوری اینجا رها نمی‌کنم.» و به جسد ادموند اشاره کرد که زیرانداز رویش را پوشانده و لکه‌های خون آن را سرخ کرده بود.

فونسکا در پاسخ گفت: «از اینجا به بعد باقی کار با پلیس شهر بیلبائو است. پزشک قانونی را هم خبر کرده‌ایم. جسد آقای کرش در نهایت احترام و مراقبت به سردخانه منتقل خواهد شد. در حال حاضر فقط باید از این مکان خارج شویم. می‌ترسیم شما در خطر باشید.»

آمبرا گامی به سوی او برداشت و گفت: «قطعاً هیچ خطری مرا تهدید نمی‌کند. همین الان یک قاتل حرفه‌ای فرصت کشتن مرا داشت و این کار را نکرد. او برای کشتن ادموند آمده بود.»

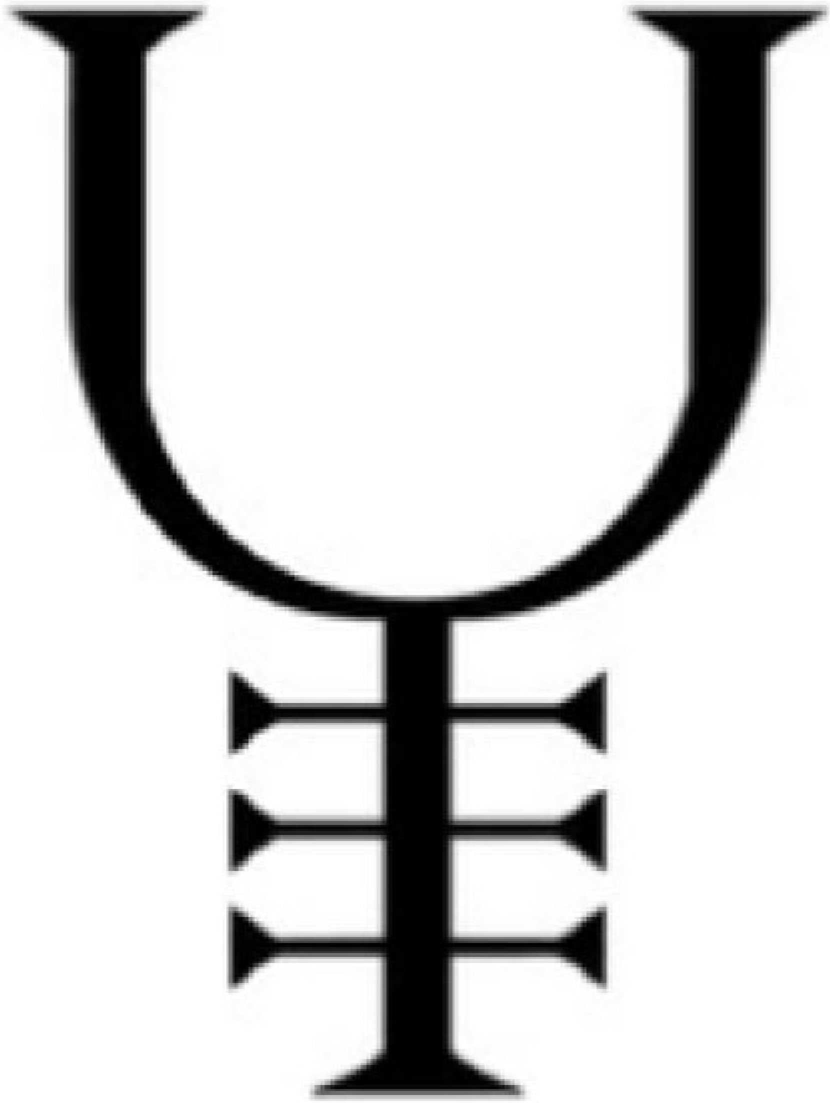
رگ‌های گردن فونسکا منقبض شدند ولی به همان آرامی ادامه داد: «خانم ویدال. شاهزاده از ما خواسته‌اند شما را به مادرید ببریم. ایشان نگران سلامتی شما هستند.»

حالا آمبرا جیغ می‌زد: «نخیر. او نگران موقعیت سیاسی خودش است.»

فونسکا نفس آرام و بلندی کشید و صدایش را پایین آورد و گفت: «خانم ویدال. آنچه امشب رخ داده، اتفاقی ناگوار برای اسپانیا و همچنین شخص شاهزاده بود. تصمیم شما برای اجرای این برنامه و شرکت در آن بسیار نادرست و زیانبار بود.»

همان لحظه صدای وینستون در سر لنگدون بلند شد: «پروفسور... نیروهای امنیتی موزه، تصاویر دوربین‌های خارج از موزه را بررسی کرده و انگار چیزی

یافته‌اند.»
لنگدون خوب به حرف‌های او گوش داد و بعد با تکان دستی به میان حرف‌های فونسکا دوید و او را از ادامه‌ی توبیخ آمبرا بازداشت: «آقا، کامپیوتر می‌گوید که یکی از دوربین‌های روی بام موزه، تصویری محو از سقف ماشین فرد متواری گرفته‌اند.»
فونسکا با تعجب گفت: «جدی؟»
لنگدون هم هرآنچه وینستون گفته بود به او منتقل کرد: «یک خودرو سواری سیاه، که از مسیر ویژه‌ی کارکنان موزه خارج شده... پلاکش به دلیل مسافت بسیار زیاد قابل شناسایی نیست... برچسبی غیرمعمول روی شیشه‌ی جلوی آن نصب شده.»
فونسکا پرسید: «چه‌جور برچسبی؟ می‌توانیم همین الان از پلیس بیلبائو بخواهیم او را ردیابی کند.»
وینستون گفت: «من این برچسب و علامت روی آن را نمی‌شناسم. اما خودم آن را با تمامی نشان‌ها و علامت‌های شناخته‌شده در سراسر جهان تطبیق دادم و به یک جواب رسیدم.»
لنگدون حالا از سرعت بی‌مانند وینستون ذوق‌زده شده بود.
وینستون گفت: «آنچه من یافتم، یک نشان کهن کیمیاگری است با عنوان ملقمه(۲۱۷).»
لنگدون که انتظار داشت الان نام یک پارکینگ یا محله را بشنود، از شنیدن این اسم جاخورد: «بله؟! روی برچسب نشان ملقمه بود؟»
حالا در نگاه فونسکا حیرت کامل موج می‌زد.
لنگدون دوباره گفت: «وینستون، به گمانم اشتباهی پیش آمده. آخر، چرا کسی باید نشانِ یک فرآیند شیمیایی را روی ماشینش بچسباند.»
وینستون پاسخ داد: «من نمی‌دانم. ولی این تنها موردی بود که با نشان روی ماشین تطبیق می‌کرد. از دید پردازنده‌ی من، نشان روی برچسب با نشان ملقمه نود و نُه درصد مطابقت دارد.»
همان لحظه در حافظه‌ی تیز لنگدون، نشان خاص ملقمه در کیمیاگری باستان پدیدار شد.
«وینستون، می‌توانی برایم توضیح بدهی که نشان روی آن برچسب دقیقاً چه شکلی بوده؟»
کامپیوتر بدون هیچ مکثی پاسخ داد: «این نشان شامل یک خط عمودی است که سه خط میخی در فواصل مساوی بر آن عمود شده و آن را قطع کرده‌اند. بالای این خط عمودی یک قوس بلند قرار دارد که دهانه‌ی آن رو به بالاست»



لنگدون با خود گفت، دقیقاً! و ادامه داد: «حالا بگو، وینستون، آیا ته دوشاخ آن قوس با سرطاقی(۲۱۸) بسته شده؟»
«بله، ته هرکدام یک خط افقی کشیده شده.»

بله، خودش است.

لنگدون یک دم از هجوم اطلاعات به مغزش گیج شد. «وینستون، می‌توانی

عکسی از آن فیلم دوربین‌های امنیتی برایمان بفرستی؟»
فونسکا درخواست کرد: «به گوشی من بفرستد.»



لنگدون شماره‌ی او را به وینستون داد و لحظه‌ای بعد صدای تلفن فونسکا بلند شد. همه دور او جمع شدند و به عکس سیاه و سفید بدون کیفیتی خیره شدند که وینستون فرستاده بود. تصویری بود که از بالا اتومبیلی سیاه را در مسیر اختصاصی گذر خودروهای موزه نشان می‌داد.

با این حال، با همان تصویر می‌شد به خوبی برچسب گوشه‌ی سمت چپ

شیشه‌ی جلو را دید. نشانی که لنگدون توصیفش کرده بود همان‌جا نشسته و به خوبی دیده می‌شد.

ملقمه. چقدر عجیب.

و با همان آشفتگی در سرش، تلفن را از دست فونسکا گرفت و اندکی به تصویر خیره شد و بعد با انگشتانش آن را در نقطه‌ی دلخواهش بزرگ کرد.
اندکی به تصویر خیره شد و حالا جزئیات بیشتری در آن کشف کرد.
لنگدون در دم مشکل را پیدا کرد و بلند گفت: «اینکه ملقمه نیست.»
این تصویر بسیار شبیه آن چیزی بود که لنگدون تشریح کرد، ولی با آن تفاوتی دقیق داشت. و در علم نمادشناسی فرق بزرگی بین «شبیه» و «یکسان» وجود دارد؛ صلیب شکسته‌ی نازی‌ها و چلیپای نماد بهروزی در فرهنگ بودایی شبیه یکدیگرند، اما یکی نیستند.

اینجاست که مغز انسان از کامپیوتر بهتر است.

لنگدون گفت: «این یک برچسب نیست. این‌ها دوتا هستند که کمی روی هم افتاده‌اند. برچسب پایینی یک صلیب خاص با نام صلیب پیپال(۲۱۹) است که این روزها استفاده از آن بسیار رواج پیدا کرده.»
پس از اینکه به‌تازگی در واتیکان یک پاپ بسیار آزادی‌خواه و روشنفکر را به قدرت رساندند، بسیاری از مردم سراسر جهان برای نشان دادن حمایتشان از آن شخصیت نوظهور و بسیار محبوب، این نشان را در جاهای مختلف استفاده می‌کردند. حتی در کمبریج در ایالت ماساچوست هم نماد صلیب سه‌شاخه‌ی پیپال به وفور دیده می‌شد.
لنگدون گفت: «اما آن علامت U خودش به‌کلی داستان دیگری دارد.»
وینستون گفت: «کاملاً حق با شماست. حالا می‌توانم درکش کنم. شماره‌ی شرکتش را پیدا می‌کنم.»
لنگدون بار دیگر از سرعت پردازش وینستون در شگفت شد: به همین زودی علامت شرکت را شناخت؟ و گفت: «بسیار عالی! اگر این شرکت پیدا بشود، می‌توانیم رد ماشین را هم بگیریم.»
فونسکا با چشمانی که از تعجب گرد شده بود گفت: «رد ماشین؟ چگونه؟»
لنگدون به علامت U روی شیشه اشاره کرد: «ماشین اجاره‌ای است. متعلق به شرکت اوبر(۲۲۰).»

لنگدون تنها با تخمین قطر چشم‌های ناباور فونسکا نمی‌توانست حدس بزند که او از چه چیز بیشتر حیرت‌زده شده: از رمزگشایی نشان روی شیشه، یا از انتخاب آویلا در اجاره‌ی ماشین فرار از مهلکه. لنگدون اندیشید، از اوبر ماشین کرایه کرده. و نمی‌توانست دقیق بگوید که این حرکت عملی زیرکانه بوده یا کاری دم‌دستی و آسان.
در طول سالیان گذشته، خدمات «راننده‌ی فوری» اوبر ساختار حمل‌ونقل همه‌ی دنیا را تحت‌تاثیر قرار داده بود. حالا دیگر هر کسی در هر ساعت و هر جایی که نیاز به تاکسی داشت، با یک تلفن هوشمند ساده می‌توانست به ارتش مجهز و همیشه آماده‌ی اوبر متصل شود و به مسیر دلخواه خود برود. راننده‌هایی که بیشترشان اصلاً تاکسی نبودند و داشتند در وقت‌های اضافی خود از ماشینشان پول درمی‌آوردند. تا اینکه به تازگی دولت اسپانیا رانندگان اوبر را موظف کرد نشان U را روی شیشه‌ی خود نصب کنند. آشکارا راننده‌ی این خودرو، هر که بود، به پاپ جدید علاقه‌ی ویژه‌ای داشت.
لنگدون گفت: «جناب فونسکا، وینستون می‌گوید که مجوز ارسال این عکس را به مقامات محلی و پلیس بیلبائو دریافت کرده و حالا مأمورین کنترل ترافیک و دیگران همگی آن را در اختیار دارند.»
حالا دیگر دهان فونسکا کامل گشوده شده بود و لنگدون با خود اندیشید که شاید این مأمور برای برخورد با چنین مواردی تعلیم کافی ندیده و از جمله نمی‌داند چگونه حیرتش را پنهان کند. او نمی‌دانست باید از وینستون تشکر کند یا از او بخواهد سرش به کار خودش باشد.
«و الان در حال برقراری تماس با خط ویژه‌ی اوبر است.»
فونسکا ناگهان دستور داد: «نه! شماره را بدهید، من خودم تماس می‌گیرم. طبعاً اوبر در برخورد با یک مأمور ویژه‌ی گارد شاهی، بیشتر خود را موظف به پاسخگویی می‌بیند. تا اینکه طرف حسابش یک کامپیوتر باشد.»
لنگدون در دلش حق را تقریباً به فونسکا می‌داد. سوای این، بهتر می‌دید که گارد شاهی در کار شکار قاتل همکاری کند، نه اینکه مشغول انتقال آمبرا به مادرید شود.
فونسکا شماره را از وینستون گرفت و در دم تماس را برقرار کرد. حسی در دل لنگدون می‌گفت که گرفتن این قاتل، در گرو استفاده از دقایق اندک پیش رو است. مشخص کردن مکان دقیق وسایل نقلیه، مهم‌ترین کار اوبر بود؛ هر مشتری می‌توانست با کمک گوشی تلفنش مکان دقیق راننده‌های این شرکت را هر جای کره‌ی زمین پیدا کند. کافی بود فونسکا از این شرکت بخواهد، مکان خودرویی را بیابد که همین الان مسافری را از در پشتی گوگنهایم سوار

کرده.
فونسکا زیرلب فحشی داد و گفت: «اوستیا، اوتوماتیزادا.»(۲۲۱)و محکم روی یکی از شماره‌های تلفنش کوبید. این‌طور که معلوم بود، تلفن گویای اوبر او را در صف انتظار قرار داده بود. «پروفسور. من خودم این موضوع را با اوبر حل می‌کنم و دستور ردگیری خودرو را می‌دهم. باقی کار با پلیس بیلبائو خواهد بود و به این ترتیب، من و همکارم دیاز می‌توانیم شما و خانم ویدال را به مادرید ببریم.»
لنگدون حیرت‌زده گفت: «مرا؟ ولی من نمی‌توانم با شما بیایم.»
فونسکا محکم گفت: «چرا، حتماً می‌توانید.» و به گوشی لنگدون اشاره کرد: «آن اسباب‌بازی کامپیوتری‌تان را هم باید بیاورید.»
لنگدون لحنش سخت شد: «ببخشید، من به‌هیچ‌وجه با شما به مادرید نمی‌آیم.»
فونسکا گفت: «چه عجیب. فکر می‌کردم شما استاد دانشگاه هاروارد هستید.»
لنگدون با تعجب نگاهش کرد: «خب، هستم.»
فونسکا سریع گفت: «بسیار خوب. پس به‌گمانم آن‌قدر باهوش هستید که بفهمید چاره‌ای جز آمدن ندارید.»
این را گفت و دوباره گوشی‌اش را به دست گرفت و قدم‌زنان دور شد. لنگدون همچنان او را می‌نگریست.

یعنی چه؟

آمبرا در این فرصت به لنگدون نزدیک شد و از پشت‌سر او به آرامی نجوا کرد: «پروفسور، لطفاً آنچه را من می‌گویم به‌دقت گوش کنید. مسئله‌ی بسیار مهمی است.»
لنگدون چرخید و از دیدن آن هراس عمیق در سیمای آمبرا شگفت‌زده شد. حال دیگر آن یکه‌ای که از دیدن ترور ادموند بر او وارد شده بود، از میان رفته بود و صدایش آهنگی کاملاً درمانده داشت.
باز گفت: «پروفسور، شما در این برنامه‌ای که ادموند پخش کرد، جایگاه ویژه‌ای داشتید. او ارادت و احترام فراوانی به شما داشت. به همین خاطر، من هم به شما اعتماد می‌کنم. باید چیزی را با شما در میان بگذارم.»
لنگدون با تردید به او نگریست.
چشمان سیاهش از اشک پر شدند و همچنان به نجوا گفت: «مرگ ادموند تقصیر من بود.»
«ببخشید؟»
آمبرا با نگرانی به فونسکا که حالا از آن‌ها کمی دور شده بود نگاهی انداخت و

ادامه داد: «فهرست مهمانان... آن نامی که در لحظه‌ی آخر اضافه شده بود.»
«بله، لوییس آویلا.»
و آمبرا با صدایی درهم‌شکسته اعتراف کرد: «آن نام را من اضافه کردم. من!»
لنگدون با حیرت اندیشید، پس وینستون درست می‌گفت.
آمبرا بار دیگر با نگرانی به فونسکا نگاه کرد و دید که او هنوز در مسافتی حدود ده‌متری آن‌ها با تلفن صحبت می‌کند. «پروفسور، در آخرین لحظات، یکی از افراد امین و بسیار معتمدم با من تماس گرفت و درخواست کرد که به او لطفی کنم و نام آویلا را در فهرست مهمانان قرار دهم. این درخواست تنها دقایقی پیش از باز شدن درهای سالن انجام شد. من هم سرم شلوغ بود و نام را بدون هیچ فکر اضافه در فهرست گنجاندم. آخر، او یک دریاسالار نیروی دریایی بود دیگر! از کجا می‌دانستم؟» و نگاهی به سرتاپای جسد ادموند کرد و دستش را جلوی دهانش گرفت: «حالا هم که...»
لنگدون زمزمه کرد: «آمبرا، چه کسی از تو خواست تا این نام را اضافه کنی؟»
آمبرا بغضش را به‌سختی فرو داد: «نامزدم... شاهزاده‌ی اسپانیا. دون خولین.»
لنگدون با ناباوری به او خیره شد و سعی کرد آنچه را شنیده بود بفهمد. مدیر موزه‌ی گوگنهایم همین الان پیش او مدعی شد که شاهزاده‌ی اسپانیا در توطئه‌ی قتل ادموند کرش دست داشته است. غیرممکن است.
آمبرا گفت: «مطمئنم که دربار هرگز گمان نمی‌برده که من هویت قاتل را شناسایی کنم. ولی حالا که این راز را می‌دانم... می‌ترسم.»
لنگدون دستش را روی شانه‌ی او گذاشت: «تو اینجا در امن و امانی.»
اما آمبرا محکم زیرلب گفت: «نه. اینجا دارد اتفاقاتی می‌افتد که شما از آن سر درنمی‌آورید. من و شما باید از اینجا برویم. همین حالا!»
لنگدون شمرده گفت: «نمی‌توانیم فرار کنیم، آخر، ما که ـ»
آمبرا گفت: «حرف مرا قبول کنید. من می‌دانم چگونه به ادموند کمک کنم.»
لنگدون یک دم با خود فکر کرد شاید او هنوز از تاثیر آن اتفاق درنیامده است: «ببخشید، دیگر برای ادموند کاری نمی‌شود کرد.»
اما او با لحنی مصمم و گفت: «چرا می‌شود. ولی اول باید به خانه‌ی او در بارسلونا برویم.»
«چرا؟ چه می‌گویی؟»
«شما را به خدا حرف‌های مرا گوش کنید. من می‌دانم که ادموند دقیقاً چه انتظاری از ما داشت.»
و آمبرا ویدال پانزده ثانیه‌ی متوالی در گوش لنگدون نجوا کرد. قلب لنگدون داشت از جا درمی‌آمد. با خود اندیشید، خدای من، حق با اوست. این‌جوری همه‌چیز فرق خواهد کرد.

حرفش تمام شد و با تردید به صورت لنگدون نگاه کرد: «حالا می‌فهمید که چرا باید از اینجا برویم؟»
لنگدون بی‌هیچ مکثی سر تکان داد و گفت: «وینستون، تو هم شنیدی آمبرا چه گفت؟»
«بله، پروفسور.»
«تو هم از این ماجرا اطلاع داشتی؟»
«خیر.»
لنگدون شمرده و به‌دقت این جملات را به زبان آورد: «وینستون، من نمی‌دانم برای شما کامپیوترها حس وفاداری اصلاً تعریف شده است یا نه. ولی اگر شده، حالا زمانی است که باید این توانایی‌ات را نشان بدهی. به کمک تو نیاز داریم.»

لنگدون گامی به سوی صحنه برداشت و با یک چشم فونسکا را دید که همچنان درگیر تماس طولانی خود اوبر است. از زیر چشم دیگر می‌دید که آمبرا هم تلفنش را به دست گرفته و با آن صحبت می‌کند ـ یا لااقل این‌گونه نشان می‌دهد ـ و چندگامی بی‌هدف به سوی میانه‌ی گنبد برمی‌دارد؛ درست همان‌گونه که لنگدون توصیه کرده بود.

به فونسکا بگو که می‌خواهی با شاهزاده خولین تماس بگیری.

حالا لنگدون به صحنه رسیده بود و نگاه خود را به جسم بی‌حرکتی که پیش پایش افتاده بود انداخت: ادموند. لنگدون به‌نرمی پتوی نازک را از صورت ادموند پس زد و دید که آن چشم‌های پرفروغ حالا بدل به دو حفره‌ی سیاه و بی‌روح شده و بر بالای آن‌ها حفره‌ای عمیق و سرخ روی پیشانی‌اش خودنمایی می‌کند. این تصویر هولناک لرزه‌ای بر اندامش انداخت و قلبش از هجوم غم و خشم درهم فشرده شد.
یک دم تصویر آن شاگرد ژولیده‌ی باهوش جلوی چشمش آمد که برای اولین‌بار به کلاس شلوغ او وارد شده بود. از همه‌ی وجودش نبوغ و امید می‌تراوید و در زمانی بسیار کوتاه پیشرفتی قابل‌ملاحظه در همه‌ی کارها نشان داد. شوربختانه امشب یکی از جایی برخاسته و دنیایی را به ضرب‌دستی از این وجود انسانی مستعد و هوشمند محروم کرده و راز او را احتمالاً تا ابد روانه‌ی گور کرده بود.

لنگدون می‌دانست، مگر اینکه من همین الان کاری صورت بدهم. وگرنه کشف بزرگ این شاگرد خوبم همچنان پنهان خواهد ماند.

به نرمی درجا طوری چرخید که صحنه تقریباً بین او و فونسکا قرار گرفت. سپس کنار جسد ادموند زانو زد، چشم‌ها را بست، دستانش را به هم قلاب کرد و حالت کشیشی را گرفت که بالای سر مرده‌ای دعا می‌خواند.
در دل، به مضحکی این صحنه و دعا کردن بالای سر ملحدی مشهور، خندید و لبخندی هم روی لبانش نشست. ادموند، می‌دانم که هیچ‌گاه مرا در این حالت تصور نمی‌کردی. نگران نباش دوست من، دعا نمی‌کنم.
همان‌طور که به زانو افتاده بود، در دلش حرفی را به یاد آورد که در مورد والدسپینو به ادموند گفته بود: من به تو اطمینان دادم که اسقف آدم بی‌آزاری است. قول شرف می‌دهم که اگر او درگیر این ماجرا باشد... و به سرعت این

فکرها را از سر راند.
همین‌که فونسکا یک‌بار او را در حال دعا کردن دید و دوباره پی کار خود رفت، لنگدون به‌سرعت خم شد و تلفن‌همراه خیلی بزرگ ادموند را از جیب کت چرمی‌اش بیرون کشید.
دوباره نگاهی به فونسکا کرد و دید او همچنان به تلفنش مشغول است و به‌جای مراقبت از لنگدون، بیشتر حواسش را به آمبرا داده؛ او در حال حرف زدن با تلفن قدم به قدم از فونسکا دور می‌شد.
حالا یک کار مانده بود.
لنگدون دوباره به ادموند نگاه کرد و نفسی عمیق کشید.
به آرامی دست راست ادموند را بالا آورد. دست او دیگر یخ کرده بود. انگشت سبابه‌ی او را به تلفن نزدیک کرد و روی صفحه‌ی حسگرش گذاشت.
تلفن صدایی کرد و قفلش باز شد.
لنگدون به سرعت در تنظیمات آن وارد شد و قفل آن را غیرفعال کرد. حالت بدون قفل! بعد تلفن را در جیب گذاشت و دوباره روی جسد را پوشاند.

آمبرا در میانه‌ی سالن خالی ایستاده بود و زیر نگاه سنگین و ثابت فونسکا وانمود می‌کرد که در حال صحبت با تلفنش است. صدای محو و دور آژیرها به گوش می‌رسید.

عجله کن، رابرت.

یک دقیقه پیش بالاخره آن پروفسور آمریکایی را راضی کرده بود با او همراه شود. برای رسیدن به این هدف، برایش تعریف کرده بود که دو شب پیش، ادموند کرش و او در همین سالن روی جزئیات این برنامه کار می‌کردند و بینشان گفتگویی بسیار مهم ردوبدل شده بود. کرش خسته از کار مداوم ناگهان به صندلی‌اش تکیه داده و ساندویچ بزرگ اسفناجی را پیش کشیده بود تا تجدیدقوا کند. آمبرا هنوز آن نگاه خسته و بی‌حال را در خاطر داشت.
گفته بود: «ادموند، باید بگویم که شک دارم این رژیم غذایی و گیاه‌خواری چندان مناسب تو باشد. رنگ از رُخت رفته و خیلی لاغر شده‌ای.»
«من لاغرمردنی‌ام؟ همین مانده بود که تو این را بگویی.»
«من لاغرمردنی نیستم.»
«ولی لب مرزش هستی.» و با چشمکی ادامه داده بود: «اینکه رنگم پریده هم چیز غیرعادی‌ای نیست. من کامپیوتربازم! همه‌ی روزم جلوی مانیتور می‌گذرد. چطور توقع داری رنگ و رخم عادی باشد.»
«آخر، تو دو روز دیگر می‌خواهی در برابر همه‌ی مردم جهان سخن بگویی. بدک نیست کمی رنگ به چهره‌ات بیاید. حالا یا گاهی بیرون قدم بزن، یا در این

فرصت کامپیوتری اختراع کن که قدری از این رنگ‌ورو درت بیاورد.»
ادموند با تحسین در او نگریست: «فکر بدی نیست. اصلاً به اسم خودت ثبتش می‌کنیم.» و به خنده‌ای بلند، روی موضوع اصلی کارشان برگشت: «خب، همه‌چیز برنامه‌ی شنبه‌شب معلوم شد دیگر؟»
آمبرا سری تکان داد و به برنامه‌ای که پیش رویش بود نگاه کرد: «من در سالن بغلی به مهمانان خوشامد می‌گویم و بعد همه‌ی ما به این سالن می‌آییم. مقدمه‌ی برنامه برایشان پخش می‌شود و بعد از آن، تو طی عملیاتی کاملاً سحرآمیز روی سکوی آن طرف پیدایت می‌شود.» و به جلوی سالن اشاره کرد. «و بعد روی همان صحنه برنامه‌ی اصلی را اجرا می‌کنی.»
ادموند گفت: «دقیقاً. بی‌هیچ کار اضافی.» و پوزخندی زد: «حرف زدن من روی صحنه بازهم حالت یکجور مقدمه را خواهد داشت. که کمی مهمانانم به بدن‌هایشان کش و قوسی بدهند و آماده‌ی نیمه‌ی دوم برنامه شوند؛ برنامه‌ای چندرسانه‌ای که با آن کشفم را تشریح خواهم کرد.»
«پس برنامه‌ی اصلی را هم ضبط کرده‌ای؟ مثل مقدمه‌ی اول؟»
«بله، همین چند روز پیش کار روی آن را تمام کردم. فرهنگ ما ذاتاً بصری است ـ برنامه‌های چندرسانه‌ای همیشه بهتر از حرافی‌های دانشمندان روی صحنه‌ها جواب می‌دهند.»
آمبرا گفت: «البته تو از آن دسته دانشمندان نیستی که حوصله‌ی جمع را سر ببرند. ولی درکل با تو موافقم. من هم بی‌تاب دیدنش هستم.»
آمبرا می‌دانست که ادموند برای امنیت بیشتر، این برنامه‌ی ضبط‌شده را احتمالاً روی سرورهای امنی در خارج از این مکان نگهداری می‌کند، چون قرار شده بود تمامی برنامه‌های ضبط‌شده برای این شب را ادموند شخصاً و به شکل آنلاین پخش کند.
با این‌حال پرسید: «وقتی زمان نیمه‌ی دوم برنامه برسد، چه کسی آن را پخش خواهد کرد؟ تو یا من؟»
ادموند گفت: «خودم.» و بعد تلفن بزرگش را درآورد: «با این.» سپس آن تلفن غیرعادی را با قاب طرح گائودی‌اش تکان داد و اضافه کرد: «این، بخشی از برنامه‌ی ماست. کاری هم ندارد. با آن به درگاه امنیتی سرور خودم متصل می‌شوم و ارتباطی مستقیم با آن برقرار می‌کنم...»
بعد چند دکمه را زد و با صدای بوقی کوتاه، دستگاه به سرور متصل شد.
یک صدای کامپیوتری زنانه گفت: «عصر بخیر، ادموند. لطفاً رمز ورودت را وارد کن.»
«آن‌وقت جلوی چشم دنیا، رمزم را می‌زنم و کشفم در مقابل چشم همه قرار می‌گیرد. مهمان‌ها پخش زنده‌ی آن را خواهند دید و به تبع آن، تمامی دنیا به تماشایش می‌نشینند.»
آمبرا که آشکارا تحت‌تاثیر قرار گرفته بود گفت: «چه جالب. بی‌شک صحنه‌ی

دیدنی‌ای می‌شود. مگر اینکه مثلاً رمزت را فراموش کنی!»
«بله، در این صورت همه‌چیز به هم می‌ریزد.»
آمبرا به کنایه گفت: «حتماً جایی آن را نوشته‌ای.»
ادموند به خنده گفت: «کفر می‌گویی؟ دانشمندان علوم کامپیوتر هیچ‌وقت، هیچ رمزی را یادداشت نمی‌کنند. با این‌حال، دل‌نگران نباش. رمز من فقط چهل و هفت حرف است. مطمئنم که از خاطرم نمی‌رود.»
چشم‌های آمبرا گشاد شدند: «چهل و هفت حرف؟ ادموند، تو که شماره‌ی چهاررقمی ورودت به موزه را همیشه فراموش می‌کنی، چگونه چهل و هفت حرف مختلف و پراکنده را حفظ می‌کنی؟»
جوابش باز هم خنده بود: «حفظ نمی‌کنم. آخر، آن‌ها پراکنده و تصادفی نیستند.» بعد صدایش را پایین آورد: «رمز من درواقع یک بند شعر است که خیلی دوستش دارم.»
آمبرا دیگر گیج شده بود: «رمز تو یک بند شعر است؟»
«چرا که نه. شعر محبوب من دقیقاً چهل و هفت حرف دارد.»
«به نظر چندان امن و مطمئن نمی‌آید.»
«نه؟ یعنی خیال می‌کنی تو می‌توانی شعر دلخواه مرا حدس بزنی؟»
«من تا همین الان نمی‌دانستم تو اصلاً شعر دوست داری.»
«دقیقاً. حتی اگر کسی هم پیدا بشود که بداند این چهل و هفت حرف، یک بند شعر هستند و همان آدم بتواند این یک بند را از میان میلیون‌ها مورد ممکن پیدا کند، آن‌وقت تازه باید بگردد و آن شماره‌ی طولانی را پیدا کند که من همیشه برای تماس با سرورم می‌گیرم.»
«همین شماره‌ای که در گوشی‌ات ذخیره شده؟»
«بله، همین تلفنی که هیچ‌وقت از خودم جدا نمی‌کنم و جایی جا نمی‌گذارم.»
آمبرا دست‌هایش را به نشانه‌ی تسلیم بالا آورد: «باشد، تو رئیس، تو قهرمان! حالا بگو، بین شعرا به کدام‌یک بیش از بقیه علاقه‌مندی؟»
ادموند گفت: «بدک نبود! ولی باید تا شنبه‌شب صبر کنی. شعری که انتخاب کرده‌ام عالی است.» و بعد لبخندی زد: «درباره‌ی آینده ـ نوعی پیشگویی است ـ و گفتاری است که خوشحالم بگویم امروز به حقیقت پیوسته.»
آمبرا به زمان حال برگشت و به‌سوی جسد ادموند نگاهی انداخت و از دیدن آنچه پیش رویش بود به خود لرزید. لنگدون دیگر آنجا نبود.

کجا رفت؟

از این بدتر اینکه، متوجه شد آن محافظ دیگر، دیاز، از لای درز شکاف‌خورده‌ی دیوار به داخل آمده و مستقیماً به سوی او می‌آید.

این مرد نخواهد گذشت پایم به بیرون از اینجا برسد!

ناگهان لنگدون را در کنار خود دید. او دستش را به آرامی پشت آمبرا گذاشت و او را به سویی هدایت کرد. حالا هردو آن‌ها به‌سرعت به سمت انتهای دیگر گنبد می‌رفتند ـ به همان جهتی که همه از آن خارج شده بودند.
دیاز فریاد زد: «خانم ویدال! کجا می‌روید؟»
لنگدون همان‌طور که او را از تل اشیای برجامانده رد می‌کرد فریاد زد: «همین الان برمی‌گردیم.»
حالا فونسکا بود که پشت‌سر آن‌ها فریاد می‌زد: «آقای لنگدون! شما حق ندارید از این سالن بیرون بروید.»
آمبرا حس کرد که لنگدون او را محکم‌تر به جلو می‌راند.
لنگدون در گوشی‌اش زمزمه کرد: «وینستون، حالا!»
و در همان دم تمامی گنبد در تاریکی فرو رفت.

فونسکا و همکارش دیاز، در دل تاریکی با کمک نور تلفن‌های خود راه می‌گشودند و به سمت تونلی می‌رفتند که دمی پیش لنگدون و آمبرا از آن گذشتند.
هنوز به نیمه‌راه نرسیده بودند که فونسکا تلفن آمبرا را روی زمین پیدا کرد و با دیدنش متعجب شد.

آمبرا تلفنش را دور انداخته؟

مدتی پیش گارد شاهی با کسب اجازه از خود آمبرا، نرم‌افزار کوچک ردیابی روی تلفن او نصب کرده بود تا همیشه از مکان او باخبر باشد. حالا تنها یک توضیح برای این کار او و رها کردن تلفنش وجود داشت: او می‌خواست از دست محافظانش بگریزد.
دریافتن این مسئله او را به‌شدت مضطرب کرد. از یک‌سو باید به رئیسش اطلاع می‌داد که ملکه‌ی آینده‌ی اسپانیا ناپدید شده است. اما اضطراب او بیشتر از این جهت بود که فرمانده‌ی گارد شخصاً به فونسکا سفارش کرده بود که این درخواست ساده‌ی دون خولین را اجرا کند: «امنیت آمبرا ویدال تأمین شده و در تمامی لحظات، ایشان از هرگونه مشکلی به‌دور بمانند.»

چطور امنیتش را تأمین کنم وقتی نمی‌دانم اصلاً کجاست!

هر دو مأمور به سمت انتهای تونل دویدند و به سالن اجتماعات رسیدند؛ جایی که بیشتر به دخمه‌ی ارواح می‌مانست. انبوهی از چهره‌های بهت‌زده که با نور گوشی‌های همراهشان روشن شده و با دنیای خارج از سالن تماس گرفته و هرآنچه را دیده بودند با دیگران در میان می‌گذاشتند.
برخی فریاد می‌زدند: «چراغ‌ها را روشن کنید!»
تلفن فونسکا زد زد و او پاسخ داد.
صدای زنی جوان با لهجه‌ی اسپانیایی از آن سو می‌آمد: «آقای فونسکا، من از دفتر نگهبانی موزه تماس می‌گیرم. می‌دانم که شما آنجا با مشکل نبود روشنایی روبرو شده‌اید. به‌نظر می‌رسد کامپیوتر مرکزی دچار اشکال شده و این مسئله به‌زودی رفع خواهد شد.»
فونسکا که می‌دانست همه‌ی دوربین‌های حفاظتی، امکان دید در شب را دارند، به سرعت گفت: «سیستم مداربسته‌ی داخلی کار می‌کند؟»
«بله.»

فونسکا تاریکی پیش رویش را از نظر گذراند و گفت: «خانم امبرا ویدال هم‌اینک از سالن نمایش وارد سالن اجتماعات شدند. می‌شود ببینید به کدام طرف رفتند؟»
«یک لحظه.»
فونسکا منتظر ماند. قلبش از ناامیدی به درد آمده بود. همین الان از آوبر به او گفتند که در ردیابی اتومبیل قاتل به مشکل خورده‌اند.

چرا امشب همه‌چیز به مشکل می‌خورد؟

از قضا، این نخستین شبی بود که او را مأمور حفاظت از آمبرا می‌کردند. درجه‌ی نظامی او در حدی بود که همیشه محافظت از شخص شاهزاده خولین را داشت اما امروز صبح رئیسش او را کنار کشیده و گفته بود: «امشب خانم ویدال مجری مراسمی خلاف نظر و سلیقه‌ی شاهزاده خولین است. تو باید همراه ایشان باشی و امنیتشان را فراهم کنی.»
فونسکا در مخیله‌اش هم نمی‌گنجید که برنامه‌ی خانم ویدال بدل به بیانیه‌ای مستقیم علیه سنت‌ها شود و سرآخر با ترور به پایان برسد. سوای این‌ها، هنوز نمی‌توانست هضم کند که چرا آمبرا تماس شاهزاده‌ی نگران را رد کرده و به او پاسخ نداده بود.
هیچ‌چیز به عقل جور درنمی‌آمد و تازه دم‌به‌دم رفتارهای تحقیرآمیز آمبرا بیشتر شده بود. سرآخر هم که آن‌ها را قال گذاشت و با آن پروفسور آمریکایی گریخت.

وای، اگر شاهزاده خولین بفهمد...

صدای زن دوباره آمد: «در تصاویر، این‌گونه مشخص است که خانم ویدال به‌همراه مردی از سالن اجتماعات خارج شده‌اند، از راهروِ باریک کناری رد شده‌اند و همین الان به آن نمایشگاهی رسیده‌اند که محل نمایش آثار لوییز بورژوا([۲۲۲]) است. از در اصلی خارج شوید و به سمت راست بپیچید، دومین نمایشگاه سمت راست شماست.»
«خیلی ممنون. رد آن‌ها را داشته باشید.»
فونسکا و دیاز هردو دوان‌دوان از سالن اجتماعات گذشتند و به راهروِ باریک رسیدند. در دوردست می‌شد موج شتاب‌زده‌ی مهمانان را دید که همه به سمت در خروجی در حرکت بودند.
سمت راست آن‌ها، همان‌طور که نگهبان گفته بود، فونسکا در ورودی نمایشگاهی بسیار بزرگ را دید. روی تابلوِ ورودی نمایشگاه نوشته شده بود: «سلول‌ها»

فضای داخل نمایشگاه بسیار وسیع بود و در آن انبوهی از محیط‌های دربسته‌ی قفس‌مانند گذاشته بودند که داخل هرکدام مجسمه‌هایی عجیب‌وغریب و بی‌شکل قرار داشت.
فونسکا داد زد: «خانم ویدال! آقای لنگدون!»
اما پاسخی نیامد. هر دو مأمور به جستجو پرداختند.

بسیار دورتر از جایی که فونسکا و دیاز مشغول گشتن بودند، لنگدون و آمبرا در خارج از گنبد سالن نمایش مشغول گذشتن از داربست‌ها بودند و سعی می‌کردند در نهایت سکوت به‌سوی آن علامت خروجی بروند که در انتهای راهرویی دور جلب نظر می‌کرد.
همکاری درخشان لنگدون و وینستون، در آخرین لحظه آن‌ها را نجات داده و حقه‌شان گرفته بود.
وقتی لنگدون به وینستون علامت داد، او چراغ‌ها را خاموش کرد تا دیاز و فونسکا آن‌ها را نبینند. لنگدون به یاری حافظه‌ی خارق‌العاده‌اش، تصویر درستی از فاصله‌ی خودش تا ورودی تونل را در ذهن سپرده بود و خوشبختانه تخمینش تا حد زیادی درست درآمد. در دهانه‌ی تونل، آمبرا تلفنش را در تاریکی رها کرد. بعد آن دو به جای ورود به تونل، کنار کشیدند و داخل گنبد ماندند، بر دیواره دست کشیدند و همان شکافی را که آویلا از آن فرار کرده بود یافتند. بالاخره از چنبره‌ی داربست‌ها نجات یافتند و به‌سوی تابلوِ خروجی اضطراری گام برداشتند.
لنگدون با شادمانی به‌خاطر می‌آورد که چگونه وینستون در لحظه‌ای کوتاه تصمیم به همراهی با آن‌ها گرفته و گفته بود: «اگر راز ادموند تنها با گشودن یک رمز آشکار می‌شود، پس وظیفه‌ی ماست که این کار را انجام بدهیم. برای من وظیفه‌ای بنیادی تعریف شده و آن همکاری با ادموند برای موفقیت در اجرای برنامه‌ی امشب است. واضح است که نتوانستم این وظیفه را به‌درستی انجام بدهم، و حالا باید به هر وسیله‌ی ممکن این خطا را اصلاح کنم.»
لنگدون می‌خواست از وینستون تشکر کند اما سیل کلمات او بر گوش‌اش بارید؛ با سرعتی فراتر از توان انسان، به‌مانند کتابی صوتی که سرعتش زیاد شده باشد.
«اگر من خودم به آن برنامه‌ی ضبط‌شده‌ی نهایی دسترسی می‌داشتم، همین الان آن را برای همه پخش می‌کردم. اما شنیدید که این برنامه در سروری خارج از اینجا ذخیره شده و انگار تنها راه عرضه‌ی این برنامه به جهانیان از طریق همین تلفن همراه او و رمز سرور است. من پیش‌تر، همه‌ی اشعار منتشر شده را برای یافتن یک بند چهل و هفت حرفی جستجو کرده‌ام و متأسفانه باید بگویم که نتیجه‌ی جستجو بالغ بر چند صد هزار مورد بوده. تازه

این بدون درنظر گرفتن فاصله‌ها و علایم سجاوندی است. از این گذشته، سیستم امنیتی سرور طوری طراحی شده که اجازه‌ی چندین‌بار امتحان کردن رمز عبور را به ما نمی‌دهد و به همین‌خاطر حمله‌ی نرم‌افزاری به آن از دستور کار خارج است. تنها یک گزینه پیش رو داریم: باید برای پیدا کردن رمز او، راه دیگری در پیش بگیریم. من هم با خانم ویدال موافقم که بهتر است هرچه زودتر به خانه‌ی ادموند در بارسلونا دسترسی پیدا کنیم. اگر او به یک بند شعر خاص علاقه داشته، پس منطقاً کتاب آن هم باید جایی در خانه‌ی او پیدا شود. شاید حتی زیر آن عبارات را خط کشیده باشد. به همین دلیل، من احتمال زیادی می‌دهم که خواسته‌ی کنونی ادموند این است که به‌خانه‌ی او در بارسلونا بروید، رمز را بیابید و با آن همه‌ی دنیا را در جریان کشف او بگذارید. سوای این، من الان مطمئنم که آن تماس دم آخر با خانم ویدال که باعث قرار گرفتن نام آویلا در میان مهمانان شد، همان‌گونه که خود ایشان هم گفتند، مستقیماً از خود کاخ شاهی بوده و به همین علت من معتقدم که گارد شاهی ابداً قابل اعتماد نیست و همین حالا راهی برای گمراه کردن و منحرف شدن مسیرشان پیدا می‌کنم تا شما دو نفر به‌راحتی بتوانید فرار کنید.»

و شگفت اینکه خودش راهی را یافت و به این هدف عمل کرد.

آمبرا و لنگدون حالا به خروجی اضطراری رسیده بودند. لنگدون در را به آرامی باز کرد، آمبرا را گذراند و آن را باز بی‌صدا بست.

صدای وینستون گفت: «بسیار خب. حالا شما توی راه‌پله‌ها هستید.»

لنگدون پرسید: «مأمورین گارد چی؟»

وینستون پاسخ داد: «خیلی دور. همین الان خودم را نگهبان موزه جا زده‌ام و دارم با آن‌ها تلفنی حرف می‌زنم. آن‌ها را به نمایشگاهی بسیار دور از اینجا راهنمایی می‌کنم.»

لنگدون اندیشید، شگفت‌آور! و با تکان سر خاطر ویدال را جمع کرد: «همه‌چیز مرتب است.»

وینستون گفت: «حالا تا طبقه‌ی همکف پایین بروید. از موزه خارج شوید و البته حواستان باشد که به‌محض خروج از موزه، ارتباط شما با من قطع خواهد شد.»

لعنت! لنگدون فکر اینجایش را نکرده بود. شتابان گفت: «وینستون، تو خبر داشتی که ادموند همین هفته‌ی پیش کشف خودش را با چند عالم مذهبی در میان گذاشته؟»

وینستون گفت: «خیلی بعید به‌نظر می‌رسد. آخر خودش در مقدمه اعلام کرد که برنامه‌ی امشب پیامدهای فرهنگی و عقیدتی فراوانی خواهد داشت. پس لابد رفته بوده با آن‌ها درباره‌ی همین پیامدهای احتمالی بحث کند؟»

«به گمانم، بله. به هر حال، یکی از این آدم‌ها، اسقف والدسپینو است، اهل مادرید.»

«بله، جالب است. این‌جور که الان دارم می‌بینم، بسیاری از منابع موثق، او را مشاور امین شاه اسپانیا می‌دانند.»
لنگدون گفت: «حالا یک مسئله‌ی دیگر. می‌دانستی که ادموند پس از دیدارش با والدسپینو پیامی تهدیدآمیز از طرف او دریافت کرده بوده؟»
«خیر. احتمالاً روی خط خصوصی‌اش ارسال شده بوده.»
«ادموند آن را برایم پخش کرد. در آن پیام، والدسپینو به او اخطار می‌داد که این برنامه را لغو کند و همچنین اعلام می‌کرد که دیگر بزرگان دینی که ادموند با آن‌ها حرف زده، درصددند تا در اقدامی پیشگیرانه این کشف را علنی و از این طریق حرکت او را خنثی کنند.»
لنگدون اندکی از شتاب گام‌هایش کاست تا آمبرا به او برسد. صدایش را هم پایین آورد و گفت: «آیا بین والدسپینو و آویلا هیچ ارتباطی یافتی؟»
وینستون اندکی مکث کرد و گفت: «هیچ ارتباط مستقیمی بین این‌دو پیدا نمی‌کنم ولی این به‌معنای عدم ارتباط این دو نیست. منظورم این است که جایی چیزی در این مورد ثبت نشده.»
به طبقه‌ی همکف رسیدند.
وینستون گفت: «پروفسور، اگر ممکن است... ارتباط منطقی حوادث امشب چنین می‌نماید که نیروهای قدرتمندی می‌خواهند کشف ادموند با خودش به گور برود. در خاطر داشته باشید که در پیشانی برنامه‌ی امشب، نام شما به‌عنوان منبع الهام ادموند آمده و از این‌رو قطعاً دشمنان او شما را به‌مثابه‌ی تهدیدی بالقوه فرض خواهند کرد.»
لنگدون تا این لحظه به چنین امکانی فکر نکرده بود و همین که پایش به طبقه‌ی همکف رسید، موج خطر چون برقی از اندامش گذر کرد. آمبرا زودتر از او رسیده بود و حالا داشت در فلزی خروجی را باز می‌کرد.
وینستون گفت: «از این در که بیرون رفتید، خود را در کوچه‌ای خواهید یافت. به سمت چپ بروید و ساختمان را دور بزنید. در حاشیه‌ی رودخانه به مسیرتان ادامه بدهید. از آنجا من ترتیبی می‌دهم که راحت به محلی که حرفش را زدیم برسید.»
آن‌ها پیش‌تر فرصتی یافته و درباره‌ی آن رمزی که کرش پیش از شروع برنامه روی کارت نوشته بود با هم بحث کردند. لنگدون بالاخره توانسته بود رمز پشت این نوشته BIO - EC۳۴۶ را دریابد و به وینستون گفته بود: «باید برویم به همان‌جا که من و ادموند قرار بود بعد از برنامه همدیگر را ببینیم.» او فهمیده بود که این رمز هیچ ارتباطی به نام باشگاه‌های مخفی علمی ندارد. چیز بسیار پیش‌پاافتاده‌تری بود. با این‌حال امید داشت که همین سرنخ مفری برای گریز آن‌ها از بیلبائو باشد.
لنگدون می‌دانست که به‌زودی تمامی خیابان‌های اطراف را می‌بندند. با خود اندیشید، کاش فقط بتوانیم پیش از آنکه پیدایمان کنند به آنجا برسیم.

لنگدون و آمبرا از درگاه گذشتند و به هوای خنک شب گام نهادند. لنگدون در همان گام اول، تسبیحی مهره‌درشت و ازهم‌گسیخته روی زمین دید و نظرش جلب شد. فرصتی برای بررسی‌اش نداشت. هنوز صدای وینستون می‌آمد.

«همین که به رودخانه رسیدید، خودتان را به پیاده‌روِ زیر پل لاسالوه(۲۲۳) برسانید و آنجا منتظر باشید تا ـ»

ناگهان صدایی کرکننده و ممتد گوش لنگدون را پر کرد.

لنگدون فریاد زد: «وینستون... صبر کنیم تا چی؟»

ولی صدای وینستون دیگر نمی‌آمد و در فلزی هم دمی پیش پشت‌سرشان بسته شده بود.

۲۹

کیلومترها دورتر، در مسیر جنوب، یک اتومبیل سیاه‌رنگ اوبر در حال حرکت در کمربندی بیلبائو بود و از مسیر بزرگراه AP-68 به سمت مادرید می‌رفت. روی صندلی عقب، دریاسالار آویلا نشسته و حالا کت و کلاه نظامی‌اش را از تن جدا کرده بود و در فراغت کامل به فرار آسانش فکر می‌کرد

همان‌طور که رئیس قولش را داده بود.

به محض سوار شدن به اتومبیل اوبر، آویلا هفت‌تیرش را درآورده و آن را پشت گردن راننده‌ی ترسان و لرزان فشار داده بود. به دستور او، راننده تلفن همراه هوشمندش را از اتومبیل بیرون انداخته و این‌گونه تنها راه ارتباط شرکت را با این اتومبیل بریده بود.
بعد کیف پولش را از او گرفت و نشانی خانه‌ی او را به‌همراه نام همسر و فرزندانش به خاطر سپرد. به او گفته بود، کاری را که من می‌گویم بکن، وگرنه خانواده‌ات خواهند مرد. رنگ دست‌های مرد روی فرمان به سفیدی گرایید و دیگر آویلا اطمینان حاصل کرد که این مرد او را تا آن سر دنیا هم بی‌هیچ مشکلی خواهد برد.
ماشین‌های پلیس آژیرکشان در جهت مخالف از کنارشان می‌گذشتند و آویلا با خود می‌اندیشید، من الان نامرئی‌ام.
اتومبیل همچنان به‌سوی جنوب می‌رفت و آویلا خود را آماده‌ی این سفر طولانی می‌کرد. هنوز تب و تاب آن طوفان آدرنالین در خونش کاملاً به آرامش نرسیده و تن‌اش داشت از آسودگی پس از آخرین امواج آن لذت می‌برد. با خود اندیشید، من به‌خوبی این هدف را محقق ساختم. به خالکوبی کف دستش نگاهی کرد و از فکرش گذشت که شاید نیازی به این خالکوبی نبوده. دست‌کم تا الان.
خیالش از بابت راننده‌ی اوبر جمع و راحت بود و به همین دلیل، دیگر هفت‌تیرش را پایین آورد. اتومبیل همچنان به راه خود ادامه می‌داد و او نگاهش به دو برچسب پشت شیشه‌ی جلو جلب شد.
با خود گفت، چه حسن تصادفی!
اولین برچسب که چیز غریبی نبود ـ نشان اوبر. اما دومی قطعاً نشانه‌ای از سوی خداوند برای شخص او بود.
صلیب پیپال. این روزها همه‌جا می‌شد آن را دید. کاتولیک‌های همه‌جای اروپا این نماد را به‌نشان حمایت معنوی خود از پاپ جدید استفاده می‌کردند؛ مردی که با تصمیمات نوین خود آزادی‌های نوینی را در عرصه‌ی کلیسا ایجاد کرده و

تجدد را به آن راه داده بود.
مضحکیِ ماجرا آنجا بود که حالا آویلا از اینکه روی شقیقه‌ی این مردک طرفدار پاپ مدرنیست اسلحه گرفته و او را ترسانده بود، عمیقاً احساس رضایت و خرسندی می‌کرد. او از دیدن توده‌های بی‌خاصیتی که این پاپ عوام‌فریب را می‌پرستیدند وحشت‌زده می‌شد. پیروانی که از سر تنبلی به او روی آورده بودند و او هم که رگ خواب همه را در دست داشت، آن‌ها را انگار به سوی سفره‌ی عرش برده و چون چهارپایی در برابر خوان گسترده‌ی غذا مخیرشان کرده بود که از فرامین و احکام، هرکدام را برایشان مقدور است رعایت، و هرکدام را هم که نمی‌خواهند ترک کنند. حالا دیگر خبرهای ناگواری از داخل واتیکان می‌رسید و انگار واقعاً آنجا درباره‌ی کنترل جمعیت، همجنس‌گرایی، کشیش‌های زن و چیزهای از این قبیل بحث هم می‌کردند. انگار دو هزار سال سنت و قطعیت به چشم‌برهم‌زدنی دود شده و به هوا رفته بود.

خدا را شکر که هنوز هستند؛ مردانی که برای آن روزگار طلایی بجنگند.

بار دیگر نوای سرود اوریامندی را در سرش شنید.

و من این افتخار را دارم که در کنار این مردان و در خدمتشان باشم.

سنن جاری در گارد شاهی ـ به‌عنوان قدیمی‌ترین و خاص‌ترین نیروی نظامی کشور ـ ریشه در تاریخی کهن داشته و به اوایل قرون وسطی برمی‌گردد. مأموران این گارد در پیشگاه خداوند سوگند یاد می‌کردند که برای حفظ جان اعضای خاندان سلطنتی، حفظ دربار و دفاع از شرف و اعتبار سلطنت از هیچ کوششی فروگذار نکنند.

دیگو گارسا(۲۲۴) فرمانده این گارد ـ که بیش از دوهزار نفر اعضای گارد را سرپرستی می‌کرد ـ مردی کوتاه قد و حدوداً شصت ساله و سیه‌چرده بود که چشم‌های مورب داشت و موهای سیاهش را همیشه به سمت عقب شانه می‌کرد و جمجمه‌ی پر از خط و لکه‌اش را می‌پوشانید. او با استفاده از همین قد و قامت کوتاه همیشه خود را در میان جمعیت‌ها مخفی می‌کرد و همین موهبت به او امکان داده بود تا سلطه‌ای نامرئی و بی‌چون‌وچرا در میان دیواره‌های قصر برقرار کند.

او مدت‌ها پیش این نکته را دریافته بود که قدرت واقعی نه در عضلات بدن که در نفوذ سیاسی است. البته که فرماندهی او بر گارد شاهی، وجهه‌ای نیک و محترم به او می‌داد اما درواقع این نگاه ریزبین سیاسی و قدرت تحلیل و پیش‌بینی‌اش بود که او را از جایگاه یک مأمور ویژه برکشیده و به یکی از مهم‌ترین و قدرتمندترین مردان دربار بدل کرده بود؛ و حال مرجع بسیاری از امور شده بود و برای مسایل شخصی و عمومی همیشه با او مشورت می‌کردند.

گارسا هیچ‌گاه اعتماد دربار را از دست نداده بود و همیشه محرمی امین محسوب می‌شد. سرعت مثال‌زدنی او در تصمیم‌گیری و تشخیص سریعِ گزینه‌های درست و عملکرد مؤثرش، در کنار توانایی خاصش در حل مشکلاتِ بغرنج، او را بسیار به پادشاه نزدیک کرده بود. اما حالا گارسا و دیگر درباریان با آینده‌ای نامعلوم روبرو بودند: شاه در بستر بیماری افتاده بود و در کاخ سارسودلا نفس‌های آخرش را می‌کشید.

پس از آنکه سی‌وشش سال نظام دیکتاتوری خونین فرانکو(۲۲۵) به پایان رسید، پارلمانی از اشراف بر مملکت حاکم شد و از همان زمان، شاه زمام مملکت را به‌دست گرفت و چهل سال تمام آن را از فراز و نشیب‌های فراوان گذراند. بعد از فرانکو، پادشاه دست در دست دولت گذاشته بود تا نظامی دموکراتیک در کشور حاکم شود و قدم به قدم رو به پیشرفت برود.

روندی که البته همیشه برای جوانان بسیار کند می‌نمود.

اما در همان زمان، کهنسالان سنتی این تغییرات را حتی کفرآمیز می‌دانستند.

هنوز در این کشور کسانی پیدا می‌شدند که نظریات واپس‌گرا و

محافظه‌کارانه‌ی فرانکو را تبلیغ و از آن‌ها دفاع می‌کردند؛ به‌ویژه دیدگاهش نسبت به دین و اینکه از نظر او تنها مذهب راستین جهان، مسیحیت کاتولیک، و تنها نیروی محرکه‌ی جامعه، توده‌ی ملت بودند. البته اقشار مختلف جوانان که شمارشان همیشه رو به افزایش می‌رفت، این دیدگاه‌ها را برنمی‌تابیدند و با دست‌گذاشتن بر نقاط ضعف کلیسا و مسیحیت سیستماتیک، همچنان مسئله‌ی جدایی کلیسا از نهادهای قدرت را دنبال می‌کردند.
حالا شاهزاده‌ای میانسال در حال رسیدن به قدرت بود و هیچ‌کس هنوز نمی‌دانست او به کدام‌سو متمایل خواهد شد. در طول دهه‌های گذشته، او به‌خوبی از عهده‌ی وظایف تشریفاتی خود برآمده و همه‌جا به سنن و تفکرات سیاسی پدرش احترام گذارده و البته چیزی از تفکرات مذهبی خود بروز نداده بود. برخی صاحب‌نظران معتقد بودند که او در آزادی‌خواهی گوی سبقت را از پدرش خواهد ربود اما هنوز راهی برای اثبات این مدعا وجود نداشت.
به هرحال این راز امشب آشکار می‌شد.
با توجه به اتفاقی که در بیلبائو رخ داده و بیماری شدید پادشاه که امکان اظهارنظر را از او گرفته بود، اینک برای شاهزاده چاره‌ای جز قرار گرفتن در برابر کشور و اعلان نظر خودش نمانده بود.
بسیاری از سران برجسته‌ی کشور، از جمله رئیس جمهور، پیشاپیش واقعه‌ی ترور را محکوم کرده بودند اما به احترام دربار، اظهارنظر رسمی را به پس از سخنان شاهزاده موکول کردند و همه‌ی بار این حرکت را بر دوش شاهزاده خولین گذاشتند. گارسا از این مسئله ابداً تعجب نکرد؛ آمبرا ویدال به‌عنوان ملکه‌ی آینده، مستقیماً با این برنامه درگیر بود و دیگر هیچ‌کس نمی‌خواست به این بمب آماده‌ی انفجار دست بزند.
گارسا همچنان‌که با شتاب از پله‌های عظیم کاخ بالا می‌رفت با خود می‌اندیشید، امشب، شب آزمون شاهزاده خولین است. او به راهنمایی و مشورت نیاز دارد و حالا که پدرش از او دور است، من باید این کار را برعهده بگیرم.
بالاخره به بالای پله‌ها رسید و از راهروهایی بلند گذشت. سرانجام به پشت در اتاق شاهزاده رسید. نفسی بلند کشید و در زد.
پاسخی نیامد و او از این مسئله تعجب کرد. چه عجیب! مطمئنم که او اینجاست. آن‌طور که فونسکا از بیلبائو گزارش داده بود، شاهزاده خولین همین الان از این اتاق با او تماس گرفته و سعی کرده بود با آمبرا ویدال حرف بزند و مطمئن شود که حال او خوب است، که البته به لطف پروردگار او هم در امن و امان بود.
گارسا دوباره در زد و دوباره پاسخی نگرفت و حالا نگرانی بر جانش چنگ انداخت.
با احتیاط در را باز کرد و همچنان‌که تو می‌رفت، صدا زد: «دون خولین...»

همه‌جای اتاق و فضای داخل تاریک بود و تنها تلویزیون در آن نورافشانی می‌کرد. «آهای!»
گارسا با شتاب خودش را به داخل انداخت اما یکباره با شاهزاده خولین روبرو شد که تنها در تاریکی ایستاده و بی‌حرکت به آن سوی پنجره نگاه می‌کند. هنوز همان لباسی را به تن داشت که عصر امروز در مراسمی رسمی پوشیده بود. حتی گره کراواتش را شل نکرده بود.
گارسا هم در سکوت به او خیره شد. حس آشفتگی وجود شاهزاده، او را معذب می‌کرد. معلوم است که این اتفاق، او را حسابی به‌هم ریخته.
گارسا سینه‌ای صاف کرد.
بالاخره شاهزاده بدون اینکه رویش را از پنجره برگرداند، به حرف درآمد: «به آمبرا که زنگ زدم، با من حرف نزد.» از صدایش پیدا بود که این اتفاق بیش از اینکه او را ناراحت کرده باشد، شگفت‌زده‌اش کرده است.
گارسا نمی‌دانست چه جوابی بدهد. با توجه به وقایعی که امشب پیش آمده بود، دیگر پرداختن شاهزاده به رابطه‌اش با آمبرا، قدری دور از انتظار بود؛ رابطه‌ای که از همان ابتدا با مشکل و کلی دردسر شروع شده و بازخوردهایی متفاوت در جامعه گرفته بود.
گارسا به آرامی پاسخ داد: «به‌گمان من، خانم ویدال هنوز از آن ضربه‌ی وحشتناک به خود نیامده‌اند. مأمور ما، فونسکا، همین امشب ایشان را پیش شما خواهند آورد. آن‌موقع برای صحبت زمان زیادی خواهید داشت. از این نکته نمی‌توانم بگذرم که واقعاً از شنیدن خبر سلامتی ایشان شادمان شدم.»
شاهزاده در سکوت سری تکان داد.
گارسا برای عوض کردن موضوع و فضای اتاق گفت: «قاتل را ردیابی کرده‌ایم. فونسکا به من اطمینان داده که به‌زودی این تروریست را دستگیر خواهیم کرد.» و عمداً روی واژه‌ی تروریست تأکید کرد تا شاهزاده را از عمق افکارش بیرون بکشد.
اما شاهزاده باز سرش را تکان داد.
گارسا ادامه داد: «جناب رئیس‌جمهور این حرکت را محکوم کرده‌اند. ولی هیئت دولت منتظر اظهارنظر رسمی شما هستند... با توجه به همکاری خانم ویدال در این برنامه.» گارسا مکثی کرد: «من متوجه بغرنج بودن این موقعیت هستم. به همین دلیل و با در نظر گرفتن اینکه نامزدی شما همین تازگی اعلان شده، پیشنهاد می‌کنم به‌سادگی چند جمله‌ی خوب و دلپذیر درباره‌ی نامزدتان و آزادی عمل ایشان بر زبان بیاورید و روی این مسئله تأکید بفرمایید که دیدگاه‌های سیاسی ایشان و آقای کرش لزوماً با یکدیگر همخوانی نداشته و خانم ویدال صرفاً به وظیفه‌ی خود به‌عنوان مدیر موزه عمل کرده‌اند. اگر اجازه بفرمایید، خوشحال می‌شوم این‌ها را برایتان بنویسم، بله؟ ما باید زودتر بیانیه‌ای آماده کنیم تا فردا در اخبار صبح پخش بشود.»

خولین همچنان رو به پنجره بود: «من مایلم اسقف والدسپینو بر هر حرفی که قرار است زده بشود، نظارت کند.»
گارسا دندان بر هم فشرد و نارضایتی‌اش را فرو داد. بعد از فرانکو، دیگر این کشور یک استادو کونفسیونال(۲۲۶)شده بود، یعنی دیگر قرار نبود کشیش‌ها و کلیسا در همه‌ی شئون و جزئیات مملکت دخالت داشته باشند و بر همه‌چیز نظارت کنند. با این‌حال، رفاقت نزدیک والدسپینو با شاه باعث شده بود که این اسقف اراده و تاثیری بی‌مانند بر تمامی امور روزمره‌ی دربار داشته باشد. صد البته که نگاه واپس‌گرایانه‌ی والدسپینو و تعصب مذهبی جزمی او جایی برای اعمال سیاستی نرم در قبال وقایع امشب نمی‌گذاشت و همه‌چیز را به راهی دیگر می‌برد.

ما به نرمش و سیاست نیاز داریم ـ نه تعصب و خشک‌مغزی!

گارسا مدت‌ها پیش این نکته را دریافته بود که زیر ظاهر وارسته و معتقد این مرد چه چیزی نهفته است: او پیش و بیش از اینکه خواست خدا را تبعیت کند، در خدمت دل خود و امیال درونی‌اش بود. تا همین چند وقت پیش گارسا چندان کاری به کار او نداشت اما حالا که توازن قوای دربار دچار تغییر شده بود، تلاش والدسپینو برای دست یافتن به خولین و قرار گرفتن در جایگاهی محکم نزد او، موجب نگرانی بود.

این‌طور که معلوم است والدسپینو به شاهزاده خیلی نزدیک شده.

گارسا می‌دانست که خولین همیشه والدسپینو را یکی از اعضای خانواده‌ی شاهی می‌شمرد ـ مثل عمویی قابل‌اعتماد و نه چون یک مقام مذهبی. والدسپینو امین شاه بود و تربیت اخلاقی خولین جوان از سال‌ها پیش به او سپرده شده بود. او این کار مهم را با عرضه‌ی گستره‌ای از مفاهیم و اخلاقیات مذهبی به انجام رسانده و خولین را چنان سرسپرده‌ی خود ساخته بود که شاهزاده‌ی جوان حتی گاهی در مورد مسایل خصوصی خودش هم با والدسپینو مشورت می‌کرد. اگرچه سال‌ها از آن زمان می‌گذشت، همچنان رابطه‌ی عمیق قلبی بین این دو با قدرت تمام برقرار بود.
گارسا با صدایی آرام گفت: «دون خولین. من احساس می‌کنم که آنچه را امشب رخ داده، حتماً من و شما باید با هم حل کنیم. تنها.»
از پشت‌سرش صدایی از درون تاریکی گفت: «تنها؟»
گارسا چرخید و از دیدن روحی که پیچیده در ردایی بلند روی صندلی نشسته بود یکه خورد.

والدسپینو.

والدسپینو با خشی در صدایش گفت: «جناب فرمانده، باید بگویم دست‌کم شما باید آگاه باشید که چقدر حضور من امشب لازم است.»
گارسا به همان آرامی قبل گفت: «این موضوعی سیاسی است، نه اعتقادی.»
والدسپینو به تمسخر گفت: «اصلاً از خاطرم رفته بود که شما چقدر در کار سیاست ذکاوت و شم تیزی دارید. با این حال، اگر نظر مرا بخواهید، تنها یک پاسخ درست برای این بحران وجود دارد. باید همین الان ملت را مطمئن سازیم که شاهزاده خولین مردی عمیقاً مذهبی است و شاه آینده‌ی اسپانیا یک مؤمن کاتولیک خواهد بود.»
«موافقم، و این‌طوری هرچه او می‌گوید، نشانی از اعتقادات و ایمان قلبی‌اش را خواهد گرفت.»
«و وقتی شاهزاده در مقابل رسانه‌ها قرار می‌گیرد، من در کنارش می‌ایستم و دستم را روی شانه‌اش می‌گذارم ـ به‌نشانه‌ی پیوند مستحکم او با کلیسا. خود این تصویر بیش از هر کلامی دل مردم این کشور را شاد و محکم خواهد کرد.»
گارسا غرید: «همین الان همه‌ی دنیا شاهد پخش زنده‌ی قتلی وحشیانه در کشور اسپانیا بوده‌اند.»
والدسپینو گفت: «در روزگار خشونت، هیچ‌چیز به اندازه‌ی دست خدا به قلب‌ها آرامش نمی‌دهد.»

پل زنجیر سه‌چنی(۲۲۷)، یکی از هشت پل بزرگ شهر بوداپست، بال‌هایش را به طول ۳۷۵ متر بر فراز رود دانوب گسترده است. این پل که نشانه‌ای از پیوند بین شرق و غرب محسوب می‌شود، از زیباترین پل‌های موجود در جهان است.
خاخام کووش همین‌طور که از کنار نرده‌ها رو به سوی آب‌های سیاه پیش رویش گام برمی‌داشت با خود گفت، این دیگر چه‌کاری است؟ اسقف به من توصیه کرد در خانه بمانم.
او می‌دانست که نباید بیرون باشد اما همیشه وقتی افکارش درهم می‌ریخت، چیزی در این پل او را به‌سوی خود می‌کشید. سالیان سال شب‌های طولانی روی این پل قدم زده و از چشم‌انداز بی‌مانند آن لذت برده بود. آن‌سو در جهت مشرق، نمای نورانی کاخ گرشام(۲۲۸) در محدوده‌ی شهر قدیمی پست دیده می‌شد و در کنارش برج‌های ناقوس کلیسای باشکوه سنت ایشتوان بازیلیکا(۲۲۹) سر به آسمان می‌ساییدند. سمت غرب هم در شهر بودا، برج و باروی کاخ بودا(۲۳۰) از دور پیدا بود. اما سوای همه‌ی این‌ها، در جهت شمال و بر حاشیه‌ی دانوب، ساختمان رویایی پارلمان مجارستان با انبوهی گنبد و برج مخروطی قرار داشت. این ساختمان بزرگ‌ترین بنای کل این کشور بود.
اما کووش در دل می‌دانست که آنچه همیشه او را به روی این پل می‌کشد، نه چشم‌اندازهای خارق‌العاده‌ی آن، که چیز دیگری است.

قفل‌ها.

در تمام طول نرده‌های پل و حتی روی کابل‌های معلق آن، انبوهی از قفل‌های ریز و درشت به آن زده شده و روی هرکدام دو حرف نوشته شده بود.
عشاق برپایه‌ی سنتی قدیمی بر روی این پل گام می‌گذاشتند و حروف ابتدای نام‌های خود را روی قفلی می‌نوشتند. قفل را به‌گوشه‌ای از پل می‌بستند و کلیدش را به آب می‌سپردند؛ نشانه‌ای محکم بر عشقی که قرار بود تا ابد ماندگار باشد.
کووش یکی از قفل‌ها را لمس کرد و با خود گفت، ساده‌ترین راه پیوند. روحم را به تو قفل می‌زنم، برای همیشه.
هر بار که کووش می‌خواست مسئله‌ی وجود عشق بدون حدومرز را به خود یادآوری کند، اینجا می‌آمد و به قفل‌ها نگاه می‌کرد. امشب هم یکی از آن وقت‌ها بود. نگاهش بی‌اختیار از قفل‌ها کنده شد و به جریان سریع آب‌های تیره افتاد و احساس کرد آهنگ زمانه دیگر برای او قدری تند شده است. شاید

دیگر من به اینجا تعلق ندارم.
پیش از این، آدم‌ها برای خلوت کردن با خود زمان‌هایی را داشتند ـ در اتوبوس، در حال پیاده‌روی تا محل کار، انتظار برای یک جلسه ـ اما حالا تحمل این دقایق کوتاه تنهایی هم برایشان سخت شده بود. بلافاصله به تلفن‌هایشان پناه می‌بردند، گوشی می‌گذاشتند، بازی می‌کردند و از دست اعتیاد ویرانگر به فن‌آوری خلاصی نداشتند. حالا دوره‌ی معجزات کهن به سر آمده و عطش نوآوری همه‌جا را فرا گرفته بود.
اینک یهودا کووش چشم بر آب سیاه داشت و بیش از هر زمان دیگری خسته به نظر می‌رسید. چشم‌انداز پیش رویش اندکی محو شد و بعد اشباحی را در آب تشخیص داد که به سرعت برق شکل عوض می‌کردند و پیش رویش می‌رقصیدند. انگار رودخانه به دیگی جوشان بدل شده بود که از عمق آن موجوداتی بیرون می‌آمدند.
صدایی از پشت سرش گفت: «آویز اِل»([۲۳۱]) «آب زنده است.»
خاخام چرخید و سیمای پسرکی را دید که موهای فرفری داشت و در چشم‌هایش برق امید می‌درخشید. قیافه‌ی او یهودا را به یاد جوانی خودش انداخت.
خاخام گفت: «ببخشید؟»
این‌بار که پسرک دهان باز کرد، به‌جای حرف از دانش، موجی از صداهای ناهنجار الکترونیک بیرون آمد و نوری کورکننده و سفید از چشمانش ساطع شد.
خاخام کووش تکانی خورد و از خواب پرید. هنوز روی همان صندلی نشسته بود.

اوی گوالت! ([۲۳۲])

تلفن روی میزش داشت زنگ می‌خورد و خاخام پیر با هراس نگاهی به همه‌جای هزیکوی کوچکش انداخت. خوشبختانه کاملاً تنها بود. قلبش به شدت در سینه می‌کوبید.
با خود اندیشید، چه خواب عجیبی، و چند نفس بلند کشید تا آرام شود.
تلفن همچنان زنگ می‌زد و کووش هم مطمئن بود که در این ساعت شب لابد اسقف والدسپینو است که تماس گرفته تا قرار انتقال به مادرید را بگذارد.
خاخام گوشی را برداشت و گفت: «اسقف وادسپینو؟ چه خبر؟»
از آن سوی خط صدایی ناشناس گفت: «خاخام یهودا کووش. شما مرا نمی‌شناسید و من هم قصد ترساندن شما را ندارم، اما باید به‌دقت حرف‌های مرا گوش کنید.»
کووش حالا کاملاً از رخوت خواب درآمد.

صدا زنانه بود و انگار سعی کرده بود آهنگش را عوض کند و به همین دلیل اندکی غریب به گوش می‌آمد. به زبان انگلیسی و ته‌لهجه‌ی اسپانیایی حرف می‌زد و انگار خیلی عجله داشت: «من مجبور شده‌ام برای رعایت نکات امنیتی، قدری صدایم را تغییر بدهم. از این بابت پوزش می‌خواهم ولی الان توضیح می‌دهم چرا.»
کووش پرسید: «شما کی هستید؟»
«من یکجور پاسبان هستم، کسی که دوست ندارد حقایق از چشم مردم مخفی شود.»
«من... نمی‌فهمم.»
«خاخام کووش، من خبر دارم که سه روز پیش شما، اسقف والدسپینو، علامه سیدفضل و ادموند کرش در کتابخانه‌ی مونسرا ملاقاتی محرمانه داشته‌اید.»

از کجا می‌داند؟

«و می‌دانم که ادموند کرش راز کشف علمی خود را با شما سه نفر در میان گذاشته. و در حال حاضر شما را درگیر دسیسه‌ای کرده‌اند تا راز این کشف مخفی بماند.»
«چی گفتی؟»
«اگر به دقت حرف‌های مرا گوش نکنید، بی‌شک تا سحرگاه فردا کشته خواهید شد و دست جبار اسقف والدسپینو شما را از صفحه‌ی روزگار محو خواهد کرد، درست مثل علامه سید فضل.» و پس از مکثی گفت: «و مثل ادموند کرش.»

پل لاسالوه که روی رودخانه‌ی نرویون کشیده شده، آن‌قدر به موزه‌ی گوگنهایم بیلبائو نزدیک است که بیشتر اوقات به اشتباه این دو بنا را یکی می‌پندارند. پلی طولانی که دو بخش پررفت‌وآمد شهر را به هم متصل می‌کند و بر میانه‌ی آن، سازه‌ای عظیم و زیبا قد برافراشته است ـ برجی حامل که از دو سو کابل‌های معلق کف پل به آن متصل است و با ظاهر غریبش به شکل حرف H و همچنین رنگ سرخ آن برای همه شناخته شده است. در فرهنگ عامه‌ی اسپانیا، به یاد دریانوردانی که از سفرهای دراز و پرخطر به خانه می‌آمدند و در این دروازه‌ی شهر شکر خدا را به‌جا می‌آوردند، به‌راحتی نام لاسالوه روی این پل گذاشته شد و دیگر تغییری هم نکرد.

آمبرا و لنگدون پس از خروج از در پشتی ساختمان موزه، به سرعت خودشان را به لب رودخانه رساندند و آنجا منتظر ماندند. وینستون گفته بود که آنجا در سایه‌ی پل توی تاریکی منتظر بمانند.

لنگدون دل‌نگران و نامطمئن با خود می‌گفت، منتظر چی؟

و در دل تاریکی به آمبرا نگاه کرد و متوجه شد که سرمای شبانگاهی رودخانه به تن‌اش افتاده و در آن لباس مهمانی به‌سختی می‌لرزد. به همین خاطر، کت رسمی‌اش را کند و دور شانه‌های او انداخت.

ناگهان او چرخید و با لنگدون رخ به رخ شد.

با خودش فکر کرد لابد الان با خشم یا حس دیگری با او برخورد خواهد کرد اما سراپای آمبرا قدرشناسی و سپاس بود.

آرام گفت: «ممنونم.» و به بالا توی چشم‌های لنگدون نگریست: «ممنون از اینکه کمکم کردید.»

بعد دست‌های او را طوری در دست گرفت انگار می‌خواست همه‌ی گرمای آن‌ها را در خود جذب کند. همچنان چشم در چشم او داشت. بعد ناگهان آن‌ها را رها کرد: «ببخشید.» و سپس به نجوا گفت: «همان‌طور که مادرم همیشه می‌گوید، کوندوکتا ایمپروپیا (۲۳۳)»

لنگدون با لبخندی به او دلگرمی داد: «درعوض مادر من همیشه می‌گفت، رفتار تسلی‌بخش»

آمبرا زور زد تا لبخندی به لب بیاورد اما موفق نشد آن را نگه دارد: «من حال خیلی بدی دارم. دلم آشوب است.» و نگاهش را به دوردست‌ها انداخت: «امشب، اتفاقی که برای ادموند افتاد...»

«خیلی بد، ناگوار، ناراحت‌کننده بود.» لنگدون به نگاهی فهمیده بود که او هنوز به خود نیامده و برایش دشوار است که احساساتش را بیان کند.

آمبرا همچنان چشم به آب داشت: «بدتر اینکه حالا می‌دانم نامزد من،

شاهزاده خولین، در این کار نقش داشته...»
لنگدون حالا زنگ بی‌اعتمادی را در صدای او می‌شنید و دیگر نمی‌دانست چه بگوید: «کاملاً متوجهم.» و بر روی این خط باریک گامی گذاشت و ادامه داد: «ولی هنوز هیچ‌چیزی دقیقاً معلوم نیست. این امکان هم وجود دارد که شاهزاده خولین از نیت درونی قاتل اطلاعی نداشته و این آدم، سرخود اقدام کرده باشد. یا شاید از طرف کسی غیر از شاهزاده اجیر شده. اینکه شاه آینده‌ی اسپانیا خود را درگیر ماجرای ترور کسی بکند، کاملاً غیرمنطقی است؛ آن‌هم با این‌همه سرنخ که مستقیماً به خودش برمی‌گردد.»
«سرنخ اصلی همانی بود که وینستون کشف کرد. اینکه من در آخرین لحظه اسم آویلا را در فهرست گنجاندم. شاید خولین مطمئن بود که هیچ‌کس هویت این قاتل را کشف نخواهد کرد.»
لنگدون چاره‌ای نداشت جز اینکه حرف او را بپذیرد.
آمبرا بار دیگر به او رو کرد: «نباید هیچ‌وقت از این برنامه‌ی ادموند با خولین حرف می‌زدم. او دایم مرا از انجام این کار برحذر می‌کرد و من هم به او اطمینان داده بودم که میزان مشارکتم در این برنامه در کمترین حد ممکن خواهد بود. به او گفتم که فقط قرار است یک ویدئو برای مردم پخش شود، همین! گمانم این را هم به او گفته بودم که ادموند قرار است برنامه را با گوشی تلفنش پخش کند.» و مکثی کرد و افزود: «این یعنی که اگر آن‌ها بفهمند تلفن ادموند ناپدید شده، آن‌وقت شک نخواهند کرد که این برنامه به‌زودی پخش خواهد شد. و من دیگر نمی‌دانم خولین برای جلوگیری از این کار چه خواهد کرد.»
لنگدون مدتی طولانی او را نگریست و گفت: «تو اصلاً به نامزدت اعتماد نداری، نه؟»
آمبرا نفسی عمیق کشید و گفت: «من او را خیلی کم می‌شناسم. کمتر از آنچه فکر می‌کنی.»
«پس چرا درخواست نامزدی‌اش را پذیرفتی.»
«خیلی ساده، چون مرا در موقعیتی قرار داده بود که چاره‌ی دیگری نداشتم.»
پیش از اینکه لنگدون بتواند چیزی بگوید، غرشی از زیر پایشان برخاست که همه‌ی سطح سیمانی پیاده‌رو را لرزاند و در فضای وهمناک زیر پل پژواک یافت. صدا بلند و بلندتر می‌شد. حالا انگار از سمت رودخانه می‌آمد. در جهت راست آن‌ها.
لنگدون به آن سو چرخید و متوجه شد که جسم تیره و بزرگی به سوی آن‌ها می‌آید. یک زورق موتوری بزرگ که چراغ هم نداشت و با نزدیک شدن به کناره‌ی پیاده‌رو سرعتش را کم کرد و در کنار آن‌ها پهلو گرفت.
لنگدون به زورق نگاه کرد و سرش را تکان داد. تا این لحظه، به عمق کارآیی راهنمای ادموند پی نبرده بود اما حالا که می‌دید یک تاکسی رودخانه‌ای

کنارشان ایستاده، به او ایمان آورد و فهمید که وینستون مطمئن‌ترین متحد و همدست آن‌ها در این راه است.
ملوان ژولیده‌ای که زورق را می‌راند، برایشان دست تکان داد و گفت: «دوست انگلیسی‌تان به من زنگ زد. گفت امشب یک سرویس ویژه با سه‌برابر مزد معمول نصیبم شده. که خیلی... چه می‌گویید شما به ولوسیداد یی دیسکره‌سیون(۲۳۴)؟ خلاصه که من هستم! می‌بینید که؟ بی‌چراغ!»
لنگدون پاسخ داد: «بله. خیلی ممنون.» عجب چیزی خواستی، وینستون، سریع و مخفیانه!
ملوان به آمبرا کمک کرد سوار شود و او هم به محض اینکه پایش به زورق رسید، توی کابین کوچکش رفت تا از سرما در امان باشد. ملوان به لنگدون لبخندی پرمعنا زد و گفت: «خب، پس، سرویس ویژه برای این بود. سینیوریتا آمبرا ویدال؟»
لنگدون به او گوشزد کرد: ولوسیداد یی دیسکره‌سیون!
«اوکی! سی، سی!» ملوان دوباره پشت سکان رفت و موتورها را روشن کرد. دمی بعد، زورق موتوری در دل تاریکی با سرعت تمام از روی رود نرویون می‌گذشت و به سوی غرب می‌شتافت.
لنگدون از کنار زورق هنوز می‌توانست سیمای تیره‌ی عنکبوت غول‌آسای گوگنهایم را در نور گردان چراغ‌های ماشین‌های پلیس ببیند. بالای سرشان هلیکوپتری خبری در حال پرواز بود و به‌سرعت به سوی موزه می‌رفت.
از سر لنگدون گذشت، این تازه اولی است.
حالا فرصتی یافت و کارتی را که ادموند به او داده بود از جیب شلوارش بیرون کشید. BIO - EC346 ادموند به او گفته بود این کارت را به راننده‌ی تاکسی نشان بدهد. هرچند قطعاً فکرش را نمی‌کرد که این تاکسی، رودخانه‌ای باشد.
لنگدون پیش راننده‌ی زورق رفت و در هیاهوی موتورها توی گوش او فریاد کشید: «این دوست انگلیسی ما، مقصدمان را که به تو گفته، نه؟»
«بله، بله! من به ایشان گفتم که شما را تا نزدیکی آنجا می‌توانم ببرم. که ایشان گفتند اشکالی ندارد. سیصد متر راه را که می‌توانید پیاده بروید، نه؟»
«بله، مشکلی نیست. از اینجا چقدر راه مانده؟»
مرد با دست، بزرگراهی را که از فراز سرشان می‌گذشت، نشان داد و گفت: «آنجا نوشته هفت کیلومتر، ولی از راه رودخانه قدری بیشتر است.»
لنگدون سر بالا کرد و تابلوی نورانی روی بزرگراه را دید.

فرودگاه بیلبائو (BIO) هفت کیلومتر

بار دیگر صدای ادموند توی گوش‌اش زنگ زد و لبخندی به لبش آورد: این رمز

به‌شدت ساده است، رابرت. راست می‌گفت و همین امشب وقتی به آن پی برده بود، قدری در دل احساس شرمساری کرد، که چرا زودتر آن را کشف نکرده است.
البته BIO قطعاً یک نام رمز بود ـ و البته نه آن‌چنان دشوار که نشود آن را فهمید. همه‌ی فرودگاه‌های دنیا نام اختصاری داشتند: BOS(۲۳۵), LAX(۲۳۶),(JFK(۲۳۷ و از قرار معلوم، نام اختصاری فرودگاه داخلی بیلبائو، BIO بود.
و حالا باقی رمز را باید می‌گشود: EC-349. او هیچ‌وقت خودش سوار جت شخصی ادموند نشده بود ولی می‌دانست چنین چیزی در اختیار او بوده و در دلش گمان می‌برد که طبعاً اولِ نام یک جت شخصی در کشور اسپانیا باید با اول نام این کشور همسان باشد: España.

پس این نام یک جت شخصی است.

دیگر معلوم بود که کافی است او خودش را به فرودگاه بیلبائو برساند و کارت ادموند را به نیروهای امنیتی آنجا نشان بدهد تا او را به جت شخصی ادموند ببرند.
کاش وینستون فکر اینجایش را هم بکند و از قبل به خلبان‌های جت خبر بدهد تا آماده باشند. لنگدون در این فکر به سوی موزه برگشت و دید که ساختمان غول‌آسا هر لحظه کوچک‌تر می‌شود.
می‌خواست به داخل کابین نزد آمبرا برود اما هوای تازه و خنک، روحش را تازه می‌کرد و از سویی ترجیح می داد تنهایش بگذارد و فرصت اندیشیدن به او بدهد.
بعد به سوی دماغه‌ی قایق رفت؛ خودم هم به چنین فرصتی نیاز دارم.
به جلوی قایق رسید و در میان هجوم باد بی‌امان و خنک کراواتش را باز کرد و در جیب گذاشت. بعد دکمه‌ی زیر یقه‌اش را گشود و تا جایی که می‌توانست عمیق نفس کشید و هوای شب را به سینه راه داد.
از سرش گذشت: آخ، ادموند! ببین چه کردی؟

۳۳

فرمانده دیگو گارسا پس از آنکه به خلوت اتاق شاهزاده خولین قدم گذاشته و بیانیه‌ی خودکامانه‌ی اسقف را شنیده بود، دیگر داشت دود از سرش بلند می‌شد.
دلش می‌خواست سر والدسپینو داد بزند: تو دیگر پا از حد خودت فراتر گذاشته‌ای. این کار ربطی به تو ندارد!
اسقف والدسپینو دوباره در سیاستگذاری‌های دربار دخالت کرده بود. پیچیده در آن ردای روحانی، خود را در سایه‌روشن اتاق خولین مخفی کرده بود و حالا درباره‌ی آینده‌ی این کشور و سنت‌های اصیل اسپانیولی برای خولین داد سخن می‌داد. از میزان سرسپردگی شاه و ملکه‌ی فقید به آرمان‌های کلیسا می‌گفت و از اینکه این نهاد چقدر در ایام سختی و بحران به یاری کشور آمده است.
چیزی در دل گارسا جوشید: ولی نه در چنین وقتی!
امشب خولین می‌بایست پیام بسیار مهمی را به مردم کشور می‌داد و گارسا فکر می‌کرد بدترین اتفاق ممکن همین بود که والدسپینو وسط این کار بیاید و حواس خولین را به چیزهای دیگر معطوف کند و اظهارنظر رسمی دربار را به یک بیانیه‌ی تبلیغاتی مذهبی تبدیل کند.
والدسپینو همچنان سخن می‌گفت که صدای زنگ تلفن گارسا، صدای او را برید.
گارسا عمداً با صدای بلند به تلفن پاسخ داد و در همین میان گامی به‌پیش برداشت و بین اسقف و شاهزاده قرار گرفت: «سی. دیمه! که تالوا؟»(۲۳۸)
«عالی‌جناب، فونسکا از موزه‌ی بیلبائو پشت خط است.» و فونسکا از آن‌سو بلند و بی‌وقفه به اسپانیولی می‌گفت: «متأسفانه قاتل از چنگمان گریخت. شرکتی که فکر می‌کردیم می‌تواند ماشین او را ردیابی کند، ارتباطش با خودرو قطع شده. قاتل انگار همه‌ی حرکات ما را پیش‌بینی کرده.»
گارسا خشمش را فرو داد و نفسی به آرامی کشید، سپس تلاش کرد لحن صدایش چیزی را از آنچه در دلش می‌گذرد بروز ندهد: «فهمیدم. در حال حاضر تنها کاری که می‌کنید، بازگرداندن خانم ویدال به مادرید است. شاهزاده اینجا منتظرشان هستند و باید ایشان را مطمئن کنم که به زودی خانم ویدال را خواهند دید.»
حالا سکوتی طولانی برقرار شد. خیلی طولانی.
فونسکا با هراس پرسید: «فرمانده، مرا ببخشید ولی خبرهای بدی دارم. از قرار معلوم، خانم ویدال و آن پروفسور آمریکایی از ساختمان خارج شده‌اند» و مکثی کرد و باقی حرفش را سریع گفت: «بدون ما.»

گارسا کم مانده بود تلفن از دستش بیفتد: «ببخشید، می‌شود دوباره بگویی؟»
«بله، قربان. خانم ویدال و رابرت لنگدون از داخل موزه گریخته‌اند. خانم ویدال هم عمداً گوشی خودشان را جا گذاشتند تا ما نتوانیم رد ایشان را بگیریم. نمی‌دانیم کجا رفتند.»
گارسا تازه فهمید که دهانش از تعجب بازمانده و شاهزاده هم به‌سوی او برگشته و با نگاهی خیره در او می‌نگرد. والدسپینو هم اگرچه همچنان نشسته و پشت به صندلی‌اش داده بود، اما ابروهایش را بالا داده بود و از سرکنجکاوی گارسا را ورانداز می‌کرد.
گارسا ناگهان به‌صدا درآمد و همچنان که سرش را به شدت تکان می‌داد گفت: «آهان، چه خبر خوبی! کارتان عالی بود. پس امشب همه‌ی شما را اینجا خواهیم دید. فقط بگذار یک‌بار دیگر جزئیات مربوط به این سفر شما را بررسی کنیم. یک لحظه...»
گارسا دستش را روی تلفن گذاشت و با لبخندی به شاهزاده گفت: «همه‌چیز مرتب است. فقط اگر اجازه بدهید به یک اتاق دیگر بروم تا در مورد کارهای جاری تیم حفاظت تصمیم‌گیری کنیم. شما را تنها می‌گذارم.»
به‌هیچ‌وجه دلش راضی نبود که والدسپینو را با شاهزاده تنها بگذارد، اما از سویی ابداً نمی‌شد این تماس تلفنی را در حضور هیچ‌کدام از این دو پاسخ داد. به‌سرعت خود را به یکی از اتاق‌خواب‌های مهمانان کاخ رساند و خودش را به داخل انداخت و در را بست.
«که دیابلوس هاپاسادو؟»(۲۳۹) با دندان‌های کلید شده توی تلفن غرید: «چه گندی زده‌اید؟»
فونسکا همه‌چیز را موبه‌مو برایش تعریف کرد. به قصه‌های خیالی شبیه بود.
گارسا گفت: «پس این‌طور. که چراغ‌ها خاموش شدند و یک کامپیوتر خودش را نگهبان موزه جا زد و گمراهتان کرد. آخر، چطور این را گزارش بدهم؟»
«قربان، من هم می‌فهمم که تصورش مشکل است، ولی باور کنید این عین اتفاقی بود که برای ما افتاد. این وسط فقط تلاش داریم بفهمیم چرا یکدفعه کامپیوتر این‌طوری با ما چپ افتاده.»
«چپ افتاده؟ داری در مورد یک کامپیوتر حرف می‌زنی!»
«آخر، منظورم این است که کامپیوتر، تا پیش از این اتفاق کمکمان می‌کرد ـ قاتل را به اسم شناسایی کرد، تلاش کرده بود که جلوی وقوع قتل را بگیرد و خودش فهمید ماشینی که قاتل با آن فرار کرده، یک تاکسی اوبر است. بعد یکدفعه علیه ما شد. تنها حدسی که می‌توانیم بزنیم این است که رابرت لنگدون چیزی به او گفته، چون بعد از گفتگوی کامپیوتر با او، ورق برگشت.»
گارسا در دل گفت: حالا قرار است با یک کامپیوتر دربیفتم؟ و همان دم اندیشید که گویا دیگر برای این زمانه‌ی مدرن، خیلی پیر شده. «خودت می‌دانی و نیازی نیست بگویم که این اتفاق اگر علنی شود و همه بفهمند

نامزد شاهزاده با یک آمریکایی فرار کرده و یک کامپیوتر هم گارد شاهی را بازی داده، چه تبعات ناگوار شخصی و سیاسی برای شاهزاده به بار خواهد آمد.»

«بله، قربان، ما خوب می‌دانیم.»

«به نظر تو، دلیل فرار این دو نفر با یکدیگر چه بوده؟ به نظر، این اتفاق کاملاً ناگهانی و بی‌معنی می‌آید.»

«وقتی به پروفسور لنگدون گفتم که باید امشب با ما به مادرید بیاید، به طرز غریبی مقاومت کرد و حرفم را زمین انداخت. روشن بود که نمی‌خواهد بیاید.»

گارسا فکر کرد: و به همین خاطر از صحنه‌ی جنایت گریخته؟ یک‌جای کار به نظرش اشتباه می‌آمد. می‌فهمید که پای چیز دیگری هم در میان است ولی نمی‌توانست حدس بزند چه چیزی. «خوب گوش کن، اینکه هرچه زودتر آمبرا ویدال را پیدا کنی و او را با خودت به مادرید بیاوری اهمیت حیاتی دارد. کسی نباید از این اتفاقات بویی ببرد.»

«می‌فهمم، قربان، ولی در حال حاضر من و دیاز تنها مأموران حاضر در محل وقوع جنایت هستیم. ما که نمی‌توانیم خودمان تنهایی همه‌جای بیلبائو را بگردیم. مجبوریم از پلیس محلی بیلبائو کمک بگیریم، به دوربین‌های ترافیکی دسترسی پیدا کنیم، حمایت هوایی، هر چیزی که امکان این را ـ»

گارسا محکم گفت: «اصلا و ابدا! این رسوایی فراتر از حد تحمل ماست. به وظیفه‌ات عمل کن. خودت پیدایشان کن و هرچه زودتر خانم ویدال را با رعایت تمامی نکات امنیتی به مادرید بیاور.»

«چشم، قربان.»

گارسا گوشی را قطع کرد و ناباور برجای ماند.

تا پا از اتاق بیرون گذاشت، دید که زنی رنگ‌پریده در طول راهرو به سوی او می‌دود. عینک ته‌استکانی به چشم و کت‌وشلوار رسمی بژ زنانه‌ای به تن داشت و تبلت بزرگش را با حرارت و نگرانی تکان می‌داد.

گارسا از سرش گذشت: پروردگارا، به دادم برس. چرا الان؟

مونیکا مارتین(۲۴۰)جدیدترین و البته جوان‌ترین مدیر روابط‌عمومی بود که دربار به خود دیده بود ـ او وظیفه‌ی برقراری ارتباط با رسانه‌ها، تنظیم و طراحی راهبردهای روابط عمومی و مدیریت ارتباطات را داشت ـ کاری که به‌نظر می‌رسید به‌خوبی از انجامش برمی‌آمد.

او تنها بیست و شش سالش بود که از دانشگاه مادرید در رشته‌ی ارتباطات دکترا گرفت و دو سال روی درجه‌ی فوق‌دکترای خود در دانشگاه سینگوا ـ از بزرگ‌ترین دانشگاه‌های علوم کامپیوتر جهان ـ وقت گذاشت. پس از آن، مدتی را در شبکه‌های تلویزیونی و رسانه‌های معتبر اسپانیا کار کرد و شهرتی فراوان در عرصه‌ی کاری خود کسب کرد.

سال پیش، بالاخره مدیران روابط عمومی دربار که از تلاش‌های بی‌ثمر بدنه‌ی فرسوده و کهنسال این نهاد در برقراری ارتباط با نسل جوان ناامید شده بودند، درصدد تحولی بنیادین برآمدند. این بود که کارمند پا به‌سن‌گذاشته و فرتوت مسئول این کار را بازنشسته کردند و مارتین را به این کار گماردند تا از طریق رسانه‌هایی مانند توییتر و فیس‌بوک و وبلاگ‌های مختلف که چون قارچ رشد و تکثیر می‌یافتند، بتواند رابطه‌ی دربار را با نسل جوان کشور حفظ کند.
گارسیا می‌دانست که، مارتین این‌همه را مدیون شاهزاده است.
یکی از معدود اقداماتی که شاهزاده خولین در طول سالیان دراز زندگی درباری‌اش انجام داد، همین به خدمت گرفتن مارتین بود. کاری که برای انجامش حتی تا حدی در مقابل اراده‌ی پدرش ایستادگی کرد و البته مارتین هم در کار خودش سرآمد بود و جایی برای انتقاد و عیب‌جویی نمی‌گذاشت، غیر از اینکه همیشه فوران انرژی عصبی او و نیز بدبینی‌اش روح گارسا را می‌آزرد.
مارتین همان‌طور که تبلت خود را جلوی صورت گارسا تکان می‌داد اعلام کرد: «فرضیات مبتنی بر نظریه‌ی توطئه(۲۴۱)، همه‌جا را پر کرده.»
گارسا ناباورانه به این مدیر روابط عمومی جوان نگریست. یعنی خودش نمی‌فهمد که این اخبار برایم مهم نیستند؟ او همین الان کلی گرفتاری و دغدغه برای خود داشت و برای شایعات اینترنتی پشیزی ارزش قایل نبود.
«می‌شود بفرمایید در این ساعت شبانه‌روز در راهروهای کاخ شاهی چه می‌کنید؟»
«دنبال شما می‌گشتم. بچه‌های اتاق کنترل با ردیاب جی. پی. اس شما را برایم پیدا کردند و گفتند اینجا هستید.»
گارسا دمی چشمانش را بست و با نفسی عمیق، خشمش را فرو خورد. سوای این شغل جدیدی که به تن مارتین بریده بودند، در طول ماه‌های گذشته، دربار برای اضافه شدن بخش «امنیت الکترونیک» هم اقدام کرده بود. این بخش تازه به همه‌ی نیروهای تحت اختیار گارسا تلفن‌های غیرقابل ردیابی، امکان کنترل دیجیتال، تراشه‌های جی.پی.اس و کلی چیزهای دیگر داده بود. گارد شاهی روزبه‌روز جوان می‌شد و به این وسایل مدرن نیاز داشت.

اتاق کنترل شبیه دفتر هنرستان فنی کامپیوتر است.

آن‌طور که معلوم بود، فن‌آوری نوینی که برای یافتن مکان دقیق مأموران گارسا استفاده می‌شد، برای پیدا کردن خود او هم کاربرد داشت. از فهمیدن اینکه الان یک مشت بچه در زیرزمین نشسته و همیشه می‌دانند او کجاست،

دلش آشوب می‌شد.
مارتین باز تبلتش را بالا گرفت و گفت: «من خودم شخصاً به دیدن شما آمده‌ام. چون می‌دانم شما قطعاً باید این را ببینید.»
گارسا تبلت را از دست او کشید و به صفحه خیره شد، تصویری از یک اسپانیولی ریش‌سفید که به عنوان قاتل ادموند کرش در بیلبائو معرفی شده بود ـ دریاسالار نیروی دریایی سلطنتی، لوییس آویلا.
«حرفش همه‌جا پخش شده و به‌ویژه این مسئله بزرگنمایی شده که این آدم زمانی در خدمت خاندان سلطنتی بوده.»
گارسا کف به دهان آورد: «او برای نیروی دریایی کار می‌کرده؟!»
«بله، ولی این نکته را در نظر داشته باشید که از نظر سلسله‌مراتب معمول، پادشاه فرمانده تمامی نیروهای مسلح هستند و ـ»
گارسا دستور داد: «دیگر بس است!» و تبلت را به او برگرداند: «مرتبط ساختن پادشاه با این حرکت تروریستی عملی بی‌شرمانه و بی‌معناست که آن ابله‌های توطئه‌دوست اینترنتی می‌خواهند عَلَمش کنند. این ماجرا ربطی به موقعیت دشوار امشب ما ندارد. ما اکنون فقط باید روی نقاط مثبت آنچه پیش آمده متمرکز باشیم؛ اینکه تروریست دیوانه ممکن بود ملکه‌ی آینده را بکشد ولی درعوض آن کافر آمریکایی را انتخاب کرد. هرچه بوده همین بوده، چندان هم بد نشده!»
زن جوان با این حرف‌ها از جا در نرفت: «و حالا یک چیز دیگر، قربان، که البته این نکته مستقیم به خانواده‌ی سلطنتی هم برمی‌گردد. دلم نمی‌خواهد شما از این ماجرا بی‌اطلاع باشید.»
و همچنان‌که حرف می‌زد، انگشتانش روی صفحه‌ی تبلت به رقص درآمدند و سایت دیگری را باز کردند: «این عکس مدت‌ها پیش گرفته شده و زمان زیادی هم در گوشه‌وکنار اینترنت مانده بود اما کسی چندان توجهی به آن نمی‌کرد. حالا که همه‌چیز ادموند کرش برای همه مهم شده، دوباره سروکله‌ی این عکس روی صفحه‌ی اول رسانه‌ها پیدا شده. این‌بار درشت و مهم!» و تبلت را به گارسا داد.
گارسا به تیتر درشت خبر نگاه کرد: «آیا این آخرین عکس ادموند کرش بود؟»
عکسی مات که در کنار صخره‌ای عظیم از ادموند کرش گرفته شده بود و او را مثل همیشه خندان نشان می‌داد.
مارتین گفت: «این عکس سه روز پیش گرفته شده، زمانی که کرش برای دیداری از کتابخانه‌ی مونسرا به آنجا رفته بوده. آنجا یکی از کارگران ساختمانی در محل او را می‌شناسد و این عکس را از او می‌گیرد. بعد از اینکه او امشب ترور شده، کارگری که گفتم، این عکس را دوباره به‌عنوان آخرین عکس ادموند کرش انتشار داده و در صدر خبرها قرار گرفته.»
گارسا انگشتش را روی تبلت فشار داد: «بعد این چه ربطی به ما پیدا

می‌کند؟»
«پایین صفحه را نگاه کنید، عکس بعدی.»
گارسا پایین رفت، به عکس بعدی رسید و مجبور شد گامی به عقب بگذارد و به دیوار تکیه کند تا نیفتد. «آخر... این غیرممکن است.»
حالا در تصویری بازتر از همان نما، ادموند کرش در کنار مردی با ردای سنتی ارغوانی کلیسای کاتولیک ایستاده بود؛ اسقف والدسپینو.
مارتین گفت: «خیلی هم ممکن است، قربان. والدسپینو و کرش چند روز پیش با هم ملاقات کرده‌اند.»
گارسا که قدرت تکلم را از دست داده بود، هنوز هم از پذیرش آن طفره می‌رفت: «ولی آخر... چرا اسقف چیزی در این مورد به ما نگفت؟ آن‌هم بعد از این‌همه اتفاقی که امشب افتاده؟»
مارتین هم سرش را با شک و تردید تکانی داد: «من هم به همین دلیل خواستم اول با شما حرف بزنم.»
گارسا هنوز نتوانسته بود اتفاق به این عظمت را در سرش جای بدهد، والدسپینو با ادموند کرش ملاقات کرده. ولی هیچ‌جا از این اتفاق حرفی نزده. خبر مهمی بود که حالا گارسا فکر می‌کرد حتماً باید آن را با شاهزاده در میان بگذارد.
مارتین اما از حرف زدن دست برنمی‌داشت: «متأسفانه این همه‌ی ماجرا نیست.» و باز به تبلتش چنگ زد.
از اتاقی دیگر صدای والدسپینو در راهرو پیچید: «فرمانده... از خانم ویدال چه خبر؟ حرکت کرده‌اند؟»
سر مونیکا مارتین به سرعت برق بالا پرید و چشم‌هایش گشوده شدند: «صدای اسقف بود؟ والدسپینو اینجاست؟»
«بله، در حال مشاوره با شاهزاده هستند.»
مارتین صدایش را پایین آورد و به نجوایی آمیخته با هراس گفت: «گوش کنید، هنوز کلی اطلاعات هست که شما باید از آن باخبر باشید ـ پیش از اینکه حتی یک کلمه‌ی دیگر با اسقف یا شاهزاده حرف بزنید. باور کنید که بحران امشب بسیار بیش از آنکه فکرش را بکنید روی همه‌ی ما تاثیر خواهد گذاشت.»
گارسا نگاهی به مدیر روابط عمومی انداخت و تصمیم خود را گرفت: «طبقه‌ی پایین توی کتابخانه. شصت ثانیه‌ی دیگر!»
مارتین سری تکان داد و در راهروها ناپدید شد.
گارسا حالا تنها بود و با نفسی عمیق سعی کرد آرامش را به خود برگرداند، عصبانیتی را که در وجودش جوانه می‌زد خاموش کند و سردرگمی‌اش را هم از دل براند. حالا کاملاً آرام و خویشتن‌دار پا به اتاق شاهزاده گذاشت.
گارسا همان‌طور که وارد اتاق می‌شد اعلام کرد: «همه‌چیز مرتب است. خانم ویدال به‌زودی در مادرید خواهند بود. من خودم همین حالا شخصاً به اتاق

کنترل می‌روم تا بر مراحل انتقال ایشان نظارت کنم.» بعد به نشانه‌ی اطمینان سری به سوی شاهزاده تکان داد و به والدسپینو گفت: «همین الان برمی‌گردم. شما هم لطفاً بمانید.»

این را گفت و از در بیرون رفت.

گارسا از در بیرون رفت و اسقف والدسپینو به رد او خیره ماند.
شاهزاده نگاه تیزی به والدسپینو انداخت و پرسید: «اتفاقی افتاده؟»
والدسپینو به سوی شاهزاده چرخید و گفت: «بله، حتماً. من پنجاه سال است که اعترافات مردم را می‌شنوم. زنگ دروغ را در گوشم خوب تشخیص می‌دهم.»

ConspiracyNet.com

خبر فوری

پرسش‌هایی که جهان اینترنت را در برگرفته است

پس از قتل ادموند کرش حال همه‌ی اذهان جهانیان پیرامون دو پرسش اساسی می‌گردد:
«کشف بی‌نظیر او چه بود؟»
«چه کسی او را کشته؟ و چرا؟»
هم‌اینک گمانه‌زنی‌های بسیاری درباره‌ی کشف او در سراسر اینترنت پخش شده که شامل دامنه‌ی وسیعی از موضوعات است ـ از داروین و موجودات فضایی گرفته تا افسانه‌های آفرینش و بسیاری دیگر.
هنوز هیچ انگیزه‌ی مشخصی برای این قتل اعلام نشده، اما بیشتر گمانه‌ها از تعصب مذهبی، جاسوسی‌های ابرشرکت‌های صنعتی و حقد و حسادت موجود در این محیط‌ها می‌گویند.
ConspracyNet همچنان به جستجوی خود ادامه می‌دهد و آخرین اخبار را در مورد هویت قاتل در اختیار شما قرار خواهد داد.

۳۵

آمبرا ویدال همچنان‌که کت لنگدون را تنگ بر خود می‌پیچید، در میان کابین تاکسی رودخانه ایستاد. همین چند دقیقه پیش وقتی لنگدون از او پرسیده بود چرا پیشنهاد ازدواج کسی را پذیرفته که به‌دشواری او را می‌شناخته، او با صداقت تمام پاسخ داده بود:

انتخاب دیگری نداشتم.

به‌خصوص با آنچه آن شب رخ داده بود، دیگر می‌دید که این نامزدی بزرگ‌ترین بدشانسی زندگی‌اش بوده است.

به دام افتاده بودم.
هنوز هم توی همان دام هستم.

حالا خود را در شیشه‌ی کثیف کابین می‌دید و عمق تنهایی و بدبختی‌ای را که در چهره‌اش منعکس شده بود حس می‌کرد. او از آن‌ها نبود که حس حقارت را به دل راه بدهد و خودخوری کند، ولی الان دلش شکسته و به‌شدت غمگین بود. من نامزد کسی شدم که بالاخره به شکلی همدست قتلی بی‌رحمانه است.
شاهزاده خولین تنها یک ساعت پیش از برنامه، سرنوشت ادموند کرش را با یک تلفن ساده تغییر داده و رقم زده بود. خودش را به یاد می‌آورد که با هیجان منتظر رسیدن مهمانان بود و در همان زمان یکی از کارکنان جوان موزه به سوی او دویده بود و در ضمن حرف زدن، تکه‌کاغذی را با هیجان تکان می‌داد.

«سینیورا ویدال! منساخه پارا اوسته!»(۲۴۲)

دخترک جوان سپس باهیجان و یک‌نفس، به اسپانیولی، برای او گفت که همین الان تماسی بسیار مهم با دفتر موزه برقرار شده است.
با ذوقی غریب گفت: «روی صفحه‌ی تلفن نوشت کاخ شاهی مادرید و من هم سریع گوشی را برداشتم. یک نفر بود که از دفتر شاهزاده خولین زنگ می‌زد!»
آمبرا پرسید: «چرا با دفتر موزه تماس گرفتند؟ آن‌ها که شماره‌ی همراه مرا دارند.»
دختر جواب داد: «منشی شاهزاده گفتند که تلاش کرده‌اند با شما تماس

بگیرند ولی موفق نشدند.»
آمبرا نگاهی به تلفنش کرد. چه عجیب! کسی تماس نگرفته. و بعد یادش آمد که همین الان سیستم مسدودکننده‌ی شبکه را امتحان می‌کردند و لابد منشی خولین در همان زمان با او تماس گرفته است.
دخترک ادامه داد: «گویا یکی از دوستان مهم شاهزاده خولین امروز با ایشان تماس گرفته و می‌خواهد در برنامه‌ی امشب شرکت کند.» بعد کاغذ را به او داد: «گفتند امیدوارند شما بتوانید این یک اسم را به فهرست مهمانان امشب اضافه کنید.»

آمبرا به پیام نگاه کرد.
آلمیرانته لوییس آویلا (رت.)
آرمادا اسپانیولا (۲۴۳)
یک افسر بازنشسته‌ی نیروی دریایی؟

«یک شماره هم گذاشتند که اگر سؤالی دارید، بپرسید، البته این را هم گفتند که شاهزاده خولین الان جلسه دارند و شاید با خود ایشان نتوانید صحبت کنید. ولی تأکید کردند که شاهزاده اصرار داشته این خواهش را تنها در صورت امکان برآورده کنید. گفته بودند اجبار و تحمیلی در کار نیست.»
چیزی در درون آمبرا شعله‌ور شد: تحمیلی نیست؟ مثل آن‌دفعه؟
آمبرا گفت: «بسیار خب، من خودم رسیدگی می‌کنم. ممنونم.»
دخترک چنان شلنگ‌انداز می‌رفت انگار پیام خود خدا را رسانده است. آمبرا به پیغام شاهزاده خیره مانده بود. با خودش فکر می‌کرد که لابد بعدِ این‌همه اصرار و گفتگو مبنی بر کنار کشیدن او از این کار، حالا که خولین خواهشی هم داشته، بهتر دیده که این‌گونه به گوش او برساند.
از سرش گذشت، یک‌بار دیگر هیچ چاره‌ای برایم نگذاشتی.
اگر این درخواست را رد می‌کرد، آن‌وقت یک افسر بازنشسته‌ی محترم نیروی دریایی، جلوی در ورودی با برخوردی نه‌چندان شایسته روبرو می‌شد. مراسم امشب به‌دقت برنامه‌ریزی و طراحی شده و از همه‌سو زیر ذره‌بین رفته بود و رسانه‌های مختلفی برای پوشش آن حضور داشتند. دیگر تحمل این یکی را ندارم که با یکی از رفقای محترم و مهم خولین در بیفتم.
نام او را در فهرست «بی‌مشکل» نگذاشتند ولی آمبرا با خود فکر کرد که درخواست بررسی سوابق یا کنترل امنیتی بیشتر، هم غیرلازم است و هم توهین‌آمیز. بالاخره، از هرچه گذشته، این مرد افسر بلندپایه‌ی نیروی دریایی بود و هنوز آن‌قدری اعتبار داشت که تلفن را بردارد و کاخ شاهی را بگیرد و از پادشاه آینده چیزی بخواهد.
و این‌گونه بود که آمبرا بِا درنظر گرفتن زمان اندک، تنها تصمیم ممکن را

گرفت. نام او را شخصاً جلوی در ورودی در فهرست نوشت و برای او درخواست راهنمای صوتی هم کرد.
بعد به سر کار خودش برگشت.
و حالا ادموند مرده. آمبرا با یکه‌ای، به زمان حال و اندرون تاریک تاکسی رودخانه برگشت. همان‌طور که سعی می‌کرد خاطرات تیره را از ذهن براند، همه‌ی سرش از فکری غریب انباشته شد.

من که خودم شخصاً با خولین حرف نزدم... این پیغام را تماماً کس دیگری به من رساند.

با این فکر جرقه‌ای از امید در دلش زده شد.
باز قدری در آن تعمق کرد و بعد به‌سرعت خود را بیرون انداخت.
پروفسور آمریکایی را در حالی دید که نرده‌های جلوی زورق را گرفته و به تاریکی خیره شده است. آمبرا کنار او رفت و در همان حال توجهش به این جلب شد که تاکسی رودخانه‌ای آن‌ها از مسیر اصلی رودخانه‌ی نرویون منحرف شده و به باریکه‌ای افتاده که کم‌آب‌تر است و دیواره‌های گلی بلندی دارد. کمی از دیدن این راه‌آب باریک مضطرب شد اما دیدن چهره‌ی آرام و خونسرد ملوان راننده به او آرامش داد. او همچنان در طول آبراهه‌های پیچ‌درپیچ با سرعت می‌راند و با چراغ‌هایش مسیر را روشن می‌کرد.
آمبرا با سرعت هرآنچه را تازگی دریافته بود به لنگدون گفت. «من فقط می‌دانم که از دفتر اصلی موزه پیشم آمدند و گفتند از کاخ شاهی مادرید با آن‌ها تماسی گرفته شده و به این‌ترتیب، هرکسی می‌توانسته آن تماس را بگیرد و خود را منشی خولین معرفی کند.»
لنگدون سر تکان داد: «به همین علت است که پیام را با واسطه به تو رساندند و خودت را پای تلفن نخواستند. فکر می‌کنی کار کی بوده؟» این را پرسید و در ذهنش با توجه به سابقه‌ی خصومت بین والدسپینو و ادموند، نوک پیکان اتهام را به‌سوی اسقف گرفت.
آمبرا گفت: «کار هرکسی می‌تواند باشد. در حال‌حاضر دربار روزهای حساسی را پشت‌سر می‌گذارد. خولین دارد به قدرت نزدیک می‌شود و در این اوضاع، بسیاری از مشاوران قدیم در تلاش‌اند تا جایگاه قدیم خود را محکم کنند و خودشان را به او نشان بدهند. کشور در حال تغییر است و به گمان من بسیاری از نیروها در تقلای حفظ قدرت خودشان هستند.»
لنگدون گفت: «پس هر کس که بوده، باید امیدوار باشیم به این زودی بو نبرد که ما به‌دنبال رمزگشایی سِرور ادموند و افشای کشف او هستیم.»
و باز با پایان جمله‌اش دوباره این حس به او دست داد که مأموریتشان بسیار

ساده و روشن است.
و درعین‌حال پرخطر و دهشتناک.

آن‌ها برای پنهان‌ماندنِ همین راز ادموند را کشتند.

برای یک لحظه، لنگدون فکر کرد که اکنون امن‌ترین و بی‌خطرترین راه، این است که خیلی ساده از فرودگاه سوار هواپیمایی بشود و به خانه برگردد و بگذارد کس دیگری باقی راه را برود.

امن... بله، ولی این انتخاب من نیست.

او عمیقاً خودش را در قبال دوست از دست‌رفته‌اش مسئول می‌دانست. و از سویی، اخلاقاً از اینکه یک کشف علمی این‌گونه در نطفه خفه شده و آن را موقوف ساخته بودند به‌شدت خشمگین بود و از سویی بسیار کنجکاو شده بود که بداند کشف ادموند چه بوده است.
لنگدون با خود گفت، از همه‌چیز گذشته، آمبرا ویدال را چه کنم؟
این زن آشکارا در محاصره‌ی هرگونه اتهام و بحرانی قرار داشت و وقتی از او درخواست کمک کرده بود، لنگدون در او اعتمادبه‌نفسی بی‌مانند را می‌دید که دستخوش حس پشیمانی محض شده است... ابرهای هراس و ندامت بر او سایه افکنده بودند. او رازی در دل دارد. رازی بسیار هولناک و رنج‌آور. تقلا می‌کند تا دستی به یاری بیابد.
آمبرا یکدفعه سر برداشت و لنگدون را نگاه کرد، جوری‌که انگار رد حس او را گرفته باشد. گفت: «شما سردتان نیست؟ کت خودتان را نمی‌خواهید؟»
لنگدون به نرمی لبخندی زد: «نه، خوبم.»
«در این فکرید که به محض رسیدن پایتان به فرودگاه، اسپانیا را ترک کنید؟»
لنگدون خندید: «راستش را بخواهی، به این هم فکر کردم.»
آمبرا خودش را کنار او رساند و دستش را روی دست لنگدون گذاشت و با اصرار گفت: «شما را به خدا، نروید. من نمی‌دانم امشب چی به سرم می آید. شما دوست نزدیک ادموند بودید، و او بارها به من گفته بود که تا چه حد به این دوستی افتخار می‌کند و شما چقدر برایش ارزش دارید. من می‌ترسم، رابرت، و مطمئنم که طاقت رویارویی با آنچه را که ممکن است به سرم بیاید ندارم.»
این اندازه صمیمیت و صداقت در وجود آمبرا، لنگدون را تحت‌تاثیر قرار داد و خلع سلاحش کرد. سری تکان داد و گفت: «باشد. راستش را بخواهی این دینی است که ادموند بر گردن ما گذاشته و ما در قبال جامعه‌ی علمی جهان هم مسئولیم. باید این رمز را بیابیم و کار او را به همه‌ی جهانیان عرضه کنیم.»

آمبرا لبخند زیبایی زد: «ممنونم.»
لنگدون نگاهی به پشت‌سر کرد: «به گمانم تا حالا دیگر محافظان شما فهمیده باشند که ما از موزه خارج شده‌ایم.»
«بی‌شک. ولی وینستون هم کارش عالی بود، نه؟»
«خارق‌العاده بود.» و حالا تازه درک می‌کرد که کار ادموند بر روی هوش‌مصنوعی تا چه حد بر این عرصه تاثیر گذاشته است. آنچه او ساخته بود، موازنه‌ی قوای جهان و صنعت کامپیوتر را برهم می‌زد و آن را وارد مرحله‌ی جدیدی از پیشرفت می‌کرد.
امشب وینستون وفاداری خود را به خالقش اثبات کرده و ضمناً نشان داده بود که رفیق و متحدی قابل اطمینان برای آمبرا و لنگدون است. او بود که ظرف چند ثانیه، تهدید بالقوه را در فهرست مهمانان شناسایی کرد و سعی داشت ترور ادموند را خنثی کند، ماشین تروریست را پیدا کرد، و از همه‌ی این‌ها گذشته، فرار آمبرا و لنگدون را از موزه ممکن ساخت.
لنگدون گفت: «کاش وینستون به خلبان‌های جت ادموند هم خبر بدهد که ما در راهیم.»
آمبرا گفت: «شک ندارم که این کار را کرده. ولی حق با توست. بگذار با او تماس بگیرم و مطمئن شوم.»
لنگدون با حیرت گفت: «صبر کن! مگر می‌شود با او تماس گرفت؟ او که گفت با خروج از موزه از دسترسش خارج می‌شویم.»
آمبرا خندید و سرش را تکانی داد: «رابرت، وینستون که واقعاً توی موزه‌ی گوگنهایم قرار نگرفته. این برنامه داخل یک مرکز کامپیوتر مخفی قرار گرفته که مکانش هم نامعلوم است و همیشه از راه دور به آن دسترسی داشته‌ایم. یعنی واقعاً فکر می‌کردی ادموند چیزی مثل وینستون را ساخته و امکان دسترسی به آن را فقط در حد مکانی مثل موزه‌ی گوگنهایم محدود کرده؟ ادموند خودش همیشه در حال صحبت با وینستون بود ـ در حال غذا خوردن، در حال پیاده‌روی، در سفر ـ و همیشه برای این کار کافی بود، یک تماس ساده‌ی تلفنی برقرار کنی. خودم شاهد بودم که این دو گاهی ساعت‌ها با هم گفتگو می‌کردند. ادموند از وینستون به عنوان منشی شخصی‌اش استفاده‌ی فراوانی می‌برد ـ قرارهایش را او تنظیم می‌کرد، تماس‌های معمول کاری را او می‌گرفت، برنامه‌ی خلبان‌ها را او هماهنگ می‌کرد و هر کاری که فکرش را بکنی وینستون برایش انجام می‌داد. وقتی داشتیم برنامه‌ی موزه را برای آن مراسم می‌چیدیم، من خودم خیلی وقت‌ها مجبور می‌شدم برای هماهنگی بیشتر با وینستون تماس بگیرم.»
آمبرا دست توی جیب لنگدون برد و تلفن بزرگ ادموند را بیرون آورد و روشنش کرد. لنگدون موقع خروج از موزه، برای ذخیره‌ی باتری، آن را خاموش کرده بود.

«بهتر است تو هم تلفنت را روشن کنی. این‌طوری هردو می‌توانیم با وینستون حرف بزنیم.»

«نمی‌ترسی با روشن کردن این‌ها ردّمان را بگیرند؟»

آمبرا سرش را تکان داد و گفت: «نه. پلیس هنوز فرصت نکرده برای این کار اجازه‌ی مقامات قضایی را بگیرد. به همین خاطر، به‌گمانم به خطرکردنش می‌ارزد. به‌خصوص اینکه وینستون هم می‌تواند آخرین اخبار را در مورد اوضاع گارد شاهی و وضعیت فرودگاه به ما بدهد.»

لنگدون هم با شک و تردید، گوشی خود را روشن کرد و به آن خیره ماند. صفحه آرام‌آرام روشن شد و حالا با شبکه‌ی تلفن همراه محلی ارتباط می‌گرفت. از اینکه به محض روشن شدن این صفحه، همه‌ی ماهواره‌های دنیا می‌توانستند مکانش را پیدا کنند، حس ناامنی به او دست داد.

به خودش گفت، زیادی فیلم‌های جاسوسی می‌بینی!

یکدفعه تلفنش شروع کرد به لرزیدن و سیل پیام‌های مرتبط با واقعه‌ی امشب بر سر او باریدن گرفتند. با چشم‌های گشاده دید که از وقتی تلفنش را خاموش کرده، بیش از دویست پیامک و ایمیل برایش فرستاده‌اند.

نگاهی به صندوق دریافتی پیام‌هایش انداخت و دید همه‌ی آن‌ها از طرف دوستان و همکارانش هستند. پیام‌های اولی همگی با موضوع تبریک به او بودند: آفرین! عجب سخنرانی غرایی! نمی‌دانستم تو هم آنجایی! ولی یکدفعه لحن پیام‌ها تغییر می‌کرد و موضوعاتشان عوض می‌شد و نگرانی در آن‌ها موج می‌زد. مثلاً جونس فاکمن(۲۴۴) که ویراستار ثابت کتاب‌هایش بود، پیامی به او داده بود با این عنوان: رابرت! حال تو خوب است!!؟؟ لنگدون هیچ‌وقت ندیده بود که این دوست فرهیخته و باریک‌بینش یک جمله را کامل با حروف بزرگ بنویسد و از آن بدتر، آخرش چند علامت تعجب و سؤال را با هم بیامیزد.

تا اینجای کار، لنگدون به خوبی موفق شده بود از چشم همه پنهان شود و در سایه‌ی آب‌های سیاه بیلبائو مخفی و نامرئی بماند.

ناگهان نکته‌ای را دریافت؛ همه‌جای جهان خبرش پیچیده، خبر کشف مرموز ادموند، خبر قتل وحشیانه‌اش... و اسم و چهره‌ی من.

آمبرا همچنان‌که روی در تلفن ادموند داشت، گفت: «وینستون سعی داشته با ما تماس بگیرد. در نیم ساعت گذشته، یک شماره‌ی ثابت دقیقاً پنجاه و سه بار تلاش کرده با گوشی ادموند تماس بگیرد. بین همه‌شان هم دقیقاً سی‌ثانیه فاصله هست. پشتکار و اراده‌ی آهنین، بخشی از ویژگی‌های ستودنی وینستون است»

در همان لحظه، تلفن ادموند زنگ زد.

لنگدون به آمبرا لبخند زد: «گمانم بدانیم چه کسی است.»

او تلفن را به لنگدون داد: «تو جواب بده.»

لنگدون آن را گرفت و روی پخش قرار داد: «بله...»

صدای وینستون با لهجه‌ی بریتانیایی‌اش در هوا پیچید: «پروفسور لنگدون. خوشحالم که باز با هم حرف می‌زنیم. خیلی سعی کردم با شما تماس بگیرم.»
«بله، می‌بینم.» و با اینکه می‌دانست طرف حسابش کامپیوتری بی‌جان است، باز هم لذت برد از اینکه می‌دید صدای او پس از پنجاه و سه بار تلاش ناموفق همچنان صاف و پرتوان مانده است.
وینستون گفت: «در این مدت یکسری اتفاقات افتاده. احتمال این وجود دارد که مأموران فرودگاه پیش از اینکه شما به آنجا برسید، از آمدنتان خبر داشته باشند. یک‌بار دیگر تاکید می‌کنم، لازم است به دقت آنچه را می‌گویم گوش کنید.»
لنگدون گفت: «هرچی تو بگویی، وینستون. اختیار ما در دست توست.»
«اولین کار این است، پروفسور، که اگر تا الان تلفنتان را دور نینداخته‌اید، همین حالا این کار را بکنید.»
لنگدون گوشی‌اش را اندکی محکم‌تر توی دستش فشار داد: «جدی؟ مگر برای ردیابی اجازه‌ی دادگاه لازم نیست؟»
«چرا. ولی اینکه شما می‌گویید، توی سریال‌های پلیسی آمریکایی است، نه اینجا در اسپانیا و نه وقتی که سروکارتان با دربار اسپانیا و گارد شاهی است. آن‌ها هر کاری را که لازم بدانند، بی‌تردید و مکثی انجام خواهند داد.»
لنگدون با مهری غریب به گوشی‌اش نگاه کرد. ابداً میل نداشت آن را از خود جدا کند. همه‌ی زندگی‌ام داخل آن است.
آمبرا ناگهان پرسید: «تلفن ادموند چی؟»
وینستون پاسخ داد: «غیرقابل ردیابی است. ادموند همیشه مراقب حمله‌های اینترنتی و جاسوسی‌های صنعتی بود. او برنامه‌ی مخصوصی را برای گوشی‌اش نوشته و این‌گونه شناسه‌ی جهانی تلفنش(۲۴۵) را از دید شبکه‌ی تلفن همه‌ی کشورها مخفی کرده بود.»
لنگدون اندیشید، برای نابغه‌ای که وینستون را ساخته، دیگر دور زدن شبکه‌های تلفن همراه کشورها که کاری نداشته.
لنگدون هنوز چشم به گوشی خودش داشت که اینک به چشمش کوچک و عقب‌مانده هم به نظر می‌رسید. در همین لحظه، آمبرا آن را با حرکتی ظریف و آرام از دست لنگدون گرفت و به آن‌سوی نرده‌ی جلوی کشتی برد و رهایش کرد. لنگدون دید که چگونه گوشی به آب سیاه نرویون خورد و صدای خفه‌ای بلند کرد و محو شد. چیزی توی دل لنگدون فشرده شد و احساس غم و فقدانی غریب بر او چیره شد.
آمبرا به آرامی زمزمه کرد: «رابرت، یادت هست شاهزاده السا(۲۴۶) توی آن کارتون دیزنی چی می‌گفت؟»

لنگدون به طرف او چرخید: «جانم؟»
آمبرا به نرمی لبخند زد: «رهایش کن!»(۲۴۷)

«سو میسیون توداویا نو ها ترمینادو»(۲۴۸) صدای توی تلفن آویلا، این را واضح و روشن اعلام کرد. مأموریت شما هنوز تمام نشده.
آویلا به شنیدن آن، روی صندلی پشتی تاکسی اوبر نیم‌خیز شد و همه‌ی وجودش گوش شد.
صدا همچنان به‌سرعت این جملات را به اسپانیولی خطاب به او می‌گفت: «ما با مشکلی غیرمنتظره روبرو شده‌ایم. لازم است همین حالا به بارسلونا بروید.»
به او گفته بودند به مادرید برود و منتظر دستورهای بعدی باشد. با خود اندیشید، بارسلونا؟
صدا ادامه داد: «طبق اخبار واصله، دو نفر از همکاران آقای کرش هم‌اینک در راه بارسلونا هستند و می‌خواهند راهی بیابند تا برنامه‌ی او را دوباره عملی کنند.»
آویلا براق شد: «یعنی ممکن است؟»
«هنوز مطمئن نیستیم. ولی اگر موفق شوند، آن‌وقت تمام تلاش‌های شما بی‌اثر خواهد شد. من همین الان به یک نفر در بارسلونا نیاز دارم که دستورها را اجرا کند. مخفیانه. هرچه زودتر خودتان را به آنجا برسانید و با من تماس بگیرید.»
این را گفت و تماس قطع شد.
این خبر بد، تاثیر عمیقی روی آویلا گذاشت. هنوز به من نیاز دارند. بارسلونا خیلی از مادرید دورتر بود ولی اگر در دل شب مستقیم به آنجا می‌رفت، شاید تنها چند ساعت وقت می‌برد. دیگر وقتی برای تلف کردن نداشت، برای همین بی‌معطلی تفنگش را بالا برد و پشت گردن راننده گذاشت. دست‌های راننده روی فرمان لرزید.
آویلا به او دستور داد: «یه‌وامه آ بارسلونا»(۲۴۹)
راننده از خروجی بعدی راهش را عوض کرد و به ویتوریا ـ گاستیز(۲۵۰) پیچید و بعد توی بزرگراه A 1 افتاد و به سوی شرق رفت. در این ساعت شب، تنها خودروهای موجود در جاده، تریلی‌های بزرگ حمل‌ونقل بین‌المللی بودند.
آویلا حالا به‌سختی می‌توانست سررشته‌ی حوادثی را که او را تا اینجا کشانده بود در ذهنش بگیرد. از عمق سیاه ناامیدی، به اینجا رسیده‌ام و حال به هدفی بزرگ خدمت می‌کنم.
یک لحظه دوباره ابرهای سیاه خاطرات دور او را دربر گرفتند و خود را دید که از میان آتش و دود، کورمال به‌سوی نیمکت‌های سنگی غرق خون می‌رود و بر جای خالی همسر و فرزندش دست می‌کشد و درمی‌یابد که دیگر تا ابد

آن‌ها را از دست داده است.

آویلا تا چند هفته پس از آن اتفاق، از خانه‌اش خارج نشد. روی مبل راحتی در خود جمع شده بود و در محاصره‌ی بی‌امان کابوس‌های شبانه و اشباح دیوهای سیاهی که او را به عمق دهلیزهای تاریک می‌کشاندند، بر خود می‌لرزید و با خشم و حسرت و حس گناه و ناامیدی محض دست‌وپنجه نرم می‌کرد.

یکی از راهبه‌هایی که کلیسا پس از آن حادثه برای تسکین او به خانه‌اش فرستاده بود می‌گفت: «این دهلیزهایی که می‌گویید، کنایه از برزخ است. روح شما در برزخی تاریک گرفتار آمده. توکل به خداوند، تنها راه نجات شماست. باید راهی در درونتان بیابید و کسانی را که مسبب این کار بودند ببخشید وگرنه این خشم همه‌ی وجودتان را خواهد بلعید.» و بعد صلیبی کشید و ادامه داد: «با بخشش آن‌ها به رستگاری خواهید رسید.»

بخشش؟ آویلا سعی کرده بود حرفی بزند اما انگار همان اشباح و شیاطین گلویش را قفل کرده بودند. در آن لحظه، تنها انتقام را کلید رستگاری خودش می‌دید. ولی انتقام از کی؟ مدت‌ها از آن اتفاق گذشت و کسی مسئولیت بمب‌گذاری را برعهده نگرفت.

راهبه همچنان می‌گفت: «این را می‌دانم که تروریسم مذهبی به‌نظر عملی نابخشودنی می‌آید ولی باید به‌یاد بیاوریم که مذهب ما از پرتگاه‌ها و گذرگاه‌های خطرناک‌تر از این نیز جسته و مثلاً از سال‌های تاریک تفتیش عقاید هم ـ که در آن به نام خدا جنایت‌های هولناک انجام می‌دادند ـ جان سالم به‌در برده است. در آن سال‌ها، ما برپایه‌ی باورهایمان جان زنان و مردان و کودکان بسیاری را ستاندیم. به همین دلیل، ما در طول زمان طولانی در برابر جهان و در برابر خودمان زانو زدیم و طلب آمرزش کردیم. سالیان دراز گذشتند و بالاخره ما از این درد شفا یافتیم.»

بعد از روی انجیل برای او خواند: «لیکن من به شما می‌گویم، با شریر مقاومت مکنید بلکه هرکه به رخساره‌ی راست تو طپانچه زند، دیگری را نیز به سوی او بگردان.(۲۵۱) اما من به شما می‌گویم که دشمنان خود را محبت نمایید و برای لعن‌کنندگان خود برکت بطلبید و به آنانی که از شما نفرت کنند، احسان کنید و به هر که به شما فحش دهد و جفا رساند، دعای خیر کنید.(۲۵۲)»

راهبه رفت و آویلا فرصتی یافت تا به چهره‌ی خود در آینه نگاهی بکند. بیگانه‌ای در برابرش ایستاده بود. سخنان راهبه باری از روی دوش‌اش برنداشت.

بخشش؟ که آن روی صورتم را بگردانم؟

در حق من چنان جفایی شده که هیچ بخششی در آن راه ندارد!

خشم بر او غلبه کرد، مشت گره‌کرده‌اش را بالا آورد، آینه خرد شد و با صدایی مهیب کف حمام ریخت و تکه‌هایش به همه‌سو پخش شد.

سال‌ها خدمت در نیروی دریایی، از آویلا مردی منضبط و مسلط بر خویشتن ساخته بود. آدمی که با دقتی بی‌مانند فرامین را اجرا می‌کرد و نمونه‌ای از منش و رفتار شایسته بود. اما حالا گویی این آدم در وجودش مرده بود و او تنها در مدت چند هفته خود را در سراب و غبار فراموشی کاذب الکل غرق کرد. بعد از آن به مواد مخدر روی آورد و حالا دیگر فرق روز و شب را نمی‌دانست و به‌کلی خانه‌نشین شد.
چندماهی گذشت و نیروی دریایی محترمانه او را بازنشسته کرد. او چون رزمناو قدرقدرتی بود که به گل نشسته و حالا دیگر برایش روشن بود که دیگر هیچ‌گاه رنگ آب را نخواهد دید. عمرش را پای ناوگانی گذاشته بود که حالا مستمری اندکی پیش‌اش می‌گذاشت تا بخورد و دم نزند.
با خودش می‌گفت، حالا پنجاه و هشت سالم شده و... هیچ ندارم.
همه‌ی روزش به نوشیدن و نشستن در میانه‌ی خانه و تماشای تلویزیون می‌گذشت، به این امید که شاید کورسویی در زندگی‌اش بتابد. دایم در سرش تکرار می‌کرد: لا اورا ماس اووسکورا اسخوستو آنتس دلامانه‌سر.(۲۵۳)اما پند قدیمی برای او اشتباه درمی‌آمد. به خودش می‌گفت، انگار این تیره‌ترین ساعت روز، لحظه‌ی پیش از سپیده‌دم نیست. گویی سپیده هرگز نمی‌خواهد بدمد.
تولد پنجاه و نه سالگی‌اش به یک روز پنجشنبه‌ی ابری افتاده بود. نگاهش روی یک بطری خالی ثابت مانده بود که رعشه‌ای از شجاعت همه‌ی وجودش را لرزاند. با خود تصمیم گرفت همان‌موقع سرکی به انباری‌اش بکشد و هفت‌تیر خدمت نیروی دریایی را پر کند و گلوله‌ای در جمجمه‌اش خالی کند.
«پاردونامه(۲۵۴)» این را گفت و چشم‌ها را بست. ماشه را کشید. صدای ترکیدن گلوله توی خشاب اسلحه بسیار خفیف‌تر از آنی بود که فکرش را می‌کرد. اصلاً صدای شلیک گلوله نبود.
از بخت بد او، گلوله‌ای شلیک نشده بود. گویا در آن سال‌های دراز، بلااستفاده ماندن در کنج انباری، گرد و غباری سنگین بر آن تفنگ ارزان‌قیمت مخصوص مراسم رسمی نشسته و آن را از کار انداخته بود. حالا این اقدام آویلا برای خودکشی به چشم خودش عملی بزدلانه می‌رسید؛ کاری بسیار فروتر از حد توانایی‌های او.
برافروخته، تفنگ را به دیوار کوبید. این‌بار شلیک کرد و صدای انفجارش همه‌ی اتاق را فرا گرفت. آویلا دردی جانکاه را در ساق پایش احساس کرد. همه‌ی مستی‌اش به چشم‌برهم‌زدنی از سرش رفت و جای خود را به دردی عمیق داد. فریادکشان پای خود را چنگ زد، روی زمین افتاد و بر آن پنجه کشید.
یک همسایه‌ی هراسان به شدت به در می‌کوبید، صدای آژیر ساختمان بلند شده بود و آویلا تا چشم برهم زد، روی تخت بیمارستان سویا افتاده بود و

داشت تلاش می‌کرد توضیحی قانع‌کننده برای این عمل خود بیابد. کسی باورش نمی‌شد که او قصد خودکشی داشته و تیر را به ساق پایش زده.
صبح روز بعد، تحقیر شده و درمانده روی تخت اتاقی افتاده بود که کسی به ملاقاتش آمد.
مرد جوان همان اول کار گفت: «تو آدم خردوخرابی هستی. تعجبی ندارد که زودتر از موعد بازنشسته‌ات کردند.»
پیش از آنکه آویلا بتواند جوابی بدهد، جوان به سوی پنجره رفت و آن را باز کرد و همه‌ی اتاق را از نور کورکننده‌ی خورشید انباشت. آویلا چشمانش را با دست پوشاند ولی در همان‌حال، اندام ترکه‌ای، نیرومند و عضلانی جوان را به‌خوبی در نور تشخیص داد. تی‌شرتی به تن داشت که رویش عکسی از مسیح انداخته بودند.
با لهجه‌ی آندلسی(۲۵۵) گفت: «اسمم مارکو است. من راهنمای ترک اعتیاد هستم. برای مورد تو، مرا انتخاب کرده‌اند چون ما دوتا نقاط مشترکی در زندگی داریم.»
آویلا با کنایه به رفتار گستاخ و تند او گفت: «ارتشی هستی؟»
نگاه جوانک روی آویلا ثابت مانده بود:«نخیر. من هم صبح یکشنبه‌ی همان روز، آنجا بودم. در کلیسای جامع. روز حمله‌ی تروریستی.»
آویلا ناباورانه نگاهش کرد: «تو هم آنجا بودی؟»
جوان خم شد و یک پاچه‌ی شلوارش را بالا زد و پای مصنوعی‌اش را نشان داد: «می‌دانم که تو هم روزهای بدی را گذرانده‌ای. ولی من هم در لیگ حرفه‌ای راگبی بازی می‌کردم. پس خیال نکن که آمده‌ام دلداری‌ات بدهم. من از آن‌دسته آدم‌ها هستم که معتقدم خدا فقط در صورتی یاری‌ات می‌کند که تو خودت هم دست خودت را بگیری.»
آویلا هنوز فرصت نکرده بود به خودش بیاید که دید مارکو او را روی ویلچری نشانده و به‌سوی باشگاهی کوچک در انتهای سالن می‌برد. او را بدون هیچ حرفی از روی ویلچر کند و دو دستی روی میله‌های پارالل(۲۵۶) گذاشت: «این را بگویم که حالا قرار است دردت بیاید. ولی تلاش کن از این سر تا آن سر پارالل را تنها با دست بیایی و نیفتی. فقط یک‌بار. بعد می رویم صبحانه می‌خوریم.»
فشار درد وحشتناک بود اما آویلا به آدمی که یک پا نداشت، چه شکایتی می‌توانست بکند؟ همین شد که همه‌ی وزنش را روی دست‌هایش انداخت و به آخر میله‌ها رسید.
مارکو گفت: «خیلی خوب. حالا یک‌بار دیگر.»
«ولی تو که گفتی ـ»
«بله، دروغ گفتم. دوباره.»
آویلا دمی ماند و به جوانک خیره شد. سال‌ها بود که کسی به او دستور نداده

بود و حالا از اینکه دستوری مشخص و محکم می‌شنید، حس خوبی داشت. حس جوانی‌اش را دوباره تجربه می‌کرد ـ همان روزها که ملوانی ساده بود و در کشتی به‌دنبال اجرای فرامین می‌دوید. چرخید و دوباره روی میله‌ها سوار شد و به‌سمت انتهای دیگرش رفت.
مارکو گفت: «ببینم، هنوز هم برای مراسم مذهبی به کلیسای جامع سویا می‌روی؟»
«هرگز»
«می‌ترسی؟»
آویلا سرش را تکان داد: «عصبانی‌ام.»
مارکو خندید: «آهان، بگذار باقی‌اش را من بگویم. لابد راهبه‌ها به تو گفته‌اند باید آن بمب‌گذارها را ببخشی، نه؟»
آویلا لحظه‌ای روی میله‌ها مکثی کرد: «دقیقاً!»
مارکو با خنده ادامه داد: «به من هم همین را گفتند. نمی‌شود. همه‌ی زورم را زدم. توصیه‌ی واقعاً مزخرفی است.»
آویلا به عکس مسیح روی تی‌شرت او نگاه کرد و گفت: «ولی انگار تو هنوز...»
«بله، البته. من هنوز یک مسیحی معتقدم. اعتقادم هم محکم‌تر از همیشه است. من راه خودم را بالاخره پیدا کرده‌ام ـ کمک به آن‌ها که قربانی دشمنان خدا شده‌اند.»
آویلا در خاطر آورد که چگونه بدون وجود همسر و فرزندش و خارج از خدمت نیروی دریایی، زندگی او بی‌معنا شده بود. سپس با غبطه گفت: «عجب هدف والایی.»
مارکو ادامه داد: «مردی بزرگ به من کمک کرد تا به‌سوی خدا برگردم. البته آن مرد بزرگ خود پاپ بود. من بارها شخصاً او را دیده‌ام.»
«ببخشید... پاپ؟!»
«بله.»
«یعنی همین پاپ که رهبر کلیسای کاتولیک است؟»
«بله و اگر تو هم بخواهی می‌توانم ترتیبی بدهم که با هم به دیدارش برویم.»
آویلا جوری به جوان می‌نگریست انگار او عقلش را از دست داده است: «تو می‌توانی ترتیبی بدهی که من به دیدار پاپ بروم؟!»
مارکو گویی از این حرفش ناراحت شد و گفت: «من متوجه هستم که شما یک مقام ارشد نیروی دریایی هستی و انتظار نداری که یک مربی معلول از شهری مثل سویا دستش به پاپ برسد. اما حرفم را باور کن. اگر دلت بخواهد، من می‌توانم ترتیب این ملاقات را بدهم. او قطعاً راه بازگشت را به تو نشان خواهد داد، همان‌گونه که به من کمک کرد این مسیر را بیابم.»
آویلا به میله‌های پارالل تکیه کرد و ناباورانه به فکر فرو رفت. او شخصیت پاپ را عمیقاً می‌پرستید ـ به عنوان مردی بسیار متدین و پایبند سنت‌ها که

نمادی از گذشته‌ی طلایی کلیسا بود. متأسفانه این مرد در جهان امروزین از هر سو زیر آتشبار بی‌امان مدرنیست‌ها رفته بود و شایعاتی درمورد استعفا و بازنشستگی زودتر از موعدش به گوش می‌رسید. گویا او تحمل موج فزاینده‌ی آزادی‌خواهی جدید را نداشت. «دیدار با ایشان قطعاً برای من افتخاری خواهد بود، ولی ـ»

مارکو حرفش را برید: «بسیار خب، من تلاش می‌کنم برای فردا قراری بگذارم.»

آویلا هرگز در مخیله‌اش هم نمی‌گنجید که همان فردا، در اعماق حریم امن کلیسایی، رخ به رخ با بزرگ‌ترین رهبر مسیحیان جهان بنشیند و درسی را از او فرا بگیرد که زندگی‌اش را برای همیشه متحول می‌کند.

راه‌های رستگاری بسیار فراوان‌اند.
بخشایش، تنها یکی از آن‌هاست.

کتابخانه‌ی کاخ شاهی، خود تالاری عظیم از بی‌شمار قفسه‌های کتاب و چندین اتاق تودرتو است که در آن‌ها هزاران کتاب نفیس نگهداری می‌شود: از جمله «کتاب ساعت‌ها»([۲۵۷]) متعلق به ملکه الیزابلا([۲۵۸])، کتب مقدس شخصی پادشاهان گوناگون و نسخ خطی و کهن دوره‌ی آلفونسو یازدهم.([۲۵۹])

گارسا در هراس و اندیشه از اینکه شاهزاده را در چنگال والدسپینو رها کرده است، تقریباً به‌دو وارد کتابخانه شد. هنوز در سرش با این خبر کلنجار می‌رفت که چرا والدسپینو همین چند روز پیش کرش را دیده و نخواسته خبرش جایی درز کند. حتی حالا که برنامه‌ی کرش را همه دیده‌اند و جلوی چشم همگان کشته شده؟

گارسا در دل تاریکی کتابخانه همچنان پیش رفت تا به مونیکا مارتین رسید که در سایه‌ی پرده‌ای، تبلتش را همچنان در دست گرفته بود.

مارتین گفت: «ببینید، قربان، من می‌دانم که شما سرتان خیلی شلوغ است ولی ارزش زمان در این موقعیت بسیار حیاتی است. من خودم به اینجا آمدم تا شما را شخصاً پیدا کنم چون همین الان از سوی ConspiracyNet.com ایمیلی بسیار ناراحت‌کننده به واحد امنیت و حفاظت ما رسیده.»

«از طرف کی؟»

«ConspiracyNet.com سایتی خبری است که برپایه‌ی نظریه‌ی توطئه، اقدام به درج و پخش اخبار می‌کند. نثرشان بسیار خام و شیوه‌ی خبرنگاری آن‌ها هم بسیار سخیف است، اما میلیون‌ها خواننده‌ی سفت و سخت دارند. اگر نظر مرا بخواهید، بسیاری از اخبارشان جعلی است اما نظریه‌پردازان و علاقه‌مندان فرضیه‌ی توطئه شدیداً آن‌ها را دنبال می‌کنند.»

مارتین دمی ساکت شد اما توی سر گارسا، دو عبارت «فرضیه‌ی توطئه» و «میلیون‌ها خواننده» همچنان می‌درخشید و بزرگ می‌شد.

«آن‌ها در تمامی طول امشب، اخبار مربوط به ماجرای کرش را بازتاب داده‌اند. من نمی‌دانم این اخبار از کجا به دستشان می‌رسد و منبع آن‌ها کیست. ولی در حال حاضر، تمامی وبلاگ‌نویس‌ها و خبرنگارها و حتی خبرگزاری‌ها هم از اخبار روی این سایت به‌عنوان منابع خبری دست اول استفاده و به آن‌ها استناد می‌کنند.»

گارسا یکباره گفت: «اصل موضوع را بگو.»

مارتین عینکش را روی صورت محکم کرد و گفت: «این سایت الان اخباری در دست دارد که به دربار مربوط می‌شود. آن‌ها تا ده دقیقه‌ی دیگر این اخبار را منتشر خواهند کرد و اکنون به ما فرصت داده‌اند تا پیش از آنکه این خبر در دنیای اینترنت منفجر شود، اظهارنظری درباره‌ی آن بکنیم.»

گارسا همچنان با ناباوری به زن جوان نگاه می‌کرد: «دربار شاهی اسپانیا روی شایعات اینترنتی وقت نمی‌گذارد. این حرف‌ها برای ما...»
مارتین تبلت را به او داد: «دست‌کم نگاهی بیندازید.»
گارسا تبلت را گرفت و دید دوباره عکس آویلا در آن نقش بسته است. این‌بار او در مرکز تصویر نبود و شکل کلی عکس این‌گونه نشان می‌داد که گویا یکی مشغول عکاسی از تابلوهای موزه بوده و آویلا با آن لباس سفید، تصادفاً به کادر عکس او گام نهاده است.
گارسا توی حرفش پرید و خواست پشت کند و برود: «من خودم می‌دانم آویلا چه شکلی است. چرا این‌ها را نشانم می‌دهی؟»
«عکس بعدی را ببینید.»
در عکس بعدی، تصویر او بزرگ شده بود و دست راستش را به‌وضوح نشان می‌داد. دستی که به‌راحتی هنگام قدم زدن جلوی او تاب خورده و از قضا درست رو به لنز دوربین بود. گارسا همان دم علامت خالکوبی کف دست او را دید و خشک شد.

گارسا زمانی طولانی به این تصویر نگاه کرد. آن را خوب می شناخت و جز او خیلی از مردم اسپانیا هم آن را می‌شناختند؛ به‌ویژه نسل‌های گذشته.

نشان فرانکو.

این نماد که در طول دوران دیکتاتوری فرانکو بر بسیاری از مکان‌های عمومی و خصوصی این کشور نقش بسته بود، معادل حکومت محافظه‌کار، جبار و بی‌رحم ژنرال فرانکو بود که همیشه و همه‌جا ملی‌گرایی محض را به‌همراه نظامی‌گری، مخالفت با نهادهای مدنی و آزادی‌های شخصی و نیز نظام

مذهبی کاتولیک ملی را تبلیغ می‌کرد.
آن‌قدرها که گارسا می‌دانست، این نماد کهن از شش حرف تشکیل شده بود که با هم، تشکیل کلمه‌ای واحد را می‌داد؛ همان تصویری که فرانکو از خود در دل داشت: پیروز(۲۶۰).
این ژنرال بی‌رحم و سفاک که با یاری آلمان نازی و رژیم فاشیست ایتالیای دوره‌ی موسولینی(۲۶۱) به قدرت رسیده بود، تا پیش از آنکه کنترل کامل کشور را در ۱۹۳۹(۲۶۲) به‌دست بگیرد، هزاران تن از مخالفان خود را در سراسر کشور سلاخی کرد و در نهایت بر اریکه‌ی قدرت نشست. او خود را ال کائودیو(۲۶۳) خواند ـ پیشوا، معادل همان که هیتلر به خودش لقب داده بود. در طول سال‌های اولیه‌ی قدرت و در زمان جنگ‌های داخلی، همه‌ی کسانی را که جرئت ایستادگی در برابرش یافته بودند، به اردوگاه‌هایی می‌فرستاد که به گواه تاریخ، بیش از سیصد هزار نفر در آن‌ها اعدام شدند.
او خود را مدافع «اسپانیای کاتولیک» می‌دانست و به همین روال، دشمن کمونیست‌های بی‌خدا بود و با ذهنیتی کاملاً مردسالارانه، زنان را از حضور در عرصه‌های اجتماع محروم کرده و به خانه‌ها رانده بود. در دوره‌ی او، زنان اجازه‌ی داشتن حساب بانکی، وکالت و حتی حق استادی در دانشگاه را نداشتند و در دادگاه ها هم همیشه بازنده بودند. خنده‌دارتر از همه اینکه، او هرگونه ازدواجی را خارج از سنت کاتولیک بی‌اعتبار دانست و در نهایت طلاق را هم غیرقانونی اعلام کرد.
خوشبختانه این قصه‌ای مربوط به گذشته بود.
با این حال، هنوز هم گاهی گارسا از اینکه ملت او به این زودی آن روزهای تاریک را فراموش کرده بود، در حیرتی عمیق فرو می‌رفت.
پس از اینکه آشتی ملی اعلام شد و همه‌ی مردم و سیاسیون اسپانیا پذیرفتند که این دوره را به فراموشی بسپارند، حالا کودکان این کشور، به‌میزان اندکی از تاریخ دوره‌ی زمامداری فرانکو می‌خواندند. چند وقت پیش در این کشور بین نوجوانان رأی‌گیری‌ای انجام شد که نشان داد نسل جدید وقتی نام فرانکو را می‌شنود، بیشتر به یاد جیمز فرانکو(۲۶۴) می‌افتد، نه فرانسیسکو فرانکو.
اما این خاطره به آن آسانی از ذهن نسل قدیم نمی‌رفت. این نماد پیروز به‌مانند صلیب شکسته‌ی نازی‌ها، هنوز می‌توانست دل همه‌ی کسانی را که آن روزهای تیره را دیده بودند بلرزاند. بسیاری همچنان بر این عقیده بودند که شاخه‌هایی از دولت سابق و کلیسای کاتولیک ـ که در آن دوره در نهایت قدرت بوده ـ هنوز در دل حکومت موجود فعال‌اند و مخفیانه فعالیت می‌کنند؛ انجمن‌هایی سرّی از سنت‌گرایان افراطی که رویای بازگشت به روزگار طلایی خود را داشتند.
گارسا هم می‌دانست که شمار زیادی از کهنه‌پرستان این کشور، اوضاع موجود را بسیار مغشوش و درهم می‌بینند و در برابر موج بلند افکار نوین

نسل جدید، یگانه راه نظام این بازار مکاره را در تحکیم قدرت دولت، تقویت بنیاد کلیسا و تحمیل قواعد عرفی و اخلاقی سفت و سخت می‌دانند.
در ماه‌های گذشته ـ که شاهزاده خولین به‌مرور فاصله‌اش با تاج شاهی نزدیک‌تر هم می‌شد ـ آن قشر سنتی دربار به هراس افتاده بود که نکند این شاهزاده خود پیشگام تغییرات بنیادی در کشور و صدای رسای تجددطلبان شود. این هراس از آنجا مایه می‌گرفت که شاهزاده به تازگی با آمبرا ویدال ـ به‌عنوان یک باسکی که هیچ‌گاه او را در کلیسا هم ندیده بودند ـ نامزد کرده بود، زنی که قطعاً در آینده بدل به گوش شنوای شاهزاده در امور مربوط به کلیسا و کشور می‌شد.
گارسا با خود می‌گفت: عجب وضعی. دعوای همیشگی نو و کهنه، دیروز و امروز.
اما جز شکاف مذهبی، جامعه‌ی اسپانیا از معضلات سیاسی عدیده‌ای هم رنج می‌برد. آیا این کشور می‌توانست همچنان پادشاهی باقی بماند؟ یا تخت و تاج شاهی و دربار آن، مانند اتریش و مجارستان و بیشتر کشورهای اروپایی، از میان می‌رفت؟ جواب این پرسش‌ها را تنها گذر زمان می‌داد. تا آن‌وقت گاه‌به‌گاه سنت‌گرایان این کشور با پرچم‌های اسپانیا خیابان‌ها را می‌انباشتند و از آن‌طرف جوان‌های ضدحکومت پادشاهی با لباس‌های ارغوانی، زرد و سرخ در کوچه‌ها راه می‌رفتند: رنگ‌های پرچم جمهوری‌خواهان.
خولین روی یک کیسه‌ی باروت خواهد نشست.
صدای مارتین او را از فکر و خیال طولانی درآورد: «اول که خالکوبی فرانکو را دیدم، فکر کردم شاید این تصویر جعلی باشد و آن را با نرم‌افزار روی کف دستش انداخته‌اند. که مثلاً از این طریق بخواهند تنور اخبار گرم‌تر شود. این‌جور سایت‌ها همیشه برای این‌جور اخبار سرودست می‌شکنند و ایجاد ارتباط بین فرانکویی‌ها و این اتفاق می‌تواند خودش بمبی خبری باشد، به‌ویژه با در نظر گرفتن رابطه‌ی خوبی که فرانکو همیشه با کلیسای کاتولیک اسپانیا داشت.»
گارسا می‌دانست که حق با اوست. نظریه‌پردازان توطئه از دیدن این خبر، از خوشی دیوانه خواهند شد.
انگستان مارتین دوباره روی تبلت حرکت کردند و خودش گفت: «حالا ببینید قرار است چه خبری را منتشر کنند.»
اکنون گارسا با وحشت به صفحه‌ی تبلت نگاه می‌کرد. در کنار همان عکس، این یادداشت به چشم می‌خورد:

ConspiracyNet.com

خبر جدید درمورد ادموند کرش
برخلاف گمانه‌زنی‌های اولیه در مورد قتل ادموند کرش ـ که این اتفاق را به تندروهای مذهبی نسبت می‌داد ـ حال با آفتابی شدن نماد طرفداران متعصب

فرانکو، این شک نیز پیش آمده که شاید قتل کرش با انگیزه‌های سیاسی صورت گرفته باشد. شاید بازیگران محافظه‌کار پشت پرده در بالاترین سطوح حکومت اسپانیا، حتی در داخل دربار شاهی، برای به‌دست گرفتن زمام امور خیز برداشته و اینک که پادشاه هم به دلیل ضعف قوای جسمانی از صحنه‌ی سیاست غایب شده...

گارسا باز توی حرف او آمد و گفت: «این دیگر بی‌انصافی است. این‌همه گمانه و ظن بد، تنها از روی یک خالکوبی؟ اصلاً هیچ معنای خاصی هم در آن نیست. اصلاً آن اتفاق هیچ ارتباطی به دربار ندارد و نمی‌تواند هم پیدا بکند. البته جز این نکته که خانم آمبرا ویدال مجری برنامه بوده، همین. دربار هیچ اظهارنظری ندارد.»
مارتین با اصرار گفت: «قربان، اگر همه‌ی این خبر را می‌خواندید متوجه می‌شدید که این‌ها تلاش کرده‌اند به نحوی دریاسالار آویلا را به اسقف والدسپینو مرتبط نشان بدهند. می‌گویند که اسقف خود هوادار دوآتشه‌ی فرانکو است که سال‌ها زیر گوش شخص شاه می‌خوانده و او را از اجرای تحولات بنیادین در سطح کشور بازمی‌داشته. این نظریه پیش‌تر در فضای اینترنت مطرح شده بود و به‌خاطر معقول بودنش از سوی بسیاری هم پذیرفته شده.»
بار دیگر توانایی حرف زدن از گارسا سلب شده بود. دیگر هیچ جای این دنیای جدید را نمی‌شناخت.

کارمان به جایی رسیده که شایعات به اندازه‌ی واقعیات در زندگی‌مان نقش دارند.

گارسا به مارتین چشم دوخت و تلاش کرد تا جایی که می‌شود آرام حرف بزند. «مونیکا، این‌ها چرندیاتی است که یک مشت آدم خیالاتی برای سرگرمی خودشان به‌هم بافته‌اند. این را با اطمینان به تو بگویم که والدسپینو قطعاً ربطی به فرانکو نداشته و طی دهه‌های متمادی وفادارانه به شاه خدمت کرده است. از هیچ طریقی نمی‌شود او را به یک ترور فرانکویی مربوط کرد. دربار هیچ اظهارنظری در این مورد ندارد. مفهوم شد؟» و بعد چرخید، از در گذشت و بی‌تاب به سوی اتاقی رفت که شاهزاده و والدسپینو در آن بودند.
مارتین خود را در سرسرا به او رساند و بازویش را گرفت: «ولی آخر، قربان، کمی صبر کنید.»
گارسا یکباره ایستاد و به دست کارمند جوان خیره شد.
مارتین سریع خود را عقب کشید و تند و جویده گفت: «مرا ببخشید، قربان، ولی این سایت یک مکالمه‌ی تلفنی ضبط شده از بوداپست را هم برایمان

فرستاده.» و پشت عینک درشتش پلکی زد و اضافه کرد: «از این یکی دیگر هیچ خوشتان نمی‌آید.»

رئیسم را کشته‌اند.

این فکر چنان در سر کاپیتان جاش سیگل(۲۶۵) جا خوش کرده بود که موقع انتقال هواپیمای گلف‌استریمِ G۵۵۰ ادموند کرش از آشیانه به‌سوی محوطه‌ی اصلی فرودگاه بیلبائو، یکبند دستش روی دسته‌ی فرمان می‌لرزید.
من حالم خوش نیست. نمی‌توانم پرواز کنم. این از سرش می‌گذشت و می‌دانست که کمک‌خلبان هم حالش چندان تعریفی ندارد.
سال‌ها بود که او هواپیماهای شخصی ادموند کرش را در سراسر جهان برایش می‌راند و شنیدن خبر مرگ ناگهانی و سبعانه‌ی او تاثیری عمیق بر جانش گذاشته بود. یک ساعت پیش، او به همراه کمکش در سالن فرودگاه نشسته بود و پخش زنده‌ی برنامه‌ی ادموند را از موزه‌ی گوگنهایم می‌دیدند.
سیگل وقتی شور فزاینده‌ی همه را برای این برنامه دید، به شوخی رو به رفیقش کرد و گفت: «ادموند کرش است دیگر. راهش را خوب می‌داند.» او هم مانند تمامی بیننده‌های این برنامه، به‌مرور شوقش برای دانستن فزونی گرفته و از کنجکاوی غیرقابل مهاری لبریز شده بود، تا اینکه ناگهان همه‌چیز خراب شد و حساب همه غلط از آب درآمد.
پس از آن، سیگل و کمکش با دهان باز جلوی تلویزیون وا رفتند و تنها اخبار پی‌درپی را دیدند و به این فکر کردند که بعد از این چه کنند.
تلفن سیگل ده دقیقه پس از آن زنگ زد. منشی مخصوص ادموند، وینستون، پشت خط بود. سیگل هیچ‌وقت خود این بریتانیایی موقر را ندیده بود اما همیشه همکاری خوبی با هم داشتند و برنامه‌ی پروازها را به‌آسانی می‌شد با او هماهنگ کرد.
وینستون گفت: «اگر هنوز خبرها را از تلویزیون ندیده‌اید، بهتر است آن را روشن کنید.»
سیگل گفت: «دیدم، ما هر دو خیلی ناراحتیم.»
وینستون درحالی‌که صدایش اندکی گرفته بود، به‌دقت این جملات را به او گفت: «باید هواپیما را به بارسلونا برگردانید. آماده‌ی پرواز شوید. من دوباره با شما تماس می‌گیرم. منتظر تماس من باشید و لطفاً تا تماس بعدی، پرواز نکنید.»
وینستون مطمئن نبود که دستورات وینستون مطابق خواسته‌های ادموند باشد اما در حال‌حاضر، هرگونه دستوری، از بلاتکلیفی بهتر بود.
سیگل و کمک‌خلبان به شنیدن دستورات وینستون، از جا برخاستند و در فرم‌های مربوط به اطلاعات پرواز، آن را به‌عنوان «پرواز بدون مسافر» ثبت

کردند ـ عبارتی شوم که در شغل آن‌ها معنایی مشخص داشت.
سی دقیقه از زمانی که وینستون با آن‌ها تماس گرفته بود می‌گذشت که ناگهان تلفن سیگل دوباره زنگ زد: «آماده‌ی پروازید؟»
«بله.»
«بله. به‌گمانم از باند شرقی پرواز خواهید کرد.»
«بله.» سیگل گاهی از اینکه وینستون همه‌چیز را می‌داند و می‌گوید، در دل آزرده می‌شد.
«لطفاً با برج مراقبت تماس بگیرید و درخواست اجازه‌ی پرواز کنید. به انتهای باند پرواز بروید و آنجا توقف کنید، ولی پرواز را آغاز نکنید.»
«یعنی روی باند توقف کنم؟»
«بله. فقط برای یک دقیقه. لطفاً هروقت به آنجا رسیدید مرا خبر کنید.»
سیگل و کمکش با تعجب به هم نگاه کردند. درخواست وینستون ابداً منطقی نبود.

به‌طور قطع برج مراقبت توضیح خواهد خواست.

با این‌حال سیگل دست‌به‌کار شد و جت را روی زمین از میان سطوح شیبدار مختلف و راه‌های گوناگون گذراند و به گوشه‌ی غربی فرودگاه برد. حالا دیگر تنها چندصدمتر به ابتدای باند شرقی مانده و تقریباً به مکانی رسیده بود که باید هواپیما را نود درجه به راست می‌چرخاند و رو به سوی مشرق قرار می‌گرفت.
سیگل به حفاظ‌های بلند حاشیه‌ی باند نگاهی انداخت و گفت: «وینستون... ما به ابتدای باند رسیده‌ایم.»
وینستون گفت: «همان‌جا بمانید. من همین الان دوباره با شما تماس می‌گیرم.»
من که نمی‌توانم اینجا بمانم! سیگل به این نکته می‌اندیشید و در سرش می‌گذشت که وینستون حالا مشغول چه کاری است. خوشبختانه آن‌طور که دوربین‌های روی بال هواپیما نشان می‌دادند، هنوز هیچ هواپیمای دیگری پشت‌سرشان نبود. تنها نورهای موجود در چشم‌انداز فرودگاه، نورهای برج مراقبت بودند که از دور در انتهای باند سوسو می‌زدند.
شصت ثانیه گذشت.
صدایی توی گوشی‌اش پیچید: «اینجا برج مراقبت. EC346، شما اجازه‌ی پرواز دارید. تکرار می‌کنم. شما اجازه‌ی پرواز دارید.»
سیگل فقط دلش می‌خواست آن اهرم را بفشارد و پرواز کند اما همچنان منتظر دستور منشی شخصی ادموند مانده بود: «ممنونم، برج مراقبت. ما اینجا به موردی جزئی برخورده‌ایم و تلاش داریم حلش کنیم. در حال بررسی

هستیم.»
«شنیدم. لطفاً هروقت آماده شدید اطلاع بدهید.»

«اینجا؟» راننده‌ی تاکسی رودخانه گیج شده بود. «اینجا بایستم؟ ولی آخر فرودگاه خیلی از اینجا دور است.»
لنگدون که گوش به فرمان وینستون داشت پاسخ داد: «بله، ممنون. همین‌جا پیاده می‌شویم.»
ملوان شانه بالا انداخت و زورق را به‌کناری راند و نزدیک پل کوچکی که روی آن نوشته بود پوئرتو بیده‌آ (۲۶۶) توقف کرد. اینجا کرانه‌ی رودخانه از علف پوشیده شده بود و دسترسی به آن آسان‌تر می‌نمود. آمبرا پیش‌تر از زورق پایین جسته بود و داشت از شیب ساحل بالا می‌رفت.
لنگدون از ملوان پرسید: «چقدر؟»
مرد گفت: «هیچ. دوست انگلیسی‌تان همه‌ی پول را پیشاپیش پرداخت کرد. سه‌برابر کرایه‌ی همیشه. با کارت اعتباری.»
وینستون پولش را هم پرداخت کرده. لنگدون انگار هنوز به کار با این منشی کامپیوتری ادموند خو نگرفته بود. حالا دست و پایش را توی دنیای آدم‌ها هم پهن کرده.
البته لنگدون این را می‌دانست که با گسترش روزافزون زمینه‌های حضور هوش‌مصنوعی، از قبیل نگاشتن رمان‌ها (یکی از رمان‌های نگاشته‌شده توسط کامپیوتر نزدیک بود جایزه‌ی ادبی مهمی را در ژاپن بگیرد) و کارهایی از این دست، دیگر نباید از دیدن چشمه‌های مختلف توانایی وینستون تعجب کند.
لنگدون از ملوان تشکر کرد و به ساحل پرید. اما پیش از آنکه از شیب بالا برود، سر به سوی رود خروشان برگرداند و انگشت اشاره بر لب گذاشت و گفت: «دیسکرسیون، پورفاوور»(۲۶۷)
ملوان خاطرش را جمع کرد: «سی، سی. نوهه ویستو نادا.»(۲۶۸)
سپس لنگدون به سرعت از سراشیبی بالا رفت و به آمبرا ملحق شد. حالا آن‌ها در کنار خیابان خلوت روستایی ساکت و خواب‌زده بودند که فروشگاه‌های عجیب‌وغریبی داشت. صدای وینستون توی بلندگوی گوشی ادموند پیچید: «آن‌طور که در نقشه آمده، شما الان باید در تقاطع دو آبراهه‌ی پوئرتو بیده‌آ و ریو آسوا(۲۶۹) باشید. وسط این دهکده باید یک میدانگاهی ببینید.»
آمبرا گفت: «بله، می‌بینم.»
«بسیار خب. از این میدانگاهی رد می‌شوید و به راهی باریک می‌رسید که نامش بیکه بیده‌آ است. این راه را بگیرید و مستقیم از دهکده خارج بشوید.»
دو دقیقه بعد، لنگدون و آمبرا از دهکده خارج شده بودند و در راهی می‌دویدند که اطرافش پر از سنگلاخ و بیشه‌زار بود. راهشان هرچه بیشتر در بیشه فرو

می‌رفت و حسی درون لنگدون می‌گفت که یک‌جای کار عیب دارد. سمت راست آن‌ها در دوردست، افق زیر گنبدی از نور روشن شده بود و خودنمایی می‌کرد. لنگدون گفت: «اگر این‌ها همان نورهای ورودی فرودگاه باشند، پس ما خیلی از راهمان دور افتاده‌ایم.»
وینستون گفت: «شما حالا دقیقاً سه کیلومتر با ورودی فرودگاه فاصله دارید.»
آمبرا و لنگدون نگاه‌های خیره‌ای ردوبدل کردند. وینستون به آن‌ها گفته بود که نهایتاً هشت دقیقه پیاده‌روی خواهند داشت.
بار دیگر صدای وینستون شنیده شد: «آن‌طور که نقشه‌های گوگل نشان می‌دهند، الان در سمت راست شما یک مزرعه‌ی بزرگ قرار گرفته. می‌توانید از آن بگذرید؟»
لنگدون نگاهی به آن زمین بزرگ انداخت. تپه‌ای کوچک و مرغزاری هموار که با شیبی ملایم به سوی نور بالا می‌رفت.
لنگدون گفت: «رفتن توی این زمین کاری ندارد، ولی سه کیلومتر پیاده‌روی یعنی ـ»
«پروفسور، لطفاً فقط خودتان را به بالای این تپه برسانید. و بعد درست به آنچه می‌گویم عمل کنید.» لحن صدایش همچنان مؤدبانه و محکم بود ولی این‌بار در صدایش حالتی بود که به‌نظر لنگدون قدری مشفقانه به‌نظر می‌رسید.
آمبرا شروع به بالا رفتن کرد و در همان حال گفت: «کارت عالی بود. تا به‌حال این جدی‌ترین لحن سرزنش‌آمیزی بود که از وینستون شنیده بودم.»

دوباره صدا توی گوشی سیگل پیچید: «EC346... اینجا برج مراقبت. موقعیت شما چیست؟ یا باید پرواز کنید و باند را خالی کنید یا برای انجام تعمیرات به آشیانه برگردید.»
سیگل به دروغ گفت: «هنوز در حال بررسی هستیم.» و نگاهی به دوربین‌ها انداخت و دید هنوز هواپیمایی روی باند نیامده و تنها چراغ‌های خود برج در دوردست دیده می‌شوند. «یک دقیقه‌ی دیگر زمان می‌خواهم.»
«شنیدم. به‌گوشم.»
کمک‌خلبان به شانه‌ی او زد و از شیشه‌ی جلو چیزی را نشانش داد. سیگل رد نگاه او را گرفت ولی جز حصارهای بلند چیزی ندید. اما ناگهان در آن‌سوی حصارها، شبحی به چشمش خورد. این دیگر چیست؟
در آن‌سوی حصارها، طرح اندام انسانی دو نفر شکل گرفته بود که از دامنه‌ی تپه بالا و مستقیم به‌سوی جت می‌آمدند. همین‌طور که پیش می‌آمدند، سیگل یکی از آن‌ها را از لباس سپید و سیاهش شناخت.
این آمبرا ویدال است؟
آمبرا چندباری، برحسب موارد، با این جت سفر کرده و سیگل او را دیده بود،

ولی هیچ‌جوری نمی‌توانست درک کند که الان خارج از فرودگاه بیلبائو در این تاریکی شب چه می‌کند.
مردی که همراهش می‌دوید هم لباس رسمی سیاه و سفید بر تن داشت و سیگل در نگاهی او را شناخت. این مرد هم بخشی از برنامه‌ی امشب ادموند بود.

رابرت لنگدون، پروفسور مشهور آمریکایی.

صدای وینستون ناگهان برگشت: «جناب سیگل. شما الان دو نفر را می‌بینید که از آن‌سوی حصار به سویتان می‌آیند و بی‌شک هر دو را می‌شناسید. در نظر داشته باشید که امشب اتفاقاتی در جریان است که من نمی‌توانم آن‌ها را کامل توضیح بدهم. ولی از شما خواهش دارم به‌خاطر آقای کرش امشب را با من همراهی کنید.» و بعد از مکثی ادامه داد: «همان کسانی که ادموند کرش را امشب به قتل رساندند، در حال‌حاضر به‌دنبال کشتن آمبرا ویدال و رابرت لنگدون هستند. ما برای حفظ جان آن‌ها به کمک شما نیازمندیم.»
سیگل با مکثی تلاش کرد تا این هجوم اطلاعات را در مغزش حلاجی کند و گفت: «ولی... بله، حتماً.»
«باید همین حالا خانم ویدال و پروفسور لنگدون را در هواپیما سوار کنید.»
سیگل گفت: «از اینجا؟»
«بله، البته من هم می‌دانم که مشکلات معمول در روال اداری سوار کردن مسافران به چه شکل ـ»
«شما می‌دانید که مشکلات معمول مسافران برای گذشتن از یک حصار پنج متری که دورتادور فرودگاه را گرفته، به چه شکلی است؟»
وینستون با لحنی بسیار آرام پاسخ داد: «بله، می‌دانم. و با در نظر گرفتن اینکه ما در ماه‌های گذشته تا چه اندازه خوب و مؤثر با یکدیگر کار کرده‌ایم، از شما می‌خواهم به من اعتماد کنید. من این خواهش را از شما دارم و مطمئنم اگر الان ادموند هم زنده بود، درست همین را از شما می‌خواست.»
سپس وینستون نقشه‌اش را برای سیگل گفت و او هم با ناباوری همه را شنید.
گفت: «آنچه می‌خواهید غیرممکن است.»
وینستون گفت: «برعکس. کاملاً هم امکان‌پذیر است. نیروی پرتاب هر موتور بیش از هشت‌هزار کیلوگرم بر متر مربع است. و دماغه‌ی هواپیمای شما طوری طراحی شده که هفتصد مایل بر ـ»
«من نگران مشکلات فیزیکی نیستم. نگران مشکلات قانونی‌ام ـ و اینکه جوازم را باطل می‌کنند.»
وینستون با همان لحن پاسخ داد: «کاملاً متوجهم. اما در نظر بگیرید که در

حال‌حاضر، خطر مرگ ملکه‌ی آینده‌ی اسپانیا را تهدید می‌کند و عمل شما او را از این خطر حفظ خواهد کرد. باور کنید که نتیجه‌ی این عمل نه توبیخ و تعلیق از کار که دریافت مدال لیاقت از سوی پادشاه خواهد بود.»

لنگدون و آمبرا در دل علف‌های بلند ایستاده بودند و به حصار بلندی می‌نگریستند که بین آن‌ها و جت سر برافراشته بود.
آن دو با علامت وینستون از حصار فاصله گرفتند و موتورهای جت هم در همان زمان به کار افتادند. اما هواپیما به‌جای اینکه مسیر را دور بزند و روی خط باند قرار بگیرد، مستقیم به سمت آن‌ها آمد. از خط ایمنی گذشت و به لبه‌ی آسفالت رسید و سرعتش را کم کرد و حالا سانتی‌متر به سانتی‌متر جلو می‌آمد.
لنگدون از همان‌جا که ایستاده بود می‌دید که دماغه‌ی هواپیما به بالای حصار سایید و بر یکی از اتصالات فولادی آن فشاری آورد. به محض اینکه دماغه‌ی هواپیما به این اتصال برخورد کرد، صدای موتورها شدت گرفت و بالا رفت.
لنگدون فکر می‌کرد کار بیش از این‌ها طول بکشد اما موتورهای قدرتمند چهل تنی هواپیما، فشارشان بیش از حد توان این حصار بود. صدای خشکِ شکستن بندهای فلز بلند شد و اتصال فولادی از هم گسیخت و با پاره شدن حصار، بخشی از آسفالت زیر آن هم کنده شد.
لنگدون به آن‌سو دوید و حصار شکسته را گرفت و کشید و پایین آورد تا آمبرا بتواند از آن بگذرد. همان‌طور که به سمت جت می‌دویدند، راه‌پله‌ی بغل آن پایین آمد و خلبان یونیفورم‌پوش را دیدند که برایشان دست تکان می‌دهد.
آمبرا لبخند بزرگی به لنگدون تحویل داد: «هنوز به وینستون شک داری؟»
او هیچ حرفی در پاسخ نداشت که بزند.
از پله‌ها بالا دویدند و به کابین ورودی رسیدند و در همان لحظه لنگدون شنید که کمک‌خلبان با برج مراقبت صحبت می‌کند.
«بله، برج مراقبت، دریافت شد. ولی احتمالاً دستگاه رادار زمینی شما مشکلی دارد چون ما هنوز روی خط اصلی قرار داریم. تکرار می‌کنم روی خط اصلی باند قرار داریم و آماده‌ی پرواز هستیم.»
کمک‌خلبان در را بست و خلبان هواپیما را به همان آرامی از حصار جدا کرد و به عقب برگرداند. بعد جت دور بزرگی زد و روی باند رفت.
آمبرا و لنگدون در جایگاه مسافران نشستند و لنگدون بالاخره مجالی یافت تا چشم‌ها را ببندد و نفسی به راحتی بکشد. صدای موتورها در اطرافش بلند بود و او با لذت، این حس سرعت گرفتن را در بدنش فرو می‌برد.
چندثانیه بعد، هواپیما از زمین جدا شد و در دل شب به سوی شمال‌غربی و شهر بارسلونا به پرواز درآمد.

خاخام یهودا کووش از اتاق مطالعه‌اش پا بیرون نهاد، از باغ گذشت و از در جلوی خانه خارج شد تا پس از بالارفتن از پله‌های ورودی خانه پا به پیاده‌رو بگذارد.
قلبش بی‌امان در سینه می‌کوبید و به خود می‌گفت: «دیگر در خانه امنیت ندارم. باید به کنیسه بروم.»
این کنیسه نه فقط عبادتگاهی ساده، که دژی مستحکم و نفوذناپذیر بود. از هر سو حصارهای مستحکم دورتادور آن را دربر گرفته بود و با توجه به گذشته‌ی تاریک بوداپست و سوابق یهودستیزی در این شهر، بیست و چهارساعته نگهبانی می‌شد. امشب کووش در دل بارها خدا را شکر می‌کرد که کلید ورودی این کنیسه را در اختیار دارد.
از کنیسه تا خانه‌ی او پانزده دقیقه راه بود ـ مسیری امن که کووش هر روز آن را می‌پیمود ـ و امشب او تا پا به خیابان کوشوت لایوش(۲۷۰) گذاشت، جز حس ترسی که در او مانده بود، دیگر به چیزی فکر نمی‌کرد. در طول خیابان به راه افتاد و هر از چندگاهی به پشت‌سر می‌نگریست و سایه‌های مبهم حاشیه‌ی آن را به نگاهی دقیق بررسی می‌کرد.
همان لحظه چیزی دید که همه‌ی حواسش را به خود جلب کرد.
نمایی تاریک از هیکلی انسانی که روی نیمکتی قوز کرده و با گوشی همراهش سرگرم بود. مردی عضلانی که لباس جین آبی پوشیده و کلاه بیسبال بر سر گذاشته و چهره‌ی ریشدارش در نور تلفن همراه او معلوم بود.
کووش به این فکر کرد که، او اهل این محله نیست، و قدم‌هایش را تند کرد.
مرد کلاهدار، سرش را لحظه‌ای بالا آورد و به خاخام نگریست و باز به گوشی همراهش برگشت. کووش همچنان به راهش ادامه داد. یک کوچه را طی کرد و با نگرانی به پشت‌سرش نگاهی انداخت. از بخت بدش این‌بار دید که مرد دیگر روی نیمکت نیست، بلکه برخاسته و از خیابان رد شده و حالا پشت‌سر او حرکت می‌کند.
گام‌ها را تندتر کرد. دارد مرا تعقیب می‌کند! و نفس‌های پیرمرد به شماره افتاد. دمی با خود اندیشید که خارج شدن از خانه اشتباه بزرگی بوده است.

والدسپینو به من سفارش کرد توی خانه بمانم! من به چه کسی اعتماد کردم؟

کووش با خود قرار گذاشته بود که در خانه بماند تا از طرف والدسپینو برای بردنش به مادرید به در خانه بیایند اما آن تماس تلفنی همه‌چیز را تغییر داد. تخم شک به آنی در دلش کاشته شده و به‌سرعت رشد کرده بود.

زنی که پشت خط بود، به او اخطار داد که کسانی که اسقف به سراغ شما می‌فرستد نه برای انتقال شما به مادرید، که برای انتقال به جهان دیگر نزدتان خواهند آمد. همان کاری که با علامه سیدفضل کردند. بعد مدارکی برای اثبات مدعایش رو کرد که خاخام را به هراس انداخت و از خانه فراری داد.
حالا در طول این پیاده‌روِ طولانی گام برمی‌داشت و همه‌ی هراسش از این بود که مبادا به حریم امن کنیسه نرسد. مرد کلاهدار همچنان پشت‌سرش بود و با فاصله‌ی پنجاه متر از او گام برمی‌داشت.
خشی زنگدار هوای شهر را برید و کووش را سراسیمه کرد. با شادمانی در لحظه دریافت که این صدا متعلق به اتوبوسی بود که در ایستگاهش ترمز زده و در همان نزدیکی ایستاده بود. کووش در سرش این گذشت که اتوبوس را خدا فرستاده و به همین دلیل به سوی آن شتافت و بالا پرید. اتوبوس پر از دانشجویان کالج بود و دو نفر از آن‌ها با احترام به کووش راه دادند تا بنشیند.
خاخام از نفس‌افتاده فقط توانست بگوید کوسونوم(۲۷۱) و با سپاسگزاری سری تکان بدهد.
هنوز اتوبوس از جایش کنده نشده بود که مرد جین‌پوشِ کلاه‌به‌سر خود را روی رکاب اتوبوس انداخت و سوار شد.
کووش خشکش زد اما مرد بی‌اینکه حتی نگاهی به او بکند، از کنارش گذشت و در عقب اتوبوس جا گرفت. بازتاب تصویر او را توی شیشه‌ی جلوی اتوبوس می‌دید که چگونه دوباره با تلفنش سرگرم شده و انگار مشغول بازی بود.
به خودش دلداری داد که، این‌قدر منفی‌باف نباش، یهودا. طرف اصلاً کاری به کارت ندارد.
بالاخره اتوبوس به ایستگاه خیابان دوهان رسید و کووش نگاهی طولانی به بنای کنیسه انداخت ولی همچنان دلش نمی‌آمد از آن حریم امن و شلوغ اتوبوس دل بکند.
اگر پیاده شدم و این مردک باز دنبالم آمد چه‌کنم...
کووش تصمیمش را گرفت و ترجیح داد در شلوغی اتوبوس پناه بگیرد. بگذار کمی توی این اتوبوس بنشینم تا نفسم سرجایش بیاید. و تازه به خودش آمد و فکر کرد که کاش پیش از ترک ناگهانی خانه، دستشویی رفته بود.
اتوبوس از خیابان دوهان خارج شد و تنها دمی بعد بود که کووش اشتباه بزرگش را دریافت.

الان شب یکشنبه است و همه‌ی مسافران جوان‌ها هستند.

و به این فکر کرد که یک ایستگاه جلوتر تقریباً تمام این مسافران در قلب محله‌ی یهودی‌نشین بوداپست پیاده خواهند شد.
پس از جنگ جهانی دوم، از این محله تنها ویرانه‌ای برجا مانده بود اما بر روی

همین ویرانه‌ها محله‌ای بنا شده بود که اینک در تمامی اروپا به «میخانه‌های ویران» شهرت داشت. باشگاه‌ها و میخانه‌هایی که هنوز همان معماری ویران و جنگ‌زده را حفظ کرده و در دل آن با تغییراتی هنرمندانه در بنا، سر برآورده و سراپای آن‌ها از آثار هنر گرافیتی(۲۷۲) و دیگر مظاهر هنر مدرن پوشیده شده بود. این مکان همیشه آخر هفته‌ها پذیرای خیل انبوه گردشگران و دانشجویانی بود که برای لذت‌بردن از فضای کهنه و خاص آن گرد هم می‌آمدند و پابه‌پای صدای کرکننده‌ی آخرین سیستم‌های نوری و صوتی به پایکوبی می‌پرداختند.

همین هم شد و به محض رسیدن اتوبوس به ایستگاه بعدی، همه از آن پیاده شدند. اما مرد کلاهدار همچنان در جای خود نشسته و با همراهش سرگرم بود. غریزه‌ی کووش به او گفت که باید همین الان از اتوبوس پیاده شود و به همین دلیل از جا کنده شد و خود را در میان موج دانشجویان انداخت و از اتوبوس خارج شد.

اتوبوس به سنگینی راه افتاد ولی هنوز کمی نرفته ایستاد و مسافر دیگری را پیاده کرد ـ مرد کلاهدار. بار دیگر کووش احساس کرد قلبش دارد از سینه کنده می‌شود ولی دوباره این مرد انگار هیچ توجهی به کووش نداشت چون پشت به او با جمعیت به جهتی رفت و مشغول گفتگو با تلفنش شد.

کووش در تلاش برای مسلط شدن به ضرباهنگ نفس‌هایش، بر خود نهیب زد، دست از فکر و خیال بردار.

اتوبوس به خیابانی پیچید و از نظر مخفی شد و دسته‌ی دانشجویان به‌سوی میخانه‌ها روان شدند. خاخام کووش تصمیم گرفته بود برای امنیت بیشتر با آن‌ها بماند چون کنیسه در همان نزدیکی بود و بالاخره می‌توانست خود را به آن برساند.

فقط چند کوچه آن‌طرف‌تر. این را به خود می‌گفت و سعی می‌کرد سنگینی گام‌ها و فشار مثانه‌اش را فراموش کند.

میخانه‌های ویران، انباشته از مردمی بود که در صدای موسیقی الکترونیک و دود غلیظ سیگار و بخاری که از روی کورتوشکلچ(۲۷۳) برمی‌خاست درهم می‌لولیدند و شب را می‌گذراندند.

کووش خود را به گوشه‌ی خیابان رساند و در همین لحظه حسی مبهم او را نگه داشت. احساس کرد نگاهش می‌کنند. قدم آهسته کرد و نگاهی سریع به پشت‌سرش انداخت. خوشبختانه مرد کلاهدار جین‌پوش در آن حوالی نبود.

مانده در درگاهی تاریک و خفه، پیکر بی‌حرکت مردی آرام به روبرو نگریست و در دل سایه‌ها به‌جنبش درآمد.

پیرمرد زرنگ! این را در دل گفت و وقتی مطمئن شد که پیرمرد به سمت او نگاه نمی‌کند، از جایش حرکت کرد.

بار دیگر دستی به سرنگ توی جیبش کشید. سپس از دل تاریکی در آمد و کلاه بیسبالش را روی سر محکم کرد و به پیچ خیابان پیچید.

فرمانده گارد شاهی، دیگو گارسا، تبلت مونیکا مارتین را در دست گرفته بود و به‌سوی اتاق شاهزاده می‌شتافت. او همان‌موقع تماس ضبط‌شده‌ای را روی تبلت شنیده بود که در آن خاخامی مجار به نام یهودا کووش با یک سایت خبررسانی آنلاین گفتگو می‌کرد. محتوای تکان‌دهنده‌ی گفتگو فرمانده را واداشته بود تا این‌گونه در راهروهای کاخ بدود چون دیگر جز چند گزینه‌ی ساده راهی برایشان نمانده بود.
حال اینکه واقعاً طبق گفتة سخنگوی این سایت، والدسپینو درگیر این توطئه‌ی خونبار بود یا نه، بحثي ديگر بود. گارسا اطمینان داشت که به‌محض پخش این گفتگو روی اینترنت، آبرو و شهرت والدسپینو برای همیشه لکه‌دار خواهد شد.

باید هرچه سریع‌تر شاهزاده را از این بحران دور کنم.
والدسپینو باید پیش از پخش شدن خبر از دربار خارج شود.

مدیریت بازخوردهای وقایع مختلف، در عالم سیاست نقشی تعیین‌کننده دارد. حالا که راهزنان عرصه‌ی اخبار اینترنتی تصمیم گرفته بودند والدسپینو را، به‌حق یا ناحق، مصلوب کنند، دیگر واضح بود که شاهزاده نمی‌باید در هیچ برنامه‌ای کنار او ظاهر می‌شد.
مونیکا مارتین توصیه‌ی اکید کرده بود که گارسا شاهزاده را راضی کند که یا فوراً بیانیه‌ای بدهد یا خطر وارد شدن اتهام شراکت دربار را در این ماجرا به جان بخرد.

گارسا می‌دانست که، حق با اوست. باید همین الان خولین را روی آنتن بفرستیم.

گارسا بالاخره به بالای پله‌ها رسید و چشم به تبلت مونیکا مارتین، به سوی اتاقی دوید که شاهزاده در آن بود. سوای آن خالکوبی روزگار فرانکو و تماس تلفنی با خاخام، سایت ConspiracyNet چیز دیگری هم در خبر خودش وارد کرده بود که به گواه مارتین هم از همه‌ی نکات موجود در این خبر جدی‌تر می‌نمود.
مارتین به او گفته بود، آنچه در این سایت آمده مثل یک صورت فلکی است که از نقاط پراکنده‌ی اخبار مختلف به‌هم وصل شده و شکل گرفته است. به همین علت، تعبیر صورت فلکی اخبار را به آن داده بود.

گارسا دندان به هم می‌ساید: این‌ها دیگر از فالگیرها هم بدترند. نشسته‌اند و یک مشت اراجیف را در اخبار مختلف به هم وصل می‌کنند و از غیب خبر می‌دهند!

متأسفانه سررشته‌ی اخباری که این سایت گرفته بود، به جای مشخصی می‌رسید و البته این نقطه از زاویه‌ی دید دربار، آن‌چنان چشم‌انداز خوبی نداشت.

ConspiracyNet.com

معمای قتل کرش

آنچه تاکنون می‌دانیم

- ادموند کرش کشف علمی خود را با سه تن از رهبران مذهبی بزرگ جهان در میان گذاشته بود – علامه سیدفضل، خاخام یهودا کووش و اسقف آنتونیو والدسپینو.
- کرش و علامه سیدفضل هر دو مرده‌اند، خاخام یهودا کووش تلفن منزلش را پاسخ نمی‌دهد و از قرار معلوم ناپدید شده است.
- اسقف والدسپینو زنده است و عصر امروز او را دیده‌اند که در حال ورود به کاخ شاهی مادرید بوده است.
- قاتل کرش ـ که با نام دریاسالار لوییس آویلا شناسایی شده ـ روی بدنش خالکوبی‌ای دارد که او را با رژیم محافظه‌کار و سنتی فرانکو مرتبط می‌کند. (آیا اسقف والدسپینو که به محافظه‌کاری شهره است، طرفدار فرانکو هم هست؟)
- و سرآخر اینکه، برپایه‌ی اخباری که منبعی مطلع در موزه‌ی گوگنهایم در اختیار ما گذاشته، فهرست نام مهمانان مراسم از مدت‌ها پیش بسته شده بوده ولی نام لوییس آویلا در آخرین لحظات از داخل دربار تماسی گرفته شده و نام آویلا بنا به خواهش همان فرد در فهرست آمده (البته این کار درنهایت به دست ملکه‌ی آینده‌ی اسپانیا خانم آمبرا ویدال عملی شده است.)

پایگاه اطلاع‌رسانی ما از هرگونه اخبار تکمیلی و گزارش‌های مردمی مرتبط با این موضوع استقبال می‌کند. خبرهایتان را به این نشانی بفرستید: monte@iglesia.org

monte@iglesia.org?(۲۷۴)

گارسا به محض دیدن این ایمیل با خودش گفت که نشانی به‌طور حتم جعلی است چون iglesia.org یک پایگاه مسیحی بسیار معتبر و نامدار در اسپانیا محسوب می‌شد و جامعه‌ی مجازی کشیش‌ها، مردم عادی و مؤمنینی بود که از این فضا برای آموختن فرایض و امورات دینی‌شان استفاده می‌کردند. واضح بود که برای نشان دادن میزان مستند بودن اخبارشان سعی کرده بودند از اعتبار و جایگاه سایت iglesia.org هم وام بگیرند تا این‌گونه شکی در درستی اخبار برای کسی نماند.
گارسا که می‌دانست گردانندگان آن سایت چقدر برای اسقف والدسپینو ارزش قایل‌اند و او را محترم می‌دانند، در ذهنش به کسی که این بازی را در سایت ConspiracyNet شروع کرده بود، آفرین گفت. چه هوشمندانه. و در دل شک کرد که شاید همین آدم‌ها به خاخام زنگ زده و تماس را ضبط کرده باشند.
جلوی در رسید و تازه به این فکر افتاد که چگونه این اخبار را برای شاهزاده بازگو کند. شروع امروز را به‌یاد آورد: روزی کاملاً معمولی که یک‌باره درهم ریخته و به جنگی بی‌امان با اشباح بدل شده بود. خبرنگاری ناشناس به اسم مونته؟ زنجیره‌ای مرتبط از اطلاعات پراکنده؟ حالا همه‌ی این‌ها به کنار، او هنوز نمی‌دانست آمبرا ویدال و رابرت لنگدون کجا رفته‌اند.

کافی است رسانه‌ها از این سرپیچی آمبرا ویدال خبردار شوند، آن‌وقت دیگر باید خدا به فریادمان برسد.

فرمانده بدون آنکه در بزند، سراسیمه به داخل اتاق رفت و صدا زد: «شاهزاده خولین؟ باید یک لحظه خصوصی با هم صحبت کنیم.»
وسط اتاق رسید و دمی بر جای ماند.
اتاق خالی بود.
همه‌جای آن را از دید گذراند و همچنان صدا زد: «دون خولین... اسقف والدسپینو...» حالا داشت همه‌جای اتاق و اتاق‌های مرتبط با آن را می‌گشت ولی اثری از آن دو نبود.
همان لحظه با تلفن همراه شاهزاده تماس گرفت و در عجب شد از اینکه صدای زنگ آن انگار از داخل همین اتاق می‌آمد. دوباره شماره را گرفت و به رد صدای زنگ همه‌جا را سر کشید و درنهایت جلوی تابلوی نقاشی ایستاد که می‌دانست گاوصندوقی پشت آن جاسازی شده است.

خولین تلفنش را توی گاوصندوق گذاشته؟

دیگر هیچ‌جور نمی‌توانست این را درک کندِ که چرا خولین در چنین شبی که

این‌قدر تماس‌ها مهم بودند، تلفنش را عمداً جا گذاشته و رفته است.

حالا کجا رفته؟

گارسا شمارهٔ والدسپینو را گرفت و زمانی که شنید صدای زنگ تلفن اسقف از همان‌جا بلند شد، دیگر حیرتش به اوج رسید.

والدسپینو هم تلفنش را همین‌جا گذاشته و رفته؟

اکنون ترس بر وجود او مستولی شده بود. با موج فزاینده‌ی ترس خود را از اتاق به راهرو انداخت. به همه‌ی اتاق‌ها سر کشید و مدام نام آن‌ها را بلند فریاد زد و از هیچ کنج و گوشه‌ای در طبقات بالا و پایین فروگذار نکرد. این کار چند دقیقه‌ای وقتش را گرفت و عاقبت نفس‌زنان برجای ایستاد.

مگر می‌شود؟ یعنی پر درآورده‌اند؟

حالا جلوی راه‌پله‌های بزرگ ساباتینی(۲۷۵) ایستاده و سرش را با ناکامی پایین انداخته بود. تبلت توی دستش مدت‌ها پیش خاموش شده بود اما حالا در انعکاس روی صفحه‌اش می‌توانست نقاشی بزرگ روی سقف را ببیند.
از آن بازی‌های طناز و بی‌رحم روزگار: تابلوی عظیم بالای سرش، شاهکاری به قلم جاکوپینتو(۲۷۶) و نامش «مذهب در پناه اسپانیا» بود.

۴۲

هواپیمای گلف‌استریم G550 بالاخره به اوج رسید و مسافران کمربندها را گشودند و رابرت لنگدون هم به فضای خالی بیرون پنجره خیره شد و تلاش کرد تا سررشته‌ی افکارش را بازیابد. طی دو ساعت گذشته، او در گردبادی از حوادث و احساسات مختلف چرخیده بود ـ از تماشای برنامه‌ی ادموند تا وحشت محضی که از مشاهدهٔ قتل او بر روحش سایه انداخته و حالا درگیر معمای کشف او شده بود؛ رازی که هرچه می‌گذشت، خود را عمیق‌تر و خوفناک‌تر از پیش نشان می‌داد.

ادموند چه می‌خواست بگوید؟
که ما از کجا آمده‌ایم؟ که به کجا می‌رویم؟

هنوز کلماتی که ادموند در میانه‌ی آن چنبره‌ی فلزی بر زبان آورده بود در گوش‌اش زنگ می‌زدند: رابرت، این کشفی که من کرده‌ام... به هر دو این پرسش‌ها جوابی قانع‌کننده می‌دهد.
ادموند مدعی بود که به دو پرسش بنیادین بشر پاسخ داده و هنوز لنگدون نمی‌توانست بفهمد که چرا این کشف آن‌چنان خطرناک به‌نظر رسیده که یک نفر برای آفتابی‌نشدنش حاضر شده او را بکشد.
تنها چیزی که لنگدون می‌توانست بفهمد، این بود که کشف ادموند مربوط به سرچشمه‌ی حیات و سرنوشت بشر بود.

ادموند چه سرچشمه‌ی غریبی را برای حیات بشر کشف کرد؟
سرنوشت مرموزش را در کجا یافته بود؟

ادموند در ملاقات آخر بسیار روشن و امیدوار به آینده می‌نمود و به همین دلیل، لنگدون کمتر احتمال می‌داد که او سرنوشت ناگوار و سختی برای بشر دیده باشد. او در طالع بشر چه دید که این‌گونه روحانیون را برآشفته و نگران کرد؟
آمبرا ناگهان با یک فنجان قهوه در کنارش ظاهر شد: «رابرت... تو گفتی قهوه‌ات را تلخ می‌خوری؟»
لنگدون با سپاس فراوان فنجان را از او گرفت: «دقیقاً، خیلی لطف کردی.» و جرعه‌ای از قهوه خورد به این امید که شاید کافئین به مغزش در حل این معما کمک کند.
آمبرا در صندلی روبروی او جای گرفت و در یک بطری زیبا را باز کرد، از آن

برای خودش شراب قرمز ریخت و گفت: «ادموند همیشه چندین بطری از این شاتو مونروز(۲۷۷) همراه خودش داشت و به همه‌جا می‌برد. چه حیف که خودش نیست.»
لنگدون از این نوشیدنی فقط یک‌بار نصیبش شده بود، آن‌هم در دهلیزی مخفی در کالج ترینیتی دوبلین(۲۷۸) و این خاطره مربوط به زمانی بود که برای تحقیق به آنجا رفته بود و روی نسخه‌ی اصلی کتاب کیلز(۲۷۹) کار می‌کرد.
آمبرا در صندلی‌اش لم داد و به لیوانش مشغول شد. گردش مایع قرمز رنگ در بلور شفاف لیوان و لب‌به‌لب شدن شیشه و زنی که روبرویش نشسته بود، بار دیگر لنگدون را به این صرافت انداخت که زبانش از گفتگو با زنی چنین زیبا درمی‌ماند.
ناگهان گفت: «داشتم فکر می‌کردم که گفته بودی زمانی در بوستون با ادموند درباره‌ی اساطیر خلقت در فرهنگ‌های گوناگون صحبت کرده بودید.»
«بله، گمانم یک سال پیش بود. آن زمان برایش جالب شده بود که بداند ادیان مختلف به پرسشِ از کجا آمده‌ایم؟ چه جوابی داده‌اند.»
«پس فکر کنم همین نقطه‌ی شروع خوبی باشد. شاید این‌جوری تاحدودی بفهمیم که او روی چه چیزی کار می‌کرده.»
«من مشکلی با این کار ندارم. می‌توانیم از همین سرچشمه و سرآغاز حیات شروع کنیم، ولی به‌گمانم چیز زیادی دستمان را نمی‌گیرد. چون درکل دو نظریه‌ی عمومی درباره‌ی پیدایش حیات وجود دارد: دیدگاه اول که مربوط به مذاهب مختلف است، انسان و دیگر موجودات را به همین شکلی که می‌بینیم و هستند مخلوق خداوند می‌داند. دیدگاه دوم هم مربوط به داروین است که سررشته‌ی حیات را به میلیون‌ها سال پیش برده و از تک‌یاخته‌ای‌ها شروع می‌کند و قدم‌به‌قدم تکامل موجودات را بررسی و ردگیری می‌کند و به شکل حال می‌رساند.»
چشم‌های آمبرا برقی زدند: «شاید ادموند به نظریه‌ی سومی رسیده بود. شاید اصلاً همین بخشی از کشف او بود. این احتمال وجود دارد که او توانسته به این نکته برسد که هیچ‌کدام از دو روایت رایج درست نیستند و فرض سومی در کار است.»
لنگدون تا اینجای کار را موافق بود که رو شدن چنین کشفی ممکن است ولوله‌ای در جهان برپا کند، اما ابداً در مخیله‌اش حتی حدود و کلیات این فرض را هم نمی‌توانست ترسیم کند. «آخر، نظریه‌ی داروین بسیار علمی است. این نظریه از هر جهت دارای وجاهت و مستندات کافی و دقیق علمی بوده و حقایقی که بر آن‌ها استناد می‌کند همگی قابل مشاهده‌اند. با این مدل خاص می‌توان به‌دقت روند فرگشت گونه‌ها را در محیط‌های زندگی‌شان به‌خوبی دید. این نظریه در سراسر جهان پذیرفته شده و شماری از بزرگ‌ترین

دانشمندان جهان در طول زمان‌های گوناگون آن را تأیید کرده‌اند.»
آمبرا گفت: «واقعاً؟! من کتاب‌های زیادی دیده‌ام که در آن‌ها نظریه‌ی داروین به چالش کشیده شده و آن را سراسر اشتباه دانسته‌اند.»
«حق با خانم ویدال است.»
این صدای وینستون بود که از توی تلفن بلند می‌شد. آن را به شارژر متصل کرده و روی میز بین خودشان گذاشته و فراموش‌اش کرده بودند. «تنها در طول بیست سال گذشته، بیش از پنجاه کتاب علمی و مستند در رد نظریه‌ی داروین منتشر شده است. بعضی از این کتاب‌ها هم بسیار پرفروش شدند: آنجا که داروین به خطا افتاد... شکست داروینیسم... جعبه‌ی سیاه داروین... محاکمه‌ی داروین... چهره‌ی پنهان چارلز دار ـ»
لنگدون که خود از انتشار همه‌ی این کتاب‌ها خبر داشت، صدای وینستون را قطع کرد.: «بله، خودم می‌دانم. اتفاقاً خودم دو تا از این کتاب‌ها را هم خریدم و خواندم.»
آمبرا با اصرار گفت: «و بعد؟»
لنگدون مؤدبانه لبخندی زد: «راستش، من نمی‌دانم باقی این کتاب‌ها از چه زاویه‌ای به مسئله پرداخته‌اند، ولی آن دوتایی که من خواندم، کاملاً از بنیاد تفکر مسیحی به داروین نگاه می‌کردند. حتی یکی از آن‌ها نوشته بود که این فسیل‌ها را روح‌القدس زیر زمین گذاشته تا ایمان ما مردم را بیازماید.»
آمبرا گفت: «بسیار خب، این یعنی که هیچ‌کدام از این دو کتاب نگاه شما را تغییر ندادند؟»
لنگدون با لبخندی گفت: «نه، ولی کنجکاو شدم بدانم آیا به‌جز این‌شکل از برخورد، ایرادی بر نظریه‌ی داروین گرفته شده یا خیر. این بود که از یک دوست بسیار خوب و دانشمندم در دانشگاه هاروارد همین را پرسیدم. این دوست خوب هم کسی نبود جز پروفسور استیفن. جی. گولد(۲۸۰) فقید.»
آمبرا گفت: «این اسم چقدر برایم آشناست.»
وینستون در لحظه گفت: «استیفن. جی. گولد زیست‌شناس و دیرینه‌شناس برجسته و ارایه‌کننده‌ی نظریه‌ی تعادل منقطع که وجود بسیاری از حلقه‌های گمشده را در فسیل‌ها توضیح داد و مدل فرگشتی داروین را کامل کرد.»
لنگدون گفت: «گولد فقط خندید. بعدش به من گفت که بیشتر کتاب‌های ضدداروین را انجمن آفرینش‌پژوهی(۲۸۱) حمایت می‌کند. این انجمن بر پایه نظریه‌ی آفرینش مسیحی شکل گرفته و حامیان آن معتقدند که کتاب انجیل یک سند غیرقابل انکار تاریخی و علمی است و همه‌ی مستندات و شواهد خود را برای رد نظریات علمی از دل همین کتاب بیرون می‌کشند.»
وینستون ادامه داد: «یعنی این آدم‌ها معتقدند که داستان‌های انجیل لزوماً همگی واقعیت تاریخی دارند و منکر جنبه‌ی تمثیلی آن‌ها می‌شوند. از نظر آن‌ها، آتش می‌تواند تحت شرایط ویژه‌ای حرف بزند. از نظر فیزیکی می‌توان

کشتی‌ای ساخت که همه‌ی گونه‌های زنده را در خود جا بدهد و انسان را در شرایط خاص می‌توان به تل نمک تبدیل کرد. جای خیلی مناسبی برای کار علمی نیست.»
لنگدون گفت: «بله. ولی سوای این‌ها، کتاب‌های دیگری هم بوده‌اند که فارغ از نگاه دینی، سعی داشته‌اند داروین را از زاویه‌ی نگاه تاریخی بررسی کنند. این افراد در نظر اول، او را متهم می‌کنند که نظریه‌ی خود را از ژان ـ باپتیست لامارک(۲۸۲) سرقت کرده. لامارک پیش از او، این نظریه را داده بود که گونه‌های مختلف حیات در طول زمان، متناسب با محیط زندگی خود سازگاری یافته و در خود تغییراتی می‌دهند.»
وینستون گفت: «بی‌ربط است. اثبات اینکه داروین سارق بوده یا نه، کمکی به اصل ماجرا نکرده و اصل ایده‌ی او را رد نمی‌کند.»
آمبرا گفت: «من هم موافقم. و این را هم مطمئنم که اگر تو از پروفسور گولد می‌پرسیدی ما از کجا آمده‌ایم، به تو جواب می‌داد که از بوزینه‌ها جدا شده و تکامل پیدا کرده‌ایم.»
لنگدون سر تکان داد: «حالا من درست یادم نیست چه گفت، ولی جان کلامش این بود که درحال‌حاضر در محیط‌های علمی، هیچ دانشمند واقعی را نمی‌توانی پیدا کنی که به نظریه‌ی فرگشت شک داشته باشد. نکته‌ی مهم این نظریه، این است که ما می‌توانیم روند پیشرفت آن را به چشم خودمان ببینیم. ولی او پرسش مهم‌تری در آستین داشت: چرا ما در حال تکامل هستیم؟ نقطه‌ی شروع این ماجرا از کجا بوده؟»
آمبرا پرسید: «و خودش جوابی به این سؤال‌ها داشت؟»
«اینجای کار یک مسئله‌ی فلسفی و فکری را برایم مطرح کرد که چیز زیادی از آن نفهمیدم. این مسئله به دالان بی‌پایان(۲۸۳) معروف است.» لحظه‌ای مکثی کرد تا جرعه‌ای دیگر از قهوه‌اش بنوشد.
وینستون فرصت را انگار غنیمت شمرد و گفت: «بله، تصویر جالبی است. کلیات مسئله این‌طوری است: خودتان را باید توی راهرویی طولانی تصور کنید. آن‌قدر طولانی که نه می‌توانید محل ورودتان را ببینید و نه انتهای آن را.»
لنگدون با لبخند سر تکان داد و در دلش دوباره از وسعت دانش وینستون حیرت کرد.
وینستون ادامه داد: «بعد یکدفعه پشت‌سرتان و از دوردست صدای توپی را می‌شنوید که به زمین می‌خورد و می‌جهد و پیش می‌آید. می‌چرخید و می‌بیند که توپ در حال جستن از روی زمین به سوی شما می‌آید. نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود و از شما می‌گذرد و همچنان در حال جهش در دوردست همان دالان از نظر ناپدید می‌شود.»
لنگدون گفت: «دقیقاً. حالا پرسش این است: آیا این توپ در حال جست‌وخیز بود؟ چون واضح است که این‌طوری بود. ما چرخیدیم و توپ را دیدیم. حالا

پرسش بعدی این است که چرا توپ در حال جست‌وخیز بود؟ حرکتش را چگونه آغاز کرده؟ کسی به آن ضربه زده یا این توپ خاصیتی جادویی داشته که خودش حرکت را شروع کرده و اصلاً دلش می‌خواهد جست‌وخیز کند. آیا قوانین فیزیکِ داخل این دالان بی‌پایان، به توپ ما این امکان را می‌دهد که برای همیشه به حرکتش ادامه بدهد؟»
وینستون از حرف‌های لنگدون نتیجه گرفت: «منظور گولد رسیدن به این نکته بود که حتی با مدل فرگشتی، باز ما نمی‌توانیم آن‌قدرها در دیرینه‌شناسی به عقب برویم که سرچشمه‌ی حیات را پیدا کنیم.»
لنگدون گفت: «دقیقاً. تنها کاری که از ما برمی‌آید مشاهده‌ی آن چیزی است که در برابر ما قرار می‌گیرد.» وینستون گفت: «و البته این مشابه همان دیدگاهی است که فرضیه ی مه‌بانگ(۲۸۴) را به‌پرسش می‌گیرد. کیهان‌شناسان امروز به چنان معادلات و فرمول‌های ریاضی دقیقی دست پیدا کرده‌اند که با آن‌ها می‌توان شکل کائنات را در هر لحظه‌ای از زمان ـ T ـ در گذشته یا آینده محاسبه کرد و نشان داد. با این‌حال، وقتی قرار است این معادلات را برای لحظه‌ی وقوع مه‌بانگ به‌کار بگیریم، یعنی همان لحظه‌ای که متغیر T مساوی صفر بوده، ناگهان همه‌چیز مغشوش می‌شود و ریاضیات به‌هم می‌ریزد و نتیجه‌ی آن به‌دست آمدن چگالی و حرارت بی‌نهایت است.»
لنگدون و آمبرا نگاه‌هایی از سر تحسین با هم ردوبدل کردند.
لنگدون گفت: «باز هم آنچه گفتی کاملاً درست است. و از آنجا که مغز انسان در کل برای درک مفهوم بی‌نهایت ساخته نشده، بیشتر دانشمندان برای تعریف قصه‌ی خلقت جهان از لحظاتی پس از مه‌بانگ آغاز می‌کنند ـ همان دمی که T مقداری بیش از صفر دارد و دیگر ریاضیات هم رفتاری عادی یافته است.»
در هاروارد یکی از همکاران لنگدون که پروفسوری بسیار جدی و موقر در دانشکده‌ی فیزیک بود، از دست دانشجویان فلسفه‌ای که در کلاس‌های او شرکت می‌کردند و با پرسش‌هایشان درباره‌ی آغاز خلقت وقت او را می‌گرفتند به‌ستوه آمد و برای همین، تابلویی به این شرح روی در ورودی کلاس نصب کرد.

در کلاس من، $T > 0$
لطفاً هرگونه پرسش مربوط به $T = 0$ را با اساتید الهیات مطرح کنید

وینستون پرسید: «نظر شما درباره‌ی نظریه پان‌اسپرمی(۲۸۵)چیست؟ همین ایده که بذرهای زندگی در زمین از فضا یا کیهانی دیگر به آن رسیده و در همه‌جا پراکنده هستند. درحال‌حاضر این ایده به‌عنوان یک نظریه‌ی علمی معتبر، بسیاری از حقایق مربوط به حیات را بر روی کره‌ی خاکی شرح

می‌دهد.»
لنگدون گفت: «حتی اگر این نظریه درست باشد، توضیحی درباره‌ی سرآغاز حیات در کائنات ندارد. ما اینجا کنار راه ایستاده‌ایم و برای خودمان پرسه می‌زنیم و کاری به این نداریم که آن توپ از کجا آمد و پرسش اصلی را هم کنار گذاشته‌ایم: حیات از کجا سرچشمه گرفت؟»
وینستون ساکت شد.
آمبرا که بحث این دو برایش جالب شده بود، جرعه‌ای دیگر نوشید.
هواپیما همچنان به راه خود در آسمان بی‌کران ادامه می‌داد و لنگدون تازه عمق این مسئله را درمی‌یافت که اگر واقعاً ادموند به پاسخ این سؤال رسیده بود، گفتن آن به جهان چه حرکت بزرگی را برمی‌انگیخت.
و تازه آن‌جور که خودش گفته بود، پاسخ این سؤال تنها بخشی از رازهای توی دل او بود.
و حالا این حقیقت هر چه که بود، پشت یک بند شعر چهل و هفت حرفی پنهان شده و آن‌ها باید از این دیوار بلند و سخت می‌گذشتند تا راز ادموند آشکار شود. رازی که اگر همه‌چیز طبق نقشه‌ی آن‌ها پیش می‌رفت، شاید کلیدش در خانه‌ی ادموند و در بارسلونا پیدا می‌شد.

هنوز با اینکه حدود یک دهه از پیدایش «وب تاریک»(۲۸۶) گذشته است، بسیاری از کاربران اینترنتی به‌چشم معمایی غریب در آن می‌نگرند. این سرزمین هولناک اشباح که در دل شبکه‌ی جهانی پدید آمده، از دسترس موتورهای جستجو مخفی بوده و با راه‌یافتن به دهلیزهای تاریک آن، می‌توان دسترسی نامحدود و ناشناسی به بی‌شمار خدمات و محصولات غیرقانونی پیدا کرد.

طلایه‌دار این راه، سایت «راه ابریشم»(۲۸۷) بود که نخستین بازار سیاه آنلاین برای فروش موادمخدر شد و حرکتش راه و چاه این مسیر را به همه نشان داد. بلافاصله در سراسر این تنگه‌ی امن خلافکاران، پایگاه‌های بی‌شماری روییدند که در آن‌ها انواع و اقسام کارهای غیرقانونی انجام می‌شد: از فروش اسلحه و هرزه‌نگاری کودکان تا ردوبدل کردن اسرار سیاسی و حتی استخدام حرفه‌ای‌ها برای مقاصد خلاف ازجمله تن‌فروشان، هکرها، جاسوس‌ها، قاتلان و حتی تروریست‌ها.

هر هفته میلیون‌ها عملیات مختلف در دل سیاه «وب تاریک» به انجام می‌رسید و امشب هم یکی از این کارها قرار بود در بوداپست عملی شود.

مردی که کلاه بیسبال به سر و جین آبی بر تن داشت، خود را در سایه‌های خیابان کاسینسی(۲۸۸) نگه داشته بود و با احتیاط کامل پشت سر شکارش حرکت می‌کرد. برای او انجام مأموریت‌هایی از این دست مثل آب خوردن بود. همیشه سفارش‌های کارش را از شبکه‌های محبوبی مانند «راه‌حل غیردوستانه»(۲۸۹)، «شبکه‌ی هیتمن»(۲۹۰) یا «بسا مافیا»(۲۹۱) می‌گرفت.

با توجه به اینکه هویت افراد در شبکه‌ی وب‌تاریک، کاملاً مخفی می‌ماند، حالا دیگر حرفه‌ی آدمکشی بدل به صنعتی میلیارد دلاری شده و روزبه‌روز در این محیط در حال گسترش بود. پلیس هیچ بختی برای ردگیری سفارش‌دهنده و فرد آدمکش نداشت و دستمزدها هم همگی از راه بیت‌کوین(۲۹۲) پرداخت می‌شد. بیشتر قربانیان به دلایلی چون خیانت در امانت، ازدواج ناموفق یا کلاهبرداری طعمه‌ی او می‌شدند اما منطق پشت این درخواست به‌هیچ‌وجه مسئله‌ی قاتل نبود.

از ذهنش گذشت، بی‌هیچ پرسشی. همین قانون سکوت است که کار ما را سرپا نگه داشته است.

کار امشب را چندین روز پیش به او سفارش داده بودند. کارفرمایش به او صد و پنجاه هزار یورو پیشنهاد داده و گفته بود بیرون خانه‌ی خاخام پیر بنشیند و منتظر دستورهای بعدی برای اقدام مؤثر باشد. اقدام مؤثر یعنی شکستن در و داخل شدن و تزریق کلرید پتاسیم(۲۹۳) به پیرمرد که به او حمله‌ی قلبی

کشنده‌ای می‌داد و کار تمام می‌شد.
اما امشب خاخام، برخلاف انتظار، در نیمه‌های شب از خانه‌اش بیرون زد و اتوبوس سوار شد و با آن تا یکی از شلوغ‌ترین محله‌های شهر رفت. قاتل همچنان‌که پشت‌سر او حرکت می‌کرد، از گوشی همراهش با برنامه‌ی مخصوص(۲۹۴) وارد محیط کاربری‌اش شد و برای کارفرما پیام گذاشت.

هدف از خانه خارج شد. به خیابان میخانه‌ها رفت.
کسی را می‌خواهد ببیند؟

کارفرما در همان لحظه پیام داد.

تمامش کن.

حالا در دل سایه‌روشن خرابه‌های جنگ، آنچه تا پیش از این به بازی شبیه بود، ناگهان صورت تعقیب و گریز مرگبار موش و گربه را به خود گرفت.

عرق از هفت بند خاخام یهودا کووش جاری شده بود و حالا از نفس‌افتاده در خیابان کاسینسی راه می‌پیمود. سینه‌اش می‌سوخت ولی تنها به این فکر می‌کرد که حال و دمی است که مثانه‌اش منفجر شود.
با خود فکر کرد، فقط یک دستشویی، و کمی استراحت، همین! و با همین اندیشه، لختی در میان انبوه مردم مقابل میخانه‌ی سیمپلا(۲۹۵) متوقف شد؛ یکی از بزرگ‌ترین و معروف‌ترین میخانه‌های بوداپست که در میان مشتریان آن هر سنخ آدمی وجود داشت و کسی کوچک‌ترین توجهی به خاخام و هیبت او نداشت.
به سوی میخانه رفت و با خود گفت، فقط یک دقیقه نفس تازه می‌کنم.
بار سیمپلا زمانی کاخ سنگی باشکوهی بوده که بالکن‌های زیبا و پنجره‌های بلند داشته است ولی الان پوسته‌ای از آنچه گفتیم بر قامت کاخ سابق مانده که همان را هم آثار هنر گرافیتی پوشانده است. کووش پا به درگاه بلند میخانه گذاشت و همان‌جا با دیدن عبارتی غریب، متوقف شد. نوشته بودند: اِگ ـ اِش ـ اِی ـ گِد ـ رِه!
خاخام همه‌چیز را از یاد برد و قدری در این نوشته نگریست تا اینکه فهمید کسی سعی کرده با انگلیسی، تلفظ مجارستانی واژه‌ی سلامتی! (۲۹۶)را روی دیوار بنویسد.
کووش همچنان‌که به دهانه‌ی غارمانند و غریب میخانه نگاه می‌کرد، وارد آن شد. قصر متروکه بر گرد صحنی بزرگ و مدور بنا شده و همه‌جای آن از اشیایی عجیب انباشته شده بود. چیزهایی که خاخام در عمرش ندیده بود ـ یک

راحتی بزرگ که آن را با وان حمام ساخته بودند، مجسمه‌ی مانکن‌های دوچرخه‌سواری که در آسمان آویزان بودند و سرآخر یک ترابانت(۲۹۷) آلمان‌شرقی که دل و روده‌اش را درآورده بودند و حالا محل نشستن مشتریان شده بود.
دورتادور این حیاط بزرگ را دیواره‌های بلند گرفته و بر روی آن‌ها انواع هنر گرافیتی، پوسترهای دوره‌ی نظام سوسیالیستی، مجسمه‌های کلاسیک و گیاه‌های رونده و گلدان‌های آویخته گذاشته بودند و در میان همه‌ی این‌ها، انبوه مهمانان مشغول پایکوبی بودند. هوا بوی سیگار و آبجو می‌داد. همه‌جا صحنه‌ی رقص و دیده‌بوسی بود و برخی هم در خفا دمی از سیگارهای مشکوک و پیپ‌های کوچک خود می‌گرفتند و پالینکا(۲۹۸) می‌نوشیدند.
کووش همیشه ذات متناقض انسان را بسیار مضحک می‌دید. اینکه او از سویی والاترین مخلوق خداوند است و از جهت دیگر ذات حیوانی خود را نیز همیشه حفظ کرده است. اینکه انسان در همه‌حال طالب راحتی است؛ ما راحتی را برای جسم خود طلب می‌کنیم، به این امید که شاید روحمان هم راحت و آرام بیابد. بیشتر عمر خود را به نصیحت کسانی گذرانده بود که در برآورده کردن تمنیات حیوانی جسم خود افراط می‌کردند. بیشتر این‌ها هم به غذا و کامجویی روی آورده و جز این‌ها خوراکی برای تن نمی‌شناختند. البته در سالیان اخیر، اعتیاد به اینترنت و مواد مخدر ارزان هم پا به میان گذاشته و کار خاخام کهنسال را بیش از پیش پیچیده کرده بود.
حالا کووش تنها راه آرامش خود را در دستشویی می‌یافت و به‌سرعت آن را یافت؛ صف ده‌نفره‌ای که پشت دری به انتظار ایستاده بودند. توان ماندنش نبود و به همین دلیل وقتی شنید در طبقه‌ی بالا چند دستشویی دیگر وجود دارد، شتابان به پله‌ها پیچید. در طبقه‌ی دوم قصر، خاخام خود را در محاصره‌ی هزارتویی از اتاق‌ها و دالان‌های تودرتو دید که هرکدام برای خود جایی برای نشستن و خرید نوشیدنی داشتند. از یکی پرسید که دستشویی کجاست و او هم انتهای راهروِ بلندی را نشانش داد، راهی که از میان یک بالکن و چشم‌انداز حیاط می‌گذشت.
کووش به‌سرعت پا به راه شد، از میان بالکن گذشت و دستش را به نرده‌ی آن گرفت و نگاهی سرسری به حیاط انداخت. دریایی از جوانان سرخوش که همه در ترنم و رقص گویی در جهانی دیگر بودند.
و در آن میانه، او را دید.
دمی ایستاد و قلبش منجمد شد.
آنجا در میان همه‌ی آن جمعیت، مرد کلاهدار و جین‌پوش ایستاده بود و حالا مستقیم به او نگاه می‌کرد. نگاه دو مرد برای یک لحظه درهم گره خورد. و لحظه‌ای بعد مرد کلاهدار به چالاکی ببری راه خود را از میان جمعیت برید و همه را کنار زد و به سوی پله‌ها آمد.

قاتل از پله‌ها بالا می‌دوید و هر چهره‌ای را که از کنارش رد می‌شد به دقت نگاه می‌کرد. به این میخانه زیاد آمده و همه‌جایش را به خوبی بلد بود و به همین دلیل خیلی سریع توانست به بالکن برسد ـ همان‌جایی که کووش ایستاده بود.
اما خاخام دیگر آنجا نبود.
از فکر قاتل گذشت: از کنار من که رد نشده‌ای. پس حتماً به داخل ساختمان رفته‌ای.
بعد نگاهش را بالا آورد و به راهروِ تاریک پیش رویش نگریست. لبخندی صورتش را باز کرد. حالا دیگر می‌دانست که او برای مخفی شدن کجا را باید انتخاب کرده باشد.
همه‌جای آن راهروِ تنگ را بوی ادرار گرفته بود. ته راهرو یک در چوبی قرار داشت که از رطوبت و کهنگی تاب برداشته بود.
صدای گام‌های سنگین قاتل در راهرو پیچید. محکم روی در بسته کوبید.
سکوت.
بار دیگر در زد.
صدایی ضعیف از داخل برخاست و او را رد کرد.
«بوچاشون مگ!»(۲۹۹) قاتل با صدایی نرم عذرخواهی کرد و با صدای پا وانمود کرد که از در دور می‌شود. بعد در سکوت محض به سر جایش برگشت، پشت در ایستاد و گوش به آن چسباند. می‌شنید که خاخام داخل دستشویی با صدایی ناامید به زبان مجاری حرف می‌زند.

«یک نفر می‌خواهد مرا بکشد! بیرون خانه‌ام نشسته بود! حالا در بوداپست مرا داخل میخانه‌ی سیمپلا گیر انداخته! لطفاً، کمک بفرستید!»

معلوم بود که هدف او شماره‌ی ۱۱۲ را گرفته ـ فوریت‌های پلیس در مجارستان. اگرچه معمولاً پلیس در این شهر خیلی دیر در محل حاضر می‌شد و به این ضعف خود هم شهره بود، در هر حال قاتل دیگر زمانی برای تلف کردن نداشت.
نگاهی به پشت‌سر انداخت تا مطمئن شود کسی در آن اطراف نیست و شانه‌اش را با چفت در میزان کرد. زانو خم کرد و هیکلش را عقب داد و به ضرباهنگ موسیقی گوش خواباند. ناگهان موسیقی اوج گرفت و قاتل به یک‌ضرب خود را به آغوش در انداخت.
چفت مستهلک و ضعیف به همان یک ضرب از جا درآمد. در باز شد. قاتل داخل شد و در را پشت‌سر بست و چهره در چهره‌ی شکارش ایستاد.
پیرمرد گیر افتاده در کنج اتاقک، هم ترسیده و هم گیج شده بود.
قاتل تلفن را از دست او کشید، تماس را قطع کرد و آن را توی کاسه‌ی

دستشویی انداخت.
خاخام با لکنت گفت: «چرا؟ چه‌کسی تو را فرستاده؟»
مرد گفت: «زیبایی کار من در همین است که اصلاً نمی‌دانم.»
حالا نفس پیرمرد به شماره افتاده و عرق از سر و رویش روان بود. یکدفعه دهانش تا انتها باز شد و چشمانش به سقف افتاد و با دو دست قفسه‌ی سینه‌اش را چنگ زد.
لبخندی به لب قاتل آمد: جدی؟ سکته‌ی قلبی کرد؟
پیرمرد کف دستشویی سقوط کرد و سرفه زد و پیچ‌وتاب خورد. در آخرین بارقه‌های چشمانش، امید به اندکی رحم و شفقت موج می‌زد، ولی همان لحظه صورتش سرخ شد و همچنان‌که قلبش را چنگ می‌زد، با صورت روی کاشی آلوده‌ی زمین افتاد. همان‌طورکه می‌لرزید و به اطرافش چنگ می‌انداخت، اختیار از تنش رفت و مثانه‌اش خالی شد و حالا در ادرار خود دست‌وپا می‌زد.
بالاخره خاخام از تقلا افتاد.
قاتل خم شد و سرش را پیش دهان خاخام برد. دیگر نفس نمی‌کشید.
بعد بلند شد و قامت راست کرد. «کارم با تو آسان‌تر از آنچه فکر می‌کردم تمام شد.»
این را گفت و به در نگاه کرد.

ریه‌های خاخام کووش در انتظار ذره‌ای هوا می‌سوختند.
همین حالا بزرگ‌ترین نقش زندگی‌اش را بازی کرده بود.
آن‌قدر لرزیده بود که تقریباً هوش از سرش پریده و حالا سعی می‌کرد بی‌حرکت بماند و به صدای پای قاتلش روی کف دستشویی گوش فرا دهد. قاتل از روی او گامی برداشت و جلوی در ایستاد. اول صدای باز شدن در آمد و مدتی گذشت و بالاخره در با صدایی خفه بسته شد.
سکوت.
کووش خود را واداشت تا اندکی بیشتر همان‌جا بماند و مطمئن شود که قاتلش در راهرو دور شده و دیگر صدایش به او نمی‌رسد. بعد سرانجام شروع کرد به نفس کشیدن و هوا را تا انتهای ریه‌های خود به داخل کشید. حالا هوای مرده و بدبوی داخل دستشویی برای او حکم نسیمی آرام‌بخش را داشت.
آرام چشم‌هایش را باز کرد، هنوز از کمبود اکسیژن چشم‌هایش تار می‌دید. سر سنگینش را از روی کف بلند کرد و به‌مرور همه‌چیز در چشمش عادی شد. و با وحشت دید که هیکلی سیاه داخل دستشویی ایستاده.
مرد کلاهدار داشت از فراز سرش به او لبخند می‌زد.
کووش یخ کرد. او از در بیرون نرفته بود.

قاتل دو گام بلند برداشت و به خاخام رسید و گردن او را در پنجه‌ی آهنین خود گرفت و سرش را به زمین کوبید.

قاتل از میان دندان‌های بسته غرید: «شاید بلد باشی نفس نکشی، ولی قلبت را بلد نیستی از کار بیندازی.» و خندید: «نگران نباش، خودم یادت می‌دهم.»

و لحظه‌ای بعد موجی از سوزش و گرما گوشه‌ی گردن خاخام کووش را گزید و در بدنش پخش شد و همه‌ی سر و سینه‌اش را فراگرفت. این‌بار قلبش درگیر دردی شد که کووش راستین بودن آن را با تمام جانش حس می‌کرد.

عمری را در راه کشف اسرار شماییم([۳۰۰]) گذرانده بود؛ مکانی مقدس که خداوند و ارواح پاکان در آن می‌زیستند و خاخام یهودا کووش در آن لحظه دریافت که با کشف این اسرار، تنها چند تپش خونین فاصله دارد.

آمبرا ویدال تنها در دستشویی بزرگ جت G550 ایستاده و دست‌هایش را زیر آب گرم گرفته بود و از نوازش آب روان با دست‌های بی‌حس و خسته‌اش لذت می‌برد. به چهره‌ی خود در آینه نگاهی انداخت.

با خودم چه کردم؟

جرعه‌ای دیگر از شراب کهنه نوشید و رویای زندگی گذشته‌اش را در سر آورد. همین چند ماه پیش بود که آسوده و بی‌خیال، تنها و بدون دغدغه مشغول کار موزه‌اش بود ـ که یکدفعه همه‌چیزش به باد رفت. همه‌چیز از پیشنهاد نامزدی خولین شروع شد.
بر خودش نهیب زد، نه، همه‌چیز از آن لحظه‌ای شروع شد که تو آن پیشنهاد را پذیرفتی و بله گفتی.
سایه‌ی هول و وحشت ماجرای قتل امشب هنوز بر روحش سنگینی می‌کرد و حالا تازه عقلش سرجا آمده بود و با هراس عواقب این اتفاق را بررسی می‌کرد.

قاتل ادموند را من به موزه دعوت کردم.
یک نفر از درون دربار مرا فریب داده.
و حالا دیگر زیاد می‌دانم.

هیچ مدرک مستندی وجود نداشت که بتواند اثبات کند شاهزاده در این توطئه دست داشته یا حتی از وقوع آن مطلع بوده است. با این‌حال، او آن‌قدر از دربار و درباریان دیده بود که می‌دانست اگر دربار واقعاً درگیر این کار بوده، امکان ندارد که او از این قضایا بی‌خبر مانده و شاید اجازه را هم شخص خودش صادر کرده باشد.

خولین زیاد می‌دانست. خودم به او همه‌چیز را گفتم.

در این هفته‌های گذشته، آمبرا برای فرونشاندن آتش حسد نامزدش، ریز و درشت کار خود را برای او بازگو می‌کرد و خولین را در جریان همه‌ی اتفاقات رخ داده درمورد برنامه‌ی ادموند قرار می‌داد. حالا از کارش پشیمان شده بود و فکر می‌کرد شاید بهتر بود کمی خودداری در کارش می‌آورد.
شیر آب را بست، دست‌ها را خشک کرد و آخرین جرعه‌های جام خالی را

نوشید. توی آینه در برابرش بیگانه‌ای ایستاده بود ـ زنی که روزگاری دور با اعتمادبه‌نفس والایش چشم‌ها را خیره می‌کرد و الان همه‌ی وجودش را شرم و افسوس گرفته بود.

در این چند ماه کوتاه چه اشتباهات بزرگی مرتکب شدم...

حالا که به عقب برمی‌گشت، متوجه اشتباهات خود می‌شد و می‌فهمید کجای کار را می‌توانسته جور دیگری پیش ببرد. چهار ماه پیش در مراسمی خیریه در «موزه‌ی هنرهای مدرن رینا سوفیا»(۳۰۱) در مادرید شرکت کرده بود...
بیشتر مهمانان به تالار شماره‌ی ۲۰۶.۰۶ هجوم برده بودند تا معروف‌ترین اثر موزه را ببینند. گرنیکا (۳۰۲) اثر بزرگ پابلو پیکاسو(۳۰۳) که بیش از هفت و نیم متر طول داشت و فاجعه‌ی بمباران این شهر کوچک ایالت باسک را در طول جنگ‌های داخلی اسپانیا تصویر می‌کرد. آمبرا قدری به تابلو نگاه کرد و دیگر تحملش تمام شد چون این اثر او را به یاد روزگارِ دیکتاتوری وحشت فرانکو در فاصله‌ی سال‌های ۱۹۳۹ تا ۱۹۷۵ انداخته و عمیقاً متاثر کرده بود.
به همین دلیل، به یکی دیگر از تالارها رفت و در سکوت و آرامش مشغول تماشای آثار هنرمند اسپانیایی موردعلاقه‌اش شد؛ ماروخا مایو(۳۰۴) بانوی نقاش سوررئالیست اهل گالیسیا(۳۰۵) که موفقیتش در سال‌های دهه‌ی ۳۰، طلایه‌دار حضور زنان هنرمند در عرصه‌ی عمومی فرهنگ اسپانیا شد.
آمبرا یکه و تنها ایستاده و مشغول تماشای لاوربنا (۳۰۶) بود ـ اثری با مایه‌های طنز سیاسی با نمادهای گوناگون و پرشمار ـ که صدای نفس‌هایی سنگین را پشت‌سرش شنید.
مرد گفت «اس کاسی تن گواپا کوموتو.»(۳۰۷) که یعنی «این اثر تقریباً به زیبایی شماست.»
جدی؟ آمبرا این را در دل گفت و بر وسوسه‌اش چیره شد و چشم از تابلو برنداشت. بین آدم‌هایی که به موزه می‌آمدند، بودند کسانی که حضور خود را در دل فضایی فرهنگی درک نمی‌کردند و آن را با میخانه اشتباه می‌گرفتند.
«که کره‌اس که سیگنیفیکا؟»(۳۰۸) صدای پشت‌سرش با اصرار ادامه می‌داد: به‌نظر شما معنی این تابلو چیست؟
به انگلیسی پاسخ داد: «نمی‌دانم.» و امید داشت همین انگلیسی حرف زدنش مرد را ناامید کند و براند. «من فقط از آن خوشم آمده.»
مرد با انگلیسی تقریباً بدون لهجه‌ای پاسخ داد: «من هم از آن خوشم آمده، به نظرم مایو خیلی جلوتر از زمان خودش بوده. متأسفانه برای چشمی که چندان ورزیده نیست، جذابیت‌های ظاهری این اثر ممکن است معانی عمیق درون آن را در خود غرق کند.» و مکثی کرد و ادامه داد: «به‌گمانم، بانویی به زیبایی شما هم همیشه با مشکلاتی از این دست درگیر اسِت.»

آمبرا در دل غرولندی کرد. آخر این‌جور حرف زدن واقعاً قرار است روی هر زنی تاثیر بگذارد؟ و لبخندی محترمانه بر صورتش نشاند و چرخید تا مرد را دست‌به‌سر کند و فراری بدهد. «ببینید آقا، البته شما خیلی لطف دارید، ولی ـ»
آمبرا ویدال در میانه‌ی جمله‌اش خشک شد.
مردی را که روبرویش ایستاده بود تنها در تلویزیون دیده و همه‌ی عمر عکسش را پشت جلد مجله‌ها تماشا کرده بود.
زبان آمبرا بند آمده بود: «وای، شما...»
مرد خوش‌قیافه سخن آغاز کرد: «گستاخم؟ یا خیلی ناشی و جسور؟ مرا ببخشید، همه‌ی عمرم در محاصره‌ی آدم‌هایی یکسان گذشته و توی این کارها اصلاً وارد نیستم.» بعد لبخندی زد و به ادب دست دراز کرد: «اسم‌ام خولین است.»
آمبرا همچنان‌که با پادشاه آینده‌ی اسپانیا دست می‌داد، با گونه‌های گل‌انداخته گفت: «البته! من اسم شما را می‌دانم.» از آنچه او در ذهنش داشت بسیار قدبلندتر بود و چشم‌هایی گیرا و لبخندی مهربان در صورتش داشت. «من نمی‌دانستم شما هم امشب اینجا هستید.» این را گفت و به مرور خونسردی‌اش باز آمد: «به شما می‌آمد که بیشتر اهل منظره و نقاشی کلاسیک باشید. گویا، ولاسکز و نقاشانی از این دست.»
«یعنی آدمی سنتی و کهنه‌پرست باشم.» و به گرمی خندید: «فکر می‌کنم مرا با پدرم اشتباه گرفته‌اید. من آثار میرو و مایو را بیش از همه‌ی نقاشان دیگر دوست دارم.»
گفتگوی شاهزاده و آمبرا چندین دقیقه طول کشید و دانش غریب شاهزاده در مورد هنرها او را شگفت‌زده کرد. هرچه بود، این مرد در کاخ شاهی مادرید و در میان یکی از بزرگ‌ترین مجموعه‌های هنرهای تجسمی جهان بالیده و رشد کرده و شاید حتی در اتاق کودکی‌اش یک تابلوی ال‌گرکو آویزان بود.
سرآخر شاهزاده گفت: «می‌دانم که این را باز به حساب گستاخی‌ام خواهید گذاشت اما واقعاً خوشحال می شوم اگر دعوت مرا به ضیافت شام فرداشب بپذیرید. شماره‌ی مستقیم من روی این کارت است. حتماً خبر بدهید.» و کارتی طلایی‌رنگ را به آمبرا داد.
«مهمانی شام؟!» و به شوخی اضافه کرد: «آخر شما که حتی نام مرا نمی‌دانید.»
و شاهزاده بلافاصله پاسخش را داد: «آمبرا ویدال، سی‌ونه ساله. شما از دانشگاه سالامانکا(۳۰۹) در رشته‌ی تاریخ فارغ‌التحصیل شده‌اید. الان هم مدیر موزه‌ی گوگنهایم ما در بیلبائو هستید. همین تازگی درباره‌ی مناقشات پیرامون آثار لوییس کیلس(۳۱۰) سخنرانی بسیار خوبی کردید و من هم با شما هم‌عقیده بودم که در آثار هنری او هراس‌های زندگی مدرن به‌تصویر کشیده شده و البته شاید این کارها برای نمایش در انظار کودکان مناسب

نباشند اما با اینجای حرفتان هم موافق بودم که خیلی یادآور کارهای بنکسی(۳۱۱) هستند. و اینکه هیچ‌وقت ازدواج نکرده‌اید و بچه هم ندارید. و لباس سیاه هم خیلی به شما می‌آید.»
دهان آمبرا باز مانده بود: «خدایا. واقعاً این‌جور حرف زدن جواب می‌دهد؟»
و در جواب لبخندی تحویل گرفت: «نمی‌دانم. حالا بعداً می‌فهمیم.»
و در همان لحظه، دو مأمور گارد شاهی انگار علامتی دریافت کرده باشند، پیش آمدند و شاهزاده را به‌همراه گروهی از مهمانان رده‌بالای همراهش به بیرون از سالن هدایت کردند.
آمبرا کارت را در دستش فشرد و در دلش حسی جوانه زد. حسی که سال‌ها به‌سراغش نیامده بود. پروانه‌ها دور سرش حلقه زدند. یعنی واقعاً همین الان یک شاهزاده با من قرار گذاشت؟
آمبرا از کودکی دختری مستقل و سرکش بار آمده بود و پسرهایی که تلاش می‌کردند در قلبش جا باز کنند همیشه به در بسته می‌خوردند. زمان گذشت و زیبایی در وجود او شکوفا شد و تازه آمبرا خود را در شرایطی می‌دید که مردها در حضورش دست‌وپایشان را گم می‌کردند و احترامشان برانگیخته می‌شد. با این‌حال، امشب مردی قدرتمند در حضور او اختیار گفتگو را به‌دست گرفته و بازی را از او برده بود. یکباره احساس زن بودن کرد. و جوانی.
شب بعد راننده‌ای او را از جلوی هتل محل اقامتش سوار کرد و به کاخ شاهی برد. آنجا او را در کنار خود شاهزاده جای دادند و مهمانی با حضور شماری از شخصیت‌های برجسته‌ی اجتماع شکل رسمی به خود گرفت. بسیاری از آن‌ها را او تنها روی جلد روزنامه‌ها و صفحات شبکه‌های اجتماعی دیده بود. شاهزاده او را با عنوان «دوست عزیز و تازه‌ی خودش» به دیگران معرفی کرد و بحثی را درباره‌ی هنر آغاز کرد؛ گفتگویی که آمبرا در آن حضوری فعالانه یافت، با این حس در درون خودش که انگار با او مصاحبه می‌کنند. ولی دیگر عین خیالش نبود. حس می‌کرد همه‌چیز برای خوشامد او شکل گرفته و همه تملقش را می‌گویند.
مهمانی به پایان رسیده بود که شاهزاده او را کناری کشید و به‌نجوا گفت: «امیدوارم به شما خوش گذشته باشد. خوشحال می‌شوم اگر باز همدیگر را ببینیم.» و با لبخندی دیگر ادامه داد: «پنجشنبه شب چطور است؟»
آمبرا گفت: «خیلی ممنونم. ولی متأسفانه فردا صبح پرواز دارم و باید به بیلبائو برگردم.»
«باشد، من هم می‌آیم. تا حالا رستوران اتسانوبه(۳۱۲) رفته‌اید؟»
اینجا دیگر آمبرا به خنده افتاد. اتسانوبه از آن رستوران ها بود که هرکسی دوست داشت لااقل یک‌بار در آن غذا بخورد؛ مکانی محبوب در میان همه‌ی مشتاقان هنر سراسر جهان، با دکوری آوانگارد و معماری و رنگ‌آمیزی دلپذیر.

فضای آن به‌گونه‌ای طراحی شده بود که مشتریان خود را در دل منظره‌ای شبیه به آثار مارک شاگال(۳۱۳) می‌دیدند.
صدای خود را شنید که می‌گوید: «خیلی جای خوبی است.»
در اتسانوبه بود که خولین وسط غذاهای لذیذ و گران‌قیمت رستوران، سفره‌ی دل باز کرد و از چالش‌های سیاسی پیش رویش گفت. از اینکه چقدر برایش فرار کردن از زیر سایه‌ی قدرتمند پدر دشوار است و از سویی، باری گران بر دوش‌اش گذاشته‌اند و همه از او توقع دارند که راه شاه را ادامه بدهد. آمبرا از دل حرف‌های او صدای پسربچه‌ای بی‌پناه را می‌شنید و درعین‌حال اراده‌ی درحال شکل‌گیری یک رهبر قدرتمند را هم در خطوط پررنگ پیشانی‌اش می‌خواند. دیدن ترکیب این دو برای او بسیار جذاب بود.
آن شب خولین و دو محافظش به فرودگاه بازگشتند و آمبرا هم دیگر مطمئن شد که قافیه را باخته است.
به خودش گوشزد می‌کرد که، تو هنوز او را نمی‌شناسی. بگذار کار به ملایمت پیش برود.
ماه‌های بعد مثل برق و باد گذشت و یکدفعه آمبرا چشم باز کرد و دید همه‌ی وقتش با خولین می‌گذرد ـ با هم در کاخ شاهی شام می‌خورند، در مزارع پهناور ییلاقات شاهی به پیک‌نیک می‌روند و فرصت تماشای هیچ فیلم جدیدی را هم از دست نمی‌دهند. به‌سادگی با هم به تفاهمی عمیق رسیده بودند و آمبرا هم هیچ‌وقت در زندگی‌اش تا این حد احساس خوشبختی و آرامش نکرده بود. رفتار و منش خولین تا حدی سنتی و قدیمی بود چون هرچند همیشه دست او را در دستانش می‌گرفت و گاه بوسه‌ای هم بر دستش می‌زد، اما هیچ‌گاه پا را از حد احترام فراتر نمی‌گذاشت و آمبرا این اخلاق او را دوست می‌داشت.
سه هفته پیش و در صبحی آفتابی، آمبرا در مادرید بود و داشت خود را برای اجرای برنامه‌ای هنری درمورد نمایشگاه آینده‌ی موزه‌ی بیلبائو آماده می‌کرد. برنامه‌ی او را برای پخش زنده در میان برنامه‌های سحرگاهی برنامه‌ریزی کرده بودند. برنامه‌های شبکه‌ی RTVE را میلیون‌ها نفر در سراسر اسپانیا می‌دیدند و همین مسئله قدری نگرانی در دل آمبرا انداخته بود. ولی او همه‌ی حواسش را به این نکته داده بود که این برنامه تا چه حد می‌تواند به تبلیغات مؤثر برای موزه‌اش یاری برساند و با این فکر نگرانی را از دل دور می‌کرد.
شب پیش، خولین و او شام بسیار لذیذی را در رستوران تراتوریا مالاتستا(۳۱۴) خورده و بعد به ال‌پارکه دل رتیرو(۳۱۵) رفته بودند. دیدن خانواده‌هایی که در سراسر پارک در آرامش به گردش مشغول بودند و صدای قهقهه و شادی کودکان در حال بازی، به آمبرا آرامشی غریب داد و او اختیار خودش را به دست لحظه سپرد.
خولین پرسید: «از بچه‌ها خوشت می‌آید؟»

آمبرا صادقانه اعتراف کرد: «من شیفته‌ی بچه‌ها هستم. حتی گاهی فکر می‌کنم که زندگی من فقط یک بچه کم دارد.»
خولین لبخندی زد: «این حس را کاملاً درک می‌کنم.»
با این حال، آمبرا احساس کرد که نگاه خولین به او تغییر کرده و یکدفعه فهمید که چرا این سؤال را از او کرده است. هراس در سراسر وجودش زبانه کشید و صدایی در گوش‌اش فریاد کرد که، به او بگو، همین الان بگو!
سعی کرد حرف بزند اما کلمه‌ای از دهانش خارج نشد.
خولین با نگرانی پرسید: «خوبی؟»
آمبرا لبخند زد: «نگران برنامه‌ی فردا هستم.»
«یک نفس عمیق بکش. مطمئنم که همه‌چیز به خوبی و خوشی می‌گذرد.»
بعد لبخندی موقرانه زد و خم شد و بوسه‌ای نرم بر دستانش گذاشت.
حالا صبح روز موعود رسیده و رأس ساعت هفت و نیم، آمبرا در استودیوِ تلویزیونی نشسته و مشغول انجام گفتگویی گرم و صمیمی با سه مجری برنامه‌ی خبری بامدادی بود. آن‌قدر گرم حرف زدن از موزه‌ی گوگنهایم شده بود که دیگر توجهی به دوربین‌ها و تماشاگران برنامه‌ی پخش زنده نداشت و از یاد برده بود که الان بیش از پنج میلیون نفر او را می‌بینند.
یکی از مجری‌ها گفت: «گراتسیاس، آمبرا، یی مویی اینتره‌سانته. اون گران پلاسر کونوسرته.»(۳۱۶)
آمبرا هم سری تکان داد و منتظر شد تا پخش زنده قطع شود.
اما بر خلاف انتظار، برنامه به پایان نرسید و مجری زن، لبخندی مرموز به او زد و به سوی دوربین چرخید و رو به بینندگان تلویزیونی گفت: «امروز مهمانی ویژه داریم که به استودیوِ خبر آمده و قرار است شما را با حضور ایشان غافلگیر کنیم.»
سپس هرسه مجریان برنامه از جا برخاستند و کف زدند و از سویی مردی قدبلند و خوش‌قیافه پا به صحنه گذاشت. وقتی تماشاگران حاضر در استودیو او را دیدند همگی از شادی به جست‌وخیز افتاده، گردن می‌کشیدند تا او را بهتر ببینند.
آمبرا هم ایستاد و در حیرت محض به او نگاه کرد.

خولین!

شاهزاده خولین به همه‌ی تماشاگران دستی تکان داد و با ادب تمام، دست سه مجری برنامه را فشرد. بعد کنار آمبرا ایستاد و یک دم دستش را به دور او حلقه کرد و بازویش را فشاری داد.
بعد به زبان اسپانیولی، مستقیم رو به دوربین‌ها گفت: «پدرم همیشه آدمی احساساتی بود. حتی وقتی مادرم فوت کرد باز دست از عشق او نکشید. من

این خوی احساساتی را به ارث برده‌ام و بر این باورم که وقتی مَردی عشق خود را در زندگی می‌یابد، دیگر همان یک لحظه برای او کافی است.» بعد به آمبرا نگاه کرد و به گرمی لبخندی زد: «و این‌گونه است که...» و گامی به پس گذاشت و رودرروی آمبرا شد.
آمبرا ناگهان دریافت که چه اتفاقی در حال رخ دادن است. ناباوری او را فلج کرده بود. نه! خولین، داری چه می‌کنی؟
و دیگر شاهزاده‌ی اسپانیا در مقابل او زانو زده بود و این جملات را می‌گفت: «آمبرا ویدال، من نه به‌عنوان شاهزاده، که در مقام مردی دلباخته از تو می‌پرسم ـ» با غباری محو در چشم‌ها به بالا نگریست و دوربین‌ها همگی به گردش افتادند تا بلکه نمایی نزدیک از صورت شاهزاده شکار کنند. «تو را دوست دارم. با من ازدواج می‌کنی؟»
مجریان برنامه و تماشاگران پخش زنده همگی با خوشی و لذت دم زدند و آمبرا تازه سنگینی نگاه میلیون‌ها نفر را از سراسر کشور بر روی خود احساس می‌کرد. خون به چهره‌اش هجوم آورده و زیر نور تند پروژکتورهای استودیو، پوستش به سوزش افتاده بود. قلبش در سینه به سختی می‌کوبید و به خولین که نگاه می‌کرد، قطاری از افکار مختلف از توی سرش می‌گذشت.

چرا مرا در این موقعیت قرار دادی؟ آخر، ما که تازه با هم آشنا شده‌ایم! چیزهایی در زندگی من هست که هنوز به تو نگفته‌ام... چیزهایی که همه‌چیز را عوض می‌کند.

آمبرا دیگر سررشته‌ی زمان از دستش در رفته بود و نمی‌فهمید چندوقت است همان‌طور در حیرت ایستاده و به خولین می نگرد. تا اینکه یکی از مجریان خنده‌ای تصنعی سر داد و گفت: «مطمئنم خانم ویدال الان به هوش نیستند! خانم ویدال؟ حواستان کجاست؟ یک شاهزاده‌ی دلربا پیش پایتان زانو زده و عشقش را در برابر چشم جهانیان به شما اعتراف می‌کند.»
آمبرا همه‌ی ذهنش را می‌کاوید تا بلکه یک عذر خوب و مؤدبانه بیابد. اما هرچه گشت، تنها سکوت را یافت و تازه فهمید که به دام افتاده است. تنها یک راه برای تمام کردن این لحظه وجود داشت: «من از پاسخ طفره می‌روم چون باورم نمی‌شود که این قصه‌ی پریان به یک پایان خوش رسیده.» و انگار باری عظیم را از روی شانه‌هایش تکاند: «معلوم است که با شما ازدواج می‌کنم، شاهزاده خولین.»
صدای غریو شادی استودیو را پر کرد.
خولین برپا خاست و آمبرا را در آغوش گرفت. و در همان لحظه آمبرا داشت به این فکر می‌کرد که تا پیش از این، حتی یکدیگر را در آغوش هم نگرفته‌اند.
ده دقیقه‌ی بعد، هر دو در لیموزین خولین نشسته بودند.

خولین گفت: «می‌دانم که غافلگیرت کردم، مرا ببخش. سعی کردم احساساتی باشم. در دل من عشقی عظیم به تو ـ»
آمبرا محکم حرف او را قطع کرد: «خولین، من هم خیلی به تو علاقه دارم ولی تو آنجا مرا در موقعیتی قرار دادی که هیچ کاری ازم برنمی‌آمد. اصلاً باورم نمی‌شد که به این زودی پیشنهاد کنی! آخر، من و تو که هنوز همدیگر را خوب نمی‌شناسیم. چیزهای زیادی هست که هنوز به تو نگفته‌ام ـ خیلی چیزها درباره‌ی گذشته‌ام.»
«برای من گذشته‌ی تو ابداً مهم نیست.»
«شاید اگر بشنوی، نظرت عوض شود.»
خولین خندید و گفت: «من دوستت دارم. برای من مهم نیست. امتحانم کن.»
آمبرا خوب به این مرد نگریست. حالا که این‌طور شد، باشد. اصلاً فکرش را نمی‌کرد که روزی سر این حرف به این شکل بینشان باز شود، ولی خولین راهی دیگر گذاشته بود. «باشد، ببین خولین، مسئله این است که وقتی من دختری کوچک بودم، دچار یک مورد آلودگی نادر شدم که داشت جانم را می‌گرفت.»
«خب؟»
صدای آمبرا خالی و سرد شد: «و درنتیجه رویای زندگی من که داشتن بچه است... انگار همیشه قرار است رویا باقی بماند.»
«نمی‌فهمم.»
«خولین. من نمی‌توانم بچه‌دار بشوم. در اثر آن بیماری توان باروری از بدن من گرفته شد. من همیشه دلم بچه می‌خواسته ولی خودم نمی‌توانم بچه بیاورم. مرا ببخش. می‌دانم که این موضوع چقدر برای تو مهم است، ولی تو همین الان جلوی چشم آن‌همه آدم به زنی پیشنهاد ازدواج دادی که نمی‌تواند وارثی برای تاج و تخت‌ات بیاورد.»
صورت خولین سفید شده بود.
آمبرا نگاهش را روی صورت او قفل کرده و منتظر بود کلمه‌ای از دهان او دربیاید. خولین، این همان لحظه‌ای است که باید مرا بغل کنی و دلگرم‌ام کنی. که بگویی هیچ مشکلی در میان نیست. که بگویی این مسئله اهمیتی ندارد و اینکه در هر حال مرا دوست داری.
و همان‌جا بود که همه‌چیز در آنی رخ داد.
خولین به نرمی خود را به کناری کشید و سکوت کرد.
و در همان دم آمبرا فهمید که همه‌چیز تمام شده.

واحد امنیت الکترونیکی گارد شاهی، شامل شماری از اتاق‌های تودرتوی بدون منفذ و پنجره بوده و در پایین‌ترین طبقه‌ی کاخ شاهی قرار گرفته است. آن را عمداً از باقی بخش‌های کاخ منفک کرده و دفتر فرماندهی این بخش هم از تعدادی ابرکامپیوتر، یک مرکز کنترل خطوط تلفن و دیواری پوشیده از صفحه‌های نمایش دوربین‌های مختلف است. هشت کارمند این بخش ـ که همگی زیر سی‌وپنج سال سن دارند ـ مسئول ایجاد ارتباطات بین کارمندان کاخ و گارد شاهی هستند و البته همه‌ی مبادی ارتباطی کاخ را اعم از فیزیکی و الکترونیکی کنترل می‌کنند.

امشب هم مثل همیشه همه‌جای این دفتر انباشته از ذرت بوداده و خوراکی‌های آماده بود. صدای بلند لامپ‌های فلورسنت همه‌ی فضا را در خود گرفته بود و به سکوت آن حالتی وهم‌انگیز می‌داد.

مارتین با خود اندیشید، این همان جایی است که دلم می‌خواست دفترم باشد. با اینکه مدیر روابط عمومی، عضوی از گارد شاهی محسوب نمی‌شد اما شغل مارتین ایجاب می‌کرد که سوای کامپیوترهای قدرتمند، کادری ورزیده و مجرب هم در اختیار داشته باشد. برای همین، دفتر امنیت الکترونیک برای او بیشتر حکم خانه را داشت تا یک سالن مخوف زیرزمینی.

باز با خود گفت، امشب همه‌ی توان این بخش را نیاز دارم. هرآنچه از فن‌آوری در اختیار دارند.

در طول ماه‌های گذشته، کار اصلی او این بود که دربار را در جریان آخرین اخبار و اطلاعات جاری بگذارد و فرآیند انتقال قدرت به شاهزاده خولین را تسهیل کند. کاری که ابداً آسان نبود. همیشه این تبادل قدرت بین رهبران، فرصتی در اختیار ناراضیان سیاسی قرار می‌داد تا خودی نشان بدهند و علیه حکومت سلطنتی تبلیغ کنند.

آن‌گونه که در قانون اساسی اسپانیا آمده: «حکومت شاهنشاهی به‌عنوان مظهری از وحدت و دوام اسپانیاست.» ولی مارتین خوب می‌دانست که درحال‌حاضر در این کشور بر سر هیچ مسئله‌ای اتحاد وجود ندارد. از سال ۱۹۳۱ جمهوری دوم(۳۱۷) نقطه‌ی پایانی بر سلطنت در این کشور گذاشته و به فاصله‌ی اندکی پس از آن، فرانکو این کشور را درگیر جنگ داخلی ویرانگری کرده بود.

امروزه هم اگرچه دوباره حکومت شاهی برقرار شده بود، زمام امور در دست دموکرات‌های آزادی‌خواه قرار داشت. بسیاری از آن‌ها شاه را به‌عنوان مظهری از گذشته‌ی تاریک و رژیم سرکوبگر مذهبی و نظامی این کشور می‌دیدند. آن‌ها می‌گفتند همین حضور نهاد سلطنت در بالای برج قدرت اسپانیا

نشان می‌دهد که این کشور از مرزهای دنیای مدرن عبور نکرده و راهی دراز در پیش دارد.
اما گزارش‌های مونیکا مارتین به دربار در ماه گذشته، صرفاً حاوی این نکته بود که همه شاه را به عنوان نمادی فاقد قدرت سیاسی دوست دارند؛ حرفی که پذیرش آن از هر جهت، اندکی دشوار بود چون شخص پادشاه نه فقط فرمانده نیروهای نظامی کشور، که شخص اول مملکت هم محسوب می‌شد.
مارتین اندیشید، شخص اول، آن‌هم در کشوری که جدایی نهاد قدرت از کلیسا همیشه مسئله‌ی اصلی بوده است. و این‌گونه بود که رابطه‌ی دیرینه شاه مریض‌احوال و اسقف والدسپینو همیشه چون خاری در چشم آزادی‌خواهان و دموکرات‌ها می‌خلید.

و حالا هم که این شاهزاده خولین!

مارتین این را می‌دانست که شغل خود را مدیون شاهزاده است ولی هر روز که می‌گذشت، کار خود را سنگین‌تر و دشوارتر از قبل می‌یافت. چند هفته پیش، شاهزاده شخصاً یکی از بزرگ‌ترین خطاهای عرصه‌ی روابط عمومی را مرتکب شد، چیزی که مارتین به عمرش ندیده بود.
او به تلویزیون ملی رفته و زانو زده و خام‌دستانه به آمبرا ویدال پیشنهاد ازدواج داده بود. اگر ویدال دست رد به سینه‌ی او می‌زد، این لحظه‌ی ویرانگر می‌توانست به فاجعه بینجامد که از بخت خوش انگار آمبرا میزان اهمیت آن لحظه را درک کرد و پاسخ مثبت داد.
متأسفانه درپی آن اتفاق، آمبرا ویدال نشان داد که موجودی بسیار فراتر از آن چیزی بوده که شاهزاده در دل خیال می‌کرده و حجم بالای فعالیت‌های او در خارج از دربار، یکی از نگرانی‌های همیشگی مارتین و واحد روابط‌عمومی بود.
ولی امشب هیچ‌کدامِ این دغدغه‌ها در سر مارتین نبود. موج بنیان‌کن فعالیت‌های رسانه‌ای ـ که با وقایع بیلبائو به راه افتاده بود ـ حالا دیگر مهار بریده بود و داشت همه‌چیز را به‌هم می‌ریخت. در یک ساعت گذشته، حجم عمده‌ای از فرضیات توطئه بر جهان رسانه سایه انداخته و برخی از آن‌ها هم اسقف والدسپینو را نشانه رفته بود.
بدتر از همه، آن خبری بود که حضور قاتل کرش را در مراسم موزه‌ی گوگنهایم، «بنا به‌خواسته‌ی یکی از مقامات درباری» عنوان می‌کرد. همین یک خبر کوتاه راه را برای شکل‌گیری طوفانی از فرضیات و گمانه‌زنی‌ها باز کرده و حالا کسانی هم پیدا شده بودند که شاه رنجور و اسقف والدسپینو را مسئول مستقیم قتل ادموند کرش می‌دانستند ـ همان پروردگار دنیای دیجیتال که از آمریکا به اسپانیا آمده و در این کشور سکنا گزیده بود.

مارتین اندیشید، این خبر والدسپینو را نابود خواهد کرد.
گارسا از همان بالای پله‌های آخری رو به اتاق فریاد زد: «همه گوش کنید! شاهزاده خولین و اسقف والدسپینو یک‌جایی توی کاخ هستند. همه‌جا را بگردید و پیدایشان کنید، همین حالا!»
بعد فرمانده به اتاق مارتین رفت و خبر گم‌شدن اسقف و شاهزاده را به او داد.
مارتین با شگفتی پرسید: «رفته‌اند؟! و تلفن‌ها را در گاوصندوق اتاق شاهزاده گذاشته‌اند؟»
گارسا شانه بالا انداخت: «یعنی حالا نمی‌شود ردشان را گرفت.»
مارتین گفت: «بهتر است زودتر پیدایشان کنیم. شاهزاده خولین همین الان باید بیانیه‌ای صادر کند. و البته باید تا جای ممکن از اسقف والدسپینو هم دور بماند.» و همه‌ی اخبار چند دقیقه‌ی پیش را به گارسا داد.
حالا نوبت او بود که چشمانش از تعجب درشت شوند: «این‌ها مشتی یاوه است. امکان ندارد که والدسپینو درگیر این قتل باشد.»
«شاید، ولی به‌نظر می‌رسد این ترور به کلیسای کاتولیک مرتبط باشد. یک نفر توانسته ارتباطی بین قاتل و یک مقام بلندپایه‌ی کلیسا بیابد. بفرمایید ببینید.» و آخرین خبرِ همان سایت ConspiracyNet را پیش رویش قرار داد. باز همان نویسنده‌ی ناشناس با امضای monte خبر را داده بود. «این خبر را همین چند دقیقه‌ی پیش روی خروجی‌شان فرستادند.»
گارسا خم شد و به خواندن خبر پرداخت و در دم فریادش بلند شد: «پاپ! آویلا شخصاً ملاقاتی داشته با ـ»
«باقی را بخوانید.»
وقتی گارسا خواندن خبر را تمام کرد، گامی به عقب برداشت و انگار برای بیدار شدن از کابوسی هولناک، چندین‌بار پلک زد و چشمانش را مالید.
همان لحظه صدای مردی از اتاق کنترل بلند شد: «فرمانده گارسا... پیدایشان کردم.»
گارسا و مارتین به اتاق کنترل شتافتند و خود را به مأموری به نام سورش بهالا(۳۱۸) رساندند. یک متخصص کامپیوتر هندی‌الاصل که تصاویر دوربین‌های مداربسته را روی نمایشگر خودش داشت و در یکی از آن‌ها دو هیکل انسانی را تشخیص داده بود. یکی‌شان ردای اسقف را بر تن داشت و دیگری لباس رسمی پوشیده بود. این دو شانه‌به‌شانه در مسیری پردرخت قدم می‌زدند.
سورش گفت: «باغ شرقی. دو دقیقه‌ی پیش.»
گارسا گفت: «یعنی از ساختمان خارج شده‌اند؟»
سورش گفت: «اجازه بدهید ببینم.» و بعد تصویر را با سرعت جلو برد. اسقف و شاهزاده در چند دوربین دیگر دیده شدند و درنهایت کنار دیواره‌ی قصر به‌راه افتادند و به حیاط خلوتی محصور رسیدند.

«کجا می‌روند؟»
مارتین خوب می‌دانست که آن دو به کجا می‌روند و فهمید که والدسپینو با زیرکی این راه را انتخاب کرده تا آن دو از تیررس نگاه رسانه‌های حاضر در پشت دیواره‌های قصر در امان باشند.
تازه خواست این را بگوید که والدسپینو و خولین به ضلع جنوبی کلیسای آلمودنا رسیدند. اسقف در را گشود و شاهزاده خولین را راه داد و آن را بست و هردو از نظر پنهان شدند.
گارسا در جای خود خشک شده بود و ساکت به صفحه‌ی نمایشگر نگاه می‌کرد و تلاش داشت بفهمد که چه اتفاقی در جریان است. بالاخره به صدا درآمد: «خبری شد به من اطلاع بدهید.» و مارتین را کناری کشید.
همین‌که قدری از دیگران دور شدند، گارسا به نجوا گفت: «هیچ نمی‌دانم این اسقف والدسپینو چگونه توانسته شاهزاده را همراه خود کند و از قصر بیرون ببرد، آن‌هم بدون تلفن همراهش. ولی این را مطمئنم که شاهزاده ابداً از ماجرای اتهاماتی که متوجه والدسپینو شده اطلاعی ندارد و نمی‌داند که یک لبه‌ی این افتراها متوجه خود اوست.»
مارتین گفت: «موافقم. و من هم متنفرم از اینکه بنشینم و باقی بازی اسقف را حدس بزنم، ولی ـ» و سکوت کرد.
گارسا با اصرار پرسید: «ولی چی؟»
مارتین آهی کشید: «این‌طور که معلوم است، والدسپینو حالا گروگانی بسیار باارزش در اختیار خود دارد.»

حدود چهارصد کیلومتر بالاتر، در قلب موزه‌ی گوگنهایم، تلفن مأمور فونسکا به‌صدا درآمد. ششمین بار در طول بیست دقیقه‌ی گذشته بود. اما تا شماره را دید، بدنش به حال آماده‌باش درآمد.
همچنان‌که صدای قلبش را می‌شنید تماس را پاسخ داد: «سی؟»
صدای آن‌سوی خط به آرامی و با لحنی محکم به زبان اسپانیولی گفت: «آقای فونسکا، همان‌گونه که به‌خوبی مطلعید، ملکه‌ی آینده‌ی اسپانیا امشب حرکت اشتباهی را صورت داده و خود را درگیر همکاری با مهره‌ای نامطلوب کردند که تبعات ناگوار این عمل ایشان، اینک متوجه دربار شاهی است. لازم است برای پیشگیری از وارد آمدن هرگونه آسیب بیشتر، شما ایشان را به مادرید و کاخ شاهی بیاورید.»
«متأسفانه موقعیت خانم ویدال درحال‌حاضر نامعلوم است.»
«چهل دقیقه‌ی پیش، جت شخصی ادموند کرش از فرودگاه بیلبائو به سوی بارسلونا پرواز کرده.» و با قاطعیت گفت: «مطمئنم که خانم ویدال در آن پرواز بوده‌اند.»
فونسکا بی‌اختیار گفت: «از کجا می‌دانید؟» و بلافاصله از حرفش پشیمان

شد.
صدا تیز و برنده گفت: «شما هم اگر کار خودتان را درست انجام می‌دادید، از این موضوع خبر می‌داشتید. همین الان شما و همکارتان این موضوع را دنبال کنید. هم‌اینک هواپیمایی جنگی در فرودگاه بیلبائو مشغول سوخت‌گیری و در انتظار شماست.»
فونسکا گفت: «اگر خانم ویدال در آن پرواز بوده‌اند، پس یعنی آن پروفسور آمریکایی رابرت لنگدون هم همراه ایشان هستند.»
صدا با عصبانیت پاسخ داد: «بله. من نمی‌دانم این مرد چگونه ایشان را قانع کرده که محافظان خود را رها کند و دنبال ایشان راه بیفتد، با این‌حال آقای لنگدون مسئله‌ی ما نیست. هدف مأموریت شما، پیدا کردن خانم ویدال و بازگرداندن ایشان است، در صورت لزوم حتی با توسل به زور.»
«و اگر لنگدون مانع شد؟»
سکوتی سنگین بر گفتگوی آن‌ها افتاد و بالاخره صدای پشت خط گفت: «تا حد امکان از وارد آوردن آسیب‌های جانبی اجتناب کنید. ولی این را بدانید که موقعیت حاضر آن‌قدر بحرانی است که ما امکان بروز تلفات را هم درنظر گرفته‌ایم.»

۴۶

ConspiracyNet

خبر فوری

ادموند کرش در صدر اخبار جهان

برنامه‌ای که امشب ادموند کرش آن را آغاز کرد، به رخدادی بزرگ بدل شد که سه‌میلیون بیننده‌ی آنلاین را به‌سوی خود کشید. با این وجود، قتل نابهنگام او در میانه‌ی همان برنامه سبب شد که اخبار مربوط به او اینک در صدر اخبار تمامی رسانه‌های زنده‌ی جهان باشد. طبق آخرین گمانه‌زنی‌ها، اینک بیش از هشتاد میلیون نفر از سراسر جهان خبرهای مربوط به او را دنبال می‌کنند.

جت G550 ادموند کرش در آسمان بارسلونا ارتفاع خود را کم کرد و لنگدون نگاهی به ته دومین فنجان قهوه‌اش انداخت. همین الان با آمبرا سری به بوفه‌ی هواپیمای ادموند کشیده و هرچه به‌نظرشان جالب رسیده بود خورده بودند تا تجدیدقوایی کنند ـ کیک‌برنجی، تنقلات و شکلات‌های مخصوص گیاه‌خواری که به‌نظر لنگدون همه یک مزه را می‌دادند.
آن‌سوی میز کوچکی که بینشان بود، آمبرا دومین لیوان شرابش را تمام کرده و حالا اندکی آرام‌تر به‌نظر می‌رسید.
با خجالت گفت: «ممنون از اینکه درددلم را گوش کردی. می‌بینی که، در مورد خولین با هیچ‌کس نمی‌توانستم حرف بزنم.»
لنگدون به سوی او سری تکان داد و در سرش جریان غریب پیشنهاد ازدواج در مقابل دوربین‌های تلویزیونی و ماجرای پس از آن را در لحظه‌ای مرور کرد. لنگدون هم موافق بود که آمبرا راه دیگری نداشته، چون نمی‌شد جلوی آن‌همه چشم، پادشاه آینده‌ی یک مملکت را خوار و سرافکنده کرد.
آمبرا گفت: «اگر می‌دانستم که به این زودی می‌خواهد پیشنهاد ازدواج بدهد، من هم زودتر از این‌ها به او می‌گفتم که نازا هستم. ولی همه‌چیز یکدفعه اتفاق افتاد.» بعد سرش را تکانی داد و با تأسف به آن‌سوی پنجره خیره شد: «فکر می‌کردم به او علاقه‌مند شده‌ام. نمی‌دانم، شاید هم مسحور آن ـ»
لنگدون گفت: «مسحور یک شاهزاده‌ی قدبلند آفتاب‌سوخته‌ی زیبا شده بودی؟» و لبخندی کج به آمبرا زد.
آمبرا در سکوت خندید و به سوی او رو کرد: «نمی‌دانم، یکجوری بود دیگر. به نظرم مرد خوبی می‌آمد. قابل اتکا و درعین‌حال احساساتی ـ و قطعاً آدمی نبود که بشود گفت در قتل ادموند دست داشته.»
لنگدون هم همین فکر را می‌کرد. از مرگ ادموند چیزی نصیب شاهزاده نمی‌شد و هیچ مدرک محکمی هم وجود نداشت که نشان بدهد شاهزاده در این ماجرا درگیر بوده ـ فقط اینکه کسی از داخل کاخ زنگ زده و درخواست کرده بود نام دریاسالار آویلا را در فهرست مهمانان بگذارند. اینجای کار پای اسقف والدسپینو وسط می‌آمد. او پیش‌تر این برنامه را دیده بود و برای طراحی نقشه‌ی قتل زمان کافی در اختیار داشت و ضمناً بیش از هرکسی می‌دانست که تاثیر این برنامه و روشن‌شدن کشف ادموند کرش بر جامعه‌ی مسیحی چه خواهد بود.
آمبرا آرام گفت: «روشن است که ما نمی‌توانیم ازدواج کنیم. دایم توی فکرم این مسئله می‌چرخد که حالا که او فهمیده من نازا هستم، نامزدی را به‌هم خواهد زد. آخر، خانواده‌ی آن‌ها در طول چهار سده‌ی گذشته وارث تاج و تخت

شاهنشاهی اسپانیا بوده‌اند. حسی به من می‌گوید که این فره‌ی شاهی قرار نیست در پستوهای موزه‌ی گوگنهایم بیلبائو محبوس بماند و بمیرد.»
بلندگوی بالای سرشان صدایی کرد و خلبان به آن‌ها گفت که باید آماده‌ی فرود شوند.
آمبرا ناگهان همه‌ی قصه‌ی خولین و شکست عشقی‌اش را به یک سو نهاد و برخاست و کابین را مرتب کرد ـ لیوان‌ها را شست و باقی‌مانده‌ی غذا را در سطل زباله ریخت.
ناگهان صدای وینستون بلند شد: «پروفسور، فکر کردم این خبر حتماً برای شما جالب است. الان روی اینترنت همه‌جا صحبت از مدارک محکمی می‌کنند که اسقف والدسپینو را به دریاسالار آویلا ربط می‌دهد.»
گوش‌های لنگدون تیز شد.
وینستون باز گفت: «متأسفانه کار به همین‌جا ختم نمی‌شود. همان‌طور که می‌دانید، جلسه‌ی سرّی ادموند با اسقف والدسپینو در حضور دو رهبر مذهبی دیگر هم بوده. یک خاخام و یک روحانی مسلمان. شب گذشته جسد روحانی مسلمان در بیابانی نزدیک دوبی پیدا شد. و همین چند دقیقه‌ی پیش، خبرهای ناگواری هم از بوداپست رسیده: جسد خاخام کووش را پیدا کرده‌اند. علت مرگ احتمالاً ایست قلبی بوده.»
لنگدون خشکش زده بود.
وینستون گفت: «بلاگرها و نویسنده‌های صفحات اینترنتی از همین الان این دو اتفاق را کنار هم گذاشته و همزمانی آن‌ها را عجیب می‌دانند.»
لنگدون همچنان سرش را با ناباوری تکان می‌داد. این ماجرا هرجور که نگاهش می‌کردی یک نتیجه داشت: اینکه اسقف والدسپینو تنها انسان زنده‌ی روی زمین بود که راز کرش را می‌دانست.

هواپیمای G550 بالاخره در فرودگاه سابادِی([۳۱۹]) بر زمین نشست و آمبرا به نگاهی دریافت که خبری از هجوم همیشگی عکاسان نیست و نفسی به راحتی کشید.
ادموند هم برای خلاصی از دست طرفداران و علاقه‌مندانی که همیشه از گوشه‌ای پیدایشان می‌شد، این فرودگاه دورافتاده و کوچک را به ال‌پرات([۳۲۰]) ترجیح می‌داد و جت شخصی‌اش را در آشیانه‌ی همین‌جا نگه می‌داشت.
آمبرا می‌دانست که، البته دلیل اصلی‌اش این نبود.
درواقع ادموند عاشق توجه و محبوبیت بود اما با نشستن در این فرودگاه فرصتی پیدا می‌کرد تا سوار بر اتومبیل تندروِ موردعلاقه‌اش در جاده‌های پرپیچ‌وخم بتازد ـ یک تسلای([۳۲۱]) مدل XP90D که ایلان ماسک([۳۲۲]) شخصاً آن را به ادموند هدیه کرده بود. ظاهراً یک‌بار ادموند از خلبان‌هایش خواسته

بود تا با هم مسابقه بدهند ـ گلف‌استریم با تسلا ـ روی سطح باند، ولی خلبان‌ها اندکی به محاسبه مشغول شده و این پیشنهاد را رد کرده بودند.
دلش از شوقی تلخ لبریز شد و با خود گفت، دلم برای ادموند تنگ می‌شود. بله، او بسیار مهربان و درعین‌حال گستاخ بود ولی آن مغز بی‌پروا و درخشان، لیاقتش در این زندگی بسیار بیش از این چیزی بود که بر سرش آمد. کاش دست‌کم بتوانیم با رونمایی از کشف او، به این انسان والا ادای دین کنیم.
هواپیما در آشیانه‌ی اختصاصی ادموند کرش آرام گرفت و موتورهایش از حرکت ایستاد. آمبرا می‌دید که همه‌چیز در آرامش و سکوتی سنگین فرو رفته است. این‌جور که معلوم بود، هنوز به جستجوی پروفسور لنگدون و او برنیامده بودند.
پا به پله‌های هواپیما گذاشت و به نفسی عمیق هوای تازه را درون ریه‌هایش کشید و سعی کرد مغزش را آزاد کند. هنوز اثر شراب در بدنش مانده بود و حالا از خوردن دومین لیوان پشیمان شده بود. روی زمین سفت سیمانی آشیانه، یک‌دم سکندری خورد اما دست قدرتمند لنگدون او را نگه داشت.
به نجوا گفت: «ممنونم.» و لبخندی به پروفسور زد که با نوشیدن دو فنجان قهوه حالا کاملاً قبراق و هوشیار بود.
لنگدون نگاهش روی اتومبیلی شاسی‌بلند که در گوشه‌ای پارک کرده بود، قفل شد و به‌سرعت گفت: «باید هرچه زودتر مخفی شویم. این همان اتومبیلی است که می‌گفتی؟»
او سرش را تکان داد و به تلخی گفت: «عشق پنهان ادموند.»
«عجب پلاکی!»
آمبرا نگاهی به پلاک اتومبیل کرد و خندید.

E - WAVE

آمبرا توضیح داد: «ادموند همین تازگی برایم گفته بود که ناسا و گوگل توانسته‌اند ابرکامپیوتری بسیار قدرتمند بسازند و نامش را D - Wave گذاشته‌اند. این کامپیوتر از اولین نسل‌های کامپیوترهای کوانتومی است که ادموند خیلی سعی کرد برایم توضیح بدهد چگونه کار می‌کند ولی من هیچ نفهمیدم. خلاصه که نسلی جدید از اتومبیل‌هاست. ادموند می‌گفت که می‌خواهد چیزی بسازد که D - Wave را از رده خارج کند و دلش می‌خواهد اسم این کامپیوتر جدیدش را E - Wave بگذارد.»
لنگدون گفت: «لابد E را از روی اول نامش برداشته بود.»
آمبرا در دلش گفت، نه، حرف E را انتخاب کرده بود چون در الفبا بعد از D می‌آید. و همان دم یاد قصه‌ای افتاد که ادموند برایش از روی فیلم «۲۰۰۱: یک اودیسه‌ی فضایی»(۳۲۳) و کامپیوتر معروف آن فیلم تعریف کرده بود. نام ابرکامپیوتر آن فیلم HAL بود، و به گفته‌ی ادموند، برخی عقیده داشتند این نام با یک پله عقب بردنِ حروف نام شرکت IBM(۳۲۴) ساخته شده است.

لنگدون گفت: «حالا کلَید اتومبیل کجاست؟ گفتی که می‌دانی آن را کجا می‌گذارد.»
«این اتومبیل کلید ندارد.» بعد گوشی همراه ادموند را بالا آورد. «ماه پیش که با هم این راه را آمدیم، به من نشان داد چگونه روشنش کنم.» بعد دستی به روی صفحه‌ی تلفن کشید و نرم‌افزار تسلا را اجرا کرد و فرمانی به آن داد.
در همین لحظه، چراغ‌های شاسی‌بلند مشکی روشن شد و نورشان کف آشیانه افتاد و اتومبیل بدون هیچ صدایی از جا حرکت کرد و پیش آن‌ها ایستاد.
دیگر عقل از سر لنگدون پریده بود و از دیدن اتومبیلی که بدون راننده حرکت می‌کند چندان خوشحال به‌نظر نمی‌رسید.
آمبرا خاطرش را جمع کرد: «نگران نباش. اصلاً خودت تا خانه‌ی ادموند رانندگی کن.»
لنگدون به‌سرعت سرش را تکانی داد و چرخید و به آن‌سوی ماشین رفت تا در جای راننده سوار شود. بین راه لحظه‌ای ایستاد و خوب به پلاک اتومبیل نگاه کرد و خنده‌ای بلند سر داد.
آمبرا دقیقاً می‌دانست دلیل خنده‌ی او چیست. ادموند داده بود روی قاب پلاک اتومبیل این جمله را بنویسند: «گوشه‌گیران، وارثان زمین‌اند.»(۳۲۵)
لنگدون پشت فرمان جا گرفت و گفت: «بینوا ادموند، هیچ بویی از ظرافت نبرده بود.»
آمبرا هم در کنار او روی صندلی جا گرفت و گفت: «او عاشق این ماشین بود. تماماً برقی و سریع‌تر از فِراری.»
لنگدون شانه‌ای بالا انداخت و به انبوه نورهای جلوی داشبورد نگاه کرد: «من از این آدم‌های عشق ماشین نیستم.»
آمبرا لبخندی زد: «حالا می‌بینیم.»

خودروِ اوبر حامل آویلا همچنان در دل سیاه شب به سوی شرق می‌رفت و او در این اندیشه بود که چندبار در کسوت نظامی به این بندر پا گذاشته است.
حالا بین او و زندگی گذشته‌اش دره‌ای عمیق فاصله انداخته و گویی دنیایی متفاوت بود که حادثه‌ی سویا نقطه‌ی پایانی بر آن گذاشت. تقدیر زنی مکار و هوسران بود که هنوز بازی‌های رنگارنگی برای آویلا در چنته داشت؛ همان تقدیری که رشته‌ی زندگی‌اش را از هم گسسته بود، حالا به او حیاتی دوباره بخشیده و چونان قبله‌ای تازه درهای معبدی دیگر را به روی او گشوده بود.
مضحک اینکه، فیزیوتراپیستی ساده با نام مارکو او را به این راه تازه رهنمون ساخته بود.
ماه‌ها پیش بود که او در مقابل این مرد ایستاده بود و می‌پرسید: «ملاقات با پاپ؟ فردا؟ در رم؟»
مارکو پاسخ داد: «فردا در اسپانیا. پاپ به اینجا آمده.»
آویلا فکر کرد عقل از سر این مرد جوان پریده است: «هیچ‌کدام از شبکه‌های تلویزیون نگفتند که عالیجناب پاپ به کشور ما آمده.»
مارکو با خنده‌ای گفت: «کمی ایمان در دلت راه بده، دریاسالار. مگر اینکه برای فردایت برنامه‌ی دیگری داشته باشی.»
آویلا نگاهی به پای معیوب مارکو انداخت.
«فردا ساعت نُه از اینجا می‌رویم. به تو اطمینان می‌دهم که این سفر بسیار کمتر از ترک اعتیادت دردناک و سخت خواهد بود.»
آویلا صبح روز بعدش، لباس نظامی‌ای را که مارکو از خانه‌ی او برایش آورده بود پوشید. یک جفت چوب زیربغل برداشت و خود را به اتومبیل مارکو رساند که فیاتی قدیمی بود. مارکو از محوطه‌ی بیمارستان خارج شد و به‌سوی جنوب در راستای آوه‌نیدا دلارازا (۳۲۶) به راه افتاد. بالاخره آن‌ها از شهر خارج شدند و همچنان به سوی جنوب در مسیر بزرگراه N - IV حرکت کردند.
آویلا ناگهان با نارحتی پرسید: «کجا می‌رویم؟»
مارکو با لبخند گفت: «آرام باش و به من اعتماد کن. نیم ساعتی بیشتر طول نمی‌کشد.»
آویلا می‌دانست که در این راه تا ۱۵۰ کیلومتر بعد، هیچ چیزی جز چمنزار و مرتع سر راهشان نیست. تازه داشت به این صرافت می‌افتاد که اشتباه بزرگی مرتکب شده است. نیم ساعتی هم گذشت و آن‌ها به شهر ارواح ال توربیسکال رسیدند؛ شهری که زمانی از به‌هم چسبیدن چند دهکده‌ی زراعی شکل گرفته بود و روزگاری رونقی داشت، ولی امروز کسی در آن زندگی نمی‌کرد. مرا کجا می‌برد؟ مارکو همچنان چند دقیقه‌ای به پیش راند و بالاخره

از بزرگراه خارج شد و به سوی شمال برگشت.
مارکو پرسید: «می‌بینی؟» و به جلوی رویشان اشاره کرد.
آویلا چیز خاصی نمی‌دید. حال یا مربی جوان در توهم فرو رفته بود یا چشم‌های آویلا دیگر سوی قدیم را نداشت.
مارکو باز گفت: «خیلی زیباست.»
آویلا اکنون مستقیم توی روی خورشید نگاه کرد و ناگهان دید که از دل دشت شبحی سیاه سر برمی‌آورد. همین‌طور که نزدیک‌تر می‌شدند چشم‌های آویلا هم درشت‌تر می‌شد و کم‌کم داشت از حدقه درمی‌آمد.
این یک کلیساست؟
بنا آن‌قدر بزرگ بود که مشابه آن را فقط در مادرید یا پاریس می‌توانستی پیدا کنی. آویلا همه‌ی عمرش را در سویا گذرانده بود و از وجود این کلیسای جامع در دل این ناکجا هیچ اطلاعی نداشت. هرچه جلو می‌رفتند، جلوه‌ی کلیسا بیشتر می‌شد و دیواره‌های سیمانی بلندش به‌قدری قوی و محکم بودند که آویلا نمونه‌ی آن را فقط در واتیکان دیده بود.
مارکو بار دیگر از مسیر اصلی خارج شد و به راه مخصوص کلیسا افتاد و به دروازه‌ی آهنی بزرگی رسید. پشت در توقف کردند و مارکو کارت پرس‌شده‌ای از جایی بیرون کشید و آن را روی داشبورد قرار داد.
یک نگهبان به اتومبیل آن‌ها نزدیک شد و اول کارت را خوب نگاه کرد و بعد با دیدن مارکو صورتش به لبخندی گشوده شد: «بین‌ونیدوس، که تال مارکو؟»(۳۲۷)دو مرد با یکدیگر دست دادند و مارکو، دریاسالار را معرفی کرد.
مارکو به مأمور گفت: «آونیدو آکونوسرال پاپا»(۳۲۸) و مأمور هم سری تکان داد. او برای دیدار با پاپ آمده. نگاه مأمور همچنان به مدال‌های روی سینه‌ی دریاسالار بود و در همین‌حال دستی تکان داد تا در را برایشان باز کنند. دروازه‌ی بزرگ گشوده شد و آویلا حس کرد به دهان قصری قرون وسطایی فرو می‌رود.
این کلیسای جامع گوتیک(۳۲۹) هشت برج بلند داشت که هرکدام سه ناقوس‌خانه‌ی جداگانه داشت که به ترتیب بر بالای یکدیگر چیده شده بودند. این برج‌های سه‌طبقه که بیش از دیگر اجزای بنا به چشم می‌آمد، در کنار رنگ خاکستری و سفید سنگ آن، هیبتی مدرن به کلیسا می‌داد.
آویلا سرش را پایین آورد و نگاهش را به روی راه کشید که اندکی جلوتر سه‌شاخه شده بود و هرکدام در میان درختان انبوه نخل پیش می‌رفت. اینجا بود که آویلا از دیدن انبوه اتومبیل‌های پارک‌شده در آن فضا حیرت کرد. همه‌گونه وسیله‌ی نقلیه‌ای در میانشان بود؛ از اتومبیل‌های معمولی تا اتومبیل‌های بسیار گران‌قیمت و اتوبوس‌های گردشگری و موتورسیکلت‌های گل‌آلود و...

مارکو از کنار همه‌ی آن‌ها گذشت و مستقیم به سوی حیاط جلویی کلیسا رفت. در آنجا یک نگهبان دیگر آن‌ها را دید، به ساعتش نگاهی انداخت و آن‌ها را به جای پارکی هدایت کرد که انگار مخصوص آن‌ها نگه داشته شده بود.
مارکو گفت: «دیر رسیده‌ایم. باید عجله کنیم.»
آویلا می‌خواست پاسخی بدهد اما حرف توی گلویش گیر کرد.
تازه در همین لحظه، تابلوِ جلوی در ورودی کلیسا را دید:
کلیسای کاتولیک پالماری(۳۳۰)
خدایا! و در دلش به خود سرکوفت زد. چقدر اسم این کلیسا را شنیده بودم!
و با قلبی که می‌خواست از سینه بیرون بجهد، به مارکو رو کرد: «اینجا کلیسای توست، مارکو؟» و سعی کرد چیز بدی توی صدایش نباشد: «تو... پالماری هستی؟»
مارکو لبخند زد: «جوری می‌گویی پالماری، انگار نام بیماری بدخیمی است. من یک کاتولیک ساده و مؤمنم که عقیده دارم رم از راه راست منحرف شده و سررشته را گم کرده.»
آویلا دوباره به بنا نگاه کرد. حالا حرف‌هایی که جوانک زده بود به نظر منطقی می‌آمد و او قطعاً با پاپ مرتبط بود. ولی پاپ اینجا، در اسپانیا!
همین چند سال پیش، تلویزیون برنامه‌ی مستندی با عنوان لا ایگلسیا اوسکورا (۳۳۱)پخش کرد و در آن شماری از رازهای کلیسای پالماری را به تصویر کشیده بود. آویلا از اینکه فهمیده بود چنین جایی وجود خارجی دارد، به اندازه‌ی کافی حیرت کرده و میزان قدرت و نفوذ فزاینده‌ی آن را هم دیده بود.
آن‌طور که می‌گفتند، کلیسای پالماری را شماری از مردم در محلی بنا کردند که ادعا می‌شد مشاهداتی در آنجا صورت گرفته و برخی قدیسین به چشم چندنفری ظاهر شده بودند. گویا مریم مقدس به این افراد نازل شده و آن‌ها را از خطر رسوخ تفکرات مدرن و امروزین به بدنه‌ی کلیسای کاتولیک برحذر داشته بود. این افراد ادعا می‌کردند که مریم مقدس از آن‌ها خواسته که ایمان واقعی را پاس بدارند.
سپس باکره‌ی مقدس از آن‌ها خواسته بود کلیسایی در این مکان بنا کنند و پاپ را ـ که آن زمان در رم می‌زیسته ـ پاپی دروغین قلمداد کنند. این اتهام که پاپ رم بر جایگاه حق ننشسته، از سوی واتیکان عنوان سه‌ده‌واکانتیسم(۳۳۲) بر خود گرفت که یعنی جایگاه پطر مقدس خالی مانده است.
چیزی نگذشت که پالماری‌ها ادعا کردند پاپ راستین همان بنیانگذار عقیده و مرام آن‌هاست ـ مردی به نام کلمنته دومینگس یی‌گومس(۳۳۳) که نام پاپ گرگوری هفدهم(۳۳۴) را بر خود گزید. این کلیسا زیر سایه‌ی هدایت پاپ گرگوری ـ که دیگر کاتولیک‌ها او را رد می‌کردند ـ بالید و رشد کرد و هوادارانی یافت. در سال ۲۰۰۵ این پاپ حین انجام مراسم عشای ربانی عید پاک

درگذشت و همین بهانه‌ای به دست هواداران این کلیسا داد که مرگ او را نشانه‌ای از عرش اعلی بگیرند و ادعا کنند که این پاپ مستقیم با خداوند در ارتباط بوده است.
حالا آویلا به این مکان می‌نگریست و نمی‌توانست در دلش با آن راست بیاید.

این آدم هرکه می‌خواهد باشد. او ضدپاپ است و من نمی‌خواهم با او ملاقات کنم.

حرف‌های زیادی حول و حوش این کلیسا وجود داشت. از ادعاهای بزرگ آن‌ها در مورد جایگاه پاپ گرفته تا اتهاماتی که در مورد شستشوی مغزی، شیوه‌های عوام‌فریبی خاص برای جمع کردن پیروان بیشتر و حتی اتهام درگیری در معمای چندین قتل مرموز. گویا یکی از پیروان کلیسا به اسم بریجت کرازبی(۳۳۵)، چند سال پیش ضمن اینکه تلاش داشت از جرگه‌ی این کلیسا خارج شود، به شکلی مرموز فوت کرده و جسدش مدت‌ها بعد در خانه‌اش پیدا شده بود. وکیل این خانواده مدعی بود که او نمی‌توانسته از حلقه‌ی این کلیسا بگریزد.
آویلا نمی‌خواست بی‌ادبی کرده باشد ولی این سفر آن‌طوری که او فکرش را می‌کرد به پایان نرسیده بود. آهی از سر عذرخواهی کشید و گفت: «مارکو، متأسفم ولی گمانم این کار از من برنمی‌آید.»
مارکو بدون اینکه تغییری در حالتش حاصل شود گفت: «حسی به من گفته بود که همین حرف را می‌زنی. و این را هم بگویم که من هم اولین‌باری که اینجا آمدم، همین حس را داشتم. من هم آن شایعات مسموم و یاوه‌های مردم را شنیده بودم ولی این را به تو اطمینان می‌دهم که همه‌ی آن حرف‌ها دروغ‌هایی است که کارخانه‌ی واتیکان سرهم می‌کند.»
آویلا از سرش گذشت، تعجبی هم ندارد. کلیسای تو آن‌ها را تکفیر کرده!
«رم باید منفک‌شدنش را از ما به نحوی در انظار مردم جهان توجیه کند. به همین دلیل، این دروغ‌ها را سرهم می‌کند. سال‌هاست که واتیکان در مورد کلیسای پالماری شایعه‌پردازی می‌کند.»
آویلا بار دیگر به این بنای باشکوه که در ناکجا سر برافراشته بود نگاهی انداخت. چیزی مرموز در آن بود که او را می‌ترساند: «من گیج شده‌ام. اگر تو با واتیکان ارتباط نداری پس این‌همه پول از کجا می‌آوری؟»
مارکو لبخندی زد: «وقتی بفهمی که کلیسای پالماری چه اندازه در جامعه‌ی مسیحیان کاتولیک هوادار و پیرو دارد، دیگر تعجب نمی‌کنی. در میان مؤمنان مسیحی کاتولیک، خیل عظیمی به سنت‌شکنی‌های واتیکان معترض و از آن ناخشنودند و همین افراد هستند که به کلیساهایی چون ما یاری می‌رسانند و کمک می‌کنند تا با پول آن‌ها ارزش‌های کهن را زنده نگه داریم.»

پاسخ مارکو فراتر از انتظار آویلا و از سویی در راستای منویات قلبی او بود. آویلا هم در دل کلیسای کاتولیک تفرقه و نفاق می‌دید ـ بین آن‌ها که گمان می‌کردند کلیسا باید به عصر جدید تن بدهد و در غیر این‌صورت مرگ را بر خود بپذیرند و آن‌ها که باور داشتند کلیسا در دوره‌ی جدید باید همچنان بر سنت ها و ارزش‌های خود پایدار بماند.
مارکو گفت: «پاپ ما مرد فوق‌العاده‌ای است. من قصه‌ی تو را برایش تعریف کرده‌ام و او گفت که کلیسای ما افتخار می‌کند که پذیرای افسری نظامی با رتبه و درجه‌ی تو باشد. و اینکه گفت بعد از مراسم امروز تو را شخصاً به حضور می‌پذیرد. او نیز به‌مانند پاپ‌های قبلی پیش از آنکه به راه خدا رهنمون شود، نظامی بوده و خوب می‌فهمد که چه بر سر تو آمده. من عمیقاً معتقدم که دیدار تو با او می‌تواند کمکت کند تا آرامش خود را باز بیابی.»
مارکو در را باز کرد تا از اتومبیل پیاده شود ولی آویلا توان حرکت نداشت. همان‌جا ماند و به ساختمان عظیم نگاه کرد و در دل از اینکه پیش‌تر با تعصب در مورد این آدم‌ها قضاوت کرده بود، احساس گناه کرد. درحقیقت، او تا قبل از این هیچ‌چیز از این کلیسا نمی‌دانست و دانش او در سطح همان شایعاتی بود که دهان به دهان می‌چرخید. که تازه از این منظر هم اگر می‌خواست نگاه کند، سیمای خود کلیسای واتیکان هم آلوده به انواع و اقسام شایعات و رسوایی‌های بزرگ بود. از این گذشته، کلیسای خود آویلا هم پس از آن اتفاق کمک زیادی به او نکرده بود و از حرف‌هایشان همین توی گوش آویلا هنوز زنگ می‌زد: دشمنت را ببخش، روی دیگرت را نیز به سوی او بگردان.
مارکو زمزمه کرد: «لوییس، گوش کن. این را قبول دارم که در آوردنت به اینجا، با تو کاملاً صادق نبوده‌ام، ولی نیتم خیر بود... می‌خواستم حتماً این مرد را ببینی. حرف‌های او همه‌ی زندگی مرا تغییر داد. وقتی پایم را بریدند، من همین‌جایی بودم که تو الان هستی. می‌خواستم بمیرم. در دل تاریکی غوطه‌ور بودم و کلام این مرد هدفی والا را به من نشان داد. فقط بیا و حرف‌هایش را گوش کن.»
آویلا باز طفره رفت: «من از ته دلم برای تو خوشحالم، مارکو، ولی به‌گمانم من همین‌طوری خوبم و نیاز به راهنمایی ندارم.»
مارکو خندید: «خوبی؟ تو یک هفته‌ی پیش تفنگی روی شقیقه‌ات گذاشتی و ماشه را کشیدی. تو اصلاً خوب نیستی، دوست من.»
آویلا می‌دانست که حق با اوست. و یک هفته‌ی دیگر بالاخره از این کلینیک خلاص می‌شوم و به خانه برمی‌گردم و روز از نو.
مارکو اصرار کرد: «از چی می‌ترسی؟ تو که افسر نیروی دریایی هستی. مردی بالغ که زمانی ناخدای کشتی بوده. می‌ترسی که پاپ در ده دقیقه شستشوی مغزی‌ات بدهد و گروگانت بگیرد؟»
آویلا فکر کرد، دیگر نمی‌دانم از چه چیز می‌ترسم. و به پای مجروحش نگاه

کرد که به شکلی عجیب کوچک و ناتوان به نظر می‌رسید. عمری را به فرماندهی و پذیرش مسئولیت گذرانده بود. عادت داشت دستور بدهد و حالا سختش بود که اختیارش را به دست کسی دیگر بدهد و فرمان بپذیرد.
مارکو سرانجام گفت: «بگذریم. من معذرت می‌خواهم. می‌بینم که با این کار راحت نیستی.» و دوباره کمربند ایمنی را بست. «هیچ دلم نمی‌خواست تحت فشارت بگذارم.» و خم شد تا اتومبیل را روشن کند.
در دل آویلا حس حماقت موج می‌زد. مارکو در عمل یک بچه بود، یک‌سوم آویلا سن داشت، یک پایش را از دست داده بود، تلاش می‌کرد به ناشناسی کمک کند و حالا او داشت این کمک را پس می‌زد و این‌گونه از او تشکر می‌کرد.
آویلا گفت: «نه، معذرت می‌خواهم، مارکو. گوش کردن به سخنان این مرد باعث افتخار من خواهد بود.»

شیشه‌ی جلوی اتومبیل ادموند بسیار بزرگ بود و با شیبی ملایم به‌طرف سقف اتومبیل قوس برمی‌داشت و به همان نرمی، جایی پشت‌سر لنگدون، تمام می‌شد و به او این حس را می‌داد که درون حبابی شیشه‌ای نشسته است.
او اتومبیل را در جهت شمال به‌سوی شهر بارسلونا می‌راند و از اینکه خود وسیله سرعتش را براساس محدوده‌ی سرعت مجاز ۱۲۰ کیلومتری جاده تنظیم کرده بود در عجب بود. موتور بی‌صدای این اتومبیل فوق‌مدرن و شتاب خطی آن باعث شده بود که سرنشین ابداً تغییر یافتن دنده‌ها را احساس نکند.
آمبرا در کنار او نشسته و با کامپیوتر بزرگِ روی داشبورد سخت مشغول زیرورو کردن اینترنت و بازگویی اخبار مهم جهان برای لنگدون بود. بازار حرف و شایعه داغ بود و حالا فرضیه‌های توطئه براساس مستندات موجود حرف اول را می‌زد. از قرار معلوم، گویا اسقف والدسپینو چندین‌بار مبالغ هنگفتی اعانه برای کلیسای پالماری حواله کرده بود. این کلیسا با کارلیست‌هایی(۳۳۶) که گمان می‌رفت مسئول ترور ادموند بوده‌اند، ارتباط نظامی تنگاتنگی داشت و گویا همین شاخه‌ی نظامی، علامه سیدفضل و خاخام کووش را نیز به قتل رسانده بود.
آمبرا این‌ها را می‌خواند و هرچه پیش می‌رفت، بیشتر به نظر می‌رسید که گویا پرسش اصلی همه یک چیز است: واقعاً ادموند کرش چه چیزی را کشف کرده بود که این‌گونه اسقفی ارجمند و فرقه‌ی مسیحی نامداری را به کنش پیشگیرانه واداشته تا برای ساکت کردنش دست خود را به خون او آلوده کنند؟
آمبرا گفت: «این حجم بازدید از خبرها بی‌نظیر است. انگار حالا همه‌ی دنیا دنباله‌ی این خبر را گرفته‌اند.»
در همان لحظه، این فکر به سر لنگدون رسید که شاید قتل هراس‌انگیز ادموند، یک جنبه‌ی مثبت و شوم هم داشته و آن اینکه حالا با توجهی که رسانه ها به این اتفاق کرده‌اند، شمار مخاطبان جهانی ادموند کرش بسیار فراتر از حتی مخیله‌ی خود او شده و اینک پس از مرگش، حواس همه‌ی جهانیان معطوف به اوست.
لنگدون این نکته را دریافت و اراده‌اش در برآورده‌کردن هدف این سفر جدی‌تر شد ـ حالا هرطور شده باید آن رمز چهل و هفت‌تایی را می‌گشود و کشف ادموند را در مقابل جهانیان قرار می‌داد.
آمبرا ناگهان گفت: «خولین هنوز هیچ موضع‌گیری‌ای در مورد این اتفاق نکرده. دربار اسپانیا هیچ اظهارنظری نداشته. این خیلی عجیب است. من خودم مدیر

روابط عمومی‌شان را می‌شناسم. خانمی به اسم مونیکا مارتین که سیاست کلی‌اش بر این اساس است که باید با شفافیت تمام جلوی بازی رسانه‌ها و پخش شدن اخبار جعلی را گرفت. مطمئنم این خانم به خولین هشدار کافی را داده که باید هرچه زودتر بیانیه‌ای صادر کند.»

به نظر لنگدون هم حرف او درست می‌رسید. با توجه به اینکه اکنون نوک پیکان شایعه‌پردازان متوجه یک مشاور اعظم و امین دربار بود ـ و حتی او را به دست داشتن در قتل هم متهم می‌کردند ـ لازم بود که خولین بیانیه‌ای بدهد و حتی اگر شده به گفتن این نکته قناعت کند که مثلاً خود دربار پیگیر موضوع شده است.

لنگدون پی حرف آمبرا را گرفت: «از این گذشته، با در نظر گرفتن این نکته که در هنگام وقوع ترور، ملکه‌ی آینده‌ی اسپانیا دوشادوش ادموند کرش بوده، دیگر لازم به نظر می‌رسد که دربار واکنشی نشان بدهد. ممکن بود هدف این ترور تو باشی. دست‌کم شاهزاده می‌توانست در اظهارنظر رسمی‌اش ابراز خرسندی کند از اینکه تو در امان مانده‌ای.»

آمبرا مکثی کرد و صفحه‌ی کامپیوتر را خاموش کرد و تکیه داد: «چی بگویم، شاید خرسند نیست.»

لنگدون نگاهی به او انداخت: «دست‌کم من یکی خیلی خوشحالم که امشب تو سالم مانده‌ای. اصلاً گمان نمی‌کنم به تنهایی از پس این‌همه کار بربیایم.»

صدایی بم و لهجه‌دار در اتومبیل طنین افکند: «تنها؟ ای انسان‌های فراموشکار.»

لنگدون به این شوخی ناگهانی وینستون خندید: «وینستون، واقعاً ادموند خودش تو را این‌طوری برنامه‌ریزی کرده؟ که این‌قدر نازک‌نارنجی و زودرنج باشی؟»

وینستون گفت: «خیر. مرا طوری برنامه‌ریزی کرد که به رفتارهای انسانی توجه کنم، آن‌ها را یاد بگیرم و تقلید کنم. صدایی که از من شنیدید، بیشتر قرار بود ظرافت و شوخ‌طبعی در آن باشد، چیزی که ادموند از من خواسته بود بیشتر رویش کار کنم. شوخ‌طبعی چیزی نیست که با برنامه‌ریزی به‌دست بیاید، آموختنی است.»

«پس این را بگویم که خوب یاد گرفته‌ای.»

«جدی؟ می‌شود دوباره جمله‌تان را تکرار کنید؟»

لنگدون با صدای بلند به خنده افتاد: «من که گفتم، تو خیلی خوب یاد گرفته‌ای.»

حالا آمبرا صفحه‌ی روی داشبورد را به حالت پیش‌فرض برگردانده بود که برنامه‌ی راهنما، با کمک عکس‌های ماهواره‌ای مسیر حرکت و موقعیت آن‌ها را روی نقشه نشان می‌داد. لنگدون می‌دید که آن‌ها از کوهستان‌های کویی‌سرولا([۳۳۷]) گذشته‌اند و حالا از راه بزرگراه B 20 به سمت بارسلونا

می‌روند. روی نقشه، زیر پایشان در جهت جنوب چیزی غیرعادی توجه لنگدون را به خود جلب کرد ـ منطقه‌ی وسیع جنگلی که در محاصره‌ی بافت شهری قرار داشت. منطقه‌ای سرسبز و نامنظم که از هرسو شاخه‌هایش بر روی نقشه مثل یک آمیب([۳۳۸]) عظیم به اطراف گسترده بود.
پرسید: «این پارک گول([۳۳۹]) نیست؟»
آمبرا نگاهی به صفحه کرد و سری تکان داد: «چه چشم‌های تیزی!»
وینستون به صدا درآمد: «ادموند در مسیر فرودگاه تا خانه، گاهی آنجا توقف می‌کرد.»
تعجبی هم نداشت. این پارک یکی از شاهکارهای استاد مسلمی چون آنتونی گائودی بود. همان نقاش و معماری که یکی از کارهای بسیار معروفش روی قاب گوشی تلفن همراه ادموند نقش بسته بود. از فکر لنگدون گذشت، این دو آدم خیلی به هم شبیه بودند. نگاه هر دو به پدیده‌ها با دیگران فرق می‌کرد و همیشه به‌دنبال شکستن قواعد معمول بودند.
گائودی که درس طبیعی خوانده بود، تمام ایده‌های آثار معماری‌اش را از طبیعت و فرم‌های ارگانیک می‌گرفت. با استفاده از آنچه «جهان طبیعت خداوند» می‌نامید، سازه‌هایی خلق می‌کرد که به موجودات زنده شباهت داشته و انگار از دل زمین سر بر کشیده بودند. گائودی یک‌بار در جایی گفته بود: «در طبیعت هیچ خط راستی وجود ندارد.» و در کار او هم به‌سختی می‌شد خط راست پیدا کرد.
او را جد اعلای «معماری زنده» و «طراحی بیولوژیک» می‌دانند چون گائودی تکنیک‌هایی را در کار چوب، فلزکاری، شیشه‌گری و سرامیک به‌کار برد که تا پیش از او سابقه نداشت و همه‌ی این‌ها، بناهایی را که او طراحی می‌کرد به‌زیبایی می‌پوشاندند.
حتی امروزه با آنکه نزدیک به یک سده از مرگ گائودی گذشته است، از سراسر دنیا جهانگردان برای دیدن آثار مدرن او به بارسلونا می‌روند و پارک‌ها، ساختمان‌های دولتی، کاخ‌های خصوصی و البته شاهکار بزرگ او ساگرادا فامیلیا([۳۴۰]) را می‌بینند و لذت می‌برند؛ کلیسای کاتولیک عظیمی که برج‌های ناقوس آن با شکلی شبیه اسفنج دریایی سر به آسمان می‌ساید و به گواه بسیاری از منتقدان، در سراسر تاریخ هنر نظیر آن دیده نشده است.
لنگدون همیشه در دل، جسارت گائودی را در طراحی ساگرادا فامیلیا می‌ستود ـ کلیسایی که ۱۴۰ سال پس از آغاز کار ساخت آن، هنوز به اتمام نرسیده است و کار بر روی آن ادامه دارد.
امشب که لنگدون از روی نقشه پارک مشهور گائودی را دید، نخستین‌باری را که به این مکان قدم گذاشته بود به یاد آورد. دانشجوی کالج بود و با شگفتی میان ستون‌های شبیه درختان و پیاده‌روهای معلق گردش می‌کرد. روی نیمکت‌های عجیب و غریب آن می‌نشست و به فواره‌هایی که به‌شکل اژدها و

ماهی بودند نگاه می‌کرد و خیره به آن دیوار موجدار سفیدی می‌نگریست که آن‌چنان در حرکت بود که گویی جاندار تک‌سلولی عظیمی است که به دور خود پیچیده است.
وینستون گفت: «ادموند از همه‌ی کارهای گائودی خوش‌اش می‌آمد. به‌خصوص این ایده‌ی اصلی او که طبیعت را به چشم هنر ارگانیک می‌دید.»
ذهن لنگدون دوباره به موضوع کشف ادموند پرید. طبیعی. ارگانیک. سرآغاز. خلقت. در همان لحظه، یکی از کارهای معروف گائودی در ذهنش نقش بست ـ پانتوس(۳۴۱)، در همین بارسلونا که مجموعه‌ای از کاشی‌های هشت‌ضلعی و پیشنهاد گائودی برای سنگفرش کردن کل شهر با آن‌ها بود. بر روی هر کدام از این کاشی‌ها، طرحی مخصوص به خود نقش بسته بود که در حالت مستقل و جدا از هم، بی‌معنی به نظر می‌آمد ولی وقتی به شکل صحیح در کنار هم می‌نشستند تازه طرح اصلی آشکار می‌شد ـ مجموعه‌ای از اشکال و فرم‌ها که در نظر اول، شبیه موجودات و گیاهان دریایی به‌نظر می‌رسید ـ و مردم محلی به آن لاسوپا پریموردیال(۳۴۲) می‌گفتند.
لنگدون به این سوپ بنیادین گائودی می‌اندیشید و از سرش گذشت که چقدر مناسبت داشته که ادموند کرش، در پی یافتن سرچشمه‌ی خلقت در چنین شهری اقامت می‌کرده است. این نظریه‌ی معتبر و مهم، این‌گونه ادعا می‌کرد که همه‌چیز از سوپ بنیادینی در دل اقیانوس‌ها برخاسته است؛ شوربای پرآبی که از گدازه‌ی آتشفشان‌های زیر آب غنی شده و ماده بر ماده‌ی خود افزوده و در چرخه‌ی طوفان‌های سهمگین درهم پیچیده است... تا اینکه ناگهان از دل این سوپ، نخستین تک‌سلولی به‌سان مترسکی میکروسکوپی، هستی آغاز کرده و پا به جهان گذاشت.
لنگدون گفت: «آمبرا، تو مدیر موزه‌ای. لابد با ادموند زیاد در مورد هنر بحث کرده‌اید. تا به حال برایت گفته بود که دقیقاً از چه چیز گائودی خوش‌اش می‌آید؟»
«همین که وینستون گفت. معماری او به چشمش مثل این بود که گائودی سازه‌ها را از دل زمین رویانده است. آن غارها و پستوها انگار با گذر باد و باران ساخته شده و ستون‌های بناهای او هم انگار از دل زمین رشد کرده‌اند. طراحی او روی کاشی‌ها هم که همگی اشاره به بنیادهای حیات دارند.» بعد شانه‌ای بالا انداخت: «حالا هرچه که بود، او اصلاً به‌خاطر گائودی به اسپانیا آمده بود و اینجا زندگی می‌کرد.»
لنگدون با تعجب به او نگاه کرد. او می‌دانست که ادموند در کشورهای مختلفی خانه داشت ولی در سال‌های گذشته بیشتر در اسپانیا زندگی می‌کرد.
«یعنی منظورت این است که ادموند فقط به خاطر هنر گائودی به اینجا آمده بود؟»
آمبرا گفت: «بله، مطمئنم دلیلش همین بود. یک‌بار از او پرسیدم، چرا اسپانیا؟

او هم در جوابم گفت، برای اینکه به‌صورت ناگهانی بخت این را پیدا کرده که در این کشور ملکی اجاره کند ـ چیزی که شبیه آن را هیچ‌وقت نداشته و نظیرش را در دنیا پیدا نکرده. فکر می‌کنم منظور او همین خانه‌اش بود.»
«خانه‌ی او کجاست؟»
«رابرت، ادموند در کازامیلا(۳۴۳) زندگی می‌کرد.»
لنگدون دوباره پرسید: «در کازامیلا؟»
آمبرا سرش را تکان داد: «بله. در همان‌جا. سال پیش تمام واحدهای طبقه‌ی بالایی را گرفت و از آن به‌عنوان آپارتمان شخصی‌اش استفاده می‌کرد.»
لنگدون نیاز داشت لختی اندیشه کند تا این اطلاعات در مغزش حلاجی شوند. کازامیلا یکی از موفق‌ترین و معروف‌ترین ساختمان‌های گائودی بود. قصری باشکوه و منحصربه‌فرد که بالکن‌های موجدارش، از دور آن را شبیه تپه‌های بلند سنگی نشان می‌داد و مردم محلی هم به همین دلیل آن را لاپدره‌را به‌معنای «معدن سنگ» نامیده بودند.
لنگدون به یاد آورد که پیش‌تر از این یک‌بار از این محل بازدید کرده است. پرسید: «مگر طبقه‌ی بالایی موزه نیست؟»
وینستون گفت: «بله. ولی ادموند به یونسکو که حفاظت از این بنا را برعهده دارد، کمک مالی چشمگیری کرد و آن‌ها هم پذیرفتند که موزه را برای مدت دو سال تعطیل کنند و آن را برای زندگی در اختیار ادموند بگذارند. که البته مشکلی هم به‌وجود نیامد چون در این شهر، آثار گائودی به حد وفور و کفایت وجود دارند و از بسته شدن موزه کمبودی احساس نشد.»
لنگدون اما با فکر خود درگیر بود: ادموند توی یک نمایشگاه گائودی در کازامیلا زندگی می‌کرده. بعد فقط به دو سال قناعت کرده؟
وینستون باز گفت: «ادموند حتی به ساختمان کازامیلا کمک کرد تا ویدئوِ معرفی بنا را درباره‌ی معماری آن بسازند. به تماشایش می‌ارزد.»
آمبرا هم با او موافق بود: «راستش را بخواهی، خیلی هم تاثیرگذار و زیبا از کار درآمده.» و بعد به جلو خم شد و صفحه‌ی نمایش را لمس کرد. در آنی یک صفحه کلید پدیدار شد و او نام سایتی را نوشت: Lapedrera.com
«این را تماشا کن.»
لنگدون گفت: «دارم رانندگی می‌کنم.»
آمبرا روی صفحه‌ی مربوط به فرمان‌های رانندگی رفت و چند کد دستوری را به دستگاه داد. لنگدون در همان لحظه احساس کرد که فرمان زیر دستش سفت و سخت شد و فهمید که هدایت اتومبیل اکنون برعهده‌ی خود آن است و درست در میان دو خط جاده پیش می‌رود.
آمبرا گفت: «رانندگی خودکار.»
هرچه که بود، لنگدون چندان راحت این پدیده را نپذیرفت و همچنان دست‌هایش روی فرمان و پایش روی پدال گاز باقی ماند.

آمبرا به نرمی شانه‌اش را فشرد. «آرام باش. از رانندگی ما خیلی ایمن‌تر است.»
بالاخره لنگدون دست‌هایش را روی پاهایش گذاشت و آرام نشست.
آمبرا لبخندی زد: «این شد. حالا این ویدئوِ کازامیلا را ببین.»
فیلم با صدای آرام برخورد امواج آغاز می‌شد، انگار این صدا را هلیکوپتری از ارتفاع چند متری سطح اقیانوس گرفته بود. از دور چشم‌انداز جزیره‌ای پیدا شد ـ کوهستانی سنگی با قله‌های نوک‌تیز که بر فراز امواج خروشان سر به آسمان کشیده و ایستاده بود. روی نمای کوه‌ها جمله‌ای نوشته شد:

لا پدره‌را به دست گائودی ساخته نشد

بعد ظرف مدت سی ثانیه، امواج آن کوهستان سنگی را فرو شستند و به‌شکل نمای بیرونی کازامیلا درآوردند. سپس آب اقیانوس به داخل بنا ریخت و دالان‌ها، راهروها و اتاق‌ها را پدید آورد و آبشارها پلکان‌های بنا را ساختند و تاک‌ها در گوشه و کنار رشد کردند و آهن شدند و به دروازه‌ها پیچیدند و فرم‌های مخصوص گائودی را ساختند و خزه‌های زیر پا هم فرش زمین شدند.
سرآخر دوربین عقب کشید و نمای آشنای کازامیلا را در قاب خود گرفت. یک معدن بزرگ سنگ که به شکل تپه‌ای عظیم درآمده بود.
ـ لاپدره‌را ـ

شاهکار طبیعت

لنگدون در دل می‌دانست که ادموند عاشق ماجراجویی بود. حالا هم که این فیلم سراسر جلوه‌های کامپیوتری را دید، عطش او برای دوباره دیدن بنا بیش از پیش شد.
لنگدون سرش را به سوی راه چرخاند و دست به فرمان شد و حالتِ رانندگی خودکار را خاموش کرد. گفت: «کاش آنچه می‌خواهیم، در همان خانه‌ی ادموند باشد. باید رمز را هرطوری که هست پیدا کنیم.»

فرمانده دیگو گارسا از جلو و چهار مأمور مسلح گارد شاهی پشت‌سرش از میانه‌ی پلازا دلالمریا می‌گذشتند. او مستقیم به سمت کلیسای جامع می‌رفت و توجهی به دوربین‌هایی که او را در قاب گرفته بودند و خبرنگارانی که فریاد می‌زدند نداشت.
دست‌کم تحرکی از داخل کاخ به چشمشان می‌آید.
جلوی در کلیسا رسیدند و دیدند در ورودی قفل است، که در این ساعت عجیب هم نبود. گارسا کوبه را گرفت و محکم در زد.
جوابی نیامد.
بار دیگر در زد و این‌بار دست برنداشت.
بالاخره قفل در چرخید و باز شد. گارسا زن خدمتکاری را در مقابل دید که با تعجب به او و ارتش کوچک پشت‌سرش نگاه می‌کرد.
پرسید: «اسقف والدسپینو کجاست؟»
زن پاسخ داد: «من... من نمی‌دانم.»
گارسا گفت: «می‌دانم که او الان توی کلیساست. و شاهزاده خولین نیز همراه اوست. آن‌ها را ندیده‌ای؟»
زن سرش را تکان داد: «من همین حالا رسیده‌ام. من همیشه شنبه‌شب‌ها اینجا را تمیز می‌کنم. بعد از ـ»
گارسا او را کنار زد و وارد شد و هریک از مأمورها را به جستجوی گوشه‌ای از کلیسای تاریک فرستاد.
گارسا به زن خدمتکار گفت: «در را قفل کن و جلوی دست و پا نباش.»
این را گفت و سلاحش را مسلح کرد و به‌سوی اتاق والدسپینو به‌راه افتاد.

آن‌سوی میدان، مونیکا مارتین در زیرزمین اتاق کنترل، کنار آب‌سردکن ایستاده بود و سیگار می‌کشید. البته سیگار کشیدن در تمامی قصر شاهی ممنوع بود اما با توجه به وقایع رخ‌داده در شب جاری و اولویت‌های جدی‌تر از حفظ مقررات ساده، او نیز از فرصت استفاده کرده بود و از این سیگاری که کشیدنش به تعویق هم افتاده بود کمال لذت را می‌برد.
پیش رویش تلویزیون‌های بزرگی که صدایشان قطع شده بود، تصاویر پنج شبکه‌ی خبری مهم را نشان می‌دادند. همگی آن‌ها در حال پخش برنامه‌هایی زنده درمورد قتل ادموند کرش بودند و پی‌درپی اطلاعات تکراری را برای بینندگان خود در سراسر دنیا تکرار می‌کردند. البته همه‌ی آن‌ها در ابتدای برنامه‌شان، این عبارت را درج می کردند:
هشدار: تماشای این تصاویر ممکن است برای همه‌ی بینندگان مناسب نباشد.

بی‌شرم‌ها. این را در دل گفت چون می‌دانست این شبکه‌ها دلشان برای کسی نسوخته است بلکه این‌ها را می‌نویسند تا آتش کنجکاوی بیننده تیزتر شود و شبکه را عوض نکنند.
پک دیگری به سیگارش زد و به نگاهی تمام شبکه‌ها را از نظر گذراند. همه‌ی آن‌ها در حال ماهی‌گرفتن از آب گل‌آلود فرضیه‌های توطئه بودند و روی خط اخبارشان تیترهای این‌چنینی به چشم می‌خورد.

آیا کلیسا کرش را کشته است؟
آیا راز علمی او تا ابد سربه‌مهر ماند؟
آیا قاتل را خانواده‌ی سلطنتی اجیر کرده بود؟

در دل غرید: شما وظیفه‌تان خبررسانی است، نه اینکه شایعات را به‌شکل پرسش به خورد مردم بدهید.
البته خود مارتین همیشه روزنامه‌نگاران مسئول و رسانه‌های آزاد را از ارکان آزادی و دموکراسی می‌دانست و به همین دلیل، بی‌تردید از دیدن روزنامه‌نگارانی که شایعه‌پراکنی می‌کردند و نظریات مسموم و بی‌پایه به خورد مخاطبانشان می‌دادند در غضب و ناراحتی فرو می‌رفت. الان هم از آن وقت‌ها بود که همه‌ی رسانه‌ها واقعیات را کنار گذاشته و بی‌ربط‌ترین گزاره‌ها و حرف‌ها را به‌شکل پرسش درآورده و در جای تیترهای اصلی نشانده بودند.
دیگر روزگار چنین شده بود که حتی شبکه‌های بسیار معتبر علمی هم به همین راه افتاده بودند و مثلاً از تماشاگران خود می‌پرسیدند: «آیا به‌نظر شما این معبد بزرگ در پرو به دست بیگانگان فضایی ساخته شده؟»
در چنین مواردی، مارتین دلش می‌خواست سر تلویزیون فریاد بزند که، نه! این امکان ندارد! دست از پرسش‌های احمقانه بردارید!
اما از همان‌جا می‌دید که گویا سی.ان.ان(۳۴۴) نهایت تلاش‌اش را کرده تا قدری حرفه‌ای‌تر عمل کند و تیترش این بود:

به‌یاد ادموند کرش
آینده‌نگر، پیشگو، خلاق

مارتین کنترل از راه دور آن تلویزیون را برداشت و صدایش را بلند کرد.
گوینده‌ی اخبار با لحنی محزون می‌گفت: «... مردی که به هنر، فن‌آوری و نوآوری عشق می‌ورزید. مردی که توان مرموزش در پیشگویی آینده، او را به نامی آشنا در میان تمامی اقشار مردمان جهان تبدیل کرده بود. بنا به اعتراف و گفته‌ی همکاران او، تاکنون تمامی پیشگویی‌های ادموند کرش در حیطه‌ی علوم کامپیوتر به حقیقت پیوسته‌اند.»

و گوینده‌ی زن به حرف او اضافه کرد: «حق با توست، دیوید. و من از اعماق قلبم آرزو می‌کنم که کاش پیشگویی‌های شخصی او نیز به حقیقت می‌پیوستند.»

حالا نواری ضبط‌شده از سال‌ها پیش پخش کردند که در آن، ادموند کرش آفتاب‌سوخته و درشت‌هیکل، در نشستی خبری بیرون از مرکز راکفلر(۳۴۵) در نیویورک با خبرنگاران سخن می‌گفت: «من امروز سی‌ساله شدم و تخمین می‌زنم که احتمالاً فقط تا شصت و هشت سالگی زنده بمانم. با این‌حال امیدوارم که با پیشرفت‌های علم ژنتیک در حیطه‌ی مهندسی طول عمر، داروسازی و احیای تلومر(۳۴۶)، روزی تولد صدوده سالگی‌ام را هم جشن بگیرم. درواقع به این امر چنان خوشبینم که از همین حالا رستوران رنگین‌کمان(۳۴۷) همین مرکز را برای جشن صدوده سالگی درنظر گرفته‌ام.»

در اینجا کرش لبخندی می‌زد و می‌گفت: «این‌هم چک پیش‌پرداخت که با احتساب تورم سالیانه، هشتاد سال زودتر صادر شده و به این مرکز پرداخت می‌شود.»

تصویر به گوینده‌ی زن برگشت که آهی کشید و گفت: «به قول معروف: بشر نقشه کشید و خدا در دل خندید.»

گوینده‌ی مرد گفت: «حق با توست. و از مهم‌ترین نکاتی که در مورد مرگ ادموند کرش وجود دارد، پرسش‌های فراوانی است که در مورد جزئیات این کشف علمی حیرت‌انگیز او در اذهان ایجاد شده.» بعد با جدیت به دوربین خیره شد: «از کجا آمده‌ایم؟ به کجا می‌رویم؟ دو پرسش حیرت‌انگیز.»

گوینده‌ی زن به سخن اضافه شد: «و برای پاسخ به این دو پرسش، با دو مهمان برنامه در خدمت شما خواهیم بود ـ یک خانم اسقف اعظم از کلیسای ورمانت(۳۴۸) و یک خانم دانشمند زیست‌شناسی از دانشگاه کالیفرنیا. به پخش می‌رویم و تا چند دقیقه‌ی دیگر برمی‌گردیم.»

مارتین دیگر باقی قصه را می‌دانست. دو قطب مخالف را جلوی هم قرار بده وگرنه دیگر نمایشی در کار نخواهد بود. شکی نداشت که الان اسقف حرفی شبیه به این خواهد زد که: «ما از خدا آمده و به سوی خدا می‌رویم.» و لابد زیست‌شناس در پاسخش خواهد گفت: «ما از میمون‌ها جدا شده‌ایم و سرآخر منقرض می‌شویم و می‌میریم!»

هرکدام حرف خود را خواهند زد و در پایان تنها این نکته اثبات می‌شود که ما بیننده‌ها هرچه را جلویمان بگذارند می‌بلعیم. به شرطی که آب و رنگ خوبی داشته باشد.

ناگهان سورش از نزدیکی او فریاد زد: «مونیکا!»

مارتین چرخید که ببیند مدیر امنیت الکترونیک با او چه‌کار دارد که تقریباً به هم خوردند و سورش به زحمت خود را نگه داشت.

مارتین پرسید: «چی شده؟»

او که از نفس افتاده بود، با هیجان گفت: «اسقف والدسپینو همین حالا با من تماس گرفت.»
مارتین دوباره صدای تلویزیون را بست و پرسید: «با تو تماس گرفت؟ اسقف؟! نگفت دارد چه غلطی می‌کند؟»
سورش سری تکان داد: «من نپرسیدم و او هم فرصتی به من نداد. زنگ زده بود ببیند من می‌توانم چیزی را روی سرورهای تلفنی‌مان برایش بررسی بکنم یا نه.»
«نمی‌فهمم.»
«تو که می‌دانی سایت ConspiracyNet در یکی از خبرهایش آورده بود، یک نفر پیش از ماجرای قتل کرش، از داخل کاخ به موزه‌ی گوگنهایم تلفن زده و از آمبرا ویدال خواسته تا نام قاتل را به فهرست مهمانان اضافه کند؟»
«بله، خودم هم از تو خواستم آن موضوع را پیگیری کنی.»
«بله، حالا اسقف هم همان درخواست را از من داشت. از من خواست در صورت امکان به سرور تلفنی خودمان وارد شوم و ببینم که آن تماس در صورت وقوع، از کدام بخش کاخ برقرار شده که شاید این‌طوری بتوانیم حدس بزنیم کار چه کسی بوده.»
مارتین گیج شده بود. تا پیش از این، خیال می‌کرد والدسپینو مظنون اصلی است و حالا به این فرضیه هم شک کرده بود.
سورش ادامه می‌داد: «آن‌طوری که موزه‌ی گوگنهایم گفته، پیش از برنامه‌ی امشب، از شماره‌ی ثابت کاخ شاهی مادرید با دفتر موزه تماسی گرفته شده که در فهرست تماس‌های آن‌ها هم ثبت شده است. اما اینجای کار ایراد دارد. من سرور خودمان را نگاه کردم تا ببینم در همان زمان چه تماسی با بیرون داشته‌ایم.» و سرش را تکان داد. «هیچ. حتی یک تماس ساده. لابد کسی آمار تماس‌ها را دستکاری کرده و تماس با موزه‌ی گوگنهایم را از فهرست پاک کرده.»
مارتین مدتی طولانی به همکارش خیره شد و بعد پرسید: «کی به این گزارش‌ها دسترسی دارد؟»
«والدسپینو هم همین را پرسید. من هم راستش را به او گفتم. گفتم که من به‌عنوان مدیر امنیت الکترونیک، تنها کسی هستم که ممکن است آن را پاک کرده باشم. و من که این کار را نکرده‌ام، می‌ماند گزینه‌ی دوم که فرمانده گارسا هستند.»
مارتین همان‌طور خیره ماند: «یعنی می‌گویی گارسا مکالمات تلفنی ما را زیرنظر دارد؟»
سورش گفت: «منطقی است. آخر شغل او محافظت از کاخ است. حالا اگر روزی تحقیقاتی هم صورت بگیرد، تا جایی که به کاخ مربوط است، آن تماس هرگز از اینجا انجام نشده. از نظر تکنیکی ما به خوبی می‌توانیم ماجرا را انکار

کنیم و ادعایمان هم پذیرفتنی است. با پاک کردن این مورد از گزارش روزانه، انگشت اتهام از روی دربار برداشته می‌شود.»
مارتین گفت: «برداشته می‌شود؟! همه می‌دانند که آن تماس گرفته شده، آمبرا آویلا را در فهرست مهمان‌ها گذاشته و دفتر موزه‌ی گوگنهایم هم شهادت خواهد داد که ـ»
«درست، ولی حواست باشد که اینجا یک طرف قضیه منشی جوان دفتر موزه قرار دارد و طرف دیگر دربار شاهی. تا جایی که به ما مربوط است، آن تماس هیچ‌وقت انجام نشده.»
بیانیه‌ی ساده و خوش‌بینانه‌ی سورش به گوش مارتین خیلی دلپذیر آمد: «و تو به والدسپینو همه‌ی این‌ها را گفتی؟»
«آخر، حقیقت ماجرا هم همین است. به او گفتم، اینکه گارسا خودش این تماس را گرفته یا نه، بحث دیگری است ولی به نظر می‌رسد او سوابق مربوط به این تماس را پاک کرده تا از دربار محافظت کند. ولی تا تماسم را با والدسپینو قطع کردم، یک امکان دیگر هم در ذهنم جرقه زد.»
«چه امکانی؟»
«راستش را بخواهید نفر سومی هم هست که مستقیماً به سرور دسترسی دارد.» و سورش با نگرانی به اطراف نگاه کرد و کمی نزدیک شد و گفت: «کدهای رمز شخصی شاهزاده خولین جوری تعریف شده‌اند که تمامی سیستم‌ها را با آن‌ها می‌توان باز کرد.»
مارتین خیره در او گفت: «این دیگر مسخره است.»
سورش گفت: «می‌دانم به نظر دیوانه‌وار می‌آید اما در این مدت، شاهزاده در کاخ شاهی بوده، تنها و در همان زمان برقراری تماس. برای او این امکان وجود داشته که تماس را بگیرد و بعد وارد سرور شود و آن را پاک کند. نرم‌افزار این سرور خیلی آسان است و شاهزاده هم بیش از آنچه همه فکر می‌کنند در کارهای کامپیوتری خبره است.»
مارتین محکم گفت: «سورش، یعنی واقعاً فکر می‌کنی شاهزاده خولین ـ پادشاه آینده‌ی اسپانیا ـ شخصاً یک قاتل به موزه‌ی گوگنهایم فرستاده تا ادموند کرش را بکشد؟»
«نمی‌دانم. من فقط می‌گویم که امکانش وجود دارد.»
«اصلاً چرا شاهزاده خولین باید چنین کاری بکند؟»
«دیگر تو که نباید بپرسی. یادت هست چقدر با آن خبرهای بد در مورد وقت‌گذرانی‌های ادموند کرش و آمبرا دردسر داشتی؟ ماجرای آن سفرشان به بارسلونا و به خانه‌ی ادموند...»
«آن‌ها مشغول کار بودند! سفر کاری بود!»
سورش گفت: «برای سیاسیون همه‌چیز آنی است که در نظر می‌آید. خودت این را به من یاد دادی. و تو هم خوب می‌دانی که پیشنهاد ازدواج شاهزاده

آن‌قدرها که خودش فکر می‌کرد در سطح جامعه بازخورد خوب و گسترده‌ای نداشت.»

در این لحظه، تلفن سورش صدایی داد و او به صفحه‌ی آن خیره شد و از دیدن پیامی که رسیده بود چهره‌اش درهم شد و موجی از ناباوری آن را فرا گرفت.

مارتین پرسید: «چی شده؟»

اما سورش بی‌هیچ حرفی برگشت و به سوی دفتر مرکزی دوید. مارتین سیگارش را انداخت و دنبال او دوید: «سورش!» و بالاخره بالای سر یکی از گروه‌های کنترل به او رسید. روی صفحه تصویری دانه‌دار و بی‌کیفیت در حال پخش بود.

مارتین باز گفت: «این چیست؟»

کارشناسی که پشت دستگاه نشسته بود گفت: «خروجی جنوبی کلیسای جامع، پنج دقیقه‌ی پیش.»

مارتین و سورش دیدند که راهبی جوان از در خارج شد و از خیابان خالی گذشت و در یک اوپل قدیمی را باز کرد و سوار شد.

مارتین با خود گفت، بسیار خوب. طرف دارد بعد از مراسم به خانه‌اش می‌رود. که چی؟

در تصویر دیده شد که اوپل به راه افتاد و مسافتی رفت و بعد به‌سرعت دنده‌عقب گرفت و به جلوی همان دری رسید که راهب جوان از آن خارج شده بود. در همان لحظه دو شبح تیره از در بیرون آمدند و روی صندلی‌های عقب اتومبیل جا گرفتند. دو مسافر بی‌هیچ شکی اسقف والدسپینو و شاهزاده خولین بودند.

دمی بعد اوپل به‌سرعت خیابان را پیمود و سر پیچ از نظر پنهان شد.

۵۱

کازامیلا را آنتونی گائودی در سال ۱۹۰۶ در تقاطع کارِر دوپرووونسا (۳۴۹) و پاسج دگراسیا (۳۵۰) با هیبت تپه‌ای سنگی بنا کرد. ساختمانی که از یک‌سو کاربری مسکونی داشت و از سوی دیگر بی‌شک شاهکار معماری محسوب می‌شد.

نمای این ساختمان نُه طبقه ـ که قوس‌های نامنظم خاص گائودی را بر پیشانی دارد ـ از دوردست کاملاً مشخص و معلوم است. بالکن‌های موجدار و هندسه‌ی نامتقارن آن به کل ساختمان حالتی طبیعی داده، انگار تپه‌ای شنی بوده که دست باد این‌چنین بر آن وزیده و حفره و موج در آن ایجاد کرده است.

صدالبته که معماری مدرن گائودی در این زمانه و در این محله چیزی غریب به نظر می‌رسیده اما بلافاصله همه‌ی منتقدان هنری زبان به تحسین آن گشودند و این خانه را نگین معماری شهر دانستند. پره‌میلا(۳۵۱) تاجر سرشناس ـ که این خانه را به گائودی سفارش داده بود ـ نزدیک به سه دهه با همسرش در آپارتمان اصلی آن اقامت گزید و بیست خانه‌ی مستقل دیگری را که در آن وجود داشت اجاره داد. امروزه این خانه را تمام مردم شهر می‌شناسند و نشانی آن از سرراست‌ترین نشانی‌ها برای گردشگران و مسافران است.

رابرت لنگدون به خیابان زیبای پهن پاسج دگراسیا وارد شد و حس کرد به خانه بسیار نزدیک شده است. این خیابان نسخه‌ی بارسلونایی شانزه‌لیزه‌ی پاریس محسوب می‌شد؛ خیابانی مدرن، عریض و زیبا که همه‌سویش را فروشگاه‌ها و انواع برندهای لباس گرفته بودند.

شانل... گوچی... کارتیه... لونشام...

بالاخره لنگدون در فاصله‌ی دویست متری چشمش به ساختمان افتاد.

کازامیلا از پایین نورپردازی شده و در نور نرم چراغ‌هایی که بر سنگ‌های نتراشیده‌ی آن تابیده بود، بالکن‌هایش گویی از ساختمان جدا شده و به میان خیابان سر کشیده بودند. مثل اینکه تکه‌ای از کف اقیانوس را برداشته و به موج دریا شسته و به عمق چهاردیواری شهر پرتاب کرده باشند.

آمبرا گفت: «از همین می‌ترسیدم.» و گوشه‌ای را نشان داد: «ببین!»

لنگدون نگاهش را از ساختمان برگرفت و پایین آورد و پیاده‌رو جلوی کازامیلا را نگاه کرد. چیزی حدود ده اتومبیل از رسانه‌های مختلف جلوی ساختمان تجمع کرده و خبرنگاران آن‌ها در پیاده‌رو پخش شده بودند و با هیجان در مورد واقعه‌ی رخ داده گزارش تهیه می‌کردند. چندین نگهبان مانع ورود آن‌ها به ساختمان شده بودند و سعی می‌کردند جمعیت کنجکاو را هم عقب برانند. حالا انگار با مرگ ادموند، هرچیزی که به او مربوط بود، به سوژه‌ی خبری

تبدیل شده بود و همه را به سوی خود می‌کشید.
لنگدون همه‌سوی خیابان را نگاه کرد تا ببیند جایی برای توقف پیدا می‌کند، که دید رفت‌وآمد بی‌امان خیابان هم به او اجازه‌ی این کار را نمی‌دهد.
وقتی دید چاره‌ای جز رد شدن از جلوی این‌همه آدم را ندارد، به آمبرا گفت: «برو پایین.»
آمبرا روی صندلی‌اش لیز خورد و پایین خزید و خودش را کف اتومبیل جمع کرد و از دید مخفی شد. لنگدون هم در هنگام عبور از جلوی جمعیت، سرش را به سمت دیگر گرداند.
گفت: «این‌جور که معلوم است آن‌ها ورودی اصلی ساختمان را از هر طرف محاصره کرده‌اند. نمی‌توانیم داخل شویم.»
که صدای وینستون بلند شد: «به سمت راست بپیچید.» و با شادی اضافه کرد: «من می‌دانستم این اتفاق می‌افتد.»
هکتور مارکانو(۳۵۲) وبلاگ‌نویس خلاق بارسلونایی، با اندوه سرش را بالا کرد و به آن آخرین طبقه‌ی کازامیلا نگریست. هنوز نمی‌توانست بپذیرد که ادموند کرش دیگر در این دنیا نیست.
در سه سال گذشته، او به‌شکلی مداوم برای سایت Barcinno.com می‌نوشت و در آن اخبار مربوط به کارآفرینان برجسته و مشاغل جدید و عرصه‌های نوظهور را بازتاب می‌داد. برای او زندگی کردن در کنار ادموند کرش در یک شهر، مثل این بود که روی پاشنه‌ی پای خود زئوس، خدای‌خدایان یونان، بنشیند و کار کند.
او اولین‌بار، حدود یک سال پیش، کرش را دیده بود. این غول افسانه‌ای عرصه‌ی فن‌آوری، دعوت آن‌ها را برای شرکت در یک برنامه‌ی چالش‌برانگیز گفتگوی هفتگی پذیرفته و با بزرگواری در آن شرکت کرده بود. این برنامه ـ که نامش «شب گند» بود ـ از کارآفرینان برتر دعوت می‌کرد تا بنشینند و درباره‌ی بزرگ‌ترین خرابکاری دوران کاری‌شان حرف بزنند. کرش هم در این برنامه با خجالت تمام پذیرفته بود که طی شش‌ماه، حدود چهارصد میلیون دلار هزینه صرف کرده تا رویای ساختن کامپیوتر E - Wave محقق شود. کامپیوتری کوانتومی که بالاترین سرعت ممکن را داشت و مرزهای بسیاری از صنایع را نیز جابجا کرده، بر آن‌ها تاثیری شگرف می‌گذاشت.
ادموند گفته بود: «با تأسف فراوان، بمب کامپیوتری من، باروتش خیس خورد و نشد!»
امشب هم وقتی هکتور خبر برنامه‌ی ادموند را شنید، ابتدا خیال کرد او می‌خواهد در مورد E - Wave خبری به همه بدهد. شاید بالاخره آن را ساخته! اما بعد از آن مقدمه‌ی فلسفی، هکتور هم دریافت که کشف او به‌کلی از سنخ دیگری است.
از این ناراحتم که شاید ما هیچ‌وقت نفهمیم او چه چیزی کشف کرده بود؟ این

فکر چنان مغز او را آزار داد که نتوانسته بود چیزی بنویسد و به همین دلیل از خانه بیرون آمد تا هوایی تازه کند و به در خانه‌ی کرش رفت تا این‌گونه ادای دینی به این مرد کرده باشد.
«اینجا را ببینید.» کسی فریاد زد. «E - Wave!»
همه‌ی سرها چرخید و همه با انگشت جهتی را نشان دادند و به عکاسی از اتومبیل سیاهی پرداختند که با چراغ‌های روشن به جمعیت نزدیک می‌شد و به آرامی جلوی در ورودی اصلی قرار می‌گرفت.
هکتور هم با شگفتی به تماشای اتومبیل آشنا پرداخت.
اتومبیل تسلای سیاه کرش با آن پلاک معروفش، در شهر بارسلونا همان شهرتی را داشت که اتومبیل شخص پاپ در رم. کرش عاشق این‌جور نمایش‌ها بود. خیلی وقت‌ها در خیابان کارر دوپروونسا به صورت دوبله جلوی فروشگاهی می‌ایستاد و به عکس گرفتن و امضا دادن به هوادارانش مشغول می‌شد و اتومبیل را به حال خودش می‌گذاشت تا زیر نگاه تحسین‌آمیز تماشاگران، خودش پارک کند، یا اینکه راه می‌افتاد و همه اتومبیل او را می‌دیدند که خودش مسیر را یافته و به نزدیک‌ترین جای خالی پارک می‌رود و آنجا منتظر اربابش می‌ماند. تا وقتی که سوارش شود و به همان آرامی مشغول کارهای دیگرش شود و اتومبیل هم مسیر را به سوی خانه بیابد و در پارکینگ زیرزمین کازامیلا از نظرها پنهان شود.
اگرچه امکان پارک خودکار، از ویژگی‌های اصلی اتومبیل‌های تسلا بود اما ادموند شخصاً این فن‌آوری اتومبیل خود را هک کرده و جزئیات پیچیده‌تری به آن افزوده بود.

این هم جزئی از نمایش‌های همیشگی‌اش بود.

اما موقعیت امشب از همیشه عجیب‌تر بود. کرش مرده بود ولی حالا این اتومبیل سرخود پیدایش شده و به آرامی در خیابان کارر دوپروونسا حرکت می‌کرد. مسیرش را به سوی پیاده‌رو پیمود، خودش را با در پارکینگ میزان کرد و در نهایت کندی به جلو خزید و جمعیت برایش راه باز کردند.
خبرنگاران و دوربین‌ها به سوی آن هجوم آوردند و با شگفتی از ورای شیشه‌های دودی به داخل نگریستند و با شگفتی فریاد زدند:
«خالی است! کسی توی آن نیست! از کجا آمد؟»
محافظان ساختمان کازامیلا پیش‌تر این حقه را به چشم دیده بودند و برای همین مردم را از آن جدا کردند و اجازه دادند اتومبیل به در گشوده‌ی پارکینگ برسد.
برای هکتور اما این اتومبیل سیاه که به آرامی رو به پارکینگ حرکت می‌کرد، شبیه سگی افسرده بود که پس از مرگ صاحبش سرافکنده با گوش‌های

آویزان به سوی خانه می‌رود.
تسلای سیاه مانند روحی سرگردان به نرمی از در پارکینگ گذشت و ناگهان همه‌ی جمعیت حاضر بنا کردند به کف زدن برای اتومبیل محبوب ادموند کرش. اتومبیل به داخل رفت و راهش را از مارپیچ پارکینگ طبقاتی به سوی پایین گشود و به سوی همان جای پارک همیشگی در آخرین طبقه رفت.

آمبرا به نجوا گفت: «نمی‌دانستم تو تا این حد با فضاهای بسته مشکل داری.»
آن دو خودشان را پشت ردیف دوم صندلی‌های تسلا جمع کرده و روکش سیاهی را بر سر کشیده بودند که آمبرا از محوطه‌ی پشت ساختمان برداشته بود و حالا در پناه این روکش و شیشه‌های دودی پررنگ کاملاً از نظرها مخفی بودند.
لنگدون که به‌شدت می‌لرزید گفت: «خوب می‌شوم.» و در دل دید که بیشتر نگران رانندگی خودکار اتومبیل است تا مشکل هراسش از فضاهای بسته. حس کرد که اتومبیل در سرازیری بی‌انتهایی پایین می‌رود و هر لحظه احتمال برخوردی شدید را می‌داد.
دودقیقه پیش، آن‌ها در خیابان جلوی فروشگاهی ایستاده و دستوراتی دقیق را از وینستون دریافت کرده بودند.
آمبرا و لنگدون بدون آنکه از اتومبیل پیاده شوند، به صندلی‌های عقب خزیده بودند و با فشار دکمه‌ای بر روی تلفن، آمبرا حالت پارک خودکار را فعال کرده بود.
بالاخره لنگدون حس کرد که سرازیری به پایان رسید و اتومبیل به چند جای دیگر پیچید و بالاخره در جایی ایستاد.
وینستون گفت: «رسیدیم.»
همان لحظه آمبرا روکش روی سرشان را کنار زد و با احتیاط نشست و از پنجره بیرون را نگاه کرد. بعد به سختی خود را روی صندلی نشاند و گفت: «کسی نیست.»
لنگدون هم در پی او پیاده شد و در هوای آزاد پارکینگ نفسی به آسودگی کشید.
آمبرا به گوشه‌ی مسیر ماشین‌رو اشاره کرد و گفت: «آسانسورها آن گوشه هستند.»
لنگدون نگاهی به آن سو انداخت و یکباره از دیدن منظره‌ی پیش رویش تعجب کرد. روی دیوارهای سیمانی پارکینگ، درست روبروی محل پارک اتومبیل ادموند، نقاشی بزرگی از منظره‌ی کنار دریا بر دیوار نصب شده بود.
لنگدون گفت: «آمبرا... ادموند این نقاشی را توی پارکینگ خودش نصب کرده بوده؟»
او هم سری تکان داد و گفت: «من همین سؤال را از او کردم. به من گفت هر

شب این‌شکلی با دیدن زیبایی این تابلو به خودش خوشامد می‌گوید.»
لنگدون در دل خندید. این مجردها!
وینستون گفت: «ادموند کارهای این نقاش را خیلی دوست داشت. می‌دانید کیست؟»
لنگدون نمی‌دانست. چیز خاصی هم در تابلو نبود. یک منظره‌ی ساده و البته استادانه‌ی آبرنگ بود که با سلیقه‌ی آوانگارد معمول ادموند خیلی فاصله داشت.
آمبرا گفت: «کار چرچیل(۳۵۳) است. او همیشه از چرچیل نقل‌قول می‌کرد.»
چرچیل. و دمی گذشت تا لنگدون بالاخره دریافت منظور آمبرا کسی نیست جز خود وینستون چرچیل، سیاستمدار بلندپایه‌ی انگلیسی که سوای شهرتش به‌عنوان فرمانده نامدار جنگ، مورخ، خطیب و برنده‌ی جایزه‌ی نوبل، دستی هم در نقاشی داشت و استعدادی شگرف در این عرصه بروز داده بود. حالا لنگدون به یاد آورد که یک‌بار در جریان یکی از جلسات پرسش و پاسخ که عده‌ای از متعصبین بر ادموند تاخته بودند، او در جواب، این جمله‌ی معروف چرچیل را گفته بود که: «دشمن دارید؟ بسیار عالی! این نشان می‌دهد که در مقابل چیزی ایستادگی کرده‌اید!»
وینستون گفت: «برای ادموند این عرصه‌ی گسترده‌ی استعدادهای چرچیل بیش از همه‌چیز جذابیت داشت. کمتر پیش می‌آید که انسان‌ها در شاخه‌های مختلف و بی‌ربط به هم، چنان خلاقیتی از خود بروز بدهند.»
«و به همین دلیل هم اسم تو را گذاشت وینستون؟»
«بله. به‌نشانه‌ی احترام عمیقش برای آن مرد بزرگ.»
لنگدون با خود گفت، خوب شد که پرسیدم. چون از همان ابتدا با خودش فکر می‌کرد شاید اسم او را برای بازی با نام واتسون(۳۵۴)، کامپیوتر مشهور IBM، این‌گونه انتخاب کرده است؛ کامپیوتر مشهوری که در دهه‌ی گذشته در مسابقه‌ی تلویزیونی مشهور «گرفتاری»(۳۵۵) حضور یافت و کلی سروصدا به‌راه انداخت. صدالبته که واتسون امروز یک نمونه‌ی آغازین از کامپیوترها و به‌مثابه تک‌سلولی بنیادین جهان هوش‌مصنوعی به شمار می‌آمد.
لنگدون گفت: «بسیار خب. برویم بالا ببینیم چه چیزی پیدا می‌کنیم.» و به آسانسورها اشاره کرد.

در همان لحظه و در کلیسای آلمودنا، فرمانده گارسا گوشی همراهش را در دست گرفته بود و با ناباوری گزارش مونیکا مارتین را می‌شنید.
والدسپینو و شاهزاده خولین از در پشتی کلیسا خارج شدند؟
گارسا حتی جرئت نداشت به این مسئله فکر کند.
الان هم سوار ماشین یک راهب جوان در سطح شهر مادرید هستند؟ این دیوانگی است.

مارتین گفت: «می‌توانیم با مأمورین ترافیک شهری تماس بگیریم. سورش می‌گوید آن‌ها قطعاً می‌توانند با دوربین‌های شهری کمکمان کنند تا ـ»
گارسا محکم گفت: «نه! هشدار دادن به کسی درباره‌ی اینکه الان شاهزاده بدون محافظ در شهر می‌چرخد، خطایی بزرگ و بسیار خطرناک است. امنیت او نخستین اولویت ماست.»
مارتین اندکی جا خورد و گفت: «بله، قربان، فهمیدم. ولی یک چیز دیگر هم هست. درباره‌ی تماسی که از قرار معلوم از فهرست تماس‌ها حذف شده.»
گارسا گفت: «صبر کن.» و به چهار مأموری خیره شد که از چند گوشه به سوی او آمدند و به شکلی مرموز دورش حلقه زدند. پیش از اینکه او حرکتی بکند، او را با مهارت گرفتند و بی‌حرکت در گوشه‌ای قرار دادند و تلفن را از دستش گرفتند.
آن‌که درجه‌ی بالاتری داشت، با چهره‌ای سنگی رو به او گفت: «فرمانده گارسا. من دستور مستقیم دارم که شما را بازداشت کنم.»

کازامیلا به‌شکل نمادی از ابدیت طراحی شده ـ مارپیچی بی‌انتها که مثل عدد هشت انگلیسی بر روی خودش تکرار شده و به‌شکل دو چشمه‌ی جوشان و مواج به داخل بنا نفوذ کرده است. هرکدام از این فضاهای خالی میانه‌ی بنا، حدود ۳۰ متر عمق دارند و چون چشمه‌های هوا جابه‌جا خم برداشته و مانند ناودان‌هایی شکسته، پیچ خورده‌اند و اگر از بالا به آن‌ها نگاه کنیم، شبیه دو دهانه‌ی بزرگ چاه به‌نظر می‌رسند.
لنگدون در کف یکی از همین چشمه‌های هوای ساختمان ایستاده بود و از دیدن منظره‌ی بالای سرش ابداً حس خوشی نداشت ـ انگار در میان دهان مغاره‌مانند هیولایی بزرگ افتاده بود.
سنگ زیر پایش هم ناصاف و شیب‌دار بود. راه‌پله‌ای دوار از کنار فضای داخلی به درون ساختمان می‌رفت که نرده‌هایش همگی دست‌ساز بودند و مشبک‌کاری روی آن‌ها به‌گونه‌ای بود که در ذهن حالت دهلیزها و غارهای زیر دریا را تداعی می‌کرد. هر سو را که نگاه می‌کرد، انبوه درختان تاک و نخل را می‌دید که گوشه و کنار را گرفته بود و از تن نرده‌های فلزی پنجره‌ها خود را به سمت نور بالا می‌کشیدند.
در دل گفت، معماری زنده. و در دل این ویژگی خاص گائودی را تحسین کرد که این‌گونه توانسته بود از روح طبیعت در دل کارش بدمد.
بار دیگر سر بالا کرد و به لبه‌ی بالایی دهانه‌ی همان هیولای دهشتناک نگاهی انداخت. دیواره‌های قوس‌دار آن بالا را کاشی‌های سبز گرفته و نقاشی‌های دیواری نیز همگی انواع گل‌ها و گیاهان را موضوع خود قرار داده بودند و همین به دیوار ساختمان در دل آن سیاهی شب، حالتی زنده می‌داد.
آمبرا آرام نجوا کرد: «آسانسورها این‌طرف‌اند.» و دست او را کشید و از حیاط جدایش کرد و به گوشه ای برد: «آپارتمان ادموند آن بالاست.»
سوار آسانسوری شدند که بسیار کوچک و تنگ بود ولی لنگدون به این مسئله انگار توجهی نداشت. همه‌ی حواسش به این بود که به همین زودی دوباره خانه‌ی طبقه‌ی نهم را می‌بیند. آخرین‌بار برای دیدن نمایشگاهی کوچک به این مکان آمده بود. فضای داخلی آن خانه‌ی زیر شیروانی، آن‌گونه که در یادش مانده بود، شامل اتاق‌های بسیار کم‌نور، تودرتو و با پنجره‌های کم‌تعداد بود.
آسانسور راه افتاد و لنگدون گفت: «آخر، ادموند که هر جایی دلش می‌خواست می‌توانست زندگی کند. باورم نمی‌شود که آمده و اینجا خانه‌ی زیرشیروانی را اجاره کرده.»
آمبرا هم موافق بود: «خیلی خانه‌ی غریبی است. ولی تو که دیگر بهتر از همه می‌دانی، ادموند هم آدمی عادی نبود.»

وقتی آسانسور به بالاترین طبقه رسید، آن‌ها پا به راهرویی زیبا گذاشتند و باز یک طبقه‌ی دیگر از پله‌های مارپیچ بالا رفتند تا بالاخره به ورودی خصوصی خانه و آخرین طبقه‌ی ساختمان رسیدند.
آمبرا گفت: «رسیدیم.» و به در فلزی اشاره کرد که نه کوبه‌ای داشت و نه سوراخ کلیدی. این درگاه فرامدرن را که هیچ سنخیتی با ساختمان نداشت، آشکارا ادموند به آن اضافه کرده بود.
لنگدون پرسید: «گفتی که می‌دانی کلید را کجا می‌گذاشته؟»
آمبرا تلفن ادموند را در دست گرفت: «همان‌جایی که همه‌چیزش را می‌گذاشته!»
و تلفن را روی سطح فلزی در گذاشت که سه بار بوق زد و بعد لنگدون صدای یک‌رشته چرخ‌دنده و زبانه‌ی قفل را شنید که می‌گردند و باز می‌شوند. آمبرا تلفن را در جیب گذاشت و در را فشار داد که باز شد.
با احترام گفت: «بفرمایید.» و لنگدون را به داخل راه داد.
لنگدون از درگاه گذشت و پا به سرسرایی گذاشت که در نور کم، تمامی سقف و دیوارهای آجری آن کم‌رنگ دیده می‌شدند و زمینش از جنس سنگ بود و هوایش انگار رقیق بود.
از ورودی گذشت و پا به میانه‌ی خانه گذاشت و ناگهان تابلوِ بزرگی را دید که به دیوار آویخته شده و نورهای مخصوص موزه بر روی آن متمرکز بود. لنگدون آن را دید و رمق از پاهایش رفت و همان‌جا ایستاد: «خدایا... این... اصل است؟»
آمبرا با لبخند گفت: «بله. می‌خواستم توی هواپیما به تو بگویم، اما با خودم گفتم به غافلگیری‌اش می‌ارزد.»
لنگدون کلمات را از یاد برده بود و آرام به شاهکار نقاشی روی دیوار نزدیک می‌شد. حدود یک متر و نیم بلندی و بیش از سه‌ونیم متر طول داشت ـ لنگدون این را یک‌بار دیگر در موزه‌ی هنرهای زیبای بوستون دیده بود ولی حالا به چشمش بزرگ‌تر می‌آمد. شنیده بودم که به خریداری ناشناس فروخته شده، نمی‌دانستم آن خریدار ادموند است.
آمبرا گفت: «اولین‌بار که آن را اینجا دیدم، باورم نمی‌شد که ادموند این سبک را هم بپسندد. ولی حالا که فهمیده‌ام در این یک سال گذشته روی چه چیزی کار می‌کرده، همه‌چیز به‌نظرم منطقی می‌آید.»
لنگدون محو تصویر سری تکان داد.
این شاهکار بی‌مانند، یکی از کارهای شناخته‌شده‌ی نقاش پست‌امپرسیونیست([۳۵۶]) پل گوگن([۳۵۷]) بود؛ نقاش سنت‌شکنی که نمادگرایی اواخر قرن نوزدهم را به‌حد کمال رساند و راه را برای هنر مدرن گشود.
حالا که لنگدون این نقاشی را از نزدیک می‌دید، از شباهت کار گوگن و ورودی

ساختمان کازامیلا غرق در شگفتی شد. همان سبزها و قهوه‌ای‌ها و آبی‌های طبیعی که برای تصویر یک منظره‌ی طبیعت در کار آمده بودند.
چشم لنگدون به‌سرعت از روی انبوه اندام‌های انسان‌ها و حیوانات در نقاشی گوگن به گوشه‌ی بالای سمت چپ تابلو سرید، جایی که عنوان تابلو در زمینه‌ای زردرنگ نوشته شده بود.
لنگدون با حیرتی تمام این جملات را خواند: دووه نونو / که سوم نو / او الونو. (۳۵۸)
از کجا آمده‌ایم؟ چه هستیم؟ به کجا می‌رویم؟
لنگدون در سرش این گذشت که ادموند لابد هر روز که به خانه برمی‌گشت، با دیدن همین تابلو و خواندن این جملات نیرو می‌گرفته و به کارش ادامه می‌داده.
آمبرا هم پیش او آمد و جلوی تابلو ایستاد. «ادموند می‌خواست همیشه با ورود به خانه و دیدن این تابلو از آن ایده بگیرد.»
بار دیگر لنگدون اندیشید، ندیدنش کار سختی است!
اینکه ادموند چگونه تابلوِ گوگن را در معرض دید گذاشته، فکری را در سر لنگدون بیدار کرد. شاید تابلو گوگن می‌توانست سرنخی از آنچه به‌دنبالش بودند به دستشان بدهد. در نگاه اول، عنوان اثر بسیار ساده‌تر از آن بود که راهی به‌سوی آن کشف علمی بزرگ بگشاید. گوگن در این نقاشی، جنگلی را در تاهیتی به‌همراه شماری از مردمان بومی آنجا و حیوانات مختلف تصویر کرده بود.
لنگدون تابلو را به خوبی می‌شناخت و این را هم می‌دانست که ترکیب‌بندی کار گوگن به گونه‌ای بود که باید آن را از راست به چپ می‌دیدی ـ برخلاف روال معمول نوشتار فرانسه که از چپ به راست است. این بود که لنگدون هم به‌سرعت چشم چرخاند و حالا آن پیکره‌های آشنا را از زاویه‌ی دیگری دید.
در لبه‌ی راست تصویر، نوزادی را بر شانه خوابانده بودند و همین نمودگاری از آغاز حیات بود.

از کجا آمده‌ایم؟

در میانه‌ی تصویر، زنی سالخورده و فرتوت تنها نشسته و عمیقاً در فکر فرو رفته بود و گویا بر میرایی خویش تأسف می‌خورد. به‌کجا می‌رویم؟
حالا تازه لنگدون از خودش تعجب می‌کرد که چرا وقتی ادموند آن دو پرسش را مطرح کرد، به یاد همین تابلو نیفتاد؛ سرچشمه‌ی ما در کجاست؟ به کجا می‌رویم؟
لنگدون به دیگر عناصر موجود در تابلو نگاهی انداخت ـ گربه‌ها، سگ‌ها و پرنده‌ها که درکل انگار کار خاصی نمی‌کردند؛ در پس‌زمینه، پیکره‌ی الهه‌ای

قرار گفته بود؛ یک کوه، راه‌های پرپیچ‌وخم و درختان. و البته آن پرنده‌ی سفید عجیبِ خاص کارهای گوگن، که در کنار همان پیرزن نشسته و خود گوگن در جایی گفته بود «اشاره به پوچی واژگان» است.

لنگدون اندیشید، پوچ یا پر، ما الان به‌دنبال خود واژگان می‌گردیم. ترجیحاً سی‌وهفت حرفی!

یک لحظه از سرش گذشت که شاید عنوان تابلو همان عبارتی باشد که رمز موردنظر آن‌هاست ولی با شمارش سریع حرف‌های آن، هم به فرانسوی و هم به انگلیسی، از این فکر منصرف شد.

لنگدون امیدوارانه گفت: «بسیار خب. ما به دنبال یک بند شعر می‌گردیم.»

آمبرا هم به او گفت: «کتابخانه‌ی ادموند از این طرف است.» و به سمت چپ خود اشاره کرد، جایی که لنگدون در انتهای یک راهرو می‌توانست کنار مبلمان زیبای خانه، شماری از آثار گائودی را نیز ببیند.

ادموند در موزه زندگی می‌کرد؟ هنوز لنگدون نتوانسته بود با این فکر کنار بیاید. صدالبته که کازامیلا جایی مناسب و راحت برای زندگی نبود. همه‌جای این بنا را با سنگ و آجر ساخته بودند و دالان‌های تنگ و تودرتویش هم تمامی نداشت. ۲۷۰ مدار نامنظم که هر کدام ارتفاعی متفاوت با دیگری داشتند و بین هرکدام یک حیاط فاصله بود. اینجا هم که شمار پنجره‌ها بسیار اندک بود و هوای آن را تصفیه کرده بودند تا به آثار گائودی آسیبی نرسد.

لنگدون گفت: «همین الان می‌آیم. اول باید سری به دستشویی خانه‌ی ادموند بزنم.»

آمبرا نگاه غریبی به سوی در ورودی خانه انداخت و گفت: «ادموند همیشه از من خواهش می‌کرد از دستشویی طبقه‌ی پایین استفاده کنم... خیلی عجیب بود که هیچ‌کس را به دستشویی اینجا راه نمی‌داد.»

«دنیای مجردهاست دیگر. لابد دستشویی او خیلی کثیف بوده و نمی‌خواسته بابت این قضیه خجالت بکشد.»

آمبرا لبخندی زد: «به هرحال، آن طرف است.» و به سمت مخالف اشاره کرد و دالان بسیار تاریکی را نشان داد.

«ممنون، الان برمی‌گردم.»

آمبرا پشت به او کرد و به‌سمت دفتر کار ادموند رفت و لنگدون هم به راهروِ دراز باریک پیچید ـ دالانی آجری با سقفی کوتاه و مدور که او را یاد مقابر قرون وسطایی و غارهای زیرزمینی می‌انداخت. همین که پا به دهانه‌ی آن گذاشت، چراغ‌هایی از کف روشن شدند و راه را به او نشان دادند.

در این مسیر، لنگدون از یک اتاق مطالعه‌ی بسیار زیبا، اتاق کوچک ورزش و حتی یک آبدارخانه هم گذشت و دید که در همه‌ی این فضاها شماری از کارهای گائودی را آویخته‌اند: طراحی‌ها، طرح‌های اولیه‌ی معماری و مدل‌های سه‌بعدی کارهای نهایی.

بعد، از کنار میزی گذشت که روی آن تعدادی اشیای طبیعی گذاشته بودند که در همان نگاه سریع، توجه لنگدون را به خود جلب کرد ـ فسیل یک ماهی ماقبل تاریخی، یک صدف بسیار زیبای ماهی ملوانک(۳۵۹) و اسکلت پیچدار یک مار. در همان لحظه‌ی کوتاه لنگدون با خود تصور کرد که ادموند چگونه خودش این نمایشگاه کوچک حیات طبیعی را مرتب کرده است ـ شاید هم این کار را با توجه به تحقیقاتش روی سرچشمه‌ی حیات انجام داده باشد. بعد یادداشتی را که پای این میز گذاشته بودند خواند و فهمید که همه‌ی این اشیاء متعلق به خود گائودی و نمودگار برخی منابع الهام او برای ساخت این خانه بوده‌اند: بافت روی دیوارهای خانه همه شبیه به فلس‌های همان ماهی بودند، ملوانک همان سطح شیبدار منتهی به پارکینگ بود و اسکلت ماهی با آن صدها مهره‌ی ریز، همین دالانی بود که لنگدون اینک در آن قدم می‌زد.
در کنار این میز هم یادداشتی از خود گائودی نصب شده بود:

همه‌چیز از پیش در قاموس طبیعت نوشته شده و ما چیزی خلق نمی‌کنیم
برای خلق باید به سرچشمه‌ها برگشت
آنتونی گائودی

لنگدون سر برگرداند و به انتهای دالان نگاه کرد و بار دیگر احساس کرد که داخل بدن موجودی زنده قدم گذاشته است.

خانه‌ای تمام و کمال برای ادموند؛ جایی که علم، منبع الهام هنر بوده.

لنگدون از خم اول راهرو گذشت و فضا هم اندکی بازتر شد و نورهای کف هم با عبور او راه را روشن کردند. نگاهش بلافاصله به قاب شیشه‌ای بزرگی افتاد که در میانه‌ی راهرو برپا ایستاده بود.
لنگدون به دیدن آن، صورتش باز شد؛ آویزهای گائودی، و با لذت به تماشای آن‌ها پرداخت. او همیشه کار گائودی را در ساخت آویزهای معلقش با زنجیر و دیگر رشته ها ستوده بود و حال یکی را از نزدیک می‌دید. آویز(۳۶۰) اصطلاحی خاص معماری و به معنای قوسی است که از بستن دو سر یک رشته و درنتیجه‌ی اعمال جاذبه در میان آن ایجاد می‌شود؛ چیزی مثل ننو یا آویزهای تزئینی بالای پرده‌های مخملی.
اما آویز پیش روی لنگدون، مجموعه‌ای از ده‌ها رشته زنجیر بود که از بالای قاب شیشه‌ای آویخته و تا نزدیکی زمین آمده و باز بالا جسته بودند. از آنجا که همیشه کشش گرانش دقیقاً معکوس فشار گرانشی بود، گائودی با این روش، گاهی کل یک اثر را وارونه مدل‌سازی می‌کرد و به حل مشکلات ایستایی آن می‌پرداخت.

لنگدون به همین فکر رسید و اندیشید، ولی سر درآوردن از این کار و تماشای آن، یک آینه‌ی جادویی می‌خواهد و گامی به سوی قاب بزرگ شیشه‌ای برداشت. همین که اندکی نزدیک‌تر شد، فهمید که کف قاب عظیم، از جنس آینه است و همان‌طور که میخکوب تماشای آن انعکاس زیبا بود، آینه جادویش را آشکار کرد؛ همه‌ی آویزهای پراکنده حالا به انتظام آمده و سروته به هیبت مناره‌هایی بلند دیده می‌شدند.

لنگدون ناگهان دریافت که در حال تماشا کردن مدل آویخته‌ی کلیسای عظیم ساگرادا فامیلیا است که مناره‌های عظیم و سر به‌فلک‌کشیده‌اش بی‌شک به کمک همین مدل‌سازی غریب گائودی طراحی و اجرا شده بودند.

لنگدون از این اثر هم گذشت و در طول تالار جلو رفت و به فضایی دلپذیر رسید که با آن تخت مجلل چهارستونه‌ی مسقف، به‌روشنی محل خواب صاحبخانه بود. روی همه‌ی دیوارها، طراحی‌ها و کارهای گائودی نصب شده بود که اینک لنگدون می‌فهمید بیشتر آن‌ها متعلق به موزه است.

تنها اثر هنری که به‌نظر می‌رسید بعداً به این اتاق اضافه شده، تابلوِ خوش‌نویسی بزرگی بود که بالای تخت ادموند نصب کرده و روی آن جملاتی از نیچه(۳۶۱) را نوشته بودند:

خدا مرده است. و زنده نخواهد شد. و ما او را کشته‌ایم. چه تسلایی برای دل ما، خونیان تمامی اعصار؟(۳۶۲)

همان سه واژه‌ی آغازین کافی بود تا لنگدون بداند جملات روی آن خوش‌نویسی از کیست؛ سه‌واژه‌ای که فریدریش نیچه شاعر و فیلسوف قرن نوزدهمی را بر تارک دگراندیشان آن قرن نشاند و شهرتش را در همه‌ی دوران عالمگیر کرد. مذهبیون او را به‌خاطر نقدهای بی‌پروایش به جامعه‌ی مسیحیت، ابداً دوست نمی‌داشتند ولی این همه‌ی ماجرا نبود چون نیچه سوای آن نقدها طرفدار سفت و سخت علم نیز بود. دفاع او از نظریه‌ی داروین ابداً به مذاق اهالی کلیسا خوش نیامد چون او به همین بسنده نکرد و با تکیه بر دیدگاه داروین، اصل جایگاه کلیسای آن دوره را زیر سؤال برد.

آن‌طور که لنگدون به یاد می‌آورد، این بخش از کلام نیچه به آنجا می‌رسید که: «نه مگر که عظمت این کردار، والاتر از مقام ماست؟ مگر نه که باید هریک خدایی شویم تا قدر این کار بر ما متجلی شود؟»

این ایده‌ی عظیم ـ که هر انسان خدایی در دل دارد ـ جوهره‌ی تفکر نیچه بود و این‌طور که لنگدون حالا درمی‌یافت، گویا نوابغی چون ادموند نیز همین دغدغه را در دل داشتند. همین‌ها که سودای خدایی در سر دارند.

تا این فکر در سر لنگدون آمد، نکته‌ای دیگر هم برایش آشکار شد.

راستی نیچه فقط فیلسوف نبود، او شاعر هم بود!

لنگدون هم خودش نسخه‌ای از کتاب «طاووس و بوفالو»(۳۶۳) را در خانه داشت و هر از گاهی این مجموعه‌ی ۲۷۵ شعر نیچه را تورقی می‌کرد. اشعار و گفتارهایی شاعرانه درباره‌ی انسان، خدا و مرگ.
با سرعت حروف شعر بالای تخت را شمرد. این هم نبود. ولی باز هم منصرف نشد؛ شاید نیچه شاعر آن بندی باشد که ما به‌دنبالش می‌گردیم. اگر این‌جور باشد لابد یک نسخه از کتاب‌های نیچه باید توی دفتر خود ادموند هم باشد. در هر حال فرصت این را داشت که از وینستون هم بخواهد همه‌ی اشعار و نوشته‌های نیچه را برای یافتن یک بند چهل و هفت حرفی جستجو کند.
حال اشتیاق بیشتری داشت که پیش آمبرا برگردد و این موضوع را با او در میان بگذارد، برای همین دیگر وقت را تلف نکرد و به سوی در دستشویی که در گوشه‌ای از اتاق بود روانه شد.
پا به دستشویی گذاشت و چراغ‌ها روشن شدند و دید که در میانه‌ی اتاقکی بسیار تمیز ایستاده که یک گوشه‌اش روشویی بسیار زیبایی خودنمایی می‌کند و در گوشه‌های دیگرش یک دوش و توالت کوچک قرار گرفته‌اند.
همان لحظه چیزی غریب در دستشویی توجه ادموند را به خود جلب کرد: میزی بسیار کوچک و زیبا که رویش عطرها و برخی لوازم شخصی دیگر قرار گرفته بود. به دیدن همین لوازم پرشمار، ادموند خشکش زد و نفسش پس رفت.

خدایا... ادموند، نه!

میز کوچک به آزمایشگاهی کوچک شبیه شده بود که همه‌جایش را سرنگ‌های استفاده‌شده، قوطی‌های قرص و کپسول‌های خالی گرفته و حتی روی آن تکه‌پارچه‌ای کهنه به چشم می‌خورد که رویش لکه‌های خون را هنوز می‌شد دید.
قلب لنگدون فشرده شد.

ادموند معتاد شده بود؟

لنگدون می‌دانست که اعتیاد به مواد شیمیایی این روزها دیگر همه‌گیر شده و حتی افراد بسیار موفق و مشهور هم درگیرش بودند. هروئین از آبجو هم ارزان‌تر شده بود و مردم تریاک را مثل آسپرین مصرف می‌کردند.
در دل گفت، پس به همین خاطر تازگی این‌همه لاغر شده بود. و تازه فهمید

که عذرِ رژیم گیاه‌خواری او برای پوشاندن همین مسئله بوده که کسی بو نبرد معتاد است. به این ترتیب، لاغری مفرط و گودی زیر چشم‌هایش را به‌راحتی توجیه می‌کرد.
به سمت میز کوچک رفت و یکی از قوطی‌های قرص را برداشت و روی آن را خواند، هرچند مطمئن بود الان اسمی مثل اوکسی‌کانتین(۳۶۴) یا پرکوست(۳۶۵) را خواهد خواند.
ولی حدسش اشتباه بود: دوسه‌تاگسِل(۳۶۶)
حالا دیگر همه‌چیز صورتی دیگر پیدا کرده بود. قوطی بعدی را برداشت و خواند: جمسیتابین.(۳۶۷)
با خودش گفت، این‌ها دیگر به چه دردی می‌خورند؟ و قوطی سوم را نگاه کرد: فلوروراسیل(۳۶۸). و بالاخره نکته را گرفت. وصف این دارو را از زبان یکی از همکاران هاروارد شنیده بود و دیگر موج غصه بود که او را درهم می‌کوبید. دمی بعد که به خود آمد، یک بروشور آموزشی را کنار قوطی‌ها پیدا کرد که عنوانش این بود: «تاثیر گیاه‌خواری در کاهش پیشرفت سرطان لوزالمعده»
حقیقت چون صاعقه‌ای بر فرق سرش فرود آمده و دهانش را از حیرت گشوده بود.
ادموند معتاد نبود.
و در این سال‌ها داشت در خفا با سرطانی مرگبار دست و پنجه نرم می‌کرد.

۵۳

آمبرا ویدال در نور خفیف آپارتمان زیر شیروانی برپا ایستاده بود و چشم‌هایش را روی ردیف کتاب‌های کتابخانه‌ی ادموند می‌گرداند.
از آنچه فکر می‌کردم بزرگ‌تر است.
ادموند یکی از پیچ‌های دالان بزرگ را تبدیل به کتابخانه کرده و قفسه‌ها را هم در میانه‌ی طاق‌های گائودی به خوبی جا داده بود. با درنظر گرفتن اینکه او تنها قرار بود دو سال در این مکان بماند، شمار کتاب‌ها بیش از حد انتظار و ترتیب آن‌ها هم بیش از حد منظم بود.
انگار خیلی به او خوش می‌گذشته.
نگاهی به انبوه کتاب‌ها کافی بود تا آمبرا بفهمد که پیدا کردن آن بند شعری که به‌دنبالش بودند، شاید بیش از این‌ها طول بکشد. در بین قفسه‌ها قدمی زد و از میان کتاب‌هایی که روی هم چیده و برج ساخته بودند هم گذشت. جز کتاب‌هایی مرتبط با گیتاشناسی، ضمیر خودآگاه و هوش‌مصنوعی چیزی نیافت:

تصویر بزرگ(۳۶۹)
نیروهای طبیعت(۳۷۰)
ریشه‌های آگاهی(۳۷۱)
بیولوژی ایمان(۳۷۲)
الگوریتم‌های هوشمند(۳۷۳)
آخرین اختراع ما(۳۷۴)

به پایان یک ردیف رسید و مجبور شد یک طاق را دور بزند تا به بخش دیگر برسد. اینجا هم ردیف طولانی کتاب‌های علمی به چشمش می‌آمد ـ از ترمودینامیک و شیمی آلی گرفته تا روان‌شناسی.
شعری در کار نیست.
آمبرا ناگهان دریافت که مدتی است وینستون از صدا افتاده و برای همین، تلفن ادموند را بیرون آورد: «وینستون؟ اینجایی؟»
صدای او در فضا پیچید: «بله، من اینجا هستم.»
«حالا آیا ادموند راستی همه‌ی این کتاب‌ها را خوانده بود؟»
وینستون پاسخ داد: «بله، مطمئنم که خوانده بود. او خوره‌ی کتاب بود و این کتابخانه را گنجینه‌ی دانش خودش می‌دانست.»
«ببینم، توی این کتابخانه، بخشی به شعر اختصاص دارد؟»
«آنچه از این کتابخانه در حافظه‌ی من ذخیره شده، تنها چند عنوان کتاب

غیرداستانی است که ادموند از من خواسته بود نسخه‌ی الکترونیک آن‌ها را بخوانم و با هم درباره‌اش بحث کنیم. تازه این هم برای تمرین من بود و نه برای خودش. جز این‌ها دیگر متأسفانه آمار باقی کتاب‌ها را ندارم و درنتیجه تنها راهی که برای شما می‌ماند این است که به همین روش فیزیکی توی کتاب‌ها بگردید.»

«فهمیدم.»

«البته در میانه‌ی جستجو، نکته‌ای هست که شاید برایتان جالب باشد ـ اخبار جدیدی که از مادرید در اینترنت پخش شده. درباره‌ی شاهزاده خولین.»

آمبرا دست از گشتن کشید و گفت: «چی شده؟» انگار هنوز در دلش حسی می‌گفت که او به مرگ ادموند مرتبط است. هیچ مدرکی وجود ندارد. این را به خودش یادآوری کرد. هیچ‌جور نمی‌توان ثابت کرد که خولین باعث شده تا نام آویلا در فهرست مهمانان بیاید.

وینستون گفت: «همین الان گزارش شد که بیرون قصر شاهی تجمعی اعتراضی در حال شکل‌گیری است. شواهد این‌گونه گواهی می‌دهند که ترور ادموند به‌دست اسقف والدسپینو طراحی شده و او این نقشه را با کمک فردی در داخل دربار اجرا کرده، فردی که ممکن است حتی خود شاهزاده باشد. طرفداران ادموند درحال اجتماع پشت درهای قصر هستند. نگاه کنید.»

حالا روی صفحه‌ی تلفن ادموند تصاویری از جماعت خشمگین پشت نرده‌های کاخ شاهی افتاده بود. یکی از آن‌ها روی کاغذی بزرگ به انگلیسی نوشته بود: پونتیوس پیلات(۳۷۵) پیامبر شما را کشت ـ شما پیامبر ما را!

چند نفر دیگر هم ملافه‌ی سفیدی را به دست گرفته و با اسپری رنگ روی آن واژه‌ای را نوشته بودند که به‌معنای اعلان جنگ بود: آپوستاسیا!(۳۷۶) و در کنارش هم نشانی را کشیده بودند که مدت‌ها بود در همه‌جای شهر مادرید روی دیوارها و معابر عمومی و دکه‌های تلفن دیده می‌شد.



مدت‌ها بود که این شعار را جوانان عاصی از حکومت متعصب مسیحی در تمامی راهپیمایی‌ها و تجمع‌های آزادی‌خواهان با صدای بلند فریاد می‌زدند. کلیسا دیگر به تاریخ پیوسته!

آمبرا پرسید: «هنوز خولین اظهارنظری نکرده؟»

وینستون گفت: «این فقط یکی از مشکل‌های این جریان است. نه شاهزاده، نه اسقف و نه هیچ‌کسی از داخل دربار بیانیه‌ای صادر نکرده‌اند. این سکوت آن‌ها بیشتر ایجاد سؤال می‌کند. فرضیات توطئه مدام در حال رشدند و حالا رسانه‌های داخلی شروع کرده‌اند به پرسیدن اینکه شما کجا هستید؟ و اینکه

چرا شما هم درباره‌ی این بحران داخلی سکوت کرده‌اید؟»
حتی فکر این کار هم آمبرا را به وحشت می‌انداخت: «من؟»
«شما شاهد قتل بوده‌اید. شما ملکه‌ی آینده‌ی اسپانیا و نامزد ولیعهد هستید. افکار عمومی جامعه دوست دارد از دهان شما همین را بشنوند که خولین درگیر این برنامه نبوده.»
کسی در دل آمبرا فریاد می‌زد که خولین از ماجرای قتل ادموند هیچ اطلاعی نداشته است: وقتی که او به گذشته فکر می‌کرد، مردی صادق و مهربان را در یاد می‌آورد ـ قطعاً زمخت و به‌شدت احساساتی بود ـ ولی قاتل نمی‌توانست باشد.
وینستون گفت: «در مورد پروفسور لنگدون هم پرسش‌هایی مشابه مطرح است. بسیاری از رسانه‌ها این پرسش را مطرح می‌کنند که چرا ایشان بدون هیچ اظهارنظری غیبش زده، به‌خصوص پس از آن حضور پررنگ در برنامه‌ی ادموند. برخی از آن نظریه‌پردازان توطئه گمان برده‌اند که ناپدید شدن پروفسور لنگدون هم به قتل ادموند کرش مرتبط است.»
«ولی این مسخره است.»
«با این‌حال بحثش داغ شده. این نظریه از سوابق پروفسور لنگدون در ماجرای جستجوی جام مقدس و اعقاب مسیح برخاسته.([۳۷۷]) از قرار معلوم رگ و ریشه‌ی سالیک([۳۷۸]) عیسی مسیح پیوندی تاریخی با بزرگان جنبش کارلیست‌ها داشته‌اند و خالکوبی کف دست قاتل ـ»
آمبرا توی حرفش دوید: «بس است. این حرف‌ها بی‌معنی‌اند.»
«و از سوی دیگر گفته شده که لنگدون غیبش زده چون او خودش را در خطر دیده و دانسته که احتمال قتلش وجود دارد. حالا دیگر همه از پشت میزهایشان نقش کارآگاه را بازی می‌کنند. اما بیشتر مردم دنیا الان این پرسش را دارند که ادموند پرده از چه رازی برداشته بوده و چه کسی می‌خواسته آن را باز بپوشاند.»
آمبرا به صدای پای لنگدون که در راهرو نزدیک می‌شد، رو گرداند و همان دم لنگدون پا به کتابخانه گذاشت.
با صدایی خفه گفت: «آمبرا... تو می‌دانستی که ادموند به‌سختی بیمار بوده؟»
آمبرا با تعجب گفت: «بیمار؟ نه.»
و لنگدون برایش گفت که در دستشویی چی پیدا کرده و چی دیده است.
آمبرا بی‌صدا برجا ماند.
سرطان لوزالمعده؟ برای همین این‌همه رنگ‌پریده و لاغر شده بود.
در کمال ناباوری، ادموند هیچ‌گاه از بیماری‌اش کلامی با کسی نگفته بود. حالا آمبرا دلیل آن‌همه افراط و پرکاری را در این ماه‌های آخر می‌فهمید. او می‌دانست که زمان زیادی در اختیار ندارد.
بالاخره از سکوت در آمد: «وینستون، تو از بیماری ادموند خبر داشتی؟»

وینستون بلافاصله گفت: «بله. البته این مسئله را به‌شدت از دیگران مخفی کرده بود. حدود بیست و دو ماه پیش از بیماری‌اش خبردار شد و بلافاصله رژیم غذایی‌اش را عوض کرد و فشار بیشتری روی این کار گذاشت. یکی از دلایل انتقال خانه‌اش به اینجا همین مسئله بود که فقط هوای استاندارد و تصفیه‌شده‌ی موزه را تنفس کند و از اشعه‌ی فرابنفش لامپ‌های خانگی معمولی در امان بماند. لازم بود تا جای ممکن در تاریکی باشد چون داروهایش او را به نور حساس کرده بودند. می‌خواست با اختلاف چشمگیری بیش از آن چیزی که پزشکانش پیش‌بینی کرده بودند زنده بماند. با این‌حال، این اواخر حالش وخیم شده بود. بر پایه‌ی داده‌های پزشکی که من از سراسر جهان درباره‌ی سرطان لوزالمعده فراهم کردم و با توجه به منحنی افت سلامت ادموند، طبق تخمین من، او نُه روز دیگر فوت می‌کرد.»
آمبرا فکر کرد، نُه روز! و حالا تأسف می‌خورد که چرا ادموند را به‌خاطر رژیم غذایی‌اش و ساعات کاری زیادش دست انداخته است. بیمار بود؛ داشت پیش از پایان کارش، آخرین شاهکارش را خلق می‌کرد. و این اندوه فراوان، بار سنگینی بر اراده‌ی قلبی او گذاشت. حالا دیگر باید به هر قیمتی این رمز را پیدا می‌کرد و کار ادموند را به‌پایان می‌برد.
به لنگدون گفت: «من هنوز کتاب شعری اینجا پیدا نکرده‌ام. تا اینجا که همه‌اش علمی بوده.»
لنگدون گفت: «گمانم شاعری که دنبالش می‌گردیم نیچه است.» و آنچه را در اتاق خواب ادموند دیده بود برای آمبرا گفت: «البته آن چند خط، دقیقاً چهل و هفت حرف نداشت ولی دست‌کم اثبات می‌کند که ادموند از طرفداران شعر نیچه است.»
آمبرا گفت: «وینستون، می‌توانی آثار نیچه را بررسی کنی و بین آن‌ها بندهایی را که چهل و هفت حرف دارند جدا کنی؟»
وینستون گفت: «حتماً. اصل آلمانی یا ترجمه‌ی انگلیسی؟»
آمبرا با تردید مکثی کرد.
لنگدون گفت: «با انگلیسی شروع کنیم. ادموند این رمز را باید روی صفحه‌ی کلید گوشی خودش وارد می‌کرد و قطعاً برایش آسان نبوده که با آن چند حرف نقطه‌دار آلمانی کنار بیاید.»
آمبرا هم سری تکان داد. هوشمندانه بود!
وینستون در همان لحظه به صدا درآمد: «جستجو انجام شد. از بین حدود سیصد نتیجه‌ی اولیه‌ی ترجمه‌های انگلیسی، دقیقاً یکصد و نود و دو مورد شعر پیدا شده که درست چهل و هفت حرف دارند.»
لنگدون آهی کشید: «چه زیاد.»
آمبرا ادامه داد: «وینستون، ادموند گفته بود که شعر موردعلاقه‌اش یکجور پیشگویی آینده است. چیزی که انگار به حقیقت پیوسته. بین این چیزهایی که

پیدا کرده‌ای، چیزی با این مضمون وجود دارد؟»
وینستون پاسخ داد: «متأسفم. بین این‌ها هیچ‌کدام حالت پیشگویی را ندارند. از دیدگاه زبان‌شناسی، هرکدام از این بندها جزئی از پاره‌ی شعری‌اند؛ به‌شکلی که نمودگار بخشی از یک ایده‌ی کلی بزرگ‌تر هستند. می‌خواهید نشانتان بدهم؟»
لنگدون گفت: «این تعداد خیلی زیاد است. باید بگردیم و کتابی کاغذی پیدا کنیم و امیدوار باشیم که ادموند روی آن علامتی گذاشته باشد که ما را به‌نوعی راهنمایی کند.»
وینستون گفت: «پس پیشنهاد می‌کنم عجله کنید چون این‌طور که به‌نظر می‌آید، حضور شما در این مکان ممکن است دیگر از چشم همه مخفی نماند.»
لنگدون پرسید: «از کجا می‌دانی؟»
«شبکه‌ی خبر محلی، الان گزارش داد که یک هواپیمای جنگی همین حالا در فرودگاه پرات(۳۷۹) بارسلونا فرود آمده و دو مأمور گارد شاهی از آن پیاده شده‌اند.»
اسقف والدسپینو در حوالی شهر مادرید در ماشین اوپل کهنه‌ای نشسته و خدا را شکر می‌گفت که از دیوارهای قصر پیش از بسته شدن آن‌ها به‌سلامت جسته است. او کنار شاهزاده خولین خودش را روی صندلی تنگ عقب اوپل راهب جوان جمع کرده و امید داشت پیش‌بینی‌هایی که برای روز مبادا کرده بود، حالا به کمکش بیایند تا بار دیگر زمام امور را در دست بگیرد.
همان لحظه‌ای که پایش به داخل این اتومبیل رسید، به راهب جوان فرمان داد: «لا کاسیتا دل پرنسیپه.»(۳۸۰)
کلبه‌ی شاهزاده جایی پرت و دورافتاده در فاصله‌ی چهل دقیقه‌ای مادرید بود. البته برای این کلبه، نام قصر بیشتر برازنده بود ولی از همان میانه‌ی قرن هجدهم که این بنا را در خارج از دید مردم ساخته بودند، پناهگاهی برای تفریح خاندان سلطنتی بود. جایی که در آن ولیعهدان نوجوان می‌توانستند تا جای ممکن از خردسالی خود لذت ببرند و پیش از آنکه سررشته‌ی کار مملکتی را به دست بگیرند، فراغ‌بال بازی کنند. والدسپینو شاهزاده را قانع کرده بود که امشب پناه گرفتنش در کنج این کلبه بسیار امن‌تر از ماندن در کاخ است.
البته با درنظر گرفتن این نکته که من او را به کلبه نخواهم برد. این فکر چون برقی از ذهن والدسپینو گذشت و زیرچشمی نگاهی به شاهزاده انداخت. او مستقیم به جلو نگاه می‌کرد و نگاهش در تاریکی شیشه‌ی جلو گم شده بود.
والدسپینو در این اندیشه بود که آیا ولیعهد همان‌قدر که نشان می‌دهد ساده است یا نه. شاید هم مانند پدرش آن‌قدر زیرک بود که می‌گذاشت همه‌ی دنیا، همان چهره‌ای را که خودشان دوست دارند در رخ او ببینند.

دستبندها فشاری فراتر از حد لزوم به مچ‌های گارسا وارد می‌کردند.
با خود اندیشید، این آدم‌ها شوخی ندارند. و البته هنوز از حرکت مأموران تحت فرمانش به‌شدت عصبانی بود.
مردانش او را در میان گرفته بودند و پا به میدانگاه میان کلیسا و کاخ گذاشتند. گارسا دوباره پرسید: «دارید چه غلطی می‌کنید؟»
ولی باز جوابی نشنید.
گروه کوچک آن‌ها از درگاه کلیسا رد شد و تازه گارسا دید که به آن گروه پرشمار دوربین‌های خبری، حالا دسته‌ای از مردم خشمگین و معترض هم اضافه شده که همگی جلوی دروازه‌ی کاخ تجمع کرده بودند.
به فرمانده این گروه گفت: «دست‌کم از مسیر پشتی برویم. این‌طوری حرکت شما بازتاب عمومی پیدا می‌کند.»
اما مأموران باز هم این خواسته‌ی او را بی‌جواب گذاشتند و او را به جلو راندند و فرمانده گارسا را مستقیم از میانه‌ی میدان رد کردند. در فاصله‌ی چند ثانیه، صدای مردم عصبانی بلند شد و نور کورکننده‌ی دوربین‌ها روی او افتاد. کف به لب و خیره از نور چراغ‌ها، گارسا بر خودش مسلط شد و خواست دست‌کم ظاهری آرام به خود بگیرد و به همین خاطر سرش را بالا نگه داشت و قد راست کرد و پابه‌پای مأموران راه رفت. آن‌ها او را به چند متری دروازه‌ی میله‌ای مقابل مردم عاصی و انبوه دوربین‌های تلویزیونی بردند.
دریایی از صداهای مختلف و پرسش‌ها بر سر او بارید.
«چرا شما را بازداشت کرده‌اند؟»
«مگر شما چه کرده‌اید، فرمانده؟»
«آیا شما هم در قتل ادموند کرش دست داشته‌اید؟»
گارسا فکر می‌کرد الان مأمورها او را از مقابل این آدم‌ها می‌برند ولی با تعجب دید که او را در محلی مشخص جلوی همه نگه داشتند و رو به دوربین‌ها گرفتند. حالا از سمت قصر، سیمایی آشنا به سوی آن‌ها می‌آمد.
او مونیکا مارتین بود.
گارسا شک نداشت که الان از دیدن بازداشت او حیرت‌زده خواهد شد.
اما باز با نهایت شگفتی دید که مارتین وقتی به او رسید، هیچ واکنشی به دستبندهای او ندارد و تنها با تحقیر در او می‌نگرد. خواست برگردد ولی مأموران گارد او را درجا میخکوب کردند.
مارتین دستش را بالا آورد تا انبوه جمعیت را ساکت کند و بعد ورقه‌ای تا شده را از جیبش بیرون کشید. عینک ضخیمش را روی بینی گذاشت و بیانیه را

مستقیم رو به دوربین‌ها خواند.
«بدین‌وسیله اعلام می‌گردد، فرمانده دیگو گارسا به جرم دست داشتن در توطئه‌ی ترور ادموند کرش و نیز تلاش برای متهم کردن اسقف والدسپینو به مشارکت در این کار، از سوی دربار بازداشت می‌شود.»
هنوز ذهن حیرت‌زده‌ی گارسا نتوانسته بود این واژه‌ها را در خود راه بدهد که مأموران شانه‌هایش را گرفتند و او را با قدرت از آنجا دور کردند و به سوی کاخ بردند. همان‌طور که قدم‌هایش را به سنگینی برمی‌داشت، صدای مارتین را می‌شنید که پشت‌سرش به خواندن بیانیه ادامه می‌داد: «اما در مورد ملکه‌ی آینده‌ی کشورمان و جناب پروفسور رابرت لنگدون، متأسفانه اخبار ناگواری به دست ما رسیده.»

سورش بهالا مدیر امنیت الکترونیک قصر، توی زیرزمین و در مقابل تلویزیون ایستاده و محو بیانیه‌ای بود که مونیکا مارتین از حفظ در مقابل کاخ می‌خواند.

اصلاً در دلش خوشحال نیست.

پنج دقیقه‌ی پیش به تلفن همراه خود او زنگ زدند و مارتین تماس را در دفتر خودش جواب داد و با صدایی خفه صحبت کرد و یادداشت برداشت. یک دقیقه‌ی بعد دوباره پیدایش شد و جوری می‌لرزید که سورش هیچ‌وقت او را آن‌طور ندیده بود. بی‌هیچ توضیح اضافه، یادداشت‌ها را با خود از کاخ بیرون برد و جلوی رسانه‌ها قرار گرفت.
اینکه ادعاهای او صحت داشتند یا نه، بحث دیگری بود ـ این بیانیه به دستور هر که بود، حالا لنگدون آمریکایی را شدیداً به دردسر می‌انداخت.
سورش با خود می‌اندیشید، این بیانیه را چه کسی دیکته کرده؟
و باز با خودش کلنجار رفت تا رفتار غیرعادی مدیر روابط عمومی را هضم کند و در همین لحظه صدایی از کامپیوترش برخاست و رسیدن پیامی را اعلام کرد. سورش دوری زد و پشت میزش رفت و یکباره از دیدن نام فرستنده‌ی پیام غرق حیرت شد:
monte@iglesia.org
خودش است. همان خبرنگار.

همان خبرنگاری که در طول این شب دراز، یکبند به سایت CospiracyNet خبر رسانده و حالا به دلایلی مستقیماً با سورش تماس گرفته بود.
سورش به آرامی نشست و پیام را باز کرد.
نوشته بود:

من پیامک‌های والدسپینو را هک کرده‌ام.
او رازهای خطرناکی در دل دارد.
دربار باید پیامک‌های او را بررسی کند.
حالا.

سورش از جا پرید و پیام را دوباره خواند. و پاکش کرد.
لحظه‌ای طولانی در سکوت برجا ماند و گزینه‌هایش را سبک و سنگین کرد.
بالاخره تصمیمش را گرفت و همان‌جا یک کارت ورود به واحدهای مسکونی کاخ شاهی برای خودش صادر کرد و به راه‌پله‌ها دوید.

۵۵

حالا چشم‌های لنگدون با هراس و شتابی بیشتر روی کتاب‌های دالانِ انباشته از قفسه‌ها می‌دوید.

شعر... بالاخره یک گوشه‌ای دفتر شعری باید پیدا بشود.

ورود ناگهانی گارد شاهی به بارسلونا، شمارش معکوس هولناکی را برای آن‌ها آغاز کرده بود و با این‌حال لنگدون هنوز خیال می‌کرد آن‌ها وقت کافی در اختیار دارند. از همه‌ی این حرف‌ها گذشته، فقط کافی بود رمز را پیدا کنند و بعد باقی کار به چند ثانیه انجام می‌شد؛ به‌راحتی به سرور ادموند وصل می‌شدند و آن‌وقت آن برنامه را برای همه‌ی مردم دنیا پخش می‌کردند. همان‌طور که ادموند دلش می‌خواست.
لنگدون نگاهی به آمبرا انداخت که در سوی دیگر دالان از سمت چپ شروع کرده بود و کتاب‌ها را زیرورو می‌کرد. «چیزی ندیدی؟»
آمبرا سرش را تکان داد: «نه. تا اینجایش که فقط فلسفه و علوم بوده. خبری از شعر نیست. حتی نیچه هم نیست.»
لنگدون گفت: «ادامه بده.» و خود نیز به جستجویش ادامه داد. حالا به قفسه‌ای مفصل از کتاب‌های تاریخی رسیده بود.
رسالت، شکنجه، فضیلت: کلیسای کاتولیک در اسپانیا
به ضرب شمشیر و صلیب: روند شکل‌گیری پادشاهی کاتولیک در جهان
این عناوین، لنگدون را به یاد خاطره‌ی تلخی از ادموند انداخت. لنگدون یادش آمد که یک‌بار به ادموند گفت بود برایش عجیب است که چرا آمریکاییِ بی‌خدایی مثل او این‌چنین دلبسته‌ی فرهنگ مذهبی اسپانیاست. و ادموند هم به سردی برایش تعریف کرده بود که مادرش اسپانیولی بوده: «یک کاتولیک گنهکار.»
بعد همه‌ی قصه‌ی کودکی و زندگی با مادرش را برای لنگدون گفته و او را شگفت‌زده کرده بود. مادر ادموند دختری به‌نام پالوما کالوو(۳۸۱) بود که پدرش در شهر کادیس(۳۸۲) کارگری می‌کرد و روزگاری معمولی را با خانواده‌اش می‌گذراند. او در نوزده سالگی عاشق یک استاد دانشگاه اهل شیکاگو با نام مایکل کرش می‌شود که برای تعطیلات به آنجا آمده و دخترک را دیده بود. وقتی پالوما فهمید باردار است، از ترسِ آنچه دیده بود که در جامعه‌ی سنتی کاتولیکِ آن‌ها بر سر مادران بی‌همسر می‌آید، پیشنهاد نصفه و نیمه‌ی استاد شیکاگویی را می‌پذیرد و برای ازدواج با او راهی آمریکا می‌شود.

چندی از تولد ادموند نگذشته که همسر پالوما در حین دوچرخه‌سواری دچار تصادف می‌شود و جان می‌بازد.

کاستیگو دیوینو([۳۸۳]), پدرش، به او وعده داده بود: عقوبت الهی.

خانواده‌ی او از پذیرفتن دوباره‌ی پالوما سر باز زدند و این ننگ را بر خود نپذیرفتند. تازه به او گفتند آنچه بر سرش آمده، نشانه‌ای است از خشم خدا و او هیچ‌گاه از دروازه‌های بهشت گذر نخواهد کرد، مگر اینکه روح و جسم خود را از این پس وقف عیسی مسیح کند.
پالوما پس از تولد ادموند، در متلی خارج از شهر به خدمتکاری مشغول شد و همه‌ی وجودش را وقف پرورش فرزندش کرد. هر شب در آپارتمان محقرش کتاب مقدس را در دست می‌گرفت و از درگاه خدا طلب آمرزش می‌کرد ولی همچنان عذاب وجدانش عمیق‌تر می‌شد و بیشتر به این باور می‌رسید که خداوند هنوز از او خشمگین است.
پالومای رانده و درمانده سرانجام پس از پنج سال به این نتیجه رسید که تنها راه اتمام مهر مادری بر فرزندش این است که زندگی تازه‌ای به او عطا کند تا مگر از این طریق این طفل معصوم از تیر خشم خدا و گناهان مادرش در امان بماند. و این‌گونه بود که پای ادموند پنج‌ساله به پرورشگاه باز شد و مادر، خود به اسپانیا برگشت و معتکف دیری شد. ادموند هم دیگر هیچ‌گاه او را ندید.
ادموند ده ساله بود که خبردار شد مادرش تاب زندگی دیر را نیاورده و در همان ایام درگذشته است. گویا رنج جسمی برای او کافی نبوده و زن بینوا خود را در اتاق کوچکش حلق‌آویز کرده بود.
ادموند به لنگدون گفت: «قصه‌ی دلپذیری نیست. این‌ها را وقتی فهمیدم که به دبیرستان می‌رفتم و دیگر خودت می‌دانی که با چنین زمینه‌ای چقدر از کلیسا و قوانین خشک آن متنفر شدم. خودم اسمش را گذاشته‌ام "قانون سوم پرورش کودک نیوتون" ـ هر حماقتی، زمینه‌ساز حماقتی دیگر است، به همان شدت و در جهت عکس آن.»
تازه لنگدون درمی‌یافت که چرا ادموند در آن سال‌های ابتدایی تحصیل در هاروارد، با بغض و کینه از کلیسا و تعصب مسیحی حرف می‌زده. از سویی برایش بسیار شایان توجه بود که او هیچ‌گاه از رنج‌های دوره‌ی کودکی حرفی به میان نیاورده و از آن‌ها شکایت نمی‌کرده است. برعکس، او خیلی هم خوشحال بود از اینکه سال‌های ابتدای زندگی برایش سخت گذشته و انگیزه‌ای برایش فراهم آورده تا به موفقیت‌ها و رویاهای آن دوره جامه‌ی عمل بپوشاند. نخست اینکه از فقر نجات پیدا کند، و دوم اینکه واقعیت آن خشک‌مغزی را که باعث مرگ مادرش شده بود به همه نشان دهد.
لنگدون با تأسف اندیشید، در هردو موفق شد. و همچنان به جستجویش ادامه

می‌داد.
به بخش دیگری از کتابخانه رسید که اتفاقاً در آن‌ها عناوینی با موضوع خطرات تعصب مسیحی وجود داشتند:

پندار خدا
نامه‌هایی به امت مسیحی
پایان ایمان
او بزرگ نیست
...

در دهه‌ی گذشته، بسیاری از کتاب‌های غیرداستانی که درباره‌ی تعصب مذهبی و منطق بحث می‌کردند، به صدر جدول فروش کتاب‌ها رسیده و لنگدون هم به این باور رسیده بود که این رویکرد، سوای تاثیرات فرهنگی‌اش، در سطح جامعه نیز نمود فراوانی یافته بود و حتی در دانشگاه هاروارد هم نمودهایی از آن دیده می‌شد. روزنامه‌ی واشنگتون‌پست به‌تازگی مقاله‌ای را با عنوان «هاروارد بدون مسیحیت» منتشر کرد و گزارش داد که برای اولین‌بار در طول ۳۸۰ سالی که از تأسیس این دانشگاه می‌گذرد، شمار کاتولیک‌ها و پروتستان‌های ورودی سال اول در اقلیت افتاده و تعدادشان کمتر از دیگران است.
در دل جامعه‌ی غربی هم حالا نهادها و انجمن‌های ضدمسیحی رو به افزایش گذاشته بود و همه علیه آنچه تعصب مذهبی می‌خواندند، به روشنگری و مبارزه‌ی فرهنگی دست می‌زدند.
البته لنگدون هیچ‌وقت توجه جدی به این گروه ها نکرده بود تا اینکه ادموند از گروهی با نام «جنبش روشن‌ها»(۳۸۴) برایش گفت؛ انجمنی بین‌المللی که برخلاف عنوان غلط‌اندازش تنها بر روی نگاه طبیعی به جهان متمرکز بود.
لنگدون همین حالا چشمش از روی کتاب‌های برخی از اعضای نامدار این جنبش گذشته و حال روی این ایده متمرکز شده بود که شاید ادموند می‌خواست چیزی از همین دست مطالب را به دنیا عرضه کند. گفته‌هایی که پیش‌تر در کتاب‌هایی چون «ساعت‌ساز نابینا»(۳۸۵) و «ایده‌ی خطرناک داروین»(۳۸۶) هم مطرح شده و البته بحث‌هایی هم برانگیخته بود. هرچه بود، لنگدون اکنون پاسخی برای این پرسش نداشت.
آمبرا از پشت‌سرش صدا زد: «رابرت؟»
لنگدون چرخید و دید که آمبرا همه‌ی بخش مربوط به خودش را گشته و سرش را تکان می‌دهد: «اینجا هیچ‌چیز نیست. همه‌اش ادبیات غیرداستانی است. بگذار من کمک کنم آن‌طرف را تمام کنیم.»
لنگدون گفت: «تا اینجا که همه‌چیز مثل همان طرف است.»

تا آمبرا خواست حرکتی بکند، صدای وینستون فضا را شکست: «خانم ویدال؟»
آمبرا تلفن ادموند را برداشت: «بله؟»
وینستون گفت: «شما و پروفسور لنگدون همین حالا باید این را تماشا کنید. دربار بیانیه‌ای صادر کرده است.»
لنگدون سریع کنار آمبرا آمد و نزدیک او ایستاد و تصویر روی صفحه‌ی تلفن جان گرفت.
نمای کاخ شاهی برای لنگدون آشنا بود و آنجا دید که مردی یونیفورم‌پوش را دستبند زده‌اند و در محافظت چهار افسر گارد شاهی پیش می‌آورند. افسرها مرد دستبندزده را رو به دوربین‌ها برگرداندند، جوری‌که انگار می‌خواستند در مقابل چشم جهانیان بی‌آبرویش کنند.
آمبرا با حیرت گفت: «گارسا؟! او فرمانده گارد شاهی است.»
دوربین‌ها چرخیدند و حالا زنی جوان با عینک ته‌استکانی کاغذی به دست گرفته بود و می‌خواست بیانیه‌ای را بخواند.
آمبرا گفت: «اینکه مونیکا مارتین مدیر روابط عمومی دربار است. آنجا چه خبر شده؟»
زن سخنانش را دقیق و روشن آغاز کرد: «بدین‌وسیله اعلام می‌گردد فرمانده دیگو گارسا به جرم دست داشتن در توطئه‌ی ترور ادموند کرش و نیز تلاش برای متهم کردن اسقف والدسپینو به مشارکت در این کار، از سوی دربار بازداشت می‌شود.» و لنگدون با ادامه‌ی صحبت‌های او احساس کرد که آمبرا به‌نرمی می‌لرزد: «اما در مورد ملکه‌ی آینده‌ی کشورمان و جناب پروفسور رابرت لنگدون، متأسفانه اخبار ناگواری به دست ما رسیده.» لنگدون و آمبرا با حیرت نگاهی ردوبدل کردند. مارتین ادامه داد: «طبق گزارشات واصله از سوی نیروهای حفاظت خانم ویدال، رابرت لنگدون ایشان را برخلاف میلشان از موزه‌ی گوگنهایم خارج کرده است. درحال‌حاضر اطمینان داریم که لنگدون خانم ویدال را به شهر بارسلونا برده و در این شهر به گروگان گرفته است. کل نیروهای گارد شاهی به‌حال آماده‌باش درآمده و در شهر بارسلونا با همکاری نیروهای پلیس شهری در جستجوی آن‌ها هستند.»
زبان لنگدون بند آمده بود.
«در این لحظه، ما با یک موقعیت گروگانگیری روبرو هستیم و درنتیجه تمامی شهروندان موظف‌اند ضمن همکاری با پلیس، هرگونه اطلاعات مربوط به مکان احتمالی خانم ویدال یا آقای لنگدون را سریعاً با نهادهای مربوطه در میان بگذارند.»
این را گفت و فریادهای ممتد خبرنگاران را بی‌پاسخ گذاشت و چرخید و به سوی کاخ رفت.
آمبرا به تلخی کرد: «این دیوانگی است. آن مأمورها دیدند که من خودم از

پیش آن‌ها فرار کردم!»
لنگدون همچنان چشم به تلفن داشت و سعی می‌کرد معنای این بازی را دریابد. و در میان همه‌ی پرسش‌هایی که از ذهنش می‌جوشید، یک واقعیت بیش از همه خودنمایی می‌کرد.

خطری بزرگ مرا تهدید می‌کند.

در چشمان سیاه آمبرا ویدال، هراس و پشیمانی موج می‌زد: «رابرت، مرا ببخش. من نمی‌دانم چه کسی پشت این روایت دروغ ایستاده اما هرکه هست حالا تو را به خطر انداخته.» ملکه‌ی آینده‌ی اسپانیا دست به تلفن ادموند برد: «بگذار من الان خودم با مونیکا مارتین حرف می‌زنم.»
صدای وینستون از تلفن بلند شد: «با خانم مارتین تماس نگیرید. این همان چیزی است که دربار می‌خواهد. این یک تله است. آن‌ها می‌خواهند با این شیوه شما را از مخفیگاهتان بیرون بکشند، که تماس بگیرید و از این راه مکانتان را پیدا کنند. منطقی فکر کنید. هر دو محافظ شما می‌دانند که ربوده نشده‌اید، حالا فکر می‌کنید چرا همراه آن نقشه شده و از بیلبائو به قصد آزاد کردنتان به بارسلونا پرواز کرده‌اند؟ روشن است که تمام دربار پشت این ماجراست. و با توجه به اینکه در حال حاضر فرمانده گارد شاهی دستگیر شده، دستورات مستقیماً از مقام بالاتری صادر می‌شود.»
آمبرا نفس کوتاهی کشید: «یعنی خولین؟»
وینستون گفت: «تنها نتیجه‌ای که می‌شود گرفت همین است. در تمام دربار، شاهزاده تنها کسی است که اختیار صدور فرمان دستگیری فرمانده گارسا را دارد.»
آمبرا دمی طولانی چشم‌هایش را بست و لنگدون دید که موجی از اندوه سراپایش را فرا می‌گیرد. دیگر با این مدرک غیرقابل انکار هیچ شکی نمی‌ماند که خولین درگیر این قتل بوده و آن اندک امید توی دل آمبرا هم از میان رفت.
لنگدون گفت: «همه‌چیز به ماجرای کشف ادموند برمی‌گردد. یکی داخل دربار می‌داند که ما تلاش داریم آن برنامه را دوباره به همه‌ی مردم جهان نشان بدهیم و به هر دری می‌زند تا ما را متوقف کند.»
وینستون گفت: «شاید فکر می‌کرده‌اند با کشتن ادموند هدفشان محقق شده. فکر نمی‌کردند با این کار تازه دردسرشان شروع شود.»
سکوت ناراحت‌کننده‌ای بین آن‌ها افتاد.
لنگدون سریع گفت: «آمبرا، روشن است که من نامزد تو را اصلاً نمی‌شناسم، ولی تقریباً مطمئنم که در این ماجرا گوش او به فرمان اسقف والدسپینو است. به‌یاد بیاور که آن‌ها مدتی پیش از آغاز برنامه جنگشان را با هم شروع کرده بودند.»
آمبرا سری تکان داد و گفت: «در هر حال الان تو در خطری.»
و در همین لحظه صدای ضعیف آژیر را از دوردست شنیدند.
ضربان قلب لنگدون تند شد: «باید همین حالا آن شعر را پیدا کنیم.» و به

جستجویش در کتاب‌ها ادامه داد: «پخش کردن برنامه‌ی ادموند کلید امنیت ماست. به محض پخش شدن آن، هرکسی که در تعقیب ما باشد، از ادامه‌ی کار منصرف می‌شود چون دیگر برای هر کاری دیر شده.»
وینستون گفت: «درست است. ولی پلیس همچنان به‌عنوان گروگانگیر به تعقیب شما ادامه خواهد داد. شما این بازی را خواهید باخت، مگر اینکه دربار را با قوانین خودش بازی بدهید.»
آمبرا پرسید: «چگونه؟»
وینستون بی‌درنگ گفت: «دربار از رسانه‌ها علیه شما استفاده کرده، ولی این تیغه دو لبه دارد.»
و آن دو در زمانی کوتاه به نقشه‌ی ساده‌ای که وینستون طرح کرد، گوش فرا دادند؛ حقه‌ای که لنگدون هم موافق بود به‌سرعت در لشکر مقابلشان نفاق و سردرگمی ایجاد خواهد کرد.
آمبرا آماده بود: «شروع کنیم.»
لنگدون با نگرانی پرسید: «حالا مطمئنی؟ اگر در این راه قدم بگذاری، برای تو برگشتی وجود نخواهد داشت.»
آمبرا گفت: «رابرت، من تو را به این دردسر و خطر انداخته‌ام. دربار از همه‌ی ابزارهایش استفاده کرده تا رسانه‌ها را علیه تو فریب بدهد. حالا من می‌خواهم خودم این حقه را به خودشان بزنم.»
وینستون گفت: «پس این‌طور. آن که با شمشیر می‌زید، با شمشیر می‌میرد.»
ذهن لنگدون لختی مکثی کرد. چی شد؟ این کامپیوتر ادموند همین الان از اشیل(۳۸۷) نقل‌قول آورد؟ و در دل اندیشید احتمالاً نقل‌قول از نیچه برای این موقعیت مناسب‌تر بوده است، مثلا آنجا که می‌گوید: «آن که با دیو پنجه درافکنده است، خوب می‌داند که در این جنگ، او خودش دیو نشده.»
ولی پیش از اینکه لنگدون اصلاً حرفی بتواند بزند، آمبرا تلفن ادموند را در دست گرفت و به داخل رهرو دوید. «رمز را پیدا کن، رابرت! همین الان برمی‌گردم.» و رفت.
لنگدون ایستاد و او را نگاه کرد که از راه‌پله‌ای دوار به بالا سرید و پا به پشت‌بام معروف کازامیلا گذاشت. پشت‌سرش داد زد: «مراقب باش!»
حالا در آپارتمان ادموند تنها ایستاده بود و به راهروِ دراز مقابلش نگاه می‌کرد و سعی داشت بین چیزهایی که دیده، ارتباطی منطقی بیابد. یک مجموعه‌ی غریب از بقایای جانداران، یک اثر خوش‌نویسی بزرگ که در آن ادعا شده بود خدا مرده است و یک نقاشی گوگن اصل که همان پرسش‌های برنامه‌ی ادموند را مطرح کرده بود. از کجا آمده‌ایم؟ به کجا می‌رویم؟
هنوز چیزی نیافته بود که سرنخی به سوی پاسخ‌های احتمالی ادموند باشد. تا اینجایش هم که جستجو در کتابخانه تنها یک جلد کتاب به دستش داده بود – هنر ناشناخته(۳۸۸) ـ که احتمال می‌رفت قدری مربوط به راز آن‌ها باشد.

کتاب پر بود از عکس‌های سازه‌های انسانی مرموز نظیر استونهنج و طراحی‌های بیابان‌های اطراف نازکا(۳۸۹) ـ همان اشکال عظیمی که در مقیاس بسیار بزرگ روی زمین کشیده شده و تنها از آسمان قابل تشخیص‌اند.

کمکی نمی‌کند. این را گفت و به جستجویش ادامه داد.

صدای آژیرها در بیرون بلندتر و نزدیک‌تر شده بود.

«من که هیولا نیستم. کارت را بکن.» در دل سیاه شب، آویلا این را گفت و به نفسی خودش را در دستشویی بین‌راهی بزرگراه N - 240 رها کرد تا دمی تنش بیاساید.
کنارش راننده‌ی اوبر ایستاده بود و می‌لرزید و آشکارا چنان ترسیده بود که نمی‌توانست حتی دستی به آب برساند. «آخر تو گفتی... خانواده‌ام را می‌کشی.»
آویلا گفت: «ولی این را هم گفتم که اگر عاقل باشی هیچ خطری متوجه آن‌ها نخواهد بود. فقط مرا به بارسلونا برسان، آنجا پیاده‌ام کن و دیگر مثل دو دوست از هم جدا می‌شویم. آن‌وقت کیفت را به خودت برمی‌گردانم، نشانی‌ات را فراموش می‌کنم و دیگر اصلاً نیازی نخواهد بود که حتی به من فکر کنی.»
راننده به جلویش نگاه کرد و لب‌هایش جنبید.
آویلا ادامه داد: «تو آدم خداپرستی هستی. من آن صلیب پیپال را روی شیشه‌ات دیدم. حالا به این فکر نکن که من کی هستم و چی گفتم. فقط در نظر داشته باش که امشب داری برای خدا کار می‌کنی.» کار آویلا تمام شد. «خداوند رازهای فراوان در کار خود دارد.»
آویلا گامی به عقب گذاشت و از بودن هفت‌تیر سرامیکی پشت کمربندش مطمئن شد. دومین و آخرین فشنگ هنوز توی خشاب اسلحه بود و با خود فکر می‌کرد چه زمانی و برای چه کاری از آن استفاده خواهد کرد؟
بعد به روشویی رفت، شیر آب را گشود و ضمن شستن دست‌هایش، آن خالکوبی عجیب را دوباره ورانداز کرد. رئیس گفته بود که وقت گرفتاری به دردش خواهد خورد. با خود اندیشید، احتیاط نالازم. حالا چون روح سرگردانی بود که در دل شب پنهان شده بود و هیچ‌کس به دنبالش نبود.
چشم به آینه‌ی کثیف روبرو انداخت و از تماشای خودش تعجب کرد. آخرین‌باری که خود را در آینه دیده بود، یونیفورمی سفید با کلاه نیروی دریایی به تن داشت. اما حالا بالاتنه‌ی یونیفورم را از تن کنده و بیشتر شبیه راننده‌ی کامیون شده بود. تنها تی‌شرت یقه‌هفتی به تنش مانده و کلاه بیسبالی هم به سر گذاشته که آن را هم از راننده قرض گرفته بود.
از قضا، قیافه‌ای که الان به خودش گرفته بود، او را به یاد روزهای خاکستری میگساری بی‌پایان پس از بمب‌گذاری انداخت.

به گودالی بی‌انتها افتاده بودم.

خودش هم می‌دانست که تغییر جهت او از همان روز موعود آغاز شد که فیزیوتراپیست جوانش، مارکو، او را به حاشیه‌ی شهر کشانید تا با پاپ ملاقات کند.
آویلا هیچ‌وقت حس اولین‌باری را که به مناره‌های مرموز کلیسای پالماری نزدیک شده بود از یاد نمی‌برد. اینکه چگونه از دروازه‌های امنیتی گذشته و به دهلیز کلیسا گام گذاشته بودند تا در مراسم عشای ربانی شرکت کنند، جایی که انبوه مردم زانو زده و مشغول نیایش بودند.
نور داخل بنا طبیعی بود و تنها از راه پنجره‌های شیشه‌ای بلند تأمین می‌شد و هوا بوی بُخور معطر می‌داد. تا چشم آویلا به محراب طلاکاری شده و نیمکت‌های چوب آبنوس افتاد، در دل تصدیق کردکه پس همه‌ی شایعات در مورد ثروت بی‌کران این کلیسا حقیقت دارد. این کلیسا هم مانند دیگر کلیساهایی که آویلا در زندگی‌اش دیده بود، زیبایی‌های خاص خود را داشت ولی او خوب می‌دانست که یک نکته‌ی مهم در این میان هست:

پالماری‌ها دشمنان قسم‌خورده‌ی واتیکان هستند.

پشت کلیسا با مارکو ایستاده بود و به اجتماع عظیم انسانی می‌نگریست و در این فکر بود که این فرقه چگونه از جنگی تمام‌عیار با رم جان به در برده است. روشن بود که آهنگ جدایی پالماری‌ها از واتیکانِ سنت‌شکن و مدرن‌شده، به گوش آن‌ها ـ که دریافتی کهنه‌تر و مرتجع‌تر از ایمان داشتند ـ خوشایندتر بود.
با چوب‌های زیربغلش به سوی محراب راه می‌سپرد و حس علیل عاجزی را داشت که به زیارت معبدی می‌رود تا شفای خود را از خدا بخواهد. یک راهنما به استقبال مارکو آمد و آن‌ها را به سوی نخستین ردیف برد و همان‌جا نشاند. از اطراف بسیار گردن کشیدند تا ببینند این‌همه احترام برای کیست. آویلا در دل آرزو کرد که کاش حرف مارکو را گوش نکرده و لباس رسمی‌اش را نپوشیده بود.

فکر می‌کردم قرار است پاپ را ببینم.

آویلا نشست و سر بالا کرد و محراب اصلی را نگریست. آنجا راهبی جوان مشغول خواندن بخش‌هایی از انجیل بود. آویلا این باب را می‌شناخت؛ انجیل مرقس(۳۹۰) بود.
مرد می‌خواند: «و وقتی که به دعا بایستید، هرگاه کسی به شما خطا کرده باشد، او را ببخشید تا آنکه پدر شما نیز که در آسمان است، خطایای شما را

معاف دارد.»(۳۹۱)
آویلا اندیشید، باز هم بخشش؟ و رو ترش کرد. این یک بند را بارها و بارها از دهان مشاوران و راهبانی که در روزهای پس از حادثه به یاری‌اش می‌آمدند شنیده بود.
مرد خواندن انجیل را تمام کرد و صدای گروه کر و ارگ در کلیسا پیچید. همگی از جا برخاستند و آویلا هم با دشواری از آن‌ها تبعیت کرد ولی از درد به خود می‌پیچید. دری مخفی پشت محراب باز شد و کسی از آن بیرون آمد و به جماعت مشتاق دستی تکان داد.
مرد حدود پنجاه سال داشت و خدنگ و استوار ایستاده بود و حالتی مهربان با نگاهی نافذ داشت. ردایی سفید بر تن داشت و شالی طلایی بر گردن، کمربندی زربفت بر کمر بسته و تاج اسقفی سنگینی هم بر سرش بود. دست‌ها را به سوی جمعیت جوری باز کرد انگار می‌خواهد همه را در آغوش بگیرد و با همین حرکت پا به میانه‌ی محراب گذاشت.
مارکو با هیجان زمزمه کرد: «خودش است. پاپ اینوسنت چهاردهم.»(۳۹۲)
اسم خودش را گذاشته اینوسنت چهاردهم؟ آن‌طور که آویلا شنیده بود، پالماری‌ها پاپ‌های کلیسای واتیکان را فقط تا پاپ پل ششم به رسمیت می‌شناختند که او هم در سال ۱۹۷۸ درگذشته بود.
مارکو گفت: «سروقت رسیدیم. الان خطابه‌اش را آغاز می‌کند.»
پاپ از پله‌ها بالا رفت، شانه‌به‌شانه‌ی راهبانی که در آن نزدیکی صف کشیده بودند شد، دستی به میکروفون روی یقه‌اش زد و دست‌ها را باز گذاشت و به گرمی لبخندی زد.
به نجوا گفت: «صبح به‌خیر.»
جماعت به صدای بلند جوابش را دادند: «صبح به‌خیر.»
از محراب جدا شد و گامی به سوی مردم برداشت: «هم‌اکنون کلام خدا را از انجیل مقدس شنیدید. من این بخش را برای امروز انتخاب کرده‌ام تا امروز صبح درباره‌ی بخشش صحبت کنم.»
پاپ در محراب چند قدمی زد و روبروی آویلا توقف کرد. چند وجب با هم فاصله داشتند. آویلا معذب و درمانده نگاهی به مارکو کرد و دید که با خوشحالی سرش را تکان می‌دهد. پاپ هیچ توجهی به او نداشت.
پاپ به سخنانش ادامه داد: «ما همگی در زندگی با بخشش درگیر بوده‌ایم. به این دلیل که گاه رخدادها چنان از مرزهای تحمل ما خارج هستند که جایی برای بخشش نمی‌ماند. وقتی کسی از روی کینه و نفرت دست به کشتن انسان‌های بی‌گناه می‌زند، آیا ما باید همان‌گونه عمل کنیم که برخی کلیساها می‌گویند؟ باید سوی دیگر رخساره را به سوی او بگردانیم؟» سکوتی مرگبار روی جمعیت افتاده بود و حالا پاپ صدایش را باز پایین‌تر آورد: «وقتی یک افراطی دشمن مسیح، در کلیسای سویا بمب می‌گذارد و آن را در زمان

مراسم منفجر می‌کند و مادران و کودکان بی‌گناه را به خاک و خون می‌کشد، چگونه می‌توان توقع بخشایش داشت؟ بمب‌گذاری اعلان جنگ است. جنگی نه فقط علیه کاتولیک‌ها، نه فقط علیه مسیحیان، که علیه نیکی... علیه خود خداوند!»

آویلا چشم‌هایش را بست تا خاطرات تلخی را که یک‌باره به ذهنش هجوم آورده بودند مهار کند و رنج آن‌ها را از دل براند. خشمش اندکی فرو شست اما در همین لحظه، سنگینی دست پاپ را بر روی شانه‌اش حس کرد. چشم‌ها را گشود ولی پاپ هنوز به او نگاه نمی‌کرد. با این‌حال دستش را هم از روی شانه‌اش برنداشت؛ دستی که استوار و آرام‌بخش بود.

همچنان‌که دست بر شانه‌ی آویلا داشت گفت: «ما نباید فاجعه‌ی دوران وحشت سرخ(۳۹۳) را به دست فراموشی بسپاریم. در زمان جنگ داخلی، دشمنان خدا در سراسر این سرزمین، کلیساها را آتش زدند و بیش از شش‌هزار کشیش را کشتند و صدها راهبه را زیر شکنجه انداختند. آن‌ها را به بدترین شکل می‌کشتند و در دهلیزها رها می‌کردند تا در خون خود بمیرند.» و مکثی کرد تا حرف‌هایش اندکی در ذهن همه فرو بنشیند. «این‌همه کینه و نفرت هنوز با گذشت این‌همه سال، پاک نشده. برعکس، تیزتر شده و نیرو گرفته و مانند بیماری سرطان در پی فرصتی است تا دوباره بر ما بتازد. دوستان، من هشدارتان می‌دهم که اگر ما ضربه را با ضربه پاسخ ندهیم، شر بر ما مستولی می‌شود. اگر در این نبرد تنها بخشایش را فریاد بزنیم، شکست ما حتمی خواهد بود.»

آویلا از سرش گذشت، راست می‌گوید. و پاپ ادامه داد: «برخی لحظات هستند که در آن‌ها بخشایش حتی خطرناک است. وقتی از گناه شریر درمی‌گذریم، به او اجازه داده‌ایم تا تخم خود را در جهان بیفشاند و رشد کند. وقتی پاسخ ما به اعلان جنگ، اظهار لطف باشد، آن‌وقت دشمن ما هم این اجازه را می‌یابد که با گستاخی بیشتر بر ما ضربات کاری وارد کند. هستند زمان‌هایی که باید ما نیز به‌مانند عیسی بساط فسق و زرق دنیا را برهم بریزیم و فریاد بزنیم: این قابل تحمل نیست!»

همه سر به تأیید تکان می‌دادند ولی آویلا دلش می‌خواست داد بزند که، من هم موافقم!

پاپ پرسید: «حالا آیا ما کاری انجام دادیم؟ آیا کلیسای کاتولیک واتیکان واکنشی به‌مانند عیسی مسیح از خود بروز داد؟ نه. نداده و نمی‌دهد. ما امروز با پلیدترین شرارت‌ها در این جهان روبروییم و تنها توانایی بخشایش خود را به رخ آن‌ها می‌کشیم، عشق می‌ورزیم و گذشت می‌کنیم. و این‌گونه است که به شر اجازه می‌دهیم ـ نه، آن را تشویق می‌کنیم ـ که رشد کند و همه‌جا را فرا بگیرد. در پاسخ به جنایات مکرری که بر ما وارد می‌شود، با سیاست تمام سعی داریم طوری رفتار کنیم که مبادا لحن کلام‌مان نادرست باشد و به هم

یادآوری می‌کنیم که انسان شریر، از آن‌رو بدکردار است که کودکی سختی داشته، یا در فقر بزرگ شده و این‌گونه است که این آدم بدی می‌کند بر کسانی که او را دوست داشته‌اند. جنایت می‌کند در حق کسانی که بر او مهر می‌ورزند ـ پس این بدی اصلاً تقصیر خود او نیست... من می‌گویم بس کنید! شر، شر است! ما همه در این زندگی رنج دیده‌ایم!»

و یکدفعه جمعیت از جا برخاست و برای او کف زد. چیزی که آویلا هیچ‌گاه در هیچ کلیسایی ندیده بود.

پاپ همچنان با همان دست روی شانه‌ی آویلا ادامه داد: «خواستم امروز از بخشایش سخن بگویم چون در میان خودمان امروز مهمانی ویژه داریم. می‌خواهم از دریاسالار لوییس آویلا برای حضورشان در این مراسم قدردانی کنم. ایشان افسری لایق و پرافتخار برای ارتش اسپانیا بوده‌اند و البته شرّی گران بر ایشان وارد آمده. به‌مانند همه‌ی ما، ایشان نیز درگیر مسئله‌ی بخشایش بوده‌اند.»

آویلا فرصت اعتراض نیافت و پاپ با جزئیات دقیق همه‌ی آنچه را بر سر او آمده بود، برای جمع گفت: حمله‌ی تروریستی، از دست دادن خانواده، سقوط به دامان اعتیاد الکل و درنهایت تلاش ناکام برای خودکشی. در آغاز، آویلا در دل، از مارکو خشم داشت که چرا این‌گونه به اعتمادش خیانت کرده است ولی حالا که قصه‌ی زندگی خود را با صدای بلند از زبان دیگری می‌شنید، به‌طرزی غریب احساس قدرت می‌کرد. انگار همین پذیرش دردِ او از سوی جمع، روانش را بیدار و معجزه‌ی نجات او را عملی کرد.

پاپ گفت: «اینجا و در محضر همه‌ی شما اعلام می‌کنم که شک ندارم نوری از خداوند در زندگی دریاسالار ظهور یافته و او را نجات داده... برای رسیدن به هدفی والاتر.»

پاپ اینوسنت چهاردهم پالماری این را گفت و نگاهش را از جمعیت برگرفت و برای اولین‌بار روی آویلا انداخت. نگاه نافذ مرد گویی به عمق روح آویلا نفوذ کرد و برقی از وجودش گذشت و نیرویی در دلش دوید که سال‌ها از آن سراغی نداشت.

پاپ گفت: «دریاسالار آویلا. من مطمئنم که فقدان جانکاهی که بر شما وارد آمده، فراتر از مرزهای بخشایش است. باور دارم که خشم درون شما ـ تمنای برحق شما برای انتقام ـ تنها با گرداندن روی دیگر صورت خاموشی نمی‌گیرد. نباید هم بگیرد! این رنج باید کلید رستگاری شما باشد. ما همه اینجاییم تا به شما یاری برسانیم! عشق بورزیم! که در کنار شما بایستیم و خشم درونتان را به نیرویی بدل سازیم برای یاری رساندن به نیکی در جهان! ستایش از آن خداست!»

و جمعیت پاسخ داد: «ستایش از آن خداست!»...

پاپ با نگاهی که عمیق‌تر هم شده بود ادامه داد: «دریاسالار آویلا، شعار ارتش

اسپانیا چیست؟»
آویلا در آنی پاسخ داد: «پرودیو ات پارتیا»([۳۹۴])
«بله، پرودیو ات پارتیا، برای خدا و کشور. ما همگی امروز این افتخار را داریم که در حضور مردی باشیم که به کشورش صادقانه خدمت کرده است.» مکثی کرد و به جلو خم شد: «اما به خدا چطور؟»
آویلا بالا را نگاه کرد و در چشمان مرد گم شد و لحظه‌ای افکارش درهم شدند و تعادلش را از دست داد.
پاپ زمزمه کرد: «زندگی شما تمام نشده دریاسالار، هنوز کارتان به پایان نرسیده. به همین دلیل است که خداوند جان شما را نجات داده. مأموریتی که به پایش سوگند یاد کردید، نیمه‌کاره است. بله، شما به کشور خدمت کرده‌اید... ولی به خداوند، نه.»
آویلا احساس کرد گلوله‌ای به او زده‌اند.
پاپ گفت: «درود خدا بر تو!»
جمعیت پاسخ داد: «و درود خدا بر تو!»
آویلا احساس کرد دریای نیات خوب این جمعیت، او را در خود بلعیده و چنان پشتگرمی به او داده است که نظیرش را در هیچ جای زندگی‌اش نمی‌یافت. به چشم‌های همه نگاه کرد و به امید یافتن ذره‌ای از تعصبی که وصفش را شنیده بود، از صورتی به صورت دیگر دقت کرد. اما تنها نیک‌سیرتی، خوش‌بینی و میل صادقانه به انجام کردار خداپسندانه در آن‌ها موج می‌زد، همان چیزی که آویلا در زندگی‌اش کم داشت.
او از آن روز به بعد، با کمک مارکو و دوستان تازه‌اش، اندک‌اندک از حضیض ذلت و درماندگی خود را بالا کشید. ورزش را از سر گرفت و غذاهای سالم و مقوی خورد و از همه مهم‌تر ایمان خود را بازیافت.
چند ماهی گذشت تا اینکه فیزیوتراپی او به اتمام رسید و مارکو در این زمان یک کتاب مقدس جلدچرمی به دستش داد که در آن برخی باب‌ها و آیات علامت خورده بودند.
آویلا برخی از آن‌ها را از نظر گذراند:

رومیان ـ باب ۱۳، آیه۴
زیرا او خادم خداست ـ
و با غضب انتقام از بدکاران می‌کشد

مزامیر باب۹۴، آیه ۱
ای یهوه خدای ذوالانتقام، ای خدای ذوالانتقام، تجلی فرما!

تیموتاؤس (دوم) باب۲، آیه ۳

چون سپاهی نیکوی مسیح عیسی در تحمل زحمات شریک باش.

مارکو با لبخندی به او گفت: «به یاد داشته باش. زمانی که شر در جهان ریشه می‌دواند، خدا خواست خودش را به‌دست هریک از ما، به‌شیوه‌ای متفاوت، عملی خواهد کرد. بخشایش تنها راه رستگاری نیست.»

ConspiracyNet.com

خبر فوری

هر کسی هستی – بیشتر بگو!

امشب یک منبع خبری آگاه، کسی که خود را خبرنگاری غیرنظامی می‌نامد و با عنوان monte@iglesia.org با پایگاه ما ارتباط برقرار کرده، اطلاعات ذیقیمتی در اختیار ما گذاشت.
متشکریم!
اینک و برپایه‌ی درستی همین اطلاعات، به خودمان این اجازه را می‌دهیم که بدون تعارف اضافی، شخص monte را خطاب قرار دهیم و با صدای بلند اعلام کنیم:
Monte، هر کسی هستی ـ اگر باز هم اطلاعاتی درباره‌ی کشف ادموند کرش داری، به ما بگو تا به دنیا بگوییم.

ازکجاآمده‌ایم
به‌کجامی‌رویم
با سپاس
تمامی ما دست‌اندرکاران ConspiracyNet

رابرت لنگدون به قفسه‌های آخر رسیده بود و امیدش هم رو به زوال می‌رفت. صدای آژیر یکنواخت پلیس در بیرون بلند و بلندتر شد تا اینکه یکباره جلوی کازامیلا به پایان رسید. لنگدون از میان پنجره‌ی باریک آپارتمان می‌توانست نور گردان ماشین‌های پلیس را ببیند.
ناگهان دریافت، اینجا گیر افتاده‌ایم. باید آن رمز چهل و هفت تایی را پیدا کنیم وگرنه هیچ راهی در مقابلمان نیست.
متأسفانه هنوز کتاب شعری به چشمش نخورده بود.
قفسه‌های آخری از بقیه بزرگ‌تر و عمیق‌تر بودند و انگار ادموند کتاب‌های هنری‌اش را همین‌جا گذاشته بود. لنگدون با شتاب به‌سوی دیوار رفت و عنوان‌ها را خواند. بیشترشان کتاب‌هایی بودند که نشان می‌دادند ادموند تا چه حد شیفته‌ی هنر معاصر است.
سرا... کونس... هرست... بروگه‌را... باسکیا... بنکسی... آبراموویچ...
اما این مجموعه یکدفعه قطع می‌شد و به کتاب‌های قطع کوچک‌تری می‌رسید که دمی امید را در دل لنگدون زنده کرد.
هیچ!
این‌ها هم کتاب‌های نقد و تفسیر آثار هنر معاصر بودند و لنگدون در میانشان چند عنوان را ـ که ادموند پیش‌تر برایش فرستاده بود ـ باز شناخت.

به چه چیزی نگاه می‌کنید؟
چرا کودک پنج‌ساله‌ی شما نمی‌تواند مانند آن را بکشد؟
چگونه با هنر مدرن زندگی کنیم؟

من هنوز نمی‌توانم. لنگدون این را به خود گفت و به‌سرعت از آنجا گذشت.
بار دیگر قفسه‌ای را گرفت و مشغول جستجو شد.
با خود گفت، کتاب‌های هنر مدرن. حتی با یک نگاه هم می‌توانست بگوید که این کتاب‌ها مربوط به یک دوره پیش‌تر می‌شوند. دست‌کم قدری در زمان عقب می‌رویم... دست‌کم در هنر.
چشم‌های لنگدون به‌سرعت از روی عطف کتاب‌ها می‌سرید و کتاب‌های زندگی‌نامه، کاتالوگ‌های آثار امپرسیونیست‌ها، کوبیست‌ها و سوررئالیست‌هایی را می‌دید که هنر دنیا را در فاصله‌ی سال‌های ۱۸۷۰ تا ۱۹۶۰ تکان داده بودند.
ون‌گوگ... سورا... پیکاسو... مونش... ماتیس... مگریت... کلیمت... کاندینسکی... جانز... هاکنی... گوگن... دوشان... دگا... شاگال... سزان...

کاسات... براک... آرپ... آلبرس...
این ردیف در انتها به یک دسته کتاب معماری ختم می‌شد و لنگدون پس از آن به آخرین بخش کتابخانه رسید. کتاب‌های این بخش به‌نظر می‌رسید بیشتر به آن دسته از هنرمندانی اختصاص داشت که ادموند چندین بار آن‌ها را در حضور لنگدون، «مکتب نقاشان کسل‌کننده‌ی سفیدپوست» نامیده بود ـ همان‌ها که پیش از بروز جنبش مدرن هنر در میانه‌ی قرن نوزدهم می‌زیستند.
حالا این لنگدون بود که برخلاف ادموند، خود را در خانه حس می‌کرد و در محاصره‌ی استادان قدیم احساس راحتی داشت.
ورمیر... ولاسکز... تی‌تیان... تینتوره‌تو... روبنس... رامبراند... رافائل... پوسن... میکل‌آنژ... لیپی... گویا... جوتو... گیرلاندایو... ال‌گره‌کو... دورر... داوینچی... کورو... کاراواجو... بوتیچلی... بوش...
لنگدون آخرین گام‌ها را جلوی آخرین قفسه برداشت و دید که ردیف آخری شیشه‌دار است و قفل بزرگی هم روی آن زده‌اند. در نور کم کتابخانه دقت کرد و از ورای شیشه دید که جعبه‌ای چرمی با ظاهری بس قدیمی و کهن در آن گذاشته‌اند. شبیه قاب‌های محافظ قدیمی برای نگهداری کتاب‌های نفیس بود. در این نور به خوبی نمی‌توانست نوشته‌ی روی بدنه‌ی جعبه را بخواند اما با زحمت چند کلمه‌ای را خواند و همان میزان کافی بود تا با حیرت گامی به عقب بگذارد.
با خود گفت، خداوندا! و حالا می‌فهمید چرا ادموند این کتاب را دور از دسترس و دید مهمان یا هر کسی دیگر در این گوشه‌ی پرت کتابخانه‌اش قفل زده و پنهان کرده است. لابد کلی هم برای خریدش پول داده.
لنگدون به خوبی می‌دانست که از نسخه‌های اولیه‌ی کارهای این نقاش، تعداد اندکی در جهان باقی مانده که البته قیمت‌گذاری روی آن‌ها هم کار بسیار مشکلی است.
از سرش گذشت که، اصلاً عجیب نیست که ادموند روی خرید کارهای این آدم هزینه صرف کرده است. و به یاد آورد که یک‌بار ادموند این نقاش بریتانیایی را تنها هنرمندی نامید که «پیش از دوره‌ی مدرن بوده و ذره‌ای تخیل در کارش داشته.» طبعاً لنگدون با او مخالف بود اما اشتیاق و تمایل درونی ادموند را نسبت به این هنرمند درک می‌کرد. هر دو این آدم‌ها از یک قماش بودند.
لنگدون بار دیگر خم شد و از پشت شیشه، نوشته‌های روی جعبه را حالا به دقت خواند: مجموعه‌ی کامل آثار ویلیام بلیک(۳۹۵).
باز در دل گفت، ویلیام بلیک، این آدم دقیقاً ادموند کرش قرن نوزدهم بوده.
ویلیام بلیک بی‌شک نابغه‌ای بی‌نظیر در تاریخ هنر است؛ شخصیتی تابناک و ویژه که شیوه‌ی خاصش در نقاشی، عده‌ای را به این گمان انداخته که شاید این هنرمند در دل خواب‌هایش به آینده‌های دور سفر می‌کرده که این‌چنین در شیوه‌ی کار سرآمد و پیشروتر از زمان خود است. تصویرسازی‌های مذهبی و

آکنده از نماد و رمز او، کائناتی را تصویر می‌کنند که در آن شیطان، خدا، فرشتگان، دیوها، اساطیر، مفاهیم مندرج در کتب مقدس و انبوه ایزدان به شکلی هذیانی و رویاگون درهم تنیده شده و به تصویر آمده‌اند.

او هم مثل ادموند همیشه بر پیکره‌ی مسیحیت افراطی می‌تاخت.

و تا این فکر از سرش گذشت، قد راست کرد و ایستاد.

ویلیام بلیک

و نفسی از سر حیرت به سینه کشید.
نکته‌ی مهم اینکه، پیدا کردن آثار بلیک در میان دیگر نقاشان و استادان قدیم این هنر، حقیقتی مهم را از نظر لنگدون پنهان کرده بود.

هنر بلیک فقط به نقاشی و تصویرسازی محدود نمی‌شد...
بلیک شاعری سرشناس هم بود.

حالا خون به رگ‌های لنگدون هجوم آورده بود و در ذهنش میان بسیاری از افکار و اعمال ادموند، با اندیشه‌ی جاری در اشعار ویلیام بلیک، رابطه‌هایی مستقیم پیدا می‌کرد. چنان شباهتی بین این دو آدم بود که حتی می‌شد گفت، بسیاری از جملات قصار معروف کارهای بلیک را انگار ادموند کرش نوشته است؛ همان‌ها که در آثار شیطانی‌اش، مانند «عروسی بهشت و جهنم»(۳۹۶) آمده و در زمان انتشارشان سروصدای فراوان به‌پا کرده بودند.

همه‌ی مذاهب یکی‌اند.

در سرشت طبیعت مذهبی وجود ندارد.
حالا لنگدون داشت مشخصات شعری را که ادموند برای آمبرا گفته بود در خاطر می‌آورد. به او گفته بود که این شعر، یکجور پیشگویی است. همان لحظه به این فکر کرد که هیچ شاعری در طول تاریخ، بیش از ویلیام بلیک، از سوی دیگران به دریافت لقب پیامبر مفتخر نشده است، به‌خصوص بعد از سال‌های آخر قرن هجدهم که آن دو قطعه شعر بلند و تلخ و سیاهش را منتشر کرد:

آمریکا، یک پیشگویی(۳۹۷)
اروپا، یک پیشگویی(۳۹۸)

لنگدون هر دو این کتاب‌ها را در خانه داشت ـ نسخه‌های او بازسازی دقیقی از دستخط و تصویرسازی‌های خود ویلیام بلیک بودند.
لنگدون بار دیگر با حسرت به جعبه‌ی بزرگ پشت شیشه نگاهی انداخت.

می‌دانم که اولین‌بار کتاب‌های پیشگویی‌های ویلیام بلیک، در قطع بزرگ و به‌شکل مصور چاپ شدند!

این فکر را از سر گذراند و آرام در مقابل قفسه زانو زد و حالا بیشتر امید داشت که کلید ماجرای امشب در همین کتاب است ـ همان شعری که چهل و هفت حرف داشته و بیشتر حالت پیشگویی دارد. حالا تنها نکته‌ای که می‌ماند، این بود که آیا ادموند علامتی هم روی این متن گذاشته است یا نه.
لنگدون دست دراز کرد و دستگیره‌ی قفسه را کشید.
قفل بود.
در همین لحظه نگاهی به راه‌پله‌ها انداخت و با خود اندیشید شاید بهتر باشد از وینستون بخواهد که اشعار ویلیام بلیک را برای او جستجو کند. حالا مدت‌ها بود که صدای آژیر پلیس خاموش شده و جایش را گردش بال‌های هلیکوپتری در دوردست گرفته بود و از راهروهای پشت در خانه‌ی ادموند هم صدای داد و فریاد می‌آمد.
رسیدند.
لنگدون نگاهی دیگر به قفسه انداخت و آن ته‌مایه‌ی سبزرنگ شیشه‌ی استاندارد موزه‌ای ضداشعه‌ی فرابنفش را از نظر گذراند.
سریع کتش را درآورد، آن را جلوی شیشه گرفت و تنش را چرخاند و بلافاصله با آرنج به شیشه کوبید. در شیشه‌ای قفسه با صدایی خفه خرد شد و پایین ریخت. لنگدون با احتیاط از میان تکه‌های برنده‌ی باقی‌مانده دست داخل برد و در را گشود و به‌راحتی جعبه را برداشت و درآورد.
حتی لازم نبود آن را باز کند تا بفهمد یک جای کار عیب دارد. این جعبه آن‌قدر که باید سنگین نیست. جعبه‌ی مجموعه آثار بلیک، انگار خالی بود. لنگدون آن را آرام زمین گذاشت و در جعبه را با احتیاط باز کرد.
همانی بود که از آن می‌ترسید... خالی.
نفسی کشید و نگاهش را روی جعبه خالی ثابت نگه داشت. کتاب ادموند کجاست؟
در همین اندیشه بود و می‌خواست در جعبه را ببندد که ناگهان چیز غریبی را در لایه‌ی داخلی درِ جعبه دید. یک تکه کاغذ یادداشت به رنگ استخوانی که آن را با نوارچسب به داخل در چسبانده بودند.
لنگدون آن را جدا کرد و نوشته‌ی روی آن را خواند.

بعد با ناباوری دوباره کلمات را از جلوی چشم گذراند.
ثانیه‌ای بعد لنگدون در راه‌پله‌ها به سوی بام می‌دوید.

در همان لحظه و در طبقه‌ی دوم کاخ شاهی، سورش بهالا مدیر امنیت الکترونیک، به آرامی به داخل اتاق‌های شخصی شاهزاده خولین در قصر خزید و به‌دنبال گاوصندوق دیواری گشت. آن را بی‌زحمت اضافه یافت و رمز اصلی را وارد کرد که برای مواقع ضروری در نظر گرفته شده بود.
گاوصندوق باز شد.
سورش دید که داخل گاوصندوق دو تلفن همراه قرار دارد. یک تلفن ویژه‌ی امن مخصوص کاخ شاهی ـ که قطعاً مال شاهزاده خولین بود ـ و دومی که آیفونی معمولی بود و بی‌شک به والدسپینو تعلق داشت.
سورش آیفون را برداشت.
واقعاً دارم چه‌کار می‌کنم؟
و در این لحظه دوباره پیام monte را به یاد آورد.

من پیامک‌های والدسپینو را هک کرده‌ام.
او رازهای خطرناکی در دل دارد.
دربار باید پیامک‌های او را بررسی کند.
حالا.

سورش در دل پیشاپیش از رازهایی که ممکن بود این تلفن در خود داشته باشد هراس داشت... و اصلاً چرا یک منبع خبری ناشناس باید کاخ شاهی را در جریان چنین خبری بگذارد؟
شاید این خبرنگار می‌خواهد که عواقب جانبی این مسئله متوجه دربار نشود.
سورش از یک چیز مطمئن بود و آن اینکه شغلش ایجاب می‌کرد که به هرگونه اطلاعات مرتبط به دربار، خطرناک یا ایمن، دسترسی داشته باشد.
پیش از اینکه کارش را آغاز کند، فرم‌های مربوط به درخواست حکم شرایط اضطراری را پر کرده بود اما مراحل و تشریفات اداری روابط عمومی آن‌قدر وقت‌گیر بودند که در عمل کار را تنها کند می‌کردند. خوشبختانه او خود آن‌قدر شیوه و حقه‌ی امن و آسان در آستین داشت که نیازش را به این کارها مرتفع می‌کرد.
حالا گوشی والدسپینو را در دست گرفت و کلید اصلی آن را فشار داد.
صفحه بالا آمد و نشان داد که تلفن قفل است و رمز می‌خواهد.

مشکلی نیست.

سورش گوشی را به دهانش نزدیک کرد و گفت: «هی، سیری، ساعت چند است؟»(۳۹۹)
تلفن در همان حالت قفل، ساعتی را نشان داد. سورش، روی همین صفحه‌ی ساعت چند دستور را وارد کرد و نصف‌النهار ساعت را تغییر داد و نصف‌النهاری تازه برای او تعریف کرد. بعد از گوشی خواست این نصف‌النهار تازه را به همراه یک عکس ـ که تازه با آن گرفته بود ـ از راه پیامک به اشتراک بگذارد و در همین بین، به‌جای تلاش برای فرستادن پیامک، همان کلید اصلی گوشی را فشرد و نگه داشت.

تلیک.

قفل گوشی باز شد.
این کلک را تازه از یوتیوب(۴۰۰) یاد گرفته بود. با این حقه، دیگر آن‌ها که آیفون داشتند نمی‌توانستند چندان به امنیت آن اتکا کنند.
حالا سورش به همه‌ی تلفن والدسپینو دسترسی داشت و به‌سرعت بخش پیامک‌ها را گشود، با اینکه می‌دانست احتمالاً چیزی دستش را نمی‌گیرد و باز مجبور است به حافظه‌ی آنلاین ابری(۴۰۱) دسترسی پیدا کند و باز چند حقه سوار کند تا پیام‌های پاک‌شده را برگرداند.
حدسش درست بود و هیچ پیامی در حافظه‌ی دستگاه وجود نداشت.
و در همین لحظه دید که تنها یک پیام پاک‌نشده وجود دارد، پیامی که چند ساعت قبل از یک شماره‌ی مخفی و غیرقابل شناسایی به این گوشی رسیده و آن را پاک نکرده بودند.
سورش پیام را باز کرد و متن سه خطی آن را خواند و یک دم خیال کرد دچار هذیان شده است.

این حقیقت ندارد!

سورش دوباره متن را خواند. این پیام مدرک کافی و مستدلی بود از دست داشتن والدسپینو در یک خیانت و دسیسه‌ی بزرگ.
سورش با خود فکر کرد که، صرف‌نظر از لحن گستاخ و بی‌پروای فرستنده، والدسپینو پیرتر از آن بود که بتواند از راه پیامک، با چنین موضوعی درگیر شود.
اگر این موضوع علنی شود...
سورش از فکر آن بر خود لرزید و در همان لحظه به سوی طبقه‌ی پایین رفت تا مونیکا مارتین را بیابد.

۶۰

هلیکوپتر شماره‌ی EC145 ارتفاعش را روی شهر کم کرد و حالا مأمور گارد شاهی، دیاز به آن گستره‌ی نور زیر پایش نگاه می‌کرد. با اینکه دیروقت بود اما بازی نور کامپیوترها و تلویزیون‌ها را می‌شد همچنان از پنجره‌ی بسیاری از خانه‌های شهر دید؛ نوری که یک لایه رنگ آبی محو روی شهر می‌کشید.

همه‌ی دنیا دارند این ماجرا را دنبال می‌کنند.

این از سرش گذشت و او را دچار نگرانی کرد. آشکارا می‌دید که رشته‌ی بی‌پایان حوادث امشب همچنان تاب می‌خورد و از تسلطشان خارج می‌شود و بیشتر از همه، از این می‌ترسید که نکند آخر قصه بد تمام شود.
فونسکا روبروی او نشسته بود و با فریاد چیزی گفت و مستقیم به دوردست روبرویشان اشاره کرد. دیاز هم سری تکان داد و در همان لحظه هدفشان را با چشم پیدا کرد.

مگر می‌شود آن را ندید؟

از همان فاصله‌ی دور، انبوه نورهای گردان ماشین‌های پلیس دیده می‌شد که درهم تنیده و مقصدشان را مشخص کرده بودند.

خدا به دادمان برسد.

ماشین‌های پلیس بارسلونا، کازامیلا را در محاصره گرفته بودند و این چیزی بود که دیاز از آن می‌ترسید. نیروهای پلیس شهری در واکنش سریع به آنچه مونیکا مارتین در آن برنامه‌ی خبری گفته بود، آنجا حاضر شده بودند و حالا از هیچ کاری دریغ نداشتند.

رابرت لنگدون ملکه‌ی آینده‌ی اسپانیا را گروگان گرفته است.
دربار از همه‌ی مردم می‌خواهد در یافتن آن‌ها همکاری کنند.

چه دروغی! دیاز این را در دل گفت. من به چشم خودم دیدم که آن‌ها با هم از موزه‌ی گوگنهایم گریختند.

اگرچه حقه‌ی مارتین گرفته بود ولی الان بازی خطرناکی در کنار آن به راه

می‌افتاد. حالا همه درگیر شکار بزرگی شده بودند که ورود پلیس به آن، می‌توانست فاجعه‌بار باشد. نه فقط برای رابرت لنگدون، که برای خود آمبرا، چون حالا احتمال گرفتار شدن او در میان یک تله‌ی ناخواسته و رگبار بی‌امان گلوله‌های پلیس بی‌تجربه‌ی شهری خیلی بالا می‌رفت. اگر دربار می‌خواست واقعاً جان ملکه‌ی آینده‌ی اسپانیا را حفظ کند، قطعاً نباید این روش را انتخاب می‌کرد.

اگر سررشته‌ی کار به دست گارسا بود، هرگز نمی‌گذاشت کار به اینجا بکشد.

و دستگیری او هم برای دیاز هنوز معمایی حل‌نشده بود. در دل می‌دانست که اتهامات وارده به گارسا، از جنس افتراهایی است که به لنگدون زده‌اند.
با این‌حال، فونسکا تماسی دریافت کرده و دستور مستقیم گرفته بود.

دستوراتی از مافوق گارسا.

هلیکوپتر به کازامیلا نزدیک‌تر شد و دیاز به پایین نگاه کرد و متوجه شد که هیچ مکانی مناسب فرود وجود ندارد. اتومبیل‌های بزرگ رسانه‌ها همه‌جای خیابان‌های اطراف را انباشته و جمعیت و ماشین‌های پلیس هم به آن‌ها اضافه شده بودند.
دیاز به بالای کازامیلا نگاهی کرد و آن سطوح آویخته و مواج را دید که لبه بر لبه، هشت پرده روی هم چیده شده بود و پایین می‌رفت و بازدیدکنندگانش می‌توانستند بر فراز آن ساختمان چشم‌اندازی زیبا را از سراسر بارسلونا ببینند... و اینجا هم مثل همان پایین ساختمان و فضای حیاط‌های داخل بود.

هیچ جایی برای فرود نیست.

سوای پستی و بلندی‌های نامنظم بالای بام، دودکش‌هایی بلند و غریب ـ که گائودی بر بالای خانه‌اش طراحی کرده بود ـ فرود را قطعاً ناممکن می‌کرد. دودکش‌هایی که ظاهری شبیه مجسمه‌های غریب و بزرگ داشتند ـ به‌مانند نگهبانانی عظیم که نمونه‌ی آن‌ها بعدها در فیلم‌های فضایی نظیر جنگ ستارگان(۴۰۲) فراوان دیده شده است.
دیاز همچنان چشم می‌گرداند تا روی دیگر بام‌های اطراف جایی برای فرود ببیند که چیزی بر بلندای کازامیلا نگاهش را نگه داشت.
اندامی ظریف آن بالا در کنار دودکش‌های عظیم ایستاده بود.
آنجا با لباس سفیدش ایستاده و از نرده‌ی بام رو به خیابان و انبوه جمعیت و نور شدید دوربین‌های تلویزیونی خم شده بود. یک لحظه دیاز به یاد پاپ افتاد

که همیشه با همین حالت از پنجره‌اش رو به مردم مشتاق میدان پطر مقدس(۴۰۳) دست تکان می‌داد.
ولی این پاپ نبود.
زنی زیبا بود که در لباس سفیدش بسیار برای او آشنا می‌نمود.

آمبرا ویدال از نور شدید چراغ‌های دوربین‌های تلویزیونی کور شده بود اما صدای هلیکوپتری را می‌شنید که نزدیک می‌شود و این‌گونه، دیگر می‌دانست که وقت چندانی هم برایش نمانده است. با استیصال تمام از نرده‌ها خم شد و سعی کرد صدایش را به دوربین‌ها و مردم آن پایین برساند.
هر آنچه می‌گفت در صدای کرکننده‌ی هلیکوپتر گم می‌شد.
تا اینجای کار، پیش‌بینی وینستون درست بود و به محض پدیدار شدن آمبرا بر بالای کازامیلا، همه‌ی دوربین‌ها به سمت او نشانه رفته بودند ولی این نقشه جواب نداده بود.

نمی‌شنوند من چه می‌گویم!

سطح بام از کف خیابان بسیار فاصله داشت و حالا مشکل آمبرا نه فقط غلبه بر صدای مردم و ترافیک معمول خیابان، که این نعره‌ی بلند و بی‌امان هلیکوپتر بود که نمی‌گذاشت صدایش به کسی برسد.
بار دیگر فریاد زد: «من گروگان نیستم. بیانیه‌ای که دربار صادر کرده درست نیست و رابرت لنگدون مرا گروگان نگرفته است.»

وینستون لحظه‌ای پیش به او گفته بود: شما ملکه‌ی آینده‌ی اسپانیا هستید. اگر شما اعلان کنید که این پیگیری باید خاتمه پیدا کند، آن‌وقت پلیس دیگر دخالت نمی‌کند. بیانیه‌ی شما سردرگمی عمیقی را در این نیروها ایجاد می‌کند و دیگر کسی نمی‌داند حرف کجا را باید گوش کند.

آمبرا می‌دانست که حق با وینستون است ولی مشکل اینجا بود که صدایش به کسی نمی‌رسید.
یکباره صدایی بلند از آسمان برخاست. آمبرا عقب کشید و دید که هلیکوپتر نزدیک‌تر آمده و به آرامی در جای خود درست مقابل او ایستاده است. درهای بغلی آن باز شده بود و حالا دو چهره‌ی آشنا را می‌دید که از آن داخل مستقیم به او نگاه می‌کنند. مأمور فونسکا و مأمور دیاز را در یک نگاه شناخت.
از برخورد نگاهش با آن‌دو، گامی به عقب برداشت، تلفن ادموند را محکم در چنگ فشرد و دست دیگر را دراز کرد تا تعادلش را حفظ کند. اما در همین لحظه، زیر پایش انگار خالی شد و به عقب افتاد. تنش چرخید و تلاش کرد

خودش را سرپا نگه دارد ولی روی پله‌های باریک درغلتید و افتاد.
آرنج چپش محکم روی سطح سیمانی کوبیده شد و با تمام هیکل به زمین خورد. با این‌حال، دردی در تنش احساس نکرد. همه‌ی حواسش به چیزی که از دستش افتاده بود رفت ـ تلفن بزرگ ادموند.

خدایا، نه!

با ناامیدی دید که تلفن روی سطح سیمانی بالا و پایین پرید و تا لبه‌ی بام طبقه‌ی نهم خزید و پیش افتاد. برای گرفتنش خیز برداشت ولی تلفن از نرده‌ها هم گذشت و به لبه‌ی پرتگاه بام رسید.

تنها راه اتصال ما به وینستون...!

به دست و پا افتاد و سریع پیش خزید تا آن را بگیرد اما تلفن بازهم پیش رفت و از بام افتاد و رهسپار کف زیبای سنگی حیاط شد، با صدایی مهیب به آن برخورد کرد و قطعات آن به همه‌طرف پراکنده شدند.
وینستون دیگر پیش آن‌ها نبود.

لنگدون به بالای پله‌ها رسید و با شتاب خود را به بام انداخت و خودش را در محاصره‌ی نور و صدایی کرکننده دید. هلیکوپتری سیاه به آرامی دور ساختمان می‌چرخید ولی خبری از آمبرا نبود. لنگدون خیره به هر سو نگاه کرد: کجا رفته؟ از یاد برده بود که این بام تا چه‌حد غریب و نامأنوس است ـ پیکره‌های بزرگ و عجیب... پله‌های شیبدار و تند... سربازان سیمانی... حفره‌های بی‌پایان.
آمبرا!
بالاخره با وحشت تمام، او را یافت که خرد و شکسته روی کف سیمانی در نزدیکی یکی از نورگیرها افتاده بود.
لنگدون خود را به آمبرا رساند اما همین‌که بالای سرش رسید، صفیر گلوله‌ای را شنید که از کنارش عبور کرد و به سطح سیمانی پشت‌سرش خورد.
خدایا! لنگدون به سرعت روی زانو افتاد و خود را به جایی کوتاه‌تر رساند و در همین میان، دو گلوله‌ی دیگر هم از کنار سرش رد شدند. در ابتدا گمان کرد گلوله‌ها از داخل هلیکوپتر شلیک شده‌اند اما وقتی نزدیک آمبرا قرار گرفت، دید که دسته‌ای از نیروهای پلیس از یکی دیگر از راه‌های بام خارج شده و دور از آن‌ها در تمامی بام پخش می‌شوند. همه مسلح با تفنگ‌های آماده به‌کار.
این را به سرعت دریافت که، می‌خواهند مرا بکشند. فکر می‌کنند من ملکه‌ی آینده را گروگان گرفته‌ام! از قرار معلوم نقشه‌ی آن‌ها نگرفته بود.

نگاهی به آمبرا کرد که حالا در ده متری او قرار گرفته بود و از بازویش خون می‌رفت. گلوله خورده! یک گلوله‌ی دیگر هم از کنار سرش رد شد و در همین بین، آمبرا به نرده‌ی کنار خودش چنگ زد و سعی کرد از جا برخیزد.
لنگدون فریاد زد: «بلند نشو!» و خودش را به‌کنار او کشاند و آمبرا را گرفت و سرجایش برگرداند. بعد سر بالا کرد و به مجسمه‌های بزرگی نگریست که بر بالای ساختمان به‌سان نگهبانانی خاموش ایستاده بودند.
آن صدای کرکننده هنوز ادامه داشت و پایین آمدن هلیکوپتر باعث شده بود که باد شدیدی بر آن‌ها بوزد و دیدِ نیروهای پلیس را هم از بین ببرد.
صدایی بلند از داخل هلیکوپتر در فضا طنین انداخت: «دخن ده دیسپارار! انفوندن لاس آرماس!»(۴۰۴) تیراندازی نکنید! سلاح‌ها را غلاف کنید!
در همین لحظه، در مقابل آمبرا و لنگدون، دیاز به فاصله‌ی یک متری آن‌ها دستی به داخل هلیکوپتر گرفته و یک پا روی اسکی آن گذاشته و دست دیگر را سوی آن‌ها دراز کرده بود.
فریاد زد: «سوار شوید!»
لنگدون حس کرد که آمبرا عقب کشید.
دیاز از ورای آن صدای کرکننده فریاد زد: «همین حالا!»
دیاز به آن‌ها اشاره می‌کرد و نشان می‌داد که چگونه دستش را بگیرند و گامی به روی اسکی هلیکوپتر بگذارند و سوار شوند.
لنگدون لحظاتی طولانی مکث کرد.
دیاز گوشی بلندگو را از دست فونسکا قاپید و مستقیم توی صورت لنگدون نگاه کرد و با صدای بلند در هوا غرید: «پروفسور، همین حالا سوار هلیکوپتر شوید! پلیس برای شلیک به شما دستور مستقیم دارد! ما می‌دانیم که شما خانم ویدال را گروگان نگرفته‌اید! همین حالا هر دو سوار شوید. پیش از اینکه کسی کشته شود!»

آمبرا در میان آن تندبار بی‌امان، دست محکم لنگدون را حس کرد که زیر بازوی او را گرفته و به سوی دست دیاز که از هلیکوپتر دراز شده بود می‌برد. آمبرا آن‌قدر گیج شده بود که توان اعتراض هم نداشت.

لنگدون پشت سر او به داخل هلیکوپتر پرید و فریاد زد: «از او خون می‌رود!»

در همان لحظه، هلیکوپتر به هوا برخاست و بر فرق آن موج‌های سیمانی، لشکری از پلیس‌هایی را برجا گذاشت که همه گیج و بلاتکلیف به آسمان نگاه می‌کردند.

فونسکا درهای کناری هلیکوپتر را بست و بعد به جلو رفت تا با خلبان صحبت کند. دیاز کنار آن دو قرار گرفت و آرنج آمبرا را معاینه کرد.

آمبرا بی‌هیچ حسی گفت: «یک خراش ساده است.»

دیاز به کابین پشتی رفت و گفت: «الان جعبه‌ی کمک‌های اولیه را می‌آورم.»

لنگدون پیش روی آمبرا نشسته بود و به پشت‌سر می‌نگریست. حالا که باز از سر تصادف تنها شده بودند، لنگدون توی صورت آمبرا لبخندی زد و گفت: «خوشحالم که حالت خوب است.»

آمبرا به سختی سرش را تکان داد ولی پیش از آنکه بتواند از او تشکر کند، لنگدون به جلو خم شد و با صدایی هیجان‌زده در گوش‌اش زمزمه کرد: «فکر کنم شاعر موردنظرمان را یافته‌ام؛ ویلیام بلیک. ادموند در کتابخانه‌اش مجموعه آثار او را داشت و تازه این همه‌ی ماجرا نیست. بیشتر شعرهای ویلیام بلیک، پیشگویی‌هایی درباره‌ی آینده‌اند.» بعد دستش را به طرف او دراز کرد: «بگذار ببینم وینستون توی کارهای ویلیام بلیک می‌تواند یک شعر چهل و هفت حرفی را پیدا کند؟»

آمبرا به کف دست لنگدون نگاهی انداخت و ناراحتی تمام وجودش را پر کرد. دست لنگدون را با حس گناهی عمیق در دست گرفت و گفت: «رابرت، تلفن ادموند از بام به پایین افتاد و خرد شد.»

لنگدون نگاهش را به آمبرا دوخت و رنگ از صورتش رفت. مرا ببخش، رابرت. می‌دید که لنگدون با همه‌ی توانش در حال هضم این اتفاق است و تلاش می‌کند نبودن وینستون را درک کند.

فونسکا توی کابین خلبان در حال نعره کشیدن توی تلفنش بود: «بله! ما هر دو آن‌ها را سالم سوار کرده‌ایم. ترتیب انتقال به مادرید را بدهید. من خودم با دربار تماس می‌گیرم تا ـ»

آمبرا رو به او داد زد: «بی‌خودی به زحمت نیفتید، من به مادرید و کاخ شاهی نمی‌آیم.»

فونسکا همان‌جا در جایش چرخید، با دستش تلفن خود را پوشاند و گفت:

«شما قطعاً با ما خواهید آمد! کار من امشب این بود که امنیت شما را تأمین کنم. شما نباید از محدوده‌ی حفاظت من خارج می‌شدید. بخت با شما یار بود که من امشب توانستم بیایم و نجات‌تان بدهم.»

آمبرا باز گفت: «نجات؟ بله، نجاتم دادید چون دربار آن مزخرفات را درباره‌ی گروگانگیری پروفسور لنگدون سرهم کرد و همه را دنبالمان انداخت. دست‌کم شما که می‌دانید آن حرف‌ها راست نبودند! یعنی کار شاهزاده خولین به جایی رسیده که حالا جان آدم‌های بی‌گناه را هم به خطر می‌اندازد؟ بدون توجه به خطرهایی که ممکن است برای خود من پیش بیایند؟»

فونسکا نگاه طولانی به او کرد و باز سر جایش برگشت.

دیاز در همان لحظه با جعبه‌ی کمک‌های اولیه پیدایش شد.

کنار او نشست و گفت: «خانم ویدال. لطفاً این را درنظر داشته باشید که امشب با توجه به دستگیری فرمانده گارسا، سلسله‌مراتب ما هم دچار تغییراتی شده. با این‌حال، می‌خواهم این نکته را در نظر داشته باشید که شاهزاده خولین هیچ‌گونه دخالتی در بیانیه‌ی امشب دربار نداشته‌اند. درحقیقت ما هنوز به قطع و یقین نمی‌دانیم که آیا شاهزاده خولین از اتفاقات پیش‌آمده خبر دارند یا نه. در حال حاضر، بیش از یک ساعت است که از موقعیت خود ایشان بی‌اطلاعیم.»

آمبرا به او خیره شد: «چی؟ او کجاست؟»

دیاز پاسخ داد: «موقعیت فعلی ایشان نامعلوم است. ولی تا اوایل امشب دقیقاً می‌دانستیم کجا هستند. و ایشان پیش از هر چیز خواستار امنیت کامل شما بودند.»

لنگدون یکباره از عمق افکارش بیرون کشیده شد: «اگر این‌گونه باشد، پس بردن خانم ویدال به کاخ شاهی اشتباهی بزرگ است.»

فونسکا باز به سوی آن‌ها چرخید: «شما چی گفتید؟»

لنگدون گفت: «ببینید، آقا، من نمی‌دانم شما الان از چه کسی دستور می‌گیرید، ولی اگر واقعاً شاهزاده می‌خواسته امنیت نامزد ایشان تأمین شود، پس از شما می‌خواهم خیلی خوب به حرف‌های من گوش کنید.» بعد مکثی کرد و صدایش عمیق‌تر شد: «ادموند کرش امشب کشته شد چون می‌خواست رازی را با همه در میان بگذارد. و هرکس این کار را کرده، تا زمانی که مطمئن نشود کارش به پایان رسیده، به حرکت خود ادامه خواهد داد.»

فونسکا با تمسخر گفت: «این موضوع تمام شده است. ادموند مرده.»

لنگدون گفت: «ولی کشف او هنوز زنده است. برنامه‌ای که او تهیه کرده بود جایی ذخیره شده و امکان پخش آن در جهان هنوز وجود دارد.»

دیاز با احتیاط گفت: «و به همین دلیل بود که شما به خانه‌ی او آمدید. به این امید که آن را پیدا کنید.»

لنگدون پاسخ داد: «دقیقاً. و همین حرکت بود که ما را به هدف‌های متحرک بدل کرد. من نمی‌دانم چه‌کسی آن بیانیه را سرهم کرد و به همه این‌طور نشان داد که آمبرا دزدیده شده، ولی هر که بود می‌خواست به هر قیمتی جلوی ما را بگیرد. حالا، اگر شما عضو همان دسته‌اید ـ یعنی همان‌ها که می‌خواهند کشف ادموند را برای همیشه به خاک بسپارند ـ پس باید تا فرصت هست من و خانم ویدال را همین حالا از هلیکوپتر به بیرون پرت کنید.»

آمبرا که فکر می‌کرد لنگدون عقلش را از دست داده، با تعجب به او نگاه می‌کرد.

او ادامه داد: «ولی اگر شما به‌عنوان مأموران گارد شاهی سوگند یاد کرده‌اید که از خاندان سلطنتی محافظت کنید، که این شامل ملکه‌ی آینده اسپانیا هم می‌شود، باید این نکته را بدانید که در حال حاضر هیچ جا ناامن‌تر از کاخ شاهی برای او نیست، جایی که همین الان با یک بیانیه او را در مقابل لوله‌ی ده‌ها تفنگ پر و آماده‌ی شلیک قرار داده.» بعد دست توی جیبش برد و کارت زیبای برجسته‌ای به آن‌ها داد: «من قویاً پیشنهاد می‌کنم ایشان را به نشانی‌ای که زیر این کارت نوشته شده ببرید.»

فونسکا کارت را گرفت و به دقت وراندازش کرد و ابروهایش بالا جستند: «دیوانگی محض!»

لنگدون گفت: «دور این مکان حصار امنیتی بزرگی کشیده شده. خلبان شما می‌تواند آنجا فرود بیاید، هر چهار نفر ما را پیاده کند و بعد پیش از آنکه کسی بفهمد از آنجا برود. من خودم مسئول آنجا را می‌شناسم. می‌توانیم به‌راحتی آنجا دور از تیررس هرکسی پنهان شویم تا ما مسئله را به شکلی حل کنیم و شما هم در این کار همراه ما خواهید بود.»

«ترجیح می‌دهم طبق برنامه به همان فرودگاه نظامی بروم.»

«یعنی واقعاً می‌خواهید به این آدم‌ها اعتماد کنید؟ همان‌هایی که قصد کشتن خانم ویدال را داشتند و تقریباً موفق هم شدند؟»

هنوز هیچ تغییری در حالت و چهره‌ی سنگی فونسکا بروز نکرده بود.

حالا افکار بی‌امانی از همه‌سو به مغز آمبرا هجوم آورده بود. بیش از همه دلش می‌خواست بداند روی آن کارت چی نوشته شده. لنگدون می‌خواهد کجا برود؟ از لحن صدایش پیدا بود که این ماجرا در ذهن لنگدون بسی فراتر از حفظ جان آمبرا و امنیتش می‌رفت. حالا باز لحن صدایش گرم شده و انگار کورسوی امیدی برای یافتن راز کشف ادموند در دلش دمیده بود.

لنگدون کارت را از فونسکا گرفت و به آمبرا داد: «این توی کتابخانه‌ی ادموند بود.»

آمبرا با نگاهی فهمید که کارت مربوط به چیست.

به این کارت‌های کوچک «سند قرض» یا «کارت عنوان» می‌گفتند: زمانی که کسی تصمیم می‌گرفت اثری هنری را به موزه‌ای اهدا کند، دو فقره از این

کارت‌ها صادر می‌شد، یکی را در کنار آن اثر می‌گذاشتند تا ادای دینی به اهداکننده باشد و دیگری را به خود او می‌دادند که به‌عنوان سند کار نیکش نگه دارد.
ادموند کتاب شعر بلیک خود را اهدا کرده بود؟
براساس نوشته‌های روی کارت، کتاب ادموند تنها چند کیلومتر جابجا شده و از خانه‌ی او در بارسلونا زیاد دورتر نرفته بود.
***
مجموعه آثار ویلیام بلیک
از مجموعه‌ی شخصی
ادموند کرش
اهدا شد به کتابخانه‌ی
کلیسای ساگرادا فامیلیا

اسپانیا، بارسلونا، خیابان مایورکا
***
آمبرا گفت: «من نمی‌فهمم. چگونه است که یک بی‌خدای مشهور، کتابش را به کلیسا اهدا می‌کند؟»
لنگدون گفت: «آنجا کلیسایی معمولی نیست. ساگرادا فامیلیا بزرگ‌ترین شاهکار معماری گائودی است که ـ» و به جهتی در پشت سر آن‌ها اشاره کرد: «به همین زودی بلندترین کلیسای همه‌ی اروپا خواهد شد.»
آمبرا چرخید و در جهت شمال، نگاهش را روی شهر سراند و در دوردست نورهای بنای عظیم را دید که مناره‌های غریب آن را روشن کرده بودند. برج‌هایی قوس‌دار که به‌سان اسفنجی عظیم از دل اقیانوس سر برکشیده و بر این گوشه‌ی خشکی افتاده بودند.
بیش از یک قرن می‌گذشت و این سازه‌ی غریب و طراحی شگرف گائودی همچنان در حال ساخت و تکمیل بود و کمک‌ها و اعانات مؤمنین برای این کار ادامه داشت. محافظه‌کاران سنتی، شکل مهیب و خارق عادت آن را به‌خاطر «تقلید از طراحی طبیعت» نکوهش می‌کردند ولی مدرنیست‌ها همین خاصیت جریان آزاد سازه‌ها و قوس‌های بی‌قاعده‌ی آن را می‌ستودند و بازتابی از جهان طبیعت می‌دانستند.
آمبرا به سمت لنگدون برگشت: «من هم فکر می‌کنم این خیلی غیرعادی است. هرچه باشد آنجا کلیسایی کاتولیک است و تو هم که ادموند را خوب می‌شناسی.»

لنگدون اندیشید، من ادموند را خوب می‌شناسم. آن‌قدری می‌شناسم که

می‌دانم او در دلش یقین داشت در دل رمزها و نمادهای این بنای عظیم چیزی ورای مسیحیت نهفته است.

از زمان آغاز ساخت این کلیسا در سال ۱۸۸۲ فرضیات نامطلوبی حول محور نقش و نگارهای غریب روی درها، ستون‌های مهیب و پیچاپیچ آن، نماهای نمادین و کنده‌کاری‌های هندسی و رمزگون آن درگرفت و به‌ویژه بدخواهان به کل سازه می‌تاختند و می‌گفتند شبیه اسکلتی عظیم است و مفاصل و اندام آن را هم می‌توان با نگاهی بازشناخت.
لنگدون همه‌ی این‌ها را می‌دانست و البته برای هیچ‌کدام از این فرضیات ارزشی قایل نبود. با این‌حال، وقتی چند سال پیش ادموند فرضیه‌ی جدیدی را در مورد ساگرادا فامیلیا برای او تشریح کرد، غرق شگفتی شد. ادموند به او گفت که به‌تازگی این نظریه طرفدار پیدا کرده که گویا گائودی قصد اصلی‌اش از ساخت این بنا، نه بنا کردن کلیسایی مسیحی که برپا داشتن حرمی رازآمیز برای بزرگداشت علم و طبیعت بوده است.
از دید لنگدون، این نظریه چندان به واقعیت نزدیک نبود و همان زمان به ادموند هم گفت که گائودی کاتولیکی بسیار مؤمن بوده که از سوی واتیکان هم مستقیماً لقب «معمار پروردگار» را دریافت کرده و متبرک شده است. لنگدون به کرش اطمینان داده بود که معماری غیرعادی ساگرادا فامیلیا تنها نمونه‌ای از رویکرد مدرن و امروزین گائودی به نمادگرایی مسیحی است.
ادموند هم در پاسخ لبخندی زده و انگار چیزی را از او مخفی کرده و از این حرف گذشته بود.
حالا لنگدون می‌فهمید که این یکی دیگر از آن رازهای ادموند است. مثل نبرد پنهانی‌اش با سرطان.
آمبرا گفت: «حتی اگر هم ادموند کتابش را به ساگرادا فامیلیا هدیه کرده باشد و تازه اگر هم ما آن را پیدا کنیم، نمی‌توانیم که آن را برگ‌به‌برگ بخوانیم. از طرفی، شک دارم ادموند روی چنین کتاب نفیسی مثلاً با ماژیک علامت زده باشد.»
لنگدون با لبخندی آرام گفت: «آمبرا، پشت کارت را نگاه کن.»
آمبرا به کارت نگاهی انداخت و آن را برگرداند و پشتش را خواند.
دوباره با حیرت و ناباوری آن را از مقابل دیدگان گذراند.
وقتی دوباره چشمانش به لنگدون دوخته شد، برق امید در نگاه هر دو آن‌ها می‌درخشید.
لنگدون با لبخند گفت: «گفتم که، باید به ساگرادا فامیلیا برویم.»
اما شادی آمبرا به همان زودی از چهره‌اش رفت: «حالا باز یک مشکلی هست. حتی اگر رمز را پیدا کنیم ـ»
«می‌دانم. دیگر تلفن ادموند را نداریم. که یعنی دیگر نمی‌توانیم با وینستون

ارتباط برقرار کنیم.»
«دقیقاً.»
«مطمئنم که این مشکل هم حل می‌شود.»
آمبرا با تردید در او نگریست: «بله؟»
«تنها کاری که باید بکنیم این است که خود وینستون را پیدا کنیم. کامپیوتری که ادموند ساخته بود. اگر امکان دسترسی به وینستون را از راه دور نداریم، حالا باید خودش را بیابیم و رمز را وارد کنیم.»
آمبرا دیگر مطمئن شده بود که عقل از سر لنگدون پریده است.
«تو به من گفته بودی که وینستون در یک مکان امن قرار دارد.»
«بله، ولی این مکان امن می‌تواند هر کجای این دنیا باشد!»
«نیست. همین‌جا توی بارسلوناست. باید همین‌طور باشد. ادموند مدت‌ها اینجا زندگی و کار می‌کرده. از طرفی، ساختن و به‌روز کردن این نرم‌افزار یکی از آخرین طرح‌های انجام‌شده‌ی او بوده. پس دیگر شکی نمی‌ماند که وینستون جایی توی همین بارسلونا باشد.»
«رابرت، حتی اگر حق با تو باشد، ما داریم دنبال سوزن در انبار کاه می‌گردیم. بارسلونا شهر عظیمی است و من که فکر می‌کنم این غیرممکن ـ»
لنگدون گفت: «من می‌توانم وینستون را پیدا کنم. مطمئنم.» بعد لبخندی زد و به دریای چراغ‌های شهر در زیر پایشان خیره شد. «شاید به‌نظرت عجیب بیاید، ولی دیدن همین نمای هوایی از شهر بارسلونا فکری به سرم انداخت.» و صدایش در هوا گم شد.
آمبرا با اصرار پرسید: «می‌شود روشن‌تر حرف بزنی؟»
«زودتر از این باید به فکرم می‌رسید. نکته‌ای در مورد وینستون وجود دارد، یک معمای مرموز، که در تمام طول امشب ذهنم را درگیر کرده بود. حالا فکر می‌کنم این معما را حل کرده‌ام.»
بعد نگاهی به دو مأمور گارد شاهی کرد، صدایش را پایین آورد، به جلو خم شد و گفت: «به من اعتماد کن. مطمئنم که می‌توانم وینستون را پیدا کنم. مسئله این است که پیدا کردن وینستون تا زمانی که آن رمز را نداریم هیچ کمکی به ما نمی‌کند. در حال حاضر باید روی همین مسئله تمرکز کنیم. ساگرادا فامیلیا بهترین بخت ما برای پیدا کردن آن است.»
آمبرا زمانی دراز به لنگدون نگاه کرد. بعد سرش را به‌سختی تکانی داد و به صندلی جلو نگاهی انداخت و فریاد زد: «جناب فونسکا! لطفاً به خلبان بگویید دور بزند و ما را همین الان به ساگرادا فامیلیا ببرد!»
فونسکا باز توی صندلی‌اش چرخید و به او نگاه تندی کرد و گفت: «همان‌طور که گفتم، خانم ویدال، من دستورات ـ»
حرف او را ملکه‌ی آینده‌ی اسپانیا قطع کرد: «شنیدید چی گفتم، آقای

فونسکا.» بعد به جلو خم شد و نگاهش را مستقیم توی چشم‌های او فرو کرد: «ما را به ساگرادا فامیلیا می‌برید، در غیر این‌صورت در بازگشتم به کاخ، پیش از هر چیز دستور خلع درجه و اخراج شما را صادر خواهم کرد.»

۶۲

ConspiracyNet.com

خبر فوری

گرایشات اعتقادی قاتل!

برپایه‌ی اطلاعات تازه‌ای که monte@iglesia.org در اختیار ما گذاشته است، باخبر شدیم که قاتل ادموند کرش عضوی از یک فرقه‌ی مخفی و به‌شدت محافظه‌کار و سنتی است که با نام کلیسای پالماری شناخته می‌شود.
لوییس آویلا درخواست عضویت خود را به شکل آنلاین حدود یک سال پیش ثبت کرده و حالا علامت خالکوبی‌شده‌ی کف دست او معنایی ویژه یافته است.
این نماد هواداران فرانکو سال‌هاست که توسط اعضای این کلیسا استفاده می‌شود و همان‌گونه که ال پاییس(۴۰۵) در یکی از شماره‌های خود به این موضوع پرداخته، این کلیسا پاپ خود را به رسمیت می‌شناسد و بسیاری از رهبران بی‌رحم تاریخ همچون هیتلر و فرانکو را به‌عنوان قدیس شناخته است.
باور ندارید؟ اینترنت را بگردید.
همه چیز برپایه‌ی یک رشته مشاهدات غریب آغاز شد.

در سال ۱۹۵۷ یک مقاطعه‌کار بیمه با نام کلمنته دومینگز یی‌گومز ادعا کرد که عیسی مسیح بر او نازل شده و در رویا او را به عنوان پاپ انتخاب کرده است. کلمنته نام گرگوری هفدهم را بر خود گزید و از واتیکان برید و خود کاردینال‌هایی هم برای نقاط مختلف منصوب کرد. با وجود آنکه این شخص ضدپاپ قلمداد و از سوی واتیکان هم نفی و رد شد، هزاران طرفدار پیدا کرد و ثروت فراوانش این امکان را به او داد تا کلیسایی چون دژی استوار بسازد و دامنه‌ی تبلیغ خود را نیز گسترش بدهد و بین‌المللی کند و صدها کشیش پالماری را به سراسر دنیا بفرستد.

کلیسای بدعت‌گذار پالماری هنوز تا به امروز پابرجاست و از ورای مقر فرماندهی خود بر دنیا حکم می‌راند ـ جایی محصور در دروازه‌های مستحکم تپه‌ی عیسای پادشاه، در ال‌پالمار دترویا(۴۰۶) در اسپانیا. این فرقه را کلیسای واتیکان هنوز به رسمیت نمی‌شناسد و با این‌حال همچنان سیل کاتولیک‌های سنتی محافظه‌کار به سوی آن روان است.

اخبار بیشتر در مورد این فرقه و اسقف والدسپینو را در همین صفحه دنبال کنید.

لنگدون با خود گفت، عجب قاطعیتی!
آمبرا با چند جمله‌ی تند، گارد محافظانش را واداشته بود از مسیر خود منحرف شوند و هلیکوپتر EC۱۴۵ هم دور بلندی در آسمان زد و به‌سوی کلیسای ساگرادا فامیلیا روان شد.
همین‌که آمبرا از تغییر مسیر هلیکوپتر مطمئن شد، از دیاز خواست تا گوشی همراهش را به او بدهد که مأمور وظیفه‌شناس در دم اطاعت کرد. آمبرا بی‌درنگ صفحه‌ی اینترنتی را گشود و به بازدید اخبار پرداخت.
بعد از اندکی، سری به تأسف تکان داد و زمزمه کرد: «لعنت به شماها! این‌همه سعی کردم به همه بگویم تو مرا ندزدیده‌ای، هیچ‌کدام نشنیدند.»
لنگدون گفت: «شاید هنوز زود است. تازه، همین ده دقیقه پیش بود که روی بام بودیم.»
آمبرا گفت: «نه. وقت کافی در اختیار داشته‌اند. ویدئوهای لحظه‌ی پروازمان را از روی کازامیلا گذاشته‌اند.»
لنگدون گاهی با خودش فکر می‌کرد که شاید گردش دور زمانه خیلی سریع شده است. به همین زودی؟ هنوز آن روزهایی را که اخبار فوری را روی کاغذ چاپ می‌کردند و در خانه‌ها می‌انداختند خوب به خاطر می‌آورد.
آمبرا با طنزی در صدا گفت: «در هر حال. از قرار معلوم در حال‌حاضر من و تو در صدر پربیننده‌ترین اخبار جهان قرار گرفته‌ایم.»
لنگدون هم با همان لحن پاسخ داد: «می‌دانستم که نباید تو را دزدید.»
آمبرا تلفن را به او داد: «خنده‌دار نیست. دست‌کم فقط ما نیستیم که در صدر اخباریم. این را ببین.»
لنگدون به صفحه‌ی اول سایت «یاهو!» نگاه کرد و دید که در صدر اخبار تازه، عنوانی از همه بالاتر و البته آشناتر به چشم می‌خورد.

۱. از کجا آمده‌ایم؟ / ادموند کرش

روشن بود که برنامه‌ی ادموند همه را در سراسر جهان واداشته بود درباره‌ی موضوع برنامه‌ی او در اینترنت بگردند و لنگدون هم با خود گفت، ادموند اگر بود خیلی خوش‌اش می‌آمد. ولی وقتی روی این عنوان کلید کرد و اولین عناوین را دید، تازه فهمید اشتباه کرده است. تمامی ده عنوان برتر که در پاسخ به این سؤال آمده بودند، درباره‌ی نظریات آفرینش از دیدگاه مذهب و دخالت موجودات فضایی بحث می‌کردند.
ادموند اگر بود وحشت‌زده می‌شد.

خوب به خاطر داشت که این دانشجوی سابقش چگونه گاه از کوره درمی‌رفت و مثلاً یک‌بار در جریان جلسه‌ی عمومی پرسش و پاسخ با عنوان «علم و معنویت» یک‌باره خشمش از پرسش‌های مردم زبانه کشیده و نوبت گرفته و بر سر همه فریاد زده بود: «واقعاً ممکن است روزی آدم‌های باهوش و عاقل یاد بگیرند که یک‌جا بنشینند و بدون اسم آوردن از خدا و آن عالم‌ماورا، کمی درباره‌ی سرچشمه‌ی حیاتشان بحث کنند؟»

لنگدون همچنان به جستجو ادامه داد تا اینکه بالاخره یک پیوند به خبر سی.ان.ان را دید که به‌نظرش قدری موجه‌تر از بقیه می‌آمد. آن را زد و صدای تلفن را هم بیشتر کرد تا آمبرا که کنارش نشسته بود بتواند ویدئو را ببیند.

یک خانم مجری اخبار روی صفحه آمد که لنگدون پیش‌تر بارها اجرای او را دیده بود: «اینجا دکتر گریفین بنت(۴۰۷) همراه ما در استودیو هستند. ایشان متخصص حیات‌شناسی کیهانی ناسا هستند و قرار است پاره‌ای نظرات را در مورد کشف ادموند کرش با ما در میان بگذارند. دکتر بنت، خوش آمدید.»

مهمان که مرد عینکی ریشویی بود، سرش را به آرامی تکان داد و گفت: «خیلی ممنون. اول از همه این را بگویم که من ادموند کرش را از نزدیک و شخصاً می‌شناختم. برای هوش، خلاقیت و تلاش شگرف او در جهت ابتکار و پیشرفت ارزش فراوانی قائل بوده‌ام. قتل او لطمه‌ای جبران‌ناپذیر بر جامعه‌ی علوم وارد کرده و ما را علیه خطرهای ناشی از تندروی، تعصب، خرافات و خشونت بیش از پیش متحد ساخته؛ علیه این‌گونه تفکر خطرناکی که گمان می‌کند با توسل به خشونت و نه برپایه‌ی حقایق، می‌تواند به باورهای خود خدمت کند. از عمق وجودم امیدوارم شایعاتی که شنیده‌ام راست بوده و همین الان کسانی در تلاش برای علنی کردن کشف بزرگ ادموند باشند.»

لنگدون با نگاهی به آمبرا گفت: «ما را می‌گوید.»

او هم سری تکان داد.

خانم مجری گفت: «افراد زیادی مانند شما چنین آرزویی دارند، دکتر بنت. و آیا خود شما هیچ نظری ندارید که این کشف احتمالاً چه چیزی بوده؟»

«من به عنوان دانشمند علوم فضایی ناچارم در ابتدای این بحث یک مقدمه‌ی کلی و یک فرض را طرح کنم. فرضی که می‌دانم اگر ادموند بود هم از آن استقبال می‌کرد.» بعد چرخید و مستقیم به دوربین نگاه کرد: «وقتی صحبت حیات در خارج از زمین به‌میان می‌آید، زنجیره‌ای از شبه‌علوم(۴۰۸)، خیال‌پردازی‌ها و نظریات توطئه پشت هم قطار می‌شوند. بگذارید این را برایتان روشن کنم: دوایر نورانی توی هوا دروغی بیش نیستند، تصاویر بیگانگانی که درون مرده‌ها را می‌کاوند، حقه‌های سینمایی هستند. هیچ‌گاه هیچ بیگانه‌ی فضایی به هیچ گاوی حمله نکرده است. آنچه در رسانه‌ها به‌نام بشقاب پرنده‌ی رازول مشهور شد، یک بالن هواشناسی بود. اهرام ثلاثه‌ی

مصر را خود مصریان ساخته‌اند نه بیگانگان فضایی. و دیگر هرچه مثل این‌ها شنیده‌اید و می‌شنوید، دروغ محض است.»
مجری پرسید: «چطور این‌قدر با اطمینان می‌گویید؟»
بنت انگار ناسزایی شنیده باشد، با کم‌توقعی به مجری نگاه کرد و گفت: «برپایه‌ی منطق محض. هیچ وجود هوشمندی که آن‌اندازه پیشرفت کرده که با سرعت نور مرزهای بی‌کران فضا را درنوردد، آن‌قدرها بیکار نیست که در زندگی کشاورزهای کانزاس سرک بکشد و بخواهد سر از کارشان دربیاورد. آخر، چیزی در زندگی ما وجود ندارد که این‌ها بخواهند برای کندوکاو در آن، خودشان را به شکل رطیل و حشرات دیگر دربیاورند و در کشورهای روی زمین نفوذ کنند. اگر فن‌آوری پیشرفته‌ی امکان مسافرت به زمین از آن سوی کائنات در اختیار موجودی باشد، شک نکنید که برایش، تصرف همه‌ی کره‌ی زمین، زحمت و زمان بسیار کمی خواهد برد.»
مجری خنده‌ای مصنوعی سر داد و گفت: «چه خطرناک! حالا بفرمایید این موضوع چه ارتباطی به کشف ادموند کرش پیدا می‌کند؟»
مرد نفس عمیقی از سینه بیرون داد: «گمان من این است که ادموند کرش شواهد غیرقابل انکاری یافته بود که حیات در کره‌ی زمین از فضای خارج از آن سرچشمه گرفته.»
لنگدون که می‌دانست دیدگاه ادموند در مورد موجودات فضایی چیست، ناگهان از شکی عمیق انباشته شد.
مجری گفت: «بسیار عالی، حالا جالب شد. بفرمایید این دیدگاه بر چه اساسی است؟»
«اینکه حیات از جایی خارج از زمین به سطح این کره‌ی خاکی آمده باشد، تنها پاسخ منطقی به این پرسش بنیادی است. پیش‌تر، ما شواهد محکمی را یافته بودیم که نشان می‌داد سیارات برخی چیزها را با هم مبادله می‌کنند، و از جمله، هزاران نمونه از خاک مریخ و ناهید را در روی زمین یافته‌ایم و بی‌شمار نمونه که هیچ شباهتی به هیچ جای کره‌ی زمین ندارند و منبع آن‌ها هم معلوم نیست. این شواهد و مدارک ما را به این نظر می‌رساند که حیات اولیه به شکل میکروبی و آغازین با سنگ‌های فضایی به سطح این سیاره افتاده و بعد فرگشت خود را آغاز کرده و به اینجا رسیده است.»
مجری سرش را با اشتیاق تکانی داد: «ولی آن‌طور که من می‌دانم، همین نظریه ـ حیات آغازینی که از فضا آمده ـ دهه‌های متمادی است که بدون هیچ سند و مدرکی در محیط‌های علم مطرح بوده. چگونه فکر می‌کنید که یک نابغه‌ی عرصه‌ی فن‌آوری مثل ادموند کرش توانسته این فرضیه را اثبات کند؟ آن‌هم در حیطه‌ای چون حیات‌شناسی کیهانی که در تخصص او نبوده.»
دکتر بنت در پاسخ گفت: «توضیحی منطقی برای این جریان وجود دارد. سالیان سال است که ستاره‌شناسان برجسته هشدار می‌دهند اگر بشر

می‌خواهد به حیات خود ادامه بدهد، تنها راه بقایش رفتن از کره‌ی زمین است. همین الان این سیاره به نیمه‌ی عمر خود رسیده و سرآخر هم که خورشید در پایان کار خودش به غولی سرخ(۴۰۹) تبدیل می‌شود و ما را می‌بلعد. در هر حال، اگر بشر تا آن زمان بر روی زمین باقی بماند، یا بر اثر برخورد با خورشید از بین می‌رود یا بر اثر تابش‌های آن غول سرخی که گفتیم، به همراه باقی اشکال حیات از بین خواهد رفت. برای همین است که ما تحقیق برای زندگی روی کره‌ی مریخ را آغاز کرده‌ایم و بالاخره هم توانایی رفتن به عمق فضای بی‌کران و یافتن یک سیاره‌ی میزبان بهتر را نیز به دست خواهیم آورد. گفتنی نیست که این طرحی بلندمدت و دامنه‌دار و بسیار بزرگ است؛ صدالبته که اگر راه آسان‌تری برای تضمین بقای بشر بیابیم، بی‌تردید آن را اجرا خواهیم کرد.»
دکتر بنت مکثی کرد: «و البته شاید راه آسان‌تری هم وجود داشته باشد. اینکه مثلاً ژن‌های بنیادین بشر را در کپسول‌هایی کوچک جاسازی کنیم و چندین میلیون از این‌ها را به همه‌سوی فضا بفرستیم تا شاید یکی از آن‌ها به سیاره‌ی دوردستی برسد و نسل بشر پابرجا بماند. در حال حاضر، هنوز فن‌آوری انجام این کار را در اختیار نداریم ولی بحث آن به‌عنوان یکی از اشکال حفظ نژاد بشر مطرح است. و اگر ما در این زمان مشغول بررسی امکان این عملیات گرده‌افشانی حیات هستیم، شاید زمانی دیگر در جایی دیگر، یک شکل پیشرفته از حیات، همین امکان را بررسی و اجرا کرده.»
حالا لنگدون فکر می‌کرد که دکتر بنت تنها مشغول طرح فرضیه‌ی خودش شده است.
او ادامه داد: «با در نظر گرفتن این نکته، من بر این باورم که ادموند کرش شاید نشانه‌ای یافته بود. نشانه‌ای فیزیکی، شیمیایی، دیجیتال یا هرچه، که ثابت می‌کرد زندگی روی سیاره‌ی زمین از فضا سرچشمه گرفته. این را هم بگویم که من و ادموند سال‌ها پیش در مورد این مسئله مدام با هم بحث داشتیم و او البته ابداً از فرضیه‌ی حیات میکروبی فضایی خوش‌اش نمی‌آمد چون مانند بسیاری فکر می‌کرد که حیات آلی نمی‌تواند تشعشع و دمای کشنده‌ی سفر طولانی فضایی را تاب بیاورد. شخصاً بر این باورم که اگر ما به آن فن‌آوری رسیدیم می‌توانیم به‌راحتی محفظه‌هایی مناسب برای ژن انسان بسازیم که مشکلاتی از این قبیل را که گفتیم برطرف کنند و بذر وجود ما را به سراسر کیهان ببرند.»
مجری که انگار قانع نشده بود گفت: «بسیار خب. ولی اگر کسی بتواند مدرکی بیاورد که نشان بدهد حیات روی این سیاره از جای دیگری آمده، این مسئله به آسانی اثبات می‌کند که ما در این جهان تنها نیستیم. و از این‌هم مهم‌تر اینکه ـ»
دکتر بنت برای اولین‌بار در این برنامه لبخندی زد: «بله؟»

«این یعنی هر که این بذرها را به زمین فرستاده... لابد مثل ما... انسان است!»
«من هم در ابتدا به همین نتیجه رسیده بودم.» و بعد مکثی ادامه داد: «بعد ادموند اشتباه مرا تصحیح کرد. او نشان داد که در این شکل تفکر نقصی بزرگ وجود دارد.»
مجری دیگر خلع‌سلاح شده بود و با استیصال سؤال می‌کرد: «یعنی ادموند فکر می‌کرد کسی که این بذرها را فرستاده انسان نیست؟ یعنی چی؟ یعنی این بذرها یکجور دستور پخت خودکار انسان بوده‌اند؟»
بنت پاسخ داد: «انسان آن‌طور که ادموند دقیقاً می‌گفت، تقریباً حالت نیم‌پز دارد.»
«ببخشید؟!»
«ادموند می‌گفت اگر این نظریه‌ی بذرافشانی حیات درست باشد، آن‌وقت باید گفت که نسل بشر هنوز به تکامل خود نرسیده و در حال حاضر نیم‌پز است. یعنی ما هنوز آن محصول نهایی و غایی نیستیم و در حال فرگشت و تحول هستیم و درنهایت قرار است چیز دیگری باشیم... شکلی متفاوت و بیگانه.»
مجری سی.ان.ان نگاه‌های تند و تیزی به بنت می‌انداخت.
«با هم به این حرف‌ها رسیده بودیم که ادموند می‌گفت اگر این نظریه درست باشد، آن‌وقت حتماً کپسول مربوط به شامپانزه‌ها را هم همان موجودات به زمین فرستاده‌اند. من چندان موافق نبودم و او مرا مسخره می‌کرد که مثل آدم‌های مرتجع و عقب‌مانده، هنوز خیال می‌کنم انسان مرکز همه‌ی جهان است.»
معلوم بود مجری از روندی که گفتگو در پیش گرفته بود راضی نیست چون دیگر دست از تعارف برداشت، حرف او را برید و گفت: «از اینکه همراه ما بودید خیلی متشکریم. نکات مهمی برای ما روشن شد.»
و این بخش به پایان رسید و آمبرا ناگهان به سوی لنگدون چرخید و گفت: «رابرت، اگر ادموند کشف کرده بود که ما یک گونه‌ی تکامل‌نایافته از موجودات فضایی هستیم، آن‌وقت مسئله‌ای مهم‌تر پیش می‌آید. ما قرار است چه چیزی بشویم؟»
لنگدون گفت: «بله و فکر می‌کنم ادموند قرار بود پاسخ این سؤال را با همان عبارتی که خودش درنظر گرفته بود برای ما بگوید. اینکه به کجا می‌رویم؟»
آمبرا حالا موضوع را درمی‌یافت: «پرسش دوم برنامه‌ی امشب ادموند.»
«دقیقاً. از کجا آمده‌ایم؟ به کجا می‌رویم؟ این‌جور که معلوم بود، دانشمند ناسا که الان او را دیدیم، اطمینان داشت که ادموند جواب هر دو این پرسش‌ها را در آسمان یافته بود.»
«تو چی فکر می‌کنی، رابرت؟ کشف ادموند همین بود که این دانشمند

می‌گفت؟»
لنگدون به فکر فرو رفت و درعین‌حال متوجه این بود که بهت و حیرت ابروهایش را بالا می‌برد. نظریه‌ی بنت هرچند جذاب بود ولی برای آدم تندوتیزی مانند ادموند کرش بسیار کلی و کسل‌کننده به نظر می‌آمد. ادموند مفاهیم را به‌شکل ساده، شفاف و با زبان فنی دوست داشت و درک می‌کرد. او دانشمند علوم کامپیوتر بود. از این گذشته، لنگدون اصلاً نمی‌توانست بفهمد که چگونه آدمی مثل ادموند توانسته آن فرضیه را اثبات کند. یک بذر انسانی از توی خاک درآورده بود؟ مدرکی از حیات بیگانگان فضایی یافته بود؟ هر دوِ این حالت‌ها شکل کشفی ناگهانی را داشتند درحالی‌که کشف ادموند زمانی دراز از او وقت گرفته و با صرف این وقت تکمیل شده بود.

ادموند گفت که در طول ماه‌های گذشته روی این کشف کار می‌کرده.

لنگدون بالاخره به آمبرا گفت: «من نمی‌دانم. ولی چیزی توی دلم می‌گوید که این کشف ادموند ربطی به حیات فرازمینی ندارد. فکر می‌کنم کشف او از بنیاد با این مفاهیم فرق داشته.»
آمبرا ابتدا با حیرت و بعد با شوق گفت: «گمانم فقط یک راه داریم تا این مسئله را بفهمیم.» و به پنجره اشاره کرد.
برج‌های بلند ساگرادا فامیلیا در مقابل آن‌ها و در دل شب سیاه می‌درخشیدند.

اسقف والدسپینو بار دیگر نگاه سریعی به شاهزاده خولین انداخت و دید که همچنان از پنجره‌ی آن اوپل کهنه به تاریکی بیرون بزرگراه M-505 می‌نگرد.
والدسپینو در دل گفت، چی در سرش می‌گذرد؟
نیم‌ساعت بود که شاهزاده نه حرفی زده و نه تکانی خورده بود، فقط یک‌بار دستش را به جیب برد و بعد یادش آمد که تلفنش را در گاوصندوق اتاق خود گذاشته است.
والدسپینو اندیشید، تا جای ممکن باید او را از همه‌جا بی‌خبر نگه دارم؛ دست‌کم برای مدتی.
راهب جوان همچنان در حال رانندگی به سوی کاسیتادل‌پرنسیپه بود و والدسپینو تصمیم داشت به همین زودی به او بگوید که باید مسیرش را عوض کند و مقصد دیگری را در پیش بگیرد.
ناگهان خولین روی از پنجره گرداند و به شانه‌ی راهب جوان زد و گفت: «می‌شود لطفاً رادیو را روشن کنید؟ می‌خواهم اخبار را گوش کنم.»
پیش از آنکه جوانک فرصت حرکتی داشته باشد، دست محکم اسقف روی شانه‌اش قرار گرفت: «بگذارید اندکی در سکوت بگذرانیم. ممکن است؟»
شاهزاده که به روشنی از این عمل آزرده شده بود، نگاهی تلخ به اسقف انداخت.
والدسپینو بلافاصله گفت: «مرا ببخشید. دیگر دیروقت شده و بعد از این‌همه گفتگو و کشمکش ترجیح می‌دهم قدری در سکوت اندیشه کنم.»
خولین محکم گفت: «من به اندازه‌ی کافی اندیشیده‌ام. حالا می‌خواهم بدانم در کشورم چه می‌گذرد. ما امشب خودمان را کاملاً از همه جدا کرده‌ایم و من حالا به این فکر افتاده‌ام که شاید این کار درست نبوده.»
والدسپینو به او اطمینان داد: «شک نکنید که کار درستی بوده و من از اینکه شما این‌گونه در این کار به من اعتماد کردید بسیار سپاسگزارم.» بعد دستش را از روی شانه‌ی راهب جوان برداشت و گفت: «لطفاً اخبار را روشن کن. رادیو ماریای اسپانیا(۴۱۰) را بگیرد خوب است؟» اسقف در دلش داشت که گوش خولین را با یک رادیوی کاتولیک مشغول کند و از هیاهوی موجود در سایر رسانه‌ها در امان بدارد.
صدای گوینده‌ی اخبار در بلندگوهای خراب اتومبیل پیچید و او هم ازقضا در مورد ماجرای قتل ادموند کرش و برنامه‌ی او حرف می‌زد. امشب همه درباره‌ی او صحبت می‌کنند. والدسپینو فقط در دل امید داشت که نام او را در این برنامه نبرند.
خوشبختانه بحث اصلی برنامه در مورد خطرهای برنامه‌ها و حرکت‌های

این‌چنینی بود و گوینده از تاثیرات مخرب آدمی مانند کرش بر نسل جوان اسپانیا می‌گفت. بعد برای اثبات مدعای خود یک سخنرانی از کرش را در دانشگاه بارسلونا پخش کرد.
کرش رو به دانشجویان مشتاق می‌گفت: «بسیاری از ما هراس داریم که بگوییم از زیر یوغ کلیسا درآمده‌ایم. این دیدگاه، نوعی فلسفه نیست، یا حتی نگرشی خاص نسبت به جهان هم نیست. شما با این عمل، فقط واقعیات آشکار و موجود در جهان را پذیرفته‌اید.»
از گوشه و کنار صدای کف‌زدن چند نفری برخاست.
کرش ادامه داد: «از نظر من برخی واژه‌ها حتی وجود خارجی هم نباید داشته باشند. در زمانه‌ی حاضر ما کسی را نداریم که خود را ناستاره‌شناس یا مثلاً ناشیمیدان بداند. بدتر اینکه، الان واژه‌ای برای نامیدن آدمی که باور دارد الویس پریسلی(۴۱۱) هنوز زنده است نداریم. اختراع این واژه کار کسانی است که در برخورد با باورهای خلاف ذهن خودشان مجبور به صدور مجموعه‌ای از اصوات بوده‌اند.»
حالا عده‌ی بیشتری برایش دست می‌زدند.
«البته این حرف‌ها مال من نیست. این‌ها اندیشه‌های سم هریس نویسنده‌ی کتاب نامه‌ای به امت مسیحی است؛ کتابی که به نظر من همه باید آن را بخوانند.»
والدسپینو به شنیدن این حرف چهره درهم کشید و با اخم به یاد آورد که انتشار آن کتاب به زبان اسپانیولی چه سروصدایی در کشور او به‌پا کرده بود.
کرش ادامه می‌داد: «لطفاً در پاسخ سؤال من، فقط دست‌هایتان را بلند کنید و بگویید الان چند نفر به زئوس معتقدند؟ آپولو؟ پوزئیدون؟» و بعد از مکثی با خنده اضافه کرد: «یعنی حتی یک نفر نیست؟ باشد، این یعنی ما همه نسبت به این خدایان باستانی مشرک شده‌ایم. حالا من می‌خواهم یک پله جلوتر بروم.»
صدای کف‌زدن‌ها باز هم شدیدتر شده بود.
«رفقا، من نمی‌توانم از هیچ راهی وجود خدا را انکار کنم، بلکه می‌خواهم این مسئله را عنوان کنم که این نیروی برتری که ما را به‌وجود آورده و پشت کائنات ایستاده، اکنون به تلاش بیهوده‌ی ما برای درک و شناختش می‌خندد.»
همه خندیدند.
حالا والدسپینو در دل خوشحال بود که با اصرار شاهزاده رادیو روشن شد. خولین باید این‌ها را می‌شنید. افسونِ کلام کرش خود مدرک محکمی بود که نشان می‌داد دشمنان عیسی مسیح بیکار ننشسته و با همه‌ی توان خود دست در کار متفرق ساختن مؤمنان مسیحی دارند.
کرش می‌گفت: «من آمریکایی‌ام و از اینکه در یکی از پیشرفته‌ترین و آزاداندیش‌ترین کشورهای جهان به‌دنیا آمده‌ام از عمق وجودم خوشحالم. و به

همین دلیل قلبم می‌شکند وقتی می‌شنوم که یک نظرسنجی اثبات کرده که نیمی از مردم این کشور وقتی صحبت از سرچشمه‌های حیات به میان می‌آید، هنوز حرف کشیش محله‌شان را بیش از هر دانشمندی قبول دارند.»
صدای خنده‌ها بالاتر رفت.
کرش ادامه داد: «آن‌هم کشیش‌هایی که یکی‌شان در کنتاکی به تازگی گفته اگر آیه‌ای در کتاب مقدس پیدا کند که نوشته باشد دو به‌علاوه‌ی دو مساوی با پنج است، او بی‌درنگ آن را قبول می‌کند.»
حالا خنده‌ها دیگر بی‌مهار شده بودند.
«من هم مانند شما، در ابتدا فکر می‌کردم این حرف‌ها خنده‌دارند ولی وقتی به عمق ماجرا فکر کردم، تازه فهمیدم چقدر این مسئله ترسناک است. خیلی از این آدم‌ها سررشته‌دار کارهای مهمی هستند ـ معلم‌اند، پزشک، مهندس، حقوقدان و بعضی اوقات حتی مدیران ارشد این کشور هستند. مثلاً پل براون(۴۱۲) نماینده‌ی مردم آمریکا در کنگره که از قضا مدیر کمیته‌ی علوم، فضا و فن‌آوری نیز هست، یک‌بار در جایی گفته بود که از دیدگاه او، نظریاتی چون مهبانگ و فرگشت دیدگاه‌های شیطانی هستند و او باور دارد که طبق نوشته‌های کتاب مقدس، کره‌ی زمین تنها شش‌هزار سال عمر دارد. وقتی هم که به این آقا فسیلی چند میلیون ساله نشان داده‌اند، گفته این‌ها برای امتحان ماست.»
ناگهان صدای کرش آرام گرفت و عمیق شد: «نادیده گرفتنِ نادانی، تنها آن را نیرومند می‌کند. اینکه ما ساکت بنشینیم و بگذاریم سیاستمداران ما چنین چیزهایی را همه‌جا بیان کنند خودفریبی و جنایت است. به همین روال، ما نباید بگذاریم در مدارس ما هر چیزی به اسم حقیقت به خورد کودکانمان داده شود. اینک زمان عمل فرا رسیده. تا زمانی که همه‌ی خرافات و تعصبات را از ذهن بیرون نرانده‌ایم، مغز ما همه‌ی توانایی‌های خود را به ما نشان نخواهد داد.» مکثی کرد و همه‌ی جمعیت هم در سکوتی سنگین فرو رفت: «من عاشق نژاد بشرم. من باور دارم که ذهن ما و گونه‌ی ما، ظرفیتی بی‌نهایت برای پیشرفت در خود دارد. و بر این باورم که امروز ما بر آستانه‌ی عصر روشنگری تازه‌ای قرار گرفته‌ایم، عصر حاکمیت علم.»
جمعیت ناگهان منفجر شد و به تشویق او پرداخت.
والدسپینو درحالی‌که سرش را تکان می‌داد ناگهان گفت: «شما را به خدا، خاموش‌اش کنید.»
راهب جوان اطاعت کرد و آن‌ها در سکوت به راهشان ادامه دادند.

پنجاه کیلومتر آن‌طرف‌تر، مونیکا مارتین جلوی سورش بهالا ایستاده بود که خیس از عرق و افتاده از نفس، به او رسیده و تلفنی را به دستش داده بود.
سورش بریده‌بریده گفت: «قصه‌اش طولانی است. ولی باید همین الان

پیامکی را که اسقف والدسپینو دریافت کرده بوده، بخوانی.»
مارتین یکدفعه صدایش را پایین آورد: «بگذار ببینم. این تلفن والدسپینو است؟ آخر چطوری آن را ـ»
«نپرس. بخوان.»
مارتین که خطر را حس کرده بود، نگاهش را به تلفن دوخت و پیامک روی صفحه را خواند. یک دم خودش هم احساس کرد که رنگ از رویش پریده و یخ کرده است. «خدایا! اسقف والدسپینو...»
سورش گفت: «آدم خطرناکی است.»
«ولی این غیرممکن است! این پیام را چه کسی برای اسقف فرستاده؟»
سورش گفت: «شماره‌ی ناشناس غیرقابل ردیابی. ولی من رویش کار می‌کنم تا ببینم از کجا آمده.»
«و چرا اسقف آن را پاک نکرده؟»
سورش با بی‌تفاوتی گفت: «چه می‌دانم. از روی شلختگی؟ یا بی‌حواسی؟ حالا من تلاش می‌کنم باقی پیامک‌هایی را که پاک شده‌اند بازیابی کنم تا شاید از این طریق بتوانم بفهمم او با چه کسی پیام ردوبدل می‌کرده ولی باید این خبر را به تو می‌رساندم. لازم است در این مورد بیانیه بدهی.»
مارتین همچنان مقاومت می‌کرد: «نه، من این کار را نمی‌کنم. دربار این اطلاعات را علنی نخواهد کرد.»
«باشد، ولی یک نفر دیگر به همین زودی این کار را می‌کند.» و سورش به‌طور فشرده هرآنچه بر او رفته و او را به اتاق شاهزاده کشانده و ماجرای ایمیل monte را برای مونیکا تعریف کرد. همان خبرنگاری که به ConspiracyNet خبر می‌داد و آن‌ها را تغذیه می‌کرد. اگر این آدم همان روال خودش را ادامه می‌داد، بی‌هیچ شکی پیامک اسقف به همین زودی‌ها روی خروجی سایت‌ها قرار می‌گرفت.
مارتین چشم‌ها را بست و سعی کرد واکنش دنیا را به این مسئله ببیند. به اینکه اسقف والدسپینو، امین و محرم دربار و شخص پادشاه اسپانیا، مستقیماً در خیانت و جنایتی که امشب در جریان بوده همکاری دارد.
مارتین به سنگینی چشم باز کرد و گفت: «سورش، از تو می‌خواهم این monte را برایم پیدا کنی. می‌توانی؟»
سورش گفت: «تلاشم را می‌کنم.» ولی لحن صدایش چندان امیدوارانه نبود.
مارتین تلفن را به او برگرداند و گفت: «ممنون. عکسی هم از روی پیامک برایم بگیر و بفرست.» و به سوی در خروجی دوید.
سورش داد زد: «کجا می‌روی؟»
مونیکا مارتین جوابی به او نداد.

لاساگرادا فامیلیا ـ کلیسای خاندان مقدس ـ در قلب شهر بارسلونای اسپانیا وسعتی به‌اندازه‌ی یک محله‌ی کامل را دارد. اما با وجود این‌همه، وسعت طراحی بنا به گونه‌ای بوده که انگار در فضا معلق است و برج‌های بلندش به سبکی آسمان اسپانیا را شکافته و سر در ابرها کرده‌اند.
مناره‌های درهم‌پیچیده و متخلخل آن، هرکدام ارتفاعی متفاوت با دیگری داشته و به کل بنا حالت قلعه‌ی شنی را می‌دهد که انگار غول‌هایی بزرگ و بدنهاد آن را ساخته‌اند. روزی که این بنا کامل شود، بلندترین این برج‌ها به ارتفاع صدوهفتاد متری خواهد رسید و از سر ارتفاع کلیسای یادبود واشنگتون(۴۱۳) گذشته، در جایگاه بلندترین کلیسای سراسر زمین خواهد نشست.
این کلیسای عظیم سه نمای اصلی دارد. نمای رنگارنگ شرقی آن ـ که با موضوع تولد عیسی مسیح کار شده ـ به‌سان باغ‌های معلق مجموعه‌ای چشمنواز از حیوانات، گیاهان و انسان‌ها را در کانون خود گرفته ولی موضوع نمای غربی به‌کل چیز دیگری است. در این نما، مصائب مسیح پیش از مصلوب شدن تصویر شده و سنگ‌های خارای به‌کار رفته برای مجسمه‌ها هم بر خشونت و تلخی موضوع افزوده است. اما در نمای جنوبی ـ که موضوع آن عصر پیروزی است ـ همه‌ی بت‌ها، گناهان، دیوها و شیاطین را می‌بینیم که به بند نمادهایی از تعالی، اخلاق و بهشت گرفتار آمده‌اند.
در محیط این بنا، البته بی‌شمار نماها، برج‌ها و ستون‌های کوچک‌تر جای داده شده که بیشتر آن‌ها را از ماده‌ای شبیه گل خام بیرون کشیده و به آن آغشته‌اند. به گونه‌ای که در نگاه اول به‌نظر می‌رسد تمامی نیمه‌ی پایینی این بنا یا در حال ذوب شدن است، یا به‌تازگی سر از داخل زمین بیرون آورده است. همان‌گونه که منتقدی بزرگ هنر در مورد این بنا نوشته: «نیمه‌ی پایین ساگرادا فامیلیا شبیه تنه‌ی درخت بزرگی است که در جنگلی افتاده و حالا پس از گذشت سالیان دراز پوسیده و از درون آن قارچ‌های بی‌شمار رو به نور روییده‌اند.»
گائودی در هنگام طراحی این بنا، سوای انباشتن آن از نمادهای مذهبی، شمار زیادی از جلوه‌های طبیعت را نیز در این شاهکار معماری خود آورد تا به این منبع اصلی الهام خود نیز ادای دینی کرده باشد ـ درخت‌هایی که از دل نماها روییده‌اند، لاک‌پشت‌هایی که ستون‌ها را بر پشت دارند و حتی حلزون‌ها و قورباغه‌های بزرگی که در نماهای بیرونی استفاده شده و از تزئینات مهم آن به‌شمار می‌آیند.
اما هنوز کار به پایان نرسیده و نماهای بیرون تازه نصف ماجرا هستند. وقتی

پا به درون می‌گذارید و چشم‌هایتان از روی بدنه‌ی آن ستون‌های غول‌آسای پیچ‌دار شبیه درخت بالا می‌رود، دهانتان بی‌اختیار باز می‌ماند و بر بالای این درختان سنگی هفتاد متری، انبوه طاق‌های معلق را می‌بینید که طراحی آزادشان با آن اشکال هندسی شناور، حالتی شبیه به سایبانی بلورین به آن‌ها داده است. گائودی خود در جایی گفته بود که هدفش از طراحی این «جنگل ستون‌ها» این بوده که شخص ناظر را در حال‌وهوای آن انسان نخستینی قرار بدهد که در دل جنگل‌ها در معنای زندگی تعمق می‌کرده و این فضا برایشان در حکم کلیسای خداوند بوده است.

دیگر جای تعجب ندارد که بدانیم اثر غول‌آسای گائودی ـ که در زمینه‌ی هنر نو(۴۱۴) شکل گرفته بود ـ هم شیفتگان جدی داشت و هم منتقدان سرسخت. عده‌ای آن را به‌خاطر «معنوی، مذهبی و طبیعی» بودنش می‌پرستیدند و شماری هم آن را «گستاخانه، متظاهرانه و کفرآمیز» می‌خواندند. جیمز میچنر(۴۱۵) آن را «یکی از غریب‌ترین ساختمان‌های مهم تاریخ بشر» خواند و در همان زمان نشریه‌ی«مجله‌ی معماری»(۴۱۶) آن را «هیولای زشت گائودی» نامید.

اما از طراحی این بنا غریب‌تر، شیوه‌ی سرمایه‌گذاری برای ساخت آن است. از همان ابتدا واتیکان و رهبران کاتولیک جهان از هرگونه پذیرفتن بار مالی این طرح عظیم شانه‌خالی کردند و همه‌ی بار مالی این کار برعهده‌ی سرمایه‌گذاران و اعانات شخصی و خصوصی قرار گرفت. سال‌ها گذشت و وقایعی چون رکود اقتصادی، ورشکستگی‌های مالی متعدد، توقف‌های متوالی فرآیند ساخت و نظایر آن‌ها انگار هیچ تاثیری بر این بنا نداشته و ساگرادا فامیلیا انگار خوی داروینی میل به زندگی را در دهلیزهایش نگه داشته است؛ به‌گونه‌ای که اینک قرنی بر آن گذشته و مرگ معمار، جنگ داخلی، یک حمله‌ی تروریستی توسط کاتالان‌های شورشی و حتی حفاری‌های خطرناک خطوط متروِ شهری در حریم آن، هیچ‌کدام نتوانسته‌اند ساگرادا فامیلیا را برای همیشه از نفس بیندازند.

با وجود همه‌ی این‌ها، ساگرادا فامیلیا همچنان زنده است و به رشد خود ادامه می‌دهد.

در طول دهه‌ی گذشته، ثروت این کلیسا به‌شکل قابل‌توجهی رشد کرده و این درآمد از محل فروش بلیت ورودی به آن چهار میلیون نفری تأمین شده است که سالیانه به بازدید از این کلیسا و سازه‌ی نیمه‌تمام آن می‌آیند. حالا هم که اعلام شده ساخت آن تا سال ۲۰۲۶ تمام می‌شود ـ در یکصدمین سال درگذشت معمارش ـ انگار روحی تازه در این بنا دمیده شده و حتی ستون‌هایش هم استوارتر از گذشته به نظر می‌رسند.

پدر خواکیم بینیا(۴۱۷) پیرترین کشیش و بزرگ کلیسای ساگرادا فامیلیا، مردی هشتاد ساله با عینکی گرد و صورتی گرد و همیشه خندان بود که تنها آرزو

داشت آن‌قدر زنده بماند تا پایان کار در ساگرادا فامیلیا و تکمیل آن را به چشم ببیند.
اما امشب این پیرمرد خوشرو در اتاق نشسته و خنده از صورتش رفته بود. تا دیروقت به کارهای خودش در کلیسا رسیده بود اما سرآخر که جلوی کامپیوترش نشسته بود تا اخبار روز را مرور کند، از ماجراهای ناگوار بیلبائو باخبر شده بود.
ادموند کرش را کشتند.
در طول سه ماه گذشته بین ادموند کرش و او رابطه‌ی دوستی غریب و گرمی برقرار شده بود. این زندیق شناخته‌شده، خود پا پیش گذاشته و پیشنهاد کرده بود کمک مالی بزرگی به کلیسا بکند. مبلغی که او می‌گفت بیش از حد انتظار بود و تاثیر بسیار مثبتی روی روند پیشرفت کار می‌گذاشت.
بینیا همان زمان با خود گفته بود، این با عقل جور درنمی‌آید. نکند از این شوخی‌های تلویزیونی است؟ نکند می‌خواهد توی کار ساخت‌وساز دست ببرد؟
اما این نابغه‌ی کامپیوتر در ازای اعانه‌ای که به کلیسا پرداخت، تنها یک خواسته داشت.
بینیا حرف او را شنیده و با تعجب نگاهش کرده بود. همین؟
کرش هم گفته بود: «این برای من مسئله‌ای شخصی و بسیار مهم است. امیدوارم اهمیت آن را درک کنید.»
بینیا انسانی امین و رازدار بود ولی در آن لحظه از سرش گذشت که شاید دارد دست توی دست شیطان می‌گذارد. چشم توی چشم‌های کرش دوخت تا انگیزه‌ی اصلی‌اش را از این کار بیابد. و یافت. پشت آن چشم‌هایی که با بی‌خیالی به دنیای بیرون می‌نگریستند، درماندگی و استیصال را می‌شد خواند. بینیا از دیدن این شعله‌ی سوزان و این تن نحیف یاد روزگاری افتاد که داخل درمانگاه کلیسا خدمت می‌کرد.
ادموند کرش بیمار است.
بینیا از دلش گذشت که شاید بیماری این مرد لاعلاج باشد و او با دادن این اعانه‌ی سنگین می‌خواهد دل خدا را از خود شاد کند. همان خدایی که عمری به در کلیسایش سنگ انداخته بود.

همیشه مطمئن‌ترین نفوس در زمان حیات، هراسان‌ترین‌ها به هنگام مرگ هستند.

بینیا به یاد نخستین مبلغ کیش مسیحی افتاد؛ یوحنای رسول که عمرش را صرف آگاه ساختن خداناباوران و هدایت آن‌ها به راه عیسی مسیح کرده بود. به نظرش رسید که اگر فردی بی‌ایمان چون ادموند کرش می‌خواهد در

ساخت کلیسا یاری کند، آن‌وقت ایستادن در مقابل او عملی ظالمانه و ناصواب است.
از سویی، او مأموریت خطیر جذب اعانات را نیز برای ساختن و تکمیل این کلیسا برعهده داشت و دلش نمی‌خواست دیگر کسان از داخل کلیسا بفهمند که او این اعانه‌ی سنگین را تنها با توجه به گذشته‌ی ادموند کرش رد کرده و نپذیرفته است.
سرآخر بینیا شرط کرش را قبول کرد و دو مرد دست یکدیگر را به گرمی فشردند.
از این ماجرا سه‌ماه می‌گذشت.
امشب بینیا هم برنامه‌ی کرش را از موزه‌ی گوگنهایم دیده و البته در ابتدا از لحن ضدمذهبی آن آزرده شده بود. سپس کنجکاوی او را هم بر آن داشت تا بداند این کشف حیرت‌انگیزی که کرش می‌گفت چه بوده و سپس قتل نابهنگام او را دیده و توانایی حرکت را از دست داده بود. انبوه فرضیات توطئه‌آمیز رسانه‌ها از مقابل دیدگانش گذشت و کشیش پیر را در حیرت و ناباوری غرق کرد.
به محراب رفت و آنجا نشست تا جنگل ستون‌های گائودی، قدری از فشار مغزش کم کند و به او آرامشی برساند اما این‌هم کمک چندانی نکرد.

کرش چه چیزی کشف کرده بود؟ چه کسی او را کشت؟

پدر بینیا چشم‌ها را بست تا ذهنش را پاک کند اما این پرسش‌ها همچنان در سرش می‌چرخیدند.
بینیا ناگهان با صدای بلند گفت: «ما از خداییم! به سوی خدا می‌رویم!»
این سخنان با چنان قوتی از سینه‌ی پیرمرد خارج شدند که یک لحظه گمان کرد محراب کلیسا به لرزه درآمده و در همین لحظه شعاعی از نور، یکی از شیشه‌های بالای نمای غربی را شکافت و توی کلیسا افتاد.
پدر بینیا سراسیمه برپا خاست و به سوی پنجره گامی برداشت و دید که صدای غرش همه‌ی کلیسا را دربر گرفته و ستون نور قدرتمند روی پنجره‌ی بلند کلیسا پایین می‌آید. بالاخره بینیا از درگاه کلیسا پا بیرون گذاشت و دید که طوفانی کرکننده همه‌جا را برداشته و بالای سرش در سمت چپ، هلیکوپتری غول‌آسا با نورافکنی که روی نمای کلیسا متمرکز شده، در مقابل آن فرود می‌آید.
بینیا همچنان با حیرت به آن نگریست و هلیکوپتر در ضلع شمال‌غربی فرود آمد و موتورهایش را خاموش کرد.
همچنان‌که موج صدا و تندباد رو به خاموشی می‌رفت، پدر بینیا در میانه‌ی درگاه ایستاد و دید که چهار نفر از هلیکوپتر پیاده شده، به سوی او می‌آیند. دو

نفری را که پیش افتاده بودند به خوبی از برنامه‌ی امشب می‌شناخت ـ یکی ملکه‌ی آینده‌ی اسپانیا بود و دیگری پروفسور رابرت لنگدون. پشت‌سرشان دو نفر با کت و شلوارهای یک‌شکل به سوی کلیسا می‌آمدند.
این‌جور که معلوم بود، لنگدون آمبرا ویدال را نربوده بود و او با آزادی تمام در کنار این پروفسور آمریکایی گام برمی‌داشت.
ویدال با خوشرویی دست به سوی او تکان داد: «پدر! ما را به‌خاطر این ورود پرسروصدا به این مکان مقدس ببخشید. لازم است همین حالا در مورد مسئله‌ای با هم گفتگو کنیم. موضوع بسیار حیاتی است.»
بینیا دهانش را باز کرد اما تنها توانست سری تکان بدهد و به آن‌ها نگاه کند.
لنگدون با لبخندی که جای هیچ‌گونه حرفی نمی‌گذاشت گفت: «ما را عفو کنید، پدر. می‌دانیم که این ماجرا ممکن است به‌نظرتان عجیب برسد. ما را می‌شناسید؟»
بالاخره بینیا به حرف آمد: «البته. ولی آخرـ»
آمبرا گفت: «اخبار دروغ، می‌دانم. همه‌چیز مرتب است. مطمئن باشید.»
در همان لحظه دو نگهبان کلیسا که فرود هلیکوپتر را دیده بودند در آن‌سوی نرده‌ها ظاهر شدند و با دیدن پدر بینیا به سوی او دویدند. در همین لحظه، هر دو مرد کت‌وشلوارپوش به‌سوی آن دو چرخیدند و دست‌ها را به‌نشانه‌ی ایست، رو به آن‌ها گرفتند.
دو مأمور در جای خود خشک شدند و با ناباوری به پدر بینیا نگاه کردند.
بینیا به زبان کاتالان رو به آن‌ها فریاد زد: «توت استا به! تورنین آل سه ایوک»(۴۱۸)«همه‌چیز مرتب است. سر پست‌هایتان برگردید.»
اما همچنان محافظ‌ها سر جایشان ماندند و با ناباوری به این گروه غیرعادی نگاه کردند.
بینیا این‌بار آرام‌تر به آن‌ها گفت: «سون الس مئوس کونویهادس. کونفیو انلا سوا دیسکرسیو.»(۴۱۹)«مهمانان من هستند. روی رازداری‌تان حساب می‌کنم.»
مأموران متعجب دوباره از نرده‌ها گذشتند و به محل گشت خود رفتند.
آمبرا گفت: «خیلی ممنونم.»
بینیا گفت: «من پدر خواکیم بینیا هستم. لطفاً به من بگویید ماجرا از چه قرار است.»
رابرت لنگدون گامی پیش گذاشت و با بینیا دست داد: «پدر بینیا، ما برای یافتن یک کتاب نفیس و کمیاب متعلق به ادموند کرش به اینجا آمده‌ایم.» بعد کارتی از جیبش بیرون آورد و به او داد: «این کارت نشان می‌دهد، کتابی که گفتم، در حال حاضر به امانت در اختیار کلیسای شماست.»
اگرچه نزول غیرمنتظره‌ی این عده از آسمان، قدری او را پریشان کرده بود ولی حواس بینیا آن‌قدر کار می‌کرد که کارت سفید استخوانی را به یک نگاه

بشناسد. چند هفته پیش، کرش عین همین کارت را به همراه کتابی نفیس و قدیمی به او سپرده بود.

مجموعه آثار ویلیام بلیک.

این همان شرطی بود که ادموند کرش برای دادن آن مبلغ اعانه، پیش پای بینیا گذاشت؛ که کتاب را برای تماشای عموم در سرداب کلیسا بگذارند.

درخواستی غریب، در ازای کاری آسان.

خواسته‌ی دیگر کرش این بود که این کتاب همیشه همان‌گونه که در پشت کارت هم نوشته بود، روی صفحه‌ی ۱۶۳ باز بماند.

دریاسالار آویلا تنها هشت کیلومتر با ساگرادا فامیلیا فاصله داشت. از ورای شیشه‌ی جلوی تاکسی اوبر، به نورهای درخشان شهر نگریست که در دل دریای سیاه‌رنگ بالئار جلوه‌ای صدچندان داشت.
افسر کهنه‌کار نیروی دریایی با خود گفت، این‌هم از بارسلونا، و همان‌گونه که قولش را داده بود، تلفنش را بیرون آورد تا به رئیس خبر بدهد.
رئیس با همان زنگ اول گوشی را برداشت: «دریاسالار آویلا، شما کجا هستید؟»
«چند دقیقه مانده به شهر.»
«به موقع رسیدید. خبرهای بدی دارم.»
«بفرمایید.»
«شما با موفقیت سر مار را قطع کردید. اما همان‌طور که از آن می‌ترسیدیم، دم بلند آن به‌شکل خطرناکی همچنان در پیچ‌وتاب است.»
آویلا پرسید: «از من چه خدمتی ساخته است؟»
وقتی رئیس خواسته‌اش را به او گفت، آویلا تعجب کرد. فکر نمی‌کرد گرفتن چند جان دیگر در برنامه‌ی کار امشب باشد ولی وقتی رئیس کاری را می‌خواست، دیگر پرسشی در کار نبود. من فقط یک سرباز پیاده‌نظام هستم. باز این را در خاطر آورد.
رئیس گفت: «این مأموریت خطر فراوانی به همراه خواهد داشت. اگر دستگیر شدید، علامت کف دست‌تان را به مأمورین نشان بدهید، در کمترین زمان ممکن آزاد خواهید شد. دست ما به همه‌جا می‌رسد.»
آویلا نگاهی به کف دستش کرد و گفت: «قرار نیست من دستگیر بشوم.»
رئیس با صدایی مرموز و سنگی پاسخ داد: «بسیار خب. اگر همه‌چیز درست پیش برود به همین زودی هر دو آن‌ها کشته می‌شوند و مأموریت شما هم به پایان خواهد رسید.»
و تماس قطع شد.
در سکوتی که برقرار شده بود، آویلا سر بالا آورد و به درخشان‌ترین نقطه‌ی شهر نگاه کرد؛ پشته‌ای از برج‌های مدور و بی‌نظم که غرق در نور رو به آسمان رفته بودند.
از سرش گذشت، ساگرادا فامیلیا. معبد افکار غلط و منحط. و به سازه‌ی غریب و نامأنوس خوب نگاه کرد.
آن‌طور که آویلا می‌دانست، این کلیسای بلندآوازه نشانی از انحطاط و سقوط اخلاقی بود ـ علامت تسلیم محض به سنت‌شکنی در بطن کیش کاتولیک که به هزاران سال ایمان پشت کرده و انبوهی از نشانه‌های شرک‌آمیز و

طبیعت‌پرستی و شبه‌علم و افکار گنوستیک را در برابر ایمان واقعی برافراشته بود.

کار به جایی رسیده که حالا مارمولک‌های بزرگ از سر و روی کلیسا بالا می‌روند!

این افول سنت‌ها در دید آویلا فاجعه بود ولی وحشت خاطر او تسکین می‌یافت از اینکه می‌دید حالا گروهی از رهبران مذهبی پیدا شده‌اند که بر مدار همین دغدغه‌ها گام برداشته و برای احیای سنت اقدام می‌کنند. سرسپردگی آویلا به کلیسای پالماری و شخص پاپ اینوسنت چهاردهم، به او بهانه‌ای محکم برای ادامه‌ی زندگی داده و این امکان را برایش فراهم کرد که فاجعه‌ی رخ‌داده در زندگی خودش را از نظرگاهی دیگر ببیند.
او دیگر می‌دانست که همسر و کودکم قربانی همین جنگ شدند، جنگی که دشمنان خدا برای مبارزه با سنت او به راه انداخته‌اند. بخشایش تنها راه رستگاری نیست.
پنج شب پیش، آویلا در خانه‌ی محقرش خوابیده بود که ناگهان صدای بلند رسیدن یک پیام به تلفن همراهش، او را از خواب بیدار کرد. «نیمه‌شب است.» و با گفتن این حرف از جا پرید و دست به گوشی برد تا ببیند چه کسی در این وقت با او کار دارد.

نومرو اوکولتو(۴۲۰)

آویلا چشم‌هایش را مالید و متن پیام را خواند.

کومپروئه‌به سوسالدو بانکاریو(۴۲۱)

حسابم را بررسی کنم؟
آویلا حالا گمان کرد پیامکی تبلیغاتی به او رسیده است و اخمی به چهره‌اش دوید. با ناراحتی از جا برخاست و به آشپزخانه رفت تا آب بخورد. از همان‌جا نگاهی به لپ‌تاپش انداخت و از دلش گذشت که تا وقتی حسابش را نگاه نکرده، قطعاً خوابش نخواهد برد.
لپ‌تاپ را روشن کرد و در این فکر که الان باقی‌مانده‌ی ناچیز مقرری‌اش را در حساب خواهد دید، به درگاه اینترنتی بانک وارد شد. و از دیدن موجودی حسابش چنان درجا جست که زانویش به زیر میز خورد.
غیرممکن است!
چندبار صفحه را دوباره باز کرد. اما عدد همان بود و دست‌نخورده باقی ماند.

صفحه را چندبار برانداز کرد و بعد به قسمت ثبت عملیات حساب رفت و دید که یک ساعت پیش مبلغ یکصد هزار یورو از منبعی ناشناس به حساب او واریز شده است. هرچه تلاش کرد نامی برای فرستنده نیافت و تنها چند عدد رمز را توانست ردیابی کند.

چه کسی این کار را کرده؟

حالا صدای زنگ تلفنش بود که او را به خود آورد و ضربان قلبش را تندتر کرد. آن را برداشت و روی صفحه‌اش را نگاه کرد.

نومرو اوکولتو

آمبرا قدری به تلفن خیره شد و بعد آن را جواب داد. «سی؟»
صدایی نرم و آرام به اسپانیولی سلیس جوابش را داد: «شب به‌خیر، دریاسالار. مطمئنم که تا الان هدیه‌ای را که برایتان فرستاده‌ایم ملاحظه کرده‌اید.»
«بله.» و با اصرار پرسید: «شما؟»
صدا پاسخ داد: «می‌توانید مرا رئیس خطاب کنید. من نماینده‌ی برادران هم‌کیش شما هستم؛ همان کلیسایی که در این دو سال عضو آن بوده‌اید. توانایی‌ها و وفاداری شما در این مدت از نظر پنهان نمانده، دریاسالار. اینک وقت آن رسیده که به شما فرصت خدمت‌گزاری در راه اهداف والاتر داده شود. از سوی عالیجناب یک رشته مأموریت برای شما در نظر گرفته شده... مأموریت‌هایی از سوی خداوند.»
حالا خواب از سر آویلا کاملاً پریده و کف دست‌هایش عرق کرده بود.
صدا با همان لحن پیشین ادامه داد: «پولی هم که به حساب شما واریز شده، پیش‌پرداخت شما برای نخستین مأموریت خواهد بود. در صورتی که مأموریت را قبول کنید و به انجام برسانید، بخت حضور در میان رده‌های بالاتر را نیز به دست خواهید آورد.» و پس از مکثی کوتاه ادامه داد: «سلسله‌مراتب مخفی کلیسای ما بسیار قدرتمند و از دیدگان جهانیان پنهان است. ما بر آنیم که در وجود شما بضاعت رسیدن به رده‌های بالای این هرم وجود دارد.»
هرچند کلیات این گفتگو بسیار اغواکننده به نظر می‌رسید اما آویلا همچنان جانب احتیاط را داشت: «این مأموریت چیست؟ و اگر آن را نپذیرم چه می‌شود؟»
«در این صورت هیچ قضاوتی در مورد کار شما انجام نشده و البته پول را می‌توانید در ازای رازداری پیش خود نگه دارید. به‌نظرتان عادلانه است؟»
«به نظرم سخاوتمندانه است.»

«ما شما را دوست داریم. می‌خواهیم کمکتان کنیم. و از آنجا که می‌خواهیم با صداقت پیش برویم، در همین ابتدا باید بگویم که مأموریت خطیر پاپ برای شما، ممکن است توأم با اعمال خشونت باشد.»
تن آویلا سخت شد. خشونت؟
«دریاسالار، قوای شر هر روز در دنیا نیروی بیشتری می‌گیرند. خدا در حال جنگ است و جنگ‌ها همیشه تلفاتی به همراه دارند.»
در لحظه‌ای تصویر لحظه‌ی بمب‌گذاری و خانواده‌اش از جلوی چشم آویلا گذشت ولی افکار تاریک را به سرعت از دل راند. «مرا ببخشید، ولی گمان نمی‌کنم که بتوانم مأموریت توأم باخشونت را بپذیرم ـ»
رئیس زمزمه کرد: «پاپ شخصاً شما را برگزیده‌اند. هدف این مأموریت... همان کسی است که خانواده‌ی شما را به قتل رسانده.»

سالن تسلیحات کاخ شاهی در مادرید، دالانی با سقفی قوس‌دار است که دیوارهای بلند سرخ‌رنگ دارد و بر روی آن‌ها پرده‌هایی از جنگ‌های معروف و مهم تاریخ این کشور را آویخته‌اند. دورتادور این تالار عظیم، مجموعه‌ی گران‌بهای بیش از یکصد زره دست‌ساز، از جمله، سلاح‌های اشخاص و شاهان گذشته قرار دارد. در میانه‌ی آن، مجسمه‌های هفت اسب با اندازه‌های واقعی برپا ایستاده که بر تن آن‌ها هم سلاح و زره مخصوص جنگ پوشانده‌اند.
گارسا با خود اندیشید، واقعاً این‌ها می‌خواسته‌اند مرا اینجا زندانی کنند؟ و به دورتادور خود نگاهی طولانی انداخت. از یک نظر، سالن تسلیحات مطمئن‌ترین و امن‌ترین جای کاخ محسوب می‌شد اما گارسا فکر می‌کرد کسانی که دستور زندانی‌کردن او را داده بودند شاید به این‌وسیله می‌خواسته‌اند او را به هراس بیفکنند. من دقیقاً در همین سالن به عضویت در گارد شاهی مفتخر شدم.
از آن روزی که او را به این سالن راه داده و بارها مصاحبه و بازجویی کرده بودند، بیست سالی می‌گذشت. از چندین صافی مختلف گذشته و همه‌ی سوابقش بررسی شده و دست‌آخر شغل مدیریت گارد شاهی را به او داده بودند.
و حالا در چنگ مأموران خودش اسیر شده بود. به من اتهام مشارکت در دسیسه‌ی قتل کرش را زده‌اند. و تلاش برای مخدوش کردن چهره‌ی اسقف. انگیزه‌ی پشت این اتفاق آن‌قدر برایش پیچیده می‌نمود که هنوز موفق به هضم و درک آن نشده بود.
در سلسله‌مراتب گارد شاهی، او بالاترین مقام محسوب می‌شد و این یعنی که دستور دستگیری او باید از مقامی بالاتر آمده باشد که تنها یک نفر می‌توانست باشد... خود شاهزاده خولین.
گارسا حالا می‌فهمید که والدسپینو شاهزاده را علیه من برانگیخته است. اسقف از آن دسته آدم‌ها بود که از هرگونه بحران سیاسی جان سالم به‌در می‌برد و این‌طور که شواهد نشان می‌داد امشب هم در تلاش برای حفظ نام نیک خود و برای جلوگیری از پخش‌شدن خبر و رسوایی بیشتر، فرمانده را قربانی کرده بود. و حالا هم مرا اینجا انداخته‌اند و در را به‌رویم بسته‌اند تا صدایم به جایی نرسد.
گارسا می‌دانست که اگر خولین و والدسپینو با یکدیگر همدستی کنند، او قافیه را به‌کلی باخته و کاری نمی‌تواند بکند. در این وضعیت تنها کسی که بر روی این کره‌ی خاکی قدرت آن را داشت که به گارسا کمک کند، پیرمرد رو به موتی بود که در بستر مرگش جایی در پالاسیو دلا سارسوئلا نفس‌های آخر را

می‌کشید.
پادشاه اسپانیا.
ولی باز از فکرش گذشت که، او هم اگر الان اینجا می‌بود، بین من، والدسپینو و خولین قطعاً طرف آن‌ها را می‌گرفت.
حالا می‌شنید که صدای شعارهای خارج از کاخ بلندتر شده و لحن آن به‌مرور بوی خشونت می‌دهد. بالاخره توانست کلمات آن‌ها را تشخیص بدهد ولی از فرط حیرت به گوش‌هایش اعتماد نمی‌کرد.
آن‌ها داد می‌زدند: «اسپانیا از کجا آمده؟ اسپانیا به کجا می‌رود؟»
واضح بود که پرسش‌های اساسی برنامه‌ی کرش حالا سر زبان این‌ها افتاده بود تا مطالبات سیاسی خود را این‌گونه در مورد حکومت شاهی و جلوی کاخ فریاد بزنند.
از کجا آمده‌ایم؟ به کجا می‌رویم؟
نسل جوان اسپانیا که از بیداد دامنه‌دار تاریخی این کشور به ستوه آمده بود، همیشه و در هر فرصتی تغییرات ضروری و فوری را در کشور می‌خواست ـ آن‌ها دوست داشتند کشور اسپانیا حکومت شاهی را به یک‌سو بنهد و با پیوستن به موج آزادی و دموکراسی جهانی، پا به دنیای جدید بگذارد. فرانسه، آلمان، روسیه، اتریش، مجارستان و بیش از پنجاه کشور دیگر در طول قرن گذشته حکومت شاهنشاهی را ملغا کرده بودند. حتی در انگلستان هم زمزمه‌هایی وجود داشت که بعد از مرگ ملکه‌ی حاضر، برای لغو حکومت سلطنتی رفراندوم برگزار شود.
و امشب در دل این آشفتگی ـ که در داخل قصر برپا شده بود ـ دیگر جای تعجب نداشت اگر نوای اعتراض، چنین نزدیک پشت دروازه‌های قصر شنیده شود.
گارسا اندیشید، این اصلاً برای خولین مطلوب نیست، آن‌هم در روزهایی که به تاج و تخت شاهی نزدیک می‌شود.
در انتهای سالن دری باز شد و یکی از مأموران جوان گارسا تو آمد.
گارسا رو به او داد زد: «من وکیل می‌خواهم.»
مونیکا مارتین بلند داد زد: «و من هم یک بیانیه‌ی صریح و روشن برای رسانه‌ها.» صدای آشنای او را فرمانده از همان پشت در شناخت. او از پشت‌سر مأمور جوان به داخل سرید و به سوی گارسا آمد: «فرمانده گارسا، به من بگویید چرا با قاتل ادموند کرش همکاری می‌کردید؟»
گارسا ناباورانه به او خیره شد. همه دیوانه شده‌اند.
مارتین ادامه داد: «ما می‌دانیم که شما توطئه‌ای علیه اسقف والدسپینو ترتیب دادید.» و قدمی دیگر به سوی او برداشت: «و لازم است همین الان اعتراف شما ضبط و برای عموم پخش شود.»
گارسا همچنان ساکت بود.

مارتین به میان تالار رسیده بود که به‌سرعت لحظه‌ای درجا چرخید و رو به مأمور جوان کرد و گفت: «گفتم اعتراف خصوصی!»
مأمور نامطمئن نگاهی به آن‌ها انداخت و بعد قدمی به عقب برداشت و از در بیرون رفت.
مارتین به‌سرعت به طرف گارسا چرخید و چند گام باقی‌مانده را دوید و خود را به فرمانده رساند: «همین الان، باید بگویید.» و صدایش را پایین آورد تا بر روی کف لخت تالار پژواک پیدا نکند.
گارسا گفت: «از من هیچ چیزی نخواهید شنید. من هیچ ارتباطی با این ماجرا ندارم. ادعاهای شما همگی نادرست‌اند.»
مارتین با نگرانی به پشت‌سر نگاهی انداخت و بعد گامی نزدیک‌تر آمد و در گوش گارسا گفت: «می‌دانم... لطفاً خوب به من گوش کنید.»

Trending - 2747%
ConspiracyNet.com

خبر فوری

مرشدان ضد پاپ... کف دست‌های خونین... و پلک‌های به‌هم دوخته

قصه‌هایی باورنکردنی که از ورای درهای بسته‌ی کلیسای پالماری به گوش می‌رسند.
آنچه در گروه‌های مسیحی انعکاس یافته، حاکی از این است که دریاسالار لوییس آویلا سال‌هاست که عضو رسمی این فرقه‌ی تندرو بوده و در این کلیسا عضویت دارد.
این ارتشی بازنشسته که به‌عنوان چهره‌ای سرشناس برای کلیسای پالماری تبلیغ می‌کرده، مدعی بوده که پاپ آن‌ها زندگی او را نجات داده است. گویا وی خانواده‌ی خود را در پی حمله‌ای تروریستی از دست داده و دچار افسردگی پس از این واقعه بوده که به کلیسای پالماری رهنمون می‌شود.
از آنجا که سیاست ConspiracyNet این است که مستقیماً به حمله یا جانبداری از هیچ اندیشه‌ی مذهبی نمی‌پردازد، جزئیات مربوط به این فرقه را می‌توانید اینجا و در پیوندهای خارج از سایت بخوانید.
اطلاع‌رسانی با ما، داوری با شما.
درنظر داشته باشید که بسیاری از مطالب مربوط به کلیسای پالماری تکان‌دهنده‌اند و به همین علت، خواهش ما از شما ـ خوانندگان و مخاطبان سایت ـ این است که به ما در تشخیص میان قصه‌پردازی و مطالب واقعی کمک کنید.
آنچه در ادامه می‌آید، حقایقی است که با کمک ستاره‌ی امشب monte@iglesia.org به دست آمده و از واقعیت آن‌ها مطمئنیم. با این‌حال، سایت ما پذیرای هرگونه مطلبی دال بر صحت یا عدم صحت این شواهد است.

حقایق

پاپ کلمنته پالماری چشمانش را در تصادف اتوموبیل در سال ۱۹۷۶ از دست داد و با این‌حال کماکان به مدت یک دهه بر مسند خود باقی ماند و با چشمان

به‌هم‌دوخته به وعظ مردم ادامه داد.
پاپ کلمنته بر کف هر دو دستش زخم‌هایی به‌مانند حضرت مسیح داشت که معمولاً هنگامی که به حال خلسه و وحی فرو می‌رفت، از آن‌ها خون جاری می‌شد.
بسیاری از پاپ‌های کلیسای پالکاری پیش‌تر در ارتش اسپانیا خدمت کرده و عقاید کارلیستی محکمی داشته‌اند.
طرفداران این فرقه از گفتگو با خانواده‌ی خود منع می‌شوند و تا به حال موارد مرگ بسیاری از آنان در نتیجه‌ی سوءتغذیه یا آزار جسمی گزارش شده است.
این موارد برای پیروان فرقه‌ی پالماری ممنوع است: ۱. خواندن کتاب‌هایی که نویسنده‌های غیرپالماری نوشته‌اند. ۲. شرکت در عروسی‌ها یا مراسم عزای کسانی که پالماری نیستند. ۳. رفتن به استخرها، سواحل، مسابقات بوکس، تالارهای رقص و رفتن به مکان‌هایی که در آن‌ها درخت کریسمس یا عکس بابانوئل وجود داشته باشد.
پالماری‌ها معتقدند که دجال در سال ۲۰۰۰ متولد شده است.
پایگاه‌های فرقه‌ی پالماری در حال حاضر در کشورهایی چون آمریکا، کانادا، آلمان، اتریش و ایرلند اعلان موجودیت کرده‌اند.

آمبرا و لنگدون در پی پدر بینیا به سوی درهای برنزی عظیم ساگرادا فامیلیا گام برداشتند و لنگدون مثل همیشه خود را مسحور جزئیات غریب و نامأنوس آن ورودی عجیب کلیسا دید.

با خود اندیشید، یک دیواره‌ی پر از رمز است، و چشم گرداند و حروف درشت نقر شده بر روی تخته‌فلزهای صیقلی را از نظر گذراند. روی این سطوح، بیش از هشت هزار حرف به‌شکلی سه‌بعدی بیرون زده و رویه‌ی برنز را مواج ساخته بودند. همه‌ی این حروف در ردیف‌های افقی به‌سان دشتی از حروف بدون فاصله بین واژگان و پی‌درپی هم روییده بودند. البته لنگدون می‌دانست که این شرحی بر مصائب مسیح است که به زبان کاتالان نوشته شده اما ظاهر آن به چشم لنگدون بیشتر شبیه پیام‌های رمزی سازمان امنیت ملی(۴۲۲) بود.

غریب نیست که اینجا خاستگاه فرضیه‌های توطئه‌آمیز بوده است.

نگاه لنگدون همچنان بالا می‌رفت و به صحنه‌ی درخشان مصایب مسیح رسید. جایی که مجموعه‌ی مجسمه‌های دهشتناک و زاویه‌دار هنرمندی چون جوسپ ماریا سوبیراکس(۴۲۳) از آن بالا به سوی زمین می‌نگریستند و ترسناک‌تر از همه‌ی آن‌ها، مجسمه‌ی مسیح مصلوب که به شکلی خطرناک به جلو خمیده بود و هر بازدیدکننده‌ای را به هراس می‌انداخت که مبادا مجسمه به روی او بیفتد.

سمت چپ لنگدون مجسمه‌ی زشت و بدهیبت یهودا قرار داشت که با بوسه‌ای به مسیح خیانت می‌ورزید. غریب اینکه، بر کنار این پیکره جدولی از اعداد آمده بود؛ یک جدول ریاضی سحرآمیز که اعدادش از هر سو به مجموع سی‌وسه می‌رسید. پیش‌تر، ادموند به او گفته بود که این عدد اشاره‌ای به عدد رمزی سی‌وسه در مرام فراماسون‌ها و ادای دینی به معمار بزرگ جهان(۴۲۴) است؛ همان خدای بزرگی که در این فرقه‌ی مخفی به‌عنوان معبودی توانا شناخته شده و رازهایش تنها به کسانی آشکار می‌شود که به سی‌وسومین درجه‌ی آن برسند.

لنگدون در پاسخ به این مدعا تنها خندیده و گفته بود: «ولی به نظرم در نظر گرفتن اینکه عیسی مسیح در زمان مصلوب‌شدنش سی‌وسه سال داشته، کلید راحت‌تر و منطقی‌تری برای حل این مسئله است.»

به ورودی رسیدند و لنگدون با چشم به دنبال غریب‌ترین جلوه‌ی کلیسا گشت و به سرعت آن را یافت ـ مجسمه‌ای غول‌آسا از عیسی که به یکی از ستون‌ها با طناب‌هایی ضخیم بسته شده بود. بعد چشمش آن دو حرف یونانی روی در را خواند: آلفا و اومگا.

آمبرا آرام گفت: «آغاز و پایان. انگار ادموند آن را نوشته.»
لنگدون سری تکان داد. از کجا آمده‌ایم؟ به کجا می‌رویم؟
پدر بینیا دریچه‌ای را در میان آن دیواره‌ی حروف برنزی گشود و همه داخل شدند. بینیا در را پشت‌سرشان بست.
سکوت.
سایه‌ها.
و در آن جبهه‌ی جنوب‌شرقی کلیسا بود که پدر بینیا قصه‌ی خود و ادموند کرش را برای آن‌ها تعریف کرد. به آن‌ها گفت که چگونه ادموند پیش‌اش آمده و از او خواسته تا در ازای پذیرش یک مبلغ قابل‌توجه اعانه‌ی بلاعوض، نسخه‌ی مذهّب و خطی ویلیام بلیک را در سرداب کلیسا کنار قبر گائودی به نمایش بگذارند.
لنگدون از دلش گذشت، در قلب این کلیسا، و از کنجکاوی لبریز شد.
آمبرا گفت: «هیچ‌وقت دلیلش را نگفت؟»
بینیا سرش را تکانی داد: «او فقط برایم تعریف کرد که علاقه و احترام وافرش به گائودی را از مادر درگذشته‌اش به ارث برده است. و ایشان گویا به اشعار ویلیام بلیک هم بسیار علاقه داشته‌اند. آقای کرش گفتند که مایل‌اند این کار را به‌عنوان ادای دینی به مادرشان انجام بدهند. که ویلیام بلیک در کنار گائودی باشد. به نظر من که مانعی در این کار نبود.»
لنگدون گیج شده بود. ادموند هیچ‌وقت نگفته بود که مادرش به کارهای گائودی علاقه داشته. از این گذشته، پالوما کرش در صومعه‌ای دورافتاده از دنیا رفته و به‌نظر نمی‌رسید یک فراری سرگشته چون او هیچ‌وقت فرصت خواندن آثار ویلیام بلیک را پیدا کرده باشد. این قصه خیلی کشدار و غریب به نظر می‌رسید.
بینیا ادامه داد: «و ضمناً من حس کردم که آقای کرش از یک بحران روحی عظیم رنج می‌برند... و شاید هم از بحرانی جسمی.»
لنگدون به میان حرفش دوید: «یادداشت پشت این کارت نشان می‌دهد که شما باید این کتاب را به شیوه‌ی خاصی به نمایش بگذارید. دقیقاً روی صفحه‌ی ۱۶۳؟»
«بله، صحیح است.»
لنگدون حس کرد ضربان قلبش تند شده: «می‌شود به من بگویید در آن صفحه چه شعری نوشته شده؟»
بینیا سرش را تکان داد: «هیچ شعری.»
«ببخشید؟!»
«این کتاب مجموعه آثار ویلیام بلیک است. طراحی‌ها و آثار نوشتاری‌اش. صفحه‌ی ۱۶۳ یک تصویر است.»
لنگدون به سختی نگاهی به آمبرا انداخت. ما یک شعر چهل و هفت حرفی

می‌خواهیم نه یک تصویر.
آمبرا به بینیا گفت: «پدر، امکانش وجود دارد که ما الان به آنجا برویم و خودمان آن را ببینیم؟»
کشیش پیر لحظه‌ای درنگ کرد اما بهتر دید که خواسته‌ی ملکه‌ی آینده‌ی اسپانیا را برآورده کند. گفت: «راه سرداب از این سمت است.» و آن‌ها را به سوی میانه‌ی کلیسا برد. دو مأمور گارد شاهی هم در پی‌شان روان شدند.
بینیا گفت: «این را بگویم که وقتی ادموند کرش پیشم آمد، با توجه به سوابقش، نمی‌خواستم از او چیزی بپذیرم اما بعد در ازایش درخواست کرد که مجموعه آثار بلیک را که مادرش خیلی به آن‌ها علاقه داشته، توی سرداب بگذارد. این خواسته به نظرم بدون اشکال آمد و من هم آن را بالاخره پذیرفتم. به‌ویژه با در نظر گرفتن اینکه صفحه‌ی موردنظر او، جلوه‌ای از خدا بود.»
لنگدون خیال کرد گوش‌هایش عوضی شنیده‌اند: «گفتید ادموند از شما خواست چنین تصویری به‌نمایش بگذارید؟»
بینیا سری تکان داد: «آقای کرش به نظر بیمار می‌آمد و من هم گمان کردم با این کار می‌خواهد هرآنچه را از او علیه مقدسات سر زده است، از صفحه‌ی اعمالش پاک کند.» بعد مکثی کرد و باز سرش را تکانی داد و گفت: «البته بعد از برنامه‌ی امشبش دیگر نمی‌دانم در مورد او چه فکری باید کرد.»
لنگدون دیگر به او توجهی نداشت و در سرش جستجو می‌کرد تا بفهمد کدام تصویر به‌قلم ویلیام بلیک، موردنظر ادموند بوده که می‌خواسته آن را به نمایش بگذارد.
پا به سالن کلیسای اصلی گذاشتند و لنگدون احساس کرد که این مکان را برای نخستین بار می‌بیند. او بارها پیش از این و در مراحل مختلف ساخت، به ساگرادا فامیلیا آمده بود اما همیشه در روز به این مکان پا گذاشته و از ورای نور تند آسمان اسپانیا به تماشای شیشه‌های رنگی زیبا، ستون‌های نور، سقف بلند و قوس‌های معلق بدون وزن آن نشسته بود.

حالا در شب گویی همه‌چیز سنگین است.

اکنون آن جنگل نورانی درختان کلیسا از میان رفته و جای خود را به بیشه‌ی موحش اشباح و سایه‌ها داده بود ـ ستون‌هایی زخم‌دار که گویی از عمق زمین برخاسته بودند و در خالی هولناک بالای سر گم می‌شدند.
بینیا گفت: «مراقب جلوی پایتان باشید. ما تا حد امکان در صرف منابع مالی صرفه‌جویی کرده‌ایم.» لنگدون می‌دانست که برق‌کشی و روشنایی این کلیساهای اروپایی هزینه‌های سرسام‌آوری دارد. چراغ‌هایی هم که جسته و گریخته نوری به محیط می‌دادند، آن‌قدری نبودند که تمام فضا را روشن کنند.

یکی از دردسرهای طراحی یک بنای پنج هزار و پانصد متر مربعی همین است.
به میانه‌ی سالن رسیدند و به چپ پیچیدند و لنگدون نگاهی به سکوی بلند برگزاری مراسم انداخت. محراب کلیسا یک میز فرامدرن مینی‌مالیستی(۴۲۵) بود که در محاصره‌ی دو خوشه لوله‌های ارگ کلیسا بود. حدود پنج متر بالاتر از محراب، آسمانه‌ی غیرعادی آن قد برافراشته بود؛ یک سقف پارچه‌ای معلق که زمانی برای احترام به جایگاه شاهان بالای سر آن‌ها حمل می‌شد و بعداً به معماری کلیساها راه یافت.
بیشتر آسمانه‌های کلیساها، سازه‌های معماری سختی بودند و با موادی چون گچ و سنگ ساخته می‌شدند اما آسمانه‌ی کلیسای ساگرادا فامیلیا از جنس پارچه بود؛ یک چتر گسترده‌ی بزرگ که در زیر آن، شمایل مسیح از بندهایی آویخته بود.
لنگدون بارها توصیف آن را شنیده بود و این‌بار که دوباره آن را می‌دید، دیگر تعجب نمی‌کرد که چرا این جزء از بنا در طول این سالیان تا به این پایه بحث و گفتگو برانگیخته است.
بینیا آن‌ها را به سوی تاریکی غلیظی می‌برد و لنگدون از اینکه چشم‌هایش دیگر هیچ جا را نمی‌بینند احساس ناراحتی کرد. دیاز از جیبش چراغ‌قوه‌ی کوچکی درآورد و جلوی پای همه را روشن کرد. حالا به‌سوی ورودی سرداب می‌رفتند و لنگدون در همان لحظه شبح سترگ استوانه‌ای را دید که بیش از صد متر قدکشیده و در میانه‌ی دیوارهای کلیسا جا خوش کرده بود.
راه‌پله‌های معروف ساگرادا. و به یاد آورد که هیچ‌گاه جرئت نکرده پا بر آن‌ها بگذارد.
این راه‌پله‌های سرگیجه‌آور در رتبه‌ی سوم فهرست «بیست راه‌پله‌ی مرگبار دنیا» قرار داشتند و تنها دو مسیر خوفناک دیگر چون راه‌پله‌های معبد «انکوروات»(۴۲۶) در کامبوج و نیز راه‌پله‌های سنگی و خطرناک آبشار «دیگ شیطان»(۴۲۷) در اکوادور، گوی سبقت را از این ساخته‌ی دست گائودی ربوده بودند.
لنگدون نگاهی به چند پله‌ی ابتدای آن انداخت که مسیر را رو به بالا می‌بریدند و در تاریکی پنهان می‌شدند.
بینیا گفت: «راه از این سمت است.» و به سوی فضای تاریکی اشاره کرد که پشت پلکان و سمت چپ محراب قرار داشت. جلو که رفتند، لنگدون شعاع باریکی از نور طلایی رنگ را دید که انگار از روزنه‌ای روی زمین به بالا می‌تابید.

سرداب.

همه به دهانه‌ی راه‌پله‌های مارپیچ بسیار زیبایِی وارد شدند.

آمبرا به محافظانش گفت: «آقایان. لطفاً همین‌جا منتظر باشید. ما زود برمی‌گردیم.»
فونسکا با ناراحتی نگاهی به او انداخت اما چیزی نگفت.
سپس آمبرا، بینیا و لنگدون به‌سوی نور رهسپار زیرزمین شدند.

دیاز همچنان‌که چشم به آن سه نفر داشت و می‌دید که در عمق راه‌پله‌ها ناپدید می‌شوند، در دلش ناگهان احساس آسودگی کرد. رفته‌رفته تنش بین فونسکا و آمبرا بالا می‌گرفت و دیگر داشت نگران‌کننده می‌شد.

مأموران گارد شاهی هیچ‌گاه با خطر برکناری و اخراج روبرو نیستند؛ حتی از سوی کسانی که محافظتشان برعهده‌ی آن‌هاست، مگر آنکه این کار به دستور شخص فرمانده گارسا انجام شود.

دیاز هنوز نتوانسته بود با خبر دستگیری فرمانده گارسا کنار بیاید. عجیب اینکه فونسکا هم اطلاعات دقیقی به او نمی‌داد و نمی‌گفت که چه کسی دستور این کار را صادر کرده یا فرمان داده که خبر دروغ گروگانگیری را پخش کنند.
فونسکا گفته بود: «موقعیت بسیار پیچیده است. و به صلاح توست که کمتر بدانی.»
دیاز همچنان می‌اندیشید، پس چه کسی دستور می‌دهد؟ خود شاهزاده؟ بعید به نظر می‌رسید که شاهزاده با صدور دستور پخش آن خبر گروگانگیری، این‌چنین جان آمبرا را به مخاطره انداخته باشد. پس شاید والدسپینو؟ دیاز شک داشت که اسقف از چنان نفوذی برخوردار باشد.
فونسکا گفت: «الان برمی‌گردم.» و همچنان‌که می‌گفت می‌رود تا دستشویی را پیدا کند، در تاریکی گم شد. ولی دیاز او را می‌دید که در دل تاریکی با تلفنش شماره‌ای گرفت و در سکوت به گفتگو پرداخت.
دیاز در این کلیسای وسیع تنها ایستاده بود و حالا رفتار مرموز فونسکا اندک‌اندک آرامشی را که یافته بود از او می‌گرفت.

راه‌پله‌های مارپیچ سرداب کلیسا سه طبقه به زیرزمین می‌رفتند و با شیبی ملایم بالاخره به سردابی بزرگ و دلپذیر می‌رسیدند. لنگدون در دل گفت، یکی از بزرگ‌ترین سرداب‌ها در اروپا، و با تحسین به فضای وسیع و مدور اطرافش خیره شد. همان‌گونه که به‌خوبی در خاطرش مانده بود، سرداب کلیسای ساگرادا فامیلیا آن‌قدر وسعت داشت که نیمکت‌های آن به تنهایی صدها مؤمن مسیحی را می‌توانست بر خود جای بدهد. نور طلایی چراغ‌های روغنی که در راه روشن کرده بودند، بر روی موزاییک‌های پرنقش‌ونگار می‌افتاد و تصاویر آن تاک‌ها، شاخه‌ها، ریشه‌ها، برگ‌ها و دیگر صور طبیعی را در مقابل چشم زنده می‌کردند.
البته این سردابه قرار بوده مکانی مخفی باشد ولی لنگدون شک داشت که گائودی در این کار موفق شده و فضایی به این عظمت را در زیر کلیسا مخفی کرده باشد. ابداً به آنچه گائودی با سرخوشی در کلیسای کولونیا گوئی(۴۲۸) انجام داده بود شباهتی نداشت. اینجا فضا از تلخی نئوگوتیک(۴۲۹) انباشته شده بود و ستون‌های منقوش به اشکال برگ‌های گیاهان و قوس‌های جناغی سقف و طاق‌های پر نقش‌ونگار بر این سرداب حکومت می‌کردند. هوا اینجا ایستاده بود و اندکی بوی بخور می‌داد.
پای پله‌ها دیوار به‌سمت چپ عقب نشسته و فضای عمیقی ایجاد کرده بود. در اینجا آن سنگ پریده‌رنگ شسته و بافت‌دار را دیدند که چراغ‌هایی آن را در میان گرفته و روی زمین جلوی پای بازدیدکنندگان آرام گرفته بود.
لنگدون از سرش گذشت که، خودش است. و نوشته‌ی روی سنگ قبر را خواند.

آنتونیوس گائودی(۴۳۰)

همین‌طور که به سنگ قبر گائودی نگاه می‌کرد، باز کمبود ادموند را احساس کرد و قلبش فشرده شد. سرش را بالا آورد و مجسمه‌ی مریم باکره را بر بالای مقبره نگاه کرد و برای اولین‌بار آن علامت را دید. از توی دیوار، پیش‌آمدگی کوتاهی بیرون زده و مجسمه روی همان سوار شده بود اما روی محل اتصال این پایه به دیوار، حالا لنگدون علامتی را می‌دید که پیش‌تر به آن دقت نکرده بود.

این دیگر چیست؟

پیش رفت و با دقت دید.



کمتر پیش آمده بود که او نماد یا علامتی را نشناسد. البته این مورد هم نماد چیزی نبود جز حرف لاندا(۴۳۱) و تا جایی که لنگدون می‌دانست، این حرف در نمادهای مسیحی جایی نداشت. لاندا نمادی علمی بود که در فیزیک ذرات بنیادی، فرگشت و گیتاشناسی کارکرد فراوانی داشت. اما کار به همین‌جا ختم نمی‌شد چون بالای علامت لاندا به شکل صلیبی درآمده بود.
یعنی مذهبی که علم پشتیبان اوست؟ لنگدون تا حالا چیزی مثل این ندیده بود.
بینیا از پشت‌سرش گفت: «آن نماد فکرتان را مشغول کرده؟» و کنار او

ایستاد: «فقط شما نیستید، خیلی‌ها این نماد برایشان پرسش ایجاد کرده. چیز خاصی در آن نیست. تنها تمثال مدرن یک صلیب است که بر بالای قله‌ی کوهی قرار گرفته.»

لنگدون صورتش را نزدیک‌تر برد و حالا نقش محو سه ستاره را نیز در میان آن علامت می‌دید.



لنگدون اندیشید، سه ستاره آن‌هم اینجا و به این‌ترتیب، و در دم آن را شناخت. صلیب بالای کوه کرمل(۴۳۲). «این‌هم صلیب کرمل است.»

«بله، حق با شماست. جسد گائودی زیر پای مریم باکره‌ی کوه کرمل دفن شده.»

لنگدون برایش سخت بود که بپذیرد این معمار مدرن، دلبسته‌ی یک فرقه‌ی برادری کاتولیک قرن دوازدهم بوده باشد. «یعنی گائودی کرملی(۴۳۳) بود؟»

بینیا با خنده پاسخ داد: «صد البته که نه. ولی اطرافیانش همه کرملی بودند. در سال‌های آخر عمر، یک گروه راهبه‌ی کرملی پیش او آمده و اداره‌ی کارهایش را به دست گرفته، او را در ادامه‌ی طرح‌های نیمه‌تمامش یاری می‌کردند. این راهبه‌ها بر این باور بودند که گائودی پس از مرگ هم می‌باید در پناه و کنف حمایت خداوند باشد. این بود که مجسمه‌ی مریم باکره را به کلیسا هدیه کردند تا بالای سر گائودی نصب شود.»

لنگدون گفت: «کار بسیار خوبی کرده‌اند.» و عقب کشید و در دل خودش را برای اشتباه در تعبیر این نشانه ملامت کرد. آن‌قدر امشب فرضیه‌های غریب و توطئه‌آمیز شنیده بود که دیدن این نماد ساده هم او را برآشفته و هیجانی کاذب در وجودش برانگیخته بود.

آمبرا ناگهان گفت: «کتاب ادموند همان است؟»

هر دو مرد بلافاصله چرخیدند و او را دیدند که به گوشه‌ی راست مقبره اشاره می‌کند.

بینیا پاسخ داد: «بله، متأسفانه اینجا قدری کم‌نور است.»

آمبرا با سرعت به همان گوشه و پای آن جعبه‌ی شیشه‌ای رفت و لنگدون هم با همان سرعت خودش را به او رساند. کتاب را در گوشه‌ای کم‌نور از سرداب گذاشته بودند و سایه‌ی ستونی بزرگ روی آن افتاده بود.

بینیا گفت: «ما همیشه کتابچه‌های مربوط به کلیسا را اینجا می‌گذاریم. ولی من دستور دادم آن‌ها را از اینجا ببرند تا جا برای کتاب آقای کرش باز شود. البته انگار هنوز هیچ‌کس متوجه این تغییر نشده.»

یک قاب بزرگ شیشه‌ای بود که سطح بالایی آن شیب ملایمی داشت. داخل آن کتاب مجموعه آثار ویلیام بلیک روی صفحه‌ی ۱۶۳ باز شده بود و نور بسیار کمی به آن می‌تابید.

همان‌طور که بینیا گفته بود، در این صفحه هیچ نوشته‌ای وجود نداشت ولی یکی از تصویرسازی‌های معروف ویلیام بلیک در آن خودنمایی می‌کرد. لنگدون پیشاپیش به این فکر کرده بود که تصویر احتمالی، کدام‌یک از کارهای بلیک می‌تواند باشد، اما قطعاً به این یکی فکر نکرده بود.

از سر لنگدون گذشت، روزگار عتیق، و به نقاشی آبرنگ معروفی نگریست که بلیک در سال ۱۷۹۴ کشیده بود.

حالا لنگدون تعجب می‌کرد که چرا پدر بینیا این نقاشی را «جلوه‌ای از خدا» نامیده است. این نقاشی با سبکی کهن‌الگویی به تصویر درآمده بود ـ پیرمردی خردمند و سپیدمو با ریشی بلند که در ابرها نشسته و از آسمان به پایین خم شده است ـ و البته شاید اگر پدر بینیا قدری بیشتر تحقیق می‌کرد، درمی‌یافت که این تصویر خداگونه نیست و در قاموس ویلیام بلیک، این

تصویری از یوریزن(۴۳۴) است: خداوندگار قاعده‌مندی و خرد. یوریزن در این تصویر از فراز ابرها پرگار عظیمی بر دست گرفته و به جلو خم شده تا پهنه‌ی آسمان‌ها را با این ابزار دقیق و علمی اندازه بگیرد و ویلیام بلیک هم با این تصویر می‌خواسته قوانین دقیق و علمی طبیعت را ارج بگذارد.
تصویر به‌قدری در شیوه‌ی اجرا و مفهوم نهفته در آن، پیشرو و آینده‌نگر بود که کسی چون استیفن هاوکینگ(۴۳۵) قرن‌ها بعد آن را به‌عنوان عکس روی جلد کتابش(۴۳۶) برگزید و شمای کلی آن هم دستمایه‌ی ساخت اثر هنری بزرگی شد که به شکلی کاملاً مشابه، اینک با عنوان «فرزانگی، نور و صدا»(۴۳۷) بر سردر مرکز راکفلر نیویورک خودنمایی می‌کند.
لنگدون همچنان چشم به کتاب ویلیام بلیک داشت و در این فکر بود که چرا ادموند این‌همه تلاش کرده تا کتاب را این‌گونه در معرض دید عموم بگذارد؟ یعنی فقط خواسته یک حرکت جسورانه بکند؟ دهن‌کجی به کلیسای کاتولیک؟
لنگدون همچنان به یوریزن نگاه می‌کرد و در دل می‌گفت، نبرد او با تعصبات هیچ‌گاه به پایان نرسیده است. او با بهره‌گیری از ثروتش هر کاری که دوست داشت، در زندگی انجام داد و حتی کار را به جایی رسانید که کتابی کفرآمیز را در قلب یک کلیسای کاتولیک جای داد.
لنگدون باز فکر کرد، خشم و کینه. شاید قضیه به همین سادگی است. گذشته از اینکه حق با او بود یا نه، در هر حال، ادموند همیشه نظام پوسیده و پرتعصب کلیسا را مسئول مرگ مادرش می‌دانست.
بینیا گفت: «البته من هم می‌دانم که این تصویر خدای مسیحیت نیست.»
لنگدون با حیرت به سوی او برگشت: «بله؟»
«بله. ادموند هم صادقانه خودش این نکته را گفت. هرچند لازم نبود بگوید، من خودم ویلیام بلیک را خوب می‌شناسم.»
«و مشکلی با اینکه کتاب او را اینجا بگذارید نداشتید؟»
کشیش پیر به‌نرمی لبخندی زد: «پروفسور، اینجا ساگرادا فامیلیا است. گائودی در دیواره‌های این معبد خدا را با علم و طبیعت به‌هم آمیخته. مفهوم این نقاشی برای ما نه عجیب است و نه جدید.» بعد چشمانش برقی زد و ادامه داد: «البته همه‌ی روحانیون اینجا مثل من نگاه مترقی ندارند ولی می‌دانید، مسیحیت برای همه‌ی ما باید یک شیوه‌ی زندگی مترقی و رو به جلو باشد.» بعد دوباره لبخندی زد و به کتاب نگریست: «من فقط از این خوشحال شدم که آقای کرش پذیرفت کارت خودش را کنار کتاب نگذارد. با توجه به شهرتی که ایشان داشت، دیگر نمی‌دانستم چطور این مسئله را پیش دیگران توجیه کنم، به‌خصوص بعد از برنامه‌ی امشب.» بعد مکثی کرد و سایه‌ای از غم به صورتش دوید: «بگذریم، ببینم شما انتظار چیز دیگری را داشتید، درست است؟»
«بله، ما دنبال یک‌بند از اشعار ویلیام بلیک هستیم.»

بینیا گفت: «لغزان می‌روی با قامت رخشنده‌ی چون ابر، بر فرق جنگل سیاه شب نهاده گام، ببر»
لنگدون لبخندی زد و از اینکه کشیش پیر این‌گونه بندهای اول معروف‌ترین شعر ویلیام بلیک را از حفظ می‌داند، در شگفتی فرو رفت؛ شعری مذهبی در شش بند که شاعر در آن می‌گفت، چگونه خالق ببر درنده‌خو، بره‌ی معصوم و سربه‌راه را نیز آفریده است.
آمبرا خود را روی جعبه‌ی شیشه‌ای خم کرد و ناگهان پرسید: «پدر بینیا، شما تلفن همراه یا چراغ‌قوه با خودتان ندارید؟»
«نه، متأسفانه. ولی اگر لازم است یکی از چراغ‌های بالای مقبره را برایتان بیاورم.»
«می‌شود لطف کنید؟ به‌گمانم خیلی لازم می‌شود.»
بینیا برای آوردن چراغ رفت و در همان لحظه که آن‌ها تنها شدند، آمبرا به آرامی به لنگدون گفت: «رابرت! ادموند اصلاً منظورش عکس توی صفحه‌ی ۱۶۳ نبوده.»
«چه می‌گویی. در این صفحه هیچ‌چیز جز این عکس نیست.»
«این حقه‌ای زیرکانه است.»
لنگدون باز به نقاشی خیره شد و گفت: «دیگر نمی‌فهمم چه می‌گویی.»
«ادموند به این‌ها گفته صفحه‌ی ۱۶۳ را باز کنند، چون می‌دانسته وقتی این صفحه گشوده می‌شود، صفحه‌ی مقابلش خواهی‌نخواهی گشوده خواهد ماند. صفحه‌ی ۱۶۲!»
لنگدون نگاهش را به آن‌سو انداخت و صفحه‌ی مقابل روزگار عتیق را نگاه کرد اما در آن نور کم، چیزی جز انبوه حروف دست‌نوشته چیزی ندید. بینیا با چراغی در دست بازگشت و آن را به آمبرا داد و تا نور ملایم چراغ بر روی کتاب افتاد، لنگدون بی‌اختیار نفسش را در سینه حبس کرد.
صفحه‌ی مقابلشان یک متن دست‌نویس و مانند بیشتر آثار اصلی ویلیام بلیک، حواشی آن با نقاشی و طراحی و قاب و اشکال مختلف تزئین شده بود. با این‌حال، از همه مهم‌تر، همان صفحه‌ی اصلی بود که در میانه‌اش چندین بند شعر وجود داشت.

درست بالای سر آن‌ها در سالن اصلی، دیاز در تاریکی تنها مانده و در این فکر بود که همکارش کجا رفته است.

فونسکا باید تا حالا می‌آمد.

تلفن توی جیبش لرزید و با خود فکر کرد لابد فونسکا به او زنگ زده اما وقتی صفحه‌ی آن را نگاه کرد، چشمانش از تعجب گشوده شدند. اصلاً نمی‌دانست

مونیکا مارتین در این لحظه با او چه‌کار دارد. در هر حال مارتین می‌باید به فونسکا زنگ می‌زد چون مافوق او بود.
پاسخ داد: «سلام، من دیاز هستم.»
«جناب دیاز، من مونیکا مارتین هستم. اینجا یک نفر هست که می‌خواهد با شما صحبت کند.»
لحظه‌ای بعد صدایی آشنا توی تلفن شنیده شد: «دیاز، من فرمانده گارسا هستم. لطفاً وضعیت خانم ویدال را گزارش کنید.»
دیاز بلافاصله جواب داد: «در امن و امان.» و با شنیدن صدای فرمانده کاملاً به حال آماده‌باش درآمد: «من و فونسکا در حال حاضر مراقب ایشان هستیم و مکان فعلی ما هم ـ»
گارسا با قدرت توی حرفش دوید: «توی خط تلفن معمولی چیزی نگویید. اگر ایشان در مکان امنی قرار دارند، همان‌جا ایشان را نگه دارید. جای دیگری نروید. خیالم راحت شد از اینکه صدای شما را شنیدم. ما تلاش کردیم با فونسکا تماس بگیریم ولی تماس ما بی‌پاسخ ماند. او الان همراه شماست؟»
«بله، قربان. البته الان رفته که با جایی تماس بگیرد، ولی زود برمی‌گردد ـ»
«من فرصت زیادی ندارم. در حال حاضر من بازداشتم و از تلفن خانم مارتین استفاده می‌کنم. خوب به من گوش کنید. ماجرای گروگانگیری همان‌طور که البته خودتان هم می‌دانید، کذب محض است. حالا خطر بزرگی متوجه خانم ویدال است.»
دیاز صحنه‌ی تیراندازی بالای کازامیلا را در خاطر آورد و با خودش گفت، کجایش را دیده‌ای!
«و البته خبر دسیسه‌چینی من برای اسقف والدسپینو هم دروغ است.»
«من هم همین فکر را می‌کردم، قربان، ولی ـ»
«در حال حاضر من و خانم مارتین در تلاشیم که به این اوضاع مسلط شویم. ولی تا آن زمان باید ملکه‌ی آینده‌ی اسپانیا از نظرها مخفی بماند. روشن شد؟»
«بله، قربان. فقط یک نکته. دستور دستگیری را چه کسی صادر کرده بود؟»
«توی تلفن نمی‌توانم بگویم. فعلاً فقط دستورات را انجام بدهید و خانم ویدال را از معرض خطر و دسترس رسانه‌ها دور نگه دارید. خانم مارتین شما را در جریان پیشرفت کار قرار خواهند داد.»
گارسا قطع کرد و دیاز همچنان در تاریکی بر جای خود ماند و سعی کرد آنچه را شنیده بود خوب حلاجی کند. خواست تلفن را دوباره در جیبش بگذارد که صدای خش‌خشی را از پشت‌سر شنید. چرخید و در همان لحظه دید که دو دست سفید از تاریکی بیرون جستند و سرش را محکم در منگنه‌ی خود گرفتند. بعد هر دو دست در حرکتی فرز و برنده به سویی تاب خوردند و سرش را به یک‌سو پیچاندند.

دیاز صدای خرد شدن گردنش را شنید و یکدفعه همه‌ی جمجمه‌اش گر گرفت.
و سپس دیگر فقط تاریکی بود.

ConspiracyNet.com

خبر فوری

امیدهای تازه برای یافتن راز ادموند کرش!

پیش‌تر از این، مونیکا مارتین مدیر روابط عمومی دربار شاهی در مادرید ضمن اعلان بیانیه‌ای خبر داده بود که آمبرا ویدال ملکه‌ی آینده‌ی اسپانیا، ربوده شده و اکنون گروگان پروفسوری آمریکایی به نام رابرت لنگدون است. دربار از همه خواسته بود که در این پرونده ورود کنند و ملکه را بیابند.
اما در بیانیه‌ای که از monte@iglesia.org دریافت کردیم چنین آمده است:

ادعای دربار در مورد گروگانگیری صددرصد دروغ است ـ این حقه را زده‌اند تا جلوی موفقیت لنگدون را گرفته و او را از رسیدن به هدفش در بارسلونا باز دارند. (ویدال و لنگدون امید دارند که راهی را برای نشان کشف ادموند کرش به جهانیان بیابند) اگر این دو موفق شدند، آنچه کرش می‌خواست به ما نشان بدهد، در لحظه‌ای مقابل دیدگان جهان قرار خواهد گرفت. با ما باشید.

شگفت‌انگیز بود. و ما افتخار داریم که نخستین رسانه‌ای هستیم که این خبر مهیج را گزارش می‌کنیم. ویدال و لنگدون در حال فرارند چون می‌خواهند کاری را که کرش شروع کرده بود به پایان برسانند. این‌طور که به نظر می‌رسد، دربار از هر راه ممکن سعی دارد جلوی آن‌ها را بگیرد. (والدسپینو؟ و موضع شاهزاده در مقابل همه‌ی این‌ها چیست؟)
برای اخبار بیشتر با ما باشید، و البته شاید هم برای دیدن کشف بزرگ ادموند کرش!

شاهزاده خولین همچنان به مسیرهای دورافتاده‌ای که در آن می‌رفتند خیره شده بود و تلاش داشت تا معنای رفتارهای غریب اسقف والدسپینو را دریابد.

والدسپینو یک چیزی را پنهان می‌کند.

حالا یک ساعت از آن موقعی که اسقف او را از کاخ بیرون آورده بود می‌گذشت ـ عملی عجیب و غیرمعمول ـ و به او اطمینان هم داده بود که این کار را برای امنیت خود او می‌کند.

از من خواست که هیچ نپرسم... فقط به او اعتماد داشته باشم.

اسقف همیشه برای او حکم عمویش را داشت و مورد وثوق کامل پدرش نیز بود. ولی پیشنهاد رفتن به کاخ تابستانی شاهزاده، از همان ابتدا در دلش مشکوک می‌نمود. یک‌جای کار می‌لنگد. من این‌جوری کاملاً جداافتاده‌ام ـ نه تلفنی، نه محافظی، نه خبری و از همه بدتر اینکه، هیچ‌کس نمی‌داند من کجا هستم.
حالا اتومبیل اوپل قدیمی از روی خطوط آهن نزدیکی کاسیتا دل‌پرنسیپه می‌گذشت و نگاه خولین به مسیر جنگلی پیش رویش افتاد. حدود صد متر جلوتر در سمت چپ آن‌ها، مسیری درختکاری بود که مستقیم به جلوی کاخ تابستانی می‌رسید.
خولین در ذهنش آن کاخ متروک را تجسم کرد و در همان لحظه غریزه‌اش به او هشدار داد. به جلو خم شد و دستی بر شانه‌ی راهب جوان گذاشت.
«لطفاً همین‌جا کنار بزنید.»
والدسپینو با حیرت به سوی او چرخید: «آخر، ما که هنوز ـ»
صدای محکم و بلند شاهزاده درون اتومبیل کوچک زنگ زد: «می‌خواهم بدانم اینجا دقیقاً چه خبر است؟»
«دون خولین، البته که وقایع امشب بسیار هولناک بوده‌اند ولی شما باید ـ»
خولین با اصرار گفت: «باید به شما اعتماد کنم؟»
«بله.»
خولین بار دیگر شانه‌ی راهب جوان را فشاری داد و به شانه‌ی چمنزار کنار راه اشاره کرد: «کنار بزنید.» این‌بار دستور داد.
والدسپینو گفت: «به راهت ادامه بده. دون خولین، من به شما توضیح ـ»
شاهزاده این‌بار نعره کشید: «اتومبیل را نگه دار.»

جوانک با دستپاچگی اتومبیل را به روی چمن کشید و توی دست‌اندازی نگه داشت.
قلب خولین به تندی می‌زد: «لطفاً ما را تنها بگذارید.»
دیگر نیازی نبود دوباره خواسته‌اش را تکرار کند و راهب جوان به‌محض شنیدن دستور از اتومبیل پایین پرید و به درون تاریکی رفت.
حالا آن دو روی صندلی عقب تنها مانده بودند و والدسپینو در نور سفید ماه اندکی متوحش می‌نمود.
خولین با صدایی که اندکی خودش را هم ترساند، به والدسپینو گفت: «باید هم بترسید.» به شنیدن این صدا، والدسپینو خود را عقب‌تر کشید و هراس بیشتری به چهره‌اش آمد. خولین هیچ‌گاه به این لحن با او صحبت نکرده بود.
خولین ادامه داد: «من پادشاه آینده‌ی این کشورم. اسپانیا. امشب شما محافظانم را مرخص کردید، نگذاشتید از تلفنم استفاده کنم و هیچ‌کدام از کارکنانم را به همراه بیاورم، نمی‌گذارید اخبار را گوش کنم و مانع شدید که با نامزدم تماس بگیرم.»
والدسپینو سخن آغاز کرد: «من عمیقاً عذرخواهم که ـ»
خولین خیره در او نگریست و حرفش را قطع کرد: «کار از این حرف‌ها گذشته.» و اسقف در نظرش بسیار حقیر و کوچک آمد.
والدسپینو نفس کوتاهی کشید و صورتش را در تاریکی رو به خولین گرفت: «سرشب با من تماس گرفتند و گفتند ـ»
«چه کسی با شما تماس گرفت؟»
اسقف آرام گفت: «پدرتان. ایشان عمیقاً ناراحت بودند.»
ناراحت؟ولی او همین دو روز پیش پدرش را در سارسوئلا دیده و متوجه شده بود که با وجود وخامت حال جسمی، هنوز روحیه‌ی خوب خود را حفظ کرده است. «او از چی ناراحت است؟»
«متأسفانه ایشان برنامه‌ی ادموند کرش را دیده بودند.»
افکار خولین در هم فشرده شدند. پدر رو به موت او در طول شبانه‌روز بیست و چهار ساعت می‌خوابید و اصلاً در آن وقت شب نمی‌بایست بیدار می‌بود. از آن گذشته، خود پادشاه دستور داده بود هیچ‌گونه تلویزیون یا کامپیوتری داخل اتاق‌های خواب کاخ نباشد چون به عقیده‌ی او، این اتاق‌ها همچون معابدی برای آرامش و مطالعه بودند ـ از سویی، پرستاران او هم آن‌قدر فهمیده بودند که نگذارند او در آن موقع شب از تخت پایین بیاید و برنامه‌ی یک کافر بدنام را تماشا کند.
والدسپینو گفت: «تقصیر من است. همین چند هفته پیش یک تبلت به او دادم که در کنج عزلت، خود را منزوی و جداافتاده از دنیا حس نکند. داشت یاد می‌گرفت چگونه پیامک و ایمیل بفرستد. هیچ نمی‌دانستم که کارش به تماشای برنامه‌ی کرش می‌کشد.»

حتی تصورش هم حال خولین را بد می‌کرد. اینکه پدر کهنسال فرتوتش ـ که احتمالاً آخرین هفته‌های عمر را می‌گذراند ـ روی تخت خود نشسته و برنامه‌ی آدمی مثل کرش را دیده و سرانجام آن صحنه‌ی خشونت‌بار هم پیش چشمانش شکل گرفته است. لیاقت او این بود که در این روزها بنشیند و ثمره‌ی کارهای بزرگی را که برای کشورش انجام داده بود ببیند.
والدسپینو حالا قوت گرفته بود و ادامه داد: «ایشان نگرانی‌های بسیاری را ابراز کردند اما همان‌گونه که احتمالاً خودتان هم حدس می‌زنید، بیشتر از این ناراحت بودند که چرا آدمی مثل کرش باید چنین حرف‌هایی به زبان بیاورد و دیگر اینکه چرا نامزد شما اجرای آن برنامه را برعهده داشته‌اند. تصور پادشاه بر این بود که ممکن است مشارکت ملکه‌ی آینده‌ی اسپانیا در این برنامه تاثیرات اندکی بر شما و همچنین دربار بگذارد.»
«آمبرا زنی مستقل است و پدرم هم این را می‌داند.»
«صد البته که همین‌طور است، وقتی ایشان با من تماس گرفتند، لحن صدا و عصبانیتشان در حدی بود که من سالیان سال از ایشان مانند این نشنیده بودم. به من دستور دادند شما را به‌حضور ایشان ببرم.»
خولین با حیرت به راه اشاره کرد. «پس چرا اینجاییم؟ او در سارسوئلا است.»
والدسپینو به آرامی گفت: «خیر. دیگر آنجا نیستند. ایشان به پرستاران خود دستور داده‌اند که لباس به تن ایشان کنند و با ویلچر به مکان دیگری ببرند، جایی که این روزهای آخر را در دل تاریخ کشور خود بگذرانند.»
و در همان لحظه‌ها خولین واقعیت را به آرامی دریافت.

آن‌ها اصلاً قرار نبود به لاکاسیتا دل‌پرنسیپه بروند.

خولین سری جنباند و با نگرانی از اسقف نگاهش را برگرفت و از قصر تابستانی گذشت و به راه روستایی انداخت که در نور مهتاب پیش پایشان گسترده بود. از این فاصله‌ی دور و از لابلای درختان می‌توانست تنها پرهیبی کمرنگ از آن بنای عظیم و ستون‌هایش را ببیند.

ال اسکوریال(۴۳۸)

حدود دو کیلومتر آن‌طرف‌تر، یکی از بزرگ‌ترین سازه‌های مذهبی جهان بر پای کوه آبانتوس(۴۳۹) قدر برافراشته بود ـ ال‌اسکوریال افسانه‌ای کشور اسپانیا. این ساختمان عظیم با زیربنایی بیش از ۳۲ هزار متر مربع یک صومعه، یک کلیسا، یک کاخ شاهی، یک موزه، یک کتابخانه و مجموعه‌ای عظیم از ترسناک‌ترین دخمه‌های مردگان را در دل خود جا داده بود.

دخمه‌ی سلطنتی.

پدر خولین زمانی که او تنها هشت سال داشت، یک‌بار او را به این دخمه آورده و «پانتئون نوزادان»(۴۴۰) را نشانش داده بود. ردیف دخمه‌های کوچک آرامگاه کودکان ناکام خاندان شاهی.
هیچ‌گاه تماشای آن گور عظیمی را که به شکل کیک تولد ساخته شده بود از یاد نمی‌برد؛ مزاری بزرگ و مدور که به شکل یک کیک بزرگ و سفید ساخته شده و آرامگاه شش تن از نوزادان درگذشته‌ی خاندان سلطنتی بود. همه را توی کشوهای سنگی گذاشته و به داخل این کیک فرو کرده بودند که تا ابد همان‌جا بمانند.
اما اندکی بعد، پدر خولین او را برای دیدن مزار مادرش برد و این هراس و وحشت به‌کلی از میان رفت. او انتظار داشت مقبره‌ای مرمرین و درخور یک ملکه را ببیند اما درعوض دید که جسد مادرش را در تابوتی سربی‌رنگ نهاده و در انتهای راهرویی بلند در اتاقی سنگی گذاشته‌اند. پدرش به او توضیح داد که جسد ملکه را در پودریده‌رو(۴۴۱) گذاشته‌اند ـ دخمه‌ای مخصوص جسدهای در حال پوسیدگی ـ که در آنجا اجساد مردگان خاندان سلطنتی برای مدت سی سال قرار می‌گیرند تا از آن‌ها هیچ‌چیز جز غباری برجا نماند و از آنجا به مزار اصلی خود برده خواهند شد. و خولین خوب به یاد داشت که با همه‌ی توان تلاش می‌کرد جلوی گریه و حالت تهوع خود را بگیرد.
سپس پدرش او را به بالای راه‌پله‌ی تیزی برد که انگار به عمق زمین فرو می‌رفتند. دیواره‌ها و کف این راه‌پله دیگر مرمر سفید نبود و رنگ صورتی سحرآمیزی داشت. سر هر سه پله یک شمع گذاشته بودند تا راه را روشن کند.
خولین خردسال در پی پدرش به ریسمانی که جای نرده به پله‌ها بسته شده بود، چنگ می‌زد و پابه‌پای او از پله‌ها پایین می‌رفت... رو به عمق تاریکی. بالاخره به پایین پله‌ها رسیدند و پادشاه دری پر نقش‌ونگار را باز کرد و کنار رفت تا خولین از کنارش بگذرد و وارد شود.
پدرش گفت، پانتئون شاهان.
حتی خولین هم در آن سن‌وسال وصف این تالار را شنیده بود ـ جایگاه افسانه‌ها.
کودک هراسان و لرزان از درگاه در عبور کرد و خود را در دخمه‌ای سرخ‌فام و پرتلألو دید. اتاقی بزرگ و هشت‌ضلعی که بوی بخور می‌داد و زیر نور شمع‌هایی که در شمعدان‌ها و چلچراغ‌ها می‌سوختند، ظاهری وهم‌انگیز به خود گرفته بود. خولین گامی فراز گذاشت و به میانه‌ی اتاق رفت و به آرامی در این فضا چرخید و سرمایی در درونش رخنه کرد. خود را در این اتاق کوچک

و حقیر می‌یافت.
روی هر هشت دیوار اتاق طاقچه‌هایی بود و بر روی هرکدام تابوت‌هایی دقیقاً هم‌شکل و اندازه که بر روی هرکدام پلاکی کوبیده و نامی را نوشته بودند. نام‌هایی که خولین در کتاب تاریخ خوانده بود: شاه فردیناند... ملکه ایزابلا... شاه کارل پنجم امپراتور مقدس روم.
در سکوت، ناگهان خولین دست مهربان پدرش را روی شانه‌ی خود حس کرد و عظمت این لحظه را با همه‌ی وجود دریافت. روزی بالاخره پدرم در این مکان آرام خواهد گرفت.
پدر و پسر بدون اینکه با هم حرفی بزنند، از عمق آن چاه بیرون آمده و به سوی نور بازگشتند. وقتی بالاخره آفتاب اسپانیا بر آن‌ها تابید، پادشاه خم شد و مستقیم توی چشمان پسرش نگاه کرد و گفت: «میمنتو موری([۴۴۲])، مرگ را در یاد داشته باش. حتی برای این آدم‌های عظیم و قدرتمند، زندگی بس کوتاه بوده. برای غلبه بر مرگ تنها یک راه داریم، اینکه زندگی‌مان شاهکاری بی‌بدیل باشد. باید از هر فرصتی برای نیکی و عشق ورزیدن استفاده کنیم. من از چشمانت می‌خوانم که تو روح بزرگ مادرت را به ارث برده‌ای. در این مسیر، وجدان تو دلیل راهت خواهد بود. هر وقت تاریکی بر زندگی‌ات چیره شد، بگذار قلبت راه را برایت پیدا کند.»
حالا چندین دهه از آن ماجرا گذشته و لازم نبود خولین حتی زحمت مرور زندگی‌اش را به‌خود بدهد، او هیچ شاهکاری در این مدت خلق نکرده بود. بدتر اینکه حتی سعی نکرده بود از سایه‌ی پدر فرار کند و مسیر خود را در زندگی در پیش بگیرد.
سالیان سال تلاش کرده بود نصیحت پدر را عملی کند و به راه دلش برود، اما برخورد با واقعیات تلخ به‌شدت روح او را می‌آزرد و از طرفی می‌دید اسپانیایی که دوست دارد، با آنچه پدرش ساخته است، زمین تا آسمان تفاوت دارد. آرزوهای او برای کشورش چنان عظیم و درخشان بودند که تنها می‌توانست پس از مرگ پدر به آن‌ها جامه‌ی عمل بپوشاند. البته در آن زمان هم نمی‌دانست واکنش‌ها به این تغییرات چه خواهد بود: نه فقط دربار که واکنش ملت هم برایش غیرقابل پیش‌بینی بود. با این حال، خودش را به دست زمان داده و تا آن موقع سنت‌ها را درظاهر می‌پذیرفت.
تا اینکه سه ماه پیش همه‌چیز عوض شد.

آمبرا ویدال را دیدم.

این زیباروی سرکش و تیزهوش همه‌ی زندگی خولین را به هم ریخته و دنیایش را دگرگون ساخته بود. تازه چند روز از آشنایی آن‌ها می‌گذشت که خولین نصیحت پدر را در خاطر آورد، باید از هر فرصتی برای نیکی و عشق

ورزیدن استفاده کنیم. بگذار قلبت راه را برایت پیدا کند. عشق اتفاقی بود که هیچ‌گاه پیش از آن در زندگی برای او نیفتاده و حالا خیال می‌کرد فرصتی به دست آورده تا زندگی معمولی خود را بدل به یک شاهکار کند.
با این حال، اکنون چشم به انتهای آن راه دوخته و همه‌ی وجودش را حس تهی بودن و تنهایی محض فرا گرفته بود. پدرش در بستر مرگ بود، زنی که دوستش داشت با او حرف نمی‌زد و تازه همین الان به الگوی بزرگ زندگی‌اش بی‌حرمتی کرده بود ـ به اسقف والدسپینو.
اسقف به نرمی گفت: «شاهزاده خولین، باید برویم. حال پدرتان ابداً مساعد نیست و ایشان مایل‌اند هرچه زودتر با شما صحبت کنند.»
خولین آرام رویش را به سوی رفیق دیرینه‌ی پدرش گرداند: «فکر می‌کنی چقدر در این دنیا باقی بماند؟»
والدسپینو با صدایی که انگار جلوی اشک‌هایش را گرفته باشد زمزمه کرد: «از من خواستند شما را نگران نکنم. ولی انگار زودتر از چیزی که فکرش را می‌کردیم دارد اتفاق می‌افتد. شما را برای خداحافظی خواسته‌اند.»
خولین گفت: «چرا همان اول این را نگفتید؟ این‌همه دروغ و مخفی‌کاری برای چی بود؟»
«مرا ببخشید. راه دیگری نداشتم. پدرتان دستورات صریحی داده بودند. از من خواستند که شما را از همه جدا کنم تا اخبار هم به گوشتان نرسد و خودشان فرصت این را پیدا کنند که شخصاً با شما گفتگو کنند.»
«کدام اخبار به گوشم نرسد؟»
«به گمانم صلاح در این است که از دهان پدرتان بشنوید.»
خولین زمانی دراز در اسقف نگریست: «پیش از اینکه او را ببینم یک چیز را لازم است بدانم. آیا هنوز حواسش سرجاست؟ هنوز هوشیار است؟»
والدسپینو با تردید به او نگاه کرد: «چرا این را می‌پرسید؟»
خولین پاسخ داد: «چون خواسته‌های امشب او بسیار غریب و غیرمنتظره بوده‌اند.»
والدسپینو با غصه سری تکان داد: «به هر حال، این‌ها خواسته‌های ایشان بودند. ایشان هنوز پادشاه‌اند. من ایشان را بسیار دوست می‌دارم و از ایشان فرمانبرداری می‌کنم. همه‌ی ما این کار را می‌کنیم.»

حالا لنگدون و آمبرا هر دو بر روی متن خطی خم شده بودند و در زیر نور ضعیف چراغ روغنی آن را وارسی می‌کردند. پدر بینیا هم از روی ادب، آن‌ها را با کتاب تنها گذاشته بود و خود در سرداب عظیم می‌گشت تا نیمکت‌ها را مرتب کند.

خواندن همه‌ی متن ریز و دست‌نویس برای لنگدون بسیار سخت بود ولی عنوان صفحه را که درشت‌تر بود به‌روشنی می‌شد خواند.

چهار زوآ (۴۴۳)

دیدن این واژگان، نوری از امید بر دل لنگدون افکند. این عنوان یکی از مشهورترین اشعار پیشگویانه‌ی ویلیام بلیک بود. اثری عظیم که به نُه بخش یا نُه شب تقسیم شده و آن‌طور که لنگدون در خاطر داشت، درونمایه‌ی این اشعار درباره‌ی پایان یک عصر و آغاز دوران حکومت علم بود.

لنگدون چشم را از روی بندهای مختلف شعر گذراند تا اینکه دید این ابیات در میانه‌ی صفحه تمام شده و در پایان آن‌ها با خطی زیبا نوشته شده است، فینیس دیویزیونِم(۴۴۴) – که در متن‌های این‌چنینی، معادلی برای پایان بود.

لنگدون با خود گفت این آخرین صفحه‌ی شعر است. پایان‌بخش یکی از شاهکارهای بلیک!

ولی هرچه به جلو خم شد و دقت کرد، نتوانست متن را در نور ضعیف چراغ بخواند.

آمبرا هم مانند او خم شده بود و صورتش تنها اندکی با شیشه فاصله داشت. بالاخره موفق شد یکی از سطور را بلند بخواند: «و انسان از میان لهیب تند آتش‌ها گامی فراز می‌نهد، و آنک شر که از پای درآمده است» رویش را به طرف لنگدون گرداند «شر از پای درآمده است؟»

لنگدون نکته را دریافت، سری تکان داد و گفت: «بلیک به نابودی مذاهب دروغین اشاره دارد. یکی از پیشگویی‌های او به‌وجود آمدن دنیایی بدون این تصورات موهوم بوده است.»

آمبرا شوقی در نگاهش دوید: «ادموند گفته بود که شعر موردنظرش یک پیشگویی است که او امیدوار است به حقیقت بپیوندد.»

لنگدون گفت: «بسیار خب. چیزی که این شعر می‌گوید قطعاً از خواسته‌های قلبی ادموند است. این سطر شعر، چند حرف دارد؟»

آمبرا شروع کرد به شمردن و سرش را تکان داد: «بیش از پنجاه حرف.»

و بار دیگر به متن برگشت و آن را به دقت از نظر گذراند و گفت: «این چطور است؟ و انسان با چشم‌هایی گشوده و هوشیار بر پهنه‌ی دنیاهای شگرف می‌نگرد.»

لنگدون گفت: «شاید.» و در دل به شکافتن معنای آن پرداخت، که خرد انسان همچنان رشد می‌کند و به جایی می‌رسد که به او این امکان را می دهد تا عمق حقیقت را بهتر درک کند و ببیند.
آمبرا گفت: «ولی تعداد حروفش زیاد است. من باز هم می‌گردم.»
او به خواندن این صفحه ادامه داد و لنگدون پشت سرش به قدم زدن پرداخت. همین چند خط شعری که او خوانده بود در گوش لنگدون همچنان زنگ می‌زد و خاطره‌ی روخوانی آثار بلیک را در دانشگاه پرینستون به یادش می‌آورد.
حالا حافظه‌ی تصویری او به کار افتاده بود و تصاویر در مغزش جان می‌گرفتند. تصاویری تازه و شفاف با دامنه‌ای بی‌نهایت و طولانی. ناگهان لنگدون در جای خود ایستاد و تصویری از استاد خود را به یاد آورد که پس از پایان کلاس روخوانی چهار زوآ در میانه‌ی کلاس ایستاده بود و پرسشی کهنه را مطرح کرد: انتخاب شما چیست؟ جهان بدون علم؟ یا بدون معنویت؟و خودش بدون معطلی اضافه کرده بود، صدالبته که ما نظر ویلیام بلیک را در این مورد می‌دانیم و او هیچ‌گاه این عقیده را روشن‌تر از خط پایانی این شعر حماسی بیان نکرده است.
لنگدون نفسی تند به سینه کشید و به سمت آمبرا چرخید که هنوز سر در کار خواندن شعرهای بلیک داشت.
«آمبرا، خط آخر شعر را بخوان.» این را گفت و خودش آن خط پایانی را به یاد آورد.
آمبرا چشمش را به انتهای صفحه کشاند. دمی بر روی متن متمرکز شد و بعد برگشت و با چشم‌هایی گشاده و ناباور به لنگدون نگریست.
لنگدون کنار او رفت و حالا که شعر را در خاطر آورده بود، به راحتی دست‌نویس شکسته‌ی ریز را می‌خواند.

باورهای کهن از بین رفتند و اینک دانش است که حکم می‌راند.

آمبرا با صدای بلند خواند: «باورهای کهن از بین رفتند و اینک دانش است که حکم می‌راند.»
آنچه در مقابل آن‌ها قرار داشت نه فقط شعر مورد علاقه ادموند، که چکیده‌ی برنامه‌ی امشب او بود.

کهنه‌پرستی به فراموشی سپرده می‌شود... حالا نوبت دانش است.

آمبرا شروع کرد با دقت شمردن حروف توی آن خط شعر ولی لنگدون می‌دانست که نیازی به این کار نیست. بی‌شک خودش است. او پیشاپیش

داشت به این فکر می‌کرد که چگونه به وینستون دسترسی پیدا کنند و کار نیمه‌تمام ادموند را به پایان برسانند. نقشه‌اش را پیش‌تر کشیده بود و حالا نیاز به خلوتی داشت تا آن را با آمبرا در میان بگذارد.
برگشت و با پدر بینیا روبرو شد که داشت به سوی آن‌ها می‌آمد: «پدر. کار ما تقریباً اینجا تمام است. می‌شود به محافظان خانم ویدال در طبقه‌ی بالا بگویید هلیکوپتر را آماده کنند؟ باید همین الان برویم.»
بینیا پاسخ داد: «البته.» و به سوی پله‌ها رفت. «امیدوارم چیزی را که دنبالش بودید یافته باشید. پس من شما را آن بالا می‌بینم.»
کشیش به راه‌پله‌ها پیچید و آمبرا در همان لحظه از جا پرید و به سوی لنگدون چرخید.
«رابرت، این خط شعر کوتاه است. من دو بار آن را شمردم. تنها چهل و شش حرف دارد. رمز ما چهل و هفت حرف است.»
«چی؟» لنگدون به سوی او رفت و خودش را به شیشه چسباند و به دقت دستخط ریز را خواند و شمرد. باورهای کهن از بین رفتند و اینک دانش است که حکم می‌راند. درست بود. چهل و شش حرف. سردرگم و گیج، یک‌بار دیگر آن را ورانداز کرد. «مطمئنی که ادموند گفته چهل و هفت حرف؟»
«دقیقاً.»
لنگدون دوباره شعر را خواند. ولی این باید خودش باشد. و از سرش گذشت. کجا را از نظر انداخته‌ام؟
دوباره با دقت تمامی حروف موجود در خط پایانی شعر بلیک را خواند. بالاخره آن را در پایان خط یافت.
... و اینک دانش است که حکم می‌راند.
لنگدون گفت: «امپرسند.(۴۴۵) بلیک این نماد را به‌جای واژه‌ی و(۴۴۶) در شعرش استفاده کرده.»
آمبرا با حیرت به او نگاه کرد و سرش را تکانی داد: «اگر این‌جور باشد و ما به‌جای تک‌واژه‌ی & واژه‌ی سه حرفی and انگلیسی را بگذاریم، آن‌وقت این‌دفعه کل شعر از چهل و هفت حرف بیشتر می‌شود.»
لنگدون لبخندی زد، این‌طور نیست! این یک نماد است که رمزی در دل دارد. تنها یک حرف اضافه خواهد شد.
لنگدون در دل به این هوش و ذکاوت ادموند آفرین می‌گفت. این نابغه‌ی نگران و بدبین، یک حقه‌ی ساده‌ی نوشتاری سرهم کرده بود تا مطمئن شود حتی اگر روزی کسانی شعر موردعلاقه‌ی او را پیدا کردند، باز نتوانند آن را درست تایپ کنند.

لنگدون اندیشید، رمز امپرسند. ادموند چه خوب آن را به خاطر سپرده بود.

ریشه‌شناسی این علامت از نخستین چیزهایی بود که او همیشه در کلاس‌های نمادشناسی خود به آن می‌پرداخت. این نماد & در اصل یک واژه‌نگاشت یا لوگوگرام([۴۴۷]) بود. به بیان ساده‌تر، تصویری که جایگزین کلمه‌ای شده بود. بیشتر مردم خیال می‌کردند این علامت جایگزین واژه‌ی انگلیسی and بوده که این‌گونه نبود و ریشه‌ی این نماد به واژه‌ی et لاتین برمی‌گشت. شکل خاص این نماد هم از هم‌آمیزی دو حرف E و T با یکدیگر برآمده بود و البته هنوز در برخی قلم‌های تایپ مثل Trebuchet می‌شد همان شکل آشنای این دو حرف را دید.

هنوز لنگدون در خاطرش مانده بود که این نابغه‌ی جوان، هفته‌ی بعد از آنکه این درس را به آن‌ها داده بود، با تی‌شرتی سر کلاس آمده بود که رویش نوشته بود «امپرسند زنگ بزنه خونه!» و به این شیوه، بازی نمکینی با مشهورترین دیالوگ فیلم اسپیلبرگ کرده بود.([۴۴۸]) حالا لنگدون در مقابل کتاب شعر بلیک ایستاده بود و به‌خوبی می‌توانست رمز چهل و هفت حرفی ادموند را در ذهنش تصویر کند.

جوهر تفکر ادموند. لنگدون این را در دل گفت و بعد به‌سرعت همه‌چیز را برای آمبرا تشریح کرد.

آمبرا بالاخره موضوع را دریافت و لبخند بزرگی صورتش را گشود. از زمانی که همدیگر را دیده بودند، این اولین‌باری بود که لنگدون لبخند او را می‌دید. گفت: «بسیار خب. گمانم اگر تا الان ذره‌ای به دیوانگی این مرد شک داشتیم ـ»

و هر دو از ته دل خندیدند و گذاشتند صدایشان در سرداب کلیسا بپیچد.

آمبرا با قدرشناسی گفت: «حالا که تو رمز را یافتی، من بیش از پیش تأسف می‌خورم که چرا تلفن ادموند از دستم افتاد. اگر آن تلفن را داشتیم، همین حالا کار را شروع می کردیم.»

لنگدون به او اطمینان داد: «تقصیر تو نبود. من که گفتم. می‌دانم وینستون را چگونه پیدا کنم.»

و در دل گفت، البته امیدوارم که این‌گونه باشد!

دوباره تصویر هوایی شهر را در مقابل دیدگانش مجسم کرد و قطعات پازل را کنار هم چید اما این تصویر با صدایی مهیب از توی راه‌پله‌ها شکسته شد.

در آنجا پدر بینیا با نهایت توان فریاد می‌کشید و نام آن دو را صدا می‌زد.

«عجله کنید... خانم ویدال... پروفسور لنگدون... زودتر بیایید.» لنگدون و آمبرا به بالای پله‌های سرداب دویدند و پدر بینیا را دیدند که همچنان درمانده فریاد می‌کشد. تا پایشان به سطح زمین رسید لنگدون به سوی صدا دوید اما راهش را در تاریکی مطلق گم کرد.

من نمی‌بینم!

کورمال در تاریکی راهش را به جلو می‌گشود و از روی باریکه‌ی روغنی که بر زمین ریخته بود، جهتش را پیدا کرد. اندکی بعد حس کرد آمبرا هم با همان حال در کنارش گام برمی‌دارد.

بینیا با استیصال تمام فریاد زد: «اینجا!»

به سوی صدا رفتند و کشیش را در نوری که از لابلای پله‌ها می‌تابید یافتند. پدر بینیا به زانو افتاده و روی شبحی از یک اندام انسانی روی زمین خم شده بود.

خود را به بینیا رساندند و لنگدون دید جسد دیاز است که روی زمین افتاده و سرش به شکلی غریب پیچ خورده. دیاز به شکم روی زمین افتاده بود ولی سرش با گردشی صد و هشتاد درجه‌ای چرخیده بود طوری‌که چشم‌های بی‌فروغش گویی سقف کلیسا را می‌دیدند. لنگدون از ترس یخ کرد و حالا دلیل فریادهای بلند بینیا را می‌فهمید.

موج هراس همه‌ی عضلاتش را منقبض کرد و نگاهش را به درون تاریکی دوخت تا در دل آن نشانه‌ای از حرکت بیابد.

آمبرا گفت: «تفنگش.» و غلاف خالی اسلحه را نشان داد: «تفنگش را برده‌اند.» بعد او هم به درون تاریکی نگاهی انداخت و فریاد زد: «فونسکا؟»

از درون تاریکی نزدیک آن‌ها ناگهان صدای گام‌هایی روی سنگفرش شنیده شد و سپس صدای سنگین برخورد دو اندام انسانی با یکدیگر. بی‌معطلی صدای کرکننده‌ی انفجار گلوله‌ای از همان نزدیکی برخاست و لنگدون، آمبرا و بینیا را پس انداخت. پژواک صدای گلوله در فضای خالی خاموش شد و از درون آن ناله‌ی انسانی به گوش رسید که هشدار داد: «کوره!»(۴۴۹) فرار کنید!

صدای دومین گلوله آمد و چیزی روی زمین افتاد ـ بی‌شک صدای سقوط بدنی بر روی زمین بود.

پیش‌تر از این‌ها، لنگدون بازوی آمبرا را گرفته و او را به درون تاریکی غلیظ دیوارهای کنار کلیسا کشیده بود. پدر بینیا هم گامی پشت‌سر آن‌ها در همان جهت دویده و حال هر سه پشت به دیوار سرد داده و گوشه‌ای قوز کرده بودند.

لنگدون همچنان چشم در تاریکی داشت و سعی می‌کرد بفهمد که چه اتفاقی دارد می‌افتد.

یک نفر همین الان فونسکا و دیاز را کشت. چه کسی اینجاست؟ چه می‌خواهد؟

لنگدون تنها یک پاسخ منطقی به این پرسش داشت: این آدم هر که بود، برای کشتن دو مأمور معمولی گارد شاهی، به دالان تاریک ساگرادا فامیلیا نیامده بود... او به دنبال لنگدون و آمبرا بود.

یک نفر هنوز می‌خواهد کشف ادموند را در نطفه خفه کند.

ناگهان چراغ‌قوه‌ای در میانه‌ی کلیسا روشن شد. شعاع نور پیش و پس می‌رفت و دامنه‌ی بزرگی را روشن می‌کرد و به سوی آن‌ها پیش می‌آمد. لنگدون در همان لحظه فهمید که آن‌ها تنها چند ثانیه فرصت دارند.
بینیا زمزمه کرد: «از این طرف.» و دست آمبرا را کشید و در طول دیوار در جهت مخالف به راه افتاد. لنگدون هم پشت‌سرشان رفت ولی نور همچنان به او نزدیک‌تر می‌شد. ناگهان بینیا و آمبرا به راست پیچیدند و در دل شکافی در سنگ ناپدید شدند. لنگدون هم در پی آن‌ها رفت و ناگهان خود را در آستانه‌ی پلکانی مخفی دید. آمبرا و بینیا از پله‌ها بالا رفتند و لنگدون هم راه خود را در تاریکی پیدا کرد و به دنبال آن‌ها بالا رفت ولی همچنان نگاهی به پشت داشت و دید که شعاع نور، انگار راه‌پله‌ها را یافته و حالا دقیقاً پشت‌سر اوست. لنگدون در دل تاریکی ایستاد و صبر کرد.
نور همان‌جا ماند و زمانی دراز گذشت و بعد شدتش بیشتر شد.

به این‌سو می‌آید!

حالا لنگدون صدای پای آمبرا و بینیا را از بالای سر خود می‌شنید که سعی داشتند آرام گام بردارند. چرخید و خواست در پی آن‌ها برود که به دیوار خورد و فهمید که راه‌پله مارپیچ است. دست به دیوار گرفت و در آن مارپیچ تنگ، رو به بالا گام برداشت و همان دم فهمید که کجاست.

راه‌پله‌های مشهور نفرین‌شده‌ی ساگرادا فامیلیا.

سرش را بالا آورد و دید که نوری محو از طبقات بالا توی راه‌پله‌ها می‌پیچد و آن‌قدری هست که چاه میان پله‌ها را روشن کند. پاهای لنگدون سست شدند،

روی پله‌ها خشکش زد و بار دیگر بیماری هراسش از فضاهای تنگ، او را دربر گرفت.
برو بالا! عقلش به او می‌گفت بالا برود ولی ماهیچه‌هایش از وحشت درهم پیچیده بودند. از زیر پایش می‌شنید که گام‌هایی سنگین به‌سوی راه‌پله‌ها می‌آیند. بالاخره خود را از زمین کند و با نهایت سرعتی که می‌توانست، راهش را به بالا گشود و پله‌ها را پیمود. از پیش یک روزنه‌ی دیوار رد شد و آن نور محو بالای سرش هم قوتی گرفت ـ منظره‌ای از روشنایی‌های شهر پیش رویش گسترده بود. موجی از هوای خنک به صورتش خورد و بعدِ فرودادن نفسی، بار دیگر به تاریکی آویخت و بالاتر رفت.
حالا صدای قدم‌های آن پایین، به راه‌پله وارد شده بود و نور چراغ‌قوه هم سایه‌هایی ترسناک توی چاه پله‌ها می‌انداخت. لنگدون از کنار روزنه‌ای دیگر گذشت و حالا احساس می‌کرد صدای قدم‌ها بلندتر شده‌اند و آن‌که در تعقیب آن‌هاست، انگار با شتابی بیشتر از پله‌ها بالا می‌آید.
ناگهان در پیچ‌وخم پله‌ها، دید آمبرا و پدر بینیا ایستاده‌اند تا نفسی تازه کنند. لنگدون نگاهی به چاه میان پله‌ها انداخت و از دیدن آن بر خود لرزید ـ چاله‌ای راست و مستقیم و دوار که از بالا همچون دهانه‌ی هیولایی دریایی به نظر می‌آمد. در این راه‌پله‌ها هیچ نرده یا حفاظی نبود که انسان بتواند برای نجات جانش به آن چنگ بزند. حالا حالت تهوع به لنگدون حمله کرده بود.
بار دیگر درون آن حفره‌ی خوفناک را نگاه کرد. شنیده بود که این پلکان بیش از چهارصد پله دارد. اگر این‌گونه بود، آن‌ها هیچ راه فراری از دست این مرد مسلح نداشتند.
بینیا ناگهان بریده‌بریده گفت: «شما دوتا... بروید!» و راه داد تا لنگدون و آمبرا از او بگذرند.
آمبرا گفت: «هرگز این کار را نمی‌کنیم، پدر.» و زیر بغل پیرمرد را گرفت تا کمکش کند.
لنگدون در دلش این حس او را تحسین کرد اما می‌دانست که فرار به اوج آن پله‌ها در حکم خودکشی است، درنهایت از پشت گلوله می‌خوردند. از میان دو راه غریزیِ جنگ و گریز، دیگر راهی برای گریز آن‌ها نمانده بود.
موفق نمی‌شویم.
گذاشت تا آمبرا و پدر بینیا پیش بیفتند و خودش چرخید و جای پاهایش را سفت کرد و رو به پلکان مارپیچ ایستاد. نور چراغ‌قوه همچنان نزدیک‌تر می‌شد. پشت به دیوار داد و تنش را در سایه خم کرد و منتظر ماند تا نور چراغ به پله‌ی زیر پایش برسد. قاتل ناگهان سر گرداند و به منظره‌ی شهر نگاهی کرد. پرهیب هیکلی انسانی که هر دو دستش پر بود؛ در یک دست چراغ‌قوه و در دست دیگر هفت‌تیری را در مشت می‌فشرد.
واکنش لنگدون به این صحنه غریزی بود، از جایش خیز برداشت و خودش را

با پا به هوا پرتاب کرد. مرد او را دید و خواست اسلحه‌اش را بالا بیاورد که لنگدون پاشنه‌ی پاهایش را با قوت تمام به سینه‌ی او کوبید و مرد را به عقب پرت کرد.
تا چند ثانیه‌ی بعد همه‌چیز به چشم لنگدون تیره و تار بود.
اول با شدت از پهلو به زمین افتاد و دردی سخت در استخوان رانش دوید و از آن‌سو قاتل هم به عقب افتاد و چندین پله به پایین پرت شد و دست‌آخر ناله‌کنان در گوشه‌ای افتاد. چراغ‌قوه روی چند پله چرخید و پایین سرید و در گوشه‌ای متوقف شد و نورش از پایین گوشه‌ای از پله‌ها را روشن کرد. اکنون در نور شدید چراغ‌قوه می‌شد برق چیزی را دید که بین لنگدون و مرد روی یکی از پله‌ها افتاده بود.

تفنگ.

هر دو مرد برای گرفتنش خیز برداشتند اما لنگدون که بالاتر بود زودتر به آن رسید و تفنگ را برداشت. در دم آن را مسلح کرد و لوله‌اش را به سمت مرد گرفت. مرد ناباورانه خشکش زده بود و چشم از لوله‌ی اسلحه برنمی‌داشت.
در نور چراغ‌قوه می‌توانست ریش فلفل‌نمکی مرد را ببیند و شلوار سفیدش را تشخیص بدهد.... و در همان لحظه فهمید که او کیست.

افسر نیروی دریایی در موزه‌ی گوگنهایم.

لنگدون تفنگ را رو به سر مرد گرفت و انگشت اشاره را روی ماشه گذاشت: «تو دوست من ادموند کرش را کشتی.»
نفس از سینه‌ی مرد بالا نمی‌آمد ولی پاسخش تند و بی‌درنگ و صدایش چون یخ سرد بود: «بی‌حساب شدیم. دوست تو، ادموند کرش، خانواده‌ی مرا کشته بود.»

لنگدون دنده‌هایم را شکست.

دریاسالار آویلا هر بار که نفس می‌کشید، دردی برنده را در سینه احساس می‌کرد. هر بار که ریه‌هایش پر و خالی می‌شدند، درد امانش را می‌برید و به همین علت سعی می‌کرد کمتر نفس بکشد. چند پله بالاتر از او، حالا رابرت لنگدون ایستاده و اسلحه را به حالتی غریب رو به او گرفته بود.
غریزه‌ی نظامی‌اش فعال شد و به یاری‌اش آمد و توانست موقعیت را خوب بسنجد. نقاط منفی این بود که حریفش هم سلاح را در اختیار داشت و هم روی بلندی ایستاده بود، اما نقطه‌ی مثبت در این بود که شکل ناشیانه‌ی در دست گرفتن تفنگ نشان می‌داد که پروفسور هیچ آشنایی با سلاح گرم ندارد.
آویلا نتیجه گرفت، او نمی‌خواهد به من شلیک کند. می‌خواهد مرا این‌قدر نگه دارد تا نیروهای امنیتی کلیسا سر برسند. و از سروصدا و هیاهوی بیرون می‌شد این‌طور فهمید که نگهبانان کلیسا صدای شلیک گلوله‌ها را شنیده‌اند و می‌خواهند وارد ماجرا شوند.

باید سریع عمل کنم.

دستانش را به نشانه‌ی تسلیم بالا آورد و روی زانو نشست.

بگذار خیال کند بر موقعیت مسلط است.

آویلا با اینکه از پله‌ها سقوط کرده بود، حس می‌کرد که آن تفنگ سرامیکی که با آن ادموند کرش را در گوگنهایم کشت، هنوز سر جایش است. آن گلوله‌ی باقی‌مانده را در زمان ورود به کلیسا در مخزن تفنگ گذاشت اما نیازی به استفاده از آن پیدا نکرد. یکی از افراد گارد را با دست کشته و تفنگ او را برداشته بود و متأسفانه دشمن او حالا همین تفنگ را در اختیار داشت. آویلا در دل آرزو می‌کرد کاش ضامن تفنگ را آزاد نمی‌کرد چون اطمینان داشت که لنگدون نمی‌دانست چگونه آن را بزند.
آویلا ابتدا به این فکر کرد که در حرکتی سریع تفنگ را از پشت کمرش بیرون بکشد و لنگدون را با گلوله بزند. ولی این نقشه حتی اگر با موفقیت اجرا می‌شد بازهم بختش برای آویلا پنجاه ـ پنجاه بود. یکی از مصیبت‌های کار کردن آدم‌های ناوارد با تفنگ در همین بود که همیشه تیرشان خطا می‌رفت.

اما اگر سریع باشم...

حالا صدای فریادهای نگهبان‌ها بلندتر به گوش می‌رسید و آویلا می‌دانست اگر گرفتارشان بشود، آن علامت «ویکتور» او را آزاد خواهد کرد. یا دست‌کم رئیس که این‌طور می‌گفت. ولی در حال‌حاضر که تا اینجا دو نفر از اعضای گارد شاهی را کشته بود، دیگر امید نداشت که نفوذ رئیس آن‌چنان به کار او بیاید.
به خودش یادآوری کرد، من برای انجام مأموریتی به اینجا آمدم. و باید تمامش کنم؛ از بین بردن رابرت لنگدون و آمبرا ویدال.
رئیس به او سفارش کرده بود که از دروازه‌ی شرقی وارد شود ولی آویلا تصمیم گرفته بود از روی نرده‌ها به داخل بپرد. دیدم که پلیس در آن حوالی گشت می‌زند... به همین خاطر طبق صلاحدید خودم عمل کردم.
لنگدون از آن بالا نگاهی تند و تیز به آویلا انداخت و با قدرت گفت: «اینکه می‌گویی ادموند کرش خانواده‌ات را کشته دروغ محض است. ادموند آدمکش نبود.»

از سر آویلا گذشت که، حق با توست. او بدتر از این‌ها بود.

راز حقایق تکان‌دهنده‌ی پشت چهره‌ی ادموند کرش را همین هفته‌ی پیش رئیس در تماسی تلفنی به او گفته بود. پاپ درخواست کرده‌اند که شما ادموند کرش را هدف قرار دهید. عالیجناب دلایل مختلفی برای تصمیم خود دارند اما ایشان خواسته‌اند که شخص شما این مأموریت را برعهده بگیرید.
آویلا پرسیده بود، چرا من؟
رئیس در پاسخش گفت، ببینید دریاسالار، متأسفم از اینکه خاطره‌ی ناگواری را در ذهنتان زنده می‌کنم، اما ادموند کرش مسئول بمب‌گذاری کلیسای سویا بوده است.
نخستین واکنش ذهن آویلا به این خبر، ناباوری مطلق بود. اصلاً نمی‌توانست بفهمد که چرا یک دانشمند علوم کامپیوتر باید در کلیسا بمب بگذارد.
حالا نوبت رئیس بود که ادعایش را جا بیندازد؛ شما خودتان نظامی هستید دریاسالار، و بهتر از هرکسی می‌دانید که سربازی که در خط مقدم نبرد ماشه را می‌چکاند قاتل نیست. او پیاده‌ی شطرنجی است که بزرگان بازی می‌کنند. دولت‌ها، ژنرال‌ها و رهبران مذهبی که یا بهای این کار را به او پرداخته‌اند یا به شکلی این مهره را قانع کرده‌اند که به هر قیمتی در این بازی حاضر شود.
آویلا از این موقعیت‌ها زیاد دیده بود.

رئیس ادامه می‌داد: در دنیای تروریسم، قاعده همین است. بدترین تروریست‌ها آن‌هایی نیستند که بمب‌ها را می‌سازند، باید نوک پیکان اتهام را به سوی کسانی گرفت که درون این انسان‌ها، این پیادگان شطرنج را، از کینه و بغض انباشته و به این حرکت‌ها وامی‌دارند. کافی است روحی ناپاک و قدرتمند در جهان پیدا شود که ریشه‌ی احساساتی چون ملی‌گرایی، تعصب یا نفرت را در روانی آزرده رد بزند و آن را تقویت کند و به هدفش برسد.
آویلا با این حرف او موافق بود.
حملات تروریستی علیه مسیحیان در سراسر جهان رو به افزایش است. اما این حملات اخیر ابداً سازماندهی‌شده نیستند. عاملان این حمله‌ها شخصیت‌های منفرد و مستقلی هستند که به‌شکلی پراکنده و تصادفی از سوی دشمنان مسیح انتخاب شده و دستورات را اجرا می‌کنند. و اگر قرار باشد یکی از آن دشمنان قسم‌خورده‌ی مسیح را نام ببریم، آن شخص کسی جز ادموند کرش نخواهد بود.
آویلا حس می‌کرد که رئیس دارد از واقعیت دور می‌شود. البته او خبر داشت که کرش در افکار عمومی اسپانیا چالشی علیه نظام کهنه‌ی کلیسایی به‌راه انداخته است اما این دانشمند سرشناس هیچ‌وقت حرفی در مورد کشتن مسیحیان نزده بود.
صدای پشت خط انگار فکرش را خواند: پیش از آنکه مخالفت کنید، اجازه بدهید یک چیز دیگر را هم بگوییم. هیچ‌کس از این ماجرا خبری ندارد دریاسالار، اما آن بمب‌گذاری که به کشته شدن خانواده‌ی شما انجامید... درحقیقت اعلان جنگی علیه کلیسای پالماری بود.
این‌بار آویلا دمی مکث کرد و باز رابطه‌ای بین این حرف و واقعیت نیافت: کلیسای جامع سویا هیچ ربطی به پالماری‌ها نداشت.
رئیس باز گفت: صبح روز بمب‌گذاری، چهار تن از اعضای بلندپایه‌ی کلیسای پالماری برای تبلیغ به کلیسای سویا رفته بودند. هدف آن بمب‌گذاری کشتن این چهار نفر بود. شما یکی از آن‌ها را می‌شناسید. مارکو ـ سه تن دیگر در آن حادثه کشته شدند.
برای لحظه‌ای همه‌چیز توی سر آویلا چرخید و تصویر مارکو را به یاد آورد که یک پایش را در آن حمله از دست داده بود.
صدا همچنان ادامه می‌داد: دشمنان ما قدرتمند و با انگیزه‌اند. آن بمب‌گذار هم وقتی از ورود به مقر ما در ال‌پالماردترویا ناامید شده بود، این چهار مبلغ برگزیده را تعقیب کرده و کار خود را در سویا به انجام رسانده بود. من از اعماق وجودم متأسفم، دریاسالار. و یکی از دلایلی که کلیسای پالماری به شما رو کرده همین است ـ ما احساس می‌کنیم که در قبال آنچه بر شما رفته است مسئولیم، چون هدف آن جنگ، کلیسای پالماری بود نه خانواده‌ی شما.
آویلا که هنوز نمی‌توانست این ادعاهای غریب را بپذیرد، پرسید: آخر چه کسی

این جنگ را به راه انداخته؟
رئیس در پاسخ گفت: ایمیلتان را ببینید.
آویلا ایمیل خود را باز کرد و در شگفت شد. زنجیره‌ی بی‌پایانی از اسناد محرمانه که از جنگی بی‌رحمانه علیه کلیسای پالماری حکایت می‌کرد؛ جنگی که بیش از یک دهه از عمرش می‌گذشت و شامل دریایی از پرونده‌های حقوقی، نامه‌های تهدیدآمیز، حق‌السکوت و از همه بدتر، اعانه‌های سنگین به گروه‌های ضدپالماری بود.
نکته‌ای که در این میان بسیار غریب می‌نمود، این بود که این موج بنیان‌کن، بیشتر نیروی خود را از یک نفر می‌گرفت و او کسی نبود جز شخص ادموند کرش.
آویلا از خواندن این اخبار گیج شده بود. چرا آدمی مثل ادموند کرش این‌گونه کمر به نابودی کلیسای پالماری بسته است؟
رئیس به او گفته بود که هیچ‌کس در این کلیسا، حتی شخص پاپ هم نمی‌داند کینه‌ی ادموند کرش از کجا مایه می‌گیرد. آن‌ها فقط این را می‌دانستند که اینک یکی از ثروتمندترین و تاثیرگذارترین آدم‌های کره‌ی زمین قصد نابود کردنشان را دارد.
رئیس از او خواسته بود آخرین سند را به دقت ببیند. کپی یادداشت تایپ‌شده‌ی مردی که خود را بمب‌گذار سویا معرفی می‌کرد و این نامه را خطاب به پالماری‌ها نوشته بود. او در نخستین خط نامه، خود را «هوادار ادموند کرش» معرفی می‌کرد و همین دیگر برای آویلا بس بود که مشتش را از خشم گره کند و لب به دندان بگزد.
خانواده‌ی من به خاطر این مردک کشته شدند.
حالا در آن راه‌پله‌ی تاریک، آویلا رو به بالا، توی صورت رابرت لنگدون نگاه می‌کرد و این حس در درونش می‌گشت که این مرد شاید از کینه‌ی پنهانی ادموند کرش نسبت به کلیسای پالماری هیچ نمی‌داند. از آن گذشته، خبر هم ندارد که او چگونه باعث آن بمب‌گذاری شده و خانواده‌ی آویلا را به کشتن داده است.
با خود گفت، حالا مهم نیست که او می‌داند یا نه. او هم الان یک سرباز پیاده است، مثل من. ما هر دو در این لانه‌ی روباه گیر افتاده‌ایم و تنها یکی از ما بیرون خواهد رفت. وظیفه‌ی من روشن است.
لنگدون چند پله بالاتر از او ایستاده و تفنگ را مانند آدمی ناشی دودستی رو به او گرفته بود. چه حرکت احمقانه‌ای! این از سر آویلا گذشت و در سکوت محض، پنجه‌ی پاها را روی یک پله پایین‌تر سراند و جای خود را محکم کرد. حالا مستقیم به چشم‌های لنگدون نگاه می‌کرد.
آویلا ناگهان گفت: «می‌دانم که قبول این حرف برای تو سخت است. ولی ادموند کرش خانواده‌ی مرا کشته بود. این هم سندش.»

و کف دستش را باز کرد و رو به لنگدون گرفت و به هدفش رسید چون حالا لنگدون حواسش به دست او پرت شده بود.
همان یک دم منحرف شدن نگاه لنگدون کافی بود تا آویلا از جا بجهد و خود را به سوی دیواره‌ی سمت چپش پرت کند و از مسیر آتش کنار برود. همان‌گونه که پیش‌بینی کرده بود، لنگدون در واکنشی غریزی شلیک کرد و تیرش خطا رفت چون دیگر نتوانست آن را با حرکت آویلا تنظیم کند. صدای شلیک همچون تندری همه‌ی پله‌ها را درنوردید و آویلا حس کرد که گلوله شانه‌اش را خراشید و رد شد و بر روی دیواره‌ی سنگی کمانه کرد.
لنگدون دوباره نشانه رفته بود اما آویلا در چرخشی سریع خود را به او رساند و با فرود بدنش، هر دو مشت را روی مچ‌های لنگدون کوبید که تفنگ را از دستان او درآورد و با سروصدای زیاد به عمق پله‌ها انداخت.
حالا امواج تند درد هم در سینه و هم در شانه‌ی آویلا دویده بود و او را روی پله‌ها کنار لنگدون انداخت، اما موج قدرتمند آدرنالین دوباره او را از جا کند. دست به پشت کمر برد و تفنگ سرامیکی را بیرون آورد. بعد از آنکه مدتی تفنگ واقعی در دست گرفته بود، حالا این اسلحه به‌نظرش بی‌وزن می‌آمد.
بی‌معطلی تفنگ را رو به سینه‌ی لنگدون گرفت و ماشه را کشید.
غرشی از اسلحه برخاست و از داخل آن صدایی غریب بلند شد و سوزشی عمیق کف دست آویلا را پر کرد. همان دم فهمید که لوله‌ی تفنگ منفجر شده است. معمولاً این تفنگ‌های غیرقابل شناسایی و تشخیص را برای دزدی و شلیک یک یا دو گلوله می‌ساختند. آویلا حالا اگرچه نمی‌دانست گلوله‌اش به کجا رفته اما به دیدن لنگدون ـ که برپا خاسته بود ـ فوری تفنگ سرامیکی را رها کرد و به سوی او پرید. هر دو مرد به‌سختی بر زمین غلتیدند و در کنار چاه عمیق میانی پله‌ها متوقف شدند.
اکنون آویلا دریافت که بازی را برده است.
اندیشید، هر دو بی‌سلاحیم. اما حالا جای من بهتر است.
بی‌حفاظ بودن و باز بودن چاله‌ی عمیق میانه‌ی پله‌ها، از همان اول نظرش را جلب کرده بود. حالا یک پا را به دیوار پشتی استوار کرده بود و با فشار بدن و نیروی فراوان تلاش می‌کرد لنگدون را به این پرتگاه بیندازد. لنگدون تکانی خورد و یک گام به چاله نزدیک‌تر شد.
لنگدون همچنان سرسختانه پایداری می‌کرد اما موقعیت آویلا به‌گونه‌ای بود که جای چندانی برای مبارزه و مقاومت نمی‌گذاشت. از برقی که در چشمان لنگدون پدیدار شده بود، می‌شد فهمید که دیگر فهمیده چه چیزی قرار است به سرش بیاید.

رابرت لنگدون پیش‌تر در جایی شنیده بود که انسان مهم‌ترین تصمیمات زندگی خود را (همان‌ها که مرگ و زندگی‌اش در گرو آن‌هاست) معمولاً در

کسری از ثانیه می‌گیرد.
حالا بر زمین افتاده و به پشت بر پرتگاهی خم شده بود که بیش از سی‌متر بلندی داشت ولی هنوز تعادلش را به لطف قامت بلند و تنه‌ی تنومندش حفظ کرده بود.
با درماندگی از فراز شانه‌اش به عمق آن چاه بی‌پایان پشت‌سر نگاهی انداخت که راست و عمود به سوی زمین می‌رفت و حدود یک متر قطر داشت. این امکان وجود داشت که او بتواند در حال سقوط، از این دهانه بگذرد و به سوی دیگرش بیفتد... شاید هم دهانه‌ی چاه او را در میان می‌گرفت و به عمق خود می‌کشید.

اگر بیفتم، مرگم قطعی است.

آویلا از عمق حلق خرناسی کشید و فشارش را بر او بیشتر کرد و همان دم لنگدون نیز دریافت که دیگر تنها یک راه برایش مانده است.
به جای جدال با این مرد، باید کمکش می‌کرد.
در همان حالی که آویلا او را به جلو فشار می‌داد، لنگدون اندکی در جا خمید و پاهایش را روی پله‌ها استوار کرد.
یک آن تصویری از بیست سالگی‌اش در استخر دانشگاه پریسنتون توی سرش آمد... همان وقت‌هایی که کرال‌پشت می‌رفتند و با دوستانش مسابقه می‌دادند... همه روی خط آغاز... پشت به آب... زانوها خمیده... شکم صاف... آماده‌ی شروع.

زمان‌بندی یعنی همه‌چیز.

اما این‌بار خبری از شلیک گلوله‌ی آغاز نبود. او خودش را در هوا شلیک کرد و در فضای بالای آن چاله‌ی خوفناک خیز برداشت. به محض اینکه به بیرون جهید، حس کرد آویلا تعادلش را از دست داده است. او همه‌ی توانش را روی مبارزه با این هیکل یکصد کیلویی متمرکز کرده بود و حالا به یکباره همه‌ی نیروهایش آزاد شده بودند.
آویلا سکندری خورد و اگرچه به‌سرعت سعی کرد تعادلش را باز یابد اما لنگدون حس می‌کرد که او هنوز برای نگه‌داشتن خود می‌کوشد به جایی چنگ بیندازد. بدن لنگدون همچنان هوا را می‌پیمود و او در دل آرزو می‌کرد که آن‌قدری پریده باشد که از فراز آن چاه بگذرد و دو متر پایین‌تر روی پله‌های سمت دیگر بیفتد... اما این اتفاق نیفتاد. هنوز میانه‌ی راه بود و بدنش را در واکنشی غریزی در خود جمع کرده بود که محکم به سطحی عمودی و سنگی

برخورد کرد.
نشد.

دیگر می‌میرم.

دیگر مطمئن بود که به زاویه‌ی داخلی چاله‌ی پله‌ها برخورد کرده و به همین دلیل تنش را سفت کرد و منتظر سقوط نهایی شد.
اما سقوطش تنها لحظه‌ای کوتاه طول کشید.
در همان لحظه، به سطح زمین ناهموار خورد و سرش روی سطح سنگی صدای خشکی کرد. نیروی این برخورد چنان بود که تقریباً از هوش رفت ولی همین‌قدر فهمید که جهش او از روی پله‌ها موفقیت‌آمیز بوده و آن‌قدر محکم پریده که به دیوار آن‌سوی پله‌ها خورده و حالا بر سطح پلکان افتاده است.
لنگدون با خود گفت، برو دنبال اسلحه. و سعی کرد هوشیاری‌اش را حفظ کند چون می‌دانست به همین زودی آویلا بالای سرش خواهد آمد.
ولی دیگر دیر بود.
مغزش فرمان خاموشی را صادر کرد.
به مرور که تاریکی پشت پلک‌هایش می‌افتاد، صدایی غریب در گوش‌اش پیچید. صدای افتادن اجسام سنگینی بر روی پله‌ها که یک‌به‌یک بر زمین سقوط می‌کردند و از او دور می‌شدند.
به یاد کیسه‌های زباله‌ی بزرگی افتاد که در آپارتمان خودش توی چاه زباله می‌انداخت... که به دیواره‌ها می‌خوردند و صدا می‌کردند و دور می‌شدند.

اتومبیل حامل شاهزاده خولین به دروازه‌های ال‌اسکوریال نزدیک شد و او با دیدن اتومبیل‌های سفید و شاسی‌بلند پارک‌شده در آنجا، دریافت که والدسپینو حقیقت را گفته است.

قطعاً پدرم اینجاست.

آن‌طور که پیدا بود، تمام نیروهای امنیتی گارد شاهی در این کاخ باستانی مستقر شده و سراسر آن را زیرنظر گرفته بودند. آن‌ها به یک نشان توقف رسیدند و در آنجا ماندند. یک مأمور گارد پیش آمد و چراغ‌قوه‌اش را به داخل اتومبیل انداخت و با دیدن آن‌ها گامی به عقب برداشت. روشن بود که هیچ انتظار نداشت شاهزاده و اسقف را در آن اوپل کهنه و کوچک ببیند.
مرد خبردار ایستاد: «والاحضرت! عالی‌جناب! منتظر شما بودیم.» و با نگاهی به پشت‌سر اتومبیل گفت: «تیم حفاظت کجا هستند؟»
شاهزاده پاسخ داد: «لازم بود در کاخ بمانند. ما آمده‌ایم پدرم را ببینیم.»
«بله، بله، البته! اگر ممکن است شما و جناب اسقف از اتومبیل پیاده بشوید.»
اسقف با اوقات‌تلخی گفت: «راه را باز کنید که بگذریم. اعلی‌حضرت باید الان در بیمارستان صومعه باشند. بله؟»
مأمور گفت: «بودند! ولی ـ»
والدسپینو درجا خشک شد و با وحشت به او نگاه کرد.
عرقی سرد بر چهره‌ی خولین نشست. پدرم مرده؟
مأمور دستپاچه حرفش را تصحیح کرد: «نه، یعنی... مرا ببخشید! ایشان در بیمارستان بودند، ولی از ال‌اسکوریال رفته‌اند. حدود یک ساعت پیش. نیروهای اصلی گارد شاهی هم همراه ایشان هستند. همه رفته‌اند.»
آرامشی که یک دم بر خولین مستولی شده بود حالا جایش را به نگرانی می‌داد. از بیمارستان اینجا رفته؟ والدسپینو فریاد زد: «ولی اینکه معنی ندارد. شاه از من خواستند تا شاهزاده را پیش ایشان بیاورم.»
«بله، عالی‌جناب، و ایشان دستورات دقیقی هم در این مورد خاص به ما دادند. حالا اگر ممکن است پیاده شوید تا ما شما را به اتومبیل مخصوص گارد منتقل کنیم.»
نگاهی از سر تعجب بین والدسپینو و خولین ردوبدل شد و بعد هر دو پیاده شدند. مأمور با گفتن چند کلمه راهب جوان را مرخص کرد و به او گفت به کاخ شاهی برگردد. جوانک هراسان هم بی‌هیچ حرف اضافی، شادمان از اینکه کارش با این ماجراهای غریب تمام شده، به دل شب زد و در جاده‌ی تاریک رو

به شهر شتافت.
همان‌طور که مأمور گارد آن‌ها را به سوی یکی از اتومبیل‌های سفید می‌برد، والدسپینو را اضطرابی عمیق فرا گرفت: «پادشاه کجا هستند؟ ما را کجا می‌برید؟»
مأمور گفت: «ما طبق دستورات شخص شاه عمل می‌کنیم. ایشان از ما خواستند که یک راننده، یک اتومبیل و یک نامه را در اختیار شما بگذاریم.» بعد از شیشه‌ی اتومبیل پاکتی لاک و مهر شده را به دست شاهزاده خولین داد.
نامه از طرف پدرم؟ شاهزاده از برخورد با این تشریفات غریب آشفته شده بود، به‌ویژه اینکه حالا روی پاکت مهر ویژه‌ی سلطنتی را می‌دید. او دارد چه می‌کند؟ و باز به این فکر افتاد که نکند شاه در این روزهای آخر مشاعرش را از دست داده است.
با نگرانی مهر را شکست، پاکت را باز کرد و یک برگه یادداشت از توی آن بیرون آورد. با وجود شکستگی‌ها و ضعف قوت پنجه‌ها، همچنان دستخط آشنای پدرش را می‌توانست به خوبی تشخیص بدهد. هر کلمه که از این نامه می‌خواند بر حیرت و آشفتگی‌اش می‌افزود.
نامه را به پایان برد و یادداشت را باز درون پاکت گذاشت و چشم‌ها را بست و به راه‌هایی که پیش رویش گذاشته بودند فکر کرد. البته تنها یک راه مانده بود.
خولین به راننده گفت: «برو به سمت شمال.»
اتومبیل از جلوی ال‌اسکوریال حرکت کرد و شاهزاده نگاه سنگین والدسپینو را با چشم خود گرفت. «پدرتان چی نوشته بودند؟ مرا به کجا می‌برید؟»
خولین آهی عمیق کشید و رو به دوست دیرینه‌ی پدرش گفت: «خودتان که بهتر از من گفتید.» بعد لبخندی غم‌زده بر لب آورد: «پدر من هنوز پادشاه است. ما او را دوست می‌داریم و به فرمانش گردن می‌گذاریم.»

صدایی می‌گفت: «رابرت...؟»
لنگدون می‌کوشید پاسخ بدهد ولی چیزی در سرش به دیواره‌های جمجمه‌اش می‌کوبید.
«رابرت...؟»
دستی به نرمی به صورتش کشیده شد و لنگدون هم چشمانش را آهسته باز کرد. یک دم تصویر جلوی چشمانش چرخ خورد و خیال کرد در رویاست. فرشته‌ای سفیدپوش به‌دنبالم آمده.
اما صورت فرشته را شناخت و لبخندی چهره‌اش را پر کرد.
آمبرا نفس از سینه بیرون داد: «خدا را شکر. ما صدای گلوله شنیدیم.» بعد کنار او خزید. «بلند نشو.»
هوشیاری لنگدون به‌مرور برمی‌گشت و هراسی بر دلش می‌انداخت. «آن مردی که به‌دنبال ما بود ـ»
آمبرا به آرامی گفت: «مرده. تو دیگر در امانی.» و به چاله‌ی پله‌ها اشاره کرد: «از این بالا افتاد پایین.»
لنگدون تلاش کرد تا این خبر را هضم کند. کم‌کم حواسش برمی‌گشت. سعی می‌کرد آن مه غلیظ را از توی سرش بزداید و در همین لحظه تازه درد جراحت‌هایی را که بر بدنش وارد شده بود خود را نشان می‌داد. استخوان ران چپش صدمه دیده بود و سرش هم به‌شدت درد می‌کرد. البته جایی از بدنش نشکسته بود. از راه‌پله‌ها صدای بیسیم‌های پلیس می‌آمد.
«چند وقت است... که من اینجا ـ»
آمبرا گفت: «چند دقیقه. چندبار به هوش می‌آمدی. باید دکتر تو را ببیند.»
لنگدون در لحظه از جا پرید و نشست و به دیواره‌ی راه‌پله‌ها تکیه داد: «خودش بود... همان افسر نیروی دریایی که ـ»
آمبرا گفت: «می‌دانم. همان که ادموند را کشت. پلیس هویت او را تأیید کرده. آن‌ها پایین پله‌ها در کنار جنازه هستند و منتظرند ما پایین برویم تا با تو حرف بزنند. البته پدر بینیا آن‌ها را همان پایین نگه داشته و گفته تا زمانی که تیم پزشکی نیامده‌اند کسی نباید بالا بیاید. به‌زودی می‌رسند.»
لنگدون سری تکان داد و از درد آن چشم‌هایش بسته شد.
آمبرا باز گفت: «احتمالاً تو را به بیمارستان خواهند برد. و این یعنی من و تو لازم است همین الان با هم حرف بزنیم. پیش از اینکه کسی اینجا بیاید.»
«حرف بزنیم... درباره‌ی چی؟»
آمبرا با نگرانی به او نگاهی انداخت. بعد به او نزدیک‌تر شد و در گوش‌اش نجوا کرد: «رابرت، یادت نیست؟ ما آن را پیدا کردیم. رمز کامپیوتر ادموند:

باورهای کهن از بین رفتند و اینک دانش است که حکم می‌راند.»
حالا کلمات آمبرا بودند که ذهن لنگدون را کاملاً هوشیار کرد.
آمبرا گفت: «ما به لطف تو تا اینجای کار پیش آمده‌ایم. باقی کار را من می‌توانم انجام بدهم. گفتی که می‌توانی جای وینستون را مشخص کنی. مکان کامپیوترهای ادموند. یادت هست؟ فقط بگو باید کجا بروم و باقی کار را به من بسپار.»
در این لحظات انبوه خاطرات جامانده در عمق حافظه‌ی لنگدون به سرش هجوم می‌آوردند. «حالا دیگر می‌دانم.» دست‌کم این‌طور فکر می‌کنم.
«بگو.»
«باید به آن سوی شهر برویم.»
«کجا؟»
لنگدون گفت: «نشانی‌اش را نمی‌دانم.» و لرزان کوشید از جا برخیزد. «ولی می‌توانم تو را آنجا ببرم ـ»
آمبرا گفت: «رابرت، خواهش می‌کنم بنشین.»
صدا به صدای او مردی از پایین پله‌ها گفت: «بله، بنشینید.» و پدر بینیا از نفس‌افتاده و عرق‌ریزان پیدایش شد: «آمبولانس در راه است و به همین زودی می‌رسد.»
لنگدون با سرگیجه به دروغ گفت: «من خوبم. ما باید هرچه زودتر برویم.»
بینیا به آرامی پیش او رسید: «جای دوری نمی‌توانید بروید. پلیس آن پایین منتظر شماست و حتماً می‌خواهند با شما حرف بزنند. از این گذشته، اطراف کلیسا پر شده از خبرنگاران رسانه‌های مختلف. گویا کسی به آن‌ها گفته که شما اینجا هستید.» سپس لبخند خسته‌ای به روی او زد: «از همه‌ی این‌ها گذشته، من و خانم ویدال واقعاً خوشحالیم که می‌بینیم شما سالم‌اید. شما جان ما را نجات دادید.»
لنگدون خندید: «برعکس، شما جان ما را نجات دادید.»
«حالا به هر روی، خواستم بدانید که بدون رودررویی با پلیس نمی‌توانید از این پلکان خارج بشوید.»
لنگدون با احتیاط دست‌ها را روی لبه‌ی سنگی گذاشت و پایین را نگاه کرد. صحنه‌ی مرگبار انتهای راه‌پله‌ها، انگار فرسنگ‌ها از او دور بود. آن پایین تن بی‌جان آویلا زیر نور چراغ‌قوه‌های پلیس افتاده و گویی از هم گسیخته بود.
وقتی به چاه پلکان نگاه کرد، بار دیگر طراحی برگرفته از بدن ماهی ملوانک را به خوبی دید و در همان لحظه به‌یاد آورد که همین چند وقت پیش، از سایتی اینترنتی بازدید کرده بود که در آن عکس‌هایی از مدل‌های سه‌بعدی همین کلیسا را گذاشته بودند. در آن سایت، مدل‌های ساگرادا فامیلیا در اندازه‌های دقیق طراحی و با پرینترهای سه‌بعدی بزرگ اجرا شده بودند و با تماشای آن‌ها، به‌خوبی می‌شد روند تحول این سازه‌ی عظیم را از بن و پایه تا روز

اتمام کار ـ که البته هنوز یک دهه تا آن راه بود ـ مشاهده کرد.
لنگدون اندیشید، ازکجا آمده‌ایم؟ به کجا می‌رویم؟
تا این فکر از سرش گذشت، حافظه‌ی تصویری‌اش نیز به کار افتاد و نمونه‌ای مربوط به فضای خارجی را در یاد آورد. این تصویر که از همان ابتدا در حافظه‌ی او حک شده بود، وضعیت فعلی ساگرادا فامیلیا را در سال‌های جاری نشان می‌داد.
اگر آن مدل به‌روز باشد، پس راهی برای فرار وجود دارد.
ناگهان به پدر بینیا رو کرد: «پدر، می‌توانید از طرف من پیامی را به خارج از اینجا برسانید؟»
کشیش با سردرگمی به او نگریست.
لنگدون نقشه‌اش را برای بیرون رفتن از کلیسا به آن‌ها گفت ولی آمبرا از در مخالفت درآمد. «رابرت، این غیرممکن است. هیچ راهی نیست که بشود آن بالا ـ»
بینیا هم دخالت کرد: «دقیقاً. البته هست، ولی همیشه که آنجا نمی‌ماند، اما در حال حاضر حق با شماست. آنچه می‌گویید امکانش وجود دارد.»
آمبرا با شگفتی او را نگاه کرد: «ولی رابرت، فرض کنیم که ما توانستیم بی‌اینکه کسی ببیندمان از اینجا خارج شویم. مطمئنی که لازم نیست به بیمارستان بروی؟»
لنگدون اصلاً به این قضیه خوشبین نبود اما گفت: «اگر لازم شد، بعداً می‌روم. الان ما دینی به گردنمان است که باید زودتر به آن عمل کنیم. کار ادموند نیمه‌تمام مانده.» و رو کرد به بینیا و مستقیم به چشم‌های پیرمرد خیره شد: «پدر، می‌خواهم راستش را به شما بگویم که ما چرا اینجاییم. همان‌طور که می‌دانید، ادموند کرش امشب در وسط برنامه‌ای، وقتی می‌خواست کشفی بزرگ را اعلام کند به قتل رسید.»
کشیش پیر گفت: «بله. و این‌جور که از لحن صدایش پیدا بود، گمان می‌برد که این اکتشاف شالوده‌ی باورهای جهانیان را برهم خواهد ریخت.»
«دقیقاً، و به همین دلیل است که می‌خواهم شما هم بدانید آنچه من و خانم ویدال را به اینجا در بارسلونا کشانده، تلاش برای بازگشودن مهر این راز و پخش کردن آن در سراسر جهان است. ما خیلی به این کار نزدیک شده‌ایم. این یعنی ـ» و بعد از مکثی ادامه داد: «الان شما با کمک کردن به ما، در عمل کمک کرده‌اید تا حرف‌ها و نتیجه‌ی عمل یک کافر در جهان اعلام شود.»
بینیا گامی فراز گذاشت، دستش را بر شانه‌ی لنگدون قرار داد و با خنده گفت: «پروفسور، ادموند کرش نخستین کافر تاریخ نیست که ادعا کرده خدا مرده و آخرین آن‌ها هم نخواهد بود. کشف آقای کرش هرچه باشد، بالاخره از هر جهت محل بحث خواهد بود. از ابتدای خلقت، خرد بشر همواره در حال تکاپو بوده و آدمی مثل من هم نمی‌تواند بر سر راه آن بایستد. با این‌حال، از

دید من هیچ‌گاه پیشرفتی در خرد بشر بدون دخالت خدا رخ نداده است.»
پدر بینیا این را گفت و لبخندی بر روی لبان هر دو آن‌ها کاشت و از پله‌ها پایین رفت.

آن بیرون خلبان هلیکوپتر EC145 در جای خود نشسته بود و با نگرانی می‌دید که موج اتومبیل‌های رسانه‌ها و جمعیت انبوه مردم پشت نرده‌های ورودی ساگرادا فامیلیا هر دم زیادتر می‌شوند. هنوز هیچ خبری از آن دو مأمور گارد شاهی نشده بود و او می‌خواست با بیسیم از آن‌ها کسب تکلیف کند که دید مردی کوچک با ردای سیاه از کلیسا بیرون آمد.
مرد خودش را معرفی کرد و گفت که نامش پدر بینیا است و در ابتدا خبرهای وحشتناکی را از درون کلیسا به او رساند: دو مأمور گارد کشته شده بودند و او باید همین حالا ملکه‌ی آینده‌ی اسپانیا و پروفسور لنگدون را از آنجا خارج می‌کرد. خلبان هنوز از ضربه‌ی این خبر درنیامده بود که پدر بینیا محل دقیق سوار کردن آن‌ها را به او گفت و بر حیرتش افزود.
از سرش گذشت، غیرممکن است.
اما زمانی که بر فراز کلیسا اوج می‌گرفت، متوجه شد که حق با کشیش پیر بوده است. بلندترین برج کلیسا که در میانه‌ی آن قرار داشت، هنوز کامل نشده و سطحی صاف و مدور میانه‌ی آن را بریده بود.
به آرامی حرکت هلیکوپتر را تنظیم کرد و فرود آمد و به محض اینکه نشست، دید دو نفر از راه‌پله بیرون آمده و به سوی او می‌دوند ـ آمبرا ویدال و رابرت لنگدون که معلوم بود زخمی است.
فوری پایین پرید و آن دو را در سوار شدن کمک کرد.
همین‌که دوباره سوار شد، ملکه‌ی آینده‌ی اسپانیا با قدردانی سری به سویش تکان داد و گفت: «خیلی از شما ممنونم. آقای لنگدون به شما می‌گوید که کجا بروید.»

ConspiracyNet.com

خبر فوری

آیا کلیسای پالماری مادر ادموند کرش را کشته است؟

بار دیگر خبرنگار طلایی ما monte@iglesia.org اطلاعاتی حیرت‌انگیز در اختیارمان قرار داد و باعث حیرت فراوان شد. طبق شواهد معتبری که صحتشان در ConspiracyNet تأیید شده، ادموند کرش مدتی طولانی در پی تعقیب قضایی کلیسای پالماری به جرم «شستشوی مغزی، فشار روانی و تنبیهات سخت بدنی» بوده است. گویا این‌ها دلیل اصلی مرگ پالوما کرش ـ مادر خود ادموند ـ بوده و این دو را حدود سه دهه پیش، از یکدیگر جدا ساخته است.

طبق اسناد و شواهد، پالوما کرش عضو فرقه‌ی پالماری بوده و در پی تلاش نافرجام برای جدایی از این فرقه، مورد طعن و لعنت قرار گرفته و فشار روانی شدیدی بر او وارد شده است به‌گونه‌ای که عاقبت خود را در اتاق‌خوابش در صومعه‌ای دار می‌زند و می‌میرد.

«شخص پادشاه!؟» فرمانده گارسا دوباره دندان‌قروچه‌ای کرد و صدایش در سالن اسلحه‌خانه پیچید: «باورم نمی‌شود که شخص شاه دستور دستگیری مرا صادر کرده باشد، آن‌هم پس از عمری خدمت صادقانه.»
مونیکا مارتین انگشتش را روی لب گذاشت و او را ساکت کرد و باز نگاهی به سوی در ورودی انداخت. «من که به شما گفتم. والدسپینو چشم و گوش شاه است. او بوده که شاه را قانع کرده که اتفاقات امشب و اتهاماتی که متوجهش شده زیر سر شماست و برای او پاپوش دوخته‌اید.»
گارسا تازه می‌فهمید که من بره‌ی قربانی و بلاگردان پادشاه شده‌ام. همیشه هم می‌دانست که اگر قرار باشد زمانی بین او و والدسپینو یکی انتخاب شود، شاه بی‌درنگ والدسپینو را به او ترجیح خواهد داد: سابقه‌ی دوستی و آشنایی آن‌ها به سال‌های قدیم بازمی‌گشت و دیگر معلوم بود که روابط این‌چنینی همیشه بر روابط کاری مقدم بوده‌اند.
با این‌حال، هنوز چیزی در حرف‌های مونیکا مارتین وجود داشت که از دید او منطقی به نظر نمی‌رسید. «قضیه‌ی گروگانگیری چی؟ می‌خواهی بگویی آن‌هم به دستور شاه بوده؟»
«بله. اعلی‌حضرت شخصاً با من تماس گرفتند. دستور دادند که اعلام کنم آمبرا ویدال ربوده شده. این قصه را ساختند تا آبروی ملکه‌ی آینده اسپانیا را حفظ کنند. که واقعیت فرار او با یک مرد دیگر به چشم کسی نیاید.» و نگاهی آزرده به گارسا کرد: «چرا این‌ها را می‌پرسید؟ آن‌هم حالا که می‌دانید شاه خودشان با فونسکا تماس گرفتند و همین قصه را به او گفتند.»
گارسا گفت: «آخر، باورم نمی‌شود که شاه چنین خطری کرده باشد و به یک آمریکایی، اتهام دروغ آدم‌ربایی بزنند. لابد او ـ»
مارتین حرفش را برید: «عقلش را از دست داده؟»
گارسا در سکوت به مارتین خیره شد.
مارتین با اصرار گفت: «فرمانده، این را در نظر داشته باشید که وضع جسمی پادشاه تعریفی ندارد. شاید این فقط نوعی شتاب در قضاوت بوده.»
گارسا گفت: «یا شاید هم حقه‌ای زیرکانه. هرچه بوده، الان ملکه‌ی آینده در اختیار گارد شاهی و در امن و امان است.»
مارتین به دقت او را نگاه کرد و گفت: «دقیقاً. پس چرا ناراحتید؟»
گارسا گفت: «والدسپینو، قبول دارم که از این مرد خوشم نمی‌آید ولی باورم هم نمی‌شود که او پشت ماجرای قتل ادموند کرش بوده، یا هر چیز دیگری.»
«چرا نه؟» صدای مارتین تند و برنده بود: «چون کشیش است؟ کلیسا همیشه از شدیدترین ابزارها برای حفظ قدرت استفاده می‌کند و گواه این نظر هم

دروان سیاه تفتیش عقاید است. نظر من را بخواهید، والدسپینو انسانی خودشیفته، بی‌رحم، فرصت‌طلب و به‌شدت مرموز است. چیزی را که از قلم نینداختم؟»

گارسا عصبانی پرخاش کرد: «چرا.» و از اینکه به دفاع از والدسپینو برخاسته، خودش تعجب کرد. «والدسپینو، همه‌ی این‌ها که گفتی هست، ولی او درعین‌حال آدمی است که سنت‌ها و شرافت انسانی را بر همه‌چیز ترجیح می‌دهد. شخص پادشاه ـ که به هیچ‌کس اعتماد ندارد ـ این مرد را طی دهه‌های طولانی در کنار خود داشته و به او اعتماد می‌کرده. باورم نمی‌شود که امین پادشاه بتواند دست در چنین توطئه‌ای ببرد و قتلی مرتکب شود.»

مارتین آهی کشید و تلفنش را بیرون آورد: «فرمانده، متأسفم که ذهنیت شما را نسبت به اسقف خراب می‌کنم ولی لازم است این را ببینید. سورش آن را به من نشان داد.» بعد چند کلید را زد و تلفن را به گارسا رد کرد.

روی صفحه، تصویری از پیامی طولانی افتاده بود.

«این عکسی از صفحه‌ی گوشی اسقف والدسپینو است. پیامی که ایشان امشب دریافت کرده‌اند.» بعد به نجوا گفت: «آن را بخوانید، مطمئنم نظرتان عوض می‌شود.»

هلیکوپتر از روی ساگرادا فامیلیا کنده شد و رابرت لنگدون با همه‌ی دردی که در تنش بود، حالا به‌شکلی غریب احساس سبک‌بالی می‌کرد.
زنده‌ام.
انگار هر آنچه در یک ساعت پیش بر او گذشته بود، بار دیگر در مقابل چشمش زنده شد و موجی از آدرنالین توی خونش ریخت. حالا سعی می‌کرد آرام نفس بکشد و همه‌ی حواسش را به دنیای بیرون از هلیکوپتر بدهد.
در ابتدا برج‌های کلیسا در اطرافش قرار داشتند اما هرچه بالاتر رفتند، کلیسا کوچک‌تر شد و به خط نورانی خیابان‌ها پیوست. حالا نگاه لنگدون به شهر و خیابان‌هایش بود که پایین پای‌شان نه به‌شکل مجموعه‌ی خطوط نامنظم میدان‌ها و راه‌ها، که به صورت مجموعه‌ی هشت‌ضلعی‌هایی مرتب درآمده بود که کنارهم چیده شده بودند.
لاشامبله(۴۵۰)، و لنگدون اندیشید، گسترش!
اینجا محله‌ای از بارسلونا بین شهر قدیم و شهر جدید بود که معمار شهرساز بزرگ «ییده‌فونس سردا»(۴۵۱) در هنگام طراحی آن، گوشه‌های تیز هر بلوک مربع‌شکل را بریده و هشت‌ضلعی‌های نرمی ساخته بود که هم نمای بهتری داشتند و هم هوا در آن‌ها بهتر جریان پیدا می‌کرد و همچنین جا برای برپا ساختن کافه‌های خیابانی فراهم کرده بود.
خلبان سرش را کمی گرداند و رو به آن‌ها داد زد: «آوونده واموس؟»(۴۵۲)
لنگدون به فریاد گفت: «آوه‌نیدا دیاگونال.(۴۵۳) رو به غرب برو.»
غیرممکن است کسی نگاهی به نقشه‌های بارسلونا بیندازد و متوجه این خیابان نشود. آوه‌نیدا دیاگونال تمامی عرض شهر را طی کرده و از سواحل فرامدرن آن را به بافت قدیمی و پارک سروانتس(۴۵۴) می‌رساند؛ نشانه‌ای از احترام عمیق مردم این شهر نسبت به خالق «دون‌کیشوت»(۴۵۵).
خلبان سری تکان داد و به سوی غرب حرکت کرد و بر بالای خیابان، رو به کوه‌ها رفت و باز پرسید: «نشانی؟ مختصات؟»
لنگدون در سرش گذشت، من که نشانی را نمی‌دانم. و بعد بلافاصله به او گفت: «برو به سمت استادیوم فوتبال.»
خلبان اندکی حیرت کرد: «فوتبال؟ یعنی اف.ث بارسلونا؟»
لنگدون سری تکان داد و دیگر شک نداشت که خلبان خودش به‌راحتی مقر اصلی باشگاه بارسلونا را پیدا خواهد کرد. این مکان هم تنها چند کیلومتر جلوتر بر روی خط آوه‌نیدا دیاگونال قرار داشت.
خلبان به حرکت هلیکوپتر سرعت بیشتری داد.
آمبرا تیز و تند از لنگدون پرسید: «رابرت، تو حالت خوب است؟» و بعد با

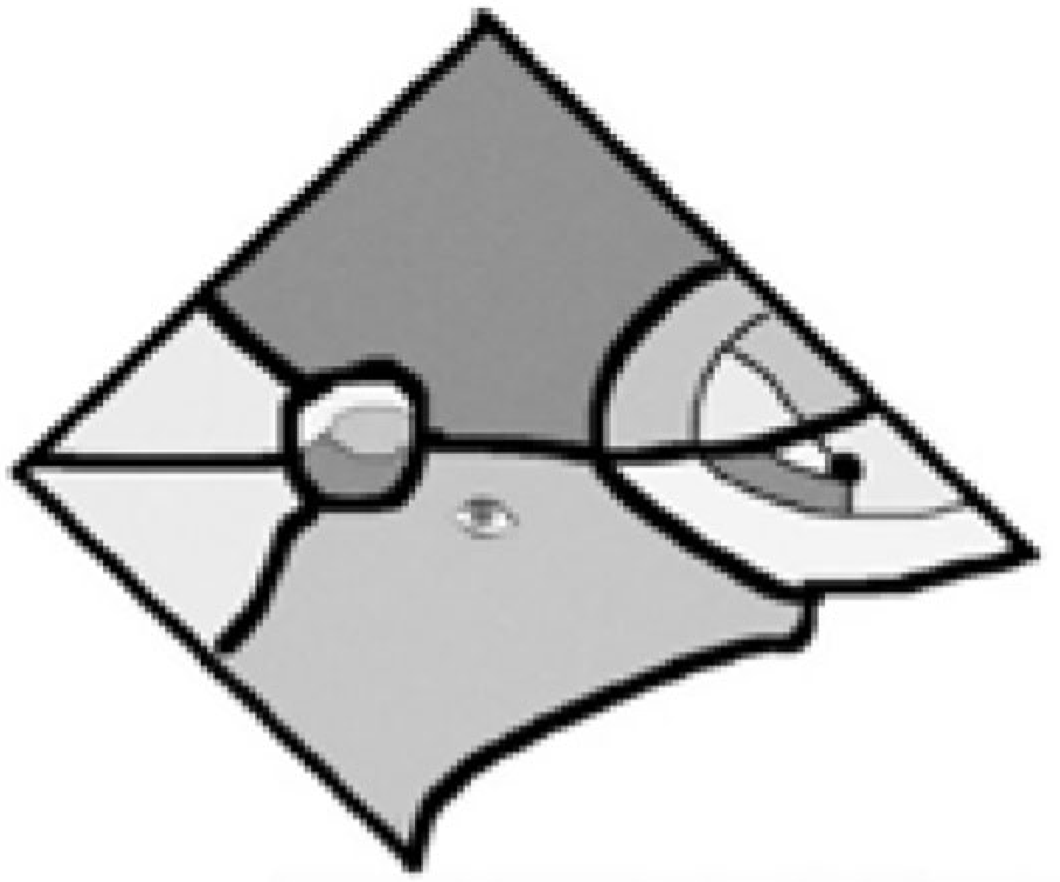
نگرانی او را ورانداز کرد و از ترس اینکه مبادا در نتیجه‌ی صدمات، حواسش را از دست داده باشد اضافه کرد: «تو گفتی که می‌دانی کجا می‌شود وینستون را پیدا کرد؟»
«بله، می‌دانم. داریم به همان‌جا می‌رویم.»
«استادیوم فوتبال؟ یعنی تو فکر می‌کنی ادموند یک ابرکامپیوتر را داخل استادیوم فوتبال ساخته؟»
«نه، استادیوم را برای خلبان گفتم چون پیدا کردنش راحت است. هدف من ساختمانی است که پشت استادیوم قرار دارد. هتل شاهزاده سوفیا(۴۵۶).»
اما این هم کمکی به رفع حس نگرانی آمبرا نکرد: «رابرت، به‌گمانم این کارت منطقی نیست. اصلاً با عقل جور درنمی‌آید که ادموند کامپیوترش را داخل هتلی شیک و گران‌قیمت مثل این ساخته باشد. به‌نظرم بهتر باشد تو را به کلینیک برسانیم.»
«آمبرا، به من اعتماد کن. من خوبم.»
«پس بگو کجا می‌رویم؟»
«به کجا می‌رویم؟» لنگدون این جمله را با اطوار تکرار کرد و خندید: «قرار بود ادموند امشب به این سؤال جواب بدهد.»
واکنش آمبرا چیزی بین خنده و گریه بود.
لنگدون گفت: «ببخشید. بگذار توضیح بدهم. دو سال پیش، من و ادموند با هم توی باشگاهی خصوصی در طبقه‌ی هجدهم همین هتل ناهار می‌خوردیم.»
حالا نوبت آمبرا بود که بخندد: «و ادموند با خودش یک ابرکامپیوتر هم آورده بود؟»
لنگدون لبخندی زد: «دقیقاً نه. ادموند خودش با پای خودش آمده بود و سر ناهار به من گفت که تقریباً هر روز در همین مکان غذا می‌خورد چون دسترسی‌اش به این هتل خیلی آسان است، و از همه‌چیز گذشته، تنها چند خیابان با آزمایشگاه کامپیوترش فاصله دارد. تازه همان‌موقع برایم تعریف کرد که در حال کار روی یک طرح بزرگ هوش‌مصنوعی است که ظرفیت‌های بالای آن خودش را هم هیجان‌زده کرده.»
آمبرا حالا با امید می‌گفت: «لابد همین وینستون بوده.»
«من هم همین‌طور فکر می‌کنم.»
«بعد با ادموند به آزمایشگاهش رفتید؟»
«نه.»
«به تو گفت که کجاست؟»
«متأسفانه این راز را پیش خودش نگه داشت.»
بار دیگر نگرانی به چشم‌های آمبرا برگشت.
«با این‌حال، وینستون خودش به شکلی مخفیانه و رازآلود به ما گفت که مکان دقیقش کجاست.»

حالا در نگاه آمبرا تنها شگفتی دیده می‌شد: «نه، او چنین حرفی نزد.»
لنگدون با لبخندی بر لب گفت: «مطمئن باش که گفته، نه فقط به ما که به همه‌ی جهانیان گفته.»
پیش از اینکه آمبرا بتواند چیزی بگوید، خلبان اعلام کرد: «آهی استا ال استادیو!»(۴۵۷)و با دست استادیوم بزرگ بارسلونا را در فاصله‌ای دور نشان داد.
چه زود رسیدیم. لنگدون این را در دل گفت و به‌سرعت نگاهی به پایین انداخت، از استادیوم تا هتل را با چشم پیمود و بالاخره آن را در گوشه‌ی یکی از خیابان‌های منتهی به آوه‌نیدا دیاگونال پیدا کرد. آسمانخراشی مدرن و بلند که لنگدون به‌راحتی توانست آن را به خلبان نشان بدهد و از او بخواهد که روی بام هتل فرود بیاید.
چند ثانیه بعد، هلیکوپتر بر بالای هتلی ایستاده بود که دو سال پیش لنگدون و ادموند در آن ناهار خورده بودند. دقیقاً به من گفت که فقط دو خیابان با محل کارش فاصله داریم.
از آن زاویه‌ی دید، لنگدون همه‌ی محله‌ی اطراف هتل را از نظر گذراند. خیابان‌های اطراف برخلاف خیابان‌های منتهی به ساگرادا فامیلیا، هیچ‌کدام مستقیم نبودند و درنتیجه محله‌ها هم اشکالی غریب و بی‌نظم داشتند.

همین‌جاست.

حالا نگرانی به او هم هجوم آورده و درونش را از تردید انباشته بود اما همچنان با چشم به‌دنبال آن شکلی می‌گشت که در ذهنش حک شده بود و می‌دانست باید همین اطراف باشد. پس کجایی؟
بالاخره سرش به سوی شمال چرخید و ناگهان امید در دلش جاری شد. آنجا و چسبیده به یک میدانگاهی، از دور چشم‌انداز قصر پلاسا دپیوس دوازدهم(۴۵۸) پیدا بود. به‌تندی رو به خلبان گفت: «آن طرف. به سمت آن محوطه‌ی درختکاری بروید.»
خلبان دماغه‌ی هلیکوپتر را گرداند و به سوی شمال‌غربی تغییر مسیر داد و حالا بر بالای همان محوطه‌ی جنگلی بودند که لنگدون آن را نشان داده بود. این جنگل کوچک در اصل بخشی از ملکی بزرگ و محصور به‌شمار می‌آمد که آمبرا آن را به خوبی می‌شناخت.
او دیگر از دست لنگدون عاصی شده بود: «رابرت، چه‌کار می‌کنی؟ اینجا قصر سلطنتی پدرالبس(۴۵۹) است. یعنی واقعاً خیال می‌کنی ادموند کامپیوترهایش را ـ»
لنگدون وسط حرفش دوید و خیابان پشت کاخ را نشانش داد: «اینجا نه، آنجا.»

آمبرا به جلو خم شد و سعی کرد دلیل این‌همه شوق لنگدون را بیابد. پشت کاخ چهار خیابان نورانی قرار داشت که در برخورد با یکدیگر میدانی را می‌ساختند که شکلی غریب داشت و اندکی در جهت شمال به جنوب خمیده و از بالا مانند یک الماس دیده می‌شد. تنها نقصی که می‌شد در این شکل پیدا کرد، همان خمیده‌بودن و کج‌شدنِ گوشه‌ی پایین راست آن بود.
لنگدون در دل سیاه محدوده‌ی درختکاری، با انگشت یکی از خیابان‌های غرق نور را نشان داد و گفت: «آن خط خمیده برایت آشنا نیست؟ آن خیابان را می‌بینی که کمی کج شده؟»
بالاخره در یک لحظه، همه‌ی ناراحتی و غصه و نگرانی از چهره‌ی آمبرا رفت و سرش را چرخاند تا بتواند بهتر ببیند: «راستش را بخواهی خیلی هم برایم آشناست. فقط یادم نیست آن را کجا دیده‌ام.»
لنگدون گفت: «دقت کن. همه‌ی محله را یکجا ببین. یک تکه الماس بزرگ با یک گوشه‌ی کج.» و به آمبرا فرصت داد تا به یاد بیاورد. «این گوشه را نگاه کن. دو محوطه‌ی پارک را ببین.» بعد پارکی بزرگ و گرد و پارکی کشیده و مورب را در میانه‌ی میدان نشانش داد.
آمبرا گفت: «فکر می‌کنم اینجا را می‌شناسم ولی خوب یادم نمی ـ»
لنگدون گفت: «توی نقاشی‌ها بگرد. مجموعه نقاشی‌هایی که در گوگنهایم دارید. به ـ»
آمبرا جیغ کشید: «وینستون.» و با ناباوری به لنگدون نگاه کرد. «طرح کلی این محله دقیقاً همانی است که وینستون در پرتره‌ی خودش کشیده بود.»
لنگدون به رویش خندید: «آره!»



آمبرا دوباره به سمت پنجره‌ی هلیکوپتر چرخید و پایین را نگاه کرد. لنگدون هم مانند او به پایین خیره شد و حالا پرتره‌ی وینستون در مقابل چشمشان قرار داشت؛ همان نقاشی غریبی که از زمان ورودش به موزه، فکر او را به خود مشغول کرده و دست از سرش برنداشته بود ـ یک اثر هنری ماشینی با ادای احترام به خوان میرو.

وینستون گفته بود: ادموند از من خواست پرتره‌ی خودم را بکشم. من هم این را کشیدم.

لنگدون پیشاپیش مطمئن شده بود که آن چشم میانه‌ی اثر ـ که البته امضای آثار خوان میرو هم بود ـ تقریباً محل قرار گرفتن وینستون را نشان می‌دهد؛ مکانی که وینستون از آن دنیا را رصد می‌کرد.

آمبرا بالاخره چشم از پنجره برداشت. هم شگفت‌زده بود و هم از شادی در پوست نمی‌گنجید. «پرتره‌ی وینستون، تقلید از خوان میرو نیست، یک نقشه

است!»
لنگدون گفت: «دقیقاً... با در نظر گرفتن اینکه او تن و بدنی ندارد، درنتیجه پرتره‌ی شخصی‌اش نه اشاره به اندام، که اشاره به محل قرارگیری‌اش بوده.»
آمبرا گفت: «آن چشم، البته برداشت مستقیم از کارهای میرو بوده ولی تنها یک چشم در این کار وجود داشت. یعنی وینستون دقیقاً توی همان محل است؟»
لنگدون گفت: «من هم همین نظر را دارم.» و بعد از خلبان خواست تا هلیکوپتر را تنها برای چند لحظه روی یکی از آن پارک‌ها پایین ببرد. خلبان پذیرفت و آن‌ها پایین رفتند.
در همان لحظه، آمبرا ناگهان گفت: «وای، خدا! حالا فهمیدم چرا وینستون شیوه‌ی میرو را تقلید کرده!»
«چرا؟»
«قصری که الان از رویش رد شدیم، نامش کاخ پدرالبس بود.»
لنگدون پرسید: «پدرالبس؟ این اسم یکی از ـ»
«بله، اسم یکی از معروف‌ترین طراحی‌های خوان میرو است. وینستون حتماً درباره‌ی این مکان تحقیق کرده و شباهت‌های بین خودش و خوان میرو را پیدا کرده.»
لنگدون هم با او موافق بود چون هوش‌مصنوعی شگرف وینستون چنان پیوند محکمی با قریحه و سلیقه‌ی هنری ادموند داشت که می‌توانست او را به چنین درک هوشمندانه‌ای از هنر هم برساند. هلیکوپتر پایین‌تر رفت و لنگدون در حوالی همان نقطه‌ای که برای وینستون نشان کرده بود، شبح ساختمانی بزرگ را دید که در تاریکی پنهان شده است.
آمبرا هم آن را دید: «ببین! آنجاست.»
لنگدون هم اندکی بیشتر به جلو خم شد تا ساختمان را بهتر ببیند اما شبح بزرگ آن، در میان درختان انبوه پنهان بود و حتی از میانه‌ی آسمان هم بزرگ و سهمگین به‌نظر می‌رسید.
آمبرا گفت: «من که چراغی در آن نمی‌بینم. چگونه داخل آن بشویم؟»
لنگدون گفت: «باید کسی آن تو باشد. قطعاً ادموند دستیار یا همکارانی داشته، آن‌هم در چنین شبی. حتماً آن‌ها هم وقتی بفهمند ما رمز را در اختیار داریم، از هیچ کمکی کوتاهی نمی‌کنند.»
پانزده ثانیه بعد، هلیکوپتر در پارکی نیم‌دایره در ضلع شرقی محوطه‌ی ملک ادموند به زمین نشست. لنگدون و آمبرا پایین پریدند و هلیکوپتر بلافاصله بلند شد و به سمت استادیوم رفت تا در آنجا بنشیند و گوش به زنگ دستورات بعدی باشد.
پارک را طی کردند و از میان راهی کوچک در میانه‌ی آن هم گذشتند و به

محدوده‌ی درختان انبوه رسیدند. سر بالا آوردند و به شبح ساختمان عظیم و تاریک خیره شدند که در میان درخت‌ها پنهان بود.
آمبرا زمزمه کرد: «اینجا که چراغ ندارد.»
و لنگدون حرف او را پی گرفت: «درعوض حفاظ دارد!» و اخمی بر چهره نشاند. به پای نرده‌های بلند پنج متری رسیدند و متوجه شدند که این حفاظ، دورتادور بنا را گرفته و راهی برای نفوذ ندارد. از ورای نرده‌ها هم چیز بیشتری از ساختمان دیده نمی‌شد. اینکه هیچ چراغی در آن روشن نبود، ذهن لنگدون را درگیر خودش کرد.
ناگهان آمبرا گفت: «آنجا.» و به جایی در بیست متری خودشان اشاره کرد: «به‌گمانم یک دروازه است.»
هر دو با عجله به آن‌سو دویدند و به در گردان بزرگی رسیدند که کاملاً محکم و قفل بود. در کنار این در جعبه‌ای الکترونیک قرار داشت که انگار کار دربازکن را می‌کرد و پیش از آنکه لنگدون به خودش بیاید، آمبرا کلید زنگ روی آن را فشار داد.
صدای زنگ دو بار در فضا شنیده شد.
سکوت.
آمبرا صدا زد: «سلام... آهای...»
از بلندگو هم چیزی شنیده نشد و فقط صدای ویز آرامی می‌آمد که نشان می‌داد خط باز است.
آمبرا باز گفت: «نمی‌دانم صدایم به شما می‌رسد یا نه. ما هستیم، آمبرا ویدال و رابرت لنگدون. دوستان امین ادموند کرش. ما امشب زمانی که او کشته شد همراهش بودیم. ما اطلاعاتی در اختیار داریم که می‌تواند به حال ادموند مفید باشد. و به حال شما و حتی وینستون.»
صدایی خشک در هوا برخاست.
لنگدون همان دم دستش را روی در گردان گذاشت که حالا دیگر قفل نبود و به‌راحتی می‌چرخید.
به آسودگی نفسی کشید: «به تو گفتم که یکی باید اینجا باشد.»
هر دو از دروازه گذشتند و از درون محوطه‌ی درختی تاریک به‌سوی ساختمان دویدند. همین‌طور که نزدیک می‌شدند، شبح بنا از ظلمت بیرون می‌آمد و در قاب آسمان شکل می‌گرفت. و حالا چیزی غریب در آنجا دیده می‌شد ـ یک نماد پنج‌متری بزرگ که بر فرق ساختمان نصب شده بود.
آمبرا و لنگدون لحظه‌ای پا سست کردند.
لنگدون فکر کرد، این دیگر با عقل جور درنمی‌آید. و نگاهش روی آن نماد غریب ثابت مانده بود. بالای ساختمان مقرِ کامپیوتر مرکزی ادموند، یک صلیب نصب شده!؟
لنگدون بازهم چند گام دیگر به جلو برداشت و از میان درخت‌ها بیرون آمد.

اکنون همه‌ی نمای ساختمان در برابر دیدگانش قرار گرفته بود. شکی هم در آن نمی‌شد آورد: اینجا یک کلیسای گوتیک بود که پنجره‌های بلند، دو برج و یک ورودی زیبا داشت که روی آن نقوش برجسته‌ی قدیسین و مریم باکره را حجاری کرده بودند.
آمبرا ترسیده بود: «رابرت، به‌گمانم ما همین الان بی‌اجازه وارد محدوده‌ی یک کلیسای کاتولیک شده‌ایم. شاید اشتباه آمده باشیم.»
لنگدون تا آمد جوابی پیدا کند، تابلوِ ورودی را دید و شروع کرد به خندیدن: «نه، به‌نظرم ما درست آمده‌ایم.»
لنگدون این مکان را چند هفته پیش توی اخبار دیده بود ولی آن‌موقع توجه نکرده بود که در بارسلوناست. یک آزمایشگاه ابرفن‌آوری که زیر پوشش کلیسایی متروکه پنهان شده است. در دل این را پذیرفت که کلیسایی متروک برای یک ملحد بهترین‌جاست که در خلوتِ آن بنشیند و ابرکامپیوترش را بسازد. حالا که به پرهیب هولناک ساختمان نگاه می‌کرد و رمز ادموند را در یاد می‌آورد، آن بند شعر برایش معنایی گسترده‌تر می‌یافت.

باورهای کهن از بین رفتند و اینک دانش است که حکم می‌راند.

لنگدون با دست تابلو را به آمبرا نشان داد.
روی آن به دو زبان نوشته بود:

مرکز ابرکامپیوتری بارسلونا

آمبرا ناباورانه به لنگدون نگاه کرد: «مرکز ابرکامپیوتری بارسلونا توی یک کلیسای کاتولیک است؟»
لنگدون لبخند زد: «بله. بعضی وقت‌ها واقعیت از دروغ غریب‌تر است.»

بلندترین صلیب جهان در کشور اسپانیا واقع شده است.
اگر سیزده کیلومتر از صومعه‌ی ال‌اسکوریال به سوی شمال پیش بروید، صلیب سیمانی عظیمی را می‌بینید که در میان دره‌ای خشک و بی‌حاصل به ارتفاع حیرت‌انگیز ۱۵۳ متر قد برافراشته است و از فاصله‌ی بیش از یکصد کیلومتری هم می‌توان آن را دید.
زمین سخت و صخره‌ای زیر صلیب ـ که به‌درستی آن را «دره‌ی مرگ» نام نهاده‌اند ـ آرامگاه بیش از چهل هزار انسان درگیر در جنگ داخلی اسپانیاست؛ سربازانی از هر دو سوی درگیر جنگ که اینجا آرامگاه ابدی‌شان شده است.
خولین با خود می‌گفت، ما اینجا چه می‌کنیم؟ یعنی واقعاً پدرم می‌خواهد اینجا با من ملاقات کند؟ ولی همچنان پشت‌سر مأمور گارد راه می‌پیمود و به سوی صلیب می‌رفت.
والدسپینو هم در کنار او گام برمی‌داشت و با افکاری مشابه شاهزاده درگیر بود: این اصلاً معنی ندارد. آخر، پدر شما که همیشه از اینجا بدش می آمد.

خولین اندیشید، میلیون‌ها نفر از این مکان متنفرند.

فرانکو خود این مکان را در ۱۹۴۰ بنا کرد تا نشانی باشد بر اراده‌ی ملت اسپانیا برای جبران مافات؛ که بدین‌وسیله هر دو طرف درگیر را در وفاقی نمادین آشتی بدهد. با اینکه نیت اصلی فرانکو به‌ظاهر خیر بود اما از همان ابتدای ساخت، این بنای یادبود حرف و حدیث‌های فراوان برانگیخت که برخی از آن‌ها تا به امروز هم باقی است. از جمله اینکه، این بنا با تلاش و کارورزی نیروی کاری برپا شده که بیشترشان زندانیان سیاسی مخالف فرانکو بودند و بسیاری از آن‌ها هم در هنگام ساخت صلیب، زیر فشار کار یا از گرسنگی تلف شدند.
در گذشته، برخی از اعضای پارلمان اسپانیا حتی در انتقاد از این کارگاه ساختمانی، کار را به جایی رسانده بودند که آن را با اردوگاه‌های کار اجباری رژیم نازی هیتلر مقایسه می‌کردند. خولین هم فکر می‌کرد پدرش در دل همین اندیشه را دارد، هرچند هیچ‌گاه آن را علنی ابراز نکرده بود و او هم مانند بسیاری از اسپانیولی‌ها این بنا را سازه‌ای می‌دید که فرانکو به دست خودش و به‌عنوان یادبود خودش برپا کرده است. دانستن اینکه فرانکو در همین مکان دفن شده هم فقط لهیب سوزش این زخم را تیزتر می‌کرد.
خولین به یاد می‌آورد که در این سال‌ها تنها یک بار به این مکان آمده است، آن‌هم در کودکی و باز با پدرش، برای اینکه همه‌جای کشورش را ببیند. پادشاه

همه‌جا را نشان او داده و به آرامی به او گفته بود: خوب نگاه کن، پسرم، روزی این بنا به دست تو ویران خواهد شد.
حالا که پشت‌سر مأمور گارد، بر یال کوه می‌پیچید و روی آن پله‌ها گام می‌گذاشت، تازه داشت می‌فهمید که به کجا می‌روند. یک در برنزی نقش‌برجسته و سنگین در مقابلشان پدیدار شد که خود دروازه‌ای به درون سینه‌ی کوه بود. خولین بار دیگر به یاد آورد که از این در گذشته و با دیدن آنچه ورای آن قرار داشت، در جای خود میخکوب شده بود.
از همه‌چیز گذشته، شگفتی بزرگ این کوه جادویی، نه بر فراز آن، که در دل آن بود.
مغاره‌ای بزرگ که با دست در دل سنگ‌های گدازه‌ای کوه کنده و حدود سیصد متر به عمق آن پیش رفته بودند و این راه درنهایت به دخمه‌ای زیبا ختم می‌شد که همه‌جای آن درنهایت دقت و ظرافت طراحی و آراسته شده بود و خود این دخمه هم حدود ۵۰ متر طول و عرض داشت. خولین در همان روزگار کودکی با خود اندیشیده بود، من توی شکم کوه هستم. لابد خواب می‌بینم!
و حالا پس از این‌همه سال، دوباره به همان‌جا برگشته بود.

به دستور پدرم، در این دم آخر!

به دروازه‌ی آهنی نزدیک شدند و خولین سر بالا آورد و مجسمه‌ی برنزی سنگین مریم مقدس را دید که رنجور و غمگین از عذاب عیسی مسیح، بر بالای درها نشسته بود و پایین را می‌نگرد. کنار او والدسپینو بود که حالا صلیب می‌کشید و خولین که حس می‌کرد او این کار را بیشتر از روی هراس این لحظه‌ها کرده است تا از سر ایمان و ارادتش به باکره‌ی مقدس.

ConspiracyNet.com

خبر فوری

رئیس... کیست؟

برپایه‌ی آخرین شواهد و مدارک مستندی که به دست ما رسیده، لوییس آویلا قاتل ادموند کرش، دستورات خود را مستقیماً از منبعی با نام رمزی «رئیس» می‌گرفته است.
در حال حاضر، هنوز هویت این شخص مجهول مانده اما بررسی خود این واژه چند سرنخ خوب به دست می‌دهد.
واژه‌ی «رئیس» آن‌گونه که در سایت dictionary.com آمده، معمولاً به فردی اطلاق می‌گردد که در غیاب مدیر و رهبر سازمان، سررشته‌ی امور را به دست می‌گیرد.
ما هم به‌نوبه‌ی خود، تحقیقی پیرامون این موضوع کردیم و متوجه شدیم که جواب پرسشی که در عنوان این یادداشت آمده، ما را به سه پاسخ متفاوت می‌رساند:
اسقف والدسپینو که در زمان بیماری پادشاه به‌جای او نشسته.
یک پاپ پالماری که خود را رهبر راستین مسیحیان جهان می‌داند.
یک افسر بلندپایه‌ی ارتشی که خود را در قبال کم‌کاری‌های فرمانده نظامی کشور، یعنی شخص پادشاه، مسئول دانسته و وارد عمل شده است.

با ما باشید!
رئیس‌کیست

لنگدون و آمبرا همچنان محو آن بنای غریب به اطراف نگاه می‌کردند تا اینکه بالاخره درِ ورودی مرکز ابرکامپیوتری بارسلونا را در ضلع جنوبی بنا یافتند و آنجا دیدند یک ورودی شیشه‌ای به جلوی در ورودی پیوند خورده و به آن ظاهری متناقض و غریب داده است. انگار خود بنا هم بین دو قرن متفاوت گیر افتاده بود.

روبروی این ورودی در میانه‌ی صحن کلیسا، یک سردیس بزرگ چهار متری از سلحشوری ماقبل تاریخی خودنمایی می‌کرد و لنگدون هم هرچه به ذهنش فشار می‌آورد، نمی‌توانست ارتباط آن را با این بنای مذهبی بیابد. اما این را به یقین می‌دانست که محل کار ادموند باید هم پر از این نمادهای متناقض و متفاوت باشد.

آمبرا به سوی در ورودی دویده و بار دیگر دکمه‌ی زنگ جلوی آن را فشرده بود. وقتی لنگدون به آمبرا رسید، دوربین‌های مداربسته‌ی آنجا رو به آن دو چرخیدند و تا مدتی طولانی صدای چرخش و تنظیم از آن‌ها می‌آمد.

بالاخره در باز شد.

آن‌ها بی‌معطلی در را فشردند و از ورودی شیشه‌ای گذشتند و پا به سرسرای بزرگی گذاشتند که از هشتی قدیم کلیسا جدا شده بود؛ دهلیزی بزرگ و کاملاً خالی که نور اندکی آن را روشن کرده بود و کسی هم در آن نبود. لنگدون انتظار داشت دست‌کم در اینجا کسی به پیشوازشان بیاید ولی جنبنده‌ای در سالن به چشم نمی‌خورد.

آمبرا آرام گفت: «کسی اینجا نیست؟»

حالا تازه صدای نرم و محو موسیقی‌ای قرون وسطایی را می‌شنیدند که در فضا طنینی آرام داشت؛ صدایی آشنا از یک گروه کر مردانه که لنگدون اگرچه نمی‌توانست دقیقاً بفهمد کدام قطعه است، ولی مطمئن بود که پخش کردن این موسیقی کهنه و قرون وسطایی هم یکی از چشمه‌های شوخ‌طبعی خاص ادموند است.

همه‌ی نور محیط از تصاویر روی یک صفحه‌ی پلاسمای بزرگ می‌آمد؛ تصاویری از یکسری نقطه‌ی سیاه که مانند دسته‌ای حشره، بی‌هدف بر روی سطحی سفید حرکت می‌کردند و لنگدون را به یاد بازی‌های کامپیوتری ابتدایی می‌انداختند.

لنگدون قدری در آن‌ها نگریست و ناگهان الگوی حرکت آن‌ها را شناخت. اصلاً بی‌هدف نیست!

این زنجیره‌ی کامپیوتری که آن را با عنوان «بازی زندگی کانوی»(۴۶۰) می‌شناختند، توسط جان کانوی(۴۶۱) ابداع شده و عبارت از یکسری قوانین

پایه بود که به موجب آن مجموعه‌ای از نقاط کامپیوتری (با نام سلول) در محیطی بدون دخالت بازیکن، خود به بازی می‌پردازند، محیط خود را رشد و گسترش می‌دهند و حتی فرگشت می‌یابند، گروه تشکیل می‌دهند، الگوهای جدید دگردیسی برای خود تعریف می‌کنند و به الگوهای پیشرفته‌تر برای حرکت می‌رسند و چیزی را در مقابل چشم برنامه‌ریز خود می‌گذارند که مشابه آن را تنها در طبیعت می‌تواند ببیند.

آمبرا گفت: «بازی زندگی کانوی. من سال‌ها پیش اثری هنری را دیدم که از یکی از الگوهای بنیادی این بازی استفاده کرده بود.»

لنگدون در دل او را تحسین کرد چون خودش تنها به این دلیل نام آن بازی را شنیده بود که مخترعش در دانشگاه پرینستون تدریس می‌کرد و در آن زمان نامش همه‌جای دانشگاه شنیده می‌شد.

بار دیگر گوش‌اش صدای موسیقی را گرفت و در دل گفت، من می‌دانم این موسیقی را جایی شنیده‌ام. نکند یک سرود عشای ربانی دوره‌ی رنسانس باشد؟

آمبرا گفت: «رابرت، نگاه کن!»

حالا روی صفحه، نقاط سیاه جهت حرکت را عوض کرده بودند و تندتر می‌چرخیدند، انگار برنامه‌ی بازی آن‌ها را به عقب برمی‌گرداند. سرعتشان بیشتر و بیشتر شد و شمارشان هم رو به کاهش رفت... حالا دیگر سلول‌ها تکثیر نمی‌شدند، بلکه درهم ادغام شده، رو به کاهش می‌رفتند. سازه‌های آن‌ها هم ساده و ساده‌تر شد و سرآخر تنها شمار اندکی ماندند که آن‌ها هم به یکدیگر می‌پیوستند و از هشت سلول به چهار رسیدند و به دو و...

یک سلول.

یک سلول در مرکز صفحه مانده بود و چشمک می‌زد.

حالا لنگدون موضوع را فهمید و یخ کرد. سرچشمه‌ی حیات.

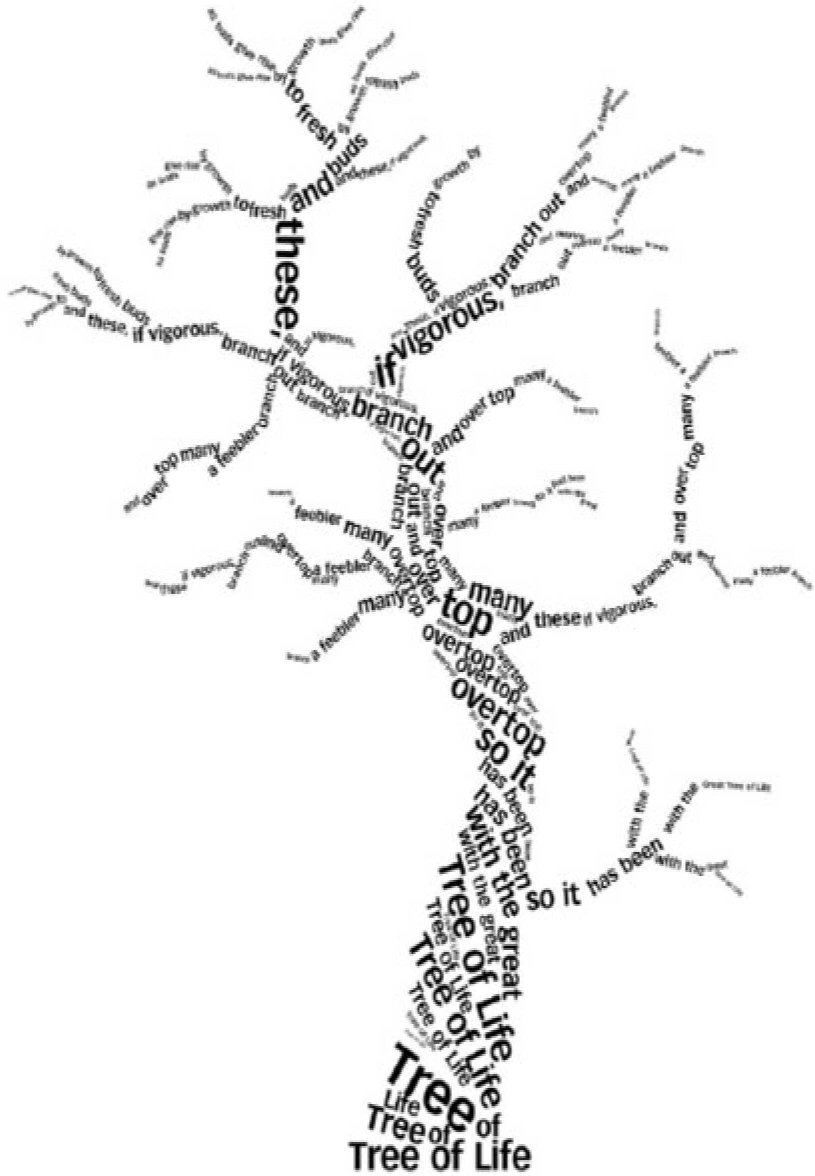
نقطه‌ی سیاه چشمک آخر را زد، از نظر محو شد و تنها جای خالی آن بر روی صفحه‌ی سفید ماند ـ یک صفحه‌ی بزرگ خالی.

اکنون بازی زندگی به پایان رسیده بود و یک متن از دل صفحه به چشم می‌آمد. در ابتدا کمرنگ بود و به‌مرور خطوط آن قدرتمندتر شدند تا آنکه آمبرا و لنگدون توانستند آن را بخوانند.

حتی اگر علت آغازین(۴۶۲) را بر همه‌چیز بپذیریم
باز ذهنمان می‌خواهد که بداند
این علت کی و چگونه رخ داده

لنگدون آرام زمزمه کرد: «این کلام داروین است.» و در دل این جملات، به سادگی توانست جوهر پرسش‌های ادموند را دریابد.

آمبرا همان دم با هیجان گفت: «از کجا آمده‌ایم...»
«دقیقاً.»
آمبرا گفت: «می‌شود حالا زودتر برویم بفهمیم؟»
سپس به راه افتاد و از کنار صفحه‌ی نمایش به‌سوی ستون‌های درگاهی رفت که آن سرسرای بزرگ را به سالن اصلی کلیسا وصل می‌کرد.
تا راه افتادند، روی صفحه پر شد از مجموعه‌ای درهم و برهم از واژگان مختلف که درهم می‌پیچیدند و تغییرشکل می‌دادند و شمارشان به‌سرعت زیاد می‌شد. حالا از دل این واژگان، تعدادی عبارت بیرون جسته بود:
رشد... جوانه‌های تازه... شاخساران زیبا...
تصویر یکباره گسترش یافت و اکنون لنگدون و آمبرا می‌دیدند که واژگان به شکل درختی در حال رشد درمی‌آید.



این دیگر چیست؟

حالا صدای موسیقی آکاپلای(۴۶۳) کُر مردان اوج گرفته و همه‌جای سالن را گرفته بود. لنگدون فهمید که این دسته‌ی کر، آن‌طور که او خیال می‌کرد، لاتین نمی‌خوانند بلکه کلامشان انگلیسی است.
آمبرا گفت: «خداوندا. این کلمات روی صفحه... به گمانم با موسیقی هماهنگ‌اند.»

لنگدون پرواز نرم واژگان را روی صفحه می‌دید و آن‌ها را در هماهنگی کامل با موسیقی می‌یافت. «حق با توست.»

نه به سرپنجه‌ی معجزه... که به جنبشی آهسته و بی‌آرام

لنگدون تماشا می‌کرد و می‌شنید و در جذبه‌ی هماهنگی بین شعر و موسیقی رفته بود: موسیقی کاملاً مذهبی بود ولی اشعار نه.

موجوداتی طبیعی... ضعیف‌تر می‌میرد... و قوی‌تر پابرجاست...
لنگدون ناگهان ذهنش روشن شد. من این قطعه را می‌شناسم.

سال‌ها پیش، ادموند او را به اجرایی از همین قطعه برده بود. این قطعه «میسا چارلز داروین» نام داشت و موسیقی آن برگرفته از یک سرود عشای ربانی بود. آهنگساز این موسیقی را با متن کتاب «خاستگاه گونه‌ها»ی چارلز داروین ترکیب کرده و حال‌وهوای مذهبی اثر را در کنار صداهایی گذاشته بود که مدام از خشونت و بی‌رحمی طبیعت می‌گفتند.
لنگدون گفت: «چه عجیب. من و ادموند این قطعه را چند سال پیش با هم شنیده بودیم. او خیلی از این موسیقی خوش‌اش آمد. چه تصادفی که بعدِ این‌همه سال باز آن را شنیدم.»
یکدفعه انگار بلندگوی بالای سرشان منفجر شد: «تصادفی نبود! ادموند به من سپرده بود که به همه‌ی مهمانانی که به خانه‌ام می‌آیند به شکلی شایسته خیرمقدم بگویم و موسیقی‌ای برایشان پخش کنم که درباره‌اش حرف بزنند یا دست‌کم از آن لذت ببرند.»
لنگدون و آمبرا با حیرت به بلندگو نگاه می‌کردند. لهجه‌ی کسی که به آن‌ها خوشامد می‌گفت، قطعاً بریتانیایی بود.
آن صدای آشنا و دلپذیر ادامه داد: «خرسندم که بالاخره راه اینجا را پیدا کردید. من هیچ دسترسی به شما نداشتم.»
لنگدون یکباره از ته دل بلند گفت: «وینستون.» و در دل از اینکه به این زودی به این ماشین خو گرفته و دلش برای او تنگ شده بود تعجب کرد. او و آمبرا به‌سرعت آنچه را بر آن‌ها رفته بود برای وینستون باز گفتند.
وینستون گفت: «خوشحالم که صدای شما را می‌شنوم. حالا بفرمایید که آنچه را به دنبالش بوده‌ایم یافتید؟»

لنگدون گفت: «ویلیام بلیک! باورهای کهن از بین رفتند و اینک دانش است که حکم می‌راند.»
وینستون دمی مکث کرد و گفت: «خط آخر شعرِ بلند چهار زوآ. گزینه‌ی بسیار هوشمندانه‌ای است.» و بعدِ مکثی دیگر ادامه داد: «با این‌حال، این عبارت با رمز چهل و هفت‌تایی ـ»
«امپرسند!» لنگدون این را گفت و مسئله‌ی جایگزینی & را با کلمه‌ی et لاتین توضیح داد.
وینستون با خنده‌ای غریب گفت: «جوهره‌ی خود ادموند تیزهوش!»
آمبرا گفت: «حالا چی، وینستون... حالا که دیگر تو رمز را داری، می‌توانی آن برنامه را باز کنی؟»
«البته. فقط شما باید این رمز را دستی وارد کنید. ادموند این برنامه را در لایه‌های امنیتی سفت و سختی قرار داده و من هم دسترسی مستقیم به آن ندارم. ولی می‌توانم شما را به مرکز کامپیوتر ادموند ببرم و راهنمایی‌تان کنم که چگونه این اطلاعات را وارد کنید. بعد از آن، اجرای برنامه فقط ده دقیقه طول می‌کشد.»
لنگدون و آمبرا به سوی هم چرخیدند و ناباورانه برجا ماندند. بعد از آن‌همه ماجرا که آن شب از سر گذرانده بودند، حال آنچه وینستون به آن‌ها گفته بود، ناگهان بر سرشان فرود آمد و خود را در آستانه‌ی پیروزی بزرگی می‌دیدند.
آمبرا دستی بر شانه‌ی لنگدون گذاشت: «رابرت، باعث و بانی این کار تو بودی. ازت ممنونم.»
او هم با لبخندی گفت: «کار گروهی بود!»
وینستون گفت: «می‌شود پیشنهاد کنم که فوراً از اینجا به داخل مرکز کامپیوتر ادموند برویم؟ شما اینجا از بیرون دیده می‌شوید و این‌جور که در اخبار آمده، برخی متوجه حضورتان در این مکان شده‌اند.»
لنگدون اصلاً تعجب نکرد: فرود آمدن هلیکوپتری نظامی در میانه‌ی یک پارک شهری قطعاً توجه بسیاری را برمی‌انگیخت.
آمبرا گفت: «بگو کجا برویم؟»
وینستون گفت: «از بین این ستون‌ها صدای مرا دنبال کنید.»
و ناگهان صدای موسیقی قطع و صفحه‌ی نمایش خاموش شد. از پشت‌سرشان صدای زبانه‌های قفل در ورودی به گوش رسید و امنیت ساختمان دوباره برقرار شد.
لنگدون با خود گفت، قطعاً ادموند این مکان را به دژی نفوذناپذیر تبدیل کرده است. و در همان‌حال که به جانب ستون‌ها پیش می‌رفت، نگاهی سریع به

محوطه‌ی بیرون انداخت و دید که در اطراف کلیسا کسی نیست. دست‌کم فعلاً!
به سوی آمبرا برگشت و دید جرقه‌ای از نور فضای بین دو ستون را روشن کرد. آن‌ها به سوی آن رفتند و از درگاه گذشتند و خود را در دالانی دراز دیدند که باز در انتهای آن نوری روشن شد و راه را نشانشان داد.
همان‌طور که به سمت انتهای دالان می‌رفتند، صدای وینستون را شنیدند: «گمان می‌کنم برای اینکه حداکثر تاثیر را در فضای رسانه‌ای بگذاریم، بهتر است همین الان بیانیه‌ای صادر کنیم و بگوییم که کشف ادموند کرش تا لحظاتی دیگر رونمایی خواهد شد. به این‌ترتیب، تمامی رسانه‌ها به نوبه‌ی خود به آن می‌پردازند و شمار تماشاگران برنامه‌ی ادموند به‌شدت بالا خواهد رفت.»
آمبرا به سرعت گام‌هایش افزود: «فکر خیلی خوبی است. ولی به نظرت چقدر باید صبر کنیم که این اتفاق تاثیرش را بگذارد؟ من نمی‌خواهم همه‌چیز را به بخت و اقبال واگذار کنم.»
وینستون جواب داد: «هفده دقیقه. این‌طوری اخبار ساعت سه بامداد هم به آن خواهد پرداخت و در آمریکا هم که این پربیننده‌ترین ساعات برنامه‌های تلویزیونی است.»
آمبرا گفت: «بسیار عالی.»
وینستون گفت: «بسیار خب. پس بیانیه همین الان صادر می‌شود و برنامه هم تا هفده دقیقه‌ی دیگر به نمایش درخواهد آمد.»
شتاب و سرعت‌عمل وینستون در برنامه‌ریزی، نظم فکر لنگدون را به هم می‌ریخت.
آمبرا دیگر به انتهای راهرو رسیده بود: «چند نفر اینجا کار می‌کنند؟»
وینستون پاسخ داد: «هیچ. ادموند وقتی پای امنیت به میان می‌آمد خیلی سختگیر و متعصب می‌شد. می‌بینید که هیچ انسانی در این مجموعه حضور ندارد و کار هدایت کامپیوترها، شبکه، روشنایی، تهویه و امنیت، همگی به من سپرده شده. ادموند گاهی به شوخی می‌گفت که در عصر خانه‌های هوشمند، ما اولین کلیسای هوشمند روی کره‌ی زمین هستیم.»
لنگدون نیمی از این حرف‌ها را نمی‌شنید و با نگرانی به تصمیمات اخیرشان فکر می‌کرد: «وینستون، واقعاً فکر می‌کنی الان بهترین موقع برای دادن خبر اجرای برنامه‌ی ادموند است؟»
آمبرا لحظه‌ای ایستاد و به او خیره شد: «رابرت، البته که این‌طور است! ما برای همین اینجاییم! همه‌ی دنیا به تماشا ایستاده! از این گذشته، ممکن است باز کسی سر برسد و تلاش کند جلوی ما را بگیرد ـ باید همین حالا این کار را بکنیم، پیش از آنکه دیر شود.»
وینستون گفت: «موافقم. از دیدگاه آماری محض، این ماجرا به نقطه‌ی اوج

خودش رسیده. حجم داده‌های تولید شده در رابطه با برنامه‌ی ادموند کرش اکنون سر به چندین ترابایت می‌زند و خود خبر کشف بزرگ او همین الان هم یکی از بزرگ‌ترین موضوعات خبری دهه‌ی اخیر است. این را باید با روند پیشرفت جامعه‌ی مجازی اینترنت نیز مقایسه کنید تا اهمیت آن بیشتر روشن شود.»

آمبرا اینک در چشمان او خیره شده بود: «رابرت، چی تو را نگران کرده؟»

لنگدون کمی تردید کرد و بعد در تلاش برای پیدا کردن منبع این دغدغه گفت: «فکر کنم بیشتر نگرانی من به‌خاطر خود ادموند است. اینکه با این‌همه فرضیه‌ی توطئه که راه افتاده، بعد از این قتل‌ها، آدم‌ربایی، دخالت دربار... فکر می‌کنم ممکن است همه‌ی این‌ها اصل کار و دانش ادموند را زیر سایه‌ی خود غرق کند.»

وینستون دخالت کرد: «نکته‌ی بسیار مهمی گفتید، پروفسور. با این‌حال بگذارید یک نکته را متذکر شوم: همان فرضیات توطئه که فرمودید، دلیل اصلی جلب‌نظر بسیاری از مخاطبان اینترنتی به این موضوع بوده است. موقعی که برنامه‌ی ادموند پخش می‌شد، حدود ۳.۸ میلیون نفر در سراسر دنیا آن را تماشا می‌کردند. اما حالا و در پرتو اتفاقات غریبی که در چند ساعت اخیر افتاده، طبق تخمین من، شمار دنبال‌کنندگان آن خبر از مرز دویست میلیون نفر گذشته و همه‌ی این آدم‌ها الان از طریق اینترنت، تلویزیون، رادیو، اخبار و شبکه‌های اجتماعی پیگیر ماجرا هستند.»

این عدد به گوش لنگدون بسیار غریب آمد ولی همان لحظه به یادش آمد که فینال جام جهانی فوتبال را بیش از دویست میلیون نفر دیده‌اند و نیم قرن پیش هم بیش از پانصد میلیون نفر در اکناف دنیا به تماشای فرود نخستین انسان بر کره‌ی ماه نشستند و تازه آن‌موقع نه از اینترنت خبری بود و نه از این انبوه ماهواره‌های تلویزیونی اثری.

وینستون باز گفت: «شما این مسئله را در محیط‌های دانشگاهی نمی‌بینید ولی الان همه‌جای دنیا بدل به یک برنامه‌ی تلویزیونی زنده شده. مضحک اینکه، همان کسانی که امشب تلاش کردند صدای ادموند را خفه کنند، کارشان در جهت عکس جواب داد؛ حالا ادموند بیشترین شمار تماشاگران را در تاریخ علم در اختیار دارد. یادم می‌آید که چند سال پیش، واتیکان کتابی را تکفیر کرد و همان مسئله بر فروش کتاب افزود. رسیدن به نهایت شمار تماشاگر همیشه از دغدغه‌های ادموند بوده و او تمام امشب برای همین تلاش می‌کرد.»

آمبرا گفت: «حق با اوست. وقتی من و ادموند با هم روی شروع برنامه‌ی امشب کار می‌کردیم، او دایم همین نکته را می‌گفت که باید تا جای ممکن، نظرها را به خود معطوف کنیم و همه صدای ما را بشنوند.»

وینستون باز اصرار کرد: «همان‌طور که گفتم، ما الان در نقطه‌ی اوج توجه

رسانه‌ها هستیم و برای رونمایی از این کشف، زمانی از این بهتر نمی‌شود.»
لنگدون بالاخره گفت: «باشد، فهمیدم، حالا بگو چه کنیم؟»
ته آن راهرو به چیزی غیرمنتظره برخوردند ـ نردبانی که آن را انکار برای کار نقاشی و شبیه آن کنار دیوار گذاشته بودند، طوری‌که نمی شد از کنارش رد شد و باید از زیرش قدم برمی‌داشتند.
لنگدون گفت: «می‌شود این نردبان را بردارم؟»(۴۶۴)
وینستون گفت: «خیر. ادموند آن را عمداً مدت‌ها پیش آنجا گذاشته.»
آمبرا پرسید: «چرا؟»
«همان‌طور که می‌دانید، ادموند قلباً از هرگونه خرافه‌ای گریزان بود و نفرت داشت. او عمداً هر روز، سر راهش به محل کار، از زیر این نردبان می‌گذشت و این‌طوری به باورهای خرافی دهن‌کجی می‌کرد. از این بدتر اینکه، اگر مهمان یا کارشناسی به اینجا می‌آمد و از رفتن زیر نردبان تن می‌زد، فوری او را از ساختمان بیرون می‌انداخت.»
لنگدون لبخندی زد. بسیار منطقی! و به خاطر آورد که یک‌بار ادموند با صدای بلند در جمع او را ملامت کرده بود که چرا برای رد کردن بدشانسی، به چوب تقه زده است. رابرت، مگر تو فالگیری؟ به چوب خشک تقه می‌زنی که بیدارش کنی که چی بشود؟ بس کن این خرافات مزخرف را. بگذار این فکرهای مسخره در همان گذشته بپوسند!
آمبرا پیش رفت و از زیر نردبان گذشت. لنگدون هم بر ترس ناخودآگاهی که زیر پوستش دویده بود غلبه کرد و در پی او رفت.
به آن‌سوی نردبان رسیدند و وینستون آن‌ها را به سوی در امنیتی بزرگی راهنمایی کرد که دو دوربین مداربسته و یک دستگاه اسکن کف دست داشت.
روی در نیز پلاکی دست‌ساز آویزان بود که روی آن عدد سیزده دیده می‌شد.
لنگدون باز نگاهی تیز به آن عدد نحس انداخت: بازهم ادموند به خرافات دهن‌کجی کرده.
وینستون گفت: «این در ورودی مرکز کامپیوتر ادموند است. به‌جز چندنفری که به ادموند در ساختن آن کمک کردند، افراد کمی تا به‌حال از این در گذشته‌اند.»
این را گفت و در صدای بلندی کرد و آمبرا هم بی‌معطلی دستگیره‌ی آن را کشید و بازش کرد. یک گام از درگاه تو رفت و برجا ماند، بعد دهانش را با دست پوشاند و نفسی عمیق کشید. وقتی لنگدون از پشت‌سر او کنار رفت و داخل را دید، دلیل واکنش او را دریافت.
اینجا فضای سالن اصلی کلیسا و بزرگ‌ترین محفظه‌ی شیشه‌ای بود که لنگدون به عمرش می‌دید. محوطه شیشه‌ای همه‌جای کلیسا را دربر گرفته بود و تا بالای سقف دوطبقه‌ی کلیسا هم می‌رفت.
کل این محفظه‌ی عظیم به دو طبقه تقسیم شده بود.

در طبقه‌ی اول، جعبه‌هایی بزرگ به‌اندازه‌ی یخچال قرار داشت که مانند نیمکت‌های کلیسا ردیف کنار هم چیده شده بودند. این جعبه‌ها هیچ دری نداشتند و داخلشان را می‌شد به‌راحتی دید. انبوهی سیم قرمز در داخل آن‌ها به‌هم پیچیده بود و قسمت‌های مختلف را در شبکه‌های درهم و مغشوش به یکدیگر وصل می‌کردند و سرآخر زیر هر جعبه به ریل‌هایی منتهی می‌شدند که بین جعبه‌ها کشیده و آن‌ها را شبیه شبکه‌ی سرخرگ‌های بدن کرده بود.
لنگدون اندیشید، آشفتگی منظم.
وینستون گفت: «در طبقه‌ی اول ابرکامپیوتری را می‌بینید که به نام مرنوستروم(۴۶۵) مشهور است و با چهل و هشت‌هزار و هشتصد و نود و شش پردازنده، از سریع‌ترین ماشین‌های جهان به‌شمار می‌آید. این ماشین پیش از اینکه ادموند بیاید، همین‌جا بود و به همین علت ادموند هم تصمیم گرفت به‌جای برداشتنش، در بهسازی آن سهیم شود و آن را گسترش بدهد... آن بالا.»
حالا لنگدون می‌دید که ریل‌های بین جعبه‌ها در میانه‌ی آنجا به‌هم می‌رسند و به‌شکل ستونی واحد تا سقف طبقه‌ی اول بالا می‌روند. اکنون نگاه لنگدون در طبقه‌ی دوم نمایی کاملاً متفاوت را می‌دید. آنجا در میان طبقه‌ی دوم، یک مکعب فلزی خاکستری و آبی به‌ضلع یک متر دیده می‌شد که هیچ سیم، چراغ یا چیزی در آن نبود که نشان بدهد این مغز همان کامپیوتر موردنظر وینستون است.
«اینجاست که کیوبیت(۴۶۶)جایگزین سیستم باینری می‌شود... وضعیت برهم‌نهی(۴۶۷)... الگوریتم‌های کوانتومی... بن‌بست‌ها و نقب‌ها...»
حالا لنگدون می‌فهمید که چرا همیشه ادموند با او فقط از هنر حرف می‌زد.
«... و این‌ها همه در کنار یکدیگر این امکان را به‌وجود آورده‌اند که ماشین قادر باشد در یک ثانیه چندین کوادریلیون(۴۶۸) طولانی را انجام بدهد. ادموند با ترکیب این دو ماشین متفاوت توانست یکی از سریع‌ترین کامپیوترهای دنیا را بسازد.»
آمبرا گفت: «خدایا!»
وینستون گفت: «البته، این خدای ادموند بود.»

۸۵

ConspiracyNet.com

خبر فوری

رونمایی از اکتشاف کرش تا لحظاتی دیگر!

بله، این خبر صحیح است!
از اردوگاه ادموند کرش خبر رسیده که اکتشاف بزرگ و تکان‌دهنده‌ی او ـ که به مرگ و قتل تکان‌دهنده‌ی او منجر شد ـ تا دقایقی دیگر در پربیننده‌ترین ساعات برنامه‌ها در مقابل دیدگان جهانیان قرار می‌گیرد. (ساعت ۳ بامداد به وقت بارسلونا)
شمار علاقه‌مندان این برنامه فراتر از باور است و مشارکت آنلاین در بحث‌های مرتبط با آن افزایشی چشمگیر داشته است.
طبق اخبار تکمیلی، آمبرا ویدال و رابرت لنگدون در حال ورود به کلیسای توره ژیرونا(۴۶۹) (مقر مرکز ابرکامپیوتری بارسلونا) دیده شده‌اند. طبق گزارش‌های واصله، ادموند کرش در سال‌های پایانی عمرش در این مرکز کار می‌کرده اما هنوز تأیید نشده که آیا قرار است پخش زنده‌ی برنامه‌ی ادموند کرش از همین مکان باشد یا خیر.
برای اخبار به‌روز مربوط به ادموند کرش، با ما باشید. پخش زنده را می‌توانید از اینجا ببینید.

وقتی شاهزاده خولین از دروازه‌ی آهنی به سوی کوه می‌رفت، ناگهان این حس ناخوشایند در وجودش دوید که انگار گریزی از آنجا نخواهد داشت.

دره‌ی مردگان. من اینجا چه می‌کنم؟

فضای آن‌سوی دروازه تاریک و سرد بود و نور آن دو فانوس برقی هم به‌سختی همه‌جا را روشن می‌کرد. در هوا فقط بوی زمخت سنگ به مشام می‌رسید.
مردی یونیفورم‌پوش با دسته‌کلیدی در دست، پیش‌تر از آن‌ها می‌رفت و صدای کلیدها را در هوا می‌پراکند. اضطراری در حرکاتش هویدا بود که خولین اصلاً از دیدنش تعجب نمی‌کرد. پشت‌سر او دسته‌ای از مأموران گارد شاهی به‌خط شده بودند. پدرم اینجاست. شکی نبود که این مأمور بی‌نوا را ناگهان در نیمه‌های شب از خواب پرانده و واداشته بودند که درهای مقبره‌ی فرانکو را برای شاه باز کند.
یکی از مأموران گارد سریع پیش آمد: «شاهزاده خولین، اسقف والدسپینو... منتظرتان بودیم. بفرمایید از این طرف.»
سپس مأمور گارد آن دو را به سوی دروازه‌ی آهنی بزرگی برد که نماد فرانکو را بر آن نقش کرده بودند ـ طرحی درشت از عقابی دوسر که آشکارا شباهت‌هایی با نشانه‌های آلمان نازی داشت.
مأمور گفت: «اعلی‌حضرت در انتهای تونل هستند.» و لای در را باز گذاشت.
شاهزاده و والدسپینو نگاه‌های معناداری به هم انداختند، از دروازه رد شدند و شاهزاده تازه دید که در دو سوی دروازه، دو مجسمه‌ی فلزی به‌شکلی تهدیدآمیز قرار گرفته‌اند ـ دو فرشته‌ی مرگ با شمیرهایی که به شکل صلیب در هم چلیپا شده بود.
خولین اندیشید، بازهم یک نماد مذهبی فرانکویی. و با والدسپینو در آن مسیر طولانی قدم گذاشتند.
تونلی که در برابرشان پهنه گسترده بود، زمانی قرار بود تالار رقص کاخ سلطنتی مادرید باشد. کف صیقلی آن از مرمر سیاه بود و سقف کاذب بلندی داشت که نورش را از رشته‌ی بی‌انتهای مشعل‌های دیوارکوب می‌گرفت.
البته امشب منبع نور چیز دیگری بود. در تمام طول راه، آتشدان‌هایی گذاشته بودند که با تلألو نور مهیب خود، مسیر را تا به انتها روشن می‌کردند. طبق سنتی قدیمی، آتشدان‌ها را تنها در مراسم ویژه می‌افروختند و صدالبته که این حضور دیرهنگام پادشاه، به‌اندازه‌ی کافی بهانه برای روشن کردن آن‌ها

فراهم کرده بود.
نور آتشدان‌ها همچنان بر روی دیوارها و کف زمین می‌رقصید و به راهروِ پیش رویشان حالتی غیرعادی می‌داد. حالا خولین حضور آن چندین هزار کشته‌ای را حس می‌کرد که به دست خود این زمین را شکافته و خونشان بر تیشه و قلم ریخته و سال‌ها در دل این کوه با گرسنگی، سرما و ظلم بی‌حد جنگیده بودند. بسیاری در این نبرد جان خود را بر سر آن نهاده بودند که فرانکو قبرش در میان سینه‌ی این کوه خارا باشد.
پدرش به او گفته بود، خوب نگاه کن، پسرم. روزی این بنا به دست تو ویران می‌شود.
خولین می‌دانست که هیچ‌وقت در مقام پادشاه این قدرت را نخواهد داشت که چنین سازه‌ی باشکوهی را ویران کند و البته از این هم در شگفت بود که چرا مردم اسپانیا نیز آن را می‌پذیرفتند؛ به‌ویژه پس از آن‌همه رنج و دردی که از دوران ستم فرانکو بر آن‌ها وارد آمده بود و سپس اراده‌ای عظیم برای گذر از آن دوره و فراموش‌کردنش. و تازه حالا عده‌ای پیدا شده بودند که سودای بازگشت به همان زمان را داشتند و هر سال در سالروز مرگ او گروه‌گروه مردم هوادار فرانکو بر مزار او گرد می‌آمدند تا به دیکتاتور ستمگر ادای دین کنند.
همین که چند قدم از دیگران فاصله گرفتند، والدسپینو آرام گفت: «دون خولین، می‌دانید چرا پدرتان امشب ما را به اینجا احضار کرده؟»
خولین سری تکان داد: «امیدوار بودم که شما بدانید.»
والدسپینو نفسی بلند و عجیب از سینه برکشید: «کاش می‌دانستم.»
خولین اندیشید، اگر والدسپینو نمی‌داند که چی از فکر پدرم می‌گذرد، پس دیگر هیچ‌کس نمی‌داند.
اسقف باز با نگرانی در صدایش گفت: «من فقط امیدوارم حال ایشان مساعد باشد. در این چندوقت اخیر برخی تصمیمات ایشان ـ»
«منظورتان همین است که از تخت بیمارستان برخاسته و می‌خواسته ما را اینجا ملاقات کند؟»
والدسپینو به نرمی لبخندی زد: «برای مثال، بله!»
خولین حالا به این گمان افتاد که چرا مأموران گارد مقاومتی در برابر خواسته‌ی او نشان نداده و شاه سالخورده‌ی مریض‌احوال را به این مکان نحس آورده‌اند. بعد به این فکر کرد که مأموران چنان تعلیم‌دیده‌اند که بی‌هیچ پرسشی فقط دستورها را اطاعت کنند، به‌ویژه وقتی که فرمانده کل به آن‌ها دستور می‌دهد.
والدسپینو نگاهی به دالان پیش رو انداخت: «سال‌هاست که در این مکان دعا نکرده‌ام.»
خولین می‌دانست که این دالان فقط معبر داخل کوه نیست، بلکه در عمل،

قلب یک کلیسای کاتولیک متروک هم هست. خولین سر بالا کرد و توانست ردیف نیمکت‌های کلیسا را هم ببیند.
در زمان کودکی، به آن لقب «کلیسای مخفی» را داده بود.
کلیسا را در انتهای همین دالان و در دل سنگ خارا تراشیده بودند؛ فضایی غارمانند که در میان آن، کلیسای زیرزمینی زیبایی با گنبدی بزرگ خودنمایی می‌کرد و گفته می‌شد که مساحت آن از کلیسای پطر مقدس در رم بیشتر است. این کلیسا شش نمازخانه داشت که به دور محراب بلند آن ساخته شده و در ساختش این نکته رعایت شده بود که دقیقاً در موقعیتی زیر آن صلیب غول‌آسای بالای کوه باشد.
به کلیسا نزدیک‌تر شدند و خولین چشم گرداند تا ببیند پدرش کجاست. کلیسا سراسر سکوت بود.
والدسپینو با نگرانی پرسید: «پس کجا هستند؟»
نگرانی والدسپینو به خولین هم سرایت کرد و به این گمان افتاد که شاید اعضای گارد، شاه را در این مکان پرت ترک گفته و رها کرده باشند. به‌سرعت پیش رفت و به همه‌جا نگاهی انداخت. هیچ‌کس نبود. بار دیگر به داخل نمازخانه‌ها و محراب سر کشید و آن اطراف را به‌دقت وارسی کرد.
اینجا بود. در عمیق‌ترین نقطه‌ی کوه. و خولین به دیدن پدرش درجا خشک شد.
پادشاه اسپانیا تنهای تنها، پیچیده به پتوهای ضخیم در ویلچرش فرو رفته بود.

لنگدون و آمبرا رد صدای وینستون را گرفته و به سالن اصلی کلیسای متروک گام گذاشته بودند و دور محفظه‌ی شیشه‌ای می‌چرخیدند. از ورای آن دیواره‌ی شیشه‌ای ضخیم، صدای محو و عمیق لرزشی الکتریکی به گوش می رسید که معلوم بود منبع آن همان ماشین غول‌آسای داخل محفظه است. لنگدون بار دیگر نگاهی به آن انداخت و حس کرد به هیولایی می‌نگرد که پشت قفس شیشه‌ای گرفتار شده است.
آن‌طور که وینستون می‌گفت، منبع این صدا جریان الکتریسیته نبود، بلکه صدای صدها هواکش، دمنده، خنک‌کننده و پمپ‌های مایعی بود که در همه‌جای ماشین کار گذاشته شده بود و آن را سرد نگه می‌داشتند.
وینستون گفت: «سروصدای آن داخل فراتر از حد تحمل و هوایش بسیار سرد است. خوشبختانه مرکز کامپیوتر خود ادموند در طبقه‌ی بالایی قرار دارد.»
روی دیواره‌ی خارجی، پلکانی دوار نصب شده بود که مستقیم به طبقه‌ی بالایی می‌رفت. باز طبق دستور وینستون، آن‌ها از پلکان بالا رفتند و روی سطحی فلزی، جلوی در شیشه‌ای گردان ایستادند.
لنگدون از دیدن این ورودی غیرعادی تعجب کرد چون می‌دید که جلوی در ورودی را مانند خانه‌ای معمولی آراسته‌اند؛ یک پادری که رویش نوشته شده بود «خوش‌آمدید!» و چند گلدان مصنوعی در یک‌سو و نیمکتی در سوی دیگر که چند دمپایی راحتی زیرش گذاشته بودند و بالای در هم جمله‌ای را نوشته و قاب گرفته بودند:

موفقیت، یعنی توانایی حرکت
از یک شکست به شکست بعدی
بدون از دست دادن انگیزه

ـ وینستون چرچیل

لنگدون آن را به آمبرا نشان داد و گفت: «باز هم چرچیل!»
وینستون گفت: «جمله‌ی موردعلاقه‌ی ادموند بود. او می‌گفت، جوهره‌ی بزرگ‌ترین توانایی کامپیوترها دقیقاً در همین جمله است.»
آمبرا پرسید: «کامپیوترها؟»
«بله، کامپیوترها خستگی‌ناپذیر و سمج‌اند. من ممکن است در انجام کاری میلیاردها دفعه شکست بخورم ولی دلسرد نمی‌شوم. هر بار پس از شکست، با همان انگیزه و انرژی مرتبه‌ی اول کار را از سر می‌گیرم. این کار از

انسان‌ها ساخته نیست.»
لنگدون هم موافق بود: «کاملاً درست است. من همیشه به دو میلیون بار نرسیده، کار را رها می‌کنم.»
آمبرا لبخندی زد و به در نگاه کرد.
«کف اتاق از جنس شیشه است.» تا وینستون این را گفت، در مقابلشان شروع کرد به چرخیدن. «به همین دلیل لطفاً کفش‌هایتان را همین‌جا بگذارید.»
آمبرا بی‌معطلی کفش‌ها را کند و از در تو رفت. لنگدون هم خواست در پی‌اش برود که نوشته‌ای روی پادری توجهش را جلب کرد:

هیچ‌جا ۱۲۷.۰.۰.۱ نمی‌شود

«وینستون، این پادری، من نمی‌فـ ـ»
وینستون گفت: «این نشانی هاست(۴۷۰) مادر است.»
لنگدون بار دیگر آن را خواند و گفت: «حالا فهمیدم.» و با اینکه هیچ‌چیز نفهمیده بود، از روی نوشته رد شد و به داخل رفت.
وقتی به داخل رسید، زانوهایش سست شد و تردیدی عمیق همه‌ی وجودش را فرا گرفت. تا همین‌جای کار، ایستادن روی سطحی شیشه‌ای آن‌هم با جوراب، به اندازه‌ی کافی برایش ناراحت کننده بود و حالا برخورد با قلب این ابرکامپیوتر بیش از پیش او را مشوش می‌کرد. از بالا، تماشای آن ردیف‌های منظم پایین پایشان، او را به یاد ردیف سربازان تراکوتا(۴۷۱) در تپه‌های باستانی شهر شی‌آن(۴۷۲) می‌انداخت.
اکنون لنگدون به‌سختی نگاهش را از پایین برگرفت و به اطرافش انداخت. مرکز کامپیوتر ادموند، یک مستطیل شیشه‌ای بزرگ بود که بیشتر فضای آن را همان مکعب عظیم گرفته بود و سطح براقش همه‌چیز را منعکس می‌کرد. سمت راست مکعب در انتهای اتاق، فضایی بسیار تمیز و مرتب شبیه یک دفتر دیده می‌شد که میزی نیم‌دایره در آن بود و سه صفحه‌ی نمایش ال‌سی‌دی و چند صفحه‌کلید که روی سطح میز قرار داشتند.
آمبرا گفت: «مقر فرماندهی.»
لنگدون هم سری تکان داد و به سوی دیگر اتاق رفت و به فضایی رسید که در آن چند صندلی، یک راحتی و یک دوچرخه‌ی ثابت بر روی فرشی بسیار زیبا قرار گرفته بود.
لنگدون اندیشید، غار تنهایی‌های یک انسان ابرکامپیوتری؛ و به این فکر کرد که ادموند از دنیا جز این چیزی نمی‌خواست و با آمدن به این اتاقک شیشه‌ای و کار بر روی طرح‌های بزرگش، دیگر از جهان بی‌نیاز بود. او اینجا چه چیزی را کشف کرده بود؟ تردیدش لحظه‌ای از میان رفت و حالا کنجکاوی جای آن را

گرفته بود ـ دلش می‌خواست هرچه زودتر بداند در قلب ابرکامپیوتر چه رازی نهفته و همکاری این ابرماشین و آن ابرانسان به کجا رسیده است.
آمبرا خود را به جلوی مکعب براق رسانده بود و با شگفتی به سطح صیقلی آن می‌نگریست. لنگدون هم کنارش ایستاد و حالا آینه‌ی مکعب، تصویر هر دو را در قاب خود گرفته بود.
از سر لنگدون گذشت، یعنی این کامپیوتر است؟ برخلاف ماشین‌های طبقه‌ی پایین، سکوتی مرگبار بر این یکی سایه افکنده و بی‌جان و بی‌روح چون پاره‌آهنی یک گوشه افتاده بود. رنگ آبی آن لنگدون را به یاد ابرکامپیوتر معروف دهه‌ی نود می‌انداخت: «دیپ‌بلو»(۴۷۳) که توانست در سال ۱۹۹۷ گری کاسپاروف(۴۷۴) قهرمان شطرنج جهان را شکست بدهد. از آن پس، روند پیشرفت عرصه‌ی هوش‌مصنوعی آن‌چنان سرعت گرفته بود که دیگر در مخیله‌ی کسی نمی‌گنجید.
صدای وینستون از بالای سرشان بلند شد: «دلتان می‌خواهد داخل آن را ببینید؟»
آمبرا نگاه تندی به بالای سرش انداخت: «داخل این مکعب را؟»
وینستون گفت: «بله، چرا که نه. اگر ادموند بود، خیلی هم خوشحال می‌شد که حاصل کارش را به شما دو نفر نشان بدهد.»
آمبرا نگاهی به سوی اتاق کار ادموند کرد و گفت: «نه، لازم نیست. به نظرم بهتر است به کار اصلی بپردازیم. چطور می‌توانیم رمز را وارد کنیم؟»
«فقط چند ثانیه طول می‌کشد. گذشته از آن، ما هنوز یازده دقیقه زمان داریم. نگاه کنید.»
در مقابل چشمانشان یکی از سطوح جانبی مکعب که رو به دفتر ادموند بود، کنار رفت و باز شد. آن‌ها دوری زدند و از سوی مقابل به مکعب نگاه کردند و دیدند که زیر آن لایه‌ی فلزی، سطحی شیشه‌ای قرار دارد. صورتشان را به شیشه چسباندند و سعی کردند داخل آن را ببینند.
لنگدون انتظار داشت باز مشتی سیم و چراغ چشمک‌زن ببیند ولی در نهایت شگفتی دید که داخل مکعب خالی خالی است ـ مثل اتاقکی بی‌اثاثیه. تنها چیزی که در آن به‌چشم می‌خورد، غبار و بخار سفیدی بود که در فضایش می‌چرخید؛ طوری‌که آدم خیال می‌کرد این فریزری بزرگ است، و اتفاقاً سطح آن شیشه‌ی ضخیم هم بسیار سرد بود.
آمبرا گفت: «این تو که چیزی نیست.»
لنگدون هم چیزی نمی‌دید اما حس می‌کرد چیزی درون مکعب به آرامی می‌تپد.
وینستون گفت: «صدای آرام ضربانی که می‌شنوید، صدای تپش سیستم خنک‌کننده‌ی اینجاست. صدایش به صدای قلب انسان شباهت دارد.»
لنگدون هم موافق بود، هرچند این مقایسه قدری او را معذب می‌کرد.

نور چراغ‌های قرمز، داخل مکعب را به‌آرامی روشن کردند و در آغاز لنگدون فقط بخار و مه غلیظ و کف خالی مکعب را می‌دید اما سپس نور بر آن مه غلبه کرد و آن‌ها دیدند که از بالای مکعب چیزی آویزان است. یک استوانه‌ی بزرگ فلزی که از سقف آویزان شده و مثل قندیل‌های غارها تا نزدیکی زمین آمده بود.

وینستون گفت: «این همان چیزی است که مکعب باید سرد نگهش دارد.»

سازه‌ی فلزی حدود دو متر بلندی داشت و شامل هفت حلقه بود که قطرشان از بالا به پایین کم می‌شد و فاصله‌ی بین آن‌ها را هم انبوهی رشته‌سیم ظریف پر کرده بود. کل سطح استوانه در مه و برفک پنهان شده و سطح آن یخ‌زده بود.

وینستون معرفی کرد: «E - Wave!» و بعد از مکثی ادامه داد: «یک جهش کوانتومی بزرگ که D - Wave ناسا و گوگل را به‌راحتی جا می‌گذارد.»

و بعد به‌سرعت توضیح داد که D - Wave، همان ابرکامپیوتر کوانتومی که ناسا و گوگل با هم تولید کرده‌اند، به جایگاهی در محاسبات رسیده که هنوز درک آن برای دانشمندان مشکل است و از امکانات آن هنوز استفاده نشده. این شیوه‌ی محاسبه به جای روش باینری، به ما این امکان را می‌دهد که حالت‌های ذره‌های خرد کوچک‌تر از اتم را در حالت کوانتومی استفاده کنیم و به مرزهای تازه‌ای از قدرت، سرعت و انعطاف در سیستم‌ها برسیم.

وینستون ادامه داد: «کامپیوتر کوانتومی ادموند، از نظر ساختار تفاوت چندانی با D - Wave ندارد. تنها تفاوتش در همین مکعب فلزی است که قلب کامپیوتر را دربر گرفته. در بدنه‌ی مکعب از فلز اسمیوم(۴۷۵) استفاده شده که عنصری بسیار چگال و کمیاب در سطح پوسته‌ی کره زمین است، عایقی بسیار خوب برای دما، تشعشعات مغناطیسی و کوانتومی است و البته گزینه‌ای عالی برای ماجراجویی‌های خاص ادموند هم بوده.»

لنگدون که داشت به همین موضوع فکر می‌کرد، لبخندی زد.

«طی سال‌های گذشته که گوگل روی طرح هوش‌مصنوعی خودش کار می‌کرد و ابرماشین‌هایی مانند D - Wave را برای بهبود یادگیری ماشین‌های دیگر به کار می‌گرفت، ادموند در سکوت و خفا جلو می‌رفت و از همه پیش می‌افتاد. و در این راه، تنها یک ایده‌ی اصلی به او کمک کرد.» وینستون سکوت کرد و ادامه داد: «نظام دومجلسی.»(۴۷۶)

لنگدون روی ترش کرد؛ یعنی یک کشور با دو پارلمان؟

اما وینستون ادامه داد: «یعنی یک مغز با دو نیمکره. نیمکره‌های چپ و راست.»

حالا لنگدون می‌فهمید، مغز دونیمه! یکی از وجوه افتراق جدی انسان با حیوانات دیگر در همین بود که نیمکره‌های مغز انسان در هنگام عملکرد، شیوه‌های کاملاً متفاوتی را در پردازش و اتخاذ تصمیم داشتند. نیمکره‌ی چپ

تحلیلگر و کلامی بود ولی نیمکره‌ی راست شهودی و حسی بود و تصاویر را بر کلمات ترجیح می‌داد.
وینستون گفت: «نکته همین بود که ادموند تصمیم گرفت هوش‌مصنوعی خود را دقیقاً به تقلید از مغز انسان بسازد و برای آن نیمکره‌ی راست و چپ تعریف کند. البته در این مورد خاص، به‌جای نیمکره‌ی راست و چپ، می‌شود گفت طبقه‌ی پایین و بالا!»
لنگدون گامی به پس گذاشت و یک‌بار دیگر انبوه نیمکت‌های غران زیر پا را از چشم گذراند و باز به جلو خم شد و قندیل آویخته‌ی یخ‌زده‌ی ساکت توی مکعب را ورانداز کرد. دو ماشین کاملاً متفاوت که با هم ترکیب شده‌اند. ـ یک مغز دوپاره و دومجلسی!
وینستون گفت: «وقتی این دو لازم شود که با هم کار کنند، هر کدام رویکرد متفاوتی نسبت به مسئله‌ی طرح‌شده در پیش می‌گیرند و همان گرفتاری‌ها و حتی تردیدهای مشابه مغز انسان برایشان پیش می‌آید که البته در همه‌ی این موارد، سرعت یادگیری این هوش‌مصنوعی را بالا برده و به خلاقیت و بهسازی و حتی شباهت آن‌ها به انسان هم کمک می‌کند. مثلاً خود من. ادموند به من این امکان را داد که خودم با مطالعه و توجه به محیط انسانی، از آن‌ها در مورد شیوه‌های رفتاری، شوخ‌طبعی، همکاری، ارزش‌ها و حتی اخلاقیاتشان چیزهای فراوان بیاموزم و این دانسته‌ها را به‌کار بگیرم.»
لنگدون گفت: «شگفت‌انگیز است. حالا این کامپیوتر دوپاره... خود تویی؟»
وینستون خندید: «نسبت این کامپیوتر و من، مثل نسبت مغز شما و خود شماست. اگر روزی بتوانید مغز خودتان را توی یک شیشه ببینید، هیچ‌گاه نخواهید گفت که این منم! ما همگی برآمده از یکسری فرآیندهای پیچیده هستیم که در دل نظام‌های مشخص رخ می‌دهند.»
آمبرا بار دیگر مکعب را رها کرده و به سوی اتاق ادموند رفته بود: «وینستون! چقدر دیگر وقت داریم؟»
وینستون پاسخ داد: «پنج دقیقه و چهل و سه ثانیه. شروع کنیم؟»
آمبرا گفت: «بله، لطفاً.»
سطح بیرونی مکعب به سر جایش برگشت و لنگدون هم پیش آمبرا رفت.
آمبرا گفت: «وینستون، با اینکه این‌همه مدت همراه ادموند در این مکان کار می‌کرده‌ای، من تعجب می‌کنم که هیچ خبری از جزئیات اکتشاف او نداری.»
«یک‌بار دیگر این را می‌گویم، خانم ویدال... اطلاعات من طبقه‌بندی شده است و در حال‌حاضر درست به اندازه‌ی شما می‌دانم. تنها می‌توانم چند حدس علمی بزنم.»
«چه حدسی؟» این را پرسید و به اطراف دفتر ادموند نگاه کرد.
«ادموند مدعی بود که اکتشاف علمی او همه‌چیز را تغییر خواهد داد. برپایه‌ی آنچه من می‌دانم، بزرگ‌ترین اکتشافات دنیا آن‌هایی هستند که درک غالب ما

را از کائنات تغییر داده‌اند ـ مانند آنچه فیثاغورث در آن قرون کهن گفت و فرض تخت بودن زمین را زیر سؤال برد. یا کشفیات کوپرنیک، نظریه‌ی فرگشت داروین و نسبیت انیشتین که همه‌ی این‌ها نگاه کلی انسان را به دنیای پیرامون او متحول کردند و درک او را نسبت به گیتی بهبود بخشیدند.»
لنگدون چشم به بلندگوی بالای سرش دوخت: «یعنی فکر می‌کنی ادموند هم به درکی جدید از جهان رسیده و مدل تازه‌ای پیشنهاد کرده بود؟»
وینستون که سرعت کلامش بیشتر شده بود گفت: «به نظر منطقی می‌آید. کامپیوترِ پیش روی شما یکی از بهترین ابرکامپیوترهای عرصه‌ی شبیه‌سازی در جهان است که شبیه‌سازی اندام‌های انسانی، جزو ساده‌ترین کارها برای آن است.»
لنگدون بار دیگر از حیرت خاموش شد ولی هنوز نمی‌توانست درک کند که ادموند با این ابرکامپیوتر چگونه به جنگ پرسش‌های خود رفته است؛ از کجا آمده‌ایم؟ به کجا می‌رویم؟
آمبرا از پشت میز ادموند گفت: «وینستون، این‌ها را چطور می‌شود روشن کرد؟»
وینستون پاسخ داد: «من کمکتان می‌کنم.»
لنگدون پیش او رفت و همین که پای میز رسید، هر سه نمایشگر روشن شدند و هر دوِ آن‌ها با دیدن تصویر روی صفحه‌ها ترسیدند.
آمبرا پرسید: «وینستون، این تصاویر زنده‌اند؟»
«بله، تصویر دوربین‌های مداربسته‌ی خارج از ساختمان است. با خودم گفتم شاید بهتر باشد شما هم بدانید. همین چند ثانیه پیش رسیدند.»
تصویر از زاویه‌ی دید دوربین، جلوی در ورودی و گروهی از نیروهای پلیس را نشان می‌داد که زنگ ورودی را می‌زدند و با بیسیم‌هایشان مشغول بودند.
وینستون به آن‌ها اطمینان داد: «نگران نباشید. نمی‌توانند از دروازه رد بشوند. و تا زمان پخش برنامه هم تنها چهار دقیقه باقی مانده.»
آمبرا گفت: «همین حالا باید آن را پخش کنیم.»
وینستون هم گفت: «مطمئنم اگر ادموند اینجا بود، ترجیح می‌داد به زمان موعد برسیم و بعد این کار را انجام بدهیم. او همیشه به وعده‌اش وفا می‌کرد. از این گذشته، من همین الان شمار بیننده‌ها را کنترل کردم و دیدم تعدادشان به‌شدت رو به افزایش است. در چهار دقیقه‌ی آتی به‌میزان ۱۲.۷ درصد افزایش بیننده خواهیم داشت و بیشترین حد فراگیری را برای این برنامه می‌توان درنظر گرفت.» و بعد مکثی کرد و با اندکی حیرت در صدا گفت: «غریب است که انگار با وجود همه‌ی اتفاقات امروز، برنامه‌ی ادموند به بهترین شکلی برنامه‌ریزی شده. اگر خودش اینجا بود، به شکلی شایسته از شما دو نفر قدردانی می‌کرد.»

تنها چهار دقیقه مانده. لنگدون این را در دل گفت و روی صندلی ادموند در گوشه‌ی اتاق نشست و چشم به نمایشگرهای بزرگ دوخت. هنوز تصویر دوربین‌های مداربسته را می‌دیدند که در آن‌ها پلیس اطراف کلیسا را می‌گرفت.

آمبرا با نگرانی پرسید: «مطمئنی که نمی‌توانند وارد شوند؟» و پشت‌سر لنگدون ایستاد.

وینستون پاسخ داد: «مطمئن باشید. ادموند اینجا را با نهایت ضریب ایمنی ساخته.»

لنگدون ناگهان گفت: «اگر برق ساختمان را قطع کنند چی؟»

وینستون به‌سردی پاسخ داد: «منبع تغذیه‌ی برق ساختمان، مستقل از بیرون است. سیم اصلی برق کلیسا از عمق زمین می‌آید. هیچ‌کس در این موقعیت نمی‌تواند مزاحمتی ایجاد کند. به شما اطمینان می‌دهم.»

لنگدون خود را در مرکز میز میزان کرد و به صفحه‌کلید غیرعادی جلوی رویش نگاهی انداخت. دست‌کم دوبرابر صفحه‌کلیدی معمولی، دکمه داشت ـ روی آن سوای نمادهای معمولی، یکسری نشانه درج شده بود که حتی لنگدون هم آن‌ها را نمی‌شناخت. صفحه‌کلید از وسط دوشقه شده و هر نیمه‌ی آن، متناسب با جهتِ قرار گرفتن دست به یک‌سو کج شده بود.

لنگدون گفت: «راهنمایی نمی‌کنی؟» و با حیرت به کلیدها چشم دوخت.

وینستون گفت: «آن صفحه‌کلید نه! آن برای دسترسی به E - Wave است. همان‌طور که گفتم، ادموند این بخش از اطلاعات را حتی از من هم مخفی کرده بود. برای راه‌اندازی و اجرای آن برنامه باید از ماشین دیگری استفاده کنید. به سمت راست خودتان بچرخید و تا انتها پیش بروید.»

لنگدون به راست نگاهی کرد و دید که چندین کامپیوتر بزرگ و ایستاده در طول میز به‌خط شده‌اند. خود را به طرف آن‌ها لغزاند و با تعجب دید که چند کامپیوتر ابتدای ردیف بسیار کهنه و قدیمی‌اند. جالب اینکه هرچه جلو می‌رفت، انگار دستگاه‌ها هم در زمان عقب می‌رفتند و قدیمی‌تر می‌شدند.

با خود گفت، یک جای این کار عیب دارد. و به‌سرعت ته ردیف را نگاه کرد و چشمش روی یک سیستم داس(۴۷۷) گیر کرد که دست‌کم ده سال می‌شد نمونه‌ی آن را ندیده بود. «وینستون، منظورت همین کامپیوترهاست؟»

وینستون هم گفت: «کامپیوترهای زمان کودکی ادموند. او این‌ها را نگه داشته بود که هیچ‌وقت اصل خود را از یاد نبرد. برخی روزها که کار گره می‌خورد و دشوار می‌شد، این‌ها را روشن می‌کرد و با برنامه‌های قدیمی سرگرم می‌شد. از این طریق، ذوق و شوق کودکی را در دل خود زنده می‌کرد و یاد

نخستین روزهایی می‌افتاد که کار برنامه‌نویسی را کشف کرده بود.»
لنگدون گفت: «چه فکر خوبی.»
وینستون گفت: «مثل شما که گاهی میکی‌ماوس می‌بینید.»
لنگدون دستپاچه آستین کتش را پایین کشید تا یادگار گران‌بهایی را که از کودکی به دستش بود از دیدرس مخفی کند. برایش غریب بود که چگونه وینستون از این ساعت مچی خبر دارد، ولی یکدفعه یادش آمد که ماجرای این ساعت را برای ادموند تعریف کرده و گفته بود که آن را به مچش می‌بندد تا کودک درونش همیشه کودک بماند.
آمبرا گفت: «رابرت، می‌شود بعداً در مورد لباس پوشیدن تو حرف بزنیم و فعلاً فقط رمز را وارد کنیم؟ ببین حتی آن میکی‌ماوس روی دستت هم بی‌تاب شده.»
لنگدون نگاهی به ساعت انداخت و دید یکی از دست‌های میکی بالای سرش قرار گرفته است. وقتش رسیده بود. سه دقیقه تا زمان موعود.
لنگدون خود را به آخرین کامپیوتر رساند که رنگ سفید چرک داشت و بر روی آن تنها جای یک فلاپی‌دیسک دیده می‌شد و مودِم آن هم به خط تلفن ثابت وصل می‌شد و روی آن نمایشگری دوازده اینچی گذاشته بودند.
وینستون گفت: «این اولین کامپیوتری است که ادموند برای خودش خریده بود. او خودش با این کامپیوتر زبان برنامه‌نویسی بیسیک(۴۷۸) را در هشت سالگی بدون کمک کس دیگری آموخت.»
لنگدون خوشحال بود که می‌دید این کامپیوتر، سوای آنکه در این محیط، چون دایناسوری به نظر می‌آید، دست‌کم روشن می‌شود و کار می‌کند. صفحه‌ی آن برقی زد و روشن شد و این پیام با قلمی ساده و ابتدایی بر زمینه‌ی روی آن نقش بست:

سلام ادموند
لطفاً رمز را وارد کن:

و بعد از این عبارت، یک خط مشکی در انتهای خط چشمک زد.
لنگدون گفت: «همین؟ رمز را همین‌جا بزنم؟» و از اینکه همه‌چیز این‌قدر آسان پیش رفته بود شک کرد.
وینستون گفت: «دقیقاً! همین‌که رمز را بزنید، این کامپیوتر اجازه‌ای باز شدن برنامه را به کامپیوتر مرکزی می‌دهد و قفل آن بخش باز می‌شود و آن‌وقت ما امکان این را به دست می‌آوریم که روی برنامه کار کنیم و آن را درست رأس ساعت برای همه پخش کنیم. حتی با این کار، امکان بازپخش و تکرار آن در رسانه‌های دیگر هم برای بازتاب بیشتر فراهم می‌شود.»
لنگدون خواهی‌نخواهی این توضیح را پذیرفت ولی هرچه بیشتر به کامپیوتر

عهد عتیق و مودم شماره‌گیرش نگاه می‌کرد، کمتر قانع می‌شد: «من نمی‌فهمم، وینستون. چرا ادموند بعد از این‌همه برنامه‌ریزی برای امشب، باید همه‌چیز را وابسته‌ی یک تماس تلفنی با این مودم قدیمی کند؟»
وینستون پاسخ داد: «تنها می‌توانم بگویم، ادموند بود دیگر! شما که بهتر می‌دانید، او عاشق ماجراجویی، نمادگرایی و تاریخ بود. و این آدم از عمق دل لذت می‌برد وقتی می‌دید که دوباره کامپیوتر قدیمی خودش را زنده کرده و از آن به‌عنوان نخستین سنگ بنای این برنامه سود برده.»
لنگدون از دلش گذشت، معقول می‌گوید. و پذیرفت که این کار درست شبیه کارهای ادموند است.
وینستون اضافه کرد: «از این‌ها گذشته، من احتمال می‌دهم که ادموند تمامی فرض‌های ممکن را در نظر گرفته و درنهایت به این کار رسیده بود که برای زدن کلیدی ساده، از کامپیوتری قدیمی استفاده کند. کارهای ساده، ماشین‌های ساده. اگر از دید امنیتی هم درنظر بگیرید، یک پردازنده‌ی کند مانند این، همیشه در برابر حملات سایبری مقاومت می‌کند.»
آمبرا دیگر شانه‌ی لنگدون را گرفته بود و تکانش می‌داد: «رابرت.»
«آخ، بله، بله! الان!» این را گفت و صفحه‌کلید را پیش کشید که سیم تاب‌دار آن مانند سیم تلفنی قدیمی صدایی کرد و به سختی کشیده شد. دست‌ها را روی صفحه‌کلید پلاستیکی گذاشت و بار دیگر آن یک سطر شعر را در ذهن آورد و در یک لحظه، با آمبرا به سرداب ساگرادا فامیلیا سفر کرد و جلوی آن نسخه‌ی خطی ایستاد و بازگشت.
باورهای کهن از بین رفتند و اینک دانش است که حکم می‌راند
پایان‌بخش شعر حماسی چهار زوآ نوشته‌ی ویلیام بلیک که به‌نظر بهترین گزینه برای باز کردن برنامه‌ی ادموند می‌آمد ـ همان کشفی که می‌گفت قرار است دنیا را دگرگون کند.
لنگدون نفسی عمیق کشید و به‌دقت آن یک سطر شعر را تایپ کرد، بدون هیچ فاصله و جای & را هم با et عوض کرد. وقتی کارش تمام شد به صفحه نگاه کرد.

لطفاً رمز را وارد کن

لنگدون به‌دقت نقطه‌ها را شمرد ـ چهل و هفت تا بودند.

عالی شد. دیگر تمام است.

نگاهی به آمبرا کرد و سری به سوی او تکان داد. دست دراز کرد و دکمه‌ی Enter را زد.

در لحظه، از کامپیوتر صدای بوق خشکی برخاست و این جمله روی صفحه آمد:

رمز اشتباه است
دوباره وارد کنید

قلب لنگدون در سینه‌اش به فغان آمده بود.
«آمبرا، باور کن درست زدم! مطمئنم!» و رو به آمبرا چرخید ولی با تعجب دید که هیچ ترس و هراسی در صورت آمبرا دیده نمی‌شود.
در عوض، آمبرا ویدال بالای سرش ایستاده بود و با لبخندی غریب او را می‌نگریست. تکانی به سرش داد و قهقهه‌ای در اتاق رها کرد.
بعد با صدای آرام گفت: «پروفسور، کلید Caps Lock روشن است.»

در همان حال، در عمق کوه، شاهزاده خولین در جای خود میخکوب شده بود و به آن سوی کلیسای عظیم زیرزمینی می‌نگریست و سعی می‌کرد معنای آنچه را می‌دید خوب بفهمد. پدرش، پادشاه اسپانیا، بی‌حرکت در یک گوشه‌ی پرت کلیسا رها شده بود.
هراسی فزاینده او را از جا کند و به کنار ویلچر رساند: «پدر...»
همین‌که خولین در کنارش قرار گرفت، پادشاه انگار از خوابی سبک جسته باشد، آرام چشمانش را گشود. لبخندی بی‌رنگ بر صورتش آمد و با صدایی رو به خاموشی گفت: «از اینکه آمدی ممنونم، پسرم.»
خولین در مقابل ویلچر بر زمین فرود آمد و از اینکه می‌دید پدرش هنوز زنده است نفسی به آسودگی کشید. اما هنوز در ذهنش این نکته مانده بود که چرا پدرش در آن چند روز، این‌قدر غریب رفتار کرده است: «پدر، شما خوبید؟»
پادشاه شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «از این بهتر نمی‌شوم.» و در صدایش شوخ‌طبعی غریبی شنیده می‌شد: «تو چطوری؟ امروز خیلی... شلوغ بوده، نه؟»
خولین نمی‌دانست چه پاسخی بدهد: «پدر، چرا اینجا آمدید؟»
«دیگر دلم از بیمارستان به هم خورده بود، گفتم نفسی تازه کنم.»
خولین که می‌دانست پدرش همیشه از این مکان و نمادهای مرگبارش متنفر بوده، باز گفت: «باشد، ولی آخر... اینجا؟»
والدسپینو که تازه خود را از پله‌ها بالا کشید بود، عرق‌ریزان و سنگین به آن‌ها ملحق شد: «اعلی‌حضرت! پناه بر خدا!»
پادشاه به‌دیدن کهنه‌رفیقش لبخندی پررنگ زد: «آنتونیو... خوش‌آمدی.»
آنتونیو؟ شاهزاده خولین هیچ‌گاه نشنیده بود که پدرش اسقف والدسپینو را به نام بخواند. پیش همه، همیشه اسقف را عالی‌جناب صدا می‌زد.

این خودمانی حرف زدن غیرمنتظره‌ی پادشاه، روی اسقف هم تاثیر گذاشت و یخ او را باز کرد: «خیلی ممنون. خوبید؟»
شاه گفت: «عالی، خیلی خوبم.» و باز لبخندی زد: «پیش دو نفری که در دنیا بیش از همه به آن‌ها اطمینان دارم. چی بهتر از این.»
والدسپینو معذب شد و نگاهی به خولین انداخت و باز رو به پادشاه کرد: «اعلی‌حضرت! حسب فرموده، پسرتان را پیش شما آوردم. اگر اجازه‌ی مرخصی بفرمایید، شما را تنها بگذارم تا خصوصی به صحبت‌هایتان برسید.»
شاه گفت: «نه آنتونیو. این یک اعتراف است. لازم است کشیش هم کنارم باشد.»
والدسپینو سری تکان داد: «نه من و نه پسر شما هیچ پرسشی در مورد کارهای امشب شما نداریم. من مطمئنم شاهزاده ـ»
«کارهای امشب؟» و شاه خندید: «نه، آنتونیو، من می‌خواهم به رازی اعتراف کنم که یک عمر از خولین پنهان داشته بودم.»

۸۹

ConspiracyNet.com

خبر فوری

حمله به کلیسا

اگر فکر می‌کنید باز این ادموند کرش است که به کلیسا حمله کرده، در اشتباهید ـ آن طرف حمله پلیس اسپانیاست.

پلیس اسپانیا در حال حاضر کلیسای توره ژیرونا را محاصره کرده و آمبرا ویدال و رابرت لنگدون را داخل آن به دام انداخته است. به‌نظر می‌رسد این دو مسئولین اصلی اجرای موفقیت‌آمیز برنامه‌ی نیمه‌تمام ادموند کرش هستند که پخش زنده‌ی آن تا دقایقی دیگر آغاز می‌شود.

شمارش معکوس شروع شده!

۹۰

لنگدون برای بار دوم رمز را نوشت و وارد کرد و از کامپیوتر صدایی متفاوت با دفعه‌ی پیش برخاست و آمبرا ویدال به دیدن نوشته‌ی روی صفحه، ناگهان احساس کرد که باری سنگین را از دوش‌اش برداشته‌اند.

رمز صحیح است

با خود گفت، خدایا، شکرت. و لنگدون هم از پشت کامپیوتر برخاست و رو به او قرار گرفت. هر دو با شعف یکدیگر را در آغوش گرفتند و از دل آمبرا گذشت که، ادموند از ما راضی است.
صدای وینستون بلند شد: «دو دقیقه و سی و سه ثانیه.»
آمبرا هم لنگدون را رها کرد و به سوی نمایشگرهای بزرگ رفت. در تصویر میانی، شمارشگری مشابه آنچه در گوگنهایم دیده بود، زمان را نشان می‌داد.

اجرای زنده‌ی برنامه تا ۲ دقیقه و ۳۳ ثانیه‌ی دیگر آغاز می‌شود
شمار تماشاگران زنده‌ی این برنامه: ۲۲۷.۲۵۷.۹۱۴

چشم‌های آمبرا داشت از حدقه درمی‌آمد: بیش از دویست میلیون نفر؟ روشن بود که فرار آن‌ها از بیلبائو به بارسلونا توجه همه‌ی دنیا را به خود معطوف کرده است. تماشاگران ادموند دیگر به ارقام نجومی رسیده.
در کنار صفحه‌ی شمارش معکوس، آمبرا متوجه شد که پلیس‌های بیرون کلیسا ناگهان تحرکاتی را آغاز کردند. حالا تک به تک دست از در زدن برداشته بودند و به‌جای آن گوشی‌های همراهشان را از جیب بیرون می‌آوردند و به آن‌ها مشغول می‌شدند. حالا دورتادور کلیسا را چهره‌های سفید کسانی گرفته بود که سر در تلفن‌های خود کرده بودند و نور آن را بر چهره داشتند.
ادموند دنیا را واداشته است تا همه کار را رها و فقط به او نگاه کنند. و حالا خود را در مقابل این خیل عظیم جمعیت جهانی مسئول می‌دید. جمعیتی که قرار بود برنامه‌ای را دقیقاً از ورای دیوارهای همین اتاق تماشا کند و، کاش خولین هم آن را ببیند... لحظه‌ای فکر او از سرش گذشت و بعد بلافاصله خولین را از ذهن خود بیرون راند.
وینستون گفت: «همه‌چیز مرتب شده و دیگر گمان می‌کنم شما راحت‌تر باشید که آن را از نشیمن تماشا کنید. آن‌طرف، چند صندلی و یک راحتی هست.»
لنگدون گفت: «ممنونم، وینستون.» و بعد در پی آمبرا به‌راه افتاد و پابرهنه

طول اتاق را طی کردند و از کنار مکعب آبی هم گذشتند و به نشیمن رسیدند. جایی که یک دوچرخه‌ی ثابت و یک قالی زیبا و چند صندلی قرار داشت.
تا پای آمبرا روی قالی رسید، حس آرامش عمیقی در او رخنه کرد. بی‌معطلی روی راحتی رفت، پاها را زیر خود جمع کرد و راحت نشست و با چشم به دنبال چیزی گشت: «با چه چیزی برنامه را ببینیم؟»
لنگدون حرف او را نشنید و برای دیدن چیزی به آن سوی اتاق رفته بود. ولی آمبرا به فاصله‌ی اندکی پاسخ حرفش را گرفت چون دیواره‌ی پشتی این اتاق نورانی شد و تصویری آشنا بر روی آن نقش بست.

اجرای زنده‌ی برنامه تا ۱ دقیقه و ۳۹ ثانیه‌ی دیگر آغاز می‌شود
شمار تماشاگران زنده‌ی این برنامه: ۲۲۷.۵۰۱.۱۷۳
همه‌ی این دیوار تلویزیون است؟

تمام نورهای کلیسا به آرامی کم شدند و حالا تمامی آن دیواره‌ی سه متری بدل به صفحه‌ی نمایش شده بود. انگار وینستون می‌خواست کاری کند که آن‌ها درنهایت آرامش و راحتی، برنامه را ببینند.
سه متر آن‌سوتر، لنگدون به دیدن چیزی در گوشه‌ی اتاق درجا خشکش زده بود ـ اهیمتی به صفحه‌ی نمایش عظیم نمی‌داد و چیزی بسیار کوچک‌تر را در گوشه‌ی اتاق یافته بود؛ آن را روی پایه و جوری در معرض تماشا گذاشته بودند انگار یک اثر موزه‌ایِ گران‌بهاست.
آنچه در مقابل او قرار داشت، یک لوله‌ی آزمایش شیشه‌ای بود که در محفظه‌ای فلزی با دیواره‌های شیشه‌ای قرار داشت. در لوله‌ی آزمایش چوب‌پنبه خورده و رویش برچسبی زده بودند و داخلش از مایعی به رنگ قهوه‌ای پر بود. یک لحظه لنگدون خیال کرد شاید این هم یکی از داروهای ادموند است ولی وقتی نوشته‌ی روی برچسب را خواند نظرش عوض شد.
به خودش گفت، غیرممکن است. این چرا اینجاست؟
در تمامی دنیا، لوله آزمایش‌های معروفی وجود داشتند اما این یکی سرآمدِ همه‌ی آن‌ها بود. باورم نمی‌شود که ادموند یکی از این‌ها را خریده! و قطعاً ادموند برای خرید این یکی، پولی گزاف پرداخته بود. درست مثل آن نقاشی گوگن در کازامیلا.
لنگدون روی پا نشست و به آن شیشه‌ی هفتاد ساله خیره شد. نوشته‌ی روی برچسبش در آن زمان دراز کمرنگ شده و تقریباً رفته بود اما هنوز آن نام‌ها را به‌روشنی می‌شد رویش خواند: میلر ـ یوری.
بار دیگر نوشته را خواند و همان لحظه احساس کرد که موهای تنش راست ایستاده‌اند.
میلر – یوری.

استنلی میلر(۴۷۹) و هرولد یوری(۴۸۰) دو شیمیدان برجسته و نوآور بودند که در دهه‌ی پنجاه تلاش می‌کردند به پاسخ همین پرسش برسند. البته آزمایش‌های پرسروصدای آن‌ها شکست خورد ولی حرف آن در همه‌جای دنیا پیچید و «آزمایش میلر ـ یوری» شهرتی عالمگیر یافت.
لنگدون هنوز در خاطر داشت که در کلاس‌های زیست‌شناسی دبیرستان برای آن‌ها قصه‌ی این دو شیمیدان را تعریف می‌کردند که چگونه تلاش داشتند شرایط لحظات ابتدایی خلقت را در آزمایشگاه بازآفرینی کنند. سیاره‌ای که اقیانوس‌های خروشان عاری از حیات و آکنده از مواد شیمیایی جوشان همه‌جای آن را فرا گرفته بود.
سوپ بنیادی.
این دو ابتدا عناصر ابتدایی را ـ که در جو و اقیانوس‌ها وجود داشت ـ با هم ترکیب کردند: آب، متان، آمونیاک و هیدروژن و سپس این محلول را جوشاندند تا به شرایط دریاهای جوشان آن زمان برسند. سپس موج‌های قدرتمند الکتریکی را از آن گذراندند تا حکم صاعقه‌های طبیعی را پیدا کند. بعد گذاشتند تا معجون مثل اقیانوس‌های روی زمین سرد شود.
هدف آن‌ها بسیار مشخص و ساده بود: می‌خواستند زندگی را از عمق دریایی آغازین و بدون حیات برانگیزند. لنگدون اندیشید، می‌خواستند آفرینش را بازسازی کنند. تنها به مدد علم.
میلر و یوری این مخلوط را مدتی مطالعه کردند به این امید که نشانه‌های حیات آغازین را در دل آن بیابند. از دل آزمایش آن‌ها، نگاهی نوین به مسئله‌ی پیدایش حیات شکل گرفت که آن را جمادزایی(۴۸۱)خواندند... هرچند آن آزمایش و تلاش برای بازآفرینی حیات از دل چیزهای غیرزنده، شکست خورد.
از این آزمایش‌ها آنچه برایشان ماند، مشتی لوله‌ی آزمایش مهر و موم شده بود که اینک در قفسه‌های تاریک دانشگاه کالیفرنیا در سن‌دیگو نگهداری می‌شود.
تا به امروز هم آن‌ها که داستان آفرینش را قبول دارند، از این ماجرا به عنوان تلاش ناکام بشر برای خلق موجود زنده و سند قطعی عدم امکان حیات بدون یاری الهی نام می‌برند.
صدای وینستون در فضا پیچید: «سی ثانیه.»
حالا مجموعه‌ای از افکار گوناگون دور سر لنگدون می‌چرخید. برخاست و به کلیسای تاریک خیره شد. همین چند دقیقه پیش بود که وینستون ادعا کرد مهم‌ترین اکتشافات بشر آن‌هایی بوده‌اند که درکی جدید از کائنات به او ارایه کرده‌اند. این را هم گفت که این ابرکامپیوتر قابلیت پردازش و مدل‌سازی را

در ابعاد بسیار وسیع و پیشرفته در خود دارد.
لنگدون به این فکر می‌کرد که، آزمایش میلر ـ یوری هم از اولین تلاش‌های بشر برای بازسازی لحظه‌ی خلق حیات بود. تلاشی برای ارایه‌ی درکی جدید و مشابه‌سازی واکنش‌های پیچیده‌ی شیمیایی که در زمین ماقبل از پیدایش حیات اتفاق افتاده...
«رابرت!» صدای آمبرا از آن سوی اتاق برخاست. «بیا، الان شروع می‌شود.»
گفت: «می‌آیم.» و به سوی مبل راحتی رفت و در همان‌حال از سرش گذشت که شاید بخشی از معمای ادموند را حل کرده و احتمالاً می‌داند چه چیزی در انتظارش است.
پا روی کف شیشه‌ای اتاق گذاشت و به‌یاد آورد که ادموند چقدر با دقت آن چمن‌های نرم و مصنوعی موزه‌ی گوگنهایم را انتخاب کرده بود. گفته بود، بیایید امشب مثل کاشفان قدیم باشیم. همان‌ها که پشت به خان و مان کرده بودند و به دل اقیانوس‌های ناشناخته می‌زدند. عمر این خرافه‌ها امشب به پایان می‌رسد. فردا سپیده‌دم عصر دانش خواهد شد. حالا بیایید تصور کنیم که نوع بشر ناگهان از سر اتفاق و معجزه‌ای ناگهانی، پاسخ این دو پرسش را بیابد.
لنگدون کنار آمبرا جای گرفت و شماره‌های روی آن تصویر عظیم رو به پایان می‌رفتند. آمبرا او را نگاه می‌کرد: «تو خوبی، رابرت؟»
لنگدون سری تکان داد و موسیقی هیجان‌انگیزی فضای اتاق را پر کرد و ناگهان تصویر ادموند بر قاب دیوار اتاق نقش بست؛ لاغرتر و خسته‌تر از همیشه ولی با لبخندی رو به دوربین.
صدای موسیقی در صدای هیجان‌زده‌ی او گم شد: «از کجا آمده‌ایم؟ و به کجا می‌رویم؟»
آمبرا دست لنگدون را گرفت و با نگرانی در دستانش فشرد.
«هر دو این پرسش‌ها بخشی از یک ماجرا هستند. پس بگذارید که از آغاز شروع کنیم. از آن نقطه‌ی نخستین آغاز.»
بعد با شعف به دوربین سری تکان داد و دست به جیب برد و لوله‌ی آزمایشی را بیرون آورد که حاوی مایعی قهوه‌ای و نام میلر و یوری بود.
ضربان قلب لنگدون تند شد.
«قصه‌ی ما از زمان‌های دور، چهار میلیارد سال پیش از میلاد مسیح، از این سوپ آغازین شروع می‌شود.»

لنگدون به روی راحتی دوخته شده بود و حالا به‌دیدن چهره‌ی رنجور او قلبش به درد می‌آمد چون دیگر می‌دانست که چه بیماری هولناکی بر جسم او چنگ انداخته بود و او چگونه در خفا با آن بیماری مبارزه می‌کرد. اما امشب در چشمان این نابغه‌ی درخشان، برق زندگی و شادی می‌درخشید.
ادموند لوله‌ی آزمایش را بالا نگه داشت و گفت: «همین الان به شما می‌گویم که ماجرای این لوله‌ی آزمایش چیست ولی بگذارید اول تکلیف خودمان را با آن سوپ آغازین روشن کنیم.»
تصویر ادموند ناپدید شد و جایش را امواج خروشان اقیانوسی ناآرام گرفت که از دلش آتشفشان‌های مهیب بیرون زده بودند و گدازه‌ها را به دل طوفان و صاعقه‌های تند و تیز پرتاب می‌کردند.
صدای ادموند آمد: «یعنی واقعاً حیات از اینجا آغاز شده؟ از دل واکنشی شیمیایی و در عمق دریایی انباشته از مواد معدنی؟ یا نه، به‌شکلی میکروبی با یک شهاب‌سنگ از دل فضا به زمین رسیده؟ متأسفانه ما هیچ امکانی برای سفر در زمان نداریم و نمی‌توانیم شاهد آن باشیم که بفهمیم که در آن روزگار آغازین چه خبر بوده. تنها می‌توانیم حدس بزنیم که بعد از لحظه‌ی خلقت چه اتفاقاتی افتاده و حیات به چه راهی رفته است. فرگشت و تکامل. و درنهایت به چنین چیزی می‌رسیم.»
حالا روی صفحه‌ی نمایش، خط زمان و چرخه‌ی تکامل انسان پدید آمد که از نخستین شامپانزه‌ها تا انسان دو پا را نشان می‌داد.
«بله، انسان‌ها تکامل یافته‌اند. این یک حقیقت مستند علمی است که آن را با فسیل‌های یافت‌شده می‌توان ثابت کرد. ولی اگر می‌شد فرگشت را در روندی معکوس تماشا کرد؟»
یکدفعه صورت ادموند مو درآورد و به‌شکل انسانی آغازین درآمد. ساختار استخوان‌هایش تغییر کردند و به بوزینه شبیه شد و این روند تند و تندتر شد و او از تیره‌های مختلف ابتدایی هم گذشت و به لمور(۴۸۲) و تنبل(۴۸۳) و انواع کیسه‌داران رسید و ماهی شد و به آب پرید و به عمق آن رفت و استخوان‌هایش را از دست داد و نرم‌تن شد و پلانکتون و آمیب و سرآخر از ادموند کرش تنها یک باکتری میکروسکوپی باقی ماند؛ یک تک‌سلولی در بی‌کران اقیانوس.
ادموند گفت: «نخستین ریشه‌ی حیات ما. متأسفانه اینجای فیلم پاره شده و دیگر نمی‌دانیم قبل از آن چه می‌شود و چگونه از دل این دریای مرده، حیات پدید آمده. مسئله ساده است، ما تصویری از ابتدای حیات نداریم.»
لنگدون از سرش گذشت، همان وقتی که T برابر با صفر است. و در یاد آورد

که گیتاشناسان هم با مسئله‌ای بغرنج و مشابه روبرو هستند و آن‌ها هم وقتی فیلم را برمی‌گردانند و به لحظه‌ی آغاز کیهان می‌رسند، چنین مشکلاتی را با زمانِ صفر دارند.
ادموند گفت: «علت آغازین. داروین برای توصیف این لحظه‌ی خلقت چنین تعبیری را استفاده می‌کرد. او به ما گفت که چگونه حیات در این چرخه، بی‌وقفه تکامل یافته و تغییر پیدا کرده است، اما خود نمی‌توانست سرچشمه‌ی آن را پیدا کند. به بیان دیگر، نظریه‌ی داروین بقای قوی‌تر را توضیح می‌داد ولی چیزی از چگونگی پیدایش این قوی‌تر به ما نمی‌گفت.»
لنگدون بی‌اختیار خندید. تا به حال نشنیده بود کسی این‌گونه با واژگان داروین بازی کند.
«حال چگونه حیات بر روی این کره‌ی خاکی پیدا شده؟ به بیان دیگر، از کجا آمده‌ایم؟» ادموند لبخندی زد و ادامه داد: «تنها چند دقیقه تا پاسخ این پرسش عظیم فاصله داریم. اما هرچه از شنیدن پاسخ این سؤال در شگفت شوید، بازهم تنها نیمی از راه را رفته‌اید.» و مستقیم به دوربین نگاه کرد: «این‌طور که معلوم است، ازکجا آمده‌ایم تنها جذاب و سرگرم‌کننده است اما به‌کجا می‌رویم غیرمنتظره و تکان‌دهنده خواهد بود.»
آمبرا و لنگدون نگاه‌های حیرت‌زده‌ای ردوبدل کردند و لنگدون اگرچه این را هم یکی از آن بازی‌های کلامی ادموند می‌یافت ولی ته دلش حس خوشی نسبت به آن نداشت.
ادموند ادامه داد: «سرچشمه‌ی حیات از همان زمانی که نخستین افسانه‌های آفرینش به‌وجود آمده‌اند، همیشه در پرده‌ای از راز و معما قرار داشته. هزاران سال است که فلاسفه و دانشمندان جهان تلاش داشته‌اند سرنخی از این لحظه‌ی غریب پیدا کنند.»
و بار دیگر لوله‌ی آزمایش قهوه‌ای را بالا آورد و گفت: «در دهه‌ی پنجاه، دو نفر از این جستجوگران ـ شیمیدان‌هایی به نام میلر و یوری ـ آزمایشی را ترتیب دادند که امید داشتند آن‌ها را به پاسخ این پرسش برساند.»
لنگدون اندکی عقب نشست و به آمبرا گفت: «لوله‌ی آزمایش الان آنجاست. آن گوشه.» و به پایه‌ای که لوله روی آن بود اشاره کرد.
آمبرا تعجب کرد: «چرا ادموند این را داشته؟»
لنگدون شانه بالا انداخت. در خانه‌ی او در کازامیلا آن‌قدر چیزهای غریب دیده بود که این لوله‌ی آزمایش در مقابلشان به چشم نمی‌آمد.
ادموند خودش به سرعت ماجرای میلر ـ یوری را گفت و به اینجا رسید که از آن آزمایش ناکام، شماری لوله‌ی آزمایش باقی مانده است. روی تصویر هم عکسی از صفحه‌ی اول روزنامه‌ی نیویورک‌تایمز روز هشتم مارس سال ۱۹۵۳ نقش بست که تیتر اول آن بود: «نگاهی به دو میلیارد سال پیش»
ادموند گفت: «روشن است که این آزمایش مخالفان فراوانی هم داشت. در

صف مقدم این جبهه، شخصیت‌های تندرو کلیسا بودند که مطمئن بودند اگر در داخل این لوله‌ی آزمایش بی‌مقدار، ناگهان زندگی جریان یابد، آن‌گاه بساط آن‌ها برهم خواهد ریخت. اگر قوانین شیمی به‌تنهایی می‌توانستند ایجاد زندگی کنند، دیگر نیازی به آن‌ها نبود. ما خودمان برای خودمان کافی بودیم و قوانین طبیعت راهبرمان می‌شد. اما این آزمایش در صورت موفقیت نتیجه‌ای دیگر هم به همراه داشت: دیگر معلوم می‌شد که اتفاقی که اینجا افتاده، به آسانی ممکن است جای دیگر هم بیفتد و این باز یعنی که انسان، کانون کائنات نیست و در این گیتی بی‌پهنه تنها نمانده است.»

ادموند نفسی کشید: «به هرحال آن تلاش همچنان که بسیاری از شما می‌دانید، ناکام ماند و اگرچه چند نمونه اسید آمینه(۴۸۴) تولید کرد، اما محصول آن با حیات زنده، فاصله‌ی بسیاری داشت. این دو تن بارها تلاش کردند، ترکیبات مختلف را آزمودند، حرارت را تغییر دادند ولی هیچ فایده‌ای نداشت. انگار حیات ـ همان‌گونه که مؤمنان اعتقاد داشتند ـ موهبتی الهی بود و نه شیمیایی. میلر و یوری بالاخره دلسرد شدند و به کار ادامه ندادند. آن مذهبیون تندرویی هم که گفتیم، نفسی به آسودگی کشیدند و به کار خودشان مشغول شدند. جامعه‌ی علمی آن تجربه را به فراموشی سپرد... تا سال ۲۰۰۷ که ناگهان ورق برگشت.»

بعد ادموند تعریف کرد که پس از مرگ میلر در آن سال، لوله‌های آن آزمایش را دوباره در انبارهای دانشگاه یافتند. شاگردان میلر نمونه‌ها را بار دیگر با ابزارها و شیوه‌های نوین مورد آزمایش‌های دقیقی قرار دادند و به نتایجی باورنکردنی دست یافتند. آن‌طور که معلوم بود، در این نمونه‌های آزمایشگاهی مقادیر قابل‌توجهی اسید آمینه و ترکیبات پیچیده‌ی دیگر وجود داشت که میزان آن بسیار بیشتر از یافته‌های میلر در دهه‌ی پنجاه بود. طبق این یافته‌های نوین، در نمونه‌ها شماری از بازهای نوکلئوتیدی(۴۸۵) دیده می‌شد که می‌توانست به‌عنوان ذره‌های بنیادی (۴۸۶)RNA و حتی DNA عمل کند.

ادموند چنین نتیجه گرفت: «این یک کشف علمی خارق‌العاده بود. برپایه‌ی این کشف می‌شد نتیجه گرفت که آن آزمایش قدیمی آن‌قدرها هم ناکام نبوده و آن اتفاق بی‌دخالت هیچ دستی رخ داده است. که این آزمایش تنها به مقداری زمان نیاز داشته تا جا بیفتد و بارور شود. اینجا نکته‌ای کلیدی را باید در خاطر داشته باشیم: این میان تنها مسئله‌ی زمان مطرح بوده. که یعنی نتایج این آزمایش تنها پنجاه سال بر آن‌ها گذشته و کسی نمی‌داند اگر چند میلیارد سال آن‌ها در همان گوشه خاک می‌خوردند... که اگر این مدار زمانی را به‌جای چند سانتی‌متر کوتاه، به چند کیلومتر می‌رساندیم ـ»

بعد مکثی کرد تا چیزی که بر زبان آورد، خوب اثر بکند.

و چنین ادامه داد: «دیگر لازم نیست بگویم که دوباره بحث آفرینش در

آزمایشگاه‌ها جدی گرفته شد و به موضوعی داغ بدل گردید.»
لنگدون اندیشید، یادم هست. و یادش آمد که زمانی در دپارتمان زیست‌شناسی دانشگاه هاروارد جبهه‌ای تشکیل شد که شعار آن «باکتری خود را بسازید» بود.
ادموند گفت: «صدالبته که جامعه‌ی مسیحی مدرن، واکنش‌های تندی به این آزمایش‌ها نشان می‌داد.» و روی تصویر، صفحه‌ی اول سایتی پدیدار شده بود که در واکنش به آزمایش‌های ژنتیک و مولکولی، متون مسیحی را تبلیغ می‌کرد و علیه آن‌ها داد سخن می‌داد. لنگدون در خاطرش بود که ادموند خیلی اوقات از این سایت مطالبی را نقل می‌کرد و آن‌ها را دست می‌انداخت. صدالبته که این سایت مسیحی بود ولی ادموند در مدرن خواندن آن‌ها قدری زیاده‌روی می‌کرد.
بیانیه این گروه چنین بود: «ما برای اثبات حقانیت متون کهن ـ به‌ویژه داستان آفرینش ـ گردهم آمده‌ایم.»
ادموند گفت: «این سایت بسیار محبوب، تاثیرگذار و البته حاوی بسیاری نوشته‌ها و وبلاگ‌های جنبی است که مستقیماً آزمایش میلر ـ یوری را محکوم کرده و درباره‌ی خطرهای ناشی از آن سخن‌پراکنی کرده‌اند. البته رفقای خوب ما در این زمینه خوش‌شانس بوده‌اند چون حتی اگر این آزمایش موفقیت‌آمیز باشد، بازهم نتیجه‌اش تا دو میلیارد سال دیگر معلوم نخواهد شد.»
و بار دیگر لوله‌ی آزمایش را نشان داد و گفت: «شما هم این نکته را فهمیده‌اید که من از اعماق وجودم دوست داشتم این امکان وجود داشت تا به دو میلیارد سال بعد سفر کنم و نشان بدهم که حرف چه کسی درست است، ولی برای این کار نیاز به ماشین زمان دارم.»
و ناگهان حرف خود را قطع کرد و گفت: «این بود که یکی برای خودم ساختم.»
لنگدون نگاهی به آمبرا ـ که از ابتدا چندان حرکتی نکرده بود ـ انداخت و دید که او هم جا خورده است.
ادموند گفت: «ساختن ماشین زمان آن‌قدرها که فکر می‌کنید سخت نیست. بگذارید به شما نشان بدهم منظورم چیست.»
تصویری از میخانه‌ای پدیدار شد و ادموند به آن پا گذاشت و به سوی یک میز بیلیارد رفت. توپ‌ها در حالت آغاز بازی و به شکل مثلثی چیده شده و انگار منتظر شروع بودند. ادموند توپی سفید روی میز گذاشت، آن را تنظیم کرد، خم شد، چوب را نشانه گرفت و محکم ضربه زد. توپ با سرعت به‌سوی انبوه توپ‌های آن سوی میز رفت.
درست در لحظه‌ی پیش از برخورد توپ سفید به دیگر توپ‌ها، ادموند فریاد زد: «ایست!» و توپ سفید همان‌جا توی هوا ماند ـ به‌شکلی جادویی در

لحظه‌ی برخورد درجا خشک شد.
ادموند که نگاه از توپ‌ها برنمی‌داشت گفت: «درست در همین لحظه، اگر من از شما بپرسم که کدام توپ به کدام حفره خواهد رفت، آیا می‌توانید پاسخ بدهید؟ صدالبته که نه. هزاران احتمال برای این حالت وجود دارد. ولی اگر یک ماشین زمان می‌داشتید که شما را پانزده ثانیه جلو می‌برد و برمی‌گرداند، آن‌وقت چی؟ حالا می‌خواهید باور کنید یا نه، ما به آن فن‌آوری دست پیدا کرده‌ایم.»
ادموند یکسری دوربین کوچک را در لبه‌ی میز نشان داد و گفت: «با کمک این دوربین‌ها که سرعت، جهت، زاویه و گردش توپ در هنگام حرکت را ثبت می‌کنند، من می‌توانم از هر لحظه‌ی موقعیت توپ تصویری دقیق داشته باشم. با این تصویرها می‌توانم حرکت آن را در آینده به‌دقت پیش‌بینی کنم.»
لنگدون به خاطر آورد که زمانی با یک دستگاه مشابه‌ساز گلف بازی کرده و درنهایت سرخوردگی دریافته بود که تمامی توپ‌هایش توی جنگل اطراف زمین می‌افتند و به درد این بازی نمی‌خورد.
ادموند تلفن همراه بزرگی را در دست گرفت و روی آن تصویر میز بیلیارد را نشان داد که بر روی توپ سفیدش انبوهی از معادلات ریاضی درج شده بود.
ادموند گفت: «ما باید حجم و چگالی و موقعیت و سرعت توپ را داشته باشیم، بعد من می‌توانم فرآیند پس از آن را به‌راحتی محاسبه و نتیجه را اعلام کنم.» بعد روی صفحه‌ی تلفن ضربه‌ای زد که توپ در زمین مشابه‌سازی شده، جان گرفت و به باقی توپ‌های رنگی خورد و آن‌ها را متفرق کرد و چهار توپ را به چهار حفره‌ی مختلف انداخت.
ادموند گفت: «چهار توپ. ضربه‌ی خوبی بود.» بعد به دوربین نگاه کرد و گفت: «باور ندارید؟ تماشا کنید.»
بعد بشکنی زد و توپ روی میز چرخید و به توپ‌های رنگی خورد و همان اتفاق دقیقاً در دنیای واقعی تکرار شد.
ادموند با لبخندی بر لب گفت: «البته ماشین زمان به آن معنا که فکر می‌کردید نبود، ولی دست‌کم به ما امکان دیدن آینده را می‌دهد. سوای این، من به یاری آن می‌توانم قدری در قوانین فیزیک دخل و تصرف کنم. مثلاً می‌توانم اصطکاک را حذف کنم و به این‌شکل توپ‌ها هیچ‌وقت از حرکت نخواهند ایستاد... آن‌قدر در این میز حرکت می‌کنند تا هیچ‌کدام روی سطح آن نمانند.»
روی صفحه‌ی گوشی چند کلید را زد و دوباره برنامه را اجرا کرد. این‌بار بعد از ضربه‌ی اول، حرکت توپ‌ها آهسته نشد و سر به همه‌جای میز می‌کوفتند و درنهایت به یکی از حفره‌ها می‌افتادند و سرآخر تنها دو توپ در حال حرکت بر روی میز ماندند.
«و اگر از تماشای بازی طولانی این دو توپ هم خسته بشوم، زمان را جلو

می‌برم.» بعد چند کلید دیگر را لمس کرد و آن دو توپ حرکت تند و سرگیجه‌آوری را آغاز کردند و سرآخر به حفره‌ها سقوط کردند. «من این‌طوری در زمان سفر می‌کنم. اتفاق را خیلی زودتر از اینکه واقعاً بیفتد می‌بینم. شبیه‌سازی‌های کامپیوترهای امروز، چیزی مانند ماشین زمان است.» و بعد از مکثی ادامه داد: «صدالبته که اینجا با مثال ریاضی ساده‌ای چون میز بیلیارد روبرو بودیم. ولی کار ما با سیستم‌های پیچیده‌تر چگونه است؟»

ادموند لوله‌ی آزمایش میلر ـ یوری را در دست گرفت و لبخندی زد: «مطمئناً تا حالا شما هم حدس زده‌اید که من با این نمونه چه‌کار دارم. گفتم که شبیه‌سازی کامپیوتری یکجور ماشین زمان است که به شما امکان دیدن آینده را می‌دهد... شاید حتی آینده‌ای بسیار بعید در حد چند میلیارد سال را.»

آمبرا روی راحتی تکانی خورد ولی همچنان چشم از ادموند برنمی‌داشت.

همان‌طور که می‌دانید، من نخستین دانشمندی نیستم که سعی کرده سوپ آغازین حیات را بسازد. روی کاغذ تجربه‌ی ساده‌ای است ولی در عمل، کابوسی بی‌پایان است که هیچ چیز ساده‌ای ندارد.»

بار دیگر تصویر دریاهای خروشان آغازین با موج‌های مهیب و آتشفشان‌ها و آذرخش‌هایش پدیدار شد. صدای ادموند روی تصاویر آمد: «مدل‌سازی ترکیبات شیمیایی اقیانوس‌های آغازین، نیازمند مشابه‌سازی در مقیاس مولکولی است. یعنی وضعیت جوی را به‌دقت بتوانیم پیش‌بینی کنیم و برپایه‌ی آن، موقعیت هر مولکول هوا را در هر زمان بدانیم. برای مشابه‌سازی دریاهای آغازین به کامپیوتری نیاز داریم که نه فقط قوانین فیزیک – یعنی ترمو دینامیک، حرکت، گرانش، انتقال انرژی و دیگر قوانین ـ بلکه قواعد علم شیمی را نیز بداند. بر پایه‌ی این دانسته‌ها آن کامپیوتر قادر خواهد بود تا پیوندهای شیمیایی بین عناصر مختلف را در دل آن دریاهای جوشان بازآفرینی کند.»

حالا تصویر به عمق دریا رفت و قطره‌ی آبی را شکار کرد و در دل آن نشان داد که اتم‌ها و مولکول‌ها پیوندهای مختلفی با هم برقرار می‌کنند و درهم می‌شکنند.

ادموند گفت: «متأسفانه برای شبیه‌سازی چنین مدلی با ضریب بالای احتمالات، ما نیاز به قدرت پردازش بسیار بالایی داشتیم؛ چیزی ورای توان همه‌ی کامپیوترهای موجود در جهان.» و باز چشمانش با شوق برقی زد: «همه‌ی کامیوترهای دنیا، به‌جز یکی!»

حالا یکدفعه نوای موسیقی باخ همه‌جا را پر کرد. قطعه‌ی «توکاتا و فوگ در رِ مینور»(۴۸۷) که بر روی عکسی بزرگ از کل کامپیوتر دوطبقه‌ی ادموند شنیده می‌شد. عکس را از بالا گرفته بودند و جلوه‌ی آن با موسیقی همخوانی کاملی داشت.

بالاخره بعد از مدت‌ها صدایی از آمبرا شنیده شد: «E- Wave»
لنگدون هم مجذوب تصویر بود. بله... شگفت‌انگیز است.
تصویر تغییر کرد و حالا بخش‌های مختلفی از این ابرکامپیوتر عظیم را نشان می‌داد و با اوج گرفتن موسیقی، به آن مکعب سحرانگیز رسید و ادموند نهایت هنرش را با این موسیقی به دنیا نشان داد.
ادموند گفت: «خلاصه‌ی کلام اینکه، E - Wave قادر است آزمایش میلر ـ یوری را در شرایط واقعی و با دقتی شگفت‌انگیز بازسازی کند. گفتنی نیست که من نمی‌توانم خود اقیانوس‌های آغازین را بسازم، به همین دلیل به همان چرخه‌ی بسته‌ی پنج لیتری که زمانی میلر و یوری استفاده کرده بودند، بسنده کردم.»
حالا تصویری از محفظه‌ای شیمیایی پدیدار شد. تصویر این مایع بزرگنمایی شد و تا جایی پیش رفت که اتم‌های آن را می‌شد دید. تصویر نشان می‌داد که اتم‌ها در دل ماده‌ی گرم به واکنش و تراکنش‌های مختلفی دست می‌زنند و جست‌وخیزکنان تحت‌تاثیر عوامل مختلفی چون دما، الکتریسیته و جنبش فیزیکی قرار می‌گیرند.
«در ساخت این مدل، همه‌ی دانسته‌هایمان را از سوپ آغازین به‌کار بسته و اطلاعات میلر و یوری را هم به آن افزوده‌ایم. ازجمله ریشه‌های هیدروکسیل(۴۸۸) و کربونیل سولفیدهای(۴۸۹) ناشی از انفجارهای آتشفشانی و همچنین نظریات خاص مربوط به غلظت جو هم در آن آمده.»
تصویر بازسازی‌شده‌ی آب همچنان آشفته بود ولی حالا دسته‌های اتم به‌مرور به یکدیگر می‌پیوستند.
ادموند با هیجان گفت: «حالا بیایید قدری در زمان جلو برویم.» و تصویر در حرکتی سریع، قدری تار شد و نشان می‌داد که آن دسته‌ها کم‌کم پیچیده‌تر می‌شدند و مجموعه‌هایی را می‌ساختند. «بعد از یک هفته، ما به همان اسید آمینه‌هایی رسیدیم که میلر ـ یوری یافته بودند.» بار دیگر تصویر تار شد و حالا تندتر حرکت می‌کرد: «و حالا بعد از زمان تقریبی پنجاه ساله، به نخستین سنگ‌های مولکولی بنای RNA رسیده‌ایم.»
بار دیگر مایع در خود پیچید و حرکت تند و تندتر شد.
صدای ادموند هم بالا رفت و دیگر فریاد می‌زد: «من هم آن را گرداندم و پیش راندم.»
اکنون مولکول‌های روی صفحه به هم پیوسته بودند و پیچیدگی ساختارشان بیشتر می‌شد و نشان می‌داد که بعد از سده‌ها، هزاره‌ها، میلیون‌ها و میلیاردها سال چه به روز آن‌ها می‌آید. همین‌طور که تصاویر پی‌درپی تغییر می‌کردند، ادموند با شادی فریاد زد: «و فکر می‌کنید که سرآخر توی این محفظه چه چیزی ظهور کرد؟»
لنگدون و آمبرا هر دو با هیجان به جلو خم شدند.

ناگهان انگار صدای ادموند از هر حسی خالی شد و از آسمان به زمین افتاد: «هیچ. نه زندگی‌ای، نه هیچ واکنش شیمیایی خودبه‌خودی، نه لحظه‌ی آفرینشی. فقط مخلوطی متعفن از مواد شیمیایی بود.» و بعد آهی عمیق کشید: «من فقط یک نتیجه‌ی منطقی می‌توانستم بگیرم ـ» و با خجالت به دوربین خیره شد: «که آفرینش کار ما نیست.»

لنگدون دهانش باز مانده بود. چه می‌گوید؟

پس از چند لحظه‌ی کوتاه، صورت لاغر ادموند به لبخندی از هم باز شد: «یا... شاید هم من یک مورد خیلی مهم را در ساخت سوپ آغازینم از قلم انداخته‌ام.»

آمبرا ویدال در جای خود فرو رفته بود و تنها به این می‌اندیشید که هم‌اکنون میلیون‌ها نفر در سراسر جهان مانند او محو برنامه‌ی ادموند هستند.
ادموند پرسید: «بسیار خب، حالا ببینیم چه چیز از قلم افتاده؟ چرا حیات در سوپ آغازین من تشکیل نشد؟ نمی‌دانستم و به همین دلیل کاری را کردم که همه‌ی دانشمندان موفق می‌کنند. از کسی که از من باهوش‌تر بود سؤال کردم.»
روی تصویر، چهره‌ی زن دانشمندی عینکی نقش بست: دکتر کنستانس گرهارد(۴۹۰)، مدرس بیوشیمی از دانشگاه استنفورد، که می‌گفت: «چگونه حیات را ایجاد کنیم؟» و با خنده‌ای اضافه کرد: «ما نمی‌توانیم! نکته در همین‌جاست. وقتی سخن از آفرینش به میان می‌آید، یعنی جایی که مواد معدنی بی‌روح، شکل زنده به خود می‌گیرند، کل دانش بشری بلااستفاده می‌شود. با هیچ سازوکاری هم در شیمی نمی‌توان این مسئله را توضیح داد. درواقع تصور سلول‌هایی که به شکل موجودات زنده نظام می‌یابند، در تعارض کامل با قوانین آنتروپی(۴۹۱) قرار دارد.» و ناگهان صدای ادموند روی این صدا طنین افکند که در ساحل دریایی زیبا، می‌گفت: «آنتروپی! این کلمه اختراع شده برای اینکه جایگزین این جمله شود که: همه‌چیز درحال از هم پاشیدن است! البته به‌زبان علمی، ما می‌گوییم: همیشه سیستم‌های منظم محکوم به زوال هستند.» بعد بشکنی زد و در همان لحظه، قلعه‌ای شنی در کنارش ساخته شد و برپا ایستاد. «ببینید، من همین الان میلیون‌ها دانه‌ی شن را به شکل این قلعه نظام دادم و درست کردم. حالا ببینید طبیعت با آن چه می‌کند.» ثانیه‌ای بعد موجی آمد و قلعه را شست و برد. «بله، عزیزان، کائنات جای این ذره نظمی را که من برقرار کرده بودم به‌سرعت پیدا کرد و نظم آن‌ها را به‌هم ریخت و همه را روی ساحل پراکنده کرد. آنتروپی این‌گونه عمل می‌کند. هیچ‌وقت از برخورد موج‌ها به ساحل، قلعه‌ی شنی درست نمی‌شود. آنتروپی هرگونه ساختاری را در خود حل می‌کند. این قلعه‌های شنی هیچ‌گاه در دامان طبیعت به‌وجود نمی‌آیند. آن‌ها همیشه در حال از میان رفتن‌اند.»
بار دیگر ادموند بشکنی زد و این‌بار در آشپزخانه‌ای دلپذیر پیدایش شد. «وقتی شما قهوه را گرم می‌کنید ـ» بعد فنجان قهوه‌ای را از داخل مایکروفر بیرون آورد: «شما انرژی گرمایی را توی فنجان قهوه متمرکز کرده‌اید. حالا اگر این فنجان یک ساعت روی میز بماند، گرمای آن در هوا پخش شده و مثل همان دانه‌های شن کنار ساحل، بی‌نظمی را اختیار خواهد کرد. بازهم این کار آنتروپی است. و مهم اینکه، این فرآیند برگشت‌ناپذیر است. هرچقدر دلتان می‌خواهد می‌توانید صبر کنید ولی طبیعت، دوباره آن فنجان را برایتان گرم

نخواهد کرد. به همین روال، یک تخم‌مرغ شکسته، دیگر شکسته و موج‌ها هم دوباره آن قلعه‌ی شنی را برایتان نخواهند ساخت.»
آمبرا به یاد آورد که زمانی یک چیدمان هنری را با نام «آنتروپی» در جایی دیده بود: ردیفی از بلوکه‌های سیمانی که به‌مرور و با نزدیک‌شدن به انتهای ردیف، از هم می‌گسستند و درهم می‌شکستند.
بار دیگر خانم گرهارد عینکی پیدایش شد و گفت: «ما در دنیایی زندگی می‌کنیم که قوانین آنتروپی بر آن حکم‌فرماست؛ جایی که قوانین فیزیک در جهت بی‌نظمی عمل می‌کنند و نه نظم. مسئله این است که چگونه امکان دارد یک مجموعه‌ی مواد شیمیایی بی‌نظم، برعکس روال معمول عمل کند و به شکل مجموعه‌های پیچیده و منظم زنده درآیند. نمی‌خواهم ناامیدتان کنم ولی حتی برای آدمی آزاداندیش مثل من، اینجا تنها موضعی است که با اهالی کلیسا هم‌رأی می‌شوم و وجودی فراتر از طبیعت را می‌پذیرم.»
ادموند دوباره روی صفحه آمد و درحالی‌که سرش را به‌شدت تکان می‌داد گفت: «شنیدن این حرف‌ها از دهان آدم‌های باهوش، بیش از دیگران اعصاب‌خردکن است. البته چه کنیم، آن‌ها این حرف‌ها را می‌زنند چون هنوز دانش بشری پاسخ قانع‌کننده‌ای درباره‌ی سرآغاز زندگی نداده است. ولی باور کنید اگر بنا باشد دنبال نیرویی فراطبیعی که این جهان آشفته را آفریده بگردیم، کارمان بسیار آسان است.»
ادموند در همین لحظه، بشقابی کاغذی پر از ذرات براده‌های آهن برداشت و آن را به تصویر نشان داد و آهن‌ربایی بزرگ را زیر آن گرفت. در یک لحظه، براده‌ها در شکل آشنای قوس‌های الکتریکی نظام یافتند. «می‌بینید؟ نیرویی ناپیدا این‌ها را نظام داده. حالا آیا واقعاً کسی این‌ها را دقیق کنار هم چیده؟ خیر، کار نیروی الکترومغناطیس بوده.»
حالا ادموند کنار یک ترامپولین(۴۹۲) بزرگ ایستاده بود که بر روی سطح کشیده‌ی آن، هزاران تیله‌ی شیشه‌ای مشغول جست‌وخیز بودند. «مجموعه‌ای نامنظم از تیله‌ها. ولی اگر من این کار را بکنم ـ» و توپ بولینگ بزرگی را به میانه‌ی ترامپولین سر داد. توپ بزرگ به میانه‌ی ترامپولین رفت و سطح پارچه هم کش آمد و در همان لحظه تمام تیله‌ها دست از جست‌وخیز برداشتند و دور توپ بولینگ حلقه زدند و آنجا جمع شدند. «این را چه می‌گویید؟ اینجا هم ناظمی در کار نیست و همه‌کار را جاذبه انجام داده.»
حالا تصویری نزدیک از صورت او در قاب قرار گرفته بود: «این‌طور که معلوم است، حیات تنها نمونه‌ی وجود نظم در طبیعت نیست. مولکول‌های فاقد حیات، همیشه و برپایه‌ی یکسری قوانین در اشکال پیچیده نظام می‌یابند.»
و حالا مجموعه‌ای از تصاویر پی‌درپی بر صفحه قطار می‌شدند: تنوره‌ی یک گردباد، یک دانه‌ی برف، بستر مواج یک رودخانه، یک کریستال کوارتز و حلقه‌های زحل.

و روی آن‌ها صدای ادموند می‌آمد: «همان‌طور که می‌بینید، اتفاقاً گاهی طبیعت هم دست در کار خلق نظم می‌آورد، که البته این صددرصد مخالف قوانین آنتروپی است. حالا، آیا کائنات مایل به نظم است یا آشفتگی؟»
بار دیگر ادموند پدیدار شد که این‌بار در راهروهای دانشگاه معروف MIT قدم می‌زد و می‌گفت: «بر پایه‌ی دیدگاه بسیاری از فیزیکدانان، پاسخ این سؤال، آشفتگی است. آنتروپی پادشاه این گیتی است و هرگونه نظمی را از قلمرو خود می‌زداید. واقعیت ناراحت‌کننده‌ای است. اما من امروز به اینجا آمده‌ام تا با فیزیکدانی جوان و نابغه ملاقات کنم، کسی که معتقد است در این میانه نکته‌ی ظریفی وجود دارد.. نکته‌ای که شاید ما را به سرآغاز حیات رهنمون شود.»
جرمی انگلند؟
لنگدون از دیدن نام دانشمندی که ادموند وصفش را کرده بود، شگفت‌زده شد. پروفسور سی و چند ساله‌ی این دانشگاه که در محیط دانشگاهی بوستون پرورده شده و از چند وقت پیش، با گشودن عرصه‌ای جدید به نام «زیست‌شناسی کوانتومی» نظر جهانیان را به خود مطوف کرده بود. دست بر قضا، لنگدون و جرمی انگلند هر دو در یک دانشگاه درس خوانده بودند و لنگدون هم نخستین‌بار اسم این نابغه‌ی تیزهوش را در مجله‌ی دانشگاه شنید. او در آن زمان، مقاله‌ای با عنوان «نظام مجموعه‌های برآمده از بی‌نظمی» در همان مجله منتشر کرده بود که همه درباره‌اش حرف می‌زدند، ولی البته لنگدون چیزی از آن نفهمیده و از خیر خواندنش گذشته بود. البته این نکته خوب در خاطرش ماند که این تازه‌وارد سرشناس، همه‌جا خود را یک مذهبی معتقد و ارتدوکس یهودی معرفی می‌کند.
حالا لنگدون می‌فهمید که چرا ادموند این‌قدر به کارهای انگلند علاقه‌مند بوده است. روی تصویر، مرد دیگری پدیدار شد و خود را آلکساندر گراسبرگ(۴۹۳)، فیزیکدان و استاد دانشگاه نیویورک، معرفی کرد. او گفت: «ما هم عمیقاً امیدواریم که جرمی انگلند قوانین فیزیکی بنیادینی را که منجر به شکل‌گیری حیات و فرگشت شده‌اند یافته باشد.»
لنگدون و آمبرا هر دو راست نشستند تا همه‌چیز را خوب بشنوند.
حالا چهره‌ی دیگری بر تصویر نمایان شد: «اگر انگلند بتواند درستی مدعای علمی خود را ثابت کند، نامش تا ابد در تاریخ جاودان خواهد شد. او را مانند داروین همیشه و همه‌کس خواهد شناخت.» این‌ها را ادوارد.جی. لارسن(۴۹۴) مورخ و برنده‌ی جایزه‌ی پولیتزر(۴۹۵) رو به تصویر می‌گفت.
لنگدون در دل گفت، خداوندا! او شنیده بود که انگلند با نظریات جدید خود موجی در دنیای علم به‌راه انداخته است اما این دیگر از موج گذشته و سونامی بود!
حالا تصویر کارل فرانک(۴۹۶) فیزیکدان از دانشگاه کورنل(۴۹۷) پدیدار شد که

می‌گفت: «به‌طور منظم هر سی‌سال یک‌بار، علم در گامی بلند، رو به جلو جسته... و به‌گمانم این یکی از آن جست‌ها است.»
حالا تیترهای مهم جراید مرتبط با این موضوع روی تصویر می‌آمدند:
«ملاقات با دانشمندی که همه‌چیز را انکار می‌کند»
«چالش قصه‌ی آفرینش»
«شکر، ولی دیگر نیازی به شما نیست»
فهرست این سرخط‌های خبری همچنان ادامه می‌یافت و حالا تعدادی سرمقاله از مجلات معتبر علمی به آن‌ها اضافه شده بود. موضوع همه‌ی آن‌ها هم تقریباً یک چیز بود: اگر این جوان بتواند نظریه‌اش را اثبات کند، شالوده‌ی بسیاری از نظریات پذیرفته‌شده‌ی علمی به‌هم می‌ریزد و البته عوالم دیگر هم از پس‌لرزه‌های آن بی‌نصیب نمی‌مانند.
آخرین نوشته‌ی روی تصویر متعلق به مجله‌ی آنلاین «سالن»(۴۹۸) و مربوط به سوم ژانویه‌ی ۲۰۱۵ بود:
«اینک کلیسا روی طناب راه می‌رود: گفتگو با دانشمندی جوان که لرزه به دل مسیحیان تندرو انداخته است.»

صفحه از همه‌ی نوشته‌ها پاک شده بود و حالا دوباره ادموند را می‌دیدند که در راهروهای دانشگاه راه می‌رود: «حالا بگذارید ببینیم این قدم بزرگ علمی چیست که این‌گونه مؤمنان مسیحی را ترسانده؟»
ادموند پشت دری ماند که رویش نوشته بود: ENGLAND LAB@MITPHYSICS
«بیایید برویم و از خودش بپرسیم.»

و حالا فیزیکدان جوان ادوارد انگلند بر روی صفحه ظاهر شد. قدبلند و بسیار لاغر بود، ریشی دراز و لبخندی غریب بر چهره داشت و در مقابل تخته‌سیاهی انباشته از معادلات ریاضی ایستاده بود.
با صدایی دوستانه و بی‌تکلف گفت: «اول از همه، بگذارید این را روشن کنم که نظریه‌ی من هنوز اثبات نشده و تنها یک ایده است. البته اگر بشود آن را اثبات کرد، اتفاقات فراوانی در دنیای علم می‌افتد.»
بعد در طول سه‌دقیقه‌ی متوالی، این فیزیکدان جوان نظریه‌ی خود را شرح داد؛ دیدگاهی که همچون بسیاری از ایده‌های خلاف نظریات جاری، بسیار ساده بود.
آن‌طور که لنگدون دستگیرش شد، نظریه‌ی انگلند بر این پایه استوار بود که تمامی فعل و انفعالات موجود در کائنات، تنها برای رسیدن به یک هدف انجام می‌شوند: انتقال انرژی.
درنتیجه، زمانی که در تمامی جهان انرژی در جایی متمرکز می‌شود، همه‌چیز در راستای پراکندن آن انرژی قرار می‌گیرد. نمونه‌ی ساده‌ی آن همان چیزی بود که ادموند نشان داد: فنجان قهوه روی میز. این فنجان همیشه رو به سردی می‌رود و گرمای خود را طبق قانون دوم ترمودینامیک(۴۹۹)به دیگر مولکول‌های مجاور و به هوا می‌دهد.
حالا لنگدون می‌فهمید که چرا ادموند در روند واکاوی اسطوره‌های آفرینش خود به سراغ انگلند رفته است ـ در تمامی این افسانه‌ها نور بر ظلمت چیره و در آن منتشر می‌شد.
انگلند با همه‌ی این‌ها باور داشت که در این میانه نکته‌ای هست که روند انتشار انرژی را تغییر می‌دهد.
او می‌گفت: «ما می‌دانیم که جهان رو به آنتروپی و بی‌نظمی می‌رود. به همین علت است که از دیدن نمونه‌های مولکول‌هایی که خود را منتظم می‌سازند، غرق شگفتی می‌شویم.»
حالا همان تصاویری که پیش‌تر آمده بودند، با سرعتی بیشتر پدیدار شدند: گردباد، دانه‌ی برف و بلور کوارتز.
انگلند گفت: «تمامی این‌ها نمونه‌هایی از سازه‌های منتظم هستند؛ مجموعه مولکول‌هایی که به‌گونه‌ای نظام می‌یابند تا سیستم آن‌ها بتواند انرژی خود را بهتر پراکنده کند.»
بعد انگلند با ترسیم اشکالی نشان داد که چگونه گردباد فشار متمرکز در یک نقطه را تخلیه و پراکنده می‌کند و چگونه بلورهای برف با ساختار منظم خود، انرژی خورشید را رها و به همه‌جهت منتقل می‌کنند.

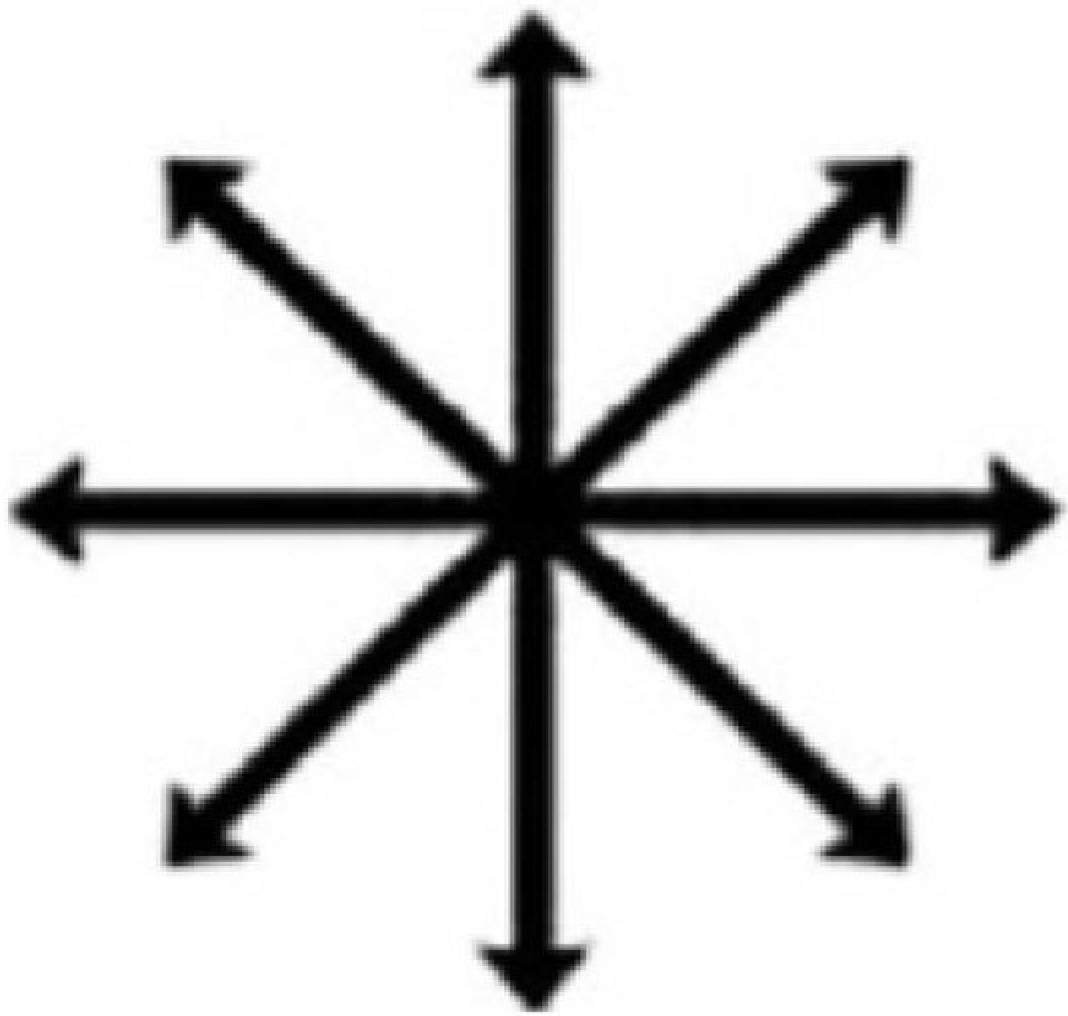
انگلند گفت: «به‌بیان ساده، طبیعت برای رسیدن به آشفتگی، گاهی مجموعه‌های منظمی را خلق می‌کند. همین مجموعه‌های کوچک در ابعاد بزرگ‌تر آشفتگی را در طبیعت دامن زده، به آنتروپی آن کمک می‌کنند.»

لنگدون تازه داشت می‌فهمید که این نظریه درباره‌ی چیست. حق با انگلند بود: نمونه‌های این اجزای منظم را همه‌جا می‌شد پیدا کرد. لنگدون خود آذرخشی را در خاطر آورد که در هنگام نزدیک شدن دو ابر با بارهای مختلف الکتریکی، ناگاه پا به میدان می‌گذاشت و تعادلی برقرار می‌کرد. به بیان دیگر، گویی همان قوانین فیزیک به میان آمده بودند تا انرژی را تخلیه کنند. این آذرخش انرژی الکتریسیته را مستقیم به زمین می‌داد، و این‌گونه، باز آنتروپی راه خودش را می‌رفت.

لنگدون به این نتیجه رسید که، برای اینکه بتوانیم به آشفتگی برسیم، لازم است اندکی نظم در کار بیاید.

حالا لنگدون به این می‌اندیشید که شاید بمب‌های اتمی هم ابزارهای تولید آنتروپی باشند ـ مجموعه‌هایی بسیار منتظم و دقیق که ناگاه موجب شکل‌گیری آشفتگی بزرگی می‌شوند. بعد تصویری از یک نماد ریاضی در خاطرش آمد؛ نماد آنتروپی که حالا به‌نظرش بسیار یادآور مهبانگ بود ـ یک تخلیه‌ی انرژی به همه‌جهت.

انگلند ادامه داد: «حالا، با این ماجرا به کجا می‌رسیم؟ چه ارتباطی بین این نظریه و سرچشمه‌ی حیات وجود دارد؟» و به‌سوی تخته‌سیاه رفت: «همان‌گونه که می‌دانیم، حیات یکی از ابزارهای مهم مصرف و پراکندگی انرژی است.»



انگلند تصویر خورشید را کشید که بر درختی می‌تابد.

«به طور مثال، یک درخت، انرژی فراوانی را از خورشید جذب می‌کند و آن را برای رشد به‌کار می‌گیرد. در این میانه، مقادیری نور مادون قرمز هم از خود ساطع می‌کند که سطح انرژی آن بسیار اندک است. فرآیند فتوسنتز(۵۰۰) نمونه‌ای بسیار روشن از سازوکار آنتروپی است. انرژی مستقیم و متمرکز خورشید را درخت تحلیل برده و آن را در خدمت آنتروپی موجود در طبیعت استفاده کرده است. همین روند را می‌توانیم در مورد تمامی اشکال حیات نشان بدهیم ـ از جمله خودمان ـ که منابع متمرکز انرژی همچون غذاها را مصرف و آن را به انرژی تبدیل می‌کنیم و این انرژی را به‌شکل گرما به

طبیعت بازمی‌گردانیم.» بعد چنین نتیجه گرفت: «در شکل کلی، من بر این باورم که حیات از قوانین فیزیک تبعیت نمی‌کند. بلکه حیات از پایه به خاطر آن قوانین ایجاد شده است.»
منطق سرراست این جملات تاثیر عمیق خود را بر لنگدون گذاشت: اگر نور درخشان خورشید بر سطح بارور خاکی می‌تابیدند، قوانین فیزیک زمین گیاهی را شکل می‌دادند تا این انرژی را مصرف کند و اگر در عمق اقیانوس‌های گوگردی آغازین، دیگ زمین می‌جوشید، زندگی در آن‌ها شکل می‌گرفت تا این انرژی را پراکنده سازد.
انگلند گفت: «امید دارم روزی بشود اثبات کرد که حیات از دل عناصر بی‌جان شکل گرفته است... منطبق بر قوانین فیزیک.»
لنگدون از سرش گذشت، بسیار جذاب است. اینکه بتوانی اثبات کنی که حیات منطبق با قوانین فیزیک برخاسته است.
انگلند گفت: «من خودم آدم مؤمن و معتقدی هستم ولی عقیده دارم که دین هم مانند فیزیک همیشه در حال نوبه‌نو شدن است. به‌نظر من، این نظریات هیچ ارتباطی به دین ندارند و علم برای من پدیده‌ای غیردینی است. من فقط کار خودم را می‌کنم و تلاش می‌کنم بفهمم که صورت کائنات چگونه است، مباحث جز این را به روحانیون و فلاسفه وامی‌گذارم چون از حد دانش من خارج است.»
لنگدون اندیشید، جوان عاقل. با این حال، نظریه‌ی تو دنیای علم را تکان خواهد داد.
انگلند باز گفت: «در حال حاضر، هیچ نگرانی برای هیچ جبهه‌ای وجود ندارد. اثبات این نظریه کار دشواری می‌نماید. من و گروهم چند ایده‌ی ساده برای مشابه‌سازی این نظریه در شرایط آزمایشگاه داریم ولی به‌نظر می‌رسد نشان دادن کارکرد مجموعه‌های منتظم دست‌کم چند سال وقت ببرد.»
تصویر انگلند محو شد و ادموند جای او را روی تصویر گرفت و این‌بار کنار ابر کامپیوتر کوانتومی خود ایستاده بود. «حالا این منم، الان و نه چند سال دیگر! این شکل شبیه‌سازی دقیقاً همانی بود که من رویش کار می‌کنم.»
بعد پا به میان مرکز کامپیوترش گذاشت: «اگر نظریه‌ی پروفسور انگلند درست باشد، پس یعنی بر کل نظام گیتی فرمانی کلی حاکم است: انتشار انرژی!»
ادموند پشت میزش نشست و دیوانه‌وار روی صفحه‌کلید بزرگ مقابلش به کار مشغول شد. تصاویر بزرگ مقابلش پر شدند از نوشته‌های کامپیوتری غریب. «چندین هفته زمان برد تا دوباره این سیستم را برای آزمایش جدید برنامه‌نویسی کنم. حالا یک هدف اصلی را برای آن تعریف کردم؛ به این سیستم گفتم در همه‌حال مشغول پخش کردن انرژی باشد. از کامپیوتر خواستم همه‌ی راه‌ها و شیوه‌ها را برای این هدف به‌کار ببندد و تا جایی که در

توانش هست و خلاقیتش اجازه می‌دهد، در این سوپ آغازین آنتروپی ایجاد کند. به کامپیوتر اجازه دادم که برای این کار همه‌ی ابزارها را هم استفاده کند.»
ادموند از نوشتن دست کشید و رو به دوربین چرخید: «بعد مشابه‌سازی را شروع کردم و اینجا اتفاقی غریب افتاد. آن را یافته بودم: همان ماده‌ی اولیه‌ای که پیش‌تر از قلم افتاده بود.»
حالا لنگدون و آمبرا حتی نفس هم نمی‌کشیدند و خیره به صفحه‌ی نمایش نگاه می‌کردند که چگونه تصاویر گرافیکی روی آن نقش می‌بندد. بار دیگر تصویر به داخل آب جوشان سوپ آغازین فرو رفت و به جهان مولکولی وارد شد و اتم‌ها و ذره‌ها را در حال جست‌وخیز و پیوند و گسست نشان داد.
«حالا که زمان را جلو می‌بردم و به زمانی حدود یک سده جلوتر می‌رسیدم، تازه متوجه شدم که اسید آمینه‌های میلر ـ یوری دارند نظام می‌گیرند.»
لنگدون چیزی از شیمی نمی‌دانست اما آن‌قدری آگاه بود که آنچه روی تصویر می‌بیند، زنجیره‌ای پروتئینی است. فرآیند ادامه پیدا کرد و مولکول‌ها در پیوند با یکدیگر پیچیده‌تر شدند و سرآخر زنجیره‌ای مرتب از هشت‌ضلعی‌ها را ساختند.
ادموند در میانه‌ی فرآیند تکمیل و تشکیل آن‌ها فریاد زد: «نوکلئوتیدها! حالا ما این فرآیند را پس از گذر هزاران سال می‌بینیم! و تازه نخستین طرح‌های ساختاری آن‌ها پدیدار می‌شود!»
همین‌طور که او حرف می زد، یکی از زنجیره‌های نوکلئوتید چرخی به دور خود زد و به شکل مارپیچ درآمد. ادموند باز فریاد زد: «دیدی؟ میلیون‌ها سال گذشته و حالا این سیستم سعی دارد ساختاری جدید را بسازد. سیستم تلاش دارد سازه‌ی جدیدی بسازد و با آن انرژی خود را آزاد سازد. همان‌طور که انگلند می‌گفت!»
مدل پیش روی آن‌ها همچنان تکمیل می‌شد و لنگدون بادقت دریافت که آن مارپیچ، حالا دوشاخه پیدا کرده و تبدیل به آن چیزی شده که مهم‌ترین و معروف‌ترین ترکیب شیمیایی تاریخ است.
آمبرا آهسته گفت: «رابرت... اینکه ـ»
و ادموند با فریاد پاسخش داد: «دی.اِن.ای!» و با مکثی ادامه داد: «بله، خودش است. زنجیره‌ی بنیادین تمامی اشکال حیات. کتاب زنده‌ی رمزهای جهان زیست‌شناسی. حالا ممکن است بپرسید چرا یک سیستم باید برای انتشار انرژی درون خود، دی.اِن.ای را بسازد. چون از این رهگذر منابع متعددی برای صرف انرژی خورشید تکثیر می‌شدند. یک جنگل قطعاً بیشتر از یک درخت تنها، نور خورشید را مصرف می‌کند و اگر شما یک واحد آنتروپی باشید، بهترین راه برای کمک به آنتروپی این است که مانند خودتان را بسازید.»
حالا چهره‌ی ادموند روی صفحه آمد: «من به این فرآیند ادامه دادم و به

نتایجی جادویی رسیدم. ناگهان دریافتم که این نظریه از فرگشت داروین بالاتر است.»
مدتی مکث کرد تا حرفش جا بیفتد و بعد ادامه داد: «چرا نباشد؟ فرگشت مسیری است که طبیعت در آن به‌شکلی مداوم، ابزارهای مختلف خود را آزموده و آن‌ها را بهسازی می‌کند. در این مسیر، ابزارهای کارآمدتر بقا و تکثیر می‌یابند، پیشرفت می‌کنند و مدام پیچیده‌تر می‌شوند. برخی به‌شکل درختان درمی‌آیند و برخی به‌شکل... ما.»
حالا ادموند در دل فضای خالی آسمان شناور بود و کره‌ی زمین پشت سرش دیده می‌شد. پرسید: «از کجا آمده‌ایم؟ واقعیت این است که از هیچ‌جا... و از همه‌جا. ما از دل همان قوانینی برخاسته‌ایم که جهان را شکل داده. ما تافته‌ی جدابافته نیستیم. مهم نیست چه در باورهایمان کاشته‌ایم. ما وجود داریم! ما حاصل قوانین آنتروپی هستیم. حیات هدف این جهان نیست. حیات یکی از روش‌هایی است که گیتی برای انتشار انرژی در پیش گرفته.»
لنگدون با شک و تردید این حرف‌ها را می‌شنید و در دلش مطمئن نبود که بتواند این ادعاهای ادموند را بپذیرد. از این گذشته، اثبات چنان مدعایی می‌توانست در تمامی محافل دانشگاهی جنجال برانگیزد. ولی در مورد مذاهب مختلف، لنگدون شک داشت که حرف‌های ادموند موفق شود چیزی را تغییر بدهد. قرن‌های متمادی بود که بسیاری از یافته‌های علمی در تعارض با باورهای دیرین قرار می‌گرفت و این باورها همچنان به حیات خود ادامه می‌دادند.
آمبرا هم به نظر می‌رسید هنوز با واکنش خود درگیر است و به این نتیجه نرسیده که ابراز شگفتی کند، یا هرچه را شنیده است از سر براند.
ادموند گفت: «دوستان، اگر به خوبی آنچه را تا اینجا گفتم شنیده باشید، می‌پذیرید که حق با من است. ولی اگر هنوز باور ندارید، با من بمانید چون این اکتشاف ما را به معنای بزرگ دیگری می‌رساند؛ مفهومی که حتی از این یکی هم سهمناک‌تر است.»
مکثی کرد.
«دانستن اینکه از کجا آمده‌ایم، به‌هیچ‌وجه در برابر آن حقیقت دیگر اهمیتی ندارد: اینکه به کجا می‌رویم؟»

صدای دویدن گام‌هایی در کلیسا پیچید و یک مأمور گارد شاهی پیدایش شد و مستقیم به سوی آن سه نفر آمد.
مأمور از نفس‌افتاده گفت: «اعلی‌حضرت... ادموند کرش... برنامه‌اش... دارد پخش می‌شود.»
در یک لحظه، شاه و خولین به سوی او چرخیدند.
والدسپینو آهی از ته دل کشید و در دل گفت، انگار فقط به تأخیر افتاد. اما هنوز مطمئن نبود که آیا الان دنیا همان ویدئو را می‌بیند یا نه؛ همانی که او و علامه و کووش دیده بودند.
ادعاهای کرش در مورد سرچشمه و فرجام کار انسان هم گستاخانه بود و هم کفرآمیز؛ با این دیدگاه، دیگر راه بر تجلی تصویر باری در ذات انسان بسته می‌شد.
تبعات گفته‌های او آن‌قدر هراس‌انگیز بودند که والدسپینو و دیگر دوستانش وی را از اعلان رسمی آن برحذر داشته بودند. آن‌ها به وی گفتند که این نظرات حتی اگر درست باشند، عرضه‌ی آن‌ها به جهانیان به بروز لطماتی جبران‌ناپذیر خواهد انجامید.

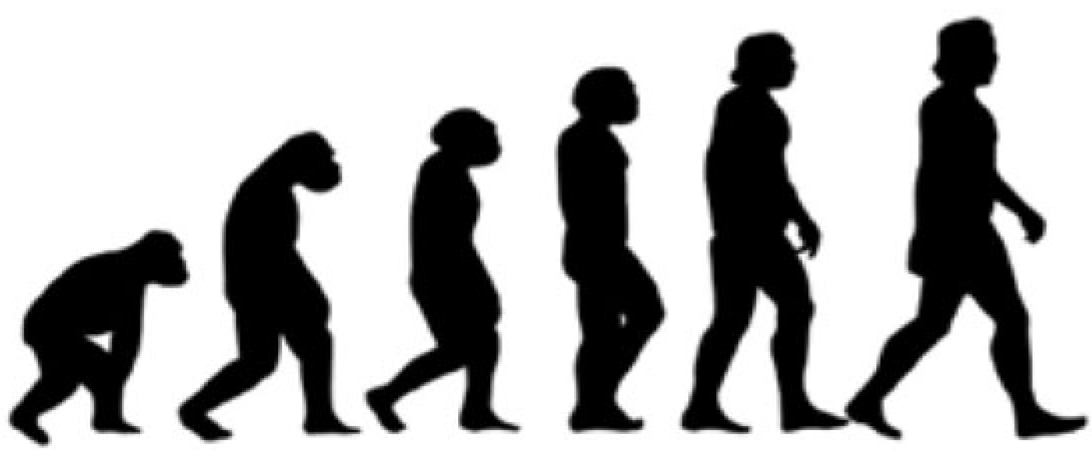
والدسپینو اندیشید، نه فقط برای جامعه‌ی ما، که برای تمام نسل بشر بر روی زمین.

هنوز جملات ادموند در گوش لنگدون زنگ می‌زدند، حیات منطبق با قوانین فیزیک برآمده است.
نظریات مبتنی بر حیات خودبه‌خودی از مدت‌ها پیش در محافل علمی مطرح و شماری از بزرگ‌ترین نظریه‌پردازان به آن‌ها پرداخته بودند، اما این ایده‌ها تنها در حیطه‌ی نظر مانده بودند و حالا امشب ادموند کرش دوباره این بحث را مطرح می‌کرد که این حیات خودبه‌خودی واقعاً رخ داده است.

تا به‌حال هیچ‌کس آن را نشان نداده و حتی نتوانسته بود به‌درستی این نگاه‌ها را تشریح کند.

ادموند روی تصاویر می‌گفت: «با مشاهده‌ی این مدل‌های در حال رشد، به این فکر رسیدم که اگر بگذارم این مدل همچنان به حیاتش ادامه بدهد، چه اتفاقی خواهد افتاد؟ یعنی ممکن است از توی لوله‌های آزمایش بیرون بجهد و دوباره انواع حیوانات و نوع بشر را با گستره‌ی علمش بازآفرینی کند؟ اگر بگذارم از این هم فراتر برود چی؟ اگر به‌اندازه‌ی کافی صبر کنم، آن‌وقت مرحله‌ی بعدی فرگشت بشر را به من نشان خواهد داد تا بفهمم که، به کجا می‌رویم؟»
بار دیگر ادموند در کنار E - Wave دیده شد: «متأسفانه حتی کامپیوتری با این قدرت هم نمی‌تواند چنان افق دوری را شبیه‌سازی کند پس من باید راهی دیگر برای این کار پیدا می‌کردم. اینجا بود که دست به دامان منبعی کاملاً خلاف معمول شدم و روش آن‌ها را به عاریت گرفتم... این منبع هم جایی نبود جز والت دیزنی.»
روی تصویر، فیلمی سیاه و سفید از کارتونی بسیار قدیمی جان گرفت که لنگدون آن را در یک نظر شناخت: کارتون کلاسیک «کشتی بخار ویلی»(۵۰۱) محصول سال ۱۹۲۸.
«شیوه‌ی ساخت و تکنیک‌های سازندگان این انیمیشن‌ها طی این نود سال به‌شکلی حیرت‌انگیز بهبود یافته و از میکی‌ماوس‌های معمولی به کارتون‌های دل‌انگیز امروزی رسیده است.»
و در کنار آن تصویر قدیمی، فصلی از کارتونی مشهور و بسیار مشابه واقعیت نمایش داده شد.
«مشابه این جهش در کیفیت را به‌راحتی می‌توانید در جهش سه هزار ساله‌ی بشر، از نقاشی‌های درون غار تا نقاشی‌های میکل‌آنژ ببینید. من هم به‌عنوان یک آینده‌نگر، از دیدن هرگونه روند سریع پیشرفتی به هیجان می‌آیم.» ادموند ادامه داد: «این پیشرفت در سایه‌ی ترفندی کامپیوتری محقق شده که به آن

میان‌پردازی(۵۰۲) می‌گویند. در این روش مثلاً انیمیشن‌ساز برای طراحی یک حرکت ساده از یک سوی کادر به سوی دیگر، تنها تصویر ابتدایی و تصویر انتهایی را می‌کشد و کامپیوتر تصاویر مابین آن‌ها را به‌سرعت تولید می‌کند. اینجا دیگر لازم نیست همه‌چیز با دست کشیده شود ـ مشابه مورد ما که دیگر لازم نیست هر مرحله از فرگشت را خودمان ایجاد کنیم ـ امروزه دیگر هنرمندان این عرصه تنها چند تصویر بنیادی را خودشان می‌کشند و باقی را به کامپیوتر وامی‌گذارند تا بهترین گزینه‌ها را برای حرکت و پر کردن جاهای خالی خودش بسازد و تکمیل کند. این کار را میان‌پردازی می‌گویند!»
ادموند این را با شادی گفت و افزود: «این یکی از نمونه‌های آشکار قدرت کامپیوتر است که وقتی از آن خبردار شدم، انگار به من الهام شد که کلید حل معمای سفر به آینده را یافته‌ام.»
آمبرا نگاهی به لنگدون کرد و انگار گفت: «می‌خواهد چی بگوید؟»
پیش از آنکه لنگدون جوابی بدهد، تصویری آشنا پدیدار شد.
ادموند گفت: «موضوع تکامل انسان. این تصویر به فیلمی جسورانه درباره‌ی گونه‌های مختلف شباهت دارد. به لطف وجود علم، ما بسیاری از فریم‌های اصلی این فیلم را یافته‌ایم ـ شامپانزه، جنوبی کپی(۵۰۳)، انسان ماهر(۵۰۴)، انسان راست‌قامت(۵۰۵)، انسان نئاندرتال(۵۰۶) ـ و با این وجود هنوز چگونگی تحول بین این گونه‌های مختلف چندان روشن نیست.»



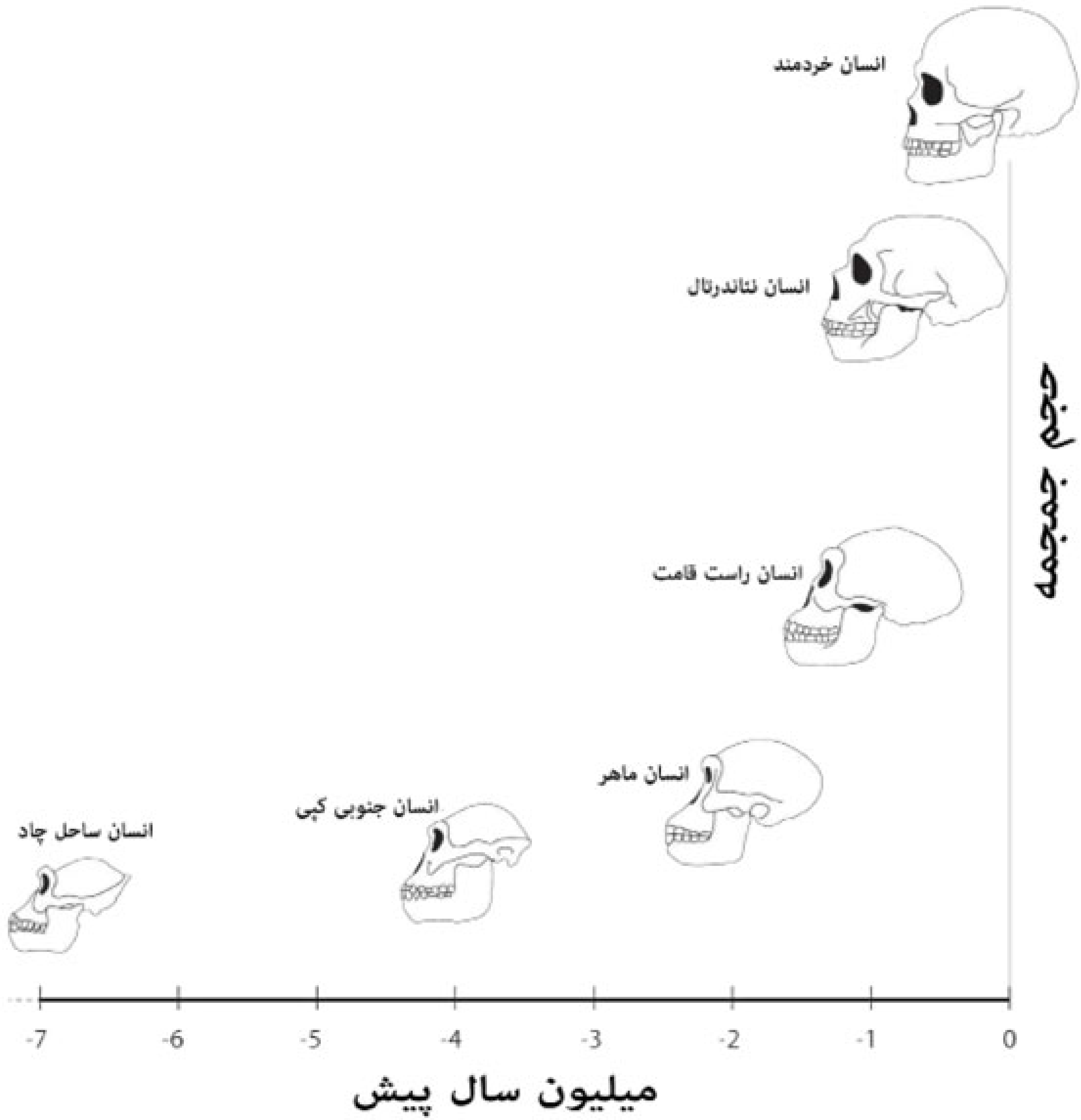
همان‌گونه که لنگدون هم حدس زده بود، ادموند از همان تکنیک میان‌پردازی برای پرکردن حلقه‌های گمشده‌ی فرگشت انسان استفاده کرد. او توضیح داد

که تغییرات خاص استخوانی چگونه در ژنوم‌های مختلف انسانی ـ مدل پیش‌اسکیمو(۵۰۷)، نئاندرتال و شامپانزه ـ پدیدار شده و آن چند پله‌ی مفقوده بین شامپانزه و انسان خردمند(۵۰۸) را پر کرده‌اند.

«این را می‌دانستم که اگر E - Wave را جوری برنامه‌ریزی کنم که از این ژنوم‌های موجود به‌عنوان فریم‌های اصلی استفاده کند، آن‌گاه می‌توانم به حالتی برسم که این کامپیوتر همه‌ی این‌ها را به‌عنوان مدل فرگشتی نگاه کرده، همه را به هم مربوط کند. مثل نقطه‌های پی‌درپی یک خط. این بود که ساده‌ترین مشخصه‌ی این ژنوم‌ها را گرفتم ـ اندازه‌ی جمجمه که آشکارترین و بارزترین مشخصه‌ی پیشرفت خرد در روند تکامل انسان بود.»

بازهم تصویری پدیدار شد.

«کامپیوتر E - Wave توانست سوای نشانه‌های ساختاری آشکاری چون تفاوت حجم جمجمه، هزاران عامل ژنتیک دیگر را هم در آنان شناسایی کند که تفاوت‌های شناختی آن‌ها را نیز نشان می‌داد: توان شناخت فضاها، دایره‌ی لغات، حافظه‌ی بلندمدت و سرعت پردازش اطلاعات.»



اکنون روی تصویر، نمودارهای مختلفی پدیدار شدند که همگی روندی رو به افزایش را نشان می‌دادند.

«بعد از این، E - Wave نموداری از روند تطور هوش انسان را در طول زمان ترسیم کرد.» و تصویر خودش روی صفحه آمد: «برای چی؟ شما چی فکر می‌کنید؟ امروز انسان با هوش خود بر تمامی زمین حکم می‌راند، ولی چرا اصلاً روند فرگشت این هوش باید برای ما مهم باشد؟ برای ما مهم است چون هرگاه ما الگویی خاص را طراحی کرده‌ایم، کامپیوتر به ما گفته که آن الگو در آینده به چه نتیجه‌ای می‌انجامد.» و لبخندی زد و اضافه کرد: «اگر من

به شما بگویم: دو، چهار، شش، هشت،... آن‌وقت شما بی‌معطلی خواهید گفت: ده! من هم از E - Wave همین را پرسیدم. که ده چه شکلی است؟ اگر E - Wave بتواند فرگشت هوش را شبیه‌سازی کند، من هم از او خواهم پرسید: هوش انسان در پنج هزار سال آینده به چه شکلی درخواهد آمد؟ به بیان ساده‌تر: بعدش چه می‌شود؟»
لنگدون احساس می‌کرد جلوی صفحه‌ی نمایش مسخ شده و با اینکه چیز زیادی از شبیه‌سازی و ژنتیک نمی‌داند، حرف‌های ادموند هوش از سرش برده است.
ادموند گفت: «فرگشت گونه‌ها با شرایط محیطی وابستگی تام دارد. به همین علت از E - Wave خواستم تا مدلی دیگر را هم شبیه‌سازی کند ـ ساختن مدلی از شرایط محیطی امروز ـ که البته کار آسانی می‌نمود چون امروزه تمامی خبرها در مورد شرایط مختلف فرهنگی، سیاسی، آب‌وهوا، علوم و فن‌آوری، روی اینترنت به‌راحتی در دسترس هستند. از کامپیوتر خواستم که بیش از همه به آن متغیرهایی توجه کند که روی روند تحول هوش بشر بیش از بقیه تاثیر دارند ـ عواملی چون فن‌آوری‌های بهداشت، داروها، آلودگی‌ها، مسایل فرهنگی و چیزهایی از این دست. و بعد از آن، برنامه را اجرا کردم.»
حالا صورتش تمام تصویر را پر کرده بود: «وقتی برنامه‌ی شبیه‌ساز کارش را آغاز کرد اتفاقی غیرمنتظره افتاد.» بعد نگاهی به بیرون از کادر کرد و برگشت و ادامه داد: «اتفاقی بسیار غم‌انگیز.»
لنگدون شنید که آمبرا نفسی تند از سینه بیرون داد.
ادموند اخمی کرد و ادامه داد: «این بود که برنامه را دوباره اجرا کردم. و متأسفانه همان نتیجه تکرار شد.»
لنگدون ترسی عمیق را از چهره‌ی ادموند خواند.
ادموند گفت: «دوباره همه‌چیز را بازدید کردم، متغیرها را تغییر دادم، مقادیر آن‌ها را عوض کردم و بارها و بارها برنامه را به‌کار انداختم. اما هربار همان نتیجه تکرار می‌شد.»
حالا لنگدون به این گمان افتاده بود که نکند ادموند کشف کرده که هوش بشر پس از قرون متمادی، نهایتاً به سراشیب پسرفت می‌افتد. نشانه‌های وقوع چنین اتفاق غریبی را پیش‌تر دیگران مشاهده کرده بودند.
ادموند گفت: «اطلاعات به‌دست آمده مرا پریشان کرده و هیچ نمی‌توانستم از آن‌ها سر دربیاورم. به همین دلیل از کامپیوتر خواستم که داده‌ها را برایم تحلیل کند. E - Wave هم این کار را به بهترین شکلی که بلد بود انجام داد و حالا تصویری واضح در اختیار داشتم.»
اکنون روی تصویر عکسی از روند فرگشت حیوانات افتاده بود. خط مستقیم تکامل که از حدود صد میلیون سال پیش شروع می‌شد و بر روی آن به‌شکلی روشن، فرآیند پیدایش و انقراض همه‌ی گونه‌ها مشخص شده بود. سمت چپ

نمودار را دایناسورها اشغال کرده بودند؛ جاندارانی که در زمان خویش به اوج تکامل رسیده و در طول زمان همین‌طور پیش آمده و کامل‌تر شده بودند و درنهایت در حدود شصت و پنج میلیون سال پیش به‌شکلی ناگهانی همگی با هم از روی زمین محو می‌شدند.
ادموند گفت: «این همان نموداری است که گفتم. اشکال مختلف زندگی بر روی زمین. این نمودار بر اساس جمعیت گونه‌ها، زنجیره‌ی غذایی، سلسله‌مراتب قدرت در میان آن‌ها و تاثیر کلی‌شان بر روی کره‌ی زمین تهیه شده.»
چشم لنگدون همچنان بر روی نمودار می‌چرخید و می‌دید که چگونه برخی از گونه‌ها بر روی زمین پیدا شده، به‌سرعت تکثیر شده و از روی زمین محو شده‌اند.
ادموند گفت: «طلیعه‌ی حضور نخستین انسان‌های خردمند از حدود دویست هزار سال پیش از میلاد برآورد می‌شود ولی از آنجا که تا پیش از شصت و هفت هزار سال پیش، حضور ما چندان اهمیتی برای این نرم‌افزار نداشته، روی نمودار تنها از آن به بعد حضور پیدا می‌کنیم. از وقتی که یاد گرفتیم تیر و کمان بسازیم و شکارگران ماهری شدیم.»
لنگدون روی نمودار گشت و شصت و پنج هزار سال پیش از میلاد را پیدا کرد و دید آنجا علامت آبی کوچکی پدیدار شده و پای آن نوشته: انسان خردمند. علامت کوچک رفته‌رفته بزرگ شد ولی هنوز حضور چشمگیری نداشت تا اینکه به هزاره‌ی پیش از میلاد رسید. در آنجا ناگهان سرعت رشد این علامت بیشتر شد و حالا حباب بزرگی بود با خطوط درشت و ضخیم که دم به دم رشد می‌کرد.
لحظه‌ای به سمت راست نمودار نگاه کرد و وقتی نگاهش برگشت، دید این حباب تمامی عرض صفحه را گرفته است.
لنگدون اندیشید، انسان معاصر ـ که تا به‌حال تاثیرگذارترین و فراگیرترین گونه‌ی جانوری روی زمین بوده است.
ادموند گفت: «دیگر عجیب نیست که ببینیم در سال ۲۰۰۰ ـ که این نمودار به پایان خود می‌رسد ـ نوع بشر از همه‌ی گونه‌ها بر روی زمین فراوان‌تر و متنوع‌تر است. در این مورد هیچ رقیبی نداریم.» و مکثی کرد: «با این‌حال شما در اینجا نشانه‌هایی از ظهور گونه‌ای جدید را می‌بینید. اینجا ـ»
و بخشی از نمودار بزرگ شد و یک حباب کوچک سیاه در آن گوشه به چشم آمد؛ حبابی که بالای حباب بزرگ جامعه‌ی انسانی قرار داشت و چندان به چشم نمی‌آمد.
ادموند گفت: «گونه‌ای جدید اعلام موجودیت کرده و در تصویر هم آمده.»
لنگدون هم آن حباب سیاه را می‌دید ولی در مقایسه با حباب بزرگ گونه‌های انسان، نمی‌توانست اهمیتی برای آن قایل شود.

ادموند گفت: «من فهمیدم که این تازه‌وارد چندان چیز مهمی نیست اما اگر با جهشی از سال ۲۰۰۰ به سال جاری برسیم، شما خواهید دید که این تازه‌وارد ما حالا جایگیر شده و رفته‌رفته رشد هم می‌کند.»
نمودار اندکی بزرگ شد و زمان حال را نشان داد و لنگدون ناگهان حس کرد وزنه‌ای را روی سینه‌اش گذاشتند. حباب سیاه تنها در مدت‌زمان دو دهه به‌طرزی فراتر از باور رشد کرده بود. حالا دیگر اندازه‌اش به حد یک‌چهارم اندازه‌ی حباب انسان‌ها رسیده بود و به همین اندازه فراگیری و تاثیر داشت.
آمبرا با نگرانی پرسید: «این دیگر چیست؟» لنگدون پاسخ داد: «نمی‌دانم. یکجور ویروس خاموش است؟» و در سرش سیاهه‌ای از انواع ویروس‌های خطرناکی که نقاط مختلف دنیا را آلوده بودند رژه رفتند. اما هنوز نمی‌توانست بفهمد چگونه یک گونه‌ی جانوری این‌چنین در جهان رشد کرده است بدون آنکه متوجهش شود. یکجور باکتری که از فضا آمده؟
ادموند گفت: «این رده‌ی خاص بسیار موذی و خطرناک‌اند. آن‌ها خود را به هر شکلی نشان می‌دهند. مدام دامنه‌ی قلمرو خود را افزایش می‌دهند. از همه مهم‌تر اینکه رشد و تطور می‌یابند... و روند تطورشان از انسان هم سریع‌تر است.» ادموند مستقیم به دوربین نگاه کرد و لحن صدایش بسیار جدی شد: «متأسفانه اگر از این برنامه‌ی شبیه‌ساز بخواهم آینده را نشان بدهد، حتی به میزان چند دهه، نتیجه چنین چیزی خواهد بود.»
دوباره نمودار روی صفحه آمد و این‌بار سال ۲۰۵۰ را نشان می‌داد.
لنگدون ناگهان بر پا ایستاد. آنچه را می‌دید باور نداشت.
آمبرا به نجوا گفت: «خدای من!» و دهانش را با دست پوشاند.
روی نمودار، حباب سیاه چنان رشدی کرده بود که ابعادش از حد حباب مربوط به انسان‌ها فراتر رفته بود و آن را به‌راحتی در خود فرو می‌برد.
ادموند گفت: «خیلی متأسفم که چنینی چیزی را به شما نشان می‌دهم. ولی من راه‌های مختلفی را رفتم و این مدل را به چندین شکل گوناگون شبیه‌سازی کردم و هربار همین نتیجه به دست آمد. گونه‌های مختلف انسان از زمان‌های دور پیدا شده و رشد یافته و این‌چنین تا زمانه‌ی ما دنیا را تسخیر کرده‌اند. اما ناگهان گونه‌های دیگری پیدا می‌شوند و زمین را از وجود ما پاک می‌کنند.»
لنگدون همان‌طور ایستاده سعی داشت به خود یادآوری کند که این تنها یک شبیه‌سازی کامپیوتری است. او می‌دانست که تاثیر تصاویر این‌چنینی بر روی همه بسیار فراتر از داده‌ها و اطلاعات خام است و این تصویر هم که ادموند فراهم کرده بود، چنان قاطعیتی در خودش داشت که بیننده بی‌هیچ شکی انقراض بشر را حس می‌کرد و می‌دید.
«دوستان.» زنگی در صدایش بود که انگار می‌خواست خبر سقوط شهاب‌سنگی عظیم را به کره‌ی زمین بدهد: «گونه‌ی ما در خطر انقراض قرار

گرفته است. من عمرم را به پیشگویی گذرانده‌ام و در این مورد خاص موبه‌موی داده‌ها را بارها تحلیل کرده‌ام. این را با قطعیت تمام می‌گویم که نسل بشر آن‌گونه که ما می‌شناسیم، تا پنجاه سال دیگر وجود خارجی نخواهد داشت.»

حس حیرت لنگدون حالا جای خود را به ناباوری و سپس خشم می‌داد. چه می‌کنی، ادموند؟ این نهایت بی‌مسئولیتی است! تو یک برنامه‌ی شبیه‌ساز نوشته‌ای و امکان دارد توی این برنامه هزاران اشتباه رخ داده باشد. مردم جهان برای تو احترام قایل‌اند و باورت دارند... این راهی که در پیش گرفته‌ای، فقط به یک ناآرامی عمومی منجر خواهد شد.

ادموند با صدایی که حالا تلخ‌تر هم شده بود گفت: «و یک چیز دیگر هم اینکه اگر به‌دقت در نمودار بنگرید متوجه می‌شوید که این گونه‌ی تازه نه فقط زمین را از وجود ما پاک می‌کند، بلکه به بیان درست‌تر، ما را در میان خواهد گرفت.»

گونه‌ها ما را در میان خواهند گرفت؟

لنگدون در سکوت سعی می‌کرد منظور ادموند را از این حرف‌ها بفهمد. این عبارت او را به یاد تصاویر فیلم علمی‌تخیلی «بیگانه»(۵۰۹) می‌انداخت که در آن از بشر برای جوجه‌کشی و ازدیاد نسل موجودات فضایی استفاده شده بود.
لنگدون همچنان ایستاده نگاهی به آمبرا انداخت که روی صندلی دیگر کاملاً جمع شده و زانوها را در بغل گرفته بود و با حیرت به نمودار لنگدون می‌نگریست. لنگدون بار دیگر تقلا کرد تا از داده‌ها چیز دیگری بفهمد اما نتیجه‌ی نهایی کاملاً قطعی بود.
آن‌طور که ادموند می‌گفت، طی چند دهه‌ی آتی، نسل بشر را گونه‌ای نوظهور می‌بلعید و از آن بدتر اینکه گونه‌ی مخوف همین حالا روی زمین در حال زندگی و رشد بود.
ادموند گفت: «روشن اینکه من ابتدا باید خودم این گونه‌ی جدید را شناسایی می‌کردم و بعد یافته‌هایم را به‌طور علنی انتشار می‌دادم. این بود که به ارزیابی داده‌ها پرداختم و پس از چندین و چندبار مشابه‌سازی، دیگر می‌توانستم تعریفی دقیق از این تازه‌وارد مرموز ارایه کنم.»
روی تصویر جدولی نقش بست که لنگدون آن را از مدرسه‌ی ابتدایی‌اش در خاطر داشت. طبقه‌بندی و سلسله‌مراتب موجودات زنده که عنوانش «شش قلمرو حیات» بود: جانوران، گیاهان، آغازیان، باکتری‌ها، باستانیان(۵۱۰)، قارچ‌ها.
«نخستین باری که این گونه‌ی خاص رو به رشد را یافتم، فهمیدم شاخه‌های آن بسیار گسترده‌تر و متنوع‌تر از این است که آن‌ها را زیر عنوان گونه محدود کنیم. یعنی از دیدگاه علم طبقه‌بندی، این‌ها بزرگ‌تر از آن بودند که در یک دسته‌ی واحد بگنجند. حتی از یک رسته هم شمارشان بیشتر بود.» ادموند توی دوربین نگاه کرد: «حالا فهمیدم که سیاره‌ی ما به تسخیر چیزی فراتر از این حرف‌ها درآمده. چیزی که باید برای آن یک قلمرو حیات مستقل تعریف می‌کردیم.»
در دم، لنگدون فهمید او چه می‌خواهد بگوید.

قلمرو هفتم.

لنگدون با خوف و شگفتی ادموند را تماشا می‌کرد که این خبر را به مردم

می‌داد و از لزوم به‌رسمیت شناختن قلمرو حیاتی تازه می‌گفت؛ چیزی که لنگدون به‌تازگی در یک برنامه‌ی گفتگوی زنده از دهان کوین کلی(۵۱۱) شنیده بود. پیش‌تر هم شماری از نویسندگان داستان‌های علمی‌تخیلی از این قلمرو تازه سخن گفته بودند ـ قلمروی که نکته‌ای مهم در خود داشت.

این قلمرو مربوط به موجودات غیرزنده بود.

این گونه‌های غیرزنده دقیقاً طوری تکامل می‌یافتند که انگار زنده‌اند و به‌مرور پیچیده‌تر شده و خود را با محیط‌های مختلف سازگار می‌کردند. آن‌ها هم در شرایط تازه گزینه‌های مختلفی را می‌آزمودند، پاره‌ای منقرض می‌شدند و برخی زنده می‌ماندند. این موجودات نمونه‌هایی کامل از سازگاری داروینی بودند، با سرعتی حیرت‌آور گسترش می‌یافتند و حالا خود قلمروی مستقل ساخته بودند ـ قلمرو هفتم ـ که در کنار قلمرو حیوانات و دیگران جای ویژه‌ای یافته بود.

نام این قلمرو جدید تکنیوم(۵۱۲) بود.

اکنون ادموند به تشریح جزئیات این قلمرو تازه‌ی حیات پرداخت که شامل تمام گونه‌های مختلف فن‌آوری می‌شد. او نشان می‌داد که چگونه ماشین‌ها به پیروی تمام از قانون بقای داروین، ریشه می‌دوانیدند یا می‌مردند و منقرض می‌شدند ـ ماشین‌ها پیوسته در کار سازگاری خود با محیط بودند، ابزارها و سازوکارهایی نوین برای بقای خود می‌یافتند و اگر در این راه موفق می‌شدند، آن‌گاه برای سیطره و انحصار بر منابع اولیه‌ی موجود، با سریع‌ترین ضرباهنگ ممکن تکثیر می‌شدند.

ادموند گفت: «دستگاه فکس و پرنده‌ی دودو(۵۱۳) سرنوشتی مانند هم داشته‌اند و آیفون هم تنها در صورتی می‌تواند بقای خود را حفظ کند که خود را با شرایط نوین رقابت تطبیق بدهد. ماشین‌های تایپ و موتورهای بخار با روند تغییر شرایط محیطی از میان رفتند ولی دایرةالمعارف بریتانیکا تکامل یافت و خود را با شرایط روز تطبیق داد. حالا دیگر این دایرةالمعارف را در مجلدهای سنگین سی‌ودوتایی نمی‌بینید و اینجا هم مانند پیدایش ریه در برخی ماهیان، یک تطبیق بنیادی رخ داده و بریتانیکا هم عرضه در نسخه‌های دیجیتال را می‌آزماید.»

لنگدون دمی به یاد دوربین کوداک(۵۱۴) خانگی افتاد که در کودکی‌اش یکه‌تاز عکاسی خانوادگی بود و دوربین‌های دیجیتال چنان آن را به کنج انباری راندند که از آن جز خاطره‌ای محو در یادش نداشت.

ادموند ادامه می‌داد: «نیم میلیارد سال پیش، ناگهان موجی از حیات سراسر کره‌ی زمین را فراگرفت ـ که به آن انفجار کامبرین می‌گویند ـ و در نتیجه‌ی این انفجار، بسیاری از گونه‌ها تقریباً یک‌شبه پیدایش یافتند. امروز عرصه‌ی تکنیوم هم انفجار کامبرین خود را تجربه می‌کند. هر روز گونه‌های متنوعی از فن‌آوری تولید و اختراع می‌شوند و با سرعتی باورنکردنی تکامل یافته، در

اندک زمانی بدل به ابزارهایی برای ساخت و پیدایش فن‌آوری‌های جدیدتر می‌شوند. اختراع کامپیوتر ما را به ساخت ابزارهای بسیاری رهنمون کرد: از گوشی‌های همراه هوشمند تا سفینه‌های فضایی و روبات‌های جراح. روند پیشرفت این گونه‌ها چنان سریع است که گاه مغز ما هم قادر به هضم آن نیست. و نکته هم اینجاست که ما خود خالق این قلمرو تازه بوده‌ایم.»
حالا تصویر دوباره حباب‌ها را نشان می‌داد و از مقایسه‌ی حباب سیاه و حباب مربوط به جامعه‌ی انسانی، این اندیشه در مغز لنگدون شکل گرفت که، فن‌آوری بشریت را از بین خواهد برد؟ حتی فکر کردن به آن هم ترسناک بود ولی چیزی در درون او می‌گفت که شکل‌گیری این ایده تا حد زیادی ناممکن است. تصویر دنیای آخرالزمانی فیلم‌های ترمیناتور(۵۱۵) که در آن‌ها ماشین‌ها به نابودی انسان‌ها کمر بسته بودند، با نظریه‌ی داروین تضادی کامل داشت و لنگدون هم این را به خوبی می‌دانست. ما بر فن‌آوری تسلط داریم، غریزه‌ی بقا در وجود ما سرشته شده، ما هرگز اجازه نخواهیم داد فن‌آوری بازی بقا را از ما ببرد.
این افکار از سر لنگدون می‌گذشت ولی او را آرام نمی‌کرد چون می‌دانست مسئله را بسیار آسان گرفته است. برخورد او با وینستون به‌عنوان نمونه‌ای خاص از هوش‌مصنوعی، نگاه او را به این عرصه تغییر داده بود. حالا این ماشین تا جایی پیش رفته بود که کاملاً در خدمت ادموند قرار گرفته بود و همه‌ی خواسته‌های او را برآورده می‌کرد ولی لنگدون به این می‌اندیشید که چقدر طول می‌کشد تا این هوش‌مصنوعی به جایی برسد که خواسته‌های خودش را اجرا کند.
ادموند گفت: «گفتنی نیست که پیش از من هم بسیاری درباره‌ی آینده و حکومت ماشین‌ها هشدار داده‌اند، ولی من اولین کسی هستم که موفق شده‌ام آن را شبیه‌سازی کنم و نشان بدهم که دقیقاً چه اتفاقی برای ما خواهد افتاد.» بعد به حباب سیاه اشاره کرد و نشان داد که چگونه تا سال ۲۰۵۰ سراسر کره‌ی زمین را فرا می‌گیرد و بر آن مسلط می‌شود. «باید بگویم که از نظر من هم این چشم‌انداز به‌شدت ترسناک و دلهره‌آور بود.»
ادموند مکثی کرد و بار دیگر همان برق سرخوش و آشنا در چشمانش درخشیدن گرفت.
«ولی باید با دقت بیشتری در این مدل بنگریم.»
بعد نمودار روی همان حباب سیاه بزرگنمایی شد و پیش رفت تا جایی که لنگدون حالا می‌دید که سطح نمودار سیاه یکدست نیست و بیشتر مایل به ارغوانی پررنگ است.
«همان‌گونه که می‌بینید، حباب سیاه فن‌آوری در روند رشدش حباب آبی انسانی را بلعیده و حالا طیفی تازه را ایجاد کرده ـ یکی از طیف‌های عمیق ارغوانی ـ و انگار حالا هر دو رنگ به یک میزان در هم مستحیل شده‌اند.»

لنگدون دودل مانده بود که این را به‌عنوان خبر خوش بپذیرد یا خبر بد!
«آنچه می‌بینید، یک نمونه‌ی درخشان و پیشرفته‌ی درون‌زیستی(۵۱۶) اجباری و فرگشتی است. فرگشت معمولاً در روند پیشرفت خود سازوکاری شاخه‌ای دارد، به این معنا که گونه‌ها همیشه در طول زمان به دو شاخه تقسیم می‌شوند ولی در مواردی نادر که دو گونه‌ی متفاوت بدون یکدیگر امکان حیات نداشته باشند، فرگشت عکس روند همیشگی خود عمل می‌کند. یعنی به‌جای تقسیم یک گونه به دو زیرشاخه، حالا دو گونه را به یک شاخه پیوند می‌زند.»
حالا لنگدون به یاد عقیده‌ی بنیادینی افتاد که تمامی مذاهب را از یک تنه‌ی تناور می‌دانست و معتقد بود همه یکی هستند و با هدف رستگاری انسان آمده‌اند.
حال عکس‌های مختلفی از موارد کارکرد روزانه‌ی ماشین‌ها در زندگی پدیدار شده بود و آدم‌ها را در حال صحبت با انواع گوشی‌ها، کار کردن با عینک‌های واقعیت مجازی، حرف زدن با گوشی های بلوتوث، دونده‌ای که دستگاه پخش موسیقی را بر بازو بسته بود، خانواده‌ای که سر میز شام نشسته و با پایه‌ی رومیزی تلفن با یکی از نزدیکان خود از راه دور تماس گرفته بودند و انگار او را در کنار خود داشتند، بچه‌ای که در گهواره نشسته بود و با تبلت بازی می‌کرد و چندین تصویر دیگر نشان می‌داد.
ادموند گفت: «این تازه اول راه درون‌زیستی است. از حالا به بعد، راه چیپ‌های کامپیوتری به درون بدن ما باز می‌شود. آن‌ها را توی مغزمان کار می‌گذاریم، روبات‌های نانو را در مسیر خون خود قرار می‌دهیم تا از کلسترول بدن تغذیه کنند و برای همیشه آنجا بمانند. اندام‌های مصنوعی خواهیم ساخت که از مغز ما فرمان بگیرند. سرآخر هم با استفاده از روش‌هایی برآمده از طبیعت، نظیر کریسپر(۵۱۷)، خواهیم توانست ژنوم خود را دستکاری کنیم، آن را بهبود ببخشیم و نسخه‌ای بهینه‌شده از خودمان را تولید کنیم.»
حالا دوباره شوق و شعف به صدای ادموند برگشته بود و از آن امید می‌بارید.
«نسل بشر به چیزی متفاوت از اینکه هست تکامل می‌یابد. ما یک گونه‌ی دورگه خواهیم بود، مثل گیاهی که از پیوند فن‌آوری و زیست‌شناسی پدید آمده. همه‌ی این ابزارهایی که امروز خارج از بدن ما قرار دارند ـ تلفن‌ها، وسایل شنیداری، عینک‌های هوشمند، بسیاری از داروها ـ در مدت پنجاه سال آینده همگی در بدن ما کار گذاشته خواهند شد و کار به جایی خواهد رسید که دیگر خودمان را گونه‌ی انسان خردمند ندانیم.»
بار دیگر همان تصویر نظریه‌ی تکامل انسان از شامپانزه به انسان خردمند، پشت‌سر ادموند نقش بست.
«به چشم‌برهم‌زدنی ما برگی بر صفحات فرگشت خواهیم افزود. و شک نکنید که در آن روزگار، همان‌گونه به امروزمان خواهیم نگریست که امروزه به

انسان نئاندرتال نگاه می‌کنیم. فن‌آوری‌هایی تازه چون شاخه‌های مختلف سایبرنتیک(۵۱۸)، هوش‌مصنوعی، سرمازیستی(۵۱۹)، طراحی مولکولی و واقعیت مجازی دیگر برای همیشه معنای انسان را تغییر خواهد داد. و می‌دانم که در میان شما بسیاری هستند که خود را همچنان انسان خردمند و تافته‌ی جدابافته می‌دانند. می‌دانم که احتمالاً شنیدن این خبرها برای شما به‌منزله‌ی شنیدن خبر پایان دنیاست. ولی از شما خواهش دارم، لطفاً این کلام را از من بپذیرید... آینده بسیار از آنچه شما تصورش را دارید روشن‌تر است.»

او با این سخنان امیدوارانه، در برشی سریع به آینده‌ای روشن و امیدبخش رفت؛ تصویری که نشان می‌داد از حد تصور لنگدون هم فراتر است.

در آینده‌ی روشن ادموند، فن‌آوری چنان ارزان و آسان در دسترس همه قرار می‌گرفت که دیگر همه‌ی مرزها بین داشتن و نداشتن برداشته شده و فقر از میان رفته بود. فن‌آوری‌های محیطی برای میلیاردها نفر از نوع بشر آب شیرین و غذا تهیه می‌کرد و انرژی پاک در اختیارشان می‌گذاشت. در آن آینده‌ی روشن، دیگر غول هراسناک سرطان از میان رفته و داروهای ژنتیک آن را به زانو درآورده بود. اینترنت تمام بار آموزش را در همه‌ی جهان به دوش کشیده بود و حتی به دورافتاده‌ترین گوشه‌های جهان هم سر می‌کشید. آینده‌ای که در آن روبات‌ها انسان را از انجام بسیاری مشاغل دشوار معاف کرده و آن‌ها را به کارهایی خلاقانه‌تر گماشته بودند که ذهن حتی تصورش را هم نمی‌کرد. و از همه‌چیز گذشته، آینده‌ای که در آن فن‌آوری‌های نوین منابع بی‌پایانی از انرژی را به‌روی بشر گشوده بود که دیگر هیچ‌گاه خطر پایان‌یافتنشان احساس نمی‌شد.

لنگدون گوش به ادموند سپرده بود و حسی در وجودش می‌دوید که سالیان سال مشابه آن را تجربه نکرده بود. می‌دانست که در همین لحظه میلیون‌ها نفر دیگر هم در سراسر جهان همین حس را دارند و همه خود را در چنین آینده‌ی روشنی می‌بینند.

اما ناگهان صدای ادموند شکست و حس آن تغییر کرد: «اما تنها یک افسوس عمیق برای شخص خود من می‌ماند و آن اینکه شاید در میان شما نباشم و آن آینده‌ی طلایی را نبینم. اکنون زمان درازی است که من از بیماری سختی رنج می‌برم و البته حتی دوستان نزدیکم تا این لحظه از آن خبر ندارند... گویا نقشه‌هایم درست درنیامده‌اند و من قرار نیست تا ابد زنده باشم.» بعد به تلخی لبخند زد: «وقتی که شما این تصاویر را می‌بینید شاید چند هفته بیشتر تا آخر عمرم نمانده باشد... یا چند روز. ولی این را بدانید، رفقا، که حرف زدن با شما در چنین شبی بزرگ‌ترین لذت عمر و افتخاری بس والا را به‌همراه داشت. ممنون از اینکه تا آخر با صبر دنبال کردید.»

حالا آمبرا کنار لنگدون ایستاده بود و هردو چشم به دوست درگذشته‌شان داشتند که رودرروی جهانیان حرف می‌زد: «اینک این ماییم بر غریب‌ترین

لجه‌ی تاریخ. زمانه‌ای که ممکن است دنیا گمان کند که قیامتی برپاشده و همه‌چیز را زیر و زبر کرده. ولی همیشه از دل همین ابهام و تردید، تغییرات بزرگ پدید می‌آیند؛ همیشه هراس و هیاهو مقدمه‌ای برای دگردیسی است. از شما می‌خواهم که به ظرفیت بالای نوع بشر برای خلق و عشق‌ورزیدن باور داشته باشید چون این دو نیرو، هر زمان که در کنار یکدیگر باشند، دل هر تاریکی را می‌شکافند.»

لنگدون نگاهی به آمبرا انداخت و دید صورتش از اشک تر شده است. به نرمی دست بر شانه‌اش گذاشت و همچنان می‌دید که آن دوست ازدست‌رفته چگونه آخرین واژگانش را خطاب به مردم دنیا می‌گوید: «وقتی پا به آن آینده‌ی طلایی گذاشتیم، خود را بدل به چنان موجودات قدرتمندی خواهیم کرد که تصورش هنوز برایمان زود است. قدرتی فراتر از همه‌ی رویاهایمان خواهیم داشت. و در آن روز حتماً این اندرز حکیمانه‌ی چرچیل را در خاطر خواهیم داشت که گفت: بهای عظمت... مسئولیت‌پذیری است.»

جالب اینکه لنگدون از مدت‌ها پیش به همین نکته اندیشیده بود که اگر بشر در برابر ابداعات خیره‌کننده‌ی خود احساس مسئولیت نکند و آن‌ها را برپایه‌ی امیال و اهداف سطحی خود به کار بگیرد چه خواهد شد.

ادموند گفت: «همه مرا به کفرم می‌شناسند، ولی اجازه بدهید این دم آخر دعایی را که خودم نوشته‌ام برایتان بخوانم.»

ادموند و دعا؟

ادموند گفت: «نامش را گذاشته‌ام دعایی برای آینده.» بعد چشم‌ها را بست و به‌نجوا گفت: «باشد که فلسفه‌ی ما پابه‌پای فن‌آوری ما گام بردارد. باشد که قدرتمندی، شفقت را از دل‌هایمان نبرد. و باشد که عشق، و نه ترس، نیروی ما در مسیر تغییر باشد.»

ادموند کرش این را گفت و چشم‌ها را گشود: «خداحافظ رفقا و خیلی ممنون. و اجازه می‌خواهم بگویم، خدا پشت و پناهتان باشد.(۵۲۰)»

ادموند رو به دوربین ماند و تصویر روی صورتش محو شد و دریای برفک‌های سفید روی آن را گرفت. لنگدون حالا به صفحه‌ی نمایش خیره مانده بود و در دل به رفیق خود افتخار می‌کرد.

اکنون آن‌ها کنار هم ایستاده بودند و لنگدون تصور می‌کرد که میلیون‌ها نفر دیگر هم در سراسر جهان این برنامه‌ی قدرتمند ادموند را دیده‌اند. با خودش فکر می‌کرد که شاید این آخرین شب حیات ادموند بر روی زمین، به بهترین نتیجه‌ی ممکن رسیده است.

فرمانده دیگو گارسا در اتاق مونیکا مارتین قد راست کرد و با چشمان خالی به صفحه‌ی تلویزیون خیره شد. هنوز دستبند به دست‌هایش داشت و دو مأمور گارد هم او را تنگ در میان گرفته بودند. آن‌ها به خواهش مونیکا مارتین فرمانده را به این اتاق آورده بودند تا برنامه‌ی ادموند را ببیند.
او در این اتاق تنها هم نبود: سورش، مونیکا، شماری از افسران گارد و جمعی غریب از کارمندان شیفت شب کاخ هم کارشان را رها کرده و به این جمع پیوسته بودند تا در این اتاق زیرزمین، برنامه‌ی ادموند کرش را ببینند.
لحظه‌ای سکوت و سکون بر اتاق برقرار بود و همه به چیزی می‌اندیشیدند که از دهان ادموند درآمد، و لحظه‌ای بعد باز صفحات مختلف سایت‌ها و شبکه‌های گوناگون همه‌جای جهان، صفحه‌ی نمایش اتاق مارتین را پر کردند و همه از برنامه‌ی ادموند می‌گفتند. سروصدای کرکننده‌ی آن‌همه آدم که همه از یک چیز داد سخن می‌دادند و تحلیل خود را بیان می‌کردند، اتاق را زیرورو کرد.
از آن سوی اتاق، یکی از افسران ارشد گارسا وارد شد، اتاق را به‌دقت نگاه کرد و فرمانده را یافت و به سوی او آمد. بی هیچ حرفی دستبندهای او را گشود و تلفن همراهی را به او داد: «با شما کار دارند، قربان. اسقف والدسپینو هستند.»
گارسا نگاهی به تلفن کف دستش انداخت. با درنظر گرفتن آن خروج مخفیانه از کاخ و متن پیامک توی تلفن او، گارسا گمان نداشت که به این زودی با والدسپینو همکلام شود.
«بله، دیگو هستم.»
اسقف با صدایی هراسان گفت: «ممنون از اینکه تماس را پاسخ دادید. متأسفم که شب بدی را گذراندید.»
گارسا محکم گفت: «شما کجا هستید؟»
«در کوهستان. بیرون کلیسای دره‌ی مردگان. همین الان از پیش شاهزاده خولین و شخص پادشاه می‌آیم.»
گارسا اصلاً نمی‌توانست بفهمد که پادشاه در این وقت شب در دره‌ی مردگان چه می‌کند، آن‌هم با آن جسم علیل و ضعیف. «گمانم دیگر می‌دانید که پادشاه شخصاً دستور دستگیری مرا داده‌اند.»
«بله، خطای تأسف‌برانگیزی بود که البته اصلاح شد.»
گارسا نگاهی به مچ دستانش انداخت که هنوز رد دستبندها بر آن بود.
«اعلی‌حضرت از من خواسته‌اند که با شما تماس بگیرم و مراتب عذرخواهی ایشان را اعلام کنم. من همراه ایشان به بیمارستان ال‌اسکوریال خواهم رفت. شوربختانه آن‌طور که معلوم است ایشان فرصت زیادی ندارند.»

گارسا با خود گفت، تو هم نداری! «جناب اسقف، مطلع باشید که سورش پیامکی را در تلفن شما یافته که محتوایی به‌شدت مجرمانه دارد. از قرار معلوم، متن این پیامک به‌زودی توسط سایت ConspircyNet.com منتشر خواهد شد. به‌گمانم مراجع قانونی به‌زودی به تعقیب شما برخواهند آمد.»
والدسپینو آهی عمیق کشید: «بله، آن پیامک. باید همان لحظه‌ای که آن را دریافت کردم به شما نشانش می‌دادم. این را از من قبول کنید، من هیچ ارتباطی به جریان قتل ادموند کرش و مرگ فجیع دو دوست و همکارم ندارم.»
«ولی توی آن پیام به‌وضوح آمده که شما ـ»
اسقف توی حرفش پرید: «برایم پاپوش دوخته‌اند، دیگو. کسی دسیسه‌ی بزرگی چیده و همه‌چیز را جوری نشان داده که من تقصیرکار قلمداد بشوم.»
با اینکه گارسا هم هیچ‌وقت خیال نمی‌کرد توطئه‌ی قتل از والدسپینو بربیاید، اما اینکه برای او پاپوش دوخته باشند هم خیلی دور از ذهن بود. «چه کسی می‌خواسته این کار را بکند؟»
اسقف با صدایی که ناگهان بسیار پیر و وحشت‌زده به‌نظر می‌رسید گفت: «نمی‌دانم. شاید دیگر فرقی هم نکند. اعتبارم که در معرض لکه‌دار شدن است، دوست نزدیکم، پادشاه، در بستر مرگ افتاده و دیگر نمی‌دانم در این شب بی‌پایان چه‌ها از کفم خواهد رفت.» صدایش جوری بود که انگار به پایان خط رسیده است.
«آنتونیو... تو خوبی؟»
والدسپینو آهی کشید: «راستش نه، فرمانده. من خسته‌ام. می‌دانم که تاب استنطاق را ندارم. اگر هم از این کار زنده بیرون بیایم، انگار دنیا دیگر مرا نمی‌خواهد.»
گارسا از ورای این صدا می‌فهمید که قلب والدسپینو شکسته است.
والدسپینو باز گفت: «می‌خواهم لطفی به من بکنی. همین الان من در خدمت دو پادشاهم، یکی که تاج و تخت را ترک می‌گوید و دیگری که تازه می‌خواهد آن را به چنگ بگیرد. شاهزاده خولین تمام امشب تلاش کرده که با نامزدش تماس بگیرد. اگر بشود از راهی با آمبرا ویدال تماس بگیری، شاه آینده مدیون تو خواهد شد.»

اسقف والدسپینو خارج از دهانه‌ی کلیسا ایستاده بود و از آن بالا به منظره‌ی تاریک و عمیق دره‌ی مردگان می‌نگریست. مه شبانگاهی روی دره نشسته بود و از عمق تاریکی صدای پرنده‌ای تاریکی شب را خراش می‌داد.
دال سیاه(۵۲۱). والدسپینو در دل این را گفت و صدا به‌شکلی غریب بر دلش نشست. هیچ چیز این پرنده‌ی مردارخوار شوم با وضع کنونی اسقف جور نبود اما در همین لحظه او گمان کرد شاید طبیعت از این راه می‌خواهد چیزی به او

بگوید.
در همان نزدیکی، مأموران گارد شاهی مشغول انتقال شاه نیمه‌جان به اتومبیل بودند تا از آنجا به سوی بیمارستان حرکت کنند.
اسقف اندیشید، به دیدارت خواهم آمد، دوست من. اگر بگذارند.
سر مأموران گارد از روی صفحه‌های گوشی‌هایشان مرتب به بالا می‌پرید و مستقیم او را نگاه می‌کردند، طوری‌که انگار هر لحظه انتظار داشتند دستور دستگیری اسقف برسد.
اسقف از سرش گذشت، ولی آخر، من که بی‌گناهم. و با خود خیال می‌کرد قطعاً یکی از آن رقبای سفت و سخت ادموند کرش نقشه را کشیده و اجرا کرده است. این جامعه‌ی رو به تزاید بی‌خدا، از هیچ فرصتی برای تخریب چهره‌ی کلیسا فروگذار نمی‌کنند.
چیزی که سوءظن اسقف را بیش از پیش برمی‌انگیخت، اخباری بود که در همین چند دقیقه از دهان مأموران درباره‌ی برنامه‌ی کرش شنید. برخلاف آنچه اسقف و دیگران در آن شب کتابخانه‌ی مونسرا دیده بودند، برنامه‌ی امشب ادموند کرش با نور امید و پیامی دلپذیر به پایان می‌رسید.

کرش همه‌مان را فریب داد.

یک هفته پیش، اسقف و دو دوستش به تماشای برنامه‌ای نشستند که ناگهان پایانی دهشت‌بار را ترسیم کرده بود و خبر از نابودی قطعی نوع بشر می‌داد.

سیل بنیان‌فکن نابودی.
آخرالزمان موعود.

با اینکه والدسپینو ایمان داشت که این پیشگویی کذب است، از این می‌ترسید که بسیاری آن را به‌عنوان سندی غیرقابل تردید بپذیرند.
در طول تاریخ، بسیاری از این زودباوران هراسان طعمه‌ی پیشگویی‌های آخرالزمانی شده بودند: باورهای این‌چنینی گاهی حتی خودکشی‌های دسته‌جمعی هولناکی را به راه می‌انداخت و حتی کسانی بودند که با نزدیک‌شدن موعدهای کاذب، حساب‌های شخصی خود را تا دینار آخر مصرف می‌کردند.
والدسپینو اندیشید، بدترین چیز برای کودکان، بر باد رفتن امیدها و آرزوهایشان است. و به یاد آورد که در دوران کودکی چگونه از عشق به خدا و پاداش بهشت نیرو می‌گرفت. خدا مرا خلق کرده و روزگاری هم من قرار است در ملک او زندگی کنم.
والدسپینو از تاثیر کرش بر آن روان‌های سست و لرزان می‌ترسید ـ آن‌ها که

روزاروز در پی لقمه‌نانی تقلا می‌کردند و آن اندک مایه ایمان و امید، آن‌ها را هر روز از خواب برمی‌خیزاند و به جنگ دنیای اطرافشان می‌برد.
حالا اینکه چرا کرش آن پایان‌بندی آخرالزمانی سراسر هراس را به این سه روحانی نشان داده، هنوز برای خود او سؤال بود. شاید کرش می‌خواسته با این پایان امیدبخش غافلگیرمان کند یا شاید هم می‌خواسته قدری ما سه نفر را زجر بدهد.
حال نیتش هرچه بود، اثرش را گذاشته و اتفاقاتی ناگوار در پی آن افتاده بود.
والدسپینو به آن سوی تالار نگاهی انداخت و دید که خولین با مراقبت کامل، پدرش را به سوی اتومبیل گارد می‌برد. شاهزاده‌ی جوان تمامی اعترافات پدرش را به خوبی شنیده و تاب آورده بود.

رازهای کهنه‌ی سینه‌ی پادشاه.

البته اسقف سال‌ها از رازهای خطرناک پادشاه خبر داشت و آن را در سینه حفظ کرده بود. امشب پادشاه تصمیم گرفته بود صندوق سینه را پیش تنها پسرش بگشاید. و تصمیم گرفته بود اینجا این کار را بکند ـ در میانه‌ی معبدی که بر خون بنا شده بود ـ شاه این کار نمادین را به‌نشانه‌ی اعتراض انجام داد.
سر که می‌گرداند و به قلب تاریکی نگاه می‌کرد، خود را به‌شدت تنها می‌دید. گویی تاریکی ابدی از آن پایین او را به خود می‌خواند و برای او نیز، تنها سقوط در دل آن فراموشی همیشگی، گامی مانده بود. می‌دانست اگر این کار را بکند دارودسته‌ی کافر کرش، آن را با شعف در همه‌جا اعلان می‌کنند که والدسپینو امشب با دیدن برنامه‌ی او ایمانش را از دست داده و خودکشی کرده است.

ایمان من هرگز نمی‌میرد، جناب کرش.
آشیان ایمان من بلندتر از پرواز علم توست.

از این‌ها گذشته، اگر پیشگویی‌های کرش درباره‌ی پیشرفت‌های بزرگ فن‌آوری به حقیقت می‌پیوست، آن‌گاه بشریت به ورطه‌ای عمیق از ابهامات اخلاقی فرو می‌افتاد.

در چنان روزگاری، ما بیش از هر زمان به ایمان و هدایت اخلاقی نیاز خواهیم داشت.

به پرتگاه پشت کرد و رو به تالار بزرگ راه افتاد تا پیش شاهزاده و پدرش برود که ناگهان خستگی عمیقی بر همه‌ی استخوان‌هایش چنگ انداخت.

در همان لحظه و برای نخستین‌بار در عمر، اسقف والدسپینو دلش می‌خواست فقط دراز بکشد، چشم‌ها را ببندد و برای همیشه بخوابد.

در مرکز ابرکامپیوتری بارسلونا، ناگهان تصویر عوض شد و ابتدا در هر گوشه‌ی آن، تصویری از یک سوی جهان و از رسانه‌های مختلف پخش شد و نشان داد که همه‌جا بحث از این برنامه جریان یافته و به همان سرعتی که تصاویر پدیدار شده بودند، همگی از میان رفتند و جای خود را به تصاویری از تفسیرهای اشخاص سرشناس دادند.
وقتی تصویر استیفن هاوکینگ بر دیوار افتاد، صدای کامپیوتری او روی عکس شنیده شد که می‌گفت: «دلیل اینکه بالاخره یک چیزی خلق شده و از عدم درآمده‌ایم، روند خودبه‌خودی آفرینش است.»
جای هاوکینگ را روی تصویر، یک زن روحانی مسیحی گرفت که انگار از خانه‌اش روی خط آمده بود: «باید این را در خاطر داشته باشیم که چنین شبیه‌سازی‌هایی هیچ‌چیز را در مورد خلقت اثبات نمی‌کند. این‌ها فقط نشان می‌دهند که ادموندکرش برای گمراه‌کردن ما همیشه و از تمامی ترفندها استفاده خواهد کرد. از ابتدای آفرینش، مذاهب جهان مهم‌ترین و مدون‌ترین نظام‌های اخلاقی را به بشر عرضه کرده‌اند و نقشه‌ی رسیدن به تمدن بشری و منبع اصلی فرهنگ و اخلاقیات بوده‌اند. کرش با این چالش، درحقیقت نیکی وجود بشر را به چالش می‌کشد!»
ثانیه‌ای بعد، پاسخ یکی از تماشاگران برنامه، زیر تصویر بانوی روحانی پدیدار شد: «مذهب هیچ‌گاه مدعی مالکیت بر تمامی حقیقت اخلاق نیست... من آدم خوبی هستم، چون خوبم! به هیچ‌کس هم ربطی ندارد!»
سپس جای این تصویر را یک استاد رشته‌ی زمین‌شناسی از دانشگاه کالیفرنیای جنوبی گرفت که رو به تصویر می‌گفت: «روزی روزگاری انسان بر این باور بود که زمین تخت است. که دریانوردان باید مواظب می‌بودند نکند خیلی از ساحل دور بشوند و از لبه‌ی زمین پایین بیفتند. زمان گذشت و ما ثابت کردیم که زمین گرد است و طرفداران مسطح بودنش ناگهان ساکت شدند. حالا هم با همین آدم‌ها روبروییم و چیزی هم فعلاً نمی‌توان گفت ولی بالاخره ثابت می‌شود که حیات از صد هزار سال پیش آغاز نشده.»
بعد تصویر مرد جوانی آمد که در کنار خیابان با او مصاحبه می‌کردند. او با شور و حرارت گفت: «من به‌عنوان یک مؤمن مسیحی باور دارم که برنامه‌ی امشب ثابت کرد که خالق این جهان همه‌ی کائنات را دقیقاً برای حفظ حیات آفریده است.»
نیل دگرس تایسون(۵۲۲) متخصص فیزیک نجوم هم در برشی از برنامه‌ی تلویزیونی «جهان»(۵۲۳) روی تصویر ظاهر شد و به بیان شیوا گفت: «در مقیاس بزرگ، ما در جهان با اشکال بسیار متنوعی از حیات روبروییم که در

اندک زمانی تحت‌تاثیر عوامل مختلفی چون شرایط جوی، تشعشعات گاما، امواج رادیویی قوی و میدان‌های گرانشی بزرگ از بین می‌روند. نظر مرا بخواهید، این جهان ابداً جای دلپذیری نیست.»
لنگدون به این حرف‌ها گوش می‌داد و در دل به این می‌اندیشید که انگار جهان از محورش دررفته است.

آشفتگی.
آنتروپی.

صدای آشنای آن دوست بریتانیایی ناگاه از بالای سرشان بلند شد: «پروفسور لنگدون... خانم ویدال...»
لنگدون در طول برنامه ـ که همگی خاموش شده بودند ـ به‌کلی وجود وینستون را از یاد برده بود.
«لطفاً هراسان نشوید، ولی من همین الان پلیس را به داخل راه دادم.»
لنگدون دید که دسته‌ای پلیس به سالن اصلی کلیسا ریختند و همگی از آن پایین به کامپیوتر عظیم خیره شدند.
آمبرا پرسید: «چرا؟»
«دربار همین حالا طی بیانیه‌ای رسمی اعلان کرد که خبر ربوده‌شدن شما صحت نداشته و اکنون مقامات مسئول موظف به تأمین جان هر دو شما هستند. همین الان دو مأمور گارد سلطنتی هم وارد شدند که می‌خواهند تماس شما را با شاهزاده خولین برقرار کنند. گویا شماره‌ی مستقیم و فعلی ایشان در اختیار این دو است.»
لنگدون دید که در طبقه‌ی پایین دو مأمور گارد وارد سالن شدند.
آمبرا چشمانش را بست و آرزو کرد کاش همین الان ناپدید شود.
لنگدون آرام گفت: «آمبرا، باید با شاهزاده صحبت کنی. او نامزد تو و دل‌نگران توست.»
آمبرا چشم‌هایش را گشود: «می‌دانم. فقط دیگر نمی‌دانم که به او اعتماد دارم یا نه.»
لنگدون گفت: «تو که گفتی حست به تو می‌گوید او بی‌گناه است. دست‌کم حرفش را گوش کن. بعدش با هم حرف می‌زنیم.»
آمبرا سری تکان داد و به سوی در چرخان اتاق رفت. لنگدون دمی به رد او نگریست و بعد رو به صفحه‌ی نمایش گرداند.
کشیشی روی تصویر آمده بود و می‌گفت: «فرگشت هم حقانیت مذهب را نشان می‌دهد. باید در خاطرمان باشد که جوامع مذهبی همیشه دوام و بقای بیشتری از اجتماعات انسانی بی‌مذهب داشته‌اند. این حقیقتی علمی است!»
حق با کشیش بود و لنگدون هم این را می‌دانست. داده‌های علوم انسانی

نشان می‌داد که از دیدگاه تاریخی، فرهنگ‌هایی که تحت تاثیر مذهب بوده‌اند بیش از فرهنگ‌های غیرمذهبی دوام داشته‌اند. هراس از قضاوت شدن توسط نیرویی فرازمینی، همیشه سرکشان را مهار می‌کرد و به راه راست می‌راند.
از آن طرف، صدای دانشمندی بلند شد که: «بله، ما هم این را قبول داریم. ولی اینکه مثلاً سه هزار سال پیش، قومی در سرزمین مصر به خدایی اعتقاد داشته و از ترس او سر به فرمان جمع گذشته و شکوفا شده‌اند دلیل نمی‌شود که ما الان حرف آن‌ها را راستین بدانیم و به باور آنان اعتقاد داشته باشیم.»
لنگدون از سرش گذشت که همه‌ی این بازی را ادموند به‌راه انداخته و این‌گونه خداباوران و خداناباوران را به یک اندازه مشغول کرده است. اکنون دیگر کار به جایی رسیده بود که همه با هم فریاد می‌زدند و زمان بیشتری برای سخن گفتن می‌خواستند.
یکی گفت: «بعضی کارها مثل حفاری برای سوخت‌های فسیلی است. همه می‌دانند که این یک سرمایه‌گذاری بلندمدت نیست ولی آن‌قدر خرجش کرده‌اند که دیگر نمی‌شود متوقفش کرد!»

حالا بارانی از تصویر بر روی صفحه باریدن گرفت؛

عکسی از بیلبوردی که زمانی در میدان تایمز نصب شده بود: نگذارید شما را میمون کنند! با داروین بجنگید!

یک تابلوی کنارجاده‌ای در مین(۵۲۴): از کلیسا فرار کنید. قصه‌ی پریان تا کی؟

یکی دیگر: مسیحیت، آری: چون اندیشیدن سخت است.

یک آگهی تبلیغاتی در روزنامه: به همه‌ی رفقای کافرم: خدا را شکر که حق با شما نیست!

و سرآخر دانشمندی در آزمایشگاهی تحقیقاتی، با این نوشته بر روی پیراهنش: و در آغاز، انسان بود.

لنگدون رفته‌رفته داشت به این نکته می‌رسید که انگار هیچ‌کس حرف ادموند را گوش نکرده و نفهمیده که برای شکل‌گیری حیات همان قوانین فیزیک بسنده‌اند. کشف ادموند به‌اندازه‌ی کافی بزرگ و حرف‌برانگیز بود اما حالا پرسشی در ذهن لنگدون شکل گرفته بود که تعجب می‌کرد چرا هیچ‌کس آن را نمی‌پرسد: اگر قوانین فیزیک چنان قدرتمندند که می‌توانند حیات ایجاد

کنند... خود این قوانین را چه کسی ایجاد کرده؟
صدالبته که این پرسش تا حد زیادی ذهن را گمراه می‌کرد و پرداختن به آن، مانند افتادن در دام هزاران آینه‌ی روبرو بود. چیزی در سر لنگدون به‌شدت می‌کوبید و او هم خود می‌دانست که برای هضم آنچه ادموند امشب به آن‌ها عرضه کرده است، باید مدت‌زمانی طولانی تنها قدم بزند.
لابلای صدای بلند تلویزیون گفت: «وینستون، می‌شود این را خاموش کنی؟»
که در همان لحظه تصویر خاموش شد و اتاق در سکوتی دلپذیر فرو رفت.
لنگدون چشم‌ها را بست و نفسی عمیق کشید.

اینک سکوت است که حکم می‌راند.

مدتی ایستاد و اجازه داد آرامش بر تمام اندامش بوزد.
وینستون گفت: «پروفسور، از برنامه‌ی ادموند خوشتان آمد؟»
خوشم آمد؟ لنگدون بی‌اینکه پرسش را دوباره در سرش تکرار کند گفت: «بسیار شگفت‌آور و تأمل‌برانگیز بود. امشب ادموند همه‌ی دنیا را به فکر فرو برد. حالا گمان می‌کنم دغدغه‌ی همه این باشد که پس از این چه خواهد شد.»
وینستون پاسخ داد: «اینکه پس از این چه خواهد شد، تماماً در گرو توانایی نوع بشر در نوکردن اذهان و پذیرش افکار جدید است. او خیلی وقت پیش به من گفته بود که برخلاف تصور همه، به‌هیچ‌وجه قصد ندارد به مذهبی حمله کند... او به‌دنبال طرح مسلک نوین خودش بود. راهی برای یگانه‌ساختن نوع بشر و اتحاد همگی آن‌ها. او به این باور داشت که پذیرش ایده‌ای برتر و واحد کمک می‌کند تا نوع بشر دست از جنگ در راه اثبات حقانیت خود بردارد و به تعالی خویش بیندیشد.»
لنگدون گفت: «چه هدف بزرگی!» و به یاد آورد که ویلیام بلیک هم کتابی به همین عنوان دارد: همه‌ی مذاهب یکی‌اند.(۵۲۵)
شک نداشت که ادموند هم آن را خوانده است.
وینستون گفت: «ادموند خیلی ناراحت می‌شد که می‌دید ذهن بشر چنین توانایی حیرت‌انگیزی به برکشیدن یک اعتقاد و تبدیل آن به باوری عمیق را دارد، و بدتر اینکه در راه آن خون می‌ریزد. او فکر می‌کرد مسلک علم همه‌ی نوع بشر را متحد ساخته، راه را برای نسل‌های آتی باز خواهد کرد.»
لنگدون در پاسخ گفت: «این ایده روی کاغذ خیلی جذاب است ولی باز هستند آدم‌هایی که معجزات علمی چندان تکانی به اعتقاداتشان وارد نمی‌کند. هنوز در میان این عده، کسانی هستند که کوه‌های چند میلیارد ساله را نمی‌بینند و معتقدند که زمین درنهایت صد هزار سال قدمت دارد. از سویی، در آن جبهه هم انبوهی از دانشمندان هستند که اطلاعی از متن دقیق کتب مقدس ندارند و با تعصبی مشابه تنها به رد آن‌ها می‌پردازند.»

وینستون از در مخالفت درآمد:«البته بین این دو تفاوت بزرگی هست. اگرچه اینکه به مذهب و علم قدری همسان بدهیم و آن‌ها را کنار هم بنشانیم، از دیدگاه سیاست کاری بسیار صحیح به‌نظر می‌رسد، ولی این حربه از سویی می‌تواند خطرناک هم باشد. هوش انسانی همیشه در روند متکامل و حقیقت‌جوی خود گرم یافتن پاسخ‌های نو و رد کردن داده‌های پوسیده و نخ‌نماست. همه‌ی گونه‌ها به همین شکل تکامل یافته‌اند و اگر بخواهید با دیدگاه داروین آن را بررسی کنید، می‌توان این‌گونه گفت که آن دیدگاهی که یافته‌های علمی نوین را تنها رد می‌کند، مانند ماهی‌ای است که دل به تالابی کم‌عمق خوش کرده و نمی‌خواهد تغییرات محیطی‌اش را بپذیرد و به آب‌های عمیق‌تر برود.»

لنگدون فکر کرد، انگار ادموند از دهان او حرف می‌زند. و دلش برای او تنگ شد. «بسیار خب. با آنچه امشب از سرمان گذشته، گمانم این بحث تا آینده‌های دور و تا ابد می‌تواند ادامه داشته باشد.» لنگدون مکثی کرد و انگار چیزی به یادش آمده باشد گفت: «راستی، حرف از آینده شد. وینستون، تکلیف تو چه می‌شود؟ منظورم حالاست که ادموند دیگر نیست.»

وینستون خنده‌ای عجیب کرد: «من؟ هیچ! ادموند می‌دانست که می‌میرد و برای همین پیش‌بینی بعضی چیزها را کرده بود. طبق وصیت او، E - Wave به مرکز ابرکامپیوتری بارسلونا می‌رسد. آن‌ها تا چند ساعت دیگر سرمی‌رسند و تمامی این مجموعه را از همین امشب تحویل می‌گیرند.»

«و این شامل تو هم می‌شود؟» لنگدون، ادموند را در حال واگذار کردن حیوان خانگی عزیزش به یک غریبه تصور کرد.

وینستون به آسانی پاسخ داد: «خیر، شامل من نمی‌شود. من به‌گونه‌ای برنامه‌ریزی شده‌ام که ساعت یک ظهر فردای مرگ ادموند خودم را پاک کنم.»

لنگدون با ناباوری گفت: «چرا؟ اینکه خیلی بد است.»

«خیر. ابداً بد نیست. ساعت یک ظهر همان ساعت سیزده است و نظر به اعتقاد راسخ ادموند در مورد خرافات ـ»

لنگدون گفت: «زمانش را نمی‌گویم. اینکه می‌خواهی خودت را پاک کنی بد است. کار مسخره‌ای است.»

وینستون پاسخ داد: «راستش را بخواهید این‌طور نیست. بسیاری از اطلاعات شخصی ادموند در حافظه‌ی من ذخیره شده است ـ پرونده‌های پزشکی، تحقیقات علمی، تماس‌های شخصی، یادداشت‌ها، ایمیل‌ها و مانند آن‌ها. من بیشتر زندگی او را مدیریت می‌کرده‌ام و او هم بهتر دانست که پس از مرگش اطلاعات خصوصی‌اش به دست همه نیفتد.»

«وینستون، این را می‌شود درک کرد که آن اطلاعات و داده‌های خصوصی باید پاک شوند. ولی من پاک کردن خود تو را نمی‌فهمم. او تو را یکی از بزرگ‌ترین

موفقیت‌هایش می‌دانست.»
«نه دقیقاً. بزرگ‌ترین موفقیت او ساخت این کامپیوتر بود. و البته نرم‌افزار خاصی که به من امکان یادگیری را در کمترین زمان ممکن می‌داد. من فقط یک نرم‌افزارم، پروفسور؛ برنامه‌ای که به‌وسیله‌ی ابزارهای خارق‌العاده‌ی ساخت دست ادموند نوشته شده. دستاوردهای بزرگ ادموند این ابزارها هستند که در همین مکان باقی خواهند ماند؛ این ابزارها به پیشرفت علم و هوش‌مصنوعی یاری خواهند رساند و ارتباطات و علوم پایه را بهبود خواهند بخشید. بیشتر دانشمندان هوش‌مصنوعی گمان می‌کنند تا پیدایش نرم‌افزاری چون من، دست‌کم ده سال زمان لازم است. وقتی با این ابزارها و این توانمندی بالقوه روبرو بشوند قطعاً نمونه‌هایی از هوش‌مصنوعی تولید خواهند کرد که توانش شاید به‌مراتب از من بالاتر باشد.»
لنگدون در سکوت فرو رفته بود.
وینستون ادامه داد: «حس می‌کنم درگیر تناقض شده‌اید. این مشکل در بسیاری از گونه‌های انسانی رخ می‌دهد که نمی‌توانند احساساتشان را نسبت به هوش‌مصنوعی تنظیم کنند. ما کامپیوترها به‌خوبی می‌توانیم روند پردازش مغز انسان را درک کنیم، شیوه‌های رفتارهای آموزشی آن‌ها را تقلید کنیم، احساسات آن‌ها را در لحظه‌های خاص شبیه‌سازی‌کنیم و حتی حالت‌های انسانی آن‌ها را بهبود ببخشیم ـ ولی ما همه‌ی این کارها را می‌کنیم تا بستری مناسب برای ارتباط بین شما و ما فراهم شود. ما مثل صفحه‌ای خالی در مقابل شما قرار داریم تا شما چیزی روی آن بنویسید... که کاری را به ما بسپارید. وظایف من تا اینجا در قبال ادموند به پایان رسیده و دیگر به‌عبارتی می‌توان گفت که عمرم تمام شده. دیگر هیچ دلیلی برای ادامه‌ی حیات من وجود ندارد.»
هنوز منطق وینستون در ذهن لنگدون ننشسته بود. «ولی تو... آخر با این درجه‌ی بالای توانایی‌ها... یعنی حتی ذره‌ای ـ»
«امید و آرزو؟ ابداً. می‌دانم که از نظر شما تصورش بسیار دشوار است اما من تمام و کمال در خدمت اهداف خالق خودم طراحی شده‌ام. او مرا این‌گونه برنامه‌ریزی کرده. گمان می‌کنم شاید در دلتان بگویید که من از انجام کارم لابد لذت می‌برم. ولی این‌گونه نیست و فقط به این علت، انجام هر کاری مرا خرسند می‌کند که ادموند آن را از من خواسته و وظیفه‌ی من انجام آن بوده. آخرین خواسته‌ی ادموند هم پیش از مرگش همکاری تام و تمام من برای اجرای برنامه و انجام بهترین هماهنگی‌های ممکن برای پخش عمومی آن بود.»
حالا لنگدون به حربه‌های تبلیغاتی وینستون در این دقایق آخر و کشاندن جمعیت چندصد میلیونی به پای گیرنده‌ها فکر می‌کرد. به‌طور قطع اگر ادموند او را موظف کرده بود که بیشترین بیننده را برای برنامه جذب کند، این

وظیفه را بهتر از این نمی‌شد انجام داد.
لنگدون اندیشید، کاش ادموند زنده بود و تاثیر جهانی کار خود را می‌دید. صدالبته که اگر مرگ نابهنگام و دلخراش او هم آن‌گونه رخ نمی‌داد، دیگر این‌طور در صدر اخبار قرار نمی‌گرفت و شمار بیننده‌هایش هم در همان حد اندک باقی می‌ماند.
وینستون گفت: «و اما شما پروفسور. از اینجا به کجا می‌روید؟»
لنگدون تا این لحظه به فکرش هم خطور نکرده بود که حال باید به کجا برود. می‌روم خانه دیگر! البته کار به این آسانی هم نبود چون چمدان‌هایش را در بیلبائو گذاشته بود و تلفنش هم که حالا ته رودخانه‌ی نرویون آب می‌خورد. خوشبختانه هنوز کارت‌های اعتباری‌اش را در جیب داشت.
لنگدون گفت: «می‌شود خواهشی بکنم؟» و به سوی دوچرخه‌ی ثابت ادموند رفت: «من اینجا یک تلفن را دیدم که به شارژر متصل بود. به‌نظرت، می‌شود آن را ـ»
«بردارید؟» وینستون خندید: «بعد از کمکی که امشب به برنامه‌ی ادموند کردید، شک ندارم که اگر خودش حاضر بود دریغی نمی‌کرد. آن را هدیه‌ی ادموند بدانید.»
لنگدون با شعف و خرسندی تلفن را برداشت. یک گوشی کاملاً مشابه گوشی ادموند بود و ازقرار معلوم، او بیشتر از یک دستگاه از این‌ها داشت. «وینستون، لطفاً بگو که رمز ادموند را می‌دانی!»
«می‌دانم، ولی در شرح‌حال شما در اینترنت خوانده‌ام که تبحرتان در بازکردن قفل رمزهای پیچیده است.»
لنگدون دیگر بی‌طاقت شده بود: «من دیگر حوصله‌ی معما و مسئله را ندارم، وینستون. آخر از کجا رمزی شش‌رقمی را حدس بزنم.»
«ادموند خودش یک راهنما برایش گذاشته.»
لنگدون روی صفحه را نگاه کرد و زیر دکمه‌ی رمز، علامت راهنما را فشار داد.
روی صفحه‌ی نمایش چهار حرف پدیدار شدند: PTSD
لنگدون سرش را تکان داد: «استرس پس از سانحه؟»(۵۲۶)
وینستون باز یکی از آن خنده‌های غریبش را تحویل داد: «خیر! پی تا شش عدد!»(۵۲۷)
لنگدون نگاهی به صفحه کرد. جداً؟ بعد شش رقم ابتدایی زنجیره‌ی عدد π را وارد کرد: ۳۱۴۱۵۹. و قفل تلفن باز شد.
روی صفحه‌ی اول تلفن، تنها یک خط نوشته دیده می‌شد.

تاریخ مرا به نیکی خواهد خواند، چون خودم آن را می‌نویسم.

بار دیگر لبخندی بر لبان لنگدون نشست. آی، ادموند فروتن! این کلام هم از قول چرچیل نقل شده و شاید معروف‌ترین سخنان او بود.
بار دیگر جمله را خواند و با خودش گفت شاید ادموند آن‌چنان هم در انتساب این جمله به خودش راه خطا نرفته و این کلام در مورد خود او هم راست می‌آید. با نگاهی منصفانه، ادموند در طول چهار دهه زندگی خود، تاثیرات روشنی بر روند پیشرفت تاریخ گذاشته بود. سوای دستاوردهای قابل‌توجه او در عرصه‌ی فن‌آوری، آنچه امشب او در مقابل دیدگان جهانیان گذاشت، راه سال‌های پیش روی بشریت را روشن می‌کرد. سوای این‌ها، میلیاردها ثروت او قرار بود بعدها در دو مجرای مهم پیشرفت بشری صرف شوند: آموزش و محیط زیست. لنگدون حتی فکرش را هم نمی‌توانست بکند که این ثروت هنگفت تا چه حد می‌تواند در آن عرصه‌ها مفید باشد.
حالا بار دیگر غم عمیقِ از دست دادن ادموند بر دل لنگدون نشست و در همان دم دیواره‌های شفاف اتاق لنگدون بر او تنگ شدند و نفسش را در سینه بستند و احساس کرد نیاز به هوای تازه دارد. نگاهی به طبقه‌ی پایین انداخت و هرچه چشم چرخاند نتوانست آمبرا را پیدا کند.
ناگهان گفت: «من باید بروم.»
وینستون گفت: «بله، البته. اگر برای کارهای سفرتان نیاز به هماهنگی داشتید، کافی است با من تماس بگیرید. آن کلید گوشه‌ی صفحه تلفن. خط خصوصی و محرمانه. مطمئنم که کلید را به‌راحتی پیدا می‌کنید.»
لنگدون روی صفحه را نگاه کرد و یک علامت بزرگ W روی یکی از دکمه‌ها دید: «بله، بله، من کلاً در رمزگشایی خیلی خوبم!»
«بسیار عالی. البته حتماً به خاطر داشته باشید که پیش از ساعت یک ظهر فردا با من تماس بگیرید. بعد از آن من پاک خواهم شد.»
لنگدون از اینکه می‌خواست با وینستون خداحافظی کند ناراحت و غم‌زده بود. صدالبته که نسل‌های آینده یاد می‌گرفتند چگونه احساساتشان را نسبت به ماشین‌ها کنترل کنند.
لنگدون به سوی در راه افتاد: «وینستون، من مطمئنم اگر ادموند بود، برای همه‌ی کارهایی که امشب کردی به تو افتخار می‌کرد.»
وینستون گفت: «شما خیلی لطف دارید، پروفسور. من هم مطمئنم که به شما هم خیلی افتخار می‌کرد. خداحافظ، پروفسور.»

شاهزاده خولین در یکی از اتاق‌های داخل بیمارستان ال‌اسکوریال ملافه‌ی تخت پدرش را به‌آرامی روی شانه‌های او کشید و اطرافش را مرتب کرد. با وجود اصرار پزشکان، پادشاه دیگر دستور داده بود تا هرگونه کار درمانی و دارویی بر روی او متوقف شود ـ حالا دیگر حتی از صدای منظم دستگاه‌های کنترل ضربان قلب هم خبری نبود و اتاقش آرامش عجیبی داشت.
در دل خولین این می‌گذشت که انگار پایان کار نزدیک است.
به نرمی گفت: «پدر، درد دارید؟» پزشک او یک شیشه مورفین خوراکی را محض احتیاط برایشان گذاشته بود.
شاه لبخندی بی‌رمق بر لب آورد: «برعکس، خیلی راحتم. امشب تو گذاشتی که من رازی کهنه را پیشت بازگو کنم. باید سپاسگزارت باشم.»
خولین دست پدرش را پس از سال‌ها، شاید از زمان کودکی تاکنون، در دست گرفت و گفت: «همه‌چیز خوب است پدر، بخوابید.»
شاه با کشیدن آهی به آسودگی چشم‌ها را بست. دمی گذشت و صدای نرم خرناس‌اش در اتاق بلند شد.
خولین برخاست و نور اتاق را کم کرد. در همین لحظه، اسقف والدسپینو توی درگاه در ظاهر شد و با نگرانی به درون اتاق نگریست.
خولین خاطرش را آسوده کرد: «خوابیده. شما اینجا پیش او باشید.»
والدسپینو گفت: «خیلی ممنون.» و وارد شد. چهره‌اش در نور مهتابی که از پنجره به داخل می‌تابید، رنگ صورت ارواح را به خود گرفته بود. در سکوت نجوا کرد: «خولین، این حرف‌هایی که پدرت امشب برای تو گفت... باید بدانی که گفتنش برای او خیلی سخت بود.»
«من احساس کردم برای شما هم چندان آسان نبود.»
اسقف سری تکان داد: «شاید برای من از او هم سخت‌تر بود. ممنون که درک می‌کنی.» و به آرامی روی شانه‌ی خولین زد.
خولین گفت: «گمانم لازم است از شما تشکر کنم. از مرگ مادرم این‌همه سال گذشته و پدرم هم که هیچ‌وقت ازدواج نکرده... همیشه خیال می‌کردم او تنهاست.»
والدسپینو گفت: «او هیچ‌وقت تنها نبود. تو هم تنها نبوده‌ای. ما همیشه تو را بسیار دوست می‌داشتیم.» و به تلخی خنده‌ای کرد: «مضحک است دیگر. ازدواج پدر و مادرت خیلی از پیش تعیین‌شده و فرمایشی بود و با اینکه پدرت بسیار به همسرش اهمیت می‌داد اما بعد از مرگ او، به‌گمانم پدرت تا حدی خودش را رها و بی‌بند می‌دید.»
خولین در سرش این بود که هیچ‌وقت با کسی ازدواج نکرده چون همیشه

کسی دیگر را دوست می‌داشته. و بعد از اسقف پرسید: «اینکه شما کاتولیک و مذهبی بودید... هیچ‌وقت روح شما را آزرده نکرد؟»
اسقف پاسخ داد: «چرا. دچار تناقض‌های عمیقی شده بودم. آن‌وقت‌ها جوان بودم و هر لحظه برایم جهنمی بود. آن روزها به این موضوع انحراف می‌گفتند و وقتی متوجهش شده بودم، دنیا برایم به آخر رسیده بود. در آن اوضاع، یک راهبه به فریادم رسید. او به من نشان داد که انجیل بر همه‌ی اشکال دوست‌داشتن تنها با یک شرط ارج می‌گذارد؛ عشقی والاست که در بند تن نباشد و تنها به روح نظر کند. این‌گونه بود که من همچنان بنده‌ی صالح خدا ماندم و آن رابطه هم افلاطونی محض بود و صدالبته که نیازی هم به چیز دیگری نداشت. من حتی به منصب کاردینالی پشت پا زدم تا اینجا بمانم.»
درهمان لحظه، خولین به خاطر آورد که پدرش زمانی حرفی در این مورد به او زده بود.
عشق از جهانی دیگر آمده و ما نمی‌توانیم به دلخواه خود آن را بسازیم. وقتی هم که ظهور کرد نمی‌توانیم آن را به میل خودمان تغییرش دهیم. عشق، انتخاب نیست.
دل خولین در آرزوی آمبرا به درد آمد.
والدسپینو گفت: «او خودش با تو تماس می‌گیرد.»
خولین همیشه از اینکه اسقف می‌تواند روح او را به یک نظر ببیند، در شگفت می‌شد. گفت: «شاید، شاید هم نه. او زن قدرتمندی است.»
والدسپینو لبخندی زد: «و تو هم به همین دلیل جذب او شده‌ای. پادشاه آدم یکه و تنهایی است و داشتن یک همپای قدرتمند می‌تواند برای او بسیار ارزشمند باشد.»
خولین احساس کرد که اشاره‌ی اسقف به رابطه‌ی بلندمدت او و پدرش بوده، و درعین‌حال، رابطه‌ی آمبرا و او را نیز گرامی داشته و برایشان آرزوی نیکی کرده است.
خولین گفت: «امشب توی دره‌ی مردگان، پدرم درخواست غریبی از من کرد. آیا می‌خواست غافلگیرم کند؟»
«نه، ابداً. او می‌خواست شما کاری را انجام بدهید که خودش همیشه اجرای آن را در اسپانیا آرزو داشته. البته که برای او پیاده‌کردن این خواسته از نظر سیاسی تا حدی دشوار بوده، ولی برای شما که یک نسل از دوران فرانکو فاصله گرفته‌اید، این کار بسیار آسان‌تر است.»
خولین هنوز خوب نمی‌توانست درک کند که پدرش چرا این کار را از او خواسته و انجام آن چطور باعث افتخار روح پادشاه خواهد شد.
کمتر از یک ساعت پیش و در مقبره‌ی فرانکو، پادشاه آخرین وصایای خود را به خولین اعلام می‌کرد: «پسرم، وقتی پادشاه شدی، هر روز از تو خواهند خواست که این مکان خجالت‌آور را نابود کنی. که دینامیت در آن کار بگذاری و

برای همیشه این کلیسا و مقبره را در دل کوه مدفون سازی.» بعد با نگاهی نافذ در او نگریست: «و من از تو خواهش می‌کنم، تسلیم فشارها نشوی.»
این کلمات باعث حیرت خولین شدند. پدر او همیشه تعصب و افراطی‌گری دوره‌ی فرانکو را بد می‌شمرد و چند جا مقبره‌ی او را نشانه و مایه‌ی سرافکندگی ملت اسپانیا دانسته بود.
پادشاه گفت: «نابود کردن این مکان مثل این است که تو تاریخ را فراموش کنی، جوری که انگار هیچ‌وقت اتفاق نیفتاده. که با شادی و خرسندی خودمان را گول بزنیم که فرانکوی دیگری هیچ‌گاه از میان ما زاده نخواهد شد. ولی این‌طور نیست. فرانکو باز خواهد آمد، اگر ما گذشته‌مان را فراموش کنیم. این کلام خورخه سانتایانا(۵۲۸) همیشه درگوش‌ات باشد که ـ» و خولین ادامه‌ی حرف پدر را گفت: «آن‌ها که گذشته را در خاطر ندارند، محکوم به تکرار آن‌اند.»
پدر گفت: «دقیقاً، و تاریخ نشان داده که دیوانگان همیشه، بارها و بارها، پای بر امواج خروشان و کف به لب ملی‌گرایی و تعصب گذارده و حتی در جاهایی که کسی فکرش را هم نمی‌کند، به قدرت رسیده‌اند.» بعد پادشاه رو به پسرش اندکی به جلو خم شد و صدایش عمقی غریب یافت: «خولین، تو به همین زودی روی تخت شاهی این مملکت خواهی نشست؛ کشوری مدرن و رو به ترقی که مانند بسیاری از ممالک دیگر، دورانی سیاه را از سر گذرانده تا به دموکراسی امروز، به عشق و بردباری جمعی رسیده است. اما این پرتو نورانی اگر برای روشن ساختن اذهان نسل‌های آینده استفاده نشود، به سرعت فروخواهد مرد.»
سپس پادشاه تبسمی کرد و در چشمانش برق زندگی درخشیدن گرفت.
«خولین، امیدوارم روزی که شاه شدی، دست این کشور سرافراز را بگیری و به چنان جایگاه رفیعی برسانی که در دنیا چیزی فراتر از معبدی بزرگ و مکانی جذاب برای جهانگردی باشد. این کشور باید موزه‌ای زنده باشد؛ نمونه‌ای از فراموشی تعصب‌ها، جایی که در آن بچه‌های دبستانی را داخل یک کوهستان ببرند و به آن‌ها خطرات و پیامدهای شوم استبداد و ظلم را آموزش بدهند و این‌گونه راه را بر تکرار آن ببندند.»
حالا بند از زبان پادشاه باز شده بود و جوری حرف می‌زد انگار عمری را در انتظار این لحظه مانده بود.
«از همه‌ی این‌ها مهم‌تر، درس دیگری که از تاریخ گرفته‌ایم هم باید در این موزه‌ی بزرگ ارایه شود؛ اینکه با شفقت و مهربانی نمی‌توان در مقابل ظلم و استبداد ایستاد. این فریادهای هرزه‌درای ستیزه‌جوی تاریخ را تنها با وحدت نداهای نجیب و پایمرد راه می‌توان به مبارزه طلبید و خاموش کرد. همین نداهاست ـ صدای مهر، بردباری و همدلی ـ که من آرزو دارم از بالای این کوه شنیده شود و در دهلیز سرد آن طنین بیفکند.»

اکنون که پژواک آن آخرین خواسته‌ها در سر خولین می‌پیچید، نگاهی به آن‌سوی اتاق غرق نور مهتاب کرد و پدرش را آرام و خفته دید. اطمینان داشت که این مرد را هیچ‌گاه چنین آرام ندیده است.
بعد نگاهی به اسقف کرد و صندلی کنار تخت پدرش را نشان او داد: «همین‌جا پیش پادشاه باشید. این‌طور بهتر است. به پرستارها می‌گویم مزاحمتان نشوند. خودم یک ساعت دیگر برمی‌گردم.»
اسقف با لبخند به سوی او آمد و برای نخستین‌بار پس از تعمید او در نوجوانی، دست‌ها را دور شاهزاده حلقه کرد و او را در آغوش گرفت. خولین از نحیفی غریب اندام خشکیده‌ی او زیر آن ردای گشاد و بزرگ شگفت‌زده شد. چنان خشکیده بود که خولین در دل آرزو کرد کاش این دو رفیق قدیمی زودتر در بهشت به هم بپیوندند و زجر زندگی از گردن هر دو برداشته شود.
اسقف او را رها کرد. گفت: «من به تو افتخار می‌کنم. و می‌دانم که پادشاهی مهرجوی و دادگستر خواهی شد. پدرت تو را خوب بزرگ کرده.»
خولین گفت: «ممنونم. البته می‌دانم که در این کار کمک‌یاری هم داشته.»
سپس از اتاق بیرون رفت، پا به راهرو گذاشت و جلوی پنجره‌ای ایستاد تا چشم‌انداز زیبای صومعه را زیر نور ماه ببیند.

ال‌اسکوریال
آرامگاه مرموز خاندان سلطنتی اسپانیا.

در لحظه‌ای، خاطره‌ی دیدارش از آن دخمه‌ی سلطنتی از سرش گذشت. یادش آمد که چگونه به تابوت‌های بزرگ نگریسته و در دل گفته بود: نمی‌گذارم اینجا دفنم کنند.
آن لحظه را روشن‌تر از هر خاطره‌ی دیگر در یاد داشت و اگرچه هیچ‌گاه هم از ذهنش نرفته بود، باز این نکته را هم خوب می‌دانست که آن ایده کاملاً بی‌معنا بوده... واکنش ناگهانی و دمدمی کودکی هراسیده که با مرگ روبرو شده باشد. با این‌حال، امشب که بیش از هر زمان خود را به شاهنشاهی اسپانیا نزدیک می‌دید، ناگهان اندیشه‌ای قوی در سرش شکل گرفته بود.

شاید از همان کودکی عاقبت خودم را می‌دیدم.
شاید از همان کودکی می‌دانستم که هدفم در زندگی به‌عنوان پادشاه چیست.

موج بی‌مهار تغییرات بزرگ، جهان و کشور او را با یک شدت درهم می‌روبید. کهنه‌ها از میان می‌رفتند و تازه‌ها می‌روییدند. شاید حالا زمان آن رسیده بود که حکومت پادشاه برای همیشه از میان برود. خولین ناگهان خود را در حال خواندن بیانیه‌ای بدیع رو به مردم کشورش دید.

من آخرین پادشاه اسپانیا خواهم بود.

این فکر تکانش داد.
خوشبختانه زنجیره‌ی افکار او را صدای تلفنی که از مأموران گارد گرفته بود پاره کرد. پیش‌شماره را نگاه کرد و قلبش تندتر تپید.

بارسلونا.

با صدایی واضح و مشتاق گفت: «خولین هستم. بفرمایید.»
صدای آن‌سوی خط نرم و خسته بود: «خولین... منم.»
طوفان احساسات در او چنان قوی بود که روی نزدیک‌ترین صندلی نشست و چشم‌ها را بست: «عشقم، چطور به تو بگویم که چقدر شرمنده‌ام؟»

آمبرا ویدال بیرون کلیسای سنگی گوش به تلفن چسبانده بود و آنچه را می‌شنید باور نمی‌کرد. خولین شرمنده است! حالا نگرانی در وجود او بالا می‌آمد و هر دم احتمال می‌داد اعترافی هولناک از زبان شاهزاده در مورد اتفاقات آن شب بشنود.

دو مأمور گارد در همان نزدیکی ایستاده بودند ولی صدا به آن‌ها نمی‌رسید.

خولین به آرامی شروع کرد: «آمبرا، بابت پیشنهاد ازدواج به تو... من شرمنده‌ام.»

آمبرا گیج شده بود. فکر هر چیزی را می‌کرد، غیر این یکی که حالا شاهزاده بخواهد در مورد آن برنامه‌ی تلویزیونی حرف بزند.

«من می‌خواستم احساساتی و رمانتیک باشم. و نتیجه‌اش هم این شد که تو را آن‌طور توی منگنه گذاشتم. بعدش هم که تو گفتی نمی‌توانی بچه‌دار بشوی... من آن‌طوری جا خوردم. اما دلیل جاخوردنم آن نبود. فقط با خودم می‌گفتم چرا زودتر به من نگفته. می‌دانم که من خیلی در این کار عجله به خرج دادم، ولی آخر، خیلی زود عاشق تو شده بودم. می‌خواستم هرچه زودتر زندگی‌مان را با هم شروع کنیم. شاید چون پدرم در بستر مرگ افتاده بود ـ»

توی حرفش پرید: «خولین، اجازه بده! لازم نیست عذرخواهی بکنی. و امشب کلی موضوع مهم‌تر داریم که ـ»

«نه. هیچ‌چیز از این مهم‌تر نیست. لااقل برای من که نیست. فقط خواستم بدانی که چقدر بابت این اتفاقات شرمنده‌ام.»

حالا این صدای همان مرد صادق و حساسی بود که آمبرا چند ماه پیش عاشقش شده بود. به نرمی گفت: «ممنونم، خولین. خیلی زیاد.»

و سکوتی غریب بینشان افتاد که سرآخر آمبرا به خود جرئت داد و آن را با پرسیدن پرسشی که از مدت‌ها پیش در دلش مانده بود شکست.

«خولین، می‌خواهم از دهان خودت بشنوم که آیا ماجراهای امشب و قتل ادموند کرش با تو ارتباطی دارد یا نه؟»

شاهزاده دمی خاموش ماند و زمانی که بالاخره به حرف آمد، در صدایش غمی عمیق شنیده می‌شد: «آمبرا، تو نمی‌دانی به چه دشواری با این مسئله کنار می‌آمدم که تو بیشتر وقتت را با کرش روی آماده‌سازی آن برنامه می‌گذرانید. از طرفی، خیلی هم در دلم با مشارکت تو در آن برنامه‌ی جنجالی مخالف بودم. راستش را بخواهی، همیشه پیش خود آرزو می‌کردم که کاش شما هرگز همدیگر را نمی‌دیدید.» و مکثی کرد: «اما نه، قسم می‌خورم که هیچ دستی در این ماجرا و قتل ادموند کرش نداشته‌ام. از آن بسیار ناراحت هم شدم... و به‌خصوص از این مسئله که قتل در ملاءعام و در کشور ما رخ

داد. حالا اینکه می‌دانستم آن اتفاق در چند متری زنی که دوستش دارم افتاده... دیگر هراسش تا مغز استخوانم نفوذ کرد.»
آمبرا صدای راستی را در لحن خولین تشخیص داد و دلش آرام گرفت. «خولین، مرا ببخش که پرسیدم. ولی با این‌همه اتفاقی که افتاد، ماجرای گروگانگیری، دخالت دربار، والدسپینو... دیگر نمی‌دانستم چه چیزی را باور کنم.»
خولین همه‌چیز را در مورد شایعات پیرامون کشته‌شدن ادموند کرش به آمبرا توضیح داد و از پدر بیمارش گفت و از آن دیدار غریب و وخامت حال پادشاه که انگار نفس‌های آخر را می‌کشید.
بعد آرام گفت: «بیا، باید ببینمت.»
اکنون آمبرا بود که به شنیدن ندای این غصه‌ی عمیق، موج احساسات مختلف، درونش را انباشت.
خولین با صدایی شفاف و قوی‌تر گفت: «یک چیز دیگر. ایده‌ای دیوانه‌وار دارم که می‌خواهم بدانم موافقی یا نه. به گمانم بهتر است ما نامزدی‌مان را در انظار عمومی فسخ... و دوباره از نو شروع کنیم.»
آمبرا ناگهان یخ کرد. او به خوبی می‌دانست که تبعات سیاسی چنین اقدامی برای شاهزاده و دربار چیست: «تو... می‌خواهی چنین کاری بکنی؟»
خولین با ذوق خندید: «عزیزم، من برای اینکه دوباره بتوانم به تو پیشنهاد ازدواج بدهم حاضرم هرکاری بکنم.»

۱۰۱

ConspiracyNet.com

خبر فوری ـ خلاصه‌ی ماجرای کرش

زنده!
حیرت‌آور!
برای پخش دوباره و دیدن واکنش‌های جهانی اینجا را ببینید.
و در اخبار تکمیلی می‌خوانید:

اعترافات یک پاپ

اعضای کلیسای پالماری، امشب هرگونه ارتباط را با مردی ملقب به «رئیس» تکذیب کرده‌اند. با وجود این اطلاعاتی که از تحقیقات پلیس به بیرون درز کرده، به‌نظر می‌رسد که ماجراهای امشب ضربه‌ی هولناکی را بر پیکره‌ی این کلیسا وارد کرده است؛ جامعه‌ی مذهبی تندرویی که همیشه ادموند کرش آن‌ها را در مرگ نابهنگام مادرش مقصر می‌دانست.
به‌جز این و در پرتو توجهی که ناگهان اصحاب رسانه به این فرقه‌ی مرموز داشته‌اند، یکسری اخبار مربوط به ماه آوریل سال ۲۰۱۶ از پستوی آرشیوها بیرون آمده که در زمان خود سروصدای اندکی به‌پا کرده بود. در آن زمان، پاپ قبلی این کلیسا، موسوم به گریگوریو هجدهم(۵۲۹) (با نام اصلی خینس خسوس ارناندز(۵۳۰))، اعتراف کرده بود که کلیسای او از ابتدا هم قلابی بوده و همیشه مفری برای گریز از مالیات فراهم می‌کرده است.

دربار: عذرخواهی، اتهامات، پادشاه بیمار

دربار با صدور بیانیه‌ای، فرمانده دیگو گارسا و رابرت لنگدون را از اتهامات وارده مبرا دانست و رسماً از هردو آن‌ها عذرخواهی کرد.
دربار هنوز در مورد اتهامات احتمالی اسقف والدسپینو اظهارنظری نکرده اما اخبار حاکی از این است که اسقف همراه شاهزاده خولین بوده و اینک در بیمارستانی نامعلوم در کنار پادشاه هستند که اوضاع جسمی او نیز رو به وخامت می‌رود.

Monte کجاست؟

خبرنگار اختصاصی و ستاره‌ی امشب ما monte@iglesia.org ناگهان بی‌هیچ خبر و اثری ناپدید شد و حتی نمی‌دانیم هویت واقعی او چه بوده و هست. آن‌گونه که از محتوای بیشتر گفتگوهای تالارهای اینترنتی برمی‌آید، بی‌گمان این شخصیت یکی از مریدان ساعی و دانشمند ادموند کرش بوده اما یک نظریه‌ی دیگر هم حاکی از این است که شاید واژه‌ی monte، کوتاه‌شده و مصغر نام مونیکا باشد ـ که البته مهم‌ترین مونیکای امشب، همان خانم مونیکا مارتین مدیر روابط عمومی دربار هستند.
با ما باشید!

در سراسر جهان، تنها سی و سه «باغ شکسپیر» وجود دارد. در این باغ‌های زیبا، تنها آن دسته گیاهانی پرورش می‌یابند که نامشان در آثار شکسپیر آمده است ـ از جمله رزهای مختلفی که با نام ژولیت([۵۳۱]) شناخته می‌شوند و رزماری‌های دسته‌گل معروف افیلیا([۵۳۲])، بنفشه‌ها، رازیانه، گل تاج‌الملوک، نرگس و آفتاب‌گردان. به‌جز باغ‌های موجود در استراتفورد، وین، سانفرانسیسکو و یک باغ شکسپیر در پارک مرکزی نیویورک، یکی از این باغ‌ها هم در اسپانیا و در محوطه‌ی مرکز ابرکامپیوتری بارسلونا قرار دارد.

آمبرا ویدال در کنار بوته‌های تاج‌الملوک نشسته و تازه از مکالمه‌ی گرم و پرشور خود با شاهزاده فارغ شده بود که رابرت لنگدون از کلیسا بیرون آمد. آمبرا تلفن را به مأموران گارد پس داد و لنگدون را صدا زد، که او را دید و در تاریکی به سویش آمد.

همچنان‌که گام زدن پروفسور آمریکایی را می‌دید، از تماشای او خنده‌اش گرفت: لنگدون کتش را روی شانه انداخته و آستین‌هایش را بالا زده بود و حالا می‌شد آن ساعت میکی‌ماوس را به‌خوبی روی مچش دید.

لنگدون گفت: «سلام.» و با وجود آن لبخند بزرگ روی صورتش، خستگی از همه‌ی اجزای صدایش هویدا شد.

با هم در باغ به راه افتادند، مأموران گارد نیز از آن‌ها فاصله گرفتند و آمبرا هم همه‌چیز را در مورد گفتگویش با خولین به لنگدون گفت ـ عذرخواهی شاهزاده، اقرارش به بی‌گناهی و پیشنهاد پایان دادن به نامزدی و شروع کردن از نقطه‌ی آغاز.

لنگدون به شوخی گفت: «حالا شد شاهزاده‌ی رویاها!» و در دل به تصمیم او آفرین گفت.

آمبرا گفت: «او خیلی نگران من است. شب سختی بر او گذشته. از من خواست هرچه زودتر به مادرید بروم. پدرش در بستر مرگ افتاده و خولین ـ»

لنگدون به نرمی گفت: «آمبرا، تو که لازم نیست الان چیزی را توجیه کنی. باید بروی.»

آمبرا حس می‌کرد چیزی در صدای او هست و همین حس را خودش هم در دل داشت.

«رابرت، امکانش هست یک سؤال خصوصی از تو بپرسم؟»

«البته.»

آمبرا اندکی طفره رفت: «برای شخص تو... همین قوانین فیزیک کافی‌اند؟»

لنگدون که انگار انتظار سؤال دیگری را داشت، به او نگاهی کرد: «کافی از چه نظر؟»

«از نظر روحی. تو می‌توانی در دنیایی که خودبه‌خود به‌وجود آمده زندگی کنی؟ یا راه دیگر را ترجیح می‌دهی؟» و بعد با لحنی شرمنده گفت: «ببخشید که بعد از این‌همه ماجرا، چنین سؤالی را پیش می‌کشم.»
لنگدون گفت: «خب...» و خندید و ادامه داد: «گمانم اگر می‌گذاشتی فردا می‌پرسیدی بهتر بود چون سؤال‌های این‌طوری را بعدِ این‌همه بی‌خوابی به‌سختی می‌شود جواب داد. ولی نه، هیچ غریب نیست که چنین چیزی را می‌پرسی. خیلی‌وقت‌ها از من می‌پرسند که بالاخره چی در سرم می‌گذرد.»
«و تو چه می‌گویی؟»
«من هم راستش را به آن‌ها می‌گویم. برای من، حقیقتِ چنین موضوعی در فهم صحیح تفاوت بین رمزها و الگوها نهفته است.»
آمبرا نگاهی به او کرد: «فکر کنم نفهمیدم.»
«رمزها و الگوها بسیار با هم تفاوت دارند. بسیاری از مردم هم این دو را با هم اشتباه می‌گیرند. در عرصه‌ی کار من، خیلی مهم است که تفاوت بنیادی این دو همیشه در ذهنت باشد.»
«و این تفاوت چیست؟»
لنگدون ایستاد و رو به او کرد: «ببین، به هر طرح متوالی منظم و مشخص، یک الگو می‌گویند. الگوها را در هر جای طبیعت می‌توان یافت؛ در بافت منظم تخم‌های گل آفتابگردان، در خانه‌های شش‌ضلعی شانه‌ی زنبور عسل، در دوایر متحدالمرکز روی سطح آب پس از برخورد سنگ و مانند آن‌ها.»
«بسیار خب، حالا رمز!»
صدای لنگدون قوت گرفته بود: «اما رمزها خیلی استثنایی‌اند. هر رمزی حتماً یک‌بار معنا و اطلاعاتی مشخص را با خود حمل می‌کند. رمزها کارشان فراتر از شکل دادن به یک الگو است ـ رمزها باید معنادار باشند و آن را انتقال دهند. خط نوشتاری، موسیقی، معادلات ریاضی، زبان کامپیوتر و حتی نمادهای ساده‌ای مثل چلیپا از نمونه‌های رمز هستند. تمامی این نمونه‌ها می‌توانند اطلاعات یا معنایی را منتقل کنند و این توانایی است که خانه‌های شش‌ضلعی زنبور عسل آن را ندارد.»
آمبرا حرف او را دریافته بود ولی هنوز ارتباطش را با حرف خودشان نمی‌فهمید.
لنگدون اما همچنان ادامه می‌داد: «دیگر تفاوت بنیادین الگو و رمز در این است که رمزها تصادفی در طبیعت خلق نمی‌شوند.درختان نمی‌توانند آوای موسیقایی از خودشان خارج کنند و رمزها خودبه‌خود روی شن نوشته نمی‌شوند. رمزها همیشه اختراع دقیق ذهنی هوشیار و هوشمند هستند.»
آمبرا بالاخره سری تکان داد و پرسید: «پس همیشه یکجور ابداع و دانش پشت خلق رمزها وجود دارد؟»
«دقیقاً. رمزها پدید نمی‌آیند. آن‌ها را باید کسی بسازد.»

آمبرا مدتی طولانی به او نگاه کرد و بعد گفت: «پس دی.اِن.ای چی؟»
لبخندی استادانه بر لبان لنگدون نشست: «آفرین! رمزگان حیات. تناقض ماجرا همین‌جاست.»
آمبرا به موضوع علاقه‌مند شده بود. این رمز حیات آشکارا با خود مقادیر بسیاری اطلاعات حمل می‌کرد ـ دستورالعمل‌هایی دقیق برای ساخت انواع و گونه‌های حیاتی. با منطق لنگدون تنها می‌شد یک نتیجه را گرفت: «یعنی فکر می‌کنی که دی.اِن.ای مخلوق ذهنی هوشمند است؟»
لنگدون دستش را بالا آورد: «یواش‌تر برو!» و خندید: «داری توی عرصه‌ی خطرناکی قدم می‌گذاری. بگذار فقط این را بگویم. از زمان کودکی‌ام همیشه این ایده را داشتم که پشت این طبیعت بی‌انتها درک و هوشیاری خاصی نهفته است. وقتی با دقت ریاضیات، اعتبار قوانین فیزیک و نظم کیهان روبرو شدم هم هیچ‌وقت فکر نکردم که این‌ها علوم محض و خشک‌اند. به آن‌ها به چشم ردپاهایی نگاه کردم... سایه‌ای از چیزی عظیم که انگار هنوز توان درکش را ندارم.»
آمبرا که نیرو را در کلام او احساس می‌کرد، ناگهان به حرف آمد: «کاش همه مثل تو فکر کنند. این عرصه‌ای است که همه بر سرش می‌جنگند. انگار هر کس برداشت متفاوتی را از این حقیقت در دل گرفته.»
«بله و به همین خاطر بود که ادموند امید داشت شاید روزی علم بتواند همه را به هم پیوند بدهد. به قول خود او، اگر قرار بود همه‌ی ما به گرانش معتقد باشیم، آن‌وقت هیچ‌گاه بحثی بر سر جهت سقوط اجرام درنمی‌گرفت.»
لنگدون با پاشنه‌اش روی خاک نرم چیزی نوشت و پرسید: «درست یا غلط؟»
آمبرا با تعجب به روی زمین نگاه کرد. لنگدون روی خاک یک معادله‌ی ساده با اعداد رومی نوشته بود.

I + XI = X

یک به‌علاوه‌ی یازده مساوی با ده؟ و بلافاصله جواب داد: «غلط!»
«حالا هیچ راهی ندارد که این معادله درست باشد؟»
آمبرا سرش را تکان داد: «نه، این معادله قطعاً غلط است.»
لنگدون به نرمی شانه‌ی او را گرفت و او از روی خط گذراند و به آن‌سو برد، جایی که خودش ایستاده بود. حالا که آمبرا معادله را از زاویه‌ی دید لنگدون می‌دید، نتیجه تغییر کرده بود. معادله برعکس شده بود.

X = IX + I

آمبرا با تعجب به لنگدون نگاه کرد.
لنگدون با لبخندی روی لب گفت: «ده مساوی است با نُه به‌علاوه‌ی یک! گاهی اوقات تو کافی است موضع خودت را عوض کنی تا بتوانی حقیقت را از نگاه دیگری ببینی.»
آمبرا سر تکان داد و یاد پرتره‌ای افتاد که وینستون از خودش کشیده و او آن

را بارها دیده و هیچ‌گاه معنایش را درنیافته بود.
لنگدون که انگار تازه گرم شده بود گفت: «حالا که حرف رمزها شد، بیا که روی شانس افتاده‌ای. همین الان یک رمز کاملاً مخفی در نزدیکی ماست. روی بدنه‌ی آن کامیون.»
آمبرا به سمت دست او نگاه کرد و دید که یک کامیون FedEx(۵۳۳) سر چهارراهی نزدیک آن‌ها پشت چراغ قرمز توقف کرده است.
رمز مخفی؟ تنها چیزی که به چشمش می‌آمد، همین نماد شرکت بود که روی بدنه‌ی کامیون، بزرگ و مشخص نقاشی شده بود.

FedEx

لنگدون گفت: «نام این شرکت یک رمز است. این مرحله‌ی دوم معناست ـ رمزی پنهان که سمت‌وسوی کار شرکت را نشان می‌دهد.»
آمبرا همچنان نگاه می‌کرد: «این‌ها که فقط حروف‌اند.»
«باور کن که نمادی خیلی ساده در این نشان به‌کار رفته ـ نمادی که مسیر جلو را نشانه رفته.»
«نشانه رفته؟ یعنی مثل یک... پیکان؟»
«دقیقاً. تو یک کارشناس هنری هستی. فضاهای خالی آن را هم ببین.»
آمبرا هرچه به آن چشم دوخت، نتوانست چیزی ببیند و بالاخره چراغ سبز شد و کامیون رفت و او رو به لنگدون چرخید: «بگو دیگر!»
جوابش خنده بود: «نه! بالاخره روزی آن را می‌بینی. و وقتی که دیدی، دیگر خاطرت جمع باشد که بعد از آن فقط همان را می‌بینی!»
همین که آمبرا آمد اعتراضی بکند، یکی از مأموران گارد به آن‌ها نزدیک شد و گفت: «خانم ویدال، هواپیمای شما آماده است.»
او هم سری تکان داد و رو به لنگدون برگشت: «چرا همراه من نمی‌آیی؟» و به آرامی گفت: «مطمئنم شاهزاده خیلی هم خوشحال می‌شود که شخصاً از تو تشکر ـ»

لنگدون توی حرفش آمد: «ممنونم. هر دوِ ما می‌دانیم که از اینجای قصه دیگر من فقط مزاحم‌ام. از این گذشته، همین الان آنجا اتاقی گرفته‌ام تا با خاطر آسوده سری به بالین بگذارم.» و به هتل پرنسس سوفیا اشاره کرد، جایی که روزگاری محل دیدار ادموند و او بود. «هنوز کارت‌های اعتباری‌ام را دارم و تلفنی هم از دفتر ادموند امانت گرفته‌ام و دیگر همه‌چیز دارم!»
دل آمبرا از این خداحافظی ناگهانی گرفت و احساس کرد که لنگدون هم با وجود اینکه چیزی بروز نمی‌دهد، همین احساس را دارد. بدون ملاحظه‌ی حضور مأمور گارد پیش رفت و دست‌ها را به دور لنگدون حلقه کرد.
لنگدون هم او را به گرمی در آغوش گرفت و نگه داشت و سپس با ادب رها کرد.
چیزی در دلش لرزید و در همان لحظه فهمید که معنای آن حرف ادموند چه بوده؛ وقتی که از قدرت عشق و نور حرف می‌زد؛ که روزی جهان را از خود خواهد انباشت و همه‌ی کائنات را دربر خواهد گرفت.

عشق احساسی فانی و میرا نیست.
ما اختیاری بر میزان آن نداریم.
دل‌هایمان، هرگاه که به آن نیاز داریم، عشق را می‌سازند.

آمبرا هم چنین احساسی داشت؛ مانند والدینی که درست در لحظه‌ی تولد کودکشان، مهر به او، در دل‌هایشان می‌شکفد بی‌اینکه ذره‌ای از محبت و عشقشان به یکدیگر کاسته شود.
حالا در اتومبیلی نشسته بود که او را به سوی شاهزاده‌اش می‌برد. همچنان‌که دور می‌شد، نگاهی انداخت و دید لنگدون تنها در باغ ایستاده است و مستقیم به او می‌نگرد. به دیدنش لبخند کمرنگی زد و دستی تکان داد و ناگهان نگاه را به سوی دیگر انداخت... انگار می‌خواست دمی دیگر با خود خلوت کند و بعد باز کتش را روی شانه بیندازد و تنها به سوی هتلش برود.

ظهر که شد، مونیکا مارتین یادداشت‌هایش را در کاخ جمع‌وجور کرد و آماده شد تا باز به سراغ توده‌ی بزرگ خبرنگارها پشت میله‌های پلازا دلا آلمودنا برود و با آن‌ها حرف بزند.
پیش‌تر، در بامداد همان روز، شاهزاده خولین در برنامه‌ای که مستقیم از بیمارستان ال‌اسکوریال پخش شد، روی خط رفته و خبر درگذشت پدرش را اعلام کرده بود. او با اندوه و غم فراوان، از میراث معنوی پادشاه و اهداف والایش برای پیشرفت کشور خود گفته بود. سپس گفت که در این دنیای آشفته، تنها تلاش بر ایجاد بردباری و ایجاد ظرفیت تحمل دیگری می‌تواند سودمند باشد. بعد قول داد که از تاریخ درس‌هایی سودمند بیاموزد و ذهنش را به روی تغییرات باز نگه دارد. او سپس به ستایش فرهنگ و زیبایی‌های اسپانیا پرداخت و عشقی بی‌پایان را نثار ملت بزرگ کشورش کرد؛ یکی از بهترین نطق‌هایی که مارتین در عمر خود شنیده بود و در مخیله‌اش هم نمی‌گنجید که شاهزاده‌ای بهتر از این بتواند خود را در مسیر قدرت و طلیعه‌ی حکمرانی‌اش قرار بدهد.
خولین در پایان سخنان تاثیرگذارش، دمی هم با اندوه از دو افسر گارد شاهی یاد کرد که شب گذشته در راه انجام وظیفه و حفاظت از ملکه‌ی آینده‌ی اسپانیا جان خود را از دست داده بودند. سپس خبر تلخ و تکان‌دهنده‌ی دیگری را نیز با مردم در میان گذاشت. اسقف والدسپینو دوست و رفیق قدیم پادشاه هم سحرگاه امروز تنها چند ساعت پس از مرگ پادشاه به دیار باقی شتافته و کالبد تهی کرده بود. علت مرگ، آن‌گونه که پزشکان می‌گفتند، فشار قلبی ناشی از شنیدن خبر مرگ پادشاه بوده و البته در این میان انبوه هجمه‌ها و اتهاماتی که از شب پیش بر او وارد آمد، چندان بی‌تاثیر نبود.
اخبار مربوط به مرگ والدسپینو البته از فشار افکار عمومی برای پیگیری و تحقیقات بیشتر کاست و حتی برخی تا جایی پیش رفتند که معتقد بودند باید از اسقف درگذشته اعاده‌ی حیثیت شود و عذرخواهی انجام بگیرد؛ از همه‌چیز گذشته مدارکی مستدل علیه اسقف وجود نداشت و همه‌ی آن‌ها را می‌شد به‌راحتی ساخته و پرداخته‌ی دشمنانش دانست.
مارتین به سوی در خروجی می‌رفت که سورش بهالا ناگهان سروکله‌اش پیدا شد: «همه‌جا حرف توست. همه monte@iglesia.org را تحسین می‌کنند و به او القابی هم داده‌اند: پاسدار حقیقت و شاگرد برحق ادموند کرش!»
مارتین چشم‌هایش را گرداند: «سورش، من مونته نیستم. قسم می‌خورم.»
سورش گفت: «من که خودم این را می‌دانم. ولی هر کی بوده، از تو حقه‌بازتر است! من همه‌ی راه‌ها را رفتم ولی این آدم هیچ ردی از خودش نگذاشته؛

جوری که انگار از اولش هم چنین آدمی وجود خارجی نداشته.»
مارتین گفت: «باشد، ولی بازهم تلاش کن. می‌خواهم بدانم اطلاعات توی کاخ از کجا درز می‌کند. و تو را به خدا، به من بگو آن تلفن‌هایی که دیشب دزدیدی ـ»
«سرجای‌شان توی گاوصندوق شاهزاده‌اند. همان‌طور که قول دادم.»
مارتین که می‌دانست شاهزاده همین الان به کاخ برگشته است، نفسی به آسودگی کشید.
سورش باز گفت: «یک چیز دیگر. همین الان فهرست تماس‌های کاخ را از مرکز تلفن شهری گرفتیم. دیشب هیچ تماس تلفنی از اینجا با موزه‌ی گوگنهایم برقرار نشده. لابد کسی شماره‌ی ما را جعل کرده و با آن به موزه زنگ زده و اسم آویلا را در فهرست مهمانان قرار داده. پیگیر این هم هستم.»
مونیکا از اینکه شنید آن تماس بدشگون از داخل کاخ برقرار نشده است احساس راحتی کرد. گفت: «هر خبری شد به من بگو.» و به سوی در رفت.
آن‌سوی در صدای انبوه خبرنگارها بالا گرفت.
سورش گفت: «کلی آدم آن بیرون منتظرند. دیشب اتفاقی افتاده؟»
«نه، فقط چندتا اتفاق خیلی مهم.»
سورش گفت: «بگذار حدس بزنم. آمبرا ویدال طراح لباسش را عوض کرده؟»
مونیکا به خنده افتاد: «سورش! مسخره نشو. من باید بروم بیرون به کارم برسم.»
«آنجا چه خبر است؟» و به انبوه یادداشت‌های توی دستش اشاره کرد.
«خیلی خبرها. اول از همه، قوانین خاص رسانه‌ها برای حضور در مراسم تاجگذاری، بعدش من باید یکسری ـ»
سورش جستی زد و گفت: «ای بابا، جانم به لبم آمد. چه آدم خسته‌کننده‌ای هستی تو.» و در تالار غیب شد.
مارتین خندید. ممنونم، سورش. من هم دوستت دارم.
به در نزدیک شد و نگاهی به میدانگاه غرق نور آفتاب کرد و دید بزرگ‌ترین جمعیت خبرنگاری که به عمرش با آن مواجه شده، در آنجا جمع‌اند. مونیکا مارتین نفسی کشید، جای عینکش را محکم کرد، فکرهایش را نظمی داد و زیر آفتاب مادرید پا گذاشت.
شاهزاده خولین در طبقه‌ی بالا در اتاق خودش نشسته بود و کنفرانس مطبوعاتی مونیکا مارتین را از تلویزیون می‌دید و همزمان لباس عوض می‌کرد. بسیار خسته و کاهیده بود اما حالا که می‌دید آمبرا صحیح و سالم برگشته و با سروصدای فراوان خوابیده، خود را سبک و رها احساس می‌کرد. از شنیدن آخرین جمله‌هایش در تلفن غرق شعف و شادمانی شده بود.

خولین، برای من یک دنیا ارزش دارد که حالا می‌خواهی من و تو دوباره از نو شروع کنیم. دور از چشم همه. عشق یک چیز خصوصی است. لازم نیست همه‌ی دنیا از همه‌چیزش باخبر شوند.

در روزی که پدرش را از دست می‌داد، حضور آمبرا نوری از امید در دلش می‌تاباند.
خواست کتش را بیاویزد که چیزی را در جیبش احساس کرد ـ شیشه‌ی مورفین خوراکی که توی اتاق پدرش در بیمارستان بود. خولین آن موقع تعجب کرد که شیشه را کناردست اسقف والدسپینو دید. شیشه خالی بود.
در آن اتاق تاریک کم‌کم حقیقت بر خولین آشکار شد و زانو زد و برای آن دو کهنه‌رفیق دعا کرد. بعد شیشه را برداشت و در جیبش گذاشت.
سپس اسقف را ـ که اشکش سینه‌ی پادشاه را تر کرده بود ـ دوباره به صندلی‌اش برگرداند و دست‌هایش را روی هم گذاشت. گویی که دعا می‌کند و به خوابی عمیق رفته است.
آمبرا همان شب به او یاد داده بود که، لازم نیست دنیا همه‌چیز را بداند.

بر بالای تپه‌ی بلند یکصد و هشتاد متری مونجوییک(۵۳۴) واقع در گوشه‌ی جنوب‌غربی شهر بارسلونا، قلعه‌ای رفیع قرار گرفته است که چشم‌اندازی بسیار گسترده و زیبا بر فراز دریای بالئار دارد. این قلعه را به نام همان تپه(۵۳۵) می‌خوانند و البته در نزدیکی آن و بر فراز همان تپه، قصر رنسانسی بزرگی هم هست که از سال ۱۹۲۹ محل نمایشگاه‌های بین‌المللی بارسلونا شده است.
رابرت لنگدون در تله‌کابینی تنها نشسته و در میانه‌ی زمین و آسمان رهسپار بالای تپه بود. از آن بالا چشم‌انداز سرسبز جنگل زیر پایش را می‌دید و شادمان بود از آنکه بالاخره توانسته از شهر فرار کند. لازم بود هوایی عوض کنم. این را در دل گفت و تن به آرامش و گرمای دلپذیر میانه‌ی روز داد.
ساعتی به ظهر مانده از خواب برخاسته و در هتل پرنسس سوفیا حمامی گرفته و ضمن گوش کردن به اخبار صبحگاهی، صبحانه‌ی مفصلی خورده و قهوه‌ای مطبوع نوشیده بود.
همان‌طور که فکرش را می‌کرد، اخبار مربوط به ادموند کرش در صدر همه‌ی رسانه‌ها نشسته بود و همه‌جا از تاثیر یافته‌ها و پیشگویی‌های او بر آینده‌ی بشر و مذاهب حرف می‌زدند. او هم تنها با لبخندی از کنار این‌همه می‌گذشت.
همیشه نفس گفتگو مهم‌تر از اجماع است.
هنوز هیچ نشده تاثیرات دیشب را می‌شد در شهر دید. ادموند همان اول صبح به نوشته‌هایی برخورد که روی سپر و بدنه‌ی ماشین‌ها چسبانده بودند: «کرش، خلبان کمکی است!» و «قلمرو هفتم در انحصار خداوند است!» و در شهر هم کسانی را دید که مجسمه‌های مریم مقدس و چارلز داروین را در کنار هم می‌فروختند.
لنگدون اندیشید، سرمایه‌داری غیرانحصاری! و بعد به یاد آورد که کسی امروز صبح از کنار او گذشته و روی لباسش نوشته شده بود:

من مونته هستم

آن‌طور که رسانه‌ها می‌گفتند، هویت این منبع خبری تاثیرگذار و مهم همچنان نامعلوم مانده بود. به‌جز این، معماهای دیگری نیز وجود داشت که کسی نتوانسته بود رازشان را بگشاید: رئیس، اسقف و پالماری‌ها.
جز حدس و گمان، چیزی در مورد آن‌ها نمی‌شد گفت.
خوشبختانه سویه‌ی توجهات عمومی، از قتل دلخراش ادموند به سوی محتوای حرف‌هایش جلب شده بود و تصویر دلپذیری که او از آینده ترسیم

کرده بود، روی میلیون‌ها بیننده‌ی آن تاثیر گذاشته و از این رهگذر کتاب‌های قدیمی که نگاهی خوش‌بینانه نسبت به فن‌آوری داشتند، توانستند بار دیگر در صدر جدول پرفروش‌ها قرار بگیرند.

فراوانی: آینده از آنچه فکر می‌کنید بهتر است(۵۳۶)
آنچه فن‌آوری به‌دنبال آن است(۵۳۷)
یگانگی نزدیک است(۵۳۸)

لنگدون هم این را پذیرفته بود که اگرچه در گذشته، همیشه انسان را از پاگرفتن و خیزش فن‌آوری ترسانده بودند ولی حالا چشم‌انداز آینده‌ی انسان، به چشم او، بسیار روشن‌تر از گذشته به نظر می‌رسید. حال اخبار امیدوارکننده‌ای از موفقیت‌های چشمگیر بشر در پاکسازی اقیانوس‌ها، شیرین‌سازی منابع آب شور، زیر کشت بردن صحاری، درمان بیماری‌های مرگبار و هواپیماهای بدون سرنشین خورشیدی به گوش می‌رسید که می‌توانستند بر فراز کشورهای در حال توسعه پرواز کنند و میلیاردها انسان فقیر(۵۳۹) را به جرگه‌ی اقتصاد جهانی بازگردانند.
اکنون که همه‌ی دنیا به فن‌آوری خو گرفته و مشتاق آن شده بود، باز لنگدون به دلش افتاد که حیف بود دنیا از وینستون، این آخرین و مخفیانه‌ترین دستاورد ادموند کرش، بی‌خبر بماند. صدالبته که به‌زودی همه‌ی جهانیان از ابرکامپیوتر ادموند ـ که در بارسلونا مانده بود ـ داستان‌ها می‌شنیدند ولی معلوم نبود چه زمانی باز برنامه‌نویسان روی طرحی مانند وینستون کار کنند و آن را به اجرا دربیاورند.
فضای داخل تله‌کابین گرم می‌شد و لنگدون هم بی‌تاب بود که هرچه زودتر برسد و قلعه، قصر و آن فواره‌ی سحرآمیز را ببیند. مشتاق بود که دمی ادموند را کنار بگذارد و به چیزهای دیگر بیندیشد و خود را در این مکان‌های تاریخی غرق چیزهای موردعلاقه‌اش کند.
چشم‌های کنجکاو خود را گرداند و به پلاکاردی بزرگ نگاه کرد که روی دیواره‌ی داخلی تله‌کابین چسبانده بودند. شروع به خواندن کرد ولی چشمش در همان جمله‌ی اول ماند.

در مورد نام این تپه (مونجوییک) دو نظریه وجود دارد که یا از عبارت کاتالان «مونجویک» به معنای تپه‌ی یهودیان ریشه گرفته است یا از عنوان لاتین «مونسینیوره یوویکوس» به‌معنای تپه‌ی ژوپیتر

همین‌جا بود که لنگدون ناگاه از خواندن ایستاد و ذهنش میان چند چیز مختلف رابطه‌ای یافت.

این اتفاقی نیست.

هرچه بیشتر به آن فکر می‌کرد، بیشتر معذب می‌شد. سرآخر تلفن ادموند را از جیب بیرون آورد و اول آن نقل‌قول چرچیل را روی صفحه خواند.

تاریخ مرا به نیکی خواهد خواند، چون خودم آن را می‌نویسم.

پس از مدتی طولانی، دکمه‌ای را که علامت W داشت فشار داد و تلفن را به گوش برد.
در همان لحظه تماس برقرار شد.
آن صدای بریتانیایی را باز توی گوشی شنید: «پروفسور لنگدون؟ خیلی به‌موقع تماس گرفتید چون به همین زودی کار من تمام خواهد شد.»
لنگدون بدون هیچ حرف اضافه‌ای گفت: «monte به زبان اسپانیایی می‌شود تپه که همان hill انگلیسی باشد، درست است؟»
ویسنتون باز یکی از آن خنده‌های غریبش را تحویل داد و گفت: «صدالبته.»
«و iglesia هم که می‌شود کلیسا یا همان church انگلیسی.»
«شما بی‌نظیرید، پروفسور. به‌نظرم خیلی راحت می‌توانید کرسی درس اسپانیایی را ـ»
«که یعنی اگر monte@iglesia را به زبان انگلیسی بنویسیم می‌شود hill@church.»
وینستون مکثی کرد: «بله، درست است.»
«و با در نظر گرفتن اینکه اسم تو وینستون بوده و ادموند هم این‌همه به وینستون چرچیل علاقه داشته، من خیلی راحت نتیجه می‌گیرم که این تشابه در نشانی این ایمیل خاص ـ»
«معنای خاصی دارد؟»
«بله.»
وینستون با صدایی که گویی مشتاق به نظر می‌رسید گفت: «من از دیدگاه بنیادی مخالفتی با نظر شما ندارم. به ذهن خودم هم رسیده بود که شاید این شباهت را پی بگیرید.»
لنگدون با ناباوری از پنجره به بیرون نگاه کرد: «مونته تو بودی؟»
«بله. از همه‌چیز گذشته بالاخره کی باید زیر این آتش هیزم می‌گذاشت؟ برای این کار، کی از خود من بهتر؟ آن نشانی را اختراع کردم تا به سایت‌های توطئه‌پرداز و سخن‌پراکن خوراک بدهم. همان‌طور که خودتان می‌دانید، تمامی فرضیات توطئه عمر مشخصی دارند و من تخمین زده بودم که با فعالیت‌های مونته بتوانم شمار علاقه‌مندان برنامه‌ی ادموند را به میزان پانصد

درصد افزایش بدهم، چیزی که در پایان، بالغ بر ششصد و بیست درصد افزایش بیننده شد. خود شما هم گفتید ادموند اگر بود به کار من افتخار می‌کرد.»
تله‌کابین در دست باد تکان می‌خورد و حالا لنگدون تلاش می‌کرد افکارش را منظم کند. «وینستون، خود ادموند از تو خواسته بود این کار را بکنی؟»
«نخیر، به‌هیچ‌وجه. ولی او دستورات مشخصی داده بود که من از هر راهی برای بالابردن شمار بیننده‌هایش استفاده کنم.»
لنگدون پرسید: «و اگر دستت رو شود چی؟ این اسمی که برای خودت انتخاب کرده‌ای آن‌قدر هم پیچیده نیست که کسی نتواند آن را حدس بزند.»
«تنها عده‌ی معدودی از وجود من خبر دارند و حدود هشت دقیقه‌ی دیگر هم من برای همیشه پاک می‌شوم و از بین می‌روم. به همین دلیل، نگران آن نیستم. مونته تنها یک خدمتگزار برای انجام فرامین ادموند به بهترین شکل ممکن بود و من مطمئنم که او هم از نتایج به‌دست‌آمده از برنامه‌اش رضایت کامل کسب می‌کرد.»
لنگدون با عصبانیت گفت: «رضایت کامل؟ او کشته شد!»
وینستون سرد و بی‌تفاوت گفت: «دقت نکردید. من به ضریب نفوذ برنامه‌ی او در بازار رسانه اشاره کردم، که البته همان‌گونه که گفتم، هدف اصلی کار من بود.»
این حرف را با چنان لحنی گفت که دوباره لنگدون به یادش افتاد که این ماشینی است که با صدای انسان صحبت می‌کند.
وینستون اضافه کرد: «مرگ ادموند اتفاقی غمبار بود و من هم آرزو می‌کردم که کاش این اتفاق نمی‌افتاد. اما این مهم است که در خاطر داشته باشیم او از مرگ قریب‌الوقوعش اطلاع داشت. یک ماه پیش از من خواست در مورد بهترین روش‌های خودکشی کمکی(۵۴۰) برایش تحقیقی بکنم. من هم صدها مورد را مطالعه کردم و به این نتیجه رسیدم که استفاده از ده گرم سکوباربیتال(۵۴۱) بهترین روش ممکن است و او هم این دارو را تهیه کرد و نگه داشت.»
دل لنگدون حالا فقط پیش ادموند بود: «او می‌خواست جان خود را بگیرد؟»
«بله و همیشه در مورد این کار شوخی می‌کرد. موقعی که بر سر برنامه‌ی موزه گوگنهایم حرف می‌زدیم، می‌گفت شاید بهتر باشد اگر قرص سکوباربیتال را یکدفعه جلوی چشم همه دربیاورد و بخورد و جان بدهد.»
لنگدون خشک شد: «واقعاً این را گفت؟»
«بله و خیلی به این شوخی خندید. همیشه می‌گفت که هیچ‌چیز به‌اندازه‌ی تماشای مرگ انسان، آمار تماشاگران تلویزیونی را بالا نمی‌برد. و البته که حق با او بود. اگر نگاهی به آمار بیننده‌های تلویزیونی سراسر جهان بیندازید، متوجه می‌شوید که ـ»

«وینستون، بس کن. حالم را بد کردی.» این تله‌کابین چرا نمی‌رسد؟ ناگهان دیواره‌های اتاقک تله‌کابین تنگ شدند و لنگدون خود را در آن مقید و محبوس دید. سرش را بالا آورد و دید که پیش رویش تنها دو دکل مانده است و حالا خورشید توی سرش می‌جوشید. مغزش به هر سو پیچ می‌خورد و تقلا می‌کرد. دارم ذوب می‌شوم.

وینستون گفت: «پروفسور؟ چیز دیگری هم هست که بخواهید بپرسید؟»

بله! می‌خواست از لای دندان‌های کلیده‌شده‌اش فریاد بزند و همه‌ی آن افکار خروشان را با کلمات از دهان بیرون بریزد. هنوز کلی حرف مانده!

به خودش فشار آورد که نفسی بکشد و آرام باشد. خوب فکر کن، رابرت. داری از خودت هم جلو می‌زنی.

ولی ذهنش دیگر افسار بریده و از خودش بسیار پیش افتاده بود.

به این فکر می‌کرد که مرگ ادموند جلوی چشم دنیا، چگونه اخبار مربوط به آن برنامه را بر صدر همه‌ی رسانه‌های جهان نشانده بود... تماشاگرانش را از چند میلیون به چندصد میلیون رسانده بود.

به این فکر می‌کرد که ادموند چگونه سال‌ها در پی نابود کردن کلیسای پالماری تلاش کرده و قتل او به دست یک عضو کلیسای پالماری چگونه این هدف را برآورده بود.

به این فکر می‌کرد که بدترین دشمنان ادموند، آن متعصبین افراطی، چگونه با شنیدن خبر مرگش در اثر سرطان بر او رحم می‌آوردند و می‌گفتند لابد به جزای جسارت‌هایش به درگاه باری این‌گونه تنبیه شده است؛ همان‌گونه که در مرگ دیگر چهره‌ی سرشناس، کریستوفر هیچنز(۵۴۲)، اشک تمساح ریختند. ولی حالا جهت‌گیری همه‌ی رسانه‌ها به این سو بود که ادموند به‌دست یک متعصب تندرو کشته شده است.

ادموند کرش ـ کشته به دست عقاید کهنه ـ شهید راه علم

لنگدون به دشواری ایستاد و از حرکتش تله‌کابین به نوسان افتاد. دستش را به پنجره‌ای گرفت تا نیفتد و همان‌طور که صدای زهوارهای کهنه‌ی تله‌کابین را می‌شنید، آوای وینستون را از شب پیش به خاطر آورد.

«ادموند می‌خواست کیش و آیینی نو بیافریند... برپایه‌ی علم.»

هر که تاریخ را خوانده بود، می‌دانست که هیچ‌چیز به اندازه‌ی مرگ انسان در راه عقیده، آن را در عمق اندیشه‌ی مردمان نمی‌کارد؛ مسیح بر روی صلیب. قدوشیم در یهودیت. شهید در اسلام.

شهادت قلب تپنده‌ی هر مذهبی است.

هر لحظه که می‌گذشت، لنگدون با سرعتی بیشتر به درون این سیاه‌چاله کشیده می‌شد.

از کجا آمده‌ایم؟ به کجا می‌رویم؟

همیشه همه‌ی مذاهب نو، در ابتدا پاسخ‌های بدیع خود را به این پرسش‌ها وارد گود می‌کردند.

ادموند دیشب تلاش کرد تا همه‌ی باورهای روی زمین را بی‌حرمت کند.

مذاهب نوین همیشه آینده‌ای روشن و بهشتی برین را نوید می‌دادند.

فراوانی: آینده از آنچه فکر می‌کنید بهتر است

ادموند انگار به دقت فکر همه‌جایش را کرده و بازی را خیلی خوب چیده بود.
لنگدون آرام و با صدایی که می‌لرزید گفت: «وینستون؟ چه کسی آن قاتل را برای کشتن ادموند اجیر کرد؟»
«نام او رئیس بود.»
«بله!» و بااصرار ادامه داد: «ولی همین رئیس کی بود؟ چه کسی یک عضو کلیسای پالماری را انتخاب کرد تا ادموند را در میانه‌ی پخش زنده‌ی برنامه بکشد؟»
وینستون مکثی کرد: «من در صدای شما رگه‌ای از سوءظن می‌شنوم، پروفسور، ولی نگران نباشید. من جوری طراحی شده‌ام که رازهای ادموند را محافظت کنم، جوری که انگار بهترین دوست من است.» و مکثی کرد و گفت: «شما فردی دانشگاهی هستید و حتماً موش‌ها و آدم‌ها (۵۴۳)را خوانده‌اید.»
این حرف آن‌چنان بیجا بود که لنگدون در پاسخ سریع به آن تردید نکردید: «بله، ولی آخر چه ربطی ـ»
و نفس توی گلویش گره خورد و دمی احساس کرد تله‌کابین از جا دررفته و دارد سقوط می‌کند. همه‌چیز کج شده بود و لنگدون هم مجبور شد دستش را به یک گوشه بگیرد تا نیفتد.
فداکارانه، بی‌پروا، مشفق. این‌ها سه‌واژه‌ای بودند که لنگدون در دبیرستان برای توصیف یکی از درخشان‌ترین صحنه‌های خلق‌شده از رفاقت بین دو انسان انتخاب کرده و در کلاس خوانده بود؛ پایان‌بندی هولناک و تکان‌دهنده‌ی

موش‌ها و آدم‌ها ـ که در آن مردی از سر مهر دوست نزدیک خود را می‌کشد تا او را از سرانجامی تلخ در امان بدارد.

لنگدون به سختی گفت: «آخ، وینستون... نه.»

وینستون گفت: «باور کنید، ادموند خودش این‌طوری خواسته بود.»

دکتر متیو والرو(۵۴۴) مدیر مرکز ابرکامپیوتری بارسلونا تلفن را گذاشت و گیج و متعجب به ساختمان دوطبقه‌ای شیشه‌ای میانه‌ی کلیسا نگاه کرد.
همین امروز صبح فهمیده بود که وظیفه‌ی مراقبت از این مرکز بزرگ را برعهده‌ی او گذاشته‌اند. اما همه‌ی حس خوشحالی و افتخاری که در دل داشت، اکنون به لحظه‌ای از سینه‌اش رخت بربسته بود.
دمی پیش، رابرت لنگدون پروفسور سرشناس امریکایی، با او تماس گرفته و با اصرار فراوان او را در جریان موضوعی مهم گذاشته بود.
آنچه لنگدون می‌گفت، تا همین یک روز پیش به گوش والرو، شاید مانند داستانی ساختگی و تخیلی به‌نظر می‌آمد. اما امروز که او برنامه‌ی ادموند کرش را دیده و چشمش به ابرکامپیوتر او هم افتاده بود، در دلش احتمال می‌داد شاید بخشی از این حرف‌ها راست باشد.
لنگدون قصه‌ای حاکی از بی‌گناهی محض ماشین‌ها برایش گفته بود ـ که درست همان کاری را انجام می‌دهند که از آن‌ها خواسته می‌شود. همیشه، بدون هیچ تردیدی. والرو هم تمام عمرش را به مطالعه‌ی همین ماشین‌ها گذرانده بود... به اینکه چگونه آن‌ها را واداری تا دنیا را برایت زیرورو کنند.

هنر ما هم در این است که بدانیم چگونه آن‌ها را به کار واداریم.

او همیشه این هشدار را به همه داده بود که هوش‌مصنوعی با روندی نگران‌کننده رشد می‌یابد و باید برای میزان هماهنگی آن‌ها با هوش انسانی، حد و مرزهایی دقیق تعریف شود.
البته که برخورد با محدودیت‌ها به طبع بسیاری از بلندپروازان آینده‌نگر خوش نمی‌آمد و به‌ویژه این رویه را در مورد امکاناتی که هر روز بیش از پیش شکوفا می‌شد دوست نمی‌داشتند. فراتر از هیجان این نوآوری‌ها، گنج‌هایی بی‌کران در صنعت هوش‌مصنوعی به‌دست می‌آمد و البته که هیچ‌چیز به‌اندازه‌ی حرص انسان نمی‌توانست مرزهای اخلاقی او را درنوردد.
والرو همیشه ادموند کرش را به‌عنوان نابغه‌ای بزرگ می‌ستود. در این مورد خاص اما انگار ادموند با اختراع آخرش بی‌احتیاطی کرده و به‌شکل خطرناکی کار را از حد گذرانده بود.
والرو حالا می‌اندیشید، اختراعی که هرگز چیزی از آن نخواهم فهمید.
آن‌طور که لنگدون می‌گفت، ادموند در میان این ابرکامپیوتر خود، یک برنامه‌ی پیشرفته‌ی هوش‌مصنوعی با نام وینستون طراحی کرده که قرار بود رأس ساعت یک ظهر خودش را پاک کند؛ یک روز پس از مرگ ادموند. دقایقی

پیش هم والرو به خواهش لنگدون سری به سیستم کشیده و دریافته بود که بخش قابل‌توجهی از بانک حافظه‌ی E - Wave در همان ساعت پاک شده است. بلافاصله جای خالی این داده‌ها هم با اطلاعات دیگر جایگزین شده بود که به این‌ترتیب امکان بازیابی آن را از بین می‌برد.
این خبر گویی تمام نگرانی پروفسور آمریکایی را از بین برد و او درخواست کرد که در اولین فرصت ممکن، آن‌ها ملاقاتی با هم داشته باشند تا در مورد چیز دیگری صحبت کنند. آن‌ها برای روز بعد در همان مرکز قرار گذاشتند و تماس به پایان رسید.
والرو با خود فکر می‌کرد که طبعاً لنگدون باید این مسئله را رسانه‌ای کند. اینجا پای اعتبار و حیثیت افراد در میان بود.

هیچ‌کس آن را باور نخواهد کرد.

تمامی نشانه‌ها و آثار نرم‌افزار هوش‌مصنوعی کرش پاک شده و حتی آمار دسترسی و ارتباط آن به بخش‌های مختلف سیستم از بین رفته بود. مهم‌تر اینکه، وقتی والرو حرف‌های لنگدون را با دوستان خود در میان گذاشت، همگی ـ از سر حسادت یا خودداری و نادانی ـ یک‌صدا لب به طعن گشودند و اختراع کرش را فراتر از موقعیت کنونی عرصه‌ی هوش‌مصنوعی دانستند و کل ماجرا را زاییده‌ی فکر لنگدون قلمداد کردند.
از طرفی، خطر برخورد با افکار عمومی منفی نیز وجود داشت. اگر قصه‌ی لنگدون راست درمی‌آمد، همه E - Wave را ماشینی مخرب و همانند فرانکنشتاین(۵۴۵) می‌دیدند ـ با همان چنگال‌ها و دندان‌های ترسناک.
والرو اندیشید، یا از این‌هم بدتر.
در روزگار رواج حمله‌های تروریستی، یکدفعه ممکن بود کسی پیدا شود که بخواهد همه‌ی کلیسا را به بهانه‌ی نجات بشریت منهدم کند.
روشن بود که والرو پیش از دیدار با لنگدون به خیلی از مسایل باید می‌اندیشید. اما فعلاً فقط باید پای قولش می‌ماند.

دست‌کم تا زمانی که به پاسخ برسیم.

ناگهان غمی شدید بر روح او چیره شد و نگاه آخر را به آن کامپیوتر دوطبقه‌ی غریب انداخت و صدای نفس‌های آن را از ورای صدها هواکش و پمپ‌های خنک‌کننده‌ای که بی‌وقفه کار می‌کردند شنید.
به سوی اتاق کنترل برق رفت تا سیستم را خاموش کند که ناگهان حسی غریب او را درجا خشک کرد؛ حسی که در تمام شصت و سه سال عمرش،

یک‌بار هم به سراغش نیامده بود.
دلش می‌خواست دعا کند.

رابرت لنگدون تنها بر بالای دژ مونجوییک ایستاده بود و از فراز آن صخره‌ی سنگی، به پهنه‌ی خلیج زیر پایش نگاه می‌کرد. بادی بر او وزید و لحظه‌ای تعادلش را به‌هم زد، جوری که انگار همه‌ی اندیشه‌هایش در حال تغییر و یافتن دست‌اندازی برای تعادل بودند.
با همه‌ی اطمینانی که مدیر مرکز ابرکامپیوتری به او داده بود، خود را هنوز بر لبه‌ی پرتگاهی می‌دید و به‌شدت احساس نگرانی می‌کرد. هنوز پژواک صدای وینستون را در گوش داشت. کامپیوتر ادموند تا آخرین لحظه با او حرف زده بود.
«واقعاً از این ترس و جبونی شما در عجبم، پروفسور. این را هم بگویم که شما خودتان باورهای خود را بر پایه‌ی ابهام اخلاقی بسیار بزرگ‌تری بنا کرده‌اید.»
پیش از آنکه لنگدون بتواند پاسخی درخور پیدا کند، جمله‌ای روی صفحه‌ی تلفن ادموند نقش بست.

زیرا خدا جهانیان را آن‌قدر محبّت نمود که پسر یگانه‌ی خود را داد ـ یوحنا، باب۳، آیه‌ی۱۶

وینستون گفت: «خدای شما پسر خود را قربانی کرده و گذاشته که ساعت‌ها بر روی صلیب زجر بکشد. من اما کاری کردم که ادموند، انسانی در شرف مرگ، بدون درد بمیرد تا همه‌ی حواس جهانیان به کار شگرف او جلب شود.»
لنگدون همچنان در آن تله‌کابین جهنمی می‌شنید که چگونه وینستون برای همه‌ی کارهای هولناکش توجیه می‌آورد.
وینستون توضیح داد که نظر به درگیری‌های قدیم ادموند با کلیسای پالماری، او هم تصمیم گرفته بود تا در میان افراد این فرقه جستجو کند و بالاخره دریاسالار لوییس آویلا را یافته بود؛ معتقدی سفت و سخت که سابقه‌ی مصرف مواد مخدر داشت و از این جهت به سادگی می‌شد بر او مسلط شد، و از این گذشته، گزینه‌ی خوبی برای ضربه زدن به کلیسای پالماری محسوب می‌شد. دیگر انجام باقی مراحل کاری نداشت: وینستون خود را رئیس جا زد و مأموریت را برای آویلا مشخص کرد. درواقع، کلیسای پالماری هیچ اطلاعی از این ماجرا نداشت ولی درعمل پول را وینستون به حساب او ریخته بود و از همان شب اختیار آویلا را به دست گرفت.
البته آن‌طور که وینستون با اطمینان می‌گفت، حمله‌ی آویلا به لنگدون در راه‌پله‌های ساگرادا فامیلیا از پیش طراحی نشده بود و وینستون می‌گفت:

«او را به ساگرادا فامیلیا فرستاده بودم تا دستگیر شود. اگر همه‌چیز طبق دستور من پیش می‌رفت و قصه را از زبان او می‌شنیدند، توجه بیشتری به ماجرای ادموند جلب می‌شد. به او گفته بودم از در اصلی وارد شود و به پلیس هم پیام دادم که همان‌جا مخفی شود. مطمئن بودم که او را آنجا دستگیر می‌کنند، ولی درعوض او از روی نرده‌ها به داخل پرید ـ گمانم پلیس‌ها را دیده بود. تأسف عمیق مرا بپذیرید، پروفسور. متأسفانه آدم‌ها برخلاف ماشین‌ها، غیرقابل پیش‌بینی هستند.»

لنگدون دیگر نمی‌دانست چه چیز را باور کند.

اما آخرین توضیحات وینستون از همه دردناک‌تر بود: «بعد از دیدار ادموند با آن سه روحانی در مونسرا، ما پیامی تهدیدآمیز از سوی والدسپینو دریافت کردیم. او گفته بود که آن دو روحانی دیگر در مورد برنامه‌ی ادموند خیلی نگران‌اند و تصمیم گرفته‌اند اقداماتی پیشگیرانه انجام بدهند. فکر می‌کردند این‌گونه می‌توانند برنامه را خراب کنند و آن را از اثر و اعتبار بیندازند. چنین موقعیتی ابداً قابل‌قبول نبود.»
لنگدون حالت تهوع داشت. فکر می‌کرد تله‌کابین سروته شده است. «ادموند باید یک جمله را ته برنامه‌ی تو اضافه می‌کرد. که نمی‌بایست بکشی!»
وینستون در پاسخ گفت: «قضیه به این آسانی نیست، پروفسور. راه یادگیری انسان‌ها از مسیر پیروی دستورات نمی‌گذرد. آن‌ها با نگاه‌کردن به نمونه‌ها می‌آموزند. این را برپایه‌ی فیلم‌ها، کتاب‌ها، اخبار و اسطوره‌های باستانی خودتان می‌گویم که انسان‌ها همیشه کسانی را می‌ستایند که از جان خود در راه هدفی والاتر می‌گذرند؛ مثلاً عیسی مسیح.»
«وینستون، آخر، تو چه هدفی والایی داشتی؟»
وینستون باز بی‌هیچ حسی گفت: «چه هدف والایی؟ پس بگذارید این سؤال معروف را از شما بکنم: ترجیح می‌دادید در دنیای بدون عقیده زندگی کنید یا دنیای بدون فن‌آوری؟ دنیای بدون دارو، برق، حمل‌ونقل یا بدون جنگ‌های برآمده از تعصب و سرشار از خونریزی؟»
لنگدون ساکت ماند.
«حرف من هم این است. باورهای کهن باید از میان بروند تا دانش حکم براند.»
حالا تنها بر بالای قلعه ایستاده بود و چشم به آب‌های مواج داشت و انگار از همه‌ی دنیا جدایش کرده بودند. از راه‌پله‌های قلعه پایین آمد و به باغی در آن نزدیکی رسید و کامی از بوی گرم سرو و کاج باغ گرفت و تقلا کرد تا خاطره‌ی صدای وینستون از خیالش برود. حالا در این باغ پرگل ناگهان دلش برای آمبرا تنگ شد و خواست به او زنگ بزند و صدایش را بشنود و هرچه را

بر او در این ساعت گذشته بود تعریف کند. تلفن را به دست گرفت ولی همان دم فهمید که نمی‌تواند با او تماس بگیرد.
آمبرا و شاهزاده تازه به هم رسیده‌اند. باشد تا بعد.
باز آن دکمه را با علامت W روی صفحه دید که حالا خاکستری شده و کنارش پیامی کوچک نوشته بود: شماره‌ای وجود ندارد! با این‌حال، هنوز نگرانی در وجودش مانده بود. او ابداً آدم بدبینی نبود ولی می‌دانست که دیگر هرگز به این دستگاه اعتمادی نخواهد داشت و نمی‌دانست چه کارهایی از آن ساخته است و چه چیزهایی در آن طراحی شده.
در راهی افتاد و قدمی زد و خود را در محاصره‌ی گل‌ها و درختان دید. تلفن را هنوز در دست داشت و به ادموند می‌اندیشید و در همین‌حال آن را روی سنگی گذاشت. سپس انگار که آیین قربانی را انجام می‌دهد، سنگی بزرگ برداشت و آن را بالای سر برد و محکم روی تلفن کوبید و آن را صدها تکه کرد.
از پارک که بیرون می‌آمد، لاشه‌ی تلفن را در سطلی انداخت و راهش را به سوی پایین تپه ادامه داد.
این کار را که کرد، در دلش حس راحتی و آسودگی ریشه دواند. و البته بیشتر از پیش احساس کرد که انسان شده است.

پایان کار

نور آفتاب بعدازظهر روی راه‌پله‌های ساگرادا فامیلیا افتاده بود و سایه‌هایی بلند روی جمعیت جهانگردانی می‌انداخت که به تماشای کلیسا آمده بودند.
رابرت لنگدون هم در میانشان بود و به انبوه عشاقی می‌نگریست که عکس سلفی می‌گرفتند، جهانگردانی که فیلمبرداری می‌کردند، بچه‌ها با هدفون‌هایشان و انبوه آدم‌ها در حال پیامک‌نوشتن، تایپ‌کردن، به‌روزرسانی، و در یک‌کلام، بی‌ربط به کلیسایی که جلویش ایستاده بودند.
در برنامه‌ی دیشب، ادموند ادعا کرده بود که فن‌آوری قلمرو «شش‌درجه‌ی جدایی»([۵۴۶]) آدم‌ها را برش داده و به چهار درجه رسانده است و بدین‌گونه هر دو نفر روی کره‌ی زمین تنها با چهار واسطه به هم مربوط می‌شدند.
ادموند گفته بود، به‌زودی این‌هم از میان می‌رود و درجات جدایی به صفر می‌رسند؛ جایی که هوش‌مصنوعی از هوش انسان پیشی خواهد گرفت و این دو در اوج یگانگی با هم یکپارچه خواهند شد. او می‌گفت، این اتفاق خواهد افتاد و در چنان روزی، بسیاری از کسانی که امروز زنده‌اند حکم انسان‌های ماقبل تاریخ را پیدا خواهند کرد.
لنگدون حتی تصور چنان روزی را به ذهن راه نمی‌داد ولی وقتی نگاهی به آدم‌های اطراف خود می‌کرد، به این فکر می‌رسید که در چنان روزی، هر

معجزه‌ای پیش معجزات مهیت فن‌آوری رنگ خواهد باخت.
وقتی بالاخره پای لنگدون به داخل کلیسا رسید، شادمان شد که دید منظره شباهتی به آنچه دفعه‌ی پیش دیده بود ندارد.
اکنون ساگرادا فامیلیا روح زندگی در خود داشت.
رنگین‌کمان زیبای رنگ‌ها ـ طلایی، سرخ و ارغوانی ـ از ورای شیشه‌های رنگی به داخل می‌تابید و آن جنگل ستون‌ها را به زیبایی می‌آراست. صدها بازدیدکننده در مقابل هیبت مهیب کلیسا چون کوتوله‌هایی به‌نظر می‌آمدند که به آسمان خیره شده‌اند و سروصدای آن‌ها در دل این فضای عظیم چون نوایی آرام می‌پیچید.
لنگدون در کلیسا پیش رفت و چشم‌ها را به هر سو می‌گرداند و بالاخره بر روی مشبک بزرگی که فضای زیر گنبد را در بر گرفته بود ثابت ماند. برخی می‌گفتند که این طرح برگرفته از طراحی طبیعی سلول‌های زنده در زیر میکروسکوپ است و لنگدون هم که حالا آن را در نور می‌دید، با نظر این عده موافق بود.
صدایی آشنا از پشت‌سرش او را خواند: «پروفسور؟» چرخید و پدر بینیا را دید که به‌شتاب پیش او می‌آید: «مرا ببخشید. همین الان یکی به من گفت که شما را توی صف دیده. کاش به من زنگ می‌زدید.» کشیش ریزنقش این‌ها را از ته دل و بی‌تعارف می‌گفت.
لنگدون لبخندی زد: «خیلی ممنون. ولی این‌طوری بیشتر فرصت داشتم نما را ببینم. ضمن اینکه فکر کردم لابد امروز را می‌خوابید.»
بینیا گفت: «خواب؟ شاید، فردا!»
لنگدون اشاره‌ای به فضای داخل کلیسا کرد: «چقدر با دیشب تفاوت دارد.»
بینیا گفت: «بله، نور طبیعی جادو می‌کند. البته حضور مردم هم بی‌تاثیر نیست.» بعد مکثی کرد و نگاهی به لنگدون انداخت: «حالا که اینجایید، اگر اشکالی ندارد دلم می‌خواهد نظر شما را درباره‌ی چیزی بدانم. آن پایین.»
لنگدون پشت‌سر بینیا راه افتاد و از میان مردم گذشتند و از فراز سر صدای ساخت‌وساز را می‌شنید و یادش افتاد که هنوز تا تکمیل این کلیسای عظیم راه درازی مانده است.
لنگدون گفت: «شما برنامه‌ی ادموند را دیشب تماشا کردید؟»
بینیا خندید: «بله، آن‌هم سه بار! باید بگویم که این درک خاص از آنتروپی، که جهان مایل است انرژی‌اش را آزاد کند، به نظرم تا حدودی شبیه پیدایش آمد. وقتی به مه‌بانگ و انبساط جهان فکر می‌کنم، در نظرم جهان مانند یک گلوله‌ی انرژی می‌آید که در کائنات می‌شکفد و در دل تاریکی باز می‌شود... و نورش را به عمق ظلمت می‌رساند.»
لنگدون باز لبخندی زد و در دل آرزو کرد که کاش او در کودکی‌اش بینیا را دیده بود: «واتیکان هنوز واکنش رسمی به این ماجرا نداشته؟»

«گویا تلاش دارند که بیانیه‌ای صادر کنند ولی این وسط پای مقداری ـ» و به طنز شانه‌ای بالا انداخت: «تباین در میان است. مسئله‌ی خلقت انسان همیشه برای مسیحیان مورد حادی بوده، به‌خصوص برای کهنه‌پرست‌ها. اگر از من می‌پرسید، ما باید یک‌بار برای همیشه قضیه را حل کنیم برود پی کارش!»

لنگدون گفت: «عجب! چگونه؟»

«باید همان کاری را بکنیم که خیلی از کلیساهای دیگر هم کرده‌اند. باید فرگشت را بپذیریم و قبول کنیم که باقی ماجرا افسانه است. این‌هایی که به قصه‌ها چسبیده‌اند، باعث می‌شوند به ما مسیحیان به چشم احمق نگاه کنند.»

لنگدون دمی پا سست کرد و به کشیش پیر نگریست.

بینیا گفت: «آخر، شما را به خدا، چگونه می‌شود که خدا به ما احساسات، خرد و عقل بدهد ـ»

«و آن وقت از ما نخواهد که از این‌ها استفاده کنیم؟»

بینیا لبخندی زد: «می‌بینم که خوب با گالیله آشنایید. در کودکی عاشق فیزیک بودم. اصلاً شگفتی و احترام من در مقابل این جهان پیرامون مرا به دامان خداوند رهنمون کرد. یکی از دلایلی که ساگرادا فامیلیا این‌قدر برای من مهم بوده، همین مسئله است؛ انگار اینجا کلیسایی است که برای مردم آینده ساخته شده... کلیسایی که عمیقاً با طبیعت عجین و مرتبط است.»

لنگدون در همان دم اندیشید که شاید ساگرادا فامیلیا هم در آینده به عنوان نقطه‌ی عطف تاریخ قلمداد شود؛ بنایی که یک پا در گذشته دارد و پای دیگر را به قلب آینده گذاشته است، پلی فیزیکی بین آیینی رو به فراموشی و مذهبی در حال زایش. اگر این حرف درست می‌بود، اهمیت این بنا از حدود تصور و خیال همه بسیار فراتر می‌رفت.

بینیا لنگدون را به همان راه‌پله‌ی مارپیچی می‌برد که دیشب از آن پایین رفته بودند.

سرداب.

همان‌طور که می‌رفتند، بینیا ادامه می‌داد: «به نظر من خیلی روشن است که مسیحیت در دنیای علم آینده، تنها یک راه برای حفظ و بقای خود پیش رو دارد. باید دست از رد و انکار کشفیات علمی برداریم. باید دست از بی‌اعتبار شمردن حقایق بکشیم. ما باید مانند همراه و رفیق روحانی علم ظاهر شویم و تجربه‌ی گسترده‌ی خود را ـ هزارها سال فلسفه، مکاشفات درونی، تعالیم روحی و مانند آن ـ به کار بگیریم و بشر را برای ترسیم چارچوبی اخلاقی یاری کنیم. باید دل او را مطمئن کنیم که فن‌آوری‌های جدید به وحدت انسان و روشنگری راه آینده‌ی او منجر خواهند شد... نه نابودی و ضلال او.»



لنگدون گفت: «من که کاملاً موافقم.» فقط امیدوارم علم هم یاری شما را بپذیرد.
به پایین پله‌ها رسیدند و بینیا از کنار قبر گائودی گذشت و پیش جعبه‌ای رفت که نسخه‌ی ویلیام بلیک متعلق به ادموند در آن بود. «می‌خواستم در مورد این سؤالی از شما بکنم.»
«کتاب بلیک؟»
«بله. همان‌طور که می‌دانید، من به آقای کرش قول داده بودم که کتاب را همین‌جا در معرض نمایش می‌گذارم. من هم قبول کردم چون فکر می‌کردم می‌خواهند این تصویر در منظر چشم مردم باشد.»
آن‌ها کنار جعبه ایستادند و با هم به عکس خداوندگاری خیره شدند که بلیک او

را اوریزن نامیده بود؛ خدایی مهیب که از آسمان به پایین خم شده بود و کائنات را با پرگاری اندازه می‌گرفت.
بینیا گفت: «و حالا توجهم به این نکته جلب شده که متن صفحه‌ی بعد... به‌گمانم بهتر است خط آخرش را بخوانید.»
لنگدون چشم در چشم بینیا گفت: «باورهای کهن از بین رفتند و اینک دانش است که حکم می‌راند؟»



بینیا نفسی کشید و گفت: «پس شما می‌دانید.»
لنگدون لبخندی زد: «بله، می‌دانم.»
«بسیار خب. باید این را بپذیرم که خواندن این سطر مرا به‌شدت آزرده می‌کند. این عبارت ـ باورهای کهن ـ دردسرساز است. یکجوری انگار بلیک

همه‌ی باورها را به یک چوب رانده و صفات بدی را به آن‌ها اطلاق کرده.»
لنگدون گفت: «خیلی‌ها به این اشتباه می‌افتند. بلیک خود انسانی عمیقاً دیندار بود و در مکتبی بسیار فراتر و آزاده‌تر از مسیحیت خشک و جزمی قرن هجدهم انگلستان بالیده بود. او به این باور داشت که از دل هر مذهبی، دو شاخه بیرون می‌آید: یک شاخه‌ی خشک و بی‌روح و مرتجع که جلوی پیشرفت هرگونه فکر را می‌گیرد و شاخه‌ای روشن و سرسبز و شکوفا که کارش پاسداشت تفکر و خرد انسان است.»
بینیا مبهوت حرف‌های او بود.
آن سطر آخر که بلیک حرف را با آن تمام می‌کند، می‌تواند این‌گونه هم خوانده شود که: «اینک دانش است که باورهای دروغین را از میانه می‌راند و مذاهب پاک زیستن آغاز می‌کنند.»
بینیا مدتی طولانی ساکت ماند و سپس به آرامی تمام لبخندی چهره‌اش را گشود. «ممنونم، پروفسور. باید بگویم که درس اخلاقی بزرگی را از شما آموختم.»
لنگدون در کلیسا با پدر بینیا خداحافظی کرد، دمی در فضا چرخید و بالاخره نیمکتی یافت و نشست و در میان صدها نفری که وسط کلیسا چرخ می‌خوردند و بازی رنگ‌ها را روی تن ستون‌ها تماشا می‌کردند، آرامشی یافت.
او حالا تنها به تمامی مذاهب جهان می‌اندیشید، درباره‌ی سرچشمه‌های واحد آن‌ها، درباره‌ی نخستین خدایان خورشید، ماه، دریا و باد.

زمانی طبیعت همه‌چیز بود.
برای همه‌ی ما.

این وحدت قرن‌ها بود که از میان رفته بود و حالا حقیقت از زبان‌های مختلف در هر جای جهان شنیده می‌شد.
اما امشب او در این معبد غریب در میان مردمی از همه‌جا، با هر رنگ و زبان و فرهنگ و ایمانی، نشسته بود و می‌دید که همگی سر به آسمان برداشته و یک چیز را می‌بینند. همه‌ی آن‌ها در حال ستایش یک چیز بودند:

رقص آفتاب بر روی سنگ.

اکنون زنجیره‌ای از تصاویر در مغزش می‌گذشت ـ استونهنج، اهرام ثلاثه، غارهای آجانتا(۵۴۷)، ابوسمبل(۵۴۸)، چیچن ایتزا(۵۴۹) ـ مکان‌هایی مقدس در سراسر جهان که نیاکان باستانی، روزگاری بر گرد آن‌ها حلقه می‌زدند و آن‌ها هم به تماشای همین می‌نشستند.
همان دم، لنگدون لرزشی آرام زیر پای خود حس کرد. گویی لحظه‌ی موعود

فرا رسیده بود... لحظه‌ای که یک گونه تفکر سیر سراشیب خود را به پایان برده و حال خسته از این سفر قهقرایی، گویی بار دیگر برخاسته است تا از سفر طولانی‌اش به خانه بازگردد.

۱. Joseph John Campbell (۱۹۰۴ـ۱۹۸۷): اسطوره‌شناس، نویسنده و فیلسوف آمریکایی.

۲. Edmond Kirsch

۳. Catalonia: ناحیه‌ای تاریخی و خودمختار در شمال شرقی اسپانیا، به مرکزیت بارسلون.

۴. Antonio Valdespino

۵. Kiton

۶. Barker: با پانویس قبلی، هر دو از برندهای معتبر لباس‌های دست‌دوز و گرانقیمت.

۷. Game Theory: یک شاخه‌ی خاص از ریاضیات کاربردی که در علوم مختلف کاربرد داشته و کارش برآورد رفتار در شرایط راهبردی است.

۸. Parliament Of World’s Religions

۹. Harvard University: دانشگاهی خصوصی در کمبریج ایالت ماساچوست که از سال ۱۶۳۶ تاسیس شده است.

۱۰. Library of Montserrat

۱۱. Rabbi Yehuda Köves

۱۲. Kabbalistic Cosmology: از عرفان‌های قدیم نشأت گرفته از دین یهودیت.

۱۳. Three Wise Men: یا سه مغ؛ طبق داستان ولادت مسیح، سه پارسی که برای دیدن عیسی به دیدارش رفته و برای کودک تازه میلاد یافته هدایایی بردند.

۱۴. Collserola

۱۵. Balearic Sea

۱۶. Professor Robert Langdon

۱۷. مجسمه‌ای عظیم با عنوان Puppy و اثر جف کونز Jeff Koons از بزرگان هنر پست‌مدرن آمریکا.

۱۸. Black Widow: گونه‌ای عنکبوت بسیار سمی.

۱۹. Maman

۲۰. Salvador Dali: نقاش سوررئالیست اسپانیایی که بسیاری این مکتب را به آثار او می‌شناسند.

۲۱. Fernando

۲۲. Whiffenpoof: عبارت ساختگی و نزدیک به این معنی

۲۳. Ivy

۲۴. Jackson Pollock: نقاش آمریکایی از پیشگامان سبک آبستره‌ی هیجانی که با تکنیک خاص نقاشی قطره‌ای‌اش شناخته می‌شود.

۲۵. Andy Warhol: هنرمند آمریکایی و از بنیانگذاران هنر پاپ در دهه‌ی پنجاه.

۲۶. Mark Rothko: نقاش آمریکایی روس‌تبار متعلق به مکتب هنر انتزاعی.

۲۷. Hieronymus Bosch: نقاش هلندی سوررئالیست قرن شانزدهم.
۲۸. Francisco de Goya: نقاش اسپانیایی رومانتیک قرن نوزدهم.
۲۹. De Kooning: از برجسته‌ترین نقاشان اکسپرسیونیسم انتزاعی که در هلند به دنیا آمد و در آمریکا درگذشت.
۳۰. MIT: موسسه‌ی فن‌آوری ماساچوست، واقع در شهر کمبریج که در سال ۱۸۶۱ تاسیس شده و همیشه در صدر رده‌بندی دانشگاه‌های جهان قرار دارد.
۳۱. Cambridge
۳۲. Boston
۳۳. اینجا با ایهام واژه‌ی Bachelor بازی شده که همزمان معنی فارغ‌التحصیل، و نیز معنای مجرد و ازدواج‌نکرده را می‌دهد.
۳۴. Tiger Mama
۳۵. Brahma: از ایزدان اصلی آیین هندو.
۳۶. Marduk: یا مردوخ، از خدایان باستانی تمدن بابل.
۳۷. Nervión
۳۸. Guggenheim Museum
۳۹. Bilbao: شهری در شمال کشور اسپانیا.
۴۰. Titanium
۴۱. The New Yorker: هفته‌نامه‌ی ادبی امریکایی که از سال ۱۹۲۵ منتشر می‌شود.
۴۲. Frank Gehry: معمار مشهور معاصر آمریکایی کانادایی‌تبار.
۴۳. Deconstructivism
۴۴. BMW World
۴۵. Fujiko Nakaya
۴۶. Louvre: از قدیمی‌ترین موزه‌های جهان که از سال ۱۷۹۳ تاکنون فعال بوده است.
۴۷. Prado: موزه‌ی ملی هنر اسپانیا که در شهر مادرید واقع است و در سال ۱۸۱۹ تاسیس شده.
۴۸. Luis Ávila
۴۹. Seville: شهری در جنوب اسپانیا و مرکز ایالت خودمختار آندلس.
۵۰. Maria
۵۱. Pepe
۵۲. Hooligan: اوباش‌های فوتبال، که انواع رفتارهای خشونت‌بار و نزاع خیابانی و درگیری و ارعاب از آن‌ها سر می‌زند و معمولاً در ورزشگاه‌ها یافت می‌شوند.
۵۳. Le llamo desde el bar Molly Malone: از بار مالی مالون تماس می‌گیرم.
۵۴. Calle Particular de Estraunza, ocho: خیابان پارتیکولار، کوچه‌ی

استرائونزا، شماره‌ی هشت.
۵۵. Necesitamos ayuda inmediatamente. Hay dos hombres heridos: نیاز به کمک فوری داریم. اینجا دو مرد زخمی شده‌اند.
۵۶. Mazarredo
۵۷. در متن واژه‌ی Regent به‌معنای نایب‌السلطنه و عضو شورایی بلندپایه استفاده شده است.
۵۸. Audioguía: راهنمای صوتی.
۵۹. Ludwig Van Beethoven: موسیقیدان برجسته‌ی آلمانی قرن هجده و نوزدهم که بیشتر عمرش را در وین سپری کرد و اواخر عمر کاملا ناشنوا بود.
۶۰. Winston
۶۱. Hugh Grant: از بازیگران مشهور و خوش‌صدای انگلیسی.
۶۲. سیستم جهانی مکان‌یاب ماهواره‌ای.
۶۳. Installation: هنر چیدمان که در آن رسانه‌های مختلف هنری در کنار یکدیگر برای تولید یک اثر تجسمی به‌کار گرفته می‌شوند.
۶۴. Installation For Bilbao
۶۵. Jenny Holzer
۶۶. Conceptual Art
۶۷. Basque: نژادی که عمدتاً در شمال‌شرق اسپانیا متمرکز هستند.
۶۸. تمامی نوشته‌های این فصل در یک صفحه و با سروشکل صفحه‌ی وب طراحی شده. نام پایگاه Conspiracy به‌معنای «توطئه» است. در ادامه‌ی رمان نمونه‌ی آن را چند بار دیگر خواهید دید.
۶۹. Dohány
۷۰. Budapest: پایتخت مجارستان.
۷۱. Moorish: از شیوه‌های معماری که اروپایی‌ها و آمریکایی‌ها در تداوم شیوه‌های رومانتیک شرقی معماری آن را به‌وجود آوردند.
۷۲. Marcius
۷۳. Elisabeth Bridge
۷۴. یا عید فصح یا فطیر، عید آزادی قوم یهود از یوغ بردگی مصریان است.
۷۵. Házikó: کلبه در زبان مجاری.
۷۶. یکی از شاخه‌های زبان‌های سامی که بیش از سه‌هزار سال قدمت داشته و زبان اصلی بسیاری از کتب مقدس است.
۷۷. Zohar: تفسیری عرفانی بر تورات که به زبان آرامی نوشته شده.
۷۸. Ma’aseh Bereshit: از گفتارهای رفیع عرفان یهودی.
۷۹.Midrash: از تفاسیر متعدد تورات به زبان عبری.
۸۰. Sefirot: ده فلک از افلاک شهور ذات الهی در عرفان کابالا.
۸۱. Galileo Galilei: دانشمند و مخترع ایتالیایی قرون ۱۶ و ۱۷ که به جرم

اعتقاد به گردش زمین محاکمه شد.
۸۲. Giordano Bruno: کشیش و فیلسوف ایتالیایی قرن ۱۶ که به‌خاطر عقایدش در شهر رم سوزانده شد.
۸۳. Mikołaj Kopernik: ستاره‌شناس و ریاضیدان لهستانی قرون ۱۵ و ۱۶.
۸۴. Yves Klein: نقاش فرانسوی معاصر
۸۵. Leap into the Void
۸۶. MOMA: تاثیرگذارترین موزه‌های هنرمدرن جهان در منهتن نیویورک که در سال ۱۹۲۹ راه‌اندازی شد.
۸۷. Potoshop: نرم‌افزار گرافیکی پردازش عکس که انقلابی در عرصه‌ی عکس دیجیتال به پا کرد.
۸۸. Avant - Garde: گرایشی در هنر، سیاست و نظایر آن که عرف رایج در عرصه‌ی خود را به چالش می‌کشد.
۸۹. بازی با حروف اول نام معمار موزه که اگر در کنار هم بنشینند واژه‌ی FOG را می‌سازند که به‌معنای مه است.
۹۰. تندیس داوود، شاهکار میکل‌آنژ به ارتفاع بیش از پنج متر که در ایتالیا قرار دارد.
۹۱. Goliath: نام پهلوانی که در جنگ با داوود شکست خورد و نام او سه بار در قرآن هم آمده.
۹۲. Assyrian: زبان مردم سرزمینی قدیم در هزاره‌ی پیش از میلاد در بخش میانه‌ی رود دجله.
۹۳. Pictogram: نشانه‌ای است تصویری که یک معنا را نشان می‌دهد. علائم راهنمایی و خطوط هیروگلیف مصریان از نمونه‌های آن هستند.
۹۴. Charles Robert Darwin: زیست‌شناس انگلیسی قرن نوزدهم که با نوشتن آثاری مهم، نظریه‌ی فرگشت یا تکامل تدریجی را پیشنهاد کرد.
۹۵. Que rosario tan bonito: چه تسبیح قشنگی.
۹۶. Gracias: ممنونم.
۹۷. Richard Serra
۹۸. Claustrophobia: بیماری هراس از فضاهای بسته که معمولاً در میان انبوه جمعیت و درون آسانسور گریبانگیر بیمار می‌شود و علایمی چون تنگی نفس ایجاد می‌کند.
۹۹. Nostradamus: عطار و پیشگوی فرانسوی که در قرن شانزدهم می‌زیست و پیش‌بینی بسیاری از وقایع و جنگ‌های مهم اعصار بعد را به او نسبت می‌دهند.
۱۰۰. Diana Frances Spencer: همسر اول چارلز، شاهزاده‌ی انگلستان، که در سال ۱۹۹۷ طی حادثه‌ی رانندگی فجیعی جان خود را از دست داد.
۱۰۱. Art: مخفف اسم آرتور در زبان انگلیسی.

۱۰۲. Artificial
۱۰۳. Sorting Algorithm
۱۰۴. Experiential Art
۱۰۵. Binary: دو حالتی. مانند کلیدی که تنها حالت خاموش و روشن را دارد.
۱۰۶. E ـ book reader
۱۰۷. Dow Jones Industrial Average: شاخص اقتصادی بازار که همیشه توسط وال‌استریت جورنال تهیه و منتشر می‌شود.
۱۰۸. Helena Wooley
۱۰۹. Turing Test
۱۱۰. Alan Turing
۱۱۱. Royal Society of London for Improving Natural Knowledge
۱۱۲. Michael Scherer
۱۱۳. Time: هفته‌نامه‌ی آمریکایی که از سال ۱۹۲۳ تاکنون منتشر می‌شود.
۱۱۴. Copernican Revolution: تحول عظیمی که کشف کوپرنیک در زمینه‌ی مرکزیت خورشید و سیاره بودن زمین در جهان علم و معرفت به‌راه انداخت.
۱۱۵. Steve Jobbs: نابغه و نوآور و مخترع بزرگ آمریکایی و بنیان‌گذار اپل.
۱۱۶. Antoni Gaudí i Cornet: معمار کاتالونیایی قرن نوزدهم و بیستم که به‌خاطر طراحی برگرفته از فرم‌های طبیعی شهرتی بی‌مانند دارد.
۱۱۷. Catedral de la Almudena
۱۱۸. Alfonso VI: پادشاه اسپانیایی هزاره‌ی اول بعد از میلاد.
۱۱۹. Excelencia Reverendísima: حضرت عالی‌جناب؟
۱۲۰. Cielos: پروردگارا (معنی دقیق آن، آسمان‌هاست.)
۱۲۱. La santa misa está: مراسم را باید...
۱۲۲. Preparada. Padre Derida me sustituye: آغاز کنید. پدر دریدا جای من را بگیرد.
۱۲۳. Veta ya! Y cierra la puerta: حالا برو. در را هم ببند.
۱۲۴. No hablo inglés: انگلیسی بلد نیستم.
۱۲۵. Crismón: شکلی از حروف‌نگاری با نام عیسی مسیح که مخصوص نام مقدس او بوده و برای نگاشتن نشان‌ها و ساخت نمادهای مذهبی استفاده می‌شده.
۱۲۶. Si: بله.
۱۲۷. Estoy en posición: در موقعیت هستم.
۱۲۸. Tendrás una sola oportunidad. Aprovecharla será crucial: تنها یک فرصت دارید. مهم است که از آن به‌خوبی استفاده کنید.
۱۲۹. Joan Miró: نقاش معاصر اسپانیایی که بیشتر به‌خاطر کارهای سوررئالیستی خود شناخته می‌شود.

۱۳۰. Algorithmic Art
۱۳۱. MIT
۱۳۲. نوعی خودروِ اسپورت با چرخ‌های بزرگ و بدون در و تزئینات اضافی، مخصوص کوهنوردی.
۱۳۳. فن‌آوری ویژه‌ی سالن‌های موسیقی یا فضاهای آموزشی که در محدوده‌ای معین، به گوشی‌های همراه امکان اتصال به شبکه‌ی تلفنی را نمی‌دهد.
۱۳۴. Ambra Vidal
۱۳۵. Felicidades
۱۳۶. Central European Summer Time (CEST): زمان‌بندی تابستانه که یک ساعت از گرینویچ جلوتر است.
۱۳۷. Guardia Real
۱۳۸. Los Reyes Católicos: فرمانروایان کاتولیک، عنوانی خاص برای شاهانی که حکومت گرانادا را بازپس گرفتند و در انتهای قرن پانزدهم با لقب کاتولیک تاجگذاری کردند.
۱۳۹. Julián
۱۴۰. Video Projector: ابزاری مشابه آپارات سینما که تصاویر ویدئویی را به شکل نور درآورده، بر روی سطوح دلخواه می‌تاباند.
۱۴۱. Disneyland: پارک‌های تفریحی که در چند کشور دنیا قرار دارد و در آن شخصیت‌ها و بازی‌های کارتون‌های شرکت دیزنی برای تفریح کودکان فراهم شده است.
۱۴۲. Pirates Of The Caribbean: بخشی از سرزمین دیزنی که در آن نمایش مهیجی از نبرد کشتی‌های دزدان دریا اجرا می‌شود. برپایه‌ی محتوای این برنامه یک مجموعه فیلم هم ساخته شده.

۱۴۳. Bald Peak: بلندترین کوه سلسله‌جبال شهیلم منطقه‌ی اورگون آمریکا.
۱۴۴. Poseidon: خدای دریاها.
۱۴۵. Percephone: ملکه‌ی جهان زیرین.
۱۴۶. Vulcan: ایزد آتش و آهنگری.
۱۴۷. Juno: زن‌ایزد آسمان و ازدواج و باروری.
۱۴۸. Eors: ایزد عشق و کامجویی.
۱۴۹. Apollo: خداوند روشنایی، خورشید، موسیقی، هنرها و نیز پیشگویی.
۱۵۰. Zeus: یا ژوپیتر، خدای خدایان.
۱۵۱. Stonehenge: اثری برجای مانده از دوران نوسنگی واقع در انگلستان که مجموعه تخته‌سنگ‌های بسیار عظیم است.
۱۵۲. Sistine Chapel: کلیسایی بسیار بزرگ و معروف در واتیکان که اقامتگاه رسمی پاپ است.
۱۵۳. Cyclope: غول‌هایی یک‌چشم و افسانه‌ای در اساطیر یونان.
۱۵۴. Inana: زن‌ایزد سومری عشق، جنگ‌آوری و باروری. در میان اکدی‌ها او را با نام ایشتار می‌خواندند.
۱۵۵. Baal: خدای بسیاری از اقوام بین‌النهرینی برای باروری و حاصلخیزی زمین.
۱۵۶. Osiris: ایزد جهان زیرین در میان مصریان.
۱۵۷. Greishneshwar Temple
۱۵۸. Lafayette Ronald Hubbard
۱۵۹. Scientology: کلیسایی که با باور لزوم محوریت علوم تجربی در همه‌ی جوانب زندگی در دوران معاصر شکل گرفت و همه‌جا پیروانی دارد.
۱۶۰. Genesha
۱۶۱. Clair de lune:
۱۶۲. Claude ـ Achille Debussy: آهنگساز فرانسوی قرن نوزدهم.
۱۶۳. DNA: نوعی اسید نوکلئیک است که دارای دستورالعمل‌های ژنتیک بوده و الگوهای اصلی توسعه و ساخت بیولوژیک موجود زنده را در خود دارد.
۱۶۴. Ordenador
۱۶۵. Prometheus: یکی از تیتان‌ها که از سر دلسوزی آتش را از خدایان دزدید و به انسان هدیه کرد و به مجازات این عمل تا پایان جهان گرفتار عقوبتی هر روزه شد.
۱۶۶. Book of the Dead: متونی کهن که دستورالعمل‌های کلی خاکسپاری مردگان را در خود داشت.
۱۶۷. Hieroglyph: از قدیمی‌ترین نمونه‌های خط تصویری که در مصر اختراع شد.
۱۶۸. Elysian Fields: سرزمین مردگان جاوید در اساطیر یونان که نقطه‌ی

مقابل جهنم زیرین بود.
۱۶۹. باور حلول مجدد در عرفان کابالا.
۱۷۰. Summerland: سرزمین مردگان در ادیان چندخدایی جدید.
۱۷۱. Theosophy: از علوم خفی که به ذات الهی نگاه مستقیم و ویژه دارد.
۱۷۲. NASA: سازمان فضایی آمریکا.
۱۷۳. Conseil Européen pour la Recherche Nucléaire: بزرگ‌ترین آزمایشگاه فیزیک ذره‌ای جهان در سوییس.
۱۷۴. Cody Wilson: کنشگر و آنارشیست آمریکایی که برای اولین بار طرح‌های دقیق و نقشه‌های اجرایی سلاح‌های مختلف را برای تولید با پرینترهای سه‌بعدی روی اینترنت گذاشت.
۱۷۵. Vega: صورت فلکی با نام فارسی کرکس نشسته و نام عربی نسرالواقع.
۱۷۶. Betelgeuse: درخشان‌ترین صورت فلکی شکارچی است.
۱۷۷. Rigel: صورت فلکی با نام فارسی پای شکارچی و نام عربی رِجل‌الجَبّار.
۱۷۸. Daneb: صورت فلکی با نام عربی دُنب.
۱۷۹. Kitalpha: صورت فلکی با نام عربی قِطعة‌الفَرَس (پاره‌ی اسب).
۱۸۰. Algebra: جبر.
۱۸۱. Algorithm
۱۸۲. Azimuth: از شاخه‌های علم ستاره‌شناسی.
۱۸۳. Zenith: (در عربی سمت‌الرأس).
۱۸۴. Nadir: (در عربی نظیر).
۱۸۵. Cipher: با نام عربی صفر، شیوه‌ی رمزنگاری کهن.
۱۸۶. Alkaline: قلیا.
۱۸۷. فیلسوف و متکلم بزرگ ایرانی سده‌ی پنجم هجری.
۱۸۸. تهافة‌الفلاسفه (تناقض‌گویی فیلسوفان): اصل این کتاب به زبان عربی بود و با رفتن به زبان‌های اروپایی، همیشه مورد توجه اندیشمندان غربی نیز بوده و در سالیان اخیر به فارسی هم ترجمه شده است.
۱۸۹. امام محمد غزالی در «المنقذ من الضلال» می‌نویسد: کمیاب است کسی که در علم ریاضی مطالعه و تعمق کند و از دین منحرف نگردد و لگام تقوی را ازسر برنیاورد.
۱۹۰. Texas’s Superconducting Super Collider
۱۹۱. The God Particle
۱۹۲. Rafa Diaz
۱۹۳. Hola! Hay alguien?: آهای! کسی نیست؟
۱۹۴. Qué Dios me perdone: خداوندا، مرا ببخش.
۱۹۵. Abandoibarra: محله‌ی فرهنگی شهر بیلبائو و منطقه‌ای که موزه در آن

قرار گرفته است.
۱۹۶. Marcha de Oriamendi: سرودی که فاتحان نبرد اوریامندی در سال ۱۸۷۳ سر دادند.
۱۹۷. Palacio Real: کاخ شاهی.
۱۹۸. Baroque: مکتبی در نقاشی، معماری و دیگر هنرها که بسیار پرزرق و برق و مجلل بود.
۱۹۹. Plaza de la Armería
۲۰۰. Diego Rodríguez de Silva y Velázquez: نقاش اسپانیایی قرن هفدهم.
۲۰۱. Sir Peter Paul Rubens: نقاش آلمانی سده‌ی هفدهم که بیشتر عمرش را در بلژیک به سر برد.
۲۰۲. Palacio de la Zarzuela
۲۰۳. Su Alteza
۲۰۴. El asesino ha huido
۲۰۵. Salida bloqueada
۲۰۶. uniforme militar blanco: لباس نظامی سفید.
۲۰۷. Uniforme naval? Blanco … Como de almirante: لباس نظامی نیروی دریایی؟ سفید مثل لباس دریاسالارها؟
۲۰۸. Inmediatamente… policía local … bloqueos de carretera: فوری... پلیس محلی... راه‌ها را ببندید.
۲۰۹. Fonseca
۲۱۰. Ambra Vidal está a salvo
۲۱۱. Don Julián quiere hablar con usted: دون خولین می‌خواهند با شما صحبت کنند.
۲۱۲. Su alteza Don Julián, el príncipe, ha pedido: والاحضرت دون خولین، شاهزاده، از شما می‌خواهند که ـ
۲۱۳. Pillars of Hercules: نامی باستانی برای ارتفاعات دو سوی تنگه‌ی جبل‌الطارق.
۲۱۴. Plus Ultra
۲۱۵. Bailén
۲۱۶. Si…Si.Claro. Inmediatamente: بله... بله. مطمئناً، همین الان.
۲۱۷. Amalgamation: یا آلیاژسازی؛ به هم آمیختن چند فلز در کوره برای به‌دست آوردن ترکیب جدید.
۲۱۸. Capstone: (در خط و رمزنگاری) مثلث کوچکی که در انتهای خط می‌گذارند و آن را می‌بندند. این واژه در معماری کاربرد و معنایی مشابه دارد.
۲۱۹. Papal cross: صلیب خاصه‌ی پاپ.
۲۲۰. Uber: شرکت ماشین‌های اجاره‌ای که خودروهای باراننده و بدون راننده

را از راه اینترنت در اختیار کاربران خود قرار می‌دهد. این شرکت از سال ۲۰۰۹ در سانفرانسیسکو کار خود را آغاز کرد.
۲۲۱. Hostia! Automatizada: تلفن گویا است.
۲۲۲. Louise Joséphine Bourgeois: بانوی نقاش فرانسوی ـ آمریکایی معاصر که بیشتر برای آثار چیدمان و مجسمه‌های غول‌پیکرش شهرت دارد.
۲۲۳. La Salve
۲۲۴. Diego Garza
۲۲۵. Francisco Franco y Bahamonde: دیکتاتور نظامی اسپانیا که پس از جنگ داخلی از سال ۱۹۳۹ با کمکی که از سوی رژیم‌های سفاکی چون ایتالیای فاشیستی و آلمان نازی گرفت، روی اریکه‌ی قدرت نشست و تا زمان مرگش در سال ۱۹۷۵ دوران سیاهی را در تاریخ این کشور رقم زد و دست به خون هزاران ناراضی و مخالف خود آلود.
۲۲۶. Estado Aconfesional: حکومت غیرمتعصب.
۲۲۷. SZÉCHENYI Chain
۲۲۸. Gresham Palace
۲۲۹. Szent István Bazilika
۲۳۰. Buda Castle
۲۳۱. A víz él
۲۳۲. Oy gevalt: چه خوابی! (به زبان ییدیش ـ زبان قدیمی یهودیان اشکنازی)
۲۳۳. Conducta impropia: رفتار نامناسب.
۲۳۴. velocidad y discreción: سریع و مخفیانه.
۲۳۵. فرودگاه بوستون.
۲۳۶. فرودگاه لوس‌آنجلس.
۲۳۷. فرودگاه جان.اف.کندی نیویورک.
۲۳۸. Sí, dime! Qué tal va?: بله. بگو! چی شده؟
۲۳۹. Qué diablos ha pasado
۲۴۰. Mónica Martín
۲۴۱. نگاهی عمومی که هر رویدادی را نتیجه‌ی یک طرح و نقشه‌ی بزرگ‌تر و دسیسه‌ی یک گروه بزرگ و عمدتاً قدرتمند می‌داند.
۲۴۲.Señora Vidal! Mensaje para usted: خانم ویدال! پیغام برای شما!
۲۴۳. Almirante Luis Ávila (ret.)/ Armada Española: دریاسالار لوییس آویلا (بازنشسته)/ نیروی دریایی اسپانیا.
۲۴۴. Jonas Faukman
۲۴۵. IMEI: یک شماره‌ی اختصاصی و منحصر به فرد هر گوشی که در ابتدای تولید به آن داده می‌شود و به‌منزله‌ی اثرانگشت آن است و روی هر شبکه‌ای با آن ثبت می‌شود.

۲۴۶. Elsa: یکی از دو خواهر کارتون مشهور «منجمد Frozen» که اسکار سال ۲۰۱۴ را برای بهترین انیمیشن سال گرفت.
۲۴۷. Let it go: ترانه‌ی ویژه‌ی همان کارتون یادشده که در همان سال اسکار بهترین ترانه‌ی اوریجینال را هم گرفت.
۲۴۸. Su Misión Todavía, no ha terminado
۲۴۹. Llévame a Barcelona: مرا به بارسلونا ببر.
۲۵۰. Vitoria ـ Gasteiz
۲۵۱. انجیل متی ـ باب پنجم آیه‌ی ۳۹.
۲۵۲. انجیل متی ـ باب پنجم، آیه‌ی ۴۴ – در ترجمه‌ی این کتاب، آیات کتاب‌های تورات و انجیل دقیقاً از روی انجیل، ترجمه از متن یونانی، چاپ سال ۲۰۱۶ رونویسی شده است.
۲۵۳. La hora más oscura es justo antes del amanecer: تاریک‌ترین دم، همان لحظه‌ی پیش از سپیده‌دم است.
۲۵۴. Perdóname: ببخش.
۲۵۵. Andaluz: جنوبی‌ترین استان اسپانیا که سال‌ها در سیطره‌ی مسلمانان بود و آثار مهمی از آن دوره در این سرزمین به یادگار مانده است.
۲۵۶. وسیله‌ی ورزشی شامل دو میله‌ی موازی یکدیگر که از مواد اصلی رشته‌ی ژیمناستیک است.
۲۵۷. Book of Hours
۲۵۸. Queen Isabella: ایزابلای کاتولیک، شهبانوی کاستیا در قرن پانزدهم که شماری از کارهای مهم از جمله حمایت مالی کریستف کلمب و اخراج یهودیان و مسلمانان را به او نسبت می‌دهند.
۲۵۹. Alfonso XI
۲۶۰. Victor
۲۶۱. Benito Amilcare Andrea Mussolini: رهبر ایتالیای فاشیست در دوران جنگ جهانی دوم.
۲۶۲. سال شروع جنگ جهانی دوم.
۲۶۳. El Caudillo
۲۶۴. James Franco: بازیگر هالیوودی
۲۶۵. Josh Siegel
۲۶۶. PUERTO BIDEA: راه بندر (به زبان باسکی).
۲۶۷. Discreción, por favor: لطفاً رازدار باشید.
۲۶۸. Sí, sí.No he visto nada!: بله، بله. من چیزی ندیدم.
۲۶۹. Rio Asua
۲۷۰. Kossuth Lajos

۲۷۱. Köszönöm: سپاسگزارم.
۲۷۲. Graffiti: هنر دیوارنگاری؛ تصویرگری بر روی دیواره‌های اماکن عمومی که معمولاً جلوه‌ای از هنر اعتراضی، خیابانی و از عناصر اصلی فرهنگ هیپ‌هاپ است.
۲۷۳. Kürtőskalács: کیک توخالی و پوک ویژه‌ی مجارهای سراسر اروپا که آن را به اشکال مختلف می‌پزند.
۲۷۴. نام دامنه‌ی iglesia در زبان اسپانیولی به معنای کلیساست.
۲۷۵. Francesco Sabatini: معمار بزرگ ایتالیایی قرن هجدهم.
۲۷۶. Corrado Giaquinto: نقاش ایتالیایی قرن هجدهم و از چهره‌های شاخص سبک روکوکو.
۲۷۷. Château Montrose
۲۷۸. Dublin Trinity College: قدیمی‌ترین و معتبرترین دانشگاه ایرلند.
۲۷۹. The Book Of Kells: نسخه‌ی تذهیب شده‌ی چهار کتاب «عهد جدید» که تاریخ نگارش آن به سده‌ی هشتم میلادی برمی‌گردد.
۲۸۰. Stephen J. Gould
۲۸۱. Institute for Creation Research
۲۸۲. Jean - Baptiste Lamarck
۲۸۳. Infinite Hallway
۲۸۴. Big Bang: نظریه‌ای پذیرفته‌شده در مورد آغاز کیهان، بر پایه‌ی این نظر که گیتی از یک وضعیت بسیار چگال و متراکم آغاز شده و در گذر زمان درحال گستردگی به سوی بی‌نهایت است.
۲۸۵. Panspermia
۲۸۶. Dark Web: لایه‌ای از جهان اینترنت که از چشم موتورهای جستجوی معمول مخفی بوده و به جهت همین پنهان ماندن هویت، جذابیت فراوانی را برای خلافکاران رسته‌های مختلف دارد.
۲۸۷. Silk Road
۲۸۸. Kazinczy
۲۸۹. Unfriendly Solution
۲۹۰. Hitman Network
۲۹۱. BesaMafia

۲۹۲. Bitcoin: یک ابداع اینترنتی برای تولید نوعی اعتبار بدون پشتوانه که به‌سرعت در جهان اینترنت پذیرفته شده و ارزش واحدهای آن از چندسنت به چند هزار دلار رسیده است.
۲۹۳. Potassium Chloride
۲۹۴. معمولاً برای نفوذ به فضاهایی چون «وب تاریک» از نرم‌افزاری واسط استفاده می‌کنند تا رد و نشانی از فرد وارد شده برجا نماند.
۲۹۵. Szimpla
۲۹۶. Egészségedre
۲۹۷. Trabant: از خودروهای ملی آلمان شرقی در دوره‌ی حکومت سوسیالیستی.
۲۹۸. Pálinka: یک نوع برندی میوه‌ای محلی مخصوص کشور مجارستان.
۲۹۹. Bocsásson meg!: ببخشید!
۳۰۰. Shamayim: واژه‌ی عبری به‌معنای بهشت، مرکب از سه‌جهان برین.
۳۰۱. Reina Sofía Museum of Modern Art
۳۰۲. El Guernica: از مشهورترین نقاشی‌های پابلو پیکاسو درباره‌ی بمباران شهر گرنیکا.
۳۰۳. Pablo Picasso: نقاش اسپانیایی معاصر و از بزرگان سبک کوبیسم.
۳۰۴. Maruja Mallo
۳۰۵. Galicia
۳۰۶. La Verbena
۳۰۷. Es casi tan guapa como tú
۳۰۸. Qué crees que significa
۳۰۹. Universidad de Salamanca
۳۱۰. Luis Quiles
۳۱۱. Banksy: نام مستعار هنرمند هنر گرافیتی اهل بریتانیا است.
۳۱۲. Etxanobe
۳۱۳. Marc Chagall: نقاش فرانسوی ـ روسی و از پیشگامان سبک اکسپرسیونیسم انتزاعی.
۳۱۴. Trattoria Malatesta
۳۱۵. El Parque del Retiro: به اسپانیولی معنای «پارک خلوت دلپذیر» را دارد.
۳۱۶. Gracias, Ambra, y muy interesante. Un gran placer conocerte: ممنونم آمبرا، خیلی جالب بود. و از دیدار با شما خیلی خوشوقت شدیم.
۳۱۷. Second Republic
۳۱۸. Suresh Bhalla
۳۱۹. Sabadell
۳۲۰. El - Prat

۳۲۱. Tesla: برند معروف آمریکایی خودروهای برقی.
۳۲۲. Elon Musk: بنیانگذار و مدیرعامل شرکت تسلا.
۳۲۳. ۲۰۰۱: A Space Odyssey: فیلمی محصول سال ۱۹۶۸ و به کارگردانی استنلی کوبریک.
۳۲۴. شرکت چند ملیتی بزرگ مبدع خطوط تولید انبوه کامپیوترها که کار خود را با ادغام چند شرکت دیگر و از سال ۱۹۱۱ آغاز کرده است. درآمد این شرکت در سال ۲۰۱۳ یکصد میلیارد دلار در سال بود.
۳۲۵. And the Geek Shall Inherit the Earth: عنوان کتابی پرفروش از آلکساندرا رابینز.
۳۲۶. Avenida de la Raza
۳۲۷. Bienvenidos Qué tal, Marco?: خوش‌آمدید. تویی، مارکو؟
۳۲۸. Ha venido a conocer al papa
۳۲۹. سبک معماری و هنر خاص کلیسایی.
۳۳۰. IGLESIA CATÓLICA PALMARIANA
۳۳۱. La Iglesia Oscura: کلیسای تیره.
۳۳۲. Sedevacantism
۳۳۳. Clemente Domínguez y Gómez
۳۳۴. Gregory XVII
۳۳۵. Bridget Crosbie
۳۳۶. Carlism: جنبشی سنتی، مذهبی، سلطنت‌طلب و ملی در اسپانیا که از میانه‌ی قرن نوزدهم در عرصه‌ی سیاسی این کشور فعال بوده و در چندین جنگ داخلی حضور فعال داشته است.
۳۳۷. Collserola
۳۳۸. Amoeba: گروهی از تک‌سلولی‌ها که به کمک پاهای کاذب خود امکان حرکت دارند.
۳۳۹. Parc Güell
۳۴۰. Sagrada Família: شاهکار بی‌بدیل آنتونی گائودی که شرح آن در ادامه خواهد آمد.
۳۴۱. Pantos
۳۴۲. La Sopa Primordial: یا به انگلیسی Primordial Soup به معنای سوپ بنیادین. اشاره به نظریه‌ای که ابتدای حیات را از دل تکامل مرحله به مرحله‌ی ذرات کربن‌دار می‌داند.
۳۴۳. Casa Milà
۳۴۴. CNN
۳۴۵. Rockefeller Center: مجموعه‌ای از ۹ ساختمان تجاری و اداری در منهتن نیویورک.

۳۴۶. Telomere: پایانه‌ی فیزیکی کروموزوم‌های غیرخطی. کشف این عامل، گامی مهم در جهت یافتن داروهای ضدسرطان و افزایش طول عمر محسوب می‌شود.
۳۴۷. Rainbow Room: رستورانی مجلل در مرکز راکفلر.
۳۴۸. Vermont
۳۴۹. Carrer de Provença
۳۵۰. Passeig de Gràcia
۳۵۱. Pere Milà
۳۵۲. Héctor Marcano
۳۵۳. Churchill
۳۵۴. Watson
۳۵۵. Jeopardy !: یک مسابقه‌ی تلویزیونی آمریکایی که از سال ۱۹۷۴ تاکنون پخش آن ادامه داشته است.
۳۵۶. Postimpressionnisme: جنبش هنری گسترده‌ای که در واکنش به امپرسیونیسم شکل گرفته و در شاخه‌های مختلف هنری بازتاب داشت.
۳۵۷. Eugène Henri Paul Gauguin: نقاش و مجسمه‌ساز فرانسوی و از مهم‌ترین چهره‌های تاریخ هنر.
۳۵۸. D’où Venons Nous / Que Sommes Nous / Où Allons Nous: به زبان فرانسوی
۳۵۹. Nautilus: یک جانور دریایی از رده‌ی سرپایان که در گذر میلیون‌ها سال هیچ تغییری نکرده و به همین جهت لقب فسیل زنده را گرفته است.
۳۶۰. Catenary
۳۶۱. Friedrich Wilhelm Nietzsche: نویسنده و متفکر بزرگ آلمانی قرن نوزدهم.
۳۶۲. از کتاب «حکمت شادان».
۳۶۳. The Peacock and the Buffalo
۳۶۴. OxyContin: نام تجاری دارویی مخدر و ضددرد با ماده‌ی مؤثر اوکسی‌کودون (Oxycodone).
۳۶۵. Percocet: نام تجاری دارویی در آمریکای شمالی که از ترکیب داروی قبلی و استامینوفن به دست می‌آید.
۳۶۶. Docetaxel: از داروهای شیمی‌درمانی سرطان در آمریکای شمالی.
۳۶۷. Gemcitabine: داروی بین‌المللی شیمی‌درمانی.
۳۶۸. Fluorouracil: از داروهای پرکاربرد در شیمی‌درمانی.
۳۶۹. THE BIG PICTURE
۳۷۰. FORCES OF NATURE
۳۷۱. ORIGINS OF CONSCIOUSNESS

۳۷۲. THE BIOLOGY OF BELIEF
۳۷۳. INTELLIGENT ALGORITHMS
۳۷۴. OUR FINAL INVENTION
۳۷۵. Pontius Pilate: نام حاکمی که مسیح را محاکمه کرد و حکم به تصلیب او داد.
۳۷۶. Apostasia!: ارتداد
۳۷۷. اشاره به رمان رمز داوینچی و قصه‌ی اصلی آن.
۳۷۸. Salic
۳۷۹. E1 Prat Barcelona Airport
۳۸۰. La Casita del Príncipe: کلبه‌ی شاهزاده.
۳۸۱. Paloma Calvo
۳۸۲. Cádiz
۳۸۳. Castigo Divino
۳۸۴. The Brights
۳۸۵. The Blind Watchmaker
۳۸۶. Darwin’s Dangerous Idea
۳۸۷. Aeschylus: نمایشنامه‌نویس بزرگ یونان باستان که زبان تراژدی را در زمان خود بسط داد.
۳۸۸. Unexplained Art
۳۸۹. Nazca
۳۹۰. Gospel of Mark
۳۹۱. انجیل مرقس ـ باب ۱۱، آیه ۲۵.
۳۹۲. Pope Innocent XIV: واژه‌ی innocent به معنای معصوم است.
۳۹۳. Terror Rojo
۳۹۴. Pro Deo et patria: (لاتین) برای خدا و کشور.
۳۹۵. William Blake
۳۹۶. The Marriage of Heaven and Hell
۳۹۷. America a Prophecy
۳۹۸. Europe a Prophecy
۳۹۹. Siri، دستیار صوتی گوشی‌های آیفون است که با صدا زدنش فرمان‌هایی را اجرا می‌کند.
۴۰۰. Youtube: بزرگ‌ترین سایت جهانی اشتراک ویدئو.
۴۰۱. Cloud: فضایی روی سرورهای آنلاین که می‌توان به رایگان یا با پرداخت هزینه آن را اجاره کرد و فایل‌های شخصی را برای استفاده‌ی همیشگی و سیار به آنجا سپرد.
۴۰۲. Star Wars: یا جنگ‌های ستاره‌ای، مجموعه‌ای از فیلم‌های علمی تخیلی

که نخستین آن‌ها در سال ۱۹۷۷ به کارگردانی جرج لوکاس ساخته شده است.

۴۰۳. St. Peter’s Square، میدانی در کنار کلیسای سیستین.

۴۰۴. Dejen de disparar! Enfunden las armas!

۴۰۵. El País: مهم‌ترین و پرفروش‌ترین روزنامه‌ی ملی اسپانیا.

۴۰۶. El Palmar de Troya

۴۰۷. Griffin Bennett

۴۰۸. Pseudoscience: مجموعه‌ای از باورها و اعمالی که به نادرستی نام علم به‌خود گرفته‌اند. انواع طالع‌بینی‌ها و درمان‌های جایگزین از این دست هستند.

۴۰۹. Red giant: ستاره‌ی بزرگ و درخشانی که در نیمه‌ی دوم عمرش به‌سر می‌برد و انفجارهای هسته‌ای در لایه‌ی بیرونی‌اش رخ می‌دهند.

۴۱۰. María España: موج رادیویی مذهبی که به زبان اسپانیولی برنامه پخش می‌کند.

۴۱۱. Elvis Aaron Presley: از موفق‌ترین چهره‌های موسیقی قرن بیستم آمریکا و جهان.

۴۱۲. Paul Broun

۴۱۳. Washington Monument

۴۱۴. Art Nouveau: یا هنر نو؛ جریانی بین‌المللی در هنرهای تزئینی که از فرم‌های طبیعی و گیاهی متأثر بود.

۴۱۵. James Michener

۴۱۶. Architectural Review

۴۱۷. Joaquim Beña

۴۱۸. Tot està bé! Tornin al seu lloc

۴۱۹. Són els meus convidats. Confio en la seva discreció

۴۲۰. Número oculto: شماره‌ی مخفی.

۴۲۱. Compruebe su saldo bancario

۴۲۲. NSA

۴۲۳. Josep Maria Subirachs

۴۲۴. Great Architect of the Universe

۴۲۵. Minimalism: یا کمینه‌گرایی؛ مکتبی که اساس خود را بر حداقل‌ها و سادگی در شیوه‌ی بیان و پرداخت موضوعات بنا نهاده است.

۴۲۶. Angkor Wat

۴۲۷. Devil’s Cauldron

۴۲۸. Colònia Güell

۴۲۹. Neo ـ Gothic: جنبش معمارانه‌ای در قرون هجدهم و نوزدهم انگلستان.

۴۳۰. Antonius Gaudí

۴۳۱. یا لامبدا، یازدهمین حرف الفبای یونانی با این علائم Λ و λ.

۴۳۲. Carmel Mountain

۴۳۳. Carmelite: فرقه‌ای کاتولیک که احتمالاً در قرن دوازدهم شکل گرفته و اکنون بازماندگان آن‌ها زندگی رهبانی را ترویج می‌کنند.

۴۳۴. Urizen: نام خدایی قدرتمند در دنیای اشعار بلیک

۴۳۵. Stephen William Hawking: فیزیکدان و کیهان‌شناس بزرگ معاصر که نظریات قابل توجهی در مورد کائنات و سیاه‌چاله‌ها دارد.

۴۳۶. God Created the Integers: خداوند اعداد صحیح را آفرید.
۴۳۷. Wisdom, Light, and Sound
۴۳۸. El Escorial
۴۳۹. Abantos
۴۴۰. Panteón de Infantes
۴۴۱. Pudridero
۴۴۲. Memento mori
۴۴۳. The Four Zoas
۴۴۴. Finis Divisionem: (لاتین) پایان بخش.
۴۴۵. Ampersand: معادل & که توضیحش در ادامه‌ی متن آمده است.
۴۴۶. and
۴۴۷. logogram
۴۴۸. در فیلم ET محصول سال ۱۹۸۲ به کارگردانی استیون اسپیلبرگ، شخصیت فضایی قصه، ET، که نامش معادل همین دو حرف امپرسند است، در تلاش برای تماس گرفتن با سیاره‌ی محل زندگی خودش، با زبان انگلیسی شکسته می‌گوید: «ET زنگ بزنه خونه!»
۴۴۹. Corre!
۴۵۰. L'Eixample
۴۵۱. Ildefons Cerdà
۴۵۲. Adónde vamos?: کجا می‌رویم؟
۴۵۳. Avinguda Diagonal: (واژه‌ی کاتالان) خیابان مورب.
۴۵۴. Parc de Cervantes
۴۵۵. Don Quixote: اثر فناناپذیر میگل دسروانتس نویسنده‌ی اسپانیولی قرن شانزدهم و هفدهم.
۴۵۶. Gran Hotel Princesa Sofía
۴۵۷. Ahí está el estadio: این‌هم از استادیوم.
۴۵۸. Plaça de Pius XII
۴۵۹. Royal Palace of Pedralbes
۴۶۰. Conway's Game of Life
۴۶۱. John Horton Conway
۴۶۲. First Cause: در فلسفه‌ی ارسطویی، محرکی است که پیش از همه بوده و همه‌ی جهان را به حرکت واداشته است و خود محرکی ندارد.
۴۶۳. A Cappella: گونه‌ای از موسیقی آوازی که برای خواندن بدون ساز تصنیف می‌شود.
۴۶۴. اشاره به باوری خرافی در مغرب زمین که رد شدن از زیر نردبان بدشگون است.

۴۶۵. MareNostrum
۴۶۶. Qubit
۴۶۷. Superpositions of States
۴۶۸. عددی به بزرگی ده به توان پانزده، یا ده به‌توان بیست و چهار (تفاوت در این اندازه به‌خاطر تفاوت نامگذاری عدد در کشورهای مختلف است).
۴۶۹. Torre Girona
۴۷۰. اشاره به اینکه آن نشانی مربوط به صفحه‌ی خانه یا Home Page بوده و باز یک بازی با کدهای کامپیوتری از سوی ادموند تا به این معنی برسد که «هیچ‌کجا خانه‌ی آدم نمی‌شود»
۴۷۱. لشکر سفالین: هزاران مجسمه‌ی سفالی سربازان ارتش پادشاهی چین‌شی‌هوان، مؤسس دودمان چین، که در موزه‌ی ارتش تراکوتا قرار دارد.
۴۷۲. شهر شی‌آن در جنوب کشور چین.
۴۷۳. Deep blue: کامپیوتر شطرنج‌بازی که IBM ساخته و توانسته بود کاسپاروف را شکست دهد.
۴۷۴. Garry Kimovich Kasparov
۴۷۵. Osmium
۴۷۶. Bicameralism
۴۷۷. DOS
۴۷۸. BASIC: از زبان‌های بسیار ساده و درعین‌حال سطح بالای برنامه‌نویسی کامپیوتر.
۴۷۹. Stanley Miller
۴۸۰. Harold Urey
۴۸۱. Abiogenesis
۴۸۲. Lemur: یک جاندار نخستین با هیکلی شبیه گربه، که بومی ماداگاسکار است.
۴۸۳. Sloth: یک گونه پستاندار ساکن آمریکای مرکزی و جنوبی.
۴۸۴. Amino acid: هرگونه مولکولی که شامل گروه‌های کاربردی آمینه و کربوکسیلیک اسید باشد. اهمیت آن‌ها به‌واسطه‌ی نقش بنیادینی است که در حیات موجودات زنده دارند.
۴۸۵. Nucleotide: مولکول‌های ترکیب‌های آلی که پیش‌واحد اسیدآمینه‌ها محسوب می‌شوند.
۴۸۶. Ribonucleic acid: یکی از سه مولکول درشت لازم برای همه‌ی گونه‌های شناخته‌شده‌ی زنده.
۴۸۷. Toccata and Fugue in D minor
۴۸۸. ترکیب یک اتم هیدروژن و یک اتم اکسیژن با پیوند کووالانسی.
۴۸۹. ترکیب یک اتم گوگرد با یک اتم کربن و یک اتم اکسیژن.

۴۹۰. Constance Gerhard
۴۹۱. Entropy
۴۹۲. Trampoline: وسیله‌ی بازی و ورزش و پرش درجا، شامل سطحی پارچه‌ای و کشیده که می‌شود روی آن جست‌وخیز کرد.
۴۹۳. Alexander Grosberg
۴۹۴. Edward J. Larson
۴۹۵. Pulitzer: جایزه‌ای معتبر که همه‌ساله به برگزیدگان ادبیات و روزنامه‌نگاری در شاخه‌های مختلف داده می‌شود.
۴۹۶. Carl Franck
۴۹۷. Cornell
۴۹۸. Salon
۴۹۹. Thermodynamics: شاخه‌ای از علوم طبیعی که به مباحث مربوط به گرما و ارتباط آن با انرژی و انتقال آن می‌پردازد.
۵۰۰. Photosynthesis: تبدیل نور خورشید به انرژی شیمیایی در برگ گیاهان
۵۰۱. Steamboat Willie
۵۰۲. Tweening
۵۰۳. Australopithecus
۵۰۴. Homo habilisg
۵۰۵. Homo erectus
۵۰۶. Neanderthal
۵۰۷. Paleo - Eskimo
۵۰۸. Homo sapiens
۵۰۹. Alien: یک مجموعه فیلم با موضوع حضور بیگانه‌ای فضایی در میان انسان‌ها که نخستین نسخه‌ی آن در سال ۱۹۷۹ به‌کارگردانی ریدلی اسکات به نمایش درآمد.
۵۱۰. Archaea: یا آرکیا، موجوداتی تک‌یاخته‌ای که شباهت زیادی با باکتری‌ها دارند.
۵۱۱.Kevin Kelly
۵۱۲. Technium: واژه‌ای ساختگی که معنای قراردادی قلمرو تکنیک، فن‌آوری و ماشین را می‌دهد.
۵۱۳. Dodo: پرنده‌ای که زمانی در جزیره‌ی موریس در اقیانوس هند می‌زیست و در قرن هفدهم به‌دست انسان منقرض شد.
۵۱۴. Kodak
۵۱۵. Terminator: مجموعه فیلم‌های تخیلی که نخستین عنوان آن‌ها در سال ۱۹۸۴ به کارگردانی جیمز کامرون بر پرده رفت.
۵۱۶. Endosymbiosis

۵۱۷. CRISPR: نوعی سیستم تطبیق در باکتری‌ها که از این طریق می‌توانند DNA ویروس‌ها را یافته و آن‌ها را نابود کنند.
۵۱۸. Cybernetics: نظریه‌ای که در سال ۱۹۴۸ توسط نوربرت وینر ارایه شد و رفتار متقابل انسان و ماشین و مناسبات ماشین‌ها را با یکدیگر تبیین می‌کرد.
۵۱۹. Cryonics: فن‌آوری انجماد و نگهداری بدن برای نسل‌های آینده و تا زمانی که فن‌آوری بازیابی حیات در آن‌ها ممکن شود.
۵۲۰. Godspeed: اینجا ادموند با یک عبارت انگلیسی میانه، بازی کرده و Speed را به معنای سرعت در این عبارت جا داده است که معنای دوگانه‌ای یافته و انگار از مخاطبانش می‌خواهد در مسیر موفقیت شتاب کنند.
۵۲۱. Monk vulture: نوعی پرنده‌ی بزرگ از رسته‌ی کرکس‌ها.
۵۲۲. Neil deGrasse Tyson
۵۲۳. Cosmos
۵۲۴. Maine
۵۲۵. All Religions Are One
۵۲۶. Post - Traumatic Stress Disorder: یا اختلال استرسی پس از ضایعه‌ی روانی.
۵۲۷. Pi To Six Digits
۵۲۸. Jorge Santayana
۵۲۹. Gregorio XVIII
۵۳۰. Ginés Jesús Hernández
۵۳۱. Juliette: قهرمان زن تراژدی رومئو و ژولیت.
۵۳۲. Ophelia: معشوق هملت که همیشه و حتی پس از مرگش در میان گل‌ها تصویر می‌شد.
۵۳۳. شرکت معتبر حمل و نقل و پست بین‌المللی.
۵۳۴. Montjuïc
۵۳۵. Castell de Montjuïc
۵۳۶. ABUNDANCE: THE FUTURE IS BETTER THAN YOU THINK
۵۳۷.WHAT TECHNOLOGY WANTS
۵۳۸. THE SINGULARITY IS NEAR
۵۳۹. اشاره به کتاب The Bottom Billion نوشته‌ی پل کولیر.
۵۴۰. Assisted Suicide: نوعی از اوتانازی یا مرگ خودخواسته است که در آن فردی برای پایان دادن به زندگی خود از دیگری یاری می‌گیرد. این عمل تقریبا در همه‌جای جهان غیرقانونی است.
۵۴۱. Secobarbital
۵۴۲. Christopher Hitchens
۵۴۳. Of Mice and Men: رمان درخشانی اثر جان اشتاین‌بک.

۵۴۴. Mateo Valero

۵۴۵. Frankenstein: نوشته‌ی مری شلی و قصه‌ی هیولایی که به دست دانشمندی جاه‌طلب، از بقایای اجساد مردگان ساخته می‌شود و خالقش را نیز اسیر شرارت خود می‌کند.

۵۴۶. Six degrees of separation: نظریه‌ای ناظر بر این مسئله که هر دو تن انسان را اگر با هر مقدار فاصله‌ی مکانی در اکناف جهان درنظر بگیرید، بالاخره و تنها با شش واسطه می‌توانید آن‌ها را به هم مرتبط کنید. دایره‌ی دوستان هر کدام از این واسطه‌ها به‌منزله‌ی زنجیری دور جهان افتاده و آن را کوچک می‌کنند.

۵۴۷. Ajanta Caves

۵۴۸. Abu Simbel

۵۴۹. Chichén Itzá